رمان بازار
romanbazar.ir
دانلود کتاب رمان

ببار بارون

نویسنده: فرشته تات شهدوست

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون اینکه حتی پلک بزنم به تصویر خودم تو آینه خیره شدم...
به تصویر دختری که ظاهر آرومش می‌تونست نشانگر غمی باشه که مدت‌هاست تو دلش جای گرفته...
چشمای غم زده م رو بستم... نمی‌خوام شاهد تصویر درون آینه باشم... اون من نیستم... می‌خوام که نباشم...
اما حقیقت نداره... من همینی ام که آینه بهم نشون میده... یه دختر بی پناه... دختری که تو اغوش غم محو شده و سیاهی بر بخت و اقبالش سایه انداخته...
بغض داشتم... چشمام بارونی بود... بازشون کردم... یک قطره اشک بی اراده به روی گونه م چکید...
حس تنهایی اراده م رو ازم گرفته بود... با اینکه اطرافم پر بود از آدم‌هایی که به ظاهر بهم نزدیک بودن ولی باز هم احساس تهی بودن می‌کردم... اینکه تنهام و کسی رو ندارم تا پناهم باشه...
نسترن درست می‌گفت... تا وقتی اراده ای از خودم نداشته باشم اوضاعم هیچ تغییری نخواهد کرد... هیچ چیز دست من نبود... این روزگار تلخ با بی رحمیِ هر چه تمام تر زنجیرش رو به ناحق به دست و پام بسته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

تقه‌ای به در خورد... با سر انگشت اشکام و پاک کردم... در باز شد... نسترن لبخند بر لب وارد اتاق شد ولی با دیدن چهره ی درهم و گرفته م خیلی زود لبخند از روی لب هاش محو شد...

- تو که هنوز نشستی... دختر پاشو تا مامان قشقرق به پا نکرده...

- نمی‌تونم نسترن... به مامان میگی که حوصله ندارم؟...

- چرا خودت نمیگی؟...

نگاهش کردم... غم تو چشمام و دید... با مهربونی نگام کرد... به طرفم اومد و کنارم روی صندلی نشست...

- سوگل تا کی می‌خوای حرفات و تو دلت نگه داری؟... چرا انقدر آرومی؟...

- تو که حال و روزم و می‌بینی دیگه چرا می‌پرسی؟...

- بس کن تو رو خدا... پاشو خودت و جمع کن ... توسری خور نباش سوگل... حقت و از همه بگیر... نذار ناراحتت کنن...

از روی صندلی بلند شدم...

- دیگه واسه این حرفا دیر شده...

- ای وای منو ببین اومدم تو رو ببرم خودمم موندم تو اتاق... پاشو تا صداش در نیومده... منتظرما...

با لبخند نگام کرد و آهسته از اتاق بیرون رفت...

باز به آینه خیره شدم... با حرص خاصی یه برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشتم و محکم کشیدم به لبام...

به زور مامان آرایش کرده بودم ...

تموم مدت بالا سرم وایساد و تا با چشم خودش ندید دست از سرم برنداشت... دیگه اثری از ماتیک صورتی رو لبام نمونده بود... کیفم و برداشتم و از اتاق رفتم بیرون...

مامان تو درگاه آشپزخونه وایساده بود و با نگین حرف می‌زد... چشمش به من افتاد... لباش از حرکت ایستاد و با اخم به طرفم اومد...

- داشتی تو اتاق چکار می‌کردی؟... حنجره م پاره شد از بس صدات زدم... بیا برو دم در منتظرته...

- مامان حالم خوب نیست...

- واسه من بهونه نیار... نمی‌فهمم بیچاره نامزدت دلش و به چیه تو خوش کرده ... واقعا حیف شد پسر به اون محترمی و با شخصیتی ... صد بار به بابات

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم این دخترِ وقت شوهر کردنش نیست نکن اینکارو ولی کو گوش شنوا، بازم کار خودش و کرد... پس چرا وایسادی پر و پر منو نگاه می‌کنی بیا برو ...

نگین مثل همیشه برام پشت چشم نازک کرد و از کنارم رد شد...

با بغض تا دم در رفتم ...

مادرم کسی که منو به دنیا آورده بود جوری باهام رفتار می‌کرد که همیشه احساس می‌کردم توی این خونه زیادی ام...

نگین خواهر کوچکترم که فقط ۱۴ سالش بود هر وقت به من نگاه می‌کرد نفرت خاصی تو چشماش موج می‌زد...

پدرم مرد زحمت کشی بود... کارمند یه شرکت دولتی...

زندگی ساده ای داشتیم... البته اگه بریز و بپاش های بیخودی مامان نبود میشه گفت حقوق کارمندی بابا کفاف یه زندگی متوسط رو می‌داد...

و خواهرم نسترن... دختری خوش قلب ولی شیطون... ۲ سال ازم بزرگتر بود و توی این خونه اون تنها کسیِ که منو درک می‌کنه و با حرفاش آرامش‌بخش روح خسته‌ی منه...

شبهایی که سر رو شونه های مهربونش می‌ذاشتم و از این همه ظلمی که در حقم شده بود گریه و شکایت می‌کردم...

اینکه هیچ کس تو این خونه جز پدرم و نسترن دوستم نداشت... اگه نگین خطایی می‌کرد به پای من نوشته می‌شد... اگه مشکلی تو خانواده به وجود می‌اومد منو مقصر می‌دونستند...

و حالا با وجود نامزدم...

کسی که قلباً علاقه ای بهش نداشتم ولی به زور هم زنش نشده بودم، خودم خواستم...

فکر می‌کردم ازدواج کنم و از اینجا برم راحت میشم ولی همه چیز برعکس شد... نامزدم از طبقه ی ثروتمندان بود و با من کوچکترین وجه اشتراکی نداشت...

اون تو یک خانواده‌ی آزاد رشد کرده بود و من تو خانواده ای که چنین کارهایی رو گناه می‌دونستند...

افکارمون با هم جور نبود و همین مسبب مشکلات زیادی شده بود... بنیامین اصرار داشت باهاش تو مهمونی ها و مجالس آنچنانی شرکت کنم و همپای دیگر مهمانان خودم رو آزاد و رها نشون بدم... و آخر شب به خونه ش برم و یک

رمان بازار
romanbazar.ir

شب رویایی رو تا صبح باهاش بگذرونم...

خانواده م از این موضوع با خبر نبودند...

بینمون صیغه ی عقد موقت خونده شد تا توی این ۱ ماهه دوران نامزدی مشکلی پیش نیاد و همین امر سبب شد که تو ذهن بنیامین افکاری روشنفکرانه تداعی بشه...

اینکه هر کار خواست بکنه و مشکلی نداشته باشه... ولی از دید من بزرگترین مشکل همین بود... اینکه بذارم اینکار تا قبل از ازدواج انجام بشه...

عاشقش نیستم ولی قبولش کردم... اونم شده بود جزوی از زندگی من...

به محض اینکه نشستم تو ماشین دستم و گرفت و با لبخند لباش و جلو آورد تا صورتم و ببوسه... ممانعت کردم...

چهره ش درهم شد و عقب کشید... تازه می‌فهمیدم که علاقه تا چه حد می‌تونه توی این روابط تاثیر گذار باشه...

اینکه تو قلبم حسی بهش نداشتم باعث می‌شد ناخودآگاه از خودم عکس العمل نشون بدم که خب... این حرکات برای بنیامین خوشایند نبود...

- سوگل تو الان نامزد منی، چه اشکالی داره ببوسمت و یا اینکه یه شب و تو خونه ی من بگذرونی؟!...

ماشین و روشن کرد و راه افتاد...

- قبلا درمورد این موضوع حرف زدیم...

- دیگه داری شورش و در میاری سوگل... اینجوری نمیشه ما باید هر چه زودتر عقد کنیم...

- من عقاید خودم و دارم... همون شب اول تو خواستگاری بهت گفتم تو هم قبول کردی...

- آره ولی نمی‌دونستم تا این حد سفت و سخت رو حرفت وایسادی...

سفت و سخت نبودم مسئله اینجا بود که احساسی بهش نداشتم... شاید اگه عاشقش بودم اوضاع با الان فرق می‌کرد...

نامزدی ما کاملا سنتی انجام شد... پدر بنیامین از دوستان قدیم پدرم بود که سالها همدیگر رو ندیده بودند...

ولی یه روز که گذر اردشیر خان(پدر بنیامین) به شرکتی که بابام اونجا کار می‌کرد میافته همدیگه رو می‌بینن و...

رمان بازار
romanbazar.ir

این میشه سراغاز اتفاقی نو در زندگی پر از تشویش ودلهره ی من...
آشنایی ما بر پایه ی دوستی پدرامون بود که تو همون شب خواستگاری خانواده هامون موافقتشون رو اعلام کردند و ما نامزد شدیم...
اون شب بنیامین حرفای دیگه ای می‌زد... حرف هایی که نشون می‌داد تا حدودی سلایق و عقایدمون می‌تونه شبیه به هم باشه ولی اینطور نشد...
خلق و خوی واقعیش رو کم کم نشون داد و من فهمیدم که تا چه حد از همسر آینده م فاصله دارم...
- داری کجا میری؟!...
- چه عجب صدات در اومد...
سکوتم و که دید ادامه داد: امشب تولد یکی از بچه هاست... تو رستوران یه جشن خودمونی گرفتیم همه جمع میشیم اونجا...
صورتم و سمت پنجره ی ماشین برگردوندم...
با این سن وسال واسه هم جشن تولد می‌گیرن!... شاید چیزعجیبی نباشه ولی برای من که یادم نمیاد کسی تولدم رو جشن گرفته باشه چیز عجیب وغریبی بود...
۲۱ سال از خدا عمر گرفته بودم ولی یکبار خانواده م برام از اینکارا نکردن... در عوض نگین هر سال با دوستاش به همین مناسبت مهمونی می‌گرفت...
هر چی به نسترن اصرار می‌کردن قبول نمی‌کرد و می‌گفت جشن گرفتن واسه بچه هاست... می دونستم اینو به خاطر من میگه تا ناراحت نشم...
بنیامین ۳۰ سالش بود ولی یه کم از سنش بزرگتر نشون می‌داد... می گفت ارثیه... پدرشم همینطور بود...
تو افکارم غرق بودم که دیدم جلوی رستوران نگه داشت...

...happy birthday to you
...happy birthday to you
happy ... ... birthday ... ... to you

صدای دست...
جیغ...
هـورا...
سرم در حال انفجار بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

کنار بنیامین تنها نقش یک تماشاچی بی خاصیت رو داشتم... نه کسی بهم توجه می‌کرد... نه باهام هم کلام می‌شد!...

تقصیر اونها نیست... نه... تقصیر هیچ کس نیست...

اونها شادن... تو دلشون هیچ غصه ای نیست... لااقل هیچ غصه ای به تلخی غصه ی من نیست...

فارغ و بی خیال از اتفاقات و آدمای دنیای اطرافشون خوشحالن ... و این خوشحالی رو جشن گرفتند...

جشن تولد دختری به اسم لیدا... تولد ۲۴ سالگیش... با شعفِ خاصی به ۲۴ شمع سوخته ی روی کیکش نگاه می‌کرد... کوهی از هدایای رنگارنگ و کوچیک و بزرگ کنار ظرفه کیک اون رو سر شوق آورده بود...

حسرت خوردم... برای چندمین بار؟!... نمی‌دونم!... ولی سرمای حسرت اینبار هم قلبمو منجمد کرد...

در کنار دوستانش تو یه رستوران شیک... همه از طبقه ی بی نیازان... از طبقه ی بنیامین... حسرت اینو نداشتم... حسرت ثروت بی حد و حسابشون رو نداشتم... ولی حسرت اون نگاه های دوستانه و پر محبت رو به تن می‌کشیدم... حسرت می‌کشیدم چون اون دختر احساس تنهایی نمی‌کرد و من با وجود این جمع بازم این خلاءِ احساس رو در خودم پررنگ می‌دیدم...

تو جمع بر خلاف بقیه اهل شلوغ کاری و گرم گرفتن با این و اون نیستم... و ترجیح میدم بیشتر تو لاک خودم باشم و به قول مامان منزوی و گوشه گیر...

به همین خاطر هیچ کس باهام نمی‌جوشید...

با کسی جور نمی‌شدم، کسی هم با من جور نمی‌شد... از اول همینطور بار اومدم...

تا جایی که یادم میاد تنهایی همزادمه... تنهایی شده همه کسم... تنهایی شده یار شب های برفی و سپید پوشم... شب های بی روح... شب هایی از انفجارِ بغض... از فریادِ مادر... از نگاهه سرزنش بارِ پدر... از نفرت خواهر... از... حتی از پشتیبانی های خواهر... ولی... باز هم این تنهاییِ که منو تو اغوشش جای میده... به قدری تهی از هر چیزم، که اون رو همزادِ خودم می‌دونم... اون با منه... از بدو تولد همراهمه... پس همزادمه...

بغضم گرفت... از دیدن اون چشمای خندون و شاد بغضم گرفت...

با دیدن بنیامین که بی قید و بند و بی توجه به حضور من جلو رفت و گونه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر رو بوسید و دستش رو تو دست گرفت ... و باز هم پیش نگاهه لرزانِ من بر پشت اون دست های ظریف بوسه زد و نگاهی از سرِ شیفتگی نثارِ چشمان دخترک کرد بغضم گرفت...

نزدیکم... نزدیک به ترَک برداشتنِ شیشه ی نازک احساسم...

هیچ نگاهی روم سنگینی نمی‌کرد... هیچ کس منو نمی‌دید... بین ۱۵ نفر نشستم و هیچ کس شاهد حضورم نیست...

چرا؟!...

چون از خودشون نیستم؟!...

چون یه دختر پولدار نیستم؟!...

چون غرور ندارم؟!...

چون تکبر رو نمی‌شناسم؟!...

چون ساده م؟!...

ولی مگه آدم نیستم؟!...

به دختری نگاه کردم که جلوی من، درست اونطرفِ میز نشسته بود... با غرور خاصی سگ پشمالوی کوچیک و سفیدش رو بغل گرفته بود ... و انگشتای ظریف و کشیده ش رو لا به لای کرکای تن حیوون فرو برده بود و با ناخن های لاک زده ی قرمزش اونها رو نوازش می‌کرد...

با دیدن اون حیوون که لایق نوازش و نگاهه هرچند گرم و پر مهرِ آدمها بود نفسم رفت... با هر لحظه حضور توی اون جمعِ شاید دوستانه، محیط رو خفقان آور احساس می‌کردم...

چه سخت بود!...

من هر کجا که باشم تنهام...

به بنیامین نگاه کردم... کسی که حکم نامزدم رو داشت... همسر آینده م...

لبمو گزیدم... تو دلم داد زدم...

تو می‌دونی چقدر تنهام؟!...

یه غم دارم توی چشمام؟!...

که میگه... از همه دردام؟!...

ولی نه... تو نمی‌دونی!...

همراهمی... کنارمی ولی ... بازم نمی‌دونی!...

چون منو نمی‌بینی!... با چشم دلت نمی‌بینی!...

رمان بازار
romanbazar.ir

من اینجام...

تو... کسی که دیده به جسم یخ زده م داری و من طلبِ نگاهی از سر احساس به روحِ خسته م...

آره... تو...

بشنو... روحم خسته ست!...

احساس طلب می‌کنم و...

تو نمی‌بینی!...

شاید سنگینی نگاهمو حس کرد... سرشو در حالی که به صورت لیدا لبخند می‌زد به سمتم چرخوند...

تو چشمای قهوه ایش خیره شدم... لبخند از رو لباش آروم آروم محو شد...

و لبایی که حالا اثری از اون شوق و لبخند درش دیده نمی‌شد رو با سر زبون تر کرد... کمی به طرفم خم شد و زیر گوشم با حرص گفت: حوصله ت سر رفته؟!... چرا تو هم یه چیزی نمیگی؟!...

اخم کردم... نگام به دستای در هم قلاب شده م روی میز بود...

- عادت به همچین... با نگام غیرمستقیم بهشون اشاره کردم: آدمایی ندارم!...

لحنم آروم بود... ولی پر از غیض... که هر وقت این حسِ تلخ تو وجودم می‌دوید ناخواسته به سراغم می‌اومد...

نگاهش نکردم ولی صداش زیر گوشم پیچید...

- سوگل یه امشبَ رو تحمل کن، خواهشا با این رفتارای بیخودت آبروی منو پیش اینا نبر!...

بغضمو قورت دادم...

من آبروشو می‌برم!... منی که قرار بود زنش باشم یه موجودی ام که آبروی شوهرمو با حضور ناچیزم پیش دوستاش می‌برم...

ولی من همینم... از اولم همین بودم... پس چرا برای تصاحب من پیش قدم شد؟!... چرا؟!...

به قول خودش از روی علاقه؟!...

هه!...

جلوی خونه محکم زد رو ترمز... کیفمو برداشتم و خواستم پیاده شم که دستمو گرفت: صبر کن!...

رمان بازار
romanbazar.ir

از فشار دستش دور مچم پی به خشم بی حد و اندازه ش بردم... ترسیدم... اما سعی کردم ترسم تو رفتارم مشهود نباشه!...

نمی‌دونم تا چه حد موفق بودم اما نگاهه بنیامین از شیشه ی جلوی ماشین به رو به رو بود... به کوچه ای که نیمی از اون تو روشناییِ چراغ ها و نیمی دیگه ش تو تاریکی محو شده بود...

خواستم دستمو بکشم ولی حلقه ی انگشتاش قوی تر از تقلاهای نامحسوس من بود...

نگام کرد... تو فضای نیمه روشن ماشین چشماش می‌درخشید... از سرِ خشم... سرمو چرخوندم تا ترسو تو چشمام نبینه...

- چرا سوگل؟!... آخه چرا؟!...

اب دهنم رو قورت دادم...

خواستم بگم چی چرا؟! که بلندتر از حد معمول گفت: چرا با من اینکار و می‌کنی؟!... چرا باهام راه نمیای؟!... ... و بلندتر داد زد: چرا خودتو از من می‌گیری؟!...

متحیر از این فریادهای بی سابقه و بلند، به صورتش خیره شدم...

- منظورت چیه؟!... مگه من نـ ...

- بسه دیگه... بسه سوگل، تمومش کن ... همه ش حرفای تکراری... همه ی زندگیم تو همین مدت زمانه کوتاه شده التماس به تو و « نه » شنیدن های من... مگه ما نامزد نیستیم؟... مگه به خاطر عقاید تو محرم نشدیم؟...

و با خشم تا حدی که سعی داشت تن صداش رو کنترل کنه داد زد: بگو آره یا نه؟!...

تنم لرزید... چشمامو رو هم فشار دادم... توانِ حرف زدن نداشتم فقط تونستم سرمو تکون بدم...

آره... تموم اینکارا رو کرده بودیم!... هم من... و هم بنیامین...

دستمو کشید سمت خودش... دست راستم که آزاد بود رو کنار فرمون تکیه دادم که پرت نشم تو بغلش... نفس نفس می‌زد... تند... نامنظم...

- پس بی وجدان وقتی من همه جوره دارم به سازت می‌رقصم، چرا تو یه قدم واسه من بر نمی‌داری؟!... چرا تا نزدیکت میشم مثل آدمای مریض که بیماری مسری دارن باهام رفتار می‌کنی؟!... چـرا؟!...

بی‌امان تو دلم داد زدم چون دوستت ندارم... ندارم بنیامین... ندارم!... منو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببخش!...

ولی لبام تکون نخورد... حتی کوچکترین لرزشی بر مبنای حرف زدن و به زبون آوردنِ حرف دلم نداشت... فقط نگاه بود... هر چی که بینمون بود از سرِ نگاه بود و بس...

هیچ کدوم گناهی نداشتیم...

ولی چرا... بود... گناهه من انتخاب عجولانه م بود و گناهه اون انتخابِ منی که از هیچ لحاظ باهاش برابری نمی‌کردم!...

کمی که تو چشمام خیره شد ولم کرد... محکم و با حرص...

بی معطلی درو باز کردم و پریدم پایین... بدون اینکه حتی به پشت سرم نگاه کنم کلید و از تو کیفم در آوردم ... کلید لابه‌لای انگشتای سردم ثابت نمی‌موند...

صدای گازِ ماشینشو شنیدم... و در کوتاهترین زمان ممکن، تنها صدایی که تونست سکوت کوچه ی «شهید مصطفی نیک نژاد» رو برهم بزنه صدای گوشخراش لاستیک های ماشین بنیامین بود...

قبل از اینکه کلید و تو قفل بچرخونم در باز شد... دماغمو بالا کشیدم و از پشت پرده ای از حریر ضخیم اشک، نگاهش کردم... مامان بود...

با دیدنم توی اون وضعیت اخم کرد... خدایا... به جای اینکه تو یه همچین موقعیتی موجی از نگرانی رو تو چشماش شاهد باشم... در عوض اخمِ محکمِ روی پیشونیش شهادته بی تفاوتیِ مادرم رو می‌داد...

رفتم تو و توی همون حالت که داشتم بی حوصله کفشام رو در می‌آوردم پرسید: چی شده باز؟!...

جواب ندادم... می دادم بغضم می‌شکست و صدای هق هقم بلند می‌شد... و این یعنی شروع غرغرهای پایان ناپذیر و سرزنش های درداورِ مامان...

خواستم برم تو اتاقم که صدای بابا رو شنیدم... تو هال نشسته بود... دسته ی کیفمو تو مشت لرزونم فشار دادم و برگشتم... سرمو زیر انداختم و به صورتم دست کشیدم تا مبادا ردی از اشک رو صورتم باقی مونده باشه...

صدای مهربونش مثل همیشه تونست تا حدی قلبمو گرم کنه... ولی هنوزم غم داشت... دلم با مهری خواهرانه غم رو به آغوش کشیده بود... شاید برای همیشه!...

- سوگلِ بابا چی شده؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روش نشستم...

نسترن با یه سینی چای از آشپزخونه اومد بیرون... با دیدن من مکث کرد و لبخند زد ولی با دیدن چشمای سرخم لبخندش کمرنگ شد...

سرمو زیر انداختم و با بغض زمزمه کردم : بابا... من...

سکوت کردم...

بابا نفس عمیق کشید...

می دونست مشکلم هر چی که هست به بنیامین بر می‌گرده که تا این موقع باهاش بودم ولی نمی‌دونست من حتی با خودمم مشکل دارم... با همه چیزِ این زندگی...

-بگو دخترم!...

صداش گرما داشت... گرمایی پدرانه... پدرانه‌ای در قبالِ فرزندش... ولی حیف... حیف که این گرما با یه تشرِ مامان و دو تا جمله ی به ناحق از جانب نگین از هم می‌پاشید و دیگه حتی اون نگاه رو هم نداشتم...

نمی‌دونستم باید از کجا شروع کنم... اصلا چی باید می‌گفتم؟!...

این انتخابِ خودم بود... من خودم بنیامین رو خواستم... کسی مجبورم نکرده بود... حالا چی داشتم که بگم؟!...

بگم دیگه نمی‌خوامش؟!... بگم تازه فهمیدم چه غلطی کردم؟!... بگم اون موقع که داشتم تو اتاق باهاش حرف می‌زدم کور بودم و کر؟!... ندیدم و نشنیدم حرفاش رو ...

بگم نامزدم می‌خواد دستمو بگیره نمیذارم؟!... بگم می‌خواد صورتمو ببوسه و من...

با شرم لبمو گزیدم... واقعا چی داشتم که بگم؟وقتی همه ی جوابا پیش خودم بود!...

شرم نمی‌کنم؟!... که می‌خوام به پدرم... به خانواده م گلگی کنم در حالی که خودم کردم؟!...

مگه نمیگن خود کرده را تدبیر نیست؟...

پس باید بکشم...

حقم نیست ولی مجبورم...

مجبورم بمونم و...

شاید تونستم بسازم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان - پس چرا دردتو نمیگی دختر؟!...

نگاهش کردم... هنوزم اخم داشت!... دردم؟!... دردم نگاهه عاری از مهرته... چی بگم از دردم؟!...

مثل همیشه باز هم ترجیح دادم سکوت کنم... دم نزنم از درد و غمِ تلنبار شده روی دلم... بگذرم... بازم بگذرم و چشم ببندم بر هر اونچه که تا به الان روحا و جسما آزارم داده...

به تک تک اعضای خانواده م از پشت همون حریر خیس نگاه کردم... پدرم... مادرم... خواهرم...

منم عضوی از این خانواده بودم... عضوی که به حسابش نمی‌آوردند...

فقط می‌خواستن بدونن چی شده!... از سر کنجکاوی... نه از سرِ محبت...

از جام بلند شدم و سر به زیر در حالی که سعی داشتم نگاهه اشک آلودم با نگاهه پدرم تلاقی نکنه گفتم: می‌تونم برم تو اتاقم؟!...

سکوتی طولانی... و با یک نفس عمیق: برو...

شتابی که روی پاها و قدم‌های لرزونم داشتم کنترل شده نبود... فقط می‌خواستم برم... از بین اونها... از بین خانواده م... انگار که قصد فرار داشتم...

درو بستم... کیفمو پرت کردم رو صندلی... رمقی تو پاهام احساس نمی‌کردم و تن خسته م رو پرت کردم روی تخت... صورتمو تو تشک تخت فرو بردم... هق هقم رو همونجا خفه کردم... جیغ کشیدم... ناله کردم... ولی صدام بلند نشد... نرمیِ تشک خفه‌ش کرده بود...

صدای باز و بسته شدن در منو به خودم آورد... سر بلند کردم... نسترن بود... مثل همیشه با نگاهی مهربون اما گرفته... سنگ صبورم...

کنارم نشست... دست نوازشش رو به صورت خیس از اشکم کشید...

-چی شده سوگل؟!... چرا باز چشمات بارونیِ خواهری؟!...

با بغض طاقت از کف دادم و خودم رو پرت کردم تو بغلش... جسم مرتعش از بغض و هق هقِ بی صدام رو تو آغوشش فشرد... پشتمو نوازش داد...

هق زدم: نسترن من چرا نمی‌میرم؟!...

دستِ نوازشگرش از حرکت ایستاد... بازوی چپم رو گرفت و منو از آغوشش جدا کرد... تو چشماش خیره شدم... شوکه بود... از حرفم...

- دیوونه شدی سوگل؟!... این چه حرفیه که می‌زنی؟!...

و باز هم هق زدم: دیوونه م نسترن... آره دیوونه م... آدمی که خودشو تهِ خط

رمان بازار
romanbazar.ir

ببینه ناخوداگاه دیوونه میشه...

صورتمو با دستاش قاب گرفت...

- بسه حرف مفت نزن... تهِ خط یعنی چی؟!... محکم باش...

- نمی‌تونم... خواستم ولی نشد... نسترن تو و خدای بالا سر شاهد بودید چقدر تلاش کردم قوی باشم و بگم بی‌خیال سوگل هر کی هرچی گفت تو فکرتو مشغول نکن فقط توکل کن... ولی نتونستم... نه که نخوام... نشد... سخته نسترن... که مادرت رو کنارت داشته باشی و خودش از آغوشش محرومت کنه...

با حرص بغلم کرد...

- تو نیازمند آغوشِ مادرانه ای؟!... پس من چیم سوگل؟!... من هم خواهرتم هم مادرت... مهرم برات بس نیست؟!...

با خشمی ناخواسته کشیدم کنار... چسبیدم به نرده های فرفورژه ی بالای تختم... به حالت عصبی اشکامو پاک کردم و گفتم: تو هر چی هم بهم محبت کنی ولی مادرم نیستی... نسترن تو خواهرمی مادرم نیستی... من مادر می‌خوام... من مهرِ مادرمو می‌خوام... مادر خودمو نه ســ...

لبامو روی هم فشار دادم...

اشک تو چشمای نسترن حلقه بست... جلو اومد و دستامو گرفت...

-باشه... باشه هرچی تو بگی فقط گریه نکن... من مطمئنم یه روزی همه چی درست میشه...

پوزخند زدم: یه روزی؟!... چندین ساله که قراره اون روز برسه پس کو؟!... صبر کنم تا یه روزی مامان بغلم کنه و با مهربونی زیر گوشم بگه دخترم؟!... هان نسترن؟!... اینه رسمش؟!...

-بس کن سوگل... من همه ی اینا رو می‌دونم...

- ولی دلیلشو نه... دلیلشو نمی‌دونی...

- آره دلیلشو نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا مامان همچین رفتاری رو باهات داره... گاهی حتی با منم سرسنگین میشه!... اما تو سعی کن با آرامش برخورد کنی...

خودشم می‌دونست شدنی نیست... همچین چیزی امکان پذیر نبود... با آرامش اونم تو چنین وضعیتی؟!...

لبخند زد و به نگاهش رنگ شیطنت پاشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حالا از این حرفا بگذریم بگو ببینم با بنیامین خوش گذشت؟!...

می خواست حرفو عوض کنه... این تغییر مسیرِ ناگهانی بین حرفامون کارِ همیشگیش بود!...

نگاهمو به پنجره ی اتاقم دوختم...

ـ خوش بگذره؟!... اونم با بنیامین؟!...

ـ چطور؟!...

ـ سر جمعِ این چند ساعت و بین چند تا دختر و پسر هم تیپِ خودش گذروندم... همه از اون مایه دارای باکلاس که محل سگ به آدم نمیدن...

ـ پـــوف... حالا گرفتم چی شد!... پس آه و ناله های امشبت به خاطر این بود آره؟!...

بدون فکر گفتم: بعلاوه رفتارِ اخیر بنیامین... نسترن اصلا نمی‌تونم درکش کنم... حداقل اونم درکم نمی‌کنه... انگار راهمون با هم یکی نیست!... دو قطب منفی چطور می‌تونن به هم نزدیک بشن؟!...

ـ یعنی تا این حد؟!...

ـ از اینم بدتر...

ـ نمی‌خوای به من بگی؟!...

ـ از چی؟!...

ـ از همه چی... تو خودت نریز هرچی تو دلت هست بریز بیرون شاید تونستم راهنماییت کنم!...

ـ هیچ راهی واسه ش نیست!...

ـ شاید باشه!... به من اعتماد نداری؟!...

اعتماد داشتم... به تنها کسی که تو این خونه اعتماد داشتم نسترن بود... تردیدم از سر عادت بود... عادت به خودخوری و سکوت داشتم... هر چیزی رو به زبون نمی‌آوردم...

نسترن که پی به تردیدم برد دستمو کمی فشار داد: بهم بگو سوگل... چی انقدر پریشونت کرده؟!...

لبام لرزید... سرمو زیر انداختم... می خواستم بگم... لااقل برای اولین بار... برای خواهرم همه چیزو بگم... شاید واقعا بتونه کمکم کنه!... حس می‌کردم لبریزم... کاسه ی صبرم سر اومده و دیگه نمی‌تونم تو خودم نگه دارم...

و گفتم... از بنیامین و خواسته های بی‌حد و نصابش... حرکت و حرفای

رمان بازار
romanbazar.ir

امشبش... بوسیدن و بغل کردن اون دختر و...

نسترن صبور و آروم به همه ی حرفام گوش داد... سکوتش باعث می‌شد زمان رو فراموش کنم و ادامه بدم...

ساکت که شدم چیزی نگفت... تا چند لحظه فقط نگام کرد...

با چشمانی مخمور و نگاهی متفکرانه...

- می‌خوای با بنیامین بمونی؟!...

-چرا اینو می‌پرسی؟!...

- بگو سوگل می‌خوای زنش بشی یا نه؟...

- مگه چاره ی دیگه ای هم دارم؟!...

- اگه دوسش نداری مجبور نیستی تحملش کنی... شما تازه نامزد کردید فوقش می‌گیم از هم خوشتون نیومده و خلاص!...

مکث کردم: به همین آسونی؟!... من بگم بنیامینو نمی‌خوام بعدش می‌دونی چی میشه؟... علاوه بر ولوله‌ای که تو خونه میافته حرف مردم چی؟!... مگه دیگه میشه جلوی دهن مردمو گرفت؟!...

اخم کرد: تو به حرف مردم چکار داری؟!... مگه واسه مردم داری زندگی می‌کنی؟!... به خاطر این چرت و پرتا می‌خوای خودتو بدبخت کنی؟!...

پوزخند زدم...

- من بدبخت خدایی هستم نسترن...

- وقتی خودت هی تو مغزت تکرارش کنی میشه تلقین... تلقین هم از دید خودت به واقعیت نزدیکه ولی از دید اطرافیانت یه چیز دیگه ست... اگه می‌خوای باهاش بمونی بهم بگو تا راه حل نشونت بدم اگرم دوسش نداری بگو تا با بابا حرف بزنم!...

با ترس نگاهش کردم و گفتم: نه نسترن یه وقت به بابا چیزی نگی... خواهش می‌کنم!...

با تعجب گفت: آخه چرا؟!... وقتی خودت نخ...

-می‌خوام... من بنیامینو می‌خوام...

دومین شوک رو هم بهش وارد کردم... مات و مبهوت نگاهم کرد...

- سوگل تو منو خر فرض کردی؟!... تا همین چند دقیقه پیش داشتی از دستش زار می‌زدی حالا میگی می‌خوای باهاش بمونی؟!...

نمی‌تونستم بهش بگم... اینکه از اول این راهو انتخاب کردم تا از این خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

و آدماش فرار کنم... نمی‌تونستم بهش بگم اون موقع که بدون هیچ علاقه ای به بنیامین جواب مثبت دادم همه ی فکر و ذکرم این بود یه جوری نظر خانواده م رو به خودم جلب کنم... با دوری و فاصله گرفتن از اونها...
وقتی نباشم شاید جای خالیم رو احساس کنند... شاید...
مسیرِ عاقلانه ای نبود ولی واسه دختری با شرایط من تنها راه همین بود...
از کنارش بلند شدم و رفتم سمت پنجره... پرده ی نسبتا ضخیم دودی رنگ اتاقم رو کنار زدم!... صدای جیرجیرک ها حتی از پشت پنجره ی بسته هم شنیده می‌شد...
آه کشیدم... نگاهم به بالا کشیده شد... رو چادر سیاه شب... به اسمون... به قرصه ماه... گاهی درد را جز با سکوت نمی‌توان جواب داد... گاهی اشک اگر بیاید حرمت غم می‌شکند... گاهی باید خود را آه کشید... گاهی باید چون قاصدک اسیر سرگردانی باد شد... گاهی... گاهی...
نفس عمیق کشیدم و گفتم: نسترن من تو چنگال این روزگار اسیرم... ناجوانمردانه دارم شکنجه میشم... اون منو به هر سو که بخواد می‌کشه... گاهی عصبانی و پر از خشم... گاهی نرم نرمک که بغضم نگیره... ولی بغض دارم... بغضی که با سکوتم سعی دارم بپوشونمش... با نگاهه خسته م اونو فریاد می‌زنم اما... کسی منو نمی‌بینه...
پشت به پنجره ایستادم و نگاهش کردم...
- من محکومم به سکوت... نمی‌تونم سرپیچی کنم...
- سوگل منظورتو واضح بگو!...
زهرخنده عمیقی رو لبام نشست... سرمو تکون دادم و بعد از مکث کوتاهی گفتم: من بنیامینو می‌خوام... قبول کردم زنش بشم رو حرفمم هستم... مطمئنم بعد از ازدواج علاقه خود به خود به وجود میاد!...
پوزخند زد: می‌خوای رو زندگیت قمار کنی؟!...
زیر لب زمزمه کردم: قمـار!!!!... و بلندتر جوری که بشنوه گفتم: من بهش میگم یه مسیرِ نو... یه مسیر نو تو بیراهه های زندگیم... شاید ریسک باشه ولی چون خواسته ی قلبیم همینه همه چیز درست میشه!...
داشتم دروغ می‌گفتم... داشتم خودم و نسترن رو گول می‌زدم... هر دو می‌دونستیم تهِ این مسیر به کجا می‌رسه...
من قصد جونِ خودمو کرده بودم... قصد داشتم به ظاهر با این کار به خودم

رمان بازار
romanbazar.ir

امید واهی بدم و ثابت کنم که می‌تونم... بد رو بد می‌دونستم و خوب رو خوب ... اما الان تو مرحله ای از زندگیم قرار داشتم که درسته بر هردوی اونها آگاهم ولی داشتم با چشم باز و آگاهیه کامل خودمو بدبخت تر از اینی که هستم می‌کردم... یک مرگِ تدریجی...

کسی که از اول به بن بست رسیده باشه اخرش تصمیمی جز این نمی‌تونه بگیره...

– پس می‌خوای یه ازدواجِ معمولی بدون احساس داشته باشی و تو زندگیِ مشترکت با بنیامین هم فقط همسرش باشی درسته؟!...

– مگه قرارِ غیر از این باشه؟!...

با شوق خاصی که سعی داشت اون رو به من هم القا کنه گفت: آره چرا که نه؟!... تو می‌تونی با عشق ازدواج کنی... مردِ زندگیتو پیدا کن سوگل... بی گدار به آب نزن... باور کن صبر بهترین راهه... وقتی با عشق ازدواج کنی علاوه بر همسر، دوست و همه کسش میشی تو... همه ی زندگیت میشه اون مرد... مردی که واقعا عاشقش باشی...

– عشق؟!... آخه کدوم بدبختی میاد عاشق من شه؟!... اصلا می‌خواد عاشقِ چیه من بشه؟!... من چی دارم که به دردِ عشق وعاشقی بخوره؟!... روحِ من نیمه جونه... با همین روحی که داره نفسای آخرشو می‌کشه رو پا وایسادم نسترن... چی داری میگی تو؟!...

– تو خوشگلی... آرومی... سر به زیر و محجوبی... هزاران هزار خواهان پیدا می‌کنی ... فقط باید خودتو نشون بدی... به همه بودنت رو ثابت کنی... صبح تا شب خودتو تو اتاقت حبس نکن... به جای اینکه سرتو با کتاب و دلنوشته و یه مشت آهنگِ غمگین گرم کنی برو بیرون و با آدمای این جامعه آشنا شو... کمی مردمی تر فکر کن سوگل!...

– من به این زندگی عادت کردم...

– به زندگی با بنیامین چطور؟... می خوای اونم از روی عادت ادامه ش بدی؟!...

– گفتم که، شایدعلاقه بـ...

– شاید... شاید... شاید و کاشتن هیچی ازش سبز نشد... حالا تو اصرار به دِرو کردنش داری؟!...

کلافه نشستم کنارش و تو موهام چنگ زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ این چیزا برام مهم نیست... راه حلتو بگو!...

ـ کدوم راه حل؟!...

ـ گفتی اگه بخوام باهاش بمونم راه حلشو نشونم میدی!...

ابروهاشو بالا انداخت : سوگل تو مطمئنی؟!...

سرمو تکون دادم...

ـ نمی‌خوای رو حرفام فکر کنی؟!...

ـ فایده نداره نسترن... راه حلتو بگو...

نگاهش کلافه بود... ولی من تصمیممو گرفته بودم!...

ـ ببین اگه واقعا بنیامینو می‌خوای، پس سعی کن حفظش کنی... اونم فقط مال خودت... نذار نگاهش بره سمت زنای دیگه... الان فقط نامزدشی و درسته عقد دائم نکردید ولی به هم محرمین...

ـ خب به نظر تو من باید چکار کنم؟!...

ـاینطور که از ظاهر امر پیداست و از خودتم شنیدم تو حتی اجازه نمیدی پسره ببوستت... یا حتی با خیال راحت دستتو بگیره... خب این درست نیست... اگه می‌خوایش، باید تو چند مورد باهاش راه بیای وگرنه کمترینش اینه با وجود تو که همسرشی خواسته هاش براورده نشه و اونوقت... مکث کرد و تو چشمام زل زد: خودت منظورمو که می‌فهمی درسته؟!...

سرمو تکون دادم و نگاهمو به دستام دوختم... با انگشت اشاره م به پشت دستم می‌کشیدم و به حرفای نسترن فکر می‌کردم... درسته... من با اینکه قلبا علاقه ای به بنیامین ندارم ولی انتخابش کردم... می خوام که باهاش ازدواج کنم و از این خونه برم... از اول هم قصدم همین بود...

صدای نسترن منو به خودم اورد!...

ـ سوگل الان تو این دوره و زمونه دخترا برای جلب توجهِ همسر و یا حتی نامزدشون هزار جور کار انجام میدن... نمیگم تو هم همونا رو مو به مو عملی کن... نه، منظورم اصلا این نیست ولی کمی بهش توجه کن... روی خوش نشونش بده... می دونم با روحیه ای که تو داری سخت میشه اینکارو کرد ولی سعی خودتو بکن... اگه خواست دستتو بگیره ممانعت نکن... خواست صورتتو ببوسه این اجازه رو بهش بده بالاخره به هم محرمین مشکلی نداره... اگه بهت زنگ می‌زنه که حاضر شو میام دنبالت بریم بیرون نگو نه حوصله شو ندارم... کمی به ظاهرت برس... چیه این رنگای تیره و کدر، واسه دختری به سن تو که

رمان بازار
romanbazar.ir

از قضا نشون کرده هستی و انگشتر نامزدی دستت کردن مناسب نیست...

دستامو گرفت:عزیزم خواهرانه دارم بهت میگم... درسته من این تجربه ها رو نداشتم تو زندگیم ولی خب نخوردیم نون گندم ولی دیدیم دست مردم!... بالاخره ۲ تا چیزِ به درد بخور تو این کتاب متابا یاد گرفتم دیگه درسته؟!...

به صورتش نگاه کردم... لبخند می‌زد... چقدر دوسش داشتم... من اگه نسترنو نداشتم حتما تا الان مرده بودم!...

ناخوداگاه بغلش کردم... گونه‌ش رو بوسیدم و گفتم: ممنونم نسترن... اگه تو...

آروم زد پشتم و به شوخی گفت: خیلی خب من باز ۲ کلوم با تو حرف زدم زرتی جو گیر شدی؟!...

لبخند زدم... از تو بغلش بیرون اومدم...

زل زد تو صورتم...

- الان حتما بابت بی توجهیات ازت دلگیره... اینطور که معلومه از همون روز اول بهش روی خوش نشون ندادی... شاید واسه همینه که گاهی تند رفتار می‌کرده و این عدم توجه باعث میشه که تو فکر کنی اون درکت نمی‌کنه و اونم فک کنه که بهش علاقه ای نداری... پس یه کم کوتاه بیا... فقط...

ابروهاشو طبق عادت انداخت بالا و با لبخند شیطنت باری گفت: فقط یه وقت نذاری شیطونی کنه!... حواست باشه خواهری زیاد از حد بهش رو نده...

خندید ... و من از اون خنده ی خاص و معنی دار سرخ شدم و با لبخند سرمو زیر انداختم...

به شوخی زد به شونه م و گفت: هوی تو که باز عین لبو پخته، قرمز شدی؟!... ... سوگل؟!...

نگاهش کردم... لبخندش کمرنگ شده بود ولی نگاهش همونطور مهربون وشیطون تو چشمام قفل شد!...

- نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟!... عزیزم ازدواج و زندگیِ مشترکی که قراره کنار همسرت داشته باشی مثل خاله بازی نیست... هزار جور فراز و نشیب و باید متحمل بشی... اگه شوهرت واسه ت همسر نباشه و اون درک صحیح رو در مقابل مشکلات و علی الخصوص همسرش نداشته باشه زندگی واسه ت جهنم میشه سوگل... داغون میشی!... تنها و یه تنه چطور می‌تونی از پس مشکلات بر بیای؟!... به این امید که شاید یه روزی علاقه ای به وجود بیاد زندگیت و بر چه

رمان بازار
romanbazar.ir

پایه و اساسی می‌خوای بسازی؟!... فقط به همین شایدها می‌خوای تکیه کنی؟!...
- نمیگم کارم درسته ولی راهه دیگه ای برام نمونده... تو که از همه چیز خبر داری... از نگاه های بی تفاوت مامان... از نفرت نگین نسبت به من که خواهرشم... از اخلاق خاص بابا که گاهی باهام خوبه و گاهی تحت تاثیر حرفای مامان سرد میشه و...
لبمو گزیدم ... صدام می‌لرزید: من هیچ گرمایی از محبت اطرافیانم جز تو حس نمی‌کنم نسترن... از همون بچگی آرزوی یه تغییر فصل کوچیک تو زندگیمو داشتم... اینکه بهار بیاد و خزون و سرما رو از وجودم بگیره... ولی نیومد... ۲۱ ساله که تو آرزوش دارم بال بال می‌زنم... نمی‌دونم... شاید دارم با این کارم بدتر زمستونو به زندگیم دعوت می‌کنم... همه ش حدس و گمان ...
نیشخند زدم و ادامه دادم: اون اوایل رفتار بنیامین باهام خوب بود... با علاقه نگام می‌کرد... خودم این بلا رو سر خودم اوردم... تو راست میگی... من با ندونم کاری دارم بنیامین رو از خودم دور می‌کنم... اگه واقعا واسه ش زن باشم اون هیچ وقت نگاهش سمت دخترای دیگه کشیده نمیشه!...
با لبخند سرشو تکون داد و از روی تخت بلند شد... دستمو کشید و منو هم وادار کرد بایستم!...
- بسه دیگه دهنم کف کرد بریم یه چیزی بخوریم...
- کجا؟!...
-این موقع شب که جایی نمیشه رفت فعلا بریم تو اشپزخونه... امروز هوس کردم یه جعبه رولت گرفتم تا نگین خوابه بریم دخلشونو بیاریم!...
به نگاه و کلامش که رنگی از شیطنت کودکانه داشت لبخند زدم...
- چطور امشب نگین انقدر زود خوابیده؟!...
شونه شو بالا انداخت : چی بگم... تو که زدی بیرون اونم از مامان اجازه گرفت با دوستاش بره بیرون... پوزخند زد:می دونی که فقط جلو مامان کافیه لب ترکنه... خلاصه که دیر برگشت خونه... بابا هم عصبانی شد و بحثشون بالا گرفت... نگین ام با قهر رفت بالا و مامان رفت پیشش... اینطور که اون موقع می‌گفت خوابیده!...
کسی تو هال نبود!...
همراه نسترن کمی از رولت شکلاتی و نارگیلی رو با آبمیوه خوردیم...
- فردا با ۲ تا از بچه های دانشگاه قرار داریم بیرون... تو هم بیا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- باور کن حوصله شو ندارم...

اخم کرد: ای بابا باز که تو گفتی حوصله ندارم!... بیا بهت خوش می‌گذره... داریم ترتیب یه سفر ۳ روزه رو میدیم...

- از طرف دانشگاه؟!...

خندید: نه بابا ما که از این شانسا نداریم!... همینجوری...

- کجا؟!...

- جاشو هنوز مشخص نکردیم... ولی به جون خودم اگه « نمیشه » و « حوصله ندارم » و چه می‌دونم کلا « نه » بیاری تو کار، من می‌دونم و تو... اینجا رو دیگه حتما با خودم می‌برمت!...

سکوت کردم...

از سفر بدم نمی‌اومد ولی خلوتِ خودمو بیشتر دوست داشتم... شاید هم بهش عادت کرده بودم و حاضر به ترک این عادت نمی‌شدم!...

سارا کمی رو صندلی جا به جا شد و گفت: خب چی سفارش بدیم؟!...

نسترن دست به سینه تکیه داد: فقط بستنی!... تو این گرما هلاکم!...

به من نگاه کرد و سرشو تکون داد: تو چی سوگل؟!...

شونه م رو از سر بی تفاوتی بالا انداختم: فرق نمی‌کنه!...

نگار که تا اون موقع ساکت نشسته بود گفت: منم مثل نسترن بستنی سفارش میدم... یه چیکه آب تو تنم نمونده همه ش تبخیر شد!...

سارا پشت چشم نازک کرد: پس چرا می‌خوای بستنی بخوری؟!... برو دهنتو بگیر زیرِ شیر آب سردکن...

نگار خندید: تو رو سنته ... سفارشتو بده!...

همه سفارش بستنی دادن...

نگار یه مقدارِ زیاد از بستنی رو گذاشت دهنش ... از سرمای زیاد اخماش جمع شد و چشماشو باریک کرد: پوکیـــدم!...

نسترن و سارا خندیدن... نگار به سارا چشم غره رفت: کوفت... و به لپای باد کرده ی سارا اشاره کرد و گفت: نترکی هِـــی... کمتر بخور، قرار که نیست فرار کنه...

به سارا نگاه کردم... با ولع بستنیش رو می‌خورد... دختر تپل مپلی بود... و صد البته بامزه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا اخم کرد و خواست جوابشو بده که نسترن گفت: ای بابـا ... ما باز با اینا اومدیم بیرون و نشد یه بار مثل آدم با هم حرف بزنن ... از سنتون خجالت بکشین!...
سارا - صد دفعه بهش گفتم به هیکل من گیر نده اما بازم...
نگار با شیطنت ابروشو بالا انداخت: تو نخور، بعد ببین من گیر میدم؟!... همینجور پیش بری۲ روز دیگه از در پارکینگم تو نمیریا از ما گفتن بود!...
سارا بی تفاوت کمی از بستنیش رو خورد...
سارا - مال تو رو که نخوردم... مال بابامه می‌خورم نوش جونم!...
نگار لباشو کج کرد: قشنگ معلومه همه هم گوشت و چربی شده به جونت...
نسترن خندید و من با لبخند سرمو زیر انداختم...
سارا حسابی جوش آورده بود...
نسترن - بس کنید بچه ها می‌خوام یه چیزی بهتون بگم!...
سارا و نگار ساکت شدند ... نگاهشون به نسترن بود...
نسترن - یادتونه چند روز پیش سر یه سفرِ سه روزه با هم حرف زدیم؟!...
اخمای سارا از هم باز شد و گفت: آره یادمه... که قرار شد رو جاش فکر کنیم...
نگار - منم پیشنهاد دادم بریم اصفهان!...
سارا - نه بابا تو این گرما هلاک میشیم... بریم یه وَری که از این آب و هوا خبری نباشه!...
نگار - الان همه جا همین بساطه... پیشنهاد خودت چیه نسترن؟!...
نسترن مکث کرد... دستاشو گذاشت رو میز و کمی به جلو خم شد: گیلان!...
نگار با تعجب گفت: گیلان؟!... چرا اونجا؟!...
نسترن - چرا اونجا نه؟!...
نگار - خب ۴ تا دختر تنها پاشیم بریم جایی که نمی‌شناسیم بگیم چند منِ؟!... باز اصفهان خونه ی عمه م هست راحتیم!...
نسترن - من اونجا رو تا حدودی می‌شناسم، مشکلی نیست!...
با تعجب نگاهش کردم... ولی نسترن متوجهِ من نشد... گیلان چه ربطی به نسترن داشت؟!...
سارا - من که موافقم... اتفاقا آب وهوای گیلان الان محشره...
نگار پوفی کرد و گفت: خونه رو چکار کنیم؟!... جایی واسه موندن نداریم

رمان بازار
romanbazar.ir

اونجا!...

نسترن - تو فکر اونش نباش... هم جاش هست هم کلی جا واسه تفریح...

نگار رو به من گفت: تو نمی‌خوای چیزی بگی؟!...

- چی بگم؟!...

نگار - نظری چیزی!...

- نسترن ازم خواست همراهتون بیام منم حرفی ندارم... این برنامه بین خودتون بوده من دخالت نمی‌کنم!...

نسترن با لبخند گفت: پس همگی اوکیو دادید دیگه نه؟...

سارا سرشو تکون داد... نگار گفت: هر جا باشه جز تهران من پایه م... کلی دود و دم فرستادم تو، بریم گیلان یه کم تصفیه ش کنم...

منم که حرفی نداشتم و موافق با جمع ...

و بنا بر این شد که آخرهفته یعنی ۵ روز دیگه حرکت کنیم!...

تقریبا ۲ روزی می‌شد که از بنیامین خبر نداشتم... نه اون زنگ می‌زد و نه من سراغی ازش می‌گرفتم... توی این مدت روی تک تک حرفای نسترن فکر کردم... اینکه باید چکار کنم تا بنیامین رو نگه دارم...

برای خودم؟!...

اره چون قراره باهاش ادواج کنم... یه ازدواج معمولی اما... هر چند از دید همه الان اون همسرم محسوب می‌شد!...

گوشیم زنگ خورد... خودش بود... با دیدن اسمش روی صفحه ی گوشیم نفس عمیق کشیدم... باید نقش بازی می‌کردم که از دستش ناراحت نیستم... دکمه ی برقراری تماس رو فشردم...

-الو...

به اندازه ی ۳ ثانیه سکوت و بعد از اون صداش آروم و تا حدی گرفته تو گوشی پیچید: الو... سوگل...

لبای ترک خورده از خشکی نفسهام رو با سر زبونم خیس کردم: سلام!... ... خوبی؟!...

- سلام... خوبم تو چطوری؟!...

تعجب رو تو صداش حس کردم... من هیچ وقت حالش رو نمی‌پرسیدم!...

- خوبم ممنون!...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد... سکوت کردم... چی داشتم که بگم؟!... از چی بگم؟!...

-سوگل هنوز پشت خطی؟!...

- آره بگو... چیزی شده؟!...

-نه، هیچی... می خوام امروز ببینمت!...

مکث کردم... از روی تردید... از روی بی تفاوتی، که سرسختانه به مبارزه با اون ایستاده بودم... از روی سرمایی که اصرار بر محو شدنش داشتم و... چه بسا موفق نبودم!...

اما گفتم: باشه!... کی؟...

-عصر منتظرم باش میام دنبالت!...

-باشه...

-تا بعد...

تماسو قطع کرد... بدون اینکه منتظر جمله ای از جانب من باشه...

با بغضِ ناخواسته ای گوشی رو انداختم رو تخت... طبق عادت تو موهام چنگ زدم و سرمو فشردم...

پس این کابوس کی می‌خواد تموم شه؟!...

سر میز شام نسترن موضوع سفرمون رو پیش کشید... بابا نیم نگاهی به من انداخت و همونطور که با محتویات بشقابش مشغول بود گفت: چند روز؟!...

نسترن - ۳ روز... فقط بابا میشه ماشینتون و قرض بگیرم؟!...

بابا سرشو تکون داد: از دست فرمونت خاطرم جمعِ ... فقط بازم مراقب باش!...

نسترن با لبخند سر تکون داد ... ... به مامان نگاه کردم... اخماشو کشیده بود تو هم... به نگین نگاه کردم که دست از غذا کشیده بود و با خشم به نسترن نگاه می‌کرد... و همون نگاه متوجهِ منم بود!...

رو به بابا گفت: آه این که نمیشه... پس من چی؟!...

بابا جدی گفت: قرار نیست تو باهاشون بری!...

نگین رو ترش کرد: آخه چرا ؟!... چطور... با سر به من اشاره کرد و با لحن بدی گفت: این باهاشون بره اونوقت من...

بابا قاشقش رو انداخت تو بشقابش... و صدای برخورد قاشق با بشقابِ چینی، نگین رو وادار به سکوت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا – این چه طرز صحبت کردن با خواهر بزرگترته؟!... « این » یعنی چی؟!...
... در ضمن تو باید به دَرسِت برسی و نمره ی تک ریاضیتو جبران کنی...
نگین که از گستاخی کلامش ذره ای کم نشده بود گفت: من این چیزا رو نمی‌فهمم اصلا میرم همونجا درسمم می‌خونم... چطور اونی که لیاقت نداره پاس بره، اونوقت منی که ...
بابا – نگیـــن...
بابا از زور عصبانیت سرخ شده بود و لباشو روی هم فشار می‌داد... نگاهی از سر خشم به نگین انداخت... ولی نگین بی توجه از پشت میز بلند شد و رفت بیرون...
و حالا نوبت مامان بود... برای حمایت از نگین...
سرمو زیر انداخته بودم و به بشقاب دست نخورده ی غذام نگاه می‌کردم...
صدای عصبانی مامان سکوت اشپزخونه رو شکست... تنم لرزید و نگاهم تار شد... دوباره همون حریر نمناک رو پیش چشمام شاهد بودم!...
مامان – خب راست میگه بچه م... این همه میره با دوستاش درس می‌خونه کمی هم به تفریح نیاز داره...
بابا – خانم شما دخالت نکن... نگین فقط ۱۴ سالشه... نیازی نیست که تنهایی بره مسافرت... هر وقت امتحانشو داد همگی چند روزی رو از...
مامان – بسه نیما، دیگه شورشو در اوردی... هر وقت این بچه ازت یه چیزی خواست زدی تو ذوقش... چی میشه با نسترن بره؟!... ... سر بلند کردم... با دست به من اشاره کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: این که هست!...
این!... نمیگه سوگل!... نمیگه دخترم!... میگه این!!... انگار که داره به یک شیء بی جون و بی مصرف اشاره می‌کنه...
چونه م از بغض لرزید... احساس خفگی بهم دست داد... ولی حتی اینم برام عادت شده بود... به این احساسِ خفقان اور عادت داشتم... وابسته بودم به این حس...
نسترن که ناراحت شده بود رو به مامان گفت: منم حقو به بابا میدم اگه نگین بخواد با ما بیاد یکی اونجا فقط باید چارچشمی هوای اونو داشته باشه که یه وقت دسته گل به آب نده... حرف که تو گوشش نمیره پاشو از این در بذاره بیرون هر کار دلش بخواد می‌کنه!...
از پشت میز بلند شدم... نسترن مچ دستمو گرفت... کنارش بودم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن - تو که چیزی نخوردی سوگل!...

لبام تکون خورد... انگار گفتم سیرم... ولی صدایی از لا به لای لب های سردم شنیده نشد... حتی صدا هم تو گلوم خفه شده بود...

پشتمو بهشون کردم و خواستم برم بیرون که مامان بلند گفت: همه ش تقصیر اینه... اگه قبول نمی‌کرد با نسترن بره نگین هم ناراحت نمی‌شد... بچه م دید تک و تنها تو خونه می‌مونه دلش گرفت!...

صدای نسترن بلند شد... ترس اینو داشت که تحت تاثیر حرفای مامان از تصمیمم صرف نظر کنم...

نایستادم... به پاهای لرزونم تا حدی توان قدم برداشتن بخشیدم که فقط بتونم برم... برم از اون محیط متزلزل و پر شده از سرما و حس های بد و آزاردهنده...

دستمو به ستون اپن گرفتم... ولی پشت دیوار طاقت نیاوردم و نفس زنان ایستادم... داشتم خفه می‌شدم... نفس عمیق کشیدم... لا به لای اون نفس های نامنظم و کشیده صدای نسترن رو شنیدم...

نسترن - چه ربطی به سوگل داره مامان؟!... خودِ سوگلم قبول نمی‌کرد به زور راضیش کردم...

بابا - این بحثو همینجا تمومش کنید... نگین الان تو شرایطی که فقط باید بچسبه به درسش، سوگل و نسترن هم می‌تونن برن فقط باید لحظه به لحظه با من در تماس باشن!... واسه اینکه خیالم راحت باشه برید ویلای کاویانی... ادرسشو دقیق ازش می‌گیرم...

نسترن - اقای کاویانی قبول می‌کنه بابا؟!... مزاحمشون نباشیم؟...

بابا - نه دخترم برادرش و زن برادرش با بچه هاشون اونجا زندگی می‌کنن... برید اونجا خیالم راحت میشه... گر چه اگه یه مرد بود که باهاتون بفرستم خوب می‌شد!...

سکوت کرد... دیگه حتی صدای نفسامو هم نمی‌شنیدم... نکنه...

دست چپمو روی قفسه ی سینه م گذاشتم... و بابا بیش از اون اجازه نداد تردید تو دلم پیشروی کنه و گفت: به نظرم صلاحه که بنیامین هم باهاتون باشه!...

نسترن - نه بابا خودمون می...

بابا - همین که گفتم... نمیشه که ۲ تا دختر و تنها بفرستم تو جاده... خوبیت نداره بابا...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن سکوت کرد... تا قبل از اینها خوشحال بودم که لااقل برای ۳ روز به دور از همه ی ادمهای این شهرم و می‌تونم برای خودم زندگی کنم اما...
چه خیالِ خامی...

آروم آروم دکمه های مانتوی مشکی و ساده م رو بستم ... حواسم تو اتاق نبود... تا جایی که متوجهِ ورود نسترن نشدم... دستی رو شونه م نشست... تو جام پریدم... با ترس نگاهش کردم... خندید...
- نترس منم... کجا سیر می‌کنی؟!...
نفسموعمیق بیرون دادم... کیفمو برداشتم...
خواستم برم سمت در که جلومو گرفت: کجا؟!...
-با بنیامین قرار دارم... تا ۱۰ دقیقه دیگه می‌رسه!...
- عجله داری؟!...
عجله؟!... برای دیدن بنیامین؟!... نمی‌دونم... شاید... شاید قصدم فقط فرار باشه!... فرار از فشاری که روی تک تک سلول های بدنم احساس می‌کردم... فشار جسمی نه، بلکه من از روح بیمارم... از روح اسیب دیده ام و مجالی برای ترمیم این روحِ بیمار نیست!...
نشستم رو تَخت...
نسترن رفت سمت کمد لباسام...
- تو که باز شدی کلاغ سیاه... مگه نگفتم کمی تغییر لازمه تا...
- همین خوبه نسترن... حالشو ندارم عوض کنم!...
همونطور که داشت تو کمدمو نگاه می‌کرد گفت: مگه دست خودته؟!... ما یه قول و قراری با هم گذاشتیم... من اون همه فک زدم، بیخودی؟!...
یه مانتوی روشن بیرون اورد و متفکرانه نگاهش کرد... رنگش آبی بود... تا حالا اون رو نپوشیده بودم ... کادوی بنیامین بود... و تا الان تو و دست نخورده تو کمدم افتاده بود!...
دستمو گرفت و بلندم کرد...
- همین عالیه... تو هم که هست... یالا بپوشش!...
- نسترن...
چپ چپ نگاهم کرد: نکنه می‌خوای خودم دست به کار شم؟!...
به شیطنت چشماش لبخند زدم... ولی چه سرد و بی روح بود این لبخند!...

رمان بازار
romanbazar.ir

-من میرم بیرون حواس مامان رو پرت می‌کنم تو هم برو تو کوچه!...

دکمه هامو باز کردم: چرا، مگه منو ببینه چی میشه؟!!...

کلامم سرد بود... سردتر از همیشه...

و نسترن این سرمای بی تفاوت رو به خوبی حس کرد!...

- یه امروز حوصله ی داد و بیداد کردنشو ندارم... سر قضیه ی نگین هنوز عصبانیه از زمین و زمان ایراد می‌گیره...

به خاطر من می‌گفت... خواهرم نمی‌خواست قرارم با این غر و لند های همیشگی خراب بشه...

ولی الان نه... شاید چند ساعته دیگه... شاید هم چند روز بعد...

مهم اینه که هیچ وقت تمومی نداشت!...

به محض اینکه نشستم تو ماشین سلام کردم... جوابمو آروم داد... تعجب کردم... که مثل همیشه تلاشی برای گرفتن دستم نکرد... فقط یه نیم نگاهه کوتاه و همون جواب سلامِ کلیشه ای...

- چه خبر؟!...

از پنجره بیرونو نگاه کردم...

- هیچی...

- نمی‌پرسی کجا دارم می‌برمت؟...

نگاهش کردم... طولانی و عمیق... ولی نگاهه اون به خیابون بود... خیابونِ شلوغ و پر تردد!... مثل ذهنِ آشفته ی من...

- کجا داریم میریم؟!...

- حدسم نمی‌تونی بزنی؟!...

چشم بسته غیب می‌گفت!...

از کجا بدونم که منو داری کجا می‌بری؟!... این سوال های بی ربط واسه چی بود؟!...

- نه...

- پس صبرکن تا خودت بفهمی!...

- بنیامین من...

لبخند زد...

- صبر کن گفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم... سکوت کردم تا جایی که ماشین رو گوشه ای از خیابون نگه داشت و بهم گفت پیاده شم!... کل مسیر تو ۱ ساعت و نیم طی شد!...

پیاده شدم و کنارش قدم برداشتم... رو به روی خونه ای بزرگ و ویلایی ایستاد...

- اینجا کجاست؟!...

با همون لبخند: خونه ی من... و تو... که قراره بشه خونه ی ما...

درو باز کرد و دستشو گذاشت پشتم و به داخل هدایتم کرد... ناخودآگاه نرم کنار کشیدم... مردد بودم... برای ورود به خونه ای که بنیامین مالکیتش رو جمع بسته بود... ولی هیچ احساس تعلقی نسبت بهش نداشتم!...

یاد حرفای نسترن افتادم... یاد حرفای خودم... پس چرا تردید می‌کنم؟!... مگه راهمو مشخص نکرده بودم؟!...

از همونجا به راهه باریک و سنگلاخیِ ویلا نگاهی انداختم... خوب ببین سوگل... این همون مسیریِ که تو انتخابش کردی... همون مسیرِ نو توی زندگیت... همون راهه باریک بین تموم بیراهه های زندگیت... خوب نگاه کن... مردی که کنارت ایستاده همسر آینده تِ و این خونه همون انتخاب نهاییِ ... پس...

تردید و پس زدم... قدم برداشتم... برای اولین بار قدم به خونه ای گذاشتم که... « شاید » بتونم درش خوشبختی رو پیدا کنم!...

سرمو زیر انداختم... دسته ی کیفمو طبق عادتی که همراه با استرس بهم دست می‌داد لا به لای انگشتام فشردم!...

نزدیک ویلا که شدیم سرمو بلند کردم... سمت چپ ردیف کامل درخت کاری شده بود و زیر هر درخت با فاصله ی اندکی گل های سرخ و صورتی دیده می‌شد... سمت راست هم چند تا درخت بود منتهی در مرکز اونها استخر بزرگی قرار داشت که با وجود درختان کوتاه و بلند، زیاد تو دیدراس نبود و من هم با کمی دقت متوجه شدم!...

به ساختمون اصلی نگاه کردم... نمایی متشکل از رنگ های سفید و قهوه ای روشن... سبک و طرحش ویلایی بود... با اینکه رو همچین خونه هایی شناخته انچنانی نداشتم ولی ظاهرش رو بیش از این نمی‌تونستم تو ذهنم ترسیم کنم!...

بنیامین قفل در ورودی رو باز کرد و مجدد دستشو پشت کمرم گذاشت... اینبار کنار نکشید... گرمای دستش از روی مانتوی نخی هم قابل لمس بود... هیچ

رمان بازار
romanbazar.ir

احساسِ خاصی تو قلبم به این گرمای شدید نداشتم!... ولی اولین تجربه م بود و این باعث می‌شد بی تفاوت نباشم!... قلبم تند می‌زد... نه از روی هیجان... نه از روی علاقه... از روی نزدیکی یک مرد به خودم که برام تازگی داشت!...

سرشو اورد پایین و زیر گوشم گفت: چطوره عزیزم؟!... خوشت میاد؟!...

و نگاهه من رو دورِ تند، اون اطراف می‌چرخید... راهرو... سالن... راه پله... و اشپزخونه ی اپنی که سمت راستمون بود... فضای داخلی کاملا مبله و شیک بود...

اگر بناست اینجا زندگی کنیم پس این اثاثیه برای چیه؟!... مگه رسمِ اوردن جهیزیه با عروس نیست؟!...

و همین رو ازش پرسیدم...

بنیامین با لبخند به سمت پله ها راهنماییم کرد و گفت: چه اشکالی داره عزیزم؟!... از دکورش خوشت نیومد؟!... کاره بهترین طراحِ این شهره!...

از پله ها بالا رفتیم...

- نه... منظور من به دکورش نبود... ولی جهیزیه ی منو باید کجا بچینیم؟!... اینجا حتی واسه ۲ متر جای خالی وجود نداره!...

خندید... همزمان دستمو توی دستش گرفت... لبمو گزیدم تا عکس العملی از خودم نشون ندم... مکث کرد... منتظر امتناع من از عمل سرزده ش بود و زمانی که بی توجهیم رو به کارش دید لبخند روی لَباش غلیظ تر شد و گفت: خانمی‌من ازت جهیزیه نمی‌خوام... از همون اولم با خانواده ت در میون گذاشتم که لازم نیست با خودت چیزی بیاری... منتهی بازم نتونستم پدرتو راضی کنم... قرار بر این شد که پول جهیزیه رو بهمون بدن... منم اون پولو میدمش به تو چون خودم بهش نیازی ندارم... تو هم هر کاری که خواستی مختاری باهاش انجام بدی... چطوره؟!...

حالا داشت نظرمو می‌پرسید؟!... چرا کسی چیزی به من نگفت؟!... حضور من توی اون خونه چه ارزشی داشت؟!... در مورد من و هر اونچه که به من مربوط می‌شد تصمیم ها از قبل گرفته شده بود و الان با پیش کشیدن این موضوع باید باخبر می‌شدم که پدرم چنین قصدی داره!...

از فشاری که به دستم اورد به خودم اومدم و حواسم با یک نفس عمیق جمع شد!...

- خوشگلم ناراحت شدی؟!... احساس کردم رفتی تو خودت...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه!مشکلی نیست...

و مثل همیشه خیلی زود قانع شد ! ناراحتیم کاملا مشخص بود ولی بنیامین به روی خودش نمی‌اورد!...

۳ تا اتاق طبقه ی بالا بود که در یک به یکشون رو باز کرد!...

و با باز کردن در اخرین اتاق منو به طرف درگاه هدایت کرد و گفت: اینم از بزرگترین اتاق ویلا که قرار اتاق ما باشه!... از دکور و چیدمانش خوشت میاد؟!...

با قدمی اهسته وارد شدم!... نگاهم روی جای جایِ اتاق می‌چرخید!... سمت چپ ردیف کمد های دیواری همه یکدست سفید... رو به رو، سرتاسر اتاق پنجره کار شده بود... پرده هایی که حریرش سفید و والان روش ترکیبی از رنگ های سرمه ای براق و آبی بود... تختی دو نفره سمت راست که دو طرفش عسلی های سفیدرنگ چیده شده بودند همراه با اباژورهای سرمه ای... رو تختی هم ازهمون رنگ تشکیل شده بود... سفید و سرمه ای... طرح جالبی داشت... حالت چروک که تو قسمتای جمع شده مروارید های سفید و پولک های همرنگ کار شده بود... زیر نور لوستر کوچکی که از سقف آویزون بود برق می‌زد!... ... میز آرایش رو به روی تخت همرنگ عسلی ها بود با نواری از رنگ سرمه ای... در کل رنگ دیوارها و دکور و اثاثیه ی اتاق فقط از سه رنگ آبی و سرمه ای و سفید تشکیل شده بود... این رنگ بهم آرامش می‌داد... اما نه تا حدی که همه ی غم هام رو توش گم کنم... ولی این بوی نو بودن اثاثیه و اون رنگ های آرامش بخش تو روحیه م، پر بی تاثیر نبود!...

هر دو وسط اتاق ایستاده بودیم... دستمو کشید سمت تخت... آروم دستمو از تو دستش بیرون کشیدم و وانمود کردم که حواسم اونجا نیست و به اشیاءِ توی اتاق نگاه می‌کنم!...

- نمی‌خوای نظرتو بگی؟!...

نگاهش کردم... با فاصله ی کمی از من نشسته بود و به صورتم لبخند می‌زد... تو چشمای قهوه ای و براقش واسه چند ثانیه خیره شدم و گفتم: خیلی خوبه... از رنگ بندیش خوشم میاد!...

لباشو جمع کرد و سرشو تکون داد: شک نداشتم که خوشت میاد!...

دستمو از روی پام برداشت... نگاهمو لغزان از روی دستم تا روی صورتش بالا کشیدم... قلبم تندتر می‌کوبید... معذب بودم... در حضور بنیامین معذب

رمان بازار
romanbazar.ir

بودم...
لبخند رو لباش کمرنگ شد... نگاهش تو چشمام بود ... خواستم بلند شم ولی با وجود دستم که تو دستاش بود نتونستم... تنها بودیم... این یعنی زنگ خطر!... توی این خونه تنها با بنیامین حس خوبی رو بهم القا نمی‌کرد!...
صورتشو جلو اورد... چرا چیزی حس نمی‌کنم؟!... چرا بر عکس اونچه که تصور می‌کردم دستام سرده؟!... مگه توی کتاب های عاشقانه هزاران هزار بار ننوشته که تو یه همچین لحظه ای جسم تو التهاب این حرارت باید بسوزه و تن رو به اتیش بکشه؟!... پس چرا من از این سرمای محض دارم می‌لرزم؟!... ... چرا سردمه؟!... چرا این نگاه گرمم نمی‌کنه؟!... نگاهه بنیامین اگر هم گرما داشت قادر به ذوب کردن یخ وجودیِ من نبود!... کوچکترین گرمایی از این چشمها به جسم خسته ی من نفوذ نمی‌کنه!...
اما رنگی از تعجب رو تو نگاهش می‌دیدم... اینکه بی حرکتم... اینکه مثل همیشه کاری نمی‌کنم... چرا که دیگه قصد ندارم ازش فرار کنم...
صدای نسترن تو سرم می‌پیچید... مثل نواری که تا انتها می‌رفت و باز از نو تکرار می‌شد...
(اینطور که از ظاهر امر پیداست و از خودتم شنیدم تو حتی اجازه نمیدی پسره ببوستت... یا حتی با خیال راحت دستتو بگیره... خب این درست نیست... اگه می‌خوایش، باید تو چند مورد باهاش راه بیای وگرنه کمترینش اینه با وجود تو که همسرشی خواسته هاش براورده نشه و اونوقت... خودت منظورمو که می‌فهمی درسته؟!)...
با دو حس متضاد درگیر بودم... هنوزم قصد فرار داشتم... فرار از دستان بنیامین... ولی پاهام از زور استرس نیرویی برای کشیدن جسمم نداشتند!... نفس هاش رو گونه م نشست... همزمان چشمامو بستم و نفسمو تو سینه م حبس کردم!... بغض داشتم... نامزدم کنارم بود و من بغض داشتم... نامزدم دستامو گرفته بود و من هوای گریه داشتم...
بنیامین با خشونت خاصی دست سردمو کشید سمت خودش... تن مرتعشم میون اون حصار اجباری پنهون شد!... نزدیک به مردی که حتی دوست نداشتم سر رو شونه ش بذارم و گریه کنم!... دلم می‌لرزید... از بغض پر بود و توان خالی شدن نداشت!... تنم می‌لرزید... احساس اسارت می‌کرد تو دستای این مرد...
برای یه لحظه به خودم گفتم من اینجا چکار می‌کنم؟!... این مرد کیه که

رمان بازار
romanbazar.ir

تونسته به من نزدیک بشه؟!... این بوی عطر مردونه... بوی مطبوعی داشت و من از این رایحه ی خوشبو تو همین مدت زمان کوتاه دلزده شدم!...

و باز هم صدای نسترن...

(کمی بهش توجه کن... روی خوش نشون بده... می دونم با روحیه ای که تو داری سخت میشه اینکارو کرد ولی سعیِ خودتو بکن... اگه خواست دستتو بگیره ممانعت نکن... خواست صورتتو ببوسه این اجازه رو بهش بده بالاخره به هم محرمین مشکلی نداره)...

کجایی که ببینی با هر حرکت دستش دارم جون میدم؟!... کجایی که ببینی این تماس ها حتی از روی لباس هم برای من عاری از شعف و مملو از عذابه؟!...

زیر گوشم گفت: می‌دونی چقدر انتظار این لحظه رو می‌کشیدم؟!...

و با یک حرکت شال رو از روی موهام کشید که چند تار از موهام همراه شال کشیده شد و دردم گرفت... تو دلم هق زدم و لبمو گزیدم تا صدام بلند نشه!... بنیامین صورتمو نمی‌دید...

موهای بلندمو با گیره پشت سرم بسته بودم... دستش اومد بالا و گیره رو باز کرد... دستامو از تو دستش بیرون آوردم و کمی به عقب هلش دادم... ولی اون بی تفاوت به عکس العمل من با شدت بیشتری پیشروی می‌کرد!...

موهامو چنگ زد و سرمو به سمت شونه ی چپم کج کرد... صورتشو جلو آورد... هنوزم تنم سرد بود... حتی سردتر از قبل... مثل یه مرده... بدنم منقبض شده بود... در برابر حرکات بی رحمانه ی بنیامین مانند جسمی بی روح تنم به تکه ای از یخ در حال انجماد بیشتر شبیه بود!...

از تماس دستاش با پوست نازک گردنم انزجارم ازش بیشتر شد!... تقلا کردم... فشار جسمم توسط دستای بنیامین نفسمو برید...

نالیدم: بنیامین... خواهش می‌کنم!...

بی تفاوت به بغضِ تو صدام پرتم کرد... حرکاتش با خشم همراه بود... آروم نبود... به قول نسترن عاشقانه نبود... جنون داشت و این جنون سرکش منو به ترس وا می‌داشت!... ای کاش نمی‌اومدم... ای کاش اون قدم لعنتی رو بر نمی‌داشتم!...

دستامو گذاشتم رو شونه هاش و خواستم پسش بزنم!...

ریتم نفس های بنیامین نامنظم بود!...

- چرا منو از خودت... منع می‌کنی؟!... ما که نامزدیم... ما که... همو دوست

رمان بازار
romanbazar.ir

داریم... و با لحنی که حرص و خشم رو در خودش داشت فریاد زد: لعنتی... تا کی می‌خوای ازم فرار کنی؟!... دیگه بسه...

نفسم رفت... دیدم تار شد و سیاهی، نور رو از چشمام ربود!... با بغض نالیدم... نالیدم که ولم کنه!... ولی احساسات مردونه و سرکشش این اجازه رو بهش نمی‌داد که کنار بکشه!...

صورتم خیس بود از اشک ...

- بنیامین... ولم کن... بنیامین خوا... خواهش می‌کنم...

سرشو بلند کرد... تو چشمای خیسم زل زد... صورتش سرخ شده بود از این همه تقلا...

- چرا نه سوگل؟!... ... باهات کاری ندارم ... فقط می‌خوام که با تموم وجود باورم کنی... بذاری انقدر بهت نزدیک باشم که همیشه صدای تپش های قلبتو احساس کنم...

اون غرق خوشی های پوچ خودش بود و من از سر نفرت هر لحظه داشتم جون می‌کندم!... لبمو گزیدم و نیمخیز شدم تا از کنارش بلند شم که دستمو کشید!...

با لحن خشونت باری گفت: تو زنمی‌سوگل... رفتاراتو درک نمی‌کنم...

حرکاتش قوی تر شده بود... لا به لای خشونتی که تو رفتارش داشت دکمه های مانتومو باز کرد... چشمام از زور وحشت گرد شده بود ...

دستاشو گرفتم تا منعش کنم ولی دستامو پس زد... دو تا از دکمه هامو باز کرد و دو طرف یقه ی مانتومو تو دست گرفت و از هم باز کرد ... نگاهش وحشی شد... وحشیانه رفتار می‌کرد... خشن... بی رحم... و چه دردی داشتن این دست های بی رحم... دردی که حالا علاوه بر جسم به قلبم هم آسیب می‌زدن...

ناخواسته جیغ می‌کشیدم و دردمو فریاد می‌زدم... بلند و گوش خراش... و حس می‌کردم همین باعث رفتار خشونت آمیز بنیامین شده... واقعا وحشی بود!...

چون ببری گرسنه که آهویی لذیذ رو در چنگال داشت اسیرش بودم!...

با صدای بلند گریه می‌کردم... عصبانی شد... و با فریادِ « ببر صداتو » به صورتم سیلی زد... جیغ کشیدم و حس کردم دارم از حال میرم... دست چپمو رو صورتم گذاشتم...

شدت سیلی انقدر زیاد بود که موهام از یه سمت تو صورتم پخش شد!...

صدای گوشیش بلند شد... با غرولند و ناسزایی زیر لب وجود نحسشو کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدا... تنم خرد بود... حس می‌کردم قفسه ی سینه م داره آتیش می‌گیره!... بهش دست کشیدم... از پشت پرده ای از اشک سرمو خم کردم تا ببینم چه بلایی سرم اورده... تا ۲ دکمه از مانتوم رو بیشتر نتونسته بود باز کنه... با احساس خیسی خون سر انگشتام شوکه شدم!... به قدری محکم گاز گرفته بود که از جای دندوناش خون زده بود بیرون... و اون جاهایی هم که سالم مونده بود به کبودی می‌زد!... ... خدای من... بنیامین با من چکار کرده بود؟؟؟؟!!!!!...

بنیامین - الو... سلام چی شده؟!... ... اره خاموش بود!... کدوم بیمارستان؟!... الان نمی‌تونم!... گفتم نمی‌تونم... خیلی خب... خیلی خب باشه... تا کی؟!... باشه... گفتم باشه... فعلا...

تو این مدت که داشت با تلفنش حرف می‌زد سریع خودمو جمع و جور کردم... موهامو با گریه ای بی صدا بستم و شالمو رو سرم انداختم!... ... مکالمه ش داشت تموم می‌شد که از اتاق بیرون زدم... قدمام بلند بود... صداشو که از پشت سر شنیدم قدمامو تندتر برداشتم تا جایی که به شتاب می‌دویدم...

- صبر کن بت میگم سوگل... وایسا باهات کار دارم... سوگل... سوگل با تو ام...

چند بار نزدیک بود بخورم زمین... پاهام می‌لرزید... زیر لب اسم خدا رو صدا می‌زدم تا بهم توان بده و بتونم از اون خراب شده بزنم بیرون... از دست اون هیولا فرار کنم و خودمو به جایی برسونم که احساس خطر نکنم!...

دستمو گرفت... از زور ترس و دلهره به جنون رسیده بودم... به محض اینکه برم گردوند دستامو محکم زدم تخت سینه ش ... نتونست خودشو کنترل کنه و پرت شد عقب... فکرشو هم نمی‌کرد بتونم اینچنین با خشم پسش بزنم!...

از در زدم بیرون ... فقط می‌دویدم... به کجا؟!... نمی‌دونستم... فقط می‌دویدم...

من همیشه در حال فرارم... ولی زمونه دستش بهم می‌رسه... سرنوشت زورش بهم می‌چربه... مثل الان... توی همین لحظه...

با شنیدن ترمز شدید ماشین از پشت سرم که صدای بوق های ممتدش اعصابم رو متشنج می‌کرد برگشتم... یه تاکسی زرد رنگ بود... راننده سرشو از پنجره اورد بیرون و دستشو بلند کرد: خانم برو کنار وسط جاده چکار می‌کنی؟!...

لبخند زدم... میون اون همه اشفتگی لبخند زدم... تند رفتم سمت ماشینش و در عقبو باز کردم و نشستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ برو آقا... تو رو خدا فقط برو...

راننده با تعجب نگام کرد...

ـ خانم حالت خوبه؟!...

صدام می‌لرزید: خوبم... خوبم آقا برو...

به عقب برگشتم... اثری از بنیامین نبود... نفس راحتی کشیدم... تا برگشتم در سمت چپم باز شد و با دیدنش قالب تهی کردم!...

دستم رفت سمت دستگیره که بازومو گرفت: سوگل...

جیغ کشیدم: ولم کن...

راننده رو به بنیامین گفت: آقا برو پایین با دختر مردم چکار داری؟!...

بنیامین که توی اون لحظه مثل یه ببر زخمی عصبانی بود سرش داد زد: ببر صداتو مرتیکه، این خانم زن منه به تو چه که دخالت می‌کنی؟...

راننده که انگار از ترسش حرف بنیامین رو باور کرده بود با اخم و تعجب به من نگاه کرد...

با ترس در حالی که صدام به زور شنیده می‌شد گفتم: نه... دروغ میگه... دروغ میگه... این یه روانیه... دیوونه ست... ولم کن... ولم کن می‌خوام برم...

بنیامین سرم داد زد: خودم می‌رسونمت بیا پایین...

خودمو کشیدم سمت در ... حالت نرمالی نداشت... منم نداشتم... اون عصبانی بود و من وحشت زده...

میون این کشمکش ها صدای راننده در اومد: خانم برو پایین واسه من شر درست نکن... چرا به حرف شوهرت گوش نمی‌کنی؟!... ... برو پایین خانم!...

بنیامین با یه حرکت منو از ماشین کشید بیرون... تقلاهای منم فایده ای نداشت... راننده پاشو روی گاز فشرد و از کنارمون رد شد... بنیامین دستمو کشید... ای کاش می‌تونستم جیغ بکشم... داد بزنم... مردمو صدا کنم تا یکی پیدا بشه و کمک کنه ولی اون لحظه لال شده بودم... زبونم از ترس بند اومده بود!... همین که هنوز زنده م و سنکوپ نکردم جای تعجب داشت!...

در جلوی ماشینش رو باز کرد و پرتم کرد رو صندلی... به حالت هشدار دستشو اورد بالا و گفت: می‌شینی از جاتم جم نمی‌خوری ... نترس می‌رسونمت خونتون!...

درو محکم بهم کوبید... نشست پشت فرمون و حرکت کرد... سرعتش نسبتا زیاد بود... فین فین کنان با یه برگ دستمال کاغذی که از تو جعبه رو داشبورت

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشته بودم اشکامو پاک کردم!...

صداشو شنیدم... عصبانی بود ولی سعی داشت آروم حرف بزنه...

- من یه عادتی که دارم تو اینجور روابط خشن رفتار می‌کنم... نمی‌تونم رمانتیک باشم... هر چی طرفم بیشتر اذیت بشه بیشتر خوشم میاد...

ساکت بودم... سرمو انداخته بودم پایین... و اون به خاطر سکوت پر از اجبارم، فکر می‌کرد بهش این اجازه رو دادم تا رفتار بی رحمانه ش رو در قبالِ من با یه همچین دلایلی رفع و رجوع کنه...

- فقط اینجور وقتا این کارا ازم سر می‌زنه... وحشی گری و وحشی بازی بهم انرژی میده... بازم کاری نکردم ... وقتی اوردمت تا ویلا رو نشونت بدم فقط قصدم یه نزدیک شدن ساده بود... ولی بعدش... دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم!...

مکث کوتاهی کرد و گفت: این حرفا رو می‌خواستم قبلا بهت بزنم نه الان... من ممکنه تو یه همچین حالتی فحش بدم... حتی کتکت بزنم... ولی مطمئن باش از اون نظر یه جوری جلوی خودمو می‌گیرم... ممکنه ازت توقعاتی داشته باشم که شاید به نظرت دور از ذهن باشه... اینجور مواقع یه چیزی رو تو خودم حس می‌کنم که کنترلش خیلی سخته...

- چرا همون شب که اومدی خواستگاری بهم نگفتی؟... چرا الان؟!... ... چرا الان من باید بفهمم که تو...

سکوت کردم... تند گفت: چون می‌دونستم تا به زبون بیارم جواب رد میدی...

صورتمو برگردوندم سمتش و نگاهش کردم: تو جای من بودی قبول می‌کردی؟!...

نیم نگاهی به صورتم انداخت و کلافه تو موهاش دست کشید...

- نمی‌دونم... من جای تو نیستم... من فقط توقعات خودمو در نظر دارم... وقتی دیدمت ازت خوشم اومد... خوشگل بودی و اروم... یه ارامشی تو رفتارت بود که نسبت بهت یه جور کشش خاصی داشتم... حاضر بودم هرکاری بکنم تا به دستت بیارم... ولی تو خیلی ساکت بودی... ارامشت زیاد از حد بود... از طرفی بهم توجه نداشتی... کنارت که بودم دوست داشتم باهات باشم شاید مستقیم نه ولی تا یه حدی چرا... دوست داشتم دستتو بگیرم ولی تو هر بار کنارگیری می‌کردی... من قبلا دوست دخترای زیادی داشتم... چندتاییشون مثل خودم بودن ولی بعضیاشونم به اینجاها نمی‌کشیدن و...

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیگه ادامه نده!...

نمی‌دونم شنید یا نه... صدام بغض داشت و لحظه به لحظه تحلیل می‌رفت!... شنید و گفت: می‌دونم باید اینا رو همون اول بهت می‌گفتم... ولی منم مثل همه یه خواسته هایی تو خودم می‌دیدم و برای رفع اونا احتیاج داشتم که با...

اشک نشست رو صورتم... نالیدم: بنیامین...

- فقط خواستم همه چیزو بدونی... دیگه واسه برگشتنت دیره چون من نمیذارم... چون می‌خوامت... هر چی هم تو نتونی راضیم کنی ولی من دست از سرت بر نمی‌دارم... بالاخره عادت می‌کنی... عادت می‌کنی که باهام بمونی... بهت قول میدم که اگه بتونی باهام راه بیای واسه ت کم نذارم... چه عاطفی چه مالی چه هر چی که خودت بخوای... من دوستت دارم... اینو روزی هزار بار بهت میگم... کارای من از روی علاقه ست و چون زنمی‌وظایفی هم داری... تو اینکارو برای من انجام بده... منم هرکاری که تو بخوای دریغ نمی‌کنم...

سرم در حال انفجار بود... چقدر بی شرم بود این مرد... من قرار بود همسرش بشم و فقط محض برطرف کردن خواسته هاش و بس؟؟!!... و اون در عوض روزی هزار بار بهم بگه دوستت دارم؟!... یعنی زندگی مشترک ما قراره تو همین دو مسیر خلاصه بشه؟!... خواسته ها و توقعات بنیامین و عقده های روحی من؟!... زندگی یعنی این؟!...

زندگی که قرار بود بعد از فرار از اون خونه قسمتم بشه این بود؟!...

خدایا چقدر من بدبختم... چقدر من احمقم... چطور بدون فکر خودمو از چاله کشیدم بیرون و در عوض به قعر چاه انداختم؟!...

مامان - نمی‌دونم باز چه مرگش شده از کی تا حالا تو اتاقشه واسه شامم نیومد بیرون!...

بابا - یعنی چی این حرف راضیه؟...

مامان - چیه باز طرفشو گرفتی؟...

بابا - به تو چیزی نگفت؟!...

مامان - مگه درست و حسابی جواب میده؟!... بهش میگم چته چرا رنگ و روت پریده ؟... میگه حالم خوب نیست بخوابم خوب میشم... بعدم رفت تو اتاقش...

بابا - نرفتی بهش سر بزنی؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان – رفتم ولی گرفته خوابیده!...

بابا – شامشو می‌بردی تو اتاقش...

مامان – دیگه چی؟!... لازم نکرده بد عادتش کنی... اونوقت از فردا تقی به توقی بخوره میگه حوصله ندارم و باید غذاشو ببریم تو اتاق... کجا میری؟!...

و صدای باز شدن در اتاق باعث شد آروم لای پلکامو باز کنم... با دیدن بابا تو درگاه دستمو گذاشتم رو قفسه ی سینه م و خودمو کشیدم بالا... به خاطر اینکه زخمام دیده نشه یه پیراهن که طرح و مدلش مردونه بود پوشیده بودم... فکم در اثر سیلی که بنیامین بهم زده بود هنوز درد می‌کرد...

بابا نشست کنارم رو تخت و مهربون نگام کرد: خوبی بابا؟!... مامانت می‌گفت حالت خوش نیست!...

سرمو تکون دادم... موهامو نوازش کرد... وقتی مهربون می‌شد از ته دلم دوسش داشتم... وقتی هم از دستم عصبانی می‌شد بازم دوسش داشتم... مگه می‌تونستم از پدرم بگذرم؟!... من فقط دنبال محبتم... اینکه منو هم ببینن... نیاز داشتم که بغلم کنه و تو بغلش اشک بریزم... نیاز به محبت داشتم... همیشه این حس باهام بود و همین هم باعث شد راهو اشتباه برم!...

بابا که انگار از تو چشمام راز دلمو خونده بود، دستمو گرفت و نرم کشید سمت خودش... آغوشش چقدر گرم بود... چقدر آرامش بخش بود... نفس عمیق کشیدم و با بازدمش بغضم شکست... لرزش شونه هام گریه ی بی صدام رو به گوش پدرم می‌رسوند!...

موهامو نوازش کرد و با لحن ارومی گفت: چرا گریه می‌کنی بابا؟!... کسی اذیتت کرده؟!...

–...

– دخترم اگه چیزی ناراحتت کرده بگو...

–...

سرمو از تو بغلش بلند کرد... نگاهمو زیر انداختم... چی باید می‌گفتم؟... که بنیامین باهام چکار کرده؟!... چی بگم بابا؟!... بگم نامزدم نمی‌تونه نیازاشو کنترل کنه؟!... روشو داشتم که بگم؟!... دردمو به کی بگم خدا؟!...

به مادرم که حتی نگامم نمی‌کرد چه برسه بخواد براش درد و دل کنم!... فقط نسترن بود که امشب سرش درد می‌کرد و زود خوابید... من کیو داشتم که از دردای دخترونه م براش بگم؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ چیزی نیست بابا... فقط همینجوری دلم گرفته!...

لبخند کمرنگی مهمون لباش شد...

ـ فقط همین بابا؟!... به خاطر همین داری گریه می‌کنی؟!...

سرمو تکون دادم!...

ـچیز دیگه ای ناراحتت نمی‌کنه؟!...

ـ نه...

ـ با بنیامین میونه تون خوبه؟!...

سکوت کردم... به تکون دادن سرم که بگم آره با هم خوبیم، تردید داشتم... ولی اگه بیشتر از اون خودم رو مردد نشون می‌دادم بابا حتما شک می‌کرد...

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم... انگار که خیالشو راحت کردم... با یه نفس عمیق لبخندش رنگ گرفت...

ـ خب خدا رو شکر... بنیامین هم پسر خوبیه... رو خانواده ش خیلی خوب شناخت دارم... مکث کرد: بیشتر به خاطر تو درخواست سفر نسترنو با دوستاش قبول کردم ...

منتظر به صورتش خیره شدم... ادامه داد: می‌دونم چند روز که آب و هوای اونجا به سرت بخوره روحیتو به دست میاری!... ... دوست دارم وقتی برگشتی بازم لبخند و رو لبات ببینم...

لبخند زدم... فقط برای دلخوشی بابا... کمرنگ و دلگیر... چی می‌شد همیشه همینطور باشی بابا؟!...

ـیکی، دو باری گذاشتم نسترن با هم دانشگاهیاش بره اردو ولی اینبار ۴ تا دختر بیشتر نیستید... فعلا مرخصی بهم نمیدن... واسه اینکه خیالم از جانبتون راحت باشه سفارشتونو به کاویانی کردم... بنیامین هم که مثل پسرم می‌مونه... غریبه که نیست دامادمه... باهاتون باشه خاطرم جمع که اتفاقی نمیافته!...

سرمو زیر انداختم... بابا چه می‌دونست بنیامین که نزدیک من باشه برام از صد پشت غریبه غریبه تر ؟!... ای کاش می‌تونستم با اومدنش مخالفت کنم!...

ـظاهرا امروز اردشیر قلبش درد می‌گیره می‌رسوننش بیمارستان... الان حالش بهتره... چند دقیقه پیش بنیامین زنگ زد گفت اوردنش خونه!... مثل اینکه وقتی تو رو میذاره خونه یه راست میره بیمارستان!...

پس مکالمه ش با تلفن به خاطرهمین بود که اسم بیمارستان رو اورد!...

از کنارم بلند شد و گفت: پاشو دخترم... پاشو بیا تو اشپزخونه یه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بخور...

- گشنه م نیست بابا...

دستمو گرفت: پاشو دخترم... مامانت غذاتو گرم کرده...

به اصرار بابا از جام بلند شدم و همراهش رفتم... دلم درد می‌کرد... این یعنی گرسنه م ولی به روی خودم نمی‌اوردم تا از اون در بیرون نرم... می ترسیدم از تو چشمام بخونن که امروز چه بلایی سرم اومده!...

اما حالا در مقابل مهربونی پدرم تسلیم بودم... اگه همیشه باهام همینطور بود شاید نصف غصه هام تموم می‌شد...

نگار - مرگ من این درختا رو نیگا... ادم با دیدنشون جون می‌گیره!...

سارا - من که دارم عشق می‌کنم... از دیدن طبیعت و آب وهوای شمال هیچ وقت سیر نمیشم !...

نسترن با لبخند گفت: کی بود می‌گفت بریم اصفهان؟...

نگار تند گفت: خب حـــالا تو ام دست گرفتی!... نگاهشو به جاده انداخت و ادامه داد: چه می‌دونستم جاده ی گیلان انقدر جیگره!... ... از تو اینه منو نگاه کرد: راستی این نومزدِ خوش تیپت بادیگاردم هست؟!...

با تعجب نگاهش کردم...

- نه... چطور؟!...

شونه شو انداخت بالا: هیچی فقط جای اینکه تو ماشین اون باشی اومدی اینور... اون بدبختم خط راستو گرفته و داره پشت سرمون میاد!...

اخم کردم و چیزی نگفتم... نگار ادامه داد: میونه تون شکرابه؟!...

سکوت کردم که نسترن گفت: به تو چه آخه!... جلوتو نگاه کن به کشتنمون ندی... درضمن امانتی بابامه حواست باشه!...

نگار با اخم ساختگی روشو برگردوند و گفت: خیلی خب بابا... ندید بدید بازی در نیار...

نسترن - اگه خسته نبودم خودم می‌نشستم پشت فرمون!...

سارا - ای کاش خودت رانندگی می‌کردی نسترن، نگار این چاله چوله ها رو نمی‌بینه دل و روده م اومد تو دهنم به خدا!...

نگار - دو کلومم از قالپاق ماشین عروس بشنو... اخه گرد و قلمبه با این شکمی که تو داری و از همون اول که استارت زدیم کله تو کردی تو آخور و

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دم داری می‌لمبونی معلومه باید دل و روده ت بیاد تو دهنت... معده ت مثل mp۳ عمل می‌کنه آره؟!... فشرده و جادار...
نگار با هر جمله بیشتر حرص می‌خورد... نسترن بلند زد زیر خنده و منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم!...
سارا که وقتی عصبانی می‌شد جیغ می‌زد گفت: تو اون روحت نگار... حیف که داری رانندگی می‌کنی و پای جونم وسطه وگرنه...
نگار خندید و با شیطنت گفت: وگرنه هنوز جا داری منم می‌خوردی اره؟!...
اینبار منم همصدای نسترن خندیدم... سارا از زور عصبانیت نزدیک به انفجار بود... حالت هر دوشون توی اون لحظه واقعا بامزه بود...

سارا برای بار چهارم انگشتشو روی زنگ فشرد...
نگار که کلافه شده بود رو کرد بهش وگفت: بسه بابا پوکوندی زنگ مردمو...
سارا - اخه باز نمی‌کنه...
نگار - خب لابد نیستن...
از خونه ی کناری یه زنی با لباس محلی اومد بیرون و با همون لهجه ی شیرین گیلکی گفت: با کی کار دارید؟!...
نسترن رفت جلو و گفت: سلام خانم... ما مهمونای اقای کاویانی هستیم از تهران اومدیم ولی ظاهرا کسی خونه شون نیست!...
زن سرشو تکون داد و گفت: آره دخترم نیستن رفتن شهر...
نسترن - نمی‌دونید کی بر می‌گردن؟!...
- مثل اینکه حال مادرزنش بد شده بردنش بیمارستان... احمد آقا اومد بهم گفت هر وقت مهموناش اومدن بگم شرمنده تا شب بر نمی‌گردن...
سارا - پس حالا ما باید چکار کنیم؟!...
نگار - انگار باید تا شب صبر کنیم دیگه راهی نیست!...
بنیامین که تا اون موقع ساکت بود گفت: می‌برمتون مسافرخونه...
نسترن - نه لازم نیست می‌دونم باید کجا بریم!...
زن همسایه با روی خوش که عاشق لهجه ش شده بودم رو بهمون گفت: بیاین تو تا شب که نمیشه اواره ی کوچه و خیابون باشید... بفرمایید تو مهمونای احمد آقا مهمونای ما هم هستن!...
نسترن با لبخند گفت: ممنونم ازتون... لطف دارید شما... ولی نه مزاحمتون

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیشیم... میریم خونه ی دوست من!...

-باشه مادر هر جور خودتون صلاح می‌دونید... بی تعارف گفتم!...

نسترن - ممنونم... فقط اگه آقای کاویانی اومدن و سراغ ما رو گرفتن بگید با این شماره... «شماره شو نوشت رو یه کاغذ»... ... تماس بگیرن!...

-باشه دخترم... حتما بهش میگم!...

زن که رفت تو، رو به نسترن گفتم: دوستت اینجا زندگی می‌کنه؟!...

نسترن - اینجا که نه... تو یه روستا همین حوالی...

نگار - از بچه های دانشگاست؟!...

نسترن - نه... بهتره بریم منم بهش زنگ می‌زنم هماهنگ می‌کنم!...

سارا - نکنه اونجایی که از اول قرار بود بریم همون خونه ی دوستت بود؟!...

نسترن سرشو تکون داد... داشتیم می‌رفتیم سمت ماشین که بنیامین دستمو گرفت و نگهم داشت...گرمای شدید دستش مثل صاعقه از تنم رد شد...

- تو بیا تو ماشین من!...

- اما...

- راه بیافت!...

جلوی بچه ها نمی‌تونستم چیزی بگم!... دنبالش رفتم و بنیامین که در ماشینو برام باز کرد نسترن برگشت...

برای اطمینانش سرمو تکون دادم... به صورتم لبخند زد و نشست تو ماشین... ولی من تو دلم عزا گرفته بودم!...

تو مسیر هیچ کدوم حرفی نزدیم... می دونست هر چی هم که بگه من سکوت می‌کنم!... تو این مدت با خلق و خوی من تا حدودی آشنا شده بود!...

نیم ساعت بعد نسترن جلوی یه خونه ی ویلایی نگه داشت... از روستا رد شده بودیم... و این ویلا دقیقا بالاترین نقطه از روستا قرار داشت!...

همه جلوی در بزرگ و سفید رنگش ایستاده بودیم...

نگار که دهنش باز مونده بود گفت: عجب دوست مایه داری... من که وقتی اسم روستا رو آوردی گفتم الان میریم تو یه خونه ی محلی و با یه مشت گاو و گوسفند و مرغ و خروس سر و کله می‌زنیم ولی اینجا که خیـــلی خفنه!...

سارا - نسترن تو از این دوستا هم داشتی و رو نمی‌کردی؟!...

نسترن با لبخند زنگو زد و پشت در ایستاد... من کنارش بودم و بنیامین پشت

رمان بازار
romanbazar.ir

سرم... سارا و نگار هم کنار نسترن ایستاده بودن!...

توقع نداشتیم به این زودی کسی درو باز کنه که یه دفعه در با شتاب باز شد و یکی با صدای مردونه بلند داد زد: به ارواح خاک حاج خانم می‌کشـــمت... و تا اینو گفت نسترن جیغ کشید: سوگل سرتو بدزد... که همزمان دستمو گرفت و با خودش کشید پایین... و این حرکت ما همراه شد با صدای فریاد بنیامین از پشت سرمون!...

نگار و سارا از خنده غش کرده بودن!... من و نسترن مات و مبهوت سرمونو بلند کردیم که ببینم چه خبره و چی به چیه که با دیدن ۲ تا مرد جوون رو به رومون سیخ سر جامون ایستادیم... اونا هم با تعجب به ما نگاه می‌کردن...

از شنیدن صدای ناله ی بنیامین برگشتم و نگاهش کردم... افتاده بود رو زمین و سرشو چسبیده بود و یه لنگه کفش مردونه هم افتاده بود کنارش!...

نسترن که از این همه سر و صدا هول کرده بود گفت: ای وای، کی با لنگه کفش زد تو سر بنیامین؟!...

و همین جمله ی نسترن بود که باعث شد نگار و سارا بلندتر از قبل بزنن زیر خنده!...

صدای یکی از پسرا از پشت سر اومد: من واقعا معذرت می‌خوام ... نمی‌دونستم شما پشت در هستید وگرنه... ما که برگشتیم آروم گفت: بازم معذرت!...

یکیشون رفت سمت بنیامین و دستشو گرفت بلندش کرد... بنیامین با حرص دستشو پس زد ...

– نسترن!...

نسترن با دیدن دختر جوونی که جلوی در ایستاده بود لبخند زد و به طرفش رفت!...

نسترن – آفرین جون... وای چقدر دلم برات تنگ شده بود!...

همدیگه رو بغل کردن و آفرین با لبخند گفت: از بس بی معرفتی!...

نسترن با لبخند از تو بغلش اومد بیرون: باور کن نتونستم بیام...

آفرین لبخند زد و در حالی که دستشو به نشونه ی تعارف به سمت ویلا گرفته بود گفت: بی خیال این حرفا، بیاین تو چرا دم در وایسادین؟!...

پسری که تو درگاه ایستاده بود کمی عقب ایستاد... تو صورتش نگاه نکردم ...

آفرین رو به بنیامین گفت: منم ازتون معذرت می‌خوام... یه سرِ قضیه تقصیر من بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین که حالا اخماش ازهم باز شده بود گفت: مشکلی نیست... اتفاق بود!...
آفرین با لبخند به من نگاه کرد: شما باید خواهر نسترن جون باشید درسته؟!...
متقابلا با لبخند سرمو تکون دادم: بله... و دستمو به سمتش گرفتم که مشتاقانه باهام دست داد...
-اسمم سوگلِ ... از آشناییتون خوشبختم...
-منم آفرینم... و به همون پسری اشاره کرد که به بنیامین کمک کرده بود: برادرم آروین و... نگاهشو اطراف چرخوند و با تعجب گفت: پس آنیل کجا رفت؟!... الان همینجا بود...
آروین - داره با گوشیش حرف می‌زنه!...
نگاهمو اطراف چرخوندم... نمای بیرونی ویلا سبک معمولی داشت ولی چشمگیر بود... باغی پر از دار و درخت که اکثرشون درختای بومی بودند... پرتقال ... انار ... انگور... و گل های رنگارنگی که هوش از سر آدم می‌برد!... صدای پرنده ها لا به لای درختا... صدای شرشر آب از فواره ای که وسط یه حوض بزرگ سمت راست باغ قرار داشت...
از پله ها بالا رفتیم... کنار هر پله یه گلدونِ گل شمعدونی گذاشته بودند... با دیدن گلدونی که کمی بزرگتراز بقیه بود ناخودآگاه ایستادم... شمعدونی سرخ و شادابی که به هیچ وجه نمی‌ذاشت نگاهمو به سمتی جز رخ شفاف و ظریفش بچرخونم!...
متوجه بچه ها نشدم ... رفته بودن تو... با شنیدن صدای قدمهایی از پشت سرم برگشتم... همون پسری بود که آفرین، آنیل معرفیش کرد... نگاهش که به من افتاد مکث کرد... سرشو زیر انداخت و پله ها رو آروم طی کرد... نگاهه کوتاهی به همون شمعدونی انداختم و رفتم تو!...
بنیامین با دیدنم اومد سمتم و کنارم ایستاد!... بچه ها تو راهرو بودند...
یه راهروی نسبتا عریض که از رو به رو به راه پله ها و از سمت راست به سالن راه داشت... سمت چپ هم شبیه به مهمونخونه بود... با دیدن سالن خالی از اثاثیه با تعجب همونجا ایستادیم...
نسترن - فکر می‌کنم بد موقع مزاحم شدیم!...
آفرین و آروین داشتن لول یکی از فرشا رو باز می‌کردن...
آفرین - داریم اثاث کشی می‌کنیم... فقط یه چندتا چیز دیگه مونده که فردا میان می‌برن!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن - شرمنده نمی‌دونستم سرتون شلوغه وگرنه زنگ نمی‌زدم...
پسری که اسمش آروین بود فرشو غلت داد و لولش رو باز کرد...
رو به نسترن گفت: اثاثیه رو می‌برن ولی ما تا ۱ هفته اینجاییم...
نسترن - اگه به خاطر ما اینو می‌گید که...
آروین میون حرفش اومد و گفت:من و آنیل یه مدت کوتاه اینجا کار داریم مجبوریم بمونیم!...
و رو به آفرین گفت: من یه سر میرم روستا کاری داشتی به گوشیم زنگ بزن!...
آفرین - باشه... آنیل ام باهات میاد؟!...
آروین - نمی‌دونم ... اگه خواست بیاد بهت خبر میدم!...
و زیر لب « با اجازه ای » گفت و از سالن بیرون رفت... آفرین به فرشی که با کمک آروین پهن کرده بود اشاره کرد: چرا سرِ پا؟!... بشینید دیگه!...
نسترن - ما تا شب بیشتر اینجا نیستیم... بازم معذرت، حضورمون بی موقع بود!...
افرین یه اخم ساختگی نشوند رو پیشونیش و گفت: این چه حرفیه مگه من میذارم از اینجا برید؟!... بعد از یه مدتی تازه پیدات کردم!...
نگار که از همه خوش سر و زبون تر بود گفت: همین الانشم کلی معذبیم اینجا... و به سالن اشاره کرد: تو این اوضاع و احوال سرزده اومدیم درست نیست یه جورایی!...
آفرین کنار من نشست و با لحنی که معلوم بود دلخورِ گفت: به اینجا نگاه نکنید تو ۳ تا از اتاقا هنوز اسباب و اثاثیه هست... اشپزخونه هم همینطور... فقط ۲ تا از سالنا و خورده ریزای اطراف و جمع کردیم... منم تا وقتی بچه ها اینجان پیششون هستم دیگه واسه چی برید؟!...
به نسترن نگاه کرد: به جون مامان مریمم اگه بذارم پاتونو از اینجا بیرون بذارید... حالا ببین!...
نسترن خندید...
-پس موندنمون یه شرط داره!...
آفرین منتظر نگاش کرد که نسترن گفت: باهامون مثل غریبه ها رفتار نکنید... اینجوری معذب میشیم!...
آفرین با ذوق خاصی که تو صداش مشهود بود گفت: من که از خدامه...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیالت راحت...

صدای بسته شدن در و بعد از اون صدای مردی که گفت: واقعا صدآفرین...

آفرین از جاش بلند شد...

آفرین - با منی آنیل؟!...

آنیل پیراهنی که تو دستاش بود رو اورد بالا و گفت: این چیه؟!...

آفرین با دیدن لکه ی نسبتا تیره ی رو پیراهن لبشو گزید و رفت سمتش!...

آفرین - ای وای ببخشید... یه لحظه حواسم پرت شد افتاد رو لباس مشکیا... رنگ گرفته!...

آنیل - بله رنگ گرفته... حالا من چی بپوشم؟!...

آفرین - یعنی جز این لباس دیگه ای نداری؟!...

آنیل - دارم فقط استیناش زیادی کوتاهه!...

آفرین - خب همون خوبه دیگه... فعلا بپوش تا بقیه شون خشک شن!...

آنیل - یعنی میگی با زیرپوش برم جلو اون همه ادم؟!...

آفرین با تعجب نگاهش کرد که آنیل با لبخند گفت: مگه بهت نگفتم همه رو نمی‌خواد بشوری؟!... فقط ۲تا زیرپوش واسه م باقی گذاشتی هر چی داشتم و نداشتم ریختی تو اون وامونده!...

آفرین یه تای ابروشو انداخت بالا و گفت: هوا گرمه زود خشک میشه... تازه مگه من خدمتکاره شما دوتام که دم به دقیقه دستور میدین؟!... اون از آروین که میگه جورابامو لنگه به لنگه شستی... اینم از تو که میگی یه دونه پیرهن ندارم بپوشم!... هر دقیقه لباس عوض می‌کنید توقع دارید چیزی هم تمیز بمونه؟!...

آنیل خندید: پس تو موندی اینجا چکار؟!...

آفرین - تا کارای دانشگاهمو انجام بدم اونوقت با خیال راحت برگردم تهران... نموندم که کلفتی شما دوتا رو بکنم!...

آنیل که انگار تازه متوجه ما شده بود لبخندشو کمرنگ کرد ...

اومد جلو و با بنیامین دست داد: بابت لنگه کفش شرمنده... من نشونه گیریم همیشه دقیقه ولی خب اینبار...

و با لبخند به سر بنیامین اشاره کرد... اخمای بنیامین تو هم رفت و دستشو عقب کشید:مهم نیست!...

نگار با لبخندی غلیظ دستشو جلو برد و گفت: من نگارم، دوست نسترن!...

آنیل نگاهه کوتاهی بهش انداخت و بدون اینکه خودشو متوجهِ دست دراز

رمان بازار
romanbazar.ir

شده ی نگار نشون بده سرشو تکون داد و گفت: خوشبختم...
و رو به آفرین گفت: پس چرا راهنماییشون نمی‌کنی؟...
و به طبقه ی بالا اشاره کرد...
نگاهه من به نگار بود که لبخندشو قورت داد ... دستش رو هوا مشت شد و آروم عقب کشید...
از نسترن شنیده بودم که نگار بر عکس فرهنگی که ما توش بزرگ شدیم به محرم و نامحرم بودن چندان اهمیتی نمیده!...

- از کجا آفرینو می‌شناسی؟!...
-قضیه ش مفصله بعدا برات میگم... ولی اتفاقی باهاش آشنا شدم... با خودش و خانواده ش... تو یه خانواده ی ۵ نفره زندگی می‌کنه... مادرش اسمش مریم که چون از خانواده ی ثروتمندیِ میشه گفت یه جورایی مغروره... خودِ آفرین بارها برام تعریف کرده... پدرش هم اسمش حسینه... مرد مهربون و مودبیه ... متین و با شخصیت... برادرش آروین مدیر هتلِ ... هتل واسه بابا بزرگشونه تو تهران!... ... آنیل هم باشگاه بدنسازی داره ... آفرین می‌گفت یه مغازه ی عطر فروشی هم تو یکی از پاساژا بالای شهر تو تهران داره که گه گاه بهش سر می‌زنه!...
نگار با خنده گفت: دمت گرم بابا شجره نامه شونو در آوردی!... چجوری این همه اطلاعات ازشون گرفتی؟!...
نسترن فقط خندید...
سارا - چیزِ دیگه ای هم مونده که ازشون نگفته باشی؟!...
نسترن- فقط همین که یه بابابزرگ دارن به اسم حاج مودت... مرد معتقد و مومنیِ ... آفرین می‌گفت یه روستا رو اسمش قسم می‌خورن!... اینجا هم ویلای بابابزرگشه!...
نگار با بداخلاقی ابرهاشو کشید تو هم و گفت: از این پسره آنیل هیچ خوشم نمیاد... خیلی خودشو می‌گیره!...
سارا - کجا بیچاره خودشو گرفت؟!... نکنه واسه این میگی که باهات دست نداد؟!...
و با شیطنت خندید... نگار با حرص زد تو پهلوی سارا: بُشکه ببند نیشتو... از خداشم باشه بخواد با من دست بده... منو بگو فک کردم ادمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا که با اخم داشت پهلوشو می‌مالید گفت: پس فک کردی چیه؟!... هر کی زل بزنه تو چشات و هیز بازی در بیاره از نظر تو ادمه؟!... ولی خوشم اومد بالاخره یکی پیدا شد روی تو رو کم کنه!...

نگار دهنشو باز کرد که یه چیزی به سارا بگه، همون موقع تقه ای به در خورد و تا یکی از ما خواست جواب بده در رو پاشنه چرخید...

با دیدن بنیامین لبخندمو خوردم و از رو تخت بلند شدم...

نیم نگاهی به بقیه انداخت و رو به من گفت: چند لحظه بیا بیرون کارت دارم!...

بدون اینکه به بچه ها نگاه کنم از اتاق بیرون رفتم!...

به محض اینکه درو بستم با غیظ گفت: می‌خوای اینجا بمونی؟!...

سرمو تکون دادم: اره... تو مشکلی داری؟!...

- معلومه که مشکل دارم... بین این دوتا غول تشن بمونی که چی بشه؟!... ما میریم مسافرخونه برو وسایلتو جمع کن!...

- ولی نسترن و دوستاشم هستن... تو هم که اینجایی واسه چی بریم مسافرخونه؟!...

- از اول قرار شد بریم خونه ی دوست بابات نه ویلای دوست نسترن!...

- دیدی که نشد... الان هم خواستیم بریم آفرین نذاشت!...

- نسترن هر کاری بخواد بکنه برام مهم نیست تو با من میای...

با اخم و صدای لرزونی گفتم: من با تو جایی نمیام...

جدی تو چشمام زل زد و مچ دستمو گرفت: همین که گفتم... برو کیفتو بردار...

-ول کن دستمو زشته صدامون میره پایین... بنیامین خواهش می‌کنم...

دیدم ساکته و فقط داره نگاهم می‌کنه فکر کردم کوتاه اومده ولی با چیزی که شنیدم درجا خشکم زد...

- خیلی خب اگه بناست بمونیم من واسه ش یه شرط دارم!... تو باید تو یه اتاق با من باشی...

-چی؟؟!!...

- همین که گفتم... لوازمتو میاری اون اتاق... در غیر اینصورت میریم هتل...

-ول... ولی من... من نمی‌خوام!...

کشیده شدم سمتش... زور بنیامین زیاد بود و من توان مقابله با اون رو نداشتم... از لا به لای دندونای کلید شده ش غرید: تو غلط می‌کنی!... یادت نره

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نامزد منی...

از خشمی که تو چشماش دو دو می‌زد و دردی که رو مچم احساس می‌کردم بغضم گرفت ... جسم لرزونمو محکم بین بازوهاش نگه داشت... حتی بهم حق نفس کشیدن هم نمی‌داد...

- با اون کاری که تو ویلا باهام کردی... ازت می‌ترسم... من... من پیشت نمیام... ولم کن...

تکونم داد و به همون ارومی ولی با خشم گفت: بهت گفتم ولت نمی‌کنم... بهت گفتم دست از سرت بر نمی‌دارم... تو هم فقط میگی چشم...

چشماشو باریک کرد و همونطور که تو چشمای خیسم خیره بود گفت: فک کردی واسه چی حاضر شدم کار و زندگیمو ول کنم و واسه چند روز باهات بیام اینجا؟!... بابات فکر کرده واسه دخترش بادیگارد گرفته؟!... اومدم که بهت نزدیک باشم... تو رو وابسته ی خودم می‌کنم... از این حجب و حیای دست و پا گیر و مزخرفت متنفرم اینو می‌فهمی؟... ولی من برش می‌دارم... کاری می‌کنم هیچ کجا رو جز...

-چیزی شده؟!...

صورتمو برگردوندم... آنیل با نگاهی از سر تعجب با فاصله ی کمی از ما ایستاده بود!... بنیامین حتی با وجود اون هم ذره ای کنار نکشید!... یه قطره اشک از گوشه ی چشمم رو گونه م چکید و نگاهمو زیر انداختم... توی موقعیتی که گیر افتاده بودم از اون مرد خجالت می‌کشیدم و از دست بنیامین عصبانی بودم!...

با شنیدن صدای بنیامین چشمامو بستم...

- اتاق ما کجاست؟!...

لبمو از شرم گزیدم... و صدای آنیل...

-اتاق شما؟!... منظورتون چیه؟!...

بنیامین - اتاقِ من و نامزدم!...

تقلا کردم تا ولم کنه... ازش می‌ترسیدم...

- بنیامین تو رو خدا ولم کن... من با تو، تو یه اتاق نمی‌مونم!...

و صداشو شنیدم... بی توجه به من جمله ش رو مجددا تکرار کرد...

سرمو بلند کردم... اخمای آنیل شدیدا تو هم رفت... نگاهش تو چشمام افتاد... چشمای گریونم... با بغض بنیامین رو پس زدم و محکم به در اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن چسبیدم... و قبل از اینکه گریه م بگیره رفتم تو و درو سریع بستم و قفلش کردم... چسبیده به در زانو زدم... صدای هق هقم بلند شد... سرمو گذاشتم رو زانوهام...

صدای بچه ها رو می‌شنیدم... صدای بنیامینو که ازم می‌خواست درو بازکنم رو می‌شنیدم...

نسترن - سوگل قربونت برم خواهری چی شده؟!...

دستش که رو سرم نشست نگاهش کردم... با همون وضع خودمو انداختم تو بغلش و با هق هق گفتم: نسترن یه کاری کن اون از اینجا بره... ازش می‌ترسم... تو رو خدا ...

پشتمو نوازش کرد: چی شده؟!... سوگل به خاطر خدا یه چیزی بگو...

با گریه به لباسش چنگ زدم...

- اون دیوونه ست... نمی‌خوام منو ببره...

نسترن - بچه ها میشه چند لحظه تنهامون بذارید؟!...

نگار و سارا بدون هیچ حرفی از اتاق رفتن بیرون... نسترن از رو زمین بلندم کرد... رو تخت نشستیم... اشکامو با سر انگشتاش نوازشگرانه پاک کرد و گفت: باز چت شده سوگل؟!... بنیامین باهات چکار کرده؟!...

تو صورتش نگاه کردم... نسترن بابا نبود... نسترن مامان نبود... نسترن کسی نبود که بخواد سرزنشم کنه... نسترن خواهرم بود... آره... وقتی همه چیزو بهش بگم منو شماتت نمی‌کنه که چرا اینکارو کردم...

تموم مدت سکوت کردم چون می‌ترسیدم... می ترسیدم لب باز کنم و همه منو به چشم مقصر ببینن... می ترسیدم از بنیامین بگم و همه سرزنشم کنن... که همین یه ذره محبت رو هم از دست بدم... من می‌ترسیدم... ولی نسترن با بقیه فرق داشت... پس...

سکوتم رو شکستم و همه چیزو تعریف کردم...

بعد از تموم شدن حرفام زانوهامو بغل گرفتم... نگاهم مستقیم رو یه نقطه ی نامعلوم ثابت مونده بود...

نسترن - وای از دست تو سوگل... اینا رو باید الان بگی؟!...

نگاهش کردم... اشک تو چشماش حلقه بسته بود...

- می‌ترسیدم... می ترسیدم بگم و سرزنشم کنی... به بابا هم نتونستم چیزی بگم... روشو نداشتم که بگم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

بغلم کرد... با بغض گفت: چرا تو انقدر مظلومی؟!... چرا درد و غماتو انبار می‌کنی تو دلت؟!... مگه من خواهرت نیستم؟... مگه من سنگ صبورت نیستم سوگل؟!...

هق زدم... صدام انقدر آروم بود که انگار از ته چاه شنیده می‌شد: نسترن من از بنیامین بدم نمی‌اومد فقط دوسش نداشتم... ولی با کاری که باهام کرد ازش می‌ترسم... نزدیکم که میشه وحشت می‌کنم... دستمو که می‌گیره می‌مـ ...

نسترن - هیسسسس... باشه... آروم باش... خودم تمومش می‌کنم!... تو فقط آروم باش!...

از تو بغلش اومدم بیرون... با پشت دست اشکامو پاک کردم: چطوری؟!...

- اینجا نمیشه حرفی زد... این چند روز و تحمل کن تا برگردیم تهران... به بنیامین هم هیچ حرفی نزن خب؟!...

- می‌خوای چکار کنی؟!... نکنه به بابا...

- بس کن سوگل... روز به روز داری آب میشی دختر به خودت یه نگاه بنداز... دیگه چی ازت مونده؟!... تا قبل از اینکه با بنیامین نامزد کنی با وجود اینکه همیشه این غم تو چشمات بود ولی خنده رو هم رو لبات می‌دیدم... گاهی سعی می‌کردی بی تفاوت باشی با اینکه سخت بود واسه ت... تو می‌تونی با یه همچین آدمی زندگی کنی؟!... اونم بدون هیچ علاقه ای؟!...

با بغض سرمو انداختم بالا: نه...

دستامو نوازش کرد: پس بسپرش به من... این به نفع هر دوی شماست... تو با بنیامین احساس خوشبختی نمی‌کنی اونم مثل تو... اون همه چیزو تو نیازش می‌بینه ولی همین که وارد زندگی مشترک بشید واسه ش همه چیز یکنواخت میشه و این سردی دلشو می‌زنه... اونوقت این تویی که بدبخت میشی... جنگِ اول به از صلح اخر...

- نسترن هر کار می‌کنم می‌بینم نمی‌تونم... تا قبل از این اتفاق به خودم تلقین می‌کردم که میشه... اون نامزدمه و اگه از این دید بهش نگاه کنم که تا آخرعمرم باید کنارش باشم و بهش محبت کنم میشه همه چیزو تحمل کرد... ولی با اون کارش ترسیدم... با وجود این ترس نمی‌تونم نسترن... اونی که بنیامین دنبالشه من نیستم... اون یه زن مطیع و چشم و گوش بسته می‌خواد تا هر کاری که خواست بکنه و هر چی که گفت بگه چشم ولی من اینجوری نابود میشم... فکر می‌کردم با این کارم دارم راه درست و انتخاب می‌کنم ولی حالا می‌بینم اون راه

رمان بازار
romanbazar.ir

تهش بن بستِ ...

- نگران هیچی نباش... به محض اینکه برسیم تهران خودم همه چیزو درست می‌کنم!...

دستمو تکون داد... نگاهش کردم ... با لبخند تو صورتم زل زده بود: دیگه گریه نکن... نذار فکر کنه که جلوش کم اوردی... هر چی که گفت جوابشو بده... نترس هیچ کاری نمی‌تونه بکنه ... اگه اینجا نبودیم و بچه ها پیشمون نبودن می‌رفتم ۲ تا حرف کلفت بارش می‌کردم... ولی صبر کن پامون برسه تهران اون موقع حالیش می‌کنیم با کی طرفه!...

نسترن با خونه تماس گرفت... اول مامان گوشی رو برداشت بعد از اینکه حالمونو پرسید گوشی رو داد به بابا... بابا راضی نمی‌شد اینجا بمونیم... نزدیک به نیم ساعت نسترن فقط داشت التماس می‌کرد... ولی بی فایده بود... می گفت معلوم نیست اونجا خونه ی کیه و قراره پیش چجور آدمایی بمونید...

نسترن حرفی از آنیل و آروین به میون نیاورد... فقط گفت آدمای مطمئنی هستن و بنیامین هم اینجاست و مشکلی هم پیش نمیاد!... چون گوشی رو آیفن بود منم صدای بابا رو می‌شنیدم!...

بابا - دختر اینا که دلیل نمیشه!...

نسترن - بابا حال مادرزن اقای کاویانی خوب نیست ... حتما زنش شب پیش مادرش می‌مونه بعد ما چطور تنهایی تو خونه ی مردم بمونیم؟!... اینجا لااقل دوستم هست، می‌شناسمش!...

بابا - خانواده شو چی؟!... اونا رو هم می‌شناسی؟!...

نسترن - آره بابا با خانواده شم اشنام... مردم خوب و ابرودارین... مگه شما به من وسوگل شک دارید؟!...

بابا - نه دخترم... ولی به این مردم اعتباری نیست... نگرانتونم!...

نسترن - نگران نباش بابا... فقط ۳ روز که بیشتر نیست زود بر می‌گردیم!...

بابا - ای کاش بهم مرخصی می‌دادن همین فردا راه میافتادم...

نسترن - من بهتون قول میدم هیچ اتفاقی نیافته... خواهش می‌کنم بابا...

صدای نفس عمیق و نااروم بابا رو از پشت خط هر دومون شنیدیم: بازم به کاویانی زنگ می‌زنم... اگه گفت شب همه شون خونه هستن باید برگردین اونجا... باشه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن با لبخند یه چشمک حواله ی من کرد و گفت: ای به چشم...

خندیدم ...

بابا - غروب بهت زنگ می‌زنم...

و بعد از خداحافظی با نسترن تماس رو قطع کرد...

- حالا چکار می‌کنی؟!... بریم یا بمونیم؟!...

-نه بابا می‌مونیم حالا صبر کن و ببین... راستی یه چیز جالب که می‌دونم خوشحالت می‌کنه... مامان حال تو رو هم پرسید!...

لبخندمو جمع کردم: خب تعجب نداره گاهی اینکارو می‌کنه!...

-اما اینبار صداش یه جور دیگه بود... حس می‌کردم واقعا دلتنگه!...

نگاه منو که رو خودش دید گفت: به جون خودم...

سکوت کردم... این امکان نداره... اگرم اینکارو می‌کرد در حضور بابا بود و اونم گاهی که مجبور می‌شد ولی ... نسترن می‌گفت دلتنگ بوده!... اما اخه چطور ممکنه؟!...

عصر بعد از یه استراحت کوتاه رفتیم تو باغ... بالاخره بابا موافقت کرد اونجا بمونیم... ظاهرا زنگ می‌زنه به اقای کاویانی و اونم از برادرش می‌پرسه که شب خونه هستن یا نه... ولی برادرش میگه خانمم پیش مادرش تو بیمارستان می‌مونه... خب با این وجود بابا اجازه نمی‌داد اونجا بمونیم...

گرچه بابا هنوزم از وجود آنیل و آروین تو ویلا باخبر نبود وگرنه بی برو برگرد ازمون می‌خواست یا بریم هتل یا مسافرخونه!...

کنار بچه ها، لا به لای درختا ایستاده بودم که متوجهِ نسترن و بنیامین شدم... با فاصله ی زیادی از ما جلوی ساختمون حرف می‌زدند... نسترن عصبانی بود ... چند لحظه بعد اومد کنارم ایستاد... اهسته زیر گوشش گفتم: چی شده؟!...

با حرص گفت: بهش اولتیماتوم دادم که تا اینجاییم حق نداره به تو نزدیک بشه!... گفتم من پیش دوستم ابرو دارم و اگه بخوای ابروریزی کنی زنگ می‌زنم به بابا و همه چیزو بهش میگم ... اون موقع که دیپورت شدی می‌فهمی یه من ماست چقدر کره میده!...

از لحن عصبانی و جملاتی که پشت سرهم با حرص ردیف می‌کرد خنده م گرفت...

با دیدن لبخند رو لبام چشم غره رفت: آره بخند... خنده هم داره... واقعا تو تا الان چطور این زبون نفهمو تحمل می‌کردی من موندم... اصلا کوچکترین

رمان بازار
romanbazar.ir

وجه اشتراکی بین شما دوتا نیست!... به خدا از زور پررویی روی سنگه پا رو هم کم کرده!...

به درخت پرتقالی که بچه ها ازش آویزون شده بودند نگاه کردم ...

ـ شاید واسه همینه که تا الان نتونستم بهش احساس نزدیکی کنم... ما زبون همو نمی‌فهمیم...

ـ اون که کلا زبون نفهمه... زبون هیچ بنی بشری رو نمی‌فهمه...

رو به بچه ها داد زد: هـــــوی... وایسید بینم...

دستمو گرفت و دویدیم سمت نگار و سارا که از شاخه ی درخت بیچاره آویزون شده بودند!...

نسترن مانتوی نگارو گرفت و کشید: بیا پایین ببینم عین میمون چسبیدی به این درخت بخت برگشته... ابروی منو بردی بیا پایین الان آفرین میاد!...

نگار شاخه رو ول کرد و دستاشو به هم مالید: خب حالا تو ام ...

نسترن ـ خب حالا تو ام ؟!... ... رو به سارا که داشت تخمه می‌شکست گفت: پوسته هاشو نریز رو زمین مگه خونه ی باباته؟!... ... و با حرص نالید: ای خدا عجب غلطی کردم با این دوتا اومدم مسافرت!... ,

آفرین ـ بی خیال نسترن دیگه بابابزرگم که نیست رو این چیزا حساس باشه...

آفرین با یه سبد میوه پشت سرمون ایستاده بود... سبد میوه رو گذاشت رو میزی که زیر درخت انگور بود: بیاین بشینید... از دست آنیل همین چندتا میوه تو یخچال مونده بود!...

نگار ـ چطور مگه؟!...

آفرین در حالی که تو بشقابامون میوه می‌ذاشت گفت: چون ورزشکاره میوه زیاد می‌خوره... میگه آبی که در اثر تعرق تحلیل بره، میوه با آب طبیعی خودش جایگزین می‌کنه!... در کل به سلامتی و هیکلش زیاد اهمیت میده!...

سارا ـ چه جالب نمی‌دونستم... پس با این حساب از این به بعد وقتی از باشگاه برگشتم خونه می‌شینم یه دل سیر میوه می‌خورم!...

نگار چپ چپ نگاهش کرد و اخرم طاقت نیاورد چیزی بهش نگه...

نگار ـ تو یکی اگه سند ۶ دونگ میدون تره بار رو هم به اسمت بزنن بازم تغییری تو هیکل مانکنی و خوشگلت حاصل نخواهد شد خواهرِ من !...

سارا اخم کرد و به نگار توپید: مرض... تو انگار عادت کردی راه به راه به هیکل من گیر بدی، اره؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار - نه... ولی خب نه که زیادی باربی تشریف دارید شما، اینه که نمی‌تونم ببینم و هیچی نگم... بس که جلو چشـــمی ماشاالله... و لپاشو باد کرد و دستاشو به طول چیزی حدودِ ۱ متر از هم باز کرد!...

من و نسترن و آفرین از خنده اشک تو چشمامون جمع شده بود... نگار جدی حرف می‌زد و سارا هم از این جدیت کلام نگار حرص می‌خورد... به قول نسترن این دوتا کنارهم می‌شدن لورل و هاردی که واقعا هیچ کس نمی‌تونه درمقابلشون جلوی خودشو بگیره و نخنده!...

در ویلا باز شد و آروین در حالی که یه پاکت بزرگ تو دستش بود دوید سمت ساختمون... پشت سرش آنیل اومد تو حیاط که تا چشمش به ما افتاد ایستاد و با یه مکث کوتاه اومد اینطرف...

آفرین با دیدنش گفت: هنوزم مونده؟!...

آنیل نفس زنان پشت صندلی آفرین ایستاد و از همونجا خم شد یه سیب از تو سبد برداشت!...

- دیگه تموم شد!...

آفرین - با آروین حرف زدی؟!...

آنیل بی خیال نگاهی به اطرافش انداخت و گازی به سیبش زد: واسه چی؟!...

آفرین از رو صندلی بلند شد و رو به روش ایستاد: تازه می‌پرسی واسه چی؟!... منو هم هر جور شده باید امشب با خودتون ببرید!...

آنیل با کمی اخم ابروهاشو انداخت بالا و گفت: اونجا جای تو نیست!...

آفرین - چطور جای تو و آروین هست به من که رسید آسمون تپید؟!...

آنیل - می‌خوای بیای بین یه مشت پسر که چی بشه؟!...

آفرین - می‌دونم بینتون دخترم هست!...

آنیل- ولی نه از اون دخترایی که تو فکر می‌کنی... بخوای بدونی این یه مهمونی معمولی نیست! بالا غیرتا از خر شیطون بیا پایین بذار برم به بدبختیم برسم!...

راه افتاد که آفرین آستینشو گرفت... حرکتی نکرد و همونجا ایستاد... آفرین با تعجب ابروهاشو انداخت بالا و گفت: یعنی چی؟!... مگه فقط پارتی نیست؟...

آنیل بدون اینکه جوابی به آفرین بده راه افتاد سمت ساختمون که آفرین جلوشو گرفت: به ارواح خاک حاج خانم اگه با زبون خوش ما رو هم با خودتون نبرید یه جوری خودمو می‌رسونم اونجا حالا ببین!...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل - « ما » یعنی کیا؟!...

آفرین به ما اشاره کرد ... آنیل نگاهشو واسه چند لحظه اینطرف انداخت و گفت: نمیشه... اردوی تابستونه که قرار نیست بریم!...

نسترن از رو صندلی بلند شد و گفت: آفرین تو اگه می‌خوای بری برو ولی ما تا همینجاشم کلی مزاحمتون شدیم دیگه درست نیست...

آفرین - این چه حرفیه نسترن... اینا دارن میرن یه مهمونی معمولی منم تا قبل از اینکه شما بیاین داشتم سر رفتن باهاشون بحث می‌کردم منتهی اینا قبول نمی‌کنن!... حالا خوبه آروین از دهنش پرید و گفت که دخترم بینشون هست!...

آنیل بی حوصله رفت سمت ویلا و گفت: به من ربطی نداره خان داداشت اجازه داد حرفی نیست...

آفرین صداش زد: پس دوستام چی؟!...

آنیل برگشت و در حالی که عقب عقب می‌رفت دستاشو اورد بالا و گفت: از من گفتن بود... دیگه خود دانید!...

و دوید سمت ساختمون!...

آفرین در حالی که اخماش رو حسابی تو هم کشیده بود نگاهشو از ساختمون گرفت...

نسترن - درست نبود اسم ما رو هم بیاری... شاید داداشت و پسرعمه ت خوششون نیاد!...

آفرین با حرص گوشه ی لبشو جوید: غلط کردن جفتشون... تنها، تنها برن عشق و حالشونو بکنن اونوقت ما رو اینجا ول کنن به امان خدا؟!... باز جای شکرش باقیه شما امروز اومدید به اینا باشه عین خیالشونم نیست که قراره شب اینجا تنها بمونم...

نگار دست به سینه کمرشو به صندلی تکیه داد: من که با آفرین موافقم... حالا کاری ندارم کی می‌خواد چکار کنه ما اومدیم یه مدت اینجا خوش بگذرونیم دیگه مگه نه؟!... حالا اگه جور شه یه پارتی هم بریم که دیگه...

نسترن با اخم میون حرفش پرید: قرار ما پارتی رفتن نبود... ما فقط اومدیم یه کم آب و هوا عوض کنیم ۳ روز بعدم برمی گردیم تهران!...

سارا - تو خون خودتو کثیف نکن نگار یه چیزی گفت... لباشو جمع کرد و ادامه داد: ولی خب راستش منم...

نسترن - تو چی؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا در حالی که نگاهش بی هدف روی درخت پرتقال می‌چرخید جواب نسترن رو داد: منم بدم نمیاد با آفرین برم... و به نسترن نگاه کرد: تهران که بودیم دم به دقیقه مامان پاپیچم می‌شد که کجا میری؟... مهمونی کدوم دوستته؟!... تولده یا پارتی؟!... خلاصه پدرمو در میاورد و تهشم مهمونی زهرمارم می‌شد... حالا که اینجا کسی نیست بهمون امر و نهی کنه ادای مامان بزرگا رو در نیار خواهشا!...

نسترن نفسش رو از سر حرص بیرون داد: من ادای کسی رو در نیاوردم... فقط میگم...

نگار - اِ... نسترن کوتاه بیا جون مادرت... فقط یه مهمونیِ ساده ست... قرار که نیست اتفاقی بیافته انقدر « نه » میاری!...

نسترن دستشو گذاشته بود روی میز که آفرین مچشو گرفت و نرم تکونش داد: تازه از صحبتایی که بین پسرا رد و بدل می‌شد فهمیدم یه جور بالماسکه ست... یعنی کسی با لباس معمولی نمیره اونجا، پس می‌تونیم یه جوری بریم که کسی ما رو نشناسه...

نسترن - من میگم کلا اصل کارمون اشتباهه اونوقت شماها میگید عشق و حال و بالماسکه و این کوفت و زهرمارا؟!...

آفرین- به خاطر من نسترن... خودم حلش می‌کنم...

نسترن - چی رو می‌خوای حل کنی آفرین؟!... داداشت عمرا بذاره پامونو تو اون مهمونی بذاریم!... مگه ندیدی پسر عمه ت چی می‌گفت؟!...

آفرین در حالی که سعی داشت تن صداش رو پایین تر از حد معمول بیاره کمی به سمت ما خم شد و گفت: قرارم نیست پسرا متوجهِ چیزی بشن!...

با تعجب نگاهش کردیم: چی؟!؟!...

نسترن - منظورت چیه؟!... آفرین نگو که می‌خوای...

آفرین - جلوتر از اینکه پسرا راه بیافتن یه تاکسی می‌گیرم و بهش میگم سر کوچه منتظرمون باشه!...

نگار با لبخند شیطنت باری سرشو تکون داد: بابا ایول داری دختر... عجب فکری... قضیه هیجانی شد، خوشم اومد...

نسترن - پس می‌خوای تعقیبشون کنی آره؟!...

آفرین سرشو تکون داد... من که تا اون موقع جلوی خودمو گرفته بودم تا چیزی نگم، نتونستم ساکت بمونم و به ریسکی که قضیه داشت توجه نکنم: ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

به دردسرش نمیارزه... آفرین جون می‌دونی اگه داداشت بفهمه چی میشه؟!... یا حتی پسر عمه ت... حتما یه چیزی هست که میگن دخترا نباید باشن!...

آفرین پوزخند زد: اونا به فکر من و تو نیستن عزیزم... اونا فقط به فکر خودشونن که یه وقت کسی آشنا تو مهمونی نباشه تا ازشون آتو بگیره... من داداشمو می‌شناسم... اصلا می‌دونید اونا واسه چی اینجان؟!...

سکوت و نگاهه منتظر ما رو که دید ادامه داد: مامانم افتاده رو دنده ی لج که آروین باید با دختر دوستش ازدواج کنه!... آروین هم زیر بار نمیره... از وقتی مامان دیده آنیل نامزد کرده پشت سر هم داره به آروین بیچاره گیر میده که تو هم باید سر و سامون بگیری... به هر روشی که فکرشو بکنید خواست راضیش کنه ولی آروین تن نداد... تا اینکه با آنیل قرار گذاشتن به بهونه ی کارای فروش زمینای بابا بزرگ که در اصل نصفش به نام آنیلِ و نصف دیگشم به نام آروین، بیان اینجا و یه مدت بمونن... ولی مامان هنوز خبر نداره... قرار شده بابا بهش بگه ولی می‌دونم به محض اینکه بفهمه راه میافته میاد اینجا!...

نگار خندید و گفت: پس بگو... داداشت دوماد فراریِ ...

آفرین با لبخند سرشو تکون داد: آره خنده دارتر از اون اینه که عمه ریحانه می‌خواد نازنین رو بفرسته اینجا تا آنیل تنها نباشه...

سارا - نازنین نامزد آنیلِ ؟!...

آفرین - آره... اینم قضیه ش مفصله ... فقط بهتون بگم که اگه این دوتا رو ول کنی به حال خودشون به قول عمه تا آخرعمر عزب می‌مونن... از دید حاج مودت هم این خودش آخرتِ هرچی گناهه!...

نگار - اگه اینجوریاست پس چرا آنیل نامزد کرده؟!...

آفرین - میگم که اینم قضیه داره واسه خودش!... راستش عمه م مریضه... تا الان ۲ بار سکته کرده و هر دو بارش خدا رو شکر بخیر گذشته... ولی دکترا میگن با سکته ی سوم خدایی نکرده ممکنه...

مکث کرد و آرومتر ادامه داد: آنیل سر همین موضوع خیلی عذاب کشید... چون سکته ی دوم عمه تقصیر اون شد... راضی نبود ازدواج کنه ولی عمه می‌گفت تا قبل از مرگم می‌خوام سر و سامون گرفتنتو ببینم... آنیل هم مجبور شد... گرچه با نازنین ابشون تو یه جوب نمیره ولی خب... همه می‌دونن که اون داره از یه چیزی فرار می‌کنه ولی هیچ وقت ازش حرفی به میون نمیاره...

نگار - نازنین دوسش داره؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

آفرین - اوه خیلی... به قول خودش جونش در میره واسه ش... نمیگم دخترِ بدیه ها... نه اتفاقا... به قول عمه با اصل و نصبِ... اما خب... زیادی خشکه... چطور بگم یه جورایی مغروره... البته از دید عمه این خصلتِ نازنین اصلا ایراد به حساب نمیاد چون تربیت نازنین بر می‌گرده به خانواده ش که همه شون همینطورن!... ای بابا این همه حرف زدم چه ریلکس دارن گوش میدن پاشین بریم تو اتاق واسه شب کلی برنامه چیدم!...

نسترن پوفی کرد و به بدنش کش و قوس داد: گیر دادیا آفرین... من میگم کلا بی خیالش شیم، به فکر یه برنامه ی دیگه باش...

آفرین از پشت میز بلند شد و دست نسترنو کشید: «نه» نیار دیگه نسترن... بچه ها که راضی شدن...

نگار به من اشاره کرد: این دوتا خواهر سر هر چیزی با هم یه جور نظر میدن... اگه تونستی نسترنو راضی کنی بعدش باید بری سراغ سوگل!...

از لحن شاکی و بامزه ش خنده م گرفت... آفرین با اون یکی دستش که آزاد بود دست منو هم گرفت و کشید: باور کنید خوش می‌گذره... من یکی دو بار بالماسکه رفتم می‌دونم عاشقش می‌شید...

نسترن ایستاد و گفت: من کاری به مهمونیش ندارم فقط میگم اگه کسی بفهمه در موردمون چی فکر می‌کنه؟!... عین بچه ها راه بیافتیم دزدکی بریم مهمونی؟!... فکر کردی اونجا هم هر کی هر کیه و همینجوری رامون میدن تو؟!...

آفرین - واسه اونجاشم یه فکری می‌کنیم... تو فقط اوکی بده بقیه ش با من... اوکی؟!...

نسترن نگاهشو آروم کشید سمت من که هنوز نشسته بودم ولی دستم تو دست آفرین بود...

نسترن - تو چی میگی سوگل؟!...

شونه مو انداختم بالا: با اینکه به اینجور مهمونیا عادت ندارم ولی بس که آفرین و بچه ها تعریف کردن ... خب...

لبامو به نشونه ی « نمی‌دونم » کج کردم... نسترن به آفرین نگاه کرد که چطور ملتمسانه تو چشماش خیره شده بود...

شونه ای بالا انداخت و نفس عمیق کشید: اوکی... حرفی نیست... ولی به محض اینکه دیدیم مهمونیش مشکوکه سریع می‌زنیم بیرون... قبول؟!...

آفرین با خوشحالی لبشو گزید و گفت: تو الان هر چی که بگی من فقط میگم

رمان بازار
romanbazar.ir

قبول...

بچه ها خندیدند...

« آنیل - راوی سوم شخص »

در اتاقش را بست... حوله ش را از روی جالباسی برداشت... به صورتش کشید... جلوی آینه ایستاد... حوله را با طمانینه پایین اورد... به تصویر خودش درون آینه خیره شد... انگشتان مردانه ش را شانه وار لا به لای موهایش کشید...

به سمت کمد رفت... گوشه ی اتاق... کلید این کمد را هیچ کس جز آنیل نداشت... درش را باز کرد... بدون انکه حواسش را پرت لوازم و خاطرات گذشته ش کند سجاده ش را برداشت... رو به قبله روی دو زانو نشست... با صلواتی زیر لب سجاده را پهن کرد... بوی عطر محمدی بینی اش را نوازش داد... مثل همیشه... چشمانش را بست... بو کشید... عمیق و کشیده... ریه ش پر شد از آن بوی ناب...

چشم باز کرد... نگاهش در دو چشم گیرا و دوست داشتنی گره خورد... تصویر دخترک لا به لای گلبرگ های صورتی و خشک شده به همون زیباییِ سابق می‌درخشید...

قبل از هر حرکتی... قبل از ایستادن... قبل از بستن قامت... قبل از هر نیتی دستش را پیش برد... چهره ش را لمس کرد... با سر انگشتان کشیده ش... نرم... آرام... گویی بر جسمی ظریف و شکننده که ممنوعیتِ لمس کردنش بر گوهر وجودیش اثبات شده...

اشک در چشمانش حلقه بست... خم بود روی صورتش... روی تصویر دخترک... قطره ای چکید... قطره ای زلال از میان مژگان پرپشت و سیاهش... چکید بر صورت دخترک... بر نگاهش... بر آن دو چشمی که آنیل در دل امید زندگی صدایش می‌زد...

دخترک می‌خندید... لبان خوش فرم و صورتی رنگش... دل آنیل را می‌لرزاند... آن دختر چه داشت با آن نگاهه سحرانگیز؟!...

و در دل زمزمه کرد: چرا پابندتم؟!...

سرش خم شد... به روی تصویر...

اینبار زمزمه کرد: اما نباید...

لبانش بی تابانه در کمترین فاصله از صورت دخترک ایستاد... صورتش را از

رمان بازار
romanbazar.ir

خط مجاز پیش نبرد... هنوز هم دو دل بود... باز هم پس زد... همان احساس سرکش را که مدتهاست قصد سرکوب کردنش را دارد... هنوز هم با خود و احساسش درگیر بود...

تصویر را همراه تسبیحش برداشت... عکس را توی جیب پیراهنش گذاشت... قلبش می‌کوبید... به روی تصویر...

به عشق اون عکس؟...

به عشق صاحب اون عکس!...

دیوانه شده بود و آنیل را هر بار در این دیوانه بازی های تکراریَش شریک می‌کرد!...

تسبیح را که چون قطره ای شفاف از دانه های باران بی رنگ و زلال بود بوسید... در میان انگشتان مشت شده ش فشرد... بویید... چشمانش را چند لحظه فرو بست تا ارام گیرد...

وقت نیایش بود... وقت عبادت... عبادتِ معبود... معبودی که بر همه چیز عالم بود... او می‌دانست... تنها او از راز دلش آگاه بود... دستش را روی قبلش فشرد... یا شاید هم روی آن تصویر... نزدیک به قلبش بود... عمیق نفس کشید...

زیر لب نجوا کرد: دِ آروم بگیر لعنتی... بسه...

ولی آرام و قرار نداشت... این قلب ارامشش را گرفته بود و قراری بر او باقی نذاشته بود!... نفسش را بیرون داد... نگاهش را بالا کشید... به سقف اتاقش... رو به آسمان... آسمانی از پس آن سقفِ سنگی...

و باز هم همان احساس همیشگی... اما اینبار قوی تر... احساس خفگی می‌کرد... نفس در سینه ش گره خورده بود... با یک تصمیم آنی سجاده ش را جمع کرد و آن را از روی زمین برداشت... دوید... تا خود باغ یک نفس دوید... باران می‌بارید... نم نمک... نفس کشید... باز هم عمیق... باز هم پر عطش... با حرارت... صورتش را رو به آسمان گرفت... زیر سقف این آسمان... با دلی عاری از آرامش... سجاده ش را پهن کرد... تسبیحش را که دور مچ قطور و محکمش گره خورده بود باز کرد... به دور مهر بزرگ و معطرش حلقه کرد... ایستاد... آسمان امشب بارانیست... همچون چشمان آنیل که عجیب هوای باریدن دارد...

قامت بست... دیدش تار شد... نیت کرد... چشمانش را بست... قطره ای چکید... به روی گونه ش... قطره ای از باران نوازشگرانه به روی صورتش

رمان بازار
romanbazar.ir

فرود امد... با ذکر الله اکبر چشمانش را باز کرد... دلش لرزید... با هر سوره... با هر آیه... با هر تکرار... نمازش را خواند...

در حضور معبودی چون خدا حق بر این بود که دل بلرزد و نیازش را نزد او فریاد زند... فریاد زد... در دل نالید و فریاد زد...

او اهل گناه نبود ولی خود را گناهکار می‌دید... ناخواسته گناهکار بود... ندانسته گناهکار بود... گناهکار بود که حالا از حضور صاحب تصویر تهی مانده بود... وجودش خالی بود... از یک چیز... و از یک چیز پر بود و لبریز... آن هم صبر... دیگر تحمل نداشت... بنشیند و چه چیز را بنگرد؟!... تحمل تا به کی؟!... امروز با دیدن آن صحنه گویی قلبش برای لحظه ای از تپش ایستاد... دیدن و لب فرو بستن سخت بود... برای آنیل سخت بود...

گناهکاری در درگاهه خداوند نشسته و سجده می‌کند ... هر روز و هر لحظه از او بخشش طلب می‌کند... و در تمام این سالها یکبار از او نخواست که جلوی گناهش را بگیرد... او را بازدارد... و یا حتی فراموشش کند... خواست گناه کند... چه گناهی شیرین تر از ان؟!... اگر ناخواسته است، گناه است... اگر هدفش آن است باز هم گناه است... ولی هدفش همین است...

سجاده ش کمی خیس شده بود... تصویر را بی درنگ در سجاده ش گذاشت و آن را بست... نخواست که نگاهش کند... می ترسید... از رسوایی هراس داشت... بیم آن را داشت که روزی...

سرش را تکان داد... افکارِمزاحم را پس زد... از روی زمین بلند شد و با قدم هایی آهسته وارد ویلا شد... صدای خنده ی دخترها فضا را پر کرده بود... یک ناارامی خاص و در عین حال دلهره آور در وجودش فریاد می‌کشید... جلوی درگاه پذیرایی مکث کرد... نگاهش ناخودآگاه به همان سمت کشیده شد... دخترها با دیدن آنیل سکوت کردند... آنیل سعی کرد بی توجه باشد... صورتش را گرداند سمت راه پله و تند و بی وقفه پله ها را طی کرد!...

سجاده ش را توی کمدش گذاشت و بعد از بیرون اوردن یک دست لباس کامل از داخل کمد در آن را قفل کرد و کلیدش را برداشت...

آروین - پس چرا رفتی بیرون؟!...

توجهی نکرد... به طرف در رفت...

اروین - دیدم داری تو تاریکی ته باغ نماز می‌خونی... تعجب کردم... چیزی شده؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

خنده ش گرفته بود... اروین هیچ وقت در کارهایش سرک نمی‌کشید...

شانه ی چپش را به درگاه اتاق تکیه داد و نگاهش را همراه با لبخند به آروین دوخت: وقتی اینجوری وایسادی جلوم و سین جیمم می‌کنی یعنی که یعنی...

اروین اخم کرد: یعنی که یعنی چی؟!...

آنیل خندید و چشمک زد: زن دایی رو پختیش یا نه؟!...

اخمای آروین کمی ازهم باز شد و لبانش را روی هم فشرد: یعنی نامردتر از تو هم رو زمین هست آنیل؟!...

آنیل پشتش را به او کرد و در حالی که از اتاق بیرون می‌رفت گفت:می تونی؟ برو امارشو در بیار...

اروین پشت سرش راه افتاد:چرا گزارش کار تحویلش میدی؟...

آنیل در حمام را باز کرد... آروین پشت سرش ایستاد... آنیل دمپایی های پلاستیکی آبی رنگ را پوشید و لباس هایش را به چوب لباسی میخِ دیوار اویزان کرد... در حالی که دکمه های پیراهنش را باز می‌کرد گفت: قسمم داد...

آروین - تو هم با یه قسم باید همه چیو میذاشتی کف دستش؟!...

آنیل - همه چیو که نه!... « و با تک سرفه ای کوتاه سعی کرد صدایش را مثل مادر آروین ظریف و کشیده نشان دهد» بچه م کوجاس؟!... چکار می‌کنه؟!... اب و دون داره گشنه نمونه؟... الهی بمیرم براش... دیشب خوابشو دیدم بچه م منو صدا می‌زد... دلم طاقت نداره اگه می‌دونی کوجاست بوگو بیام ببینمش!...

... خندید و با یک حرکت پیراهن خیس را از تنش بیرون کشید... رکابیِ خیس جذب عضلاتِ ورزیده ش شده بود ...

آروین - آنیل وای به حالت... یعنی اگه پاشه بیاد اینجا اونوقت من می‌د ...

میان حرفش پرید و در حالی که کمر شلوارش را گرفته بود گفت: بذار بیاد دور هم یه دعوای خانوادگی راه میندازیم ... فقط اگه حریف حاج آقا مودت بشی... و خندید و با شیطنت تو چشمان سیاه و عصبی آروین خیره شد: زیاد رو پا وایسادی دم در بده...

لب های آروین به لبخندی کمرنگ از هم باز شد ولی هنوز هم از دست سهل انگاری های آنیل عصبانی بود...

برگشت که آنیل از روی شیطنت دستش را گرفت و با لحنی ظریف که با کُلفتی صدایش در هم آمیخته بود محکم گفت: ناز و کرشمتو به قربون... خریدارشم فقـــط بگو چنـد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین هم که دست کمی از آنیل نداشت برگشت و با لبخند مشتش را گره کرد و بالا برد... آنیل به حالت تسلیم عقب رفت: تو روح هر چی آدم بی‌جنبه ست... نخواستیم بابا بکش بیرون هیکلو...

آروین – خریدارشی درست ولی فروشی نیست... مگه اینکه...

آنیل صاف ایستاد و مشت گره کرده ش را بالا برد که آروین سریع از در بیرون رفت...

آنیل داد زد:پس چرا در رفتی؟!... وایسا تا نشونت بدم هستم یا نه!...

صدای قهقهه ی آروین بلند شد... آنیل لبخند زد...

در حالی که سرش را به نشانه ی افسوس تکان می‌داد زیر لب زمزمه کرد: بچه پررو...

شیر آب را باز کرد... از اون گرمای مرطوب حس خوبی داشت... حسی که در عین رخوت با افکار درهمش ازاردهنده بود... حسی که امید داشت با همین آب شسته شود...

صدای مادرش... صدای قسم هایش... صدای گریه هایش... زمانی که یواشکی از درگاهه اتاق شاهد مناجات مادرش با خدا بود... دست به سوی اسمان بلند می‌کرد... زیر لب دعا می‌خواند و آنیل نام خود را از زبان مادرش شاهد بود... او دعا می‌خواند... به خاطر آنیل... که برگردد... که نگوید... که فراموش کند...

زیر دوش به نفس نفس افتاد... قطرات آب به روی عضلات مرتعش از خشمش رقصان و عجولانه در حرکتند... دست راستش مشت شد... رگ های دستش تا روی گردنش متورم شد... صورتش را بالا گرفت... چشمانش بسته بود... اب به صورتش شلاق زد... ای کاش شلاق زمانه مثل شلاق این آب بی رحمانه نبود... طاقت نیاورد... برگشت... مشت زد... مشتی از سر جنون... بر دیوارِ ضخیم و شیشه ایِ حمام...

پیشانیش را به آن تیکه داد... چشمانش را بست... اما چه دید؟!... باز همان تصویر... تصویری که دو حس متضاد را در او زنده می‌کرد... حس ارامش... و در کنارش احساس عذاب داشت... از دید آنیل این دو حسِ در عین حال تلخ، چه خنده دار و مضحک بودند... بر تلخی آن لبخند زد... بر گس بودن آن خندید... قهقهه زد...

سرش را بلند کرد...

نگاهش در دو چشم عسلی با رگه هایی از سبز گره خورد... همه می‌گفتند

رمان بازار
romanbazar.ir

جذابی و دخترا خیلی زود عاشقت میشن ولی بلد نیستی از جذابیتت استفاده کنی!... آنیل به این فکر خندید... بلند و مستانه... از نظر او این چیزها مهم نبود... این اراجیف واسه تو قصه هاست... پسر جذاب... صورت جذاب... چشمان گیرا و مسخ کننده... بارها همان چیزهایی را که دیگران در نگاهش می‌دیدند در نگاهه خود جستجو کرده بود... نتیجه ای نداشت... از دید خود همه چیز معمولی بود...

به خودش در اینه خیره شد... اندامی ورزیده که دعا به جان باشگاه و تمریناتش می‌کرد... حرفه ای بود... یک استاد کامل در رشته ی خودش... به واسطه ی آن آموخته بود که چطور خشم را سرکوب کند... چطور و در چه زمانی آن را تخلیه کند تا دیگران را به شک نیاندازد...

به بوکس و کاراته علاقه ی خاصی داشت... با هر ضربه به بدنه ی چرمی و سنگین کیسه خالی می‌شد... با هر فریاد... از این همه خشمی که وجودش را احاطه کرده بود...

به کمک ورزش بوکس و ضربات سهمگینی که بر آن فرود می‌اورد می‌توانست با تکنیک و استقامت... نیرو و تعادلش را هماهنگ کند... ذهنش را آزاد کند و فارغ شود از این همه درد که حتی توانِ به زبان اوردنش را هم در خود نمی‌دید... به کمک کاراته خشمش سرکوب می‌شد و فریادش را در گلو حبس نمی‌کرد!...

او مرد بود... مرد که زیر کوهی از غم گریه نمی‌کند!... دل مرد که بلرزد دیگر لرزیده... مردی که می‌خندد بی شک در پس آن لبخند دردی دارد که ماسکی از بی تفاوتی بر چهره نشانده تا بگوید: من هستم... من شادم... من غمی ندارم...

ولی هر انچه که نشان می‌دهد تنها تظاهر است... دیگران ظاهر را می‌بینند و همین برای خام شدن آنها بس است... خود او مهم است... خود او و رازی که بر قلبش سالهاست حکمرانی می‌کند... فرمان می‌دهد... آنیل عمل می‌کند... فرمان می‌دهد و آنیل گاهی کم میاورد...

قلبش فرمان می‌دهد و او را به انجام این گناه وادار می‌کند... گناهی که شاید از دید خداوند هم گناه نباشد ولی از دید بندگانش ظلم است... گناهکاری با گناهی به ظاهر سنگین... نیاز به کمک داشت... به دستانِ امدادگرِ کسی که تنها او از رازِ سنگین و خفته درون سینه ش خبر دارد...

پشتش را به دیواره سرد حمام تکیه داد... سرش را بلند کرد... رو به سقف...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به اسمان... زمزمه کرد...
گفت: نامت چه بود؟...
بگفتم: آدم...
-محل تولد؟...
- بهشت پاک...
-اینک محل سکونت؟...
-زمین خاک...
-آن چیست بر گرده نهادی؟...
-امانت است...
-قدت؟...
-روزی چنان بلند که همسایه ی خدا،اینک به قدر سایه ی بختم به روی خاک...
-رنگت؟ ...
-اینک فقط سیاه ، ز شرم چنان گناه...
-چشمت؟...
- رنگی به رنگ بارش باران ، که ببارد ز آسمان...
-وزنت ؟ ...
-نه آنچنان سبک که پرم در هوای دوست، نه آنچنان وزین که نشینم بر این خاک...
-جنست؟...
-نیمی مرا ز خاک ، نیمی دگر خدا...
-شاکی تو؟...
-خدا...
-نام وکیل؟...
-آن هم خدا...
-جرمت؟...
- یک سیب از درخت وسوسه...
- تنها همین ؟...
-همین!...
-حکمت؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تبعید در زمین...
-همدست در گناه؟...
-حوای آشنا...
-ترسیده ای؟...
-کمی...
-ز چه؟...
- شوم اسیر خاک...
-داری گلایه ای؟...
-دیگر گلایه نه... ولی ...
-ولی؟...
-حکمی چنین، آن هم به یک گناه؟...
-داری تو ضامنی؟...
-بله...
-چه کس ؟...
- تنها گسم خدا...
-در آخرین دفاع؟...
- می‌خوانمش که چنان اجابت کند دعا...

سکوت کرد... صورتش خیس بود... نه از آب حمام... نه از بخار و رطوبت حمام... صورتش خیس بود، چون تنها در پیشگاهه او با ریختن ۲ قطره اشک آرام می‌گرفت... پیش او مرد بود با دلی بی طاقت... پیش او مرد بود با نگاهی تب دار و بی قرار... پیش او... مرد بود... با دلی که به اتشش کشیدند... این دو قطره اشک چیزی از مردانگیش کم نمی‌کرد چون... پیش او... نزد معبود... خداوندی که آنیل با دلی پاک ستایشش می‌کرد... پرده ای بر این راز وجود نداشت...

پس چه عیبی داشت که گریه کند؟!... پیش چشمان دیگران بخندد و شاد باشد و نزد او گریه کند و بگوید: تنهاترین بنده ت رو هیچ وقت تنها نذار...

از حمام بیرون امد... تو قسمت رختکن، پایین تنه ش را با حوله ای کوتاه و سفید پوشاند... عادت نداشت بعد از حمام بدنش را خشک کند... حوله ای کوچک به روی موهایش انداخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بخار حمام ازارش می‌داد... امروز زیادتر از معمول در حمام مانده بود و بی دلیل شیر آب را باز گذاشته بود... در حالی که به سختی با افکار درهمش می‌جنگید لباس هایش را برداشت و از حمام بیرون آمد...

با قدمهایی پیوسته و ارام به سمت اتاقش می‌رفت ... حوله را به موهایش کشید... ناگهان صدای جیغ دختری را از فاصله ی نزدیک شنید و همزمان دستش روی حوله ثابت ماند... سرش را از زیر آن بیرون اورد...

دخترک وحشت زده در حالی که صورتش را با دست پوشانده، رو به رویش ایستاده بود... تازه یادش امد!... مهمانانِ آفرین!... و این دختر... چطور فراموش کرده بود؟!...

ناخودآگاه کف دستش را به پیشانی زد... دخترک دستش را پایین اورد ... نگاهش مجدد به آنیل افتاد... چشمانش را بست و صورتش را برگرداند... هر دو بی حرکت مانده بودند... دخترک از ترس خشکش زده بود... و آنیل از تعجب...

لب باز کرد... حس کرد در این حالت نباید سکوت کند... آن دختر نیاز به توضیح داشت... باید چیزی می‌گفت تا سوتفاهمی پیش نیاید... آنیل اهل دردسر نبود...

اما دختر پیش دستی کرد... صدایش می‌لرزید... زنگ دلنشینی داشت... آنیل لبخند زد... از دیدن تَنِ مرتعش دختر که با دیدن آنیل با اون سر و وضع دستپاچه شده بود لبخندش عمیق تر شد...

- بـ ... ببخشید... من... مـ... من حواسم نبود که شما تو حمومین وگرنه...

آنیل یک قدم به طرفش برداشت... دخترک که چشمانش را بسته بود متوجه نشد...

آنیل - من باید معذرت بخوام... پاک فراموش کرده بودم که دوستای آفرین الان تو ویلان و...

جمله ش نصفه ماند... ادامه ش در نگاهه آن دختر گره خورد... از دیدن چشمانِ او لبخندش رنگ باخت... خواست اخم را جایگزین کند ولی نشد... نتوانست!...

دخترک با دیدن آنیل نزدیک به خودش، دستپاچه تر از قبل با یک « ببخشید » به سمت اتاقش دوید... نگاهه آنیل بی هدف به روی رد پاهای دخترک خیره ماند... رد پاهایی که دیده نمی‌شد ولی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش را بالا کشید... به در اتاق... با بسته شدن در نفسش را بیرون داد... به خودش نگاه کرد...

از آنیل بعید بود که با این سر و شکل جلوی دختری بایستد و با او حرف بزند... لبخند زد... سرش را تکان داد... حوله را دور گردنش انداخت... پنجه هایش را میان موهای خیس و نمدارش کشید...

نگاهش برای لحظه ای کوتاه روی راه پله ثابت ماند... منتظر دختر بعدی نبود... خندید...

به گردنش دست کشید و در همان حال به سمت اتاقش رفت!...

مهمانی ساعت ۱۰ شروع می‌شد... چیزی تا زمان شروعش نمانده بود!...

« سوگل»

آفرین رو به راننده گفت: آقا همینجا نگه دار...

سارا جلو نشسته بود، بقیه مون صندلی‌عقب... تو هم فشرده شده بودیم... کل ۴۵ دقیقه رو که تو مسیر بودیم دل و روده م اومد تو دهنم...

تموم مدت داشتم به حرفای خودم و بنیامین فکر می‌کردم... به مکالماتمون... به نگاهه عجیبِ بنیامین!...

بعد از اون خرابکاری جلوی حمام که همون لحظه از خدا خواستم زمین دهن باز کنه و منو بکشه تو خودش، جرات نداشتم از اتاق برم بیرون که مبادا با آنیل چشم تو چشم بشم...

ازش خجالت می‌کشیدم...

پامو که گذاشتم تو اتاق قلبم به قدری تند می‌زد که در اثر کوبش شدیدش قفسه ی سینه م درد گرفته بود... ولی یه لحظه خنده م گرفت... اونم دستپاچه شده بود... همین که یادش میافتم ناخواسته لبخند می‌زنم!... یادمه که چطور با دیدن من و جیغی که کشیدم درجا خشکش زد... با اینکه سریع جلوی چشمامو گرفتم ولی بعد از اون متوجهش شدم!...

تو خودم بودم که بنیامین سر زده اومد تو اتاق... کسی پیشم نبود... با دیدنش و ترسی که ناگهانی افتاد تو دلم باعث شد از جا بپرم و بگم: چرا اومدی اینجا؟!...

دستاشو برده بود پشت سرش... با لبخند به من نگاه می‌کرد... رنگی از شرارت تو اون چشما ندیدم... اروم بود... برعکس وقتی که با هم توی راهرو، جلوی همین اتاق حرف می‌زدیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به طرفم قدم برداشت... عقب رفتم... تخت پشت سرم بود... به ناچار نشستم... ولی نگاهمو از روی صورتش بر نداشتم... اگر هم می‌خواستم نمی‌شد... رنگم پریده بود... دستام سرد و بی حس شده بود...

کنارم نشست... هنوزم با لبخند نگاهم می‌کرد... دستاشو اورد جلو... تو دست راستش یه جعبه ی کادو پیچ شده بود و تو دست چپش یه شاخه گل رز... با تعجب نگاهمو از رو دستاش تا روی صورتش بالا کشیدم...

بنیامین - با هر چی عشق تو قلبم نسبت بهت دارم اینا رو تقدیمت می‌کنم خانمم... فقط منو ببخش!...

فقط نگاهش می‌کردم... بدون هیچ حرکتی... زبونم بند اومده بود... خدایا این خودِ بنیامینِ ؟؟!!...

جعبه ی کادو و گل رو گذاشت کنارم... کمی به طرفم خم شد... نگاهش رنگی از التماس داشت... باورم نمی‌شد!!...

بنیامین - سوگل به کی قسم بخورم که دوستت دارم؟!... من می‌خوامت... برای اولین بار وقتی رو به روی یه دختر قرار می‌گیرم دستام می‌لرزه... دلمو می‌لرزونی سوگل ... اینو می‌فهمی؟!...

دستای سردمو توی دستاش گرفت... گرم بود... دستای بنیامین بر خلاف دستای بی روح من داغ بود... می سوزوند ولی... گرمم نمی‌کرد...

بنیامین - کار اون روزم غیرارادی بود... چون می‌خواستمت... می خواستم مال خودم باشی... برای اولین بار بود که بهت دست می‌زدم واسه همین ازخود بیخود شده بودم... اون لحظه حالمو نمی‌فهمیدم!...

صورتشو اورد جلو... زیر گوشم... هرم نفسش که زیر گوشم از روی همون شال پیچید یه حالی بهم دست داد... نه از روی علاقه... نه... نه از گرمیِ نفسهای بنیامین هم نبود... از یه چیزی که سر در نمیاوردم... قادر به معنا کردنش هم نبودم...

بنیامین - منو ببخش سوگل... بگو که می‌بخشی!... بگو که منو بخشیدی... بگو تا دنیا رو به پات بریزم...

صداش آرومتر شد... دستمو فشار داد: دوستت دارم سوگل!...

تنم لرزید... شاید چون برای اولین باره که داره اینطور باهام حرف می‌زنه... نمیگم تحت تاثیر حرفاش قرار نگرفتم... منکرش نمیشم...

اما از طرفی دوست داشتم پسش بزنم... و بهش بگم بیش از این حق پیشروی

رمان بازار
romanbazar.ir

نداری... ولی نمی‌دونم... نمی‌دونم و برام عجیب بود که چرا در مقابلش کاری نکردم... حرفی نزدم...
گذاشتم که باور کنه سکوتم از سر رضایت بر این علاقه ست؟... من سکوت کردم چون حرفی برای گفتن نداشتم... حتی نگاهش هم نکردم... ولی اون لب های فرو بسته م رو پای اشتیاقم گذاشت و از اتاق بیرون رفت...
اما... بنیامین نفهمید که سکوت همیشه به معنای رضایت نیست... شاید حرفی تو دلت هست که می‌خوای بگی ولی... توان گفتنش رو نداری و جز سکوت راهی برات باقی نمی‌مونه...
قبل از اینکه از در بیرون بره گفت شب یه جایی همین حوالی کار داره و دیر بر می‌گرده... ازم خواست مراقب خودم باشم!...
ازش نپرسیدم کجا... اونم چیزی نگفت و درو پشت سرش بست... هنوزم کادوشو باز نکردم... ولی شاخه گلی که آورده بود رو لمس کردم... بوییدم... لبخند نزدم... لبخندی حاصل از اون بوی خوش ... دست خودم نبود...
با شنیدن صدای بچه ها به خودم اومدم... از تاکسی پیاده شدیم... ماشین که از اونجا دور شد صدای پارس سگ ها و زوزه ی گرگ ها و صدای جیرجیرک ها تنها چیزی بود که می‌تونستیم بشنویم!... همه جا تاریک بود...
نسترن- اینجا دیگه کجاست؟!...
آفرین - اوناهاش... ویلاِ همونه... ماشینشون پیچید اونطرف!...
نگار - اینجا که جز همین ویلا هیچ خونه ی دیگه ای نیست... همه جا هم اونقدر تاریکه که چیزی دیده نمیشه!...
سارا- بچه ها من غلط کردم... اصلا پشیمون شدم مثل سگ، میگم برگردیم...
نگار - دِ زر نزن تو بینم... اولا که تا اینجا اومدیم هنوز چیزِ مشکوکی هم ندیدیم که بخوایم برگردیم... دوما بخوایمم برگردیم با چی اخه آی کیو؟!... تو اینجا یه ماشین می‌بینی که رد بشه؟!...
سارا - وقتی آفرین به راننده گفت همینجا نگه دار، خودِ یارو چارشاخ موند که ۵ تا دختر تو این دشتِ برهوت چکار می‌تونن داشته باشن؟!... گیرم اینجا ویلا ست، ولی طرف حتما یه جای کارش می‌لنگیده که اومده اینجا مهمونی گرفته!...
آفرین- آروین وآنیل الان اون تو ن ... نترسید چیزی نمیشه!... خب شاید یارو از آب و هوای اینجا خوشش اومده دوست داشته تک و تنها واسه خودش

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی کنه به خاطر همینم هوس کرده مهمونی بگیره...

نسترن - من با سارا موافقم... برگردیم بهتره!...

نگار - نسترن ضدحال نزن جون عزیزت... گفتم که بخوایم نمی‌تونیم... لااقل بریم تو ببینیم چه خبره اگه دیدیم حال نمیده بر می‌گردیم!...

آفرین - نگار راست میگه... اینجا هم خیلی تاریکه یه کوچولوی دیگه بمونیم سکته رو زدم...

به ناچار راه افتادیم سمت ویلا که چیزی جز دیوارای بلندش مشخص نبود...

نسترن - این خراب شده احیانا در نداره؟!...

نگار - چرا من پیداش کردم... ایناهاش اینجاست!...

یه در سیاه رنگ که یه لامپ کم نور سر درش نصب بود... رعد و برق زد... هوا بارونی بود... چند دقیقه شدید می‌بارید و دقیقه ای بعد کمتر می‌شد...

سارا - بچه ها در بسته ست!...

آفرین - نقاباتونو بزنید تا زنگ بزنم!...

نسترن - مگه همینجوری زنگ بزنی باز نمی‌کنن؟!...

آفرین - نمی‌دونم... ولی خب محض اینکه شناخته نشیم گفتم!...

یه پلاستیکِ بزرگِ سفید رنگ دستش بود... یکی یه دونه نقاب از توش در اورد و داد دستمون... واسه من سفید بود با یه پرِ نقره ای سمت راستش ...

نسترن - میگم حالا رفتیم تو ازمون نخوان لباسای عجق وجق بپوشیم؟!... گفته باشم اگه بخواد اینجوری باشه من ...

نگار حرفشو قطع کرد و گفت: از غروب تا حالا ۱۰۰ بار تهدید کردی... خیلی خب خودمون اینا رو می‌دونیم!...

نسترن - هیچ حس خوبی به این مهمونی ندارم!... حالا ببینید کی گفتم!...

- منم همینطور... نمی‌دونم چرا ولی دلم شور می‌زنه... انگار که بخواد یه اتفاق بد بیافته!...

سارا - وای سوگل دلم آشوب شد... بچه ها بهتر نیست بی خیال شیم؟!...

نگار - آفرین زنگو بزن دیگه دارم دیوونه میشم... هی آیه ی یاس می‌خونن... بزن زنگو...

آفرین انگشتشو روی دکمه ی آیفن گذاشت... و چند لحظه بعد بدون اینکه کسی جواب بده در با صدای تیکی باز شد!...

نگاهی همراه با شک بینمون رد و بدل شد... اولین قدم رو نگار برداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت سرش راه افتادیم...

در فلزی با صدایی بلند پشت سرمون بسته شد... تنم لرزید!... نگاهمون به ساختمون قدیمی ای افتاد که در فاصله ی نسبتا زیادی از ما قرار داشت... مدلش ویلایی بود... با اجرنماهای قهوه ایِ تیره... و پنجره هایی که با پرده های ضخیم اونا رو پوشونده بودند و از پشت اونها فقط سایه های محوی دیده می‌شد...

- شما کی هستید؟!...

از شنیدن اون صدای کلفت و مردونه سارا جیغ کشید و هر ۵ نفر وحشت زده برگشتیم... اما در کمال تعجب صاحب صدا یک زن بود!!... زنی قد بلند و چهارشونه با هیکلی توپر و نگاهی اخم الود!...

نگاهه مشکوکی به سر تا پامون انداخت و گفت: چی می‌خواین؟!...

آفرین من من کنان گفت: مـ... ما راستش... جزو مهمونای این ویلا هستیم!...

زن بی وقفه گفت: اسم رمز!...

آفرین - چی؟!...

-اسم رمزو بگو... دِ یالا جوجه...

عصبانی شده بود...

آفرین نیم نگاهی به ما انداخت و با تردید رو به زن گفت:گربه ی سیاهی در اتاق تاریکتر از خود پنهان شده!...

لبای زن به پوزخندی ازهم باز شد... سرشو تکون داد... افتاد جلو و گفت: راهو نشونتون میدم!...

با قدم هایی آهسته پشت سرش حرکت کردیم...

نسترن زیر گوش آفرین گفت: تو اسم رمزشونو از کجا می‌دونستی؟!...

آفرین که از حالت چهره ش مشخص بود هنوزم ترسیده آروم گفت: وقتی آنیل داشت با آروین حرف می‌زد شنیدم... اون موقع به نظرم مسخره اومد ولی خداییش شانسی حفظش کردم!...

زن رو به روی در بزرگ ساختمون ایستاد... دو تقه پشت سرهم و یکی با فاصله ی چند ثانیه... انگار اینم یه جور رمز بود!...

در آروم باز شد!...

راهرویی تنگ و تاریک... بوی تند سیگار... بوی مشمئزکننده ی الکل... و یه بوی خیلی بد... بویی که وادارم کرد جلوی دهنمو بگیرم که مبادا بالا بیارم...

خدایا اینجا دیگه کجاست؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

از راهرو که رد شدیم رو به رومون سالنی رو دیدیم که از زور دود و شلوغی هیچ چیزش واضح دیده نمی‌شد!...

زن با دست گوشه ای رو نشونمون داد که تو اون مهِ غلیظ هیچ کدوممون نتونستیم تشخیص بدیم که دقیقا منظورش به کدوم قسمت از سالنِ : برید اونجا، به بچه ها میگم بیان واسه پذیرایی...

و به حالت مسخره ای چشماشو ریز کرد و گفت: خوش بگذره جوجوهای خوردنی... مواظب پیشی ها باشید...

بلند خندید و به حالتی که انگار تعادل نداشت از کنارمون رد شد...

با دیدن سالن غرق در دود و بوی گند دستمو گرفتم جلوی دهنم... صدای موزیک سرسام اور بود... بدتر از اون بوی تند الکل... صدای جیغ... فریاد... دخترا با موهای هایلایت شده ی بنفش و قرمز ... و پسرا با موهای سیخ شده رو هوا و بعضی ها هم پوف کرده که در کمال تعجب هر دو گروه آرایش کرده بودند... ارایش های زننده و بی روحی که واقعا ترسناک بود... کمی که جلو رفتیم با دیدن یه عده شون که تو بغل هم بدون هیچ پوششی می‌رقصیدند مات و مبهوت درجا خشکمون زد!... این چه وضعشه؟؟!!...

یه عده هم لباسای تیره با مارک های عجیب وغریب روی سینه شون کنار سالن رو صندلی نشسته بودند و با لبخند و فریاد به اونایی که می‌رقصیدن نگاه می‌کردند ... از فحش های رکیک و افتضاحی که به هم نسبت می‌دادند مو به تنم سیخ شد!...

سارا وحشت زده داد زد: خدایا اینجا جهنمه؟!... بچه هـــا...

و صدای بلند انفجار از بیرون... مثل نارنجک... یا شاید هم یه جور ترقه... همه جیغ کشیدند و صدای موزیک بلندتر شد... خدایـــا... خدایا اینجا کجاست؟!...

نسترن داد زد: دست همو بگیرید بچه ها... مواظب باشید همدیگه رو گم نکنید...

تنم می‌لرزید... وحشت زده شاهد آدمایی بودم که پیش چشمامون مثل حیوون به جون هم افتاده بودند... به سختی خودمون رو رسوندیم سینه ی دیوار وهمونجا ایستادیم!...

صدای بلند یک نفرو شنیدم... با دیدن هیکل بزرگ و غول آسای مردی قد بلند نزدیک بود زانوهام از وحشت خم بشه و رو زمین فرو بریزم...

رمان بازار
romanbazar.ir

داد می‌زد: شاهرخ بجنب... لیوانا رو بیار... بچه ها تشنه شونه...

و پیش چشمای ما لیوان های یکبار مصرفی بین میهمانان توزیع شد که محتوای داخلش سرخ و غلیظ بود...

پسرک جلوی ما که رسید نسترن دست لرزونشو پیش برد و یکی برداشت!... می خواست بدونه محتواش چیه!... چیه که همه تو اون حالت وحشی گری دارن می‌خورن و جیغ می‌کشن؟!...

کمی بو کشید... یه دفعه عق زد و لیوانو پرت کرد کف سالن... به حدی تعدادشون زیاد بود که کسی متوجه نشد!...

آفرین رو به نسترن که هنوزم داشت عق می‌زد داد زد: نسترن... نسترن چی شدی؟!... نسترن...

بازوی نسترنو گرفتم... سرشو بلند کرد... رنگش حسابی پریده بود!... زد زیر گریه... چیزی نمونده بود پس بیافتم ... دستم به قدری سر شده بود که جون نداشتم بازوشو تکون بدم!...

و شنیدم که با هق هق گفت: بچه ها تو لیوانا خون ... خـون...

سارا جیغ کشید... رنگ از رخ نگار پرید... آفرین چهره درهم کشید و وحشت زده دستش افتاد ... و من که دیگه توانی برام نمونده بود سر خوردم و همونجا به حالت نشسته افتادم ... آفرین دستمو گرفت... نگاهه بی رمق من به آدمایی بود که با ولع خون داخل لیوان های یکبار مصرف رو سر می‌کشیدند و قهقهه می‌زدند...

صدای اهنگ حالمو بدتر کرد... عق زدم... ولی معده م خالی بود... عق زدم... بوی خون تو فضا پیچیده بود... دستمو گرفتم جلوی دهنم و رو به زمین خم شدم...

آفرین - سوگل... سوگل عزیزم... سوگل...

گوشم از فرط بلندی اون همه صدا و هیجان کیپ شده بود و صدای بچه ها رو واضح نمی‌شنیدم!...

سرمو تو دست گرفتم و جیغ کشیدم... از ته دل جیغ کشیدم... از سر وحشت... از زور ترس... جیغ کشیدم ... فریاد زدم...

سکوت که کردم صداها تا حدی واضح شد... دست و پام می‌لرزید...

نگار - اینا چی می‌خونن؟... چرا اینجوری سراشونو دارن تکون میدن؟!... این لعنتیا چشونه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

و آفرین که لاتین می‌فهمید تک تک جملاتی که مهمونا دیوانه وار به زبون می‌اوردن رو معنی کرد...

Everything's been said before

همه چیز گفته شده

Nothin' left to say anymore

چیزی برای گفتن نمونده

When it's all the same

وقتی همه چیز مثل قبله

You can ask for it by name

می تونی با بردن اسمش اونو طلب کنی

Rebel, Rebel, Party, Party

یاغی گری، یاغی گری، جشن، جشن

Blah, blah, blah

اه،اه،اه

Stick your stupid slogan in

نعره بزن

Everybody sing along

بقیه هم با تو همخونی می‌کنن

آفرین - آنیل و آروین اونجان... بچه ها دیدمشون... باور کنید خودشون بودن!... این لباسایی که تنشونه رو قبلا تو اتاقشون دیدم...

به سمتی که اشاره می‌کرد نگاه کردم... ۲ تا مرد سیاهپوش و قد بلند، که مثل بقیه لباس پوشیده بودند و رو صورتشون نقاب بود... توی اون مه و دود غلیظ، واضح نمی‌تونستم ببینمشون...

با دیدن دختری که تعادل نداشت و با دیدن اون ردِ پررنگ از خون کنار لبای سرخش حالم بدتر شد... از بس عق زده بودم که حس می‌کردم دل و روده م بهم گره خورده!...

یه دفعه صداهای اطراف بلندتر شد... اوج گرفت... همه به هیاهو افتادند... می دویدند سمت در ... به خاطر شلوغی هیچ جا رو نمی‌دیدم... دستامو به دیوار گرفتم و سعی کردم از جام بلند شم... چشم چرخوندم تا نسترن و بچه ها رو پیدا کنم... ندیدمشون... نبودن... خدایا!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دختر و پسر همونطور بدون هیچ پوششی می‌دویدند سمت حیاط... اونایی هم که لباس تنشون بود دیگه تو سالن نبودن...

هیچ کدوم از بچه ها رو ندیدم... خدایا گمشون کردم!... دستمو به ستون گرفتم... جمعیت کمتر شده بود... صدا زدم: نستـــرن... آفریـــن... بچه هـــا...

هیچ کس جواب نداد... سالن پر بود از لیوان های یکبار مصرف... و لکه ها خون رو پارکت ها به طرز وحشتناک و حال بهم زنی دیده می‌شد...

رومو گردوندم ... خواستم برم سمت در، با دیدن مردی که اونطرف درست رو به روی من ایستاده بود سر جام خشک شدم... بنیامین با کت و شلوار مشکی و کلاهی استوانه ای شکل و کوتاه تو راهروی تنگ درست رو به روی من جلوی یه دختر ایستاده بود و باهاش حرف می‌زد... صورتش نشون نمی‌داد مست باشه... همه ی تعجبم از این بود که اون اینجا چکار می‌کنه؟!...

تنم لرزید... لرزی ناگهانی... لرزی که وجودم رو درهم شکست... انگار هنوزم باور نداشتم که این مرد می‌تونه خودِ بنیامین باشه! ... رفتم جلو... جلو... جلوتر... دیگه هیچ صدایی رو نمی‌شنیدم... فقط تصویر اون دوتا پیش چشمام بود... دخترو از کنار دیوار سُر داد سمت یکی از اتاقا... رفتن تو... بنیامین درو پشت سرش هول داد ولی در کامل بسته نشد...

پاهام می‌لرزید ولی هر جور که بود خودمو به پشت در رسوندم... دستمو جلوی دهنم گرفتم تا صدام بلند نشه!... داشتن دعوا می‌کردن... بنیامین سر دختر فریاد می‌کشید و دختر بی پروا تو چشماش خیره شده بود...

دست یکی نشست رو بازوم... نفسم حبس شد... جیغ کشیدم... ولی صدام بلند نشد... یه نفر با اون دستکشای چرمی که دستش کرده بود محکم جلوی دهنمو گرفته بود!...

به تقلا افتادم... منو با خودش چرخوند سمت دیوار... یه جایی تو قسمت تاریک راهرو... به دور از دیوارکوب های قرمزرنگ روی دیوار...

نفس نفس می‌زد... زیر گوشم با تشر گفت: هیششششششش ... صدات در نیاد...

گریه می‌کردم و ناله ای که شنیده نمی‌شد... با دستش محکم به دیوار فشارم داد تا جلوی تقلاهامو بگیره...

- بهت گفتم ساکت باش... می خوام ببرمت بیرون... فقط جیغ نزن!... اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خوای از این خراب شده نجاتت بدم ساکت باش!...

دست از تقلا برداشتم... ارومتر از قبل زمزمه کرد: قول میدی آروم باشی؟!... سرمو تکون دادم... راه دیگه ای نداشتم!...

-دنبال من بیا!... بدون اینکه یه کلمه حرف بزنی...

دستشو که برداشت نفس عمیق کشیدم ... مچ دستم از روی مانتو کشیده شد... اون جلو می‌رفت و من پشت سرش ... صورتشو نمی‌دیدم... یه مرد چهارشونه و قد بلند با یه تیشرت چسبون مشکی و شلوارِ همرنگش... لباساش تقریبا مثل بقیه ی مهمونا بود!... یه نقاب سیاه و چرمی هم به چشماش زده بود!...

رفتم تو حیاط... مات و مبهوت به اون صحنه نگاه می‌کردم... هیزمایی که روی هم تلنبار کرده بودند... به اتیش کشیده شدن اونها توسط ۳ تا پسر... ۲ تا تیر چوبی بسته بودن وسط هیزما... روی یکی از تیرها به ترتیب یه « صلیب » چوبی و بعد از اون نشان « الله » و چند جور کلمه که به لاتین نوشته شده بود رو بسته بودند و اون نشانه ها میون شعله های رقصان اتیش در حال ذوب شدن بودند...

عده ای دیوانه وار دور اتیش می‌چرخیدن و شعر می‌خوندند... بقیه قهقهه می‌زدن و شادی می‌کردند...

میون جملاتشون بارها اسم شیطان و معبود رو شنیدم... زیر یکی از درختا به دور از بقیه ایستادیم... هنوز مچمو ول نکرده بود...

پس چرا از اینجا نمیریم؟!... این مرد کیه؟!... نسترن و بقیه کجان؟!...

صورتم از اشک خیس بود... از دیدن صحنه ای که پیش روم بود... طاقت ایستان و تماشا کردنش رو نداشتم... این بی حرمتی ها دیدن نداشت!...

یک دفعه اونایی که جلوی اتیش ایستاده بودند رو زمین زانو زدند و به حالت سجده خم شدند...

مردی با سر و شکل مسخره و کاملا ترسناک رو به روشون ایستاد ... هاله ای سیاه رنگ دور چشماش کشیده شده بود... چند جای صورتش انگار به طرز فجیعی بخیه خورده بود... لبای کبود و نگاهه سرد... موهایی که از یه سمت کامل زده بود... دوتا حلقه ی بزرگ سیاه به گوشاش آویزون بود... یه حلقه به همین رنگ و کمی کوچیکتربه بینی و ابروی سمت چپش... با بالا تنه ی باز و شلوار مشکی جذب که تیکه پاره شده بود... بدن نحیف و استخونیش که خالکوبی های درهم و وحشتناکی از اسکلتِ سر انسان روی سینه و بازوهاش

رمان بازار
romanbazar.ir

حک شده بود زیر نور شعله های اتیش از دید من ترسناک و رقت انگیز بود!...

یه صلیبِ بزرگ به حالت معکوس به گردنش داشت ... و کنارش یه تیغ که کوچکتر از اون صلیبِ وارونه بود... شبیه به گردنبند...

دستاشو که اورد بالا همه جیغ کشیدند و خم و راست شدند... به حالت ستایش...

یه چیزیایی کوچیک شبیهِ گرز و جمجمه ی انسان تو دست چپش بود و یه نماد به حالت دو مثلث وارونه، تو دست راستش...

از زور ترس زبونم بند اومده بود... مغزم قفل کرده بود... هیچ فرمانی نمی‌داد...

از دیدن اتفاقات پیش روم به قدری متحیر و متعجب بودم که بیشترین ترسم از این بود طاقتمو از دست بدم و همونجا از حال برم...

دستمو تکون دادم... مرد سیاهپوش برگشت و نگاهم کرد... از ترس تو صورتش نگاه نکردم...

- بذار برم!...

صورتشو برگردوند و شنیدم که آروم گفت: قولتو یادت رفت؟!...

دستام می‌لرزید: بـ ... باید برم... خـ ... خواهرم و دوستام...

-هیششششش... فقط ساکت باش!...

-نمی...

-گفتم ساکت باش!...

از صدای بلندش تنم لرزید و چشمامو بستم!... بغضم شکست... بغض سنگینی که با ریختن چند قطره اشک هم دلم راضی نمی‌شد... دیگه نه اون چیزی گفت و نه من...

واقعا چه کاری از دستم بر می‌اومد؟!... نگران نسترن و بقیه بودم!.خدا، خدا می‌کردم که اتفاق بدی براشون نیافتاده باشه!...

از شنیدن صدای مردی که جلوی آتیش ایستاده بود ناخودآگاه سرمو بلند کردم... جوری حرف می‌زد که اگر هم می‌خواستم نمی‌تونستم نگاهمو به یه سمت دیگه منحرف کنم!...

- به نام شیطان ای فرمانروای زمین... ای پادشاه جهان... من گردن می‌نهم نیرویی از تاریکی را که به امانت گذاشته ای...

باز کن پهنای دروازه های جهنم را و برسان اکنون از عمق وجودم سلام مرا ...

رمان بازار
romanbazar.ir

من تحیر دارم از نام تو، چرا که بخشی از وجود من است... من زندگی می‌کنم همانند چهارپایان در مزرعه و خوشحال هستم از این زندگی حیوانی... من طرفدار عدالتم ونفرین می‌فرستم بر پوسیدگی...

کنار تموم خدایان درون چاه، من گردن می‌نهم چیزهایی را که باید بگویم رخ خواهد داد...

بیرون بیا و به نام خودت به خواسته های من جواب ده!... (همون به نشانه ی « آمین » این قسمت رو میگن!)

انگار یه جور ستایش بود... پیش خودم یه حدسایی زده بودم ... از لا به لای کتابا و مطالبی که تو کامپیوترم داشتم می‌تونستم مطمئن بشم که حدسم درسته یا نه... گرچه با وجود این همه شواهد جز این نمی‌تونستم فکر کنم... این کارها جزو لاینفک فرقه ی ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ا.س.ت...

خدایا باورم نمیشه... که این منم بینشون؟!...

و باز هم صدای همون مرد که اینبار بلندتر از قبل می‌گفت...

- ما راهی را انتخاب کرده ایم که شیطان نشانمان داد...

همه به حالت سجده کج و راست شدند... صداها به قدری بلند بود که گوشم سوت کشید...

-ما کسانی را که چیزی را کورکورانه دنبال می‌کنند، سرزنش می‌کنیم... ما مخالف خداگرایی هستیم، ما بیرونی کردن گناه را نادرست و دردناک می‌دانیم ... ما به جای جمع کردن امتیاز همراه با ریاضت، برای رسیدن به دنیایی خوب بعد از مرگ، به شادی خویش و جسم معتقدیم...

همه جیغ کشیدن و یه عده زیر لب یه چیزایی رو زمزمه کردن...

- ای گناهکاران هوشیار باشید که شیطان از پدر شما آدم برتر بود... شیطان سرور یکتاپرستان است... سعی کنید آتش جهنم را روشن نگه دارید... دوزخی در هیچ کجا نیست... اخرت وجود ندارد... زندگیِ دوباره دروغ است...

ضربه را با ضربه... تمسخر را با تمسخر... و بدرفتاری را با بد رفتاری فرو ریزید... آن را با خواست مضاعف و آزادی انتخاب کنید چشم را با چشم و دندان را با دندان... خود را برای ترور و کشتن مخالفانت بساز...

و در میان ولوله ای که بین جمعیت به راه انداخته بود فریاد زد:این شعار ماست... شعاری برای خوشحالی شیطان و آرامش خودمان... شعاری از دل آتشِ وجودیمان... همه فریاد بکشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

در میان بهت و ناباوری من همه شروع کردن به خودزنی... اونایی که لباس به تن نداشتن نشسته بودن وسط معرکه و جیغ می‌کشیدند...

صدای موزیک بلند شد... همه دیوانه وار بلند شده بودند و می‌رقصیدند... البته به ظاهر رقص بود وگرنه مثل یه مشت حیوون وحشی که از گله فرار کرده باشن افتاده بودند به جون هم...

یعنی این ادما هیچ بویی از انسانیت نبردند؟!... شک دارم که اصلا آدم باشن!... خودشون دارن اعتراف می‌کنن که از حیوونات وحشی هم درنده ترن...

شنیده بودم تو یه همچین مهمونی هایی مواد مخدر مصرف می‌کنن... حتی قرصای توهم زا...

مصرف می‌کردن تا نفهمن که دارن با جسم و روح خودشون چکار می‌کنند...

با چشمای خودم شاهد بودم که این مواد کوفتی چطور عقل و منطقشون رو ازشون گرفته و پوچ و بی ارزششون کرده!...

۶ تا مرد قوی هیکل با ۶ جام سیاه رنگ تو دستاشون کنار اون مرد ایستادند... مرد یکی از جام ها رو از دستشون گرفت و جلو رفت... محتویاتش و رو سر اونایی که محکم خودشونو تکون می‌دادن و به ظاهر می‌رقصیدند پاشید و بلند بلند یه چیزایی گفت... از زبونشون چیزی سر در نیاوردم... واضح نبود...

داشت می‌اومد سمت ما... مرد سیاهپوش لباسمو کشید ... تا اون موقع تو یه قسمتی از تاریکی زیر سایه ی درخت ایستاده بودیم و حالا پشت تنه ی قطورش مخفی شده بودیم...

مرد جام به دست از کنارمون رد شد... بیرون که اومدیم نتونستم ببینم و نپرسم...

تشنه بودم که بدونم... تشنه ی دونستن و فهمیدن...

نمی‌تونستم به راحتی بگذرم...

از هر چیزی که اطرافم می‌دیدم و نسبت بهش احساس کنجکاوی می‌کردم!...

ناخواسته این جمله روی زبونم چرخید: این چی بود؟!...

نمی‌دونم از کجا ولی انگار مطمئن بودم که جوابمو میده!...

و همونطور که احتمال می‌دادم سکوت نکرد و بدون اینکه نگام کنه گفت: چی می‌خوای بدونی؟!...

-همینی که ... این مرد داره می‌ریزه رو سرِ ...

ادامه ندادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس عمیق کشید... سکوتش رو که دیدم ناراحت شدم... دوست داشتم بدونم توی اون جام ها چیه؟!... تا حالا در موردشون جایی نخونده بودم!...

یه دفعه بدون هیچ مقدمه ای گفت: توی اون ظرفا نجاست ریختن... به عنوان آب مقدس می‌ریزن رو سرشون...

یه بار دیگه کامل چیزایی رو که شنیده بودم رو تو ذهنم ردیف کنار هم چیدم...

نجاست؟!... ... آب مقـــدس؟؟؟؟!!!!!!... وای... از حالت تهوعی که بهم دست داد محکم جلوی دهنمو گرفتم... و دقیقا توی اون لحظه، چیزی که خیلی خوشحالم کرد این بود که از محتویات اون جام روی من ریخته نشد!... اگه یه قطره ش بهم می‌پاشید خودمو زنده به گور می‌کردم!...

مرد سیاهپوش برگشت... و با دیدن صورت رنگ پریده م که خیلی وقت بود ماسکمو برداشته بودم مچ دستمو ول کرد... محکم چسبیدم به درخت ...

- حالت خوبه؟!...

حالمو پرسید ولی به اون ربطی نداشت... اون یه غریبه ست... یکی از همیناست... رومو ازش گرفتم... صدای کرکننده ی موزیک رو اعصابم بود...

صدای واق واق سگا رو که شنیدم سرمو بلند کردم...

جلوم ایستاده بود و نمی‌تونستم رو به رومو ببینم...

نخواستم پـش بزنم... اگه اون صحنه ای که حدس می‌زنم پیش روم باشه نمی‌خوام که ببینم...

انگار اونم فهمید که همونجا ایستاد و یه ذره هم کنار نکشید... چشمامو روی هم فشار دادم...

صدای زوزه ی سگ ها... از روی درد زوزه می‌کشیدن...

با اینکه نمی‌دیدم ولی حالم بد شد... تصورش هم بد و نفرت انگیز بود...

بعد از چند دقیقه... دیگه هیچ صدایی نمی‌اومد... با ترس و لرز کج شدم... قدش از من بلندتر بود... نگام افتاد به اونایی که به نوبت می‌رفتن جلو و دستاشون رو تو تشت خون می‌زدن و به سر و صورتشون می‌مالیدن... اون مردی که جام رو تو دستاش نگه داشته بود با یه خنجری که رو دسته ش ستاره ی پنج پر رو نشون می‌داد آروم رو شونه هاشون ضربه می‌زد ...

جسم بی جون چند تا سگ رو کنار تشت دیدم... اونا رو قربانی کرده بودند... سریع صورتمو برگردوندم و پای همون درخت زانو زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا منو از این جهنم نجات بده... خدایا زنده م و دارم جهنمت رو به چشم می‌بینم... خدایا مگه من چه گناهی کردم؟...

سرمو به تنه ی درخت تکیه داده بودم و هق هق می‌کردم ...

- پاشو دختر، داری تابلومون می‌کنی...

تکون نخوردم... اینبار محکمتر گفت: بت میگم پاشو، شک کنن خونمونو حلال می‌کنن...

خواستم بلند شم ولی نتونستم... زانوهام خم می‌شد... دستمو به درخت گرفتم و لرزون و با ترس رو پاهام ایستادم... اگه تنه رو ول می‌کردم محکم می‌خوردم زمین...

- تـ ... تو... تو گفتی منو... منو نجات میدی... درسته؟!...

هیچی نگفت... فقط نگاهم کرد...

با همون حال خرابم ادامه دادم: می‌خوام برم... می خوام از این جهنم برم بیرون... دیگه نمی‌تونم...

به سرفه افتادم... گلوم خشک بود...

صداشو شنیدم: بازم باید صبر کنی!...

دیگه هیچ کس اون اطراف نبود... اونایی هم که لباس تنشون بود لباساشونو در اوردن و رفتن وسط جمعیت...

جیغ کشیدم وصورتمو با دستام پوشوندم...

این حیوونای وحشی دارن چکار می‌کنن؟!... صدای جیغ و دادشون بلند شده بود...

یه جایی خونده بودم که مهمترین اصل تو قانونشون همچین رابطه هایِ اونم به طرز وحشیانه ای... انگار که یه چیز ضروریِ بینشون...

یکی مچمو گرفت و دستمو از رو صورتم برداشت... هراسون نگاهش کردم... قبل از اینکه به خودم بیام منو کشید پشت درختا و گفت: راه بیافت تا کسی نفهمیده!...

فقط می‌دویدم... زمینش صاف نبود و هر جا که پامو می‌ذاشتم سنگ ریزه بود و علفای هرز و بلند...

پشت به دیوار دستمو ول کرد: همینجا وایسا از جات تکونم نخورا...

قدرت تکون خوردن رو هم تو خودم نمی‌دیدم چه برسه بخوام فرار کنم!...

یه توده ی بزرگ از خار و چوب های خشک کنار دیوار بود که همه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

برداشت و ریخت کنار... یه سوراخ اونجا بود... یه سوراخ نسبتا بزرگ ...
در حالی که با نگاهش اطرافو می‌پایید با سر به دیوار اشاره کرد: رد شو...
کمرمو خم کردم و خیلی راحت از سوراخ رد شدم... پشت سرم اومد و خم شد اونطرف و چوب خشکا رو کشید سمت سوراخ... اما کامل جلوی سوراخ رو نگرفت...
- پشت سرم بیا...
راه افتاد... و قدم های من آروم آروم شل شد... چرا باید دنبال این مرد برم؟!... از کجا معلوم تموم اینا نقشه نباشه؟!... اونم تو این مهمونی بوده و شاید می‌خواد از این طریق سواستفاده کنه!...
اونجا راهی نداشتم که به حرفاش گوش کنم ولی حالا که بیرونم چطور بهش اعتماد کنم؟!... من اون مرد و نمی‌شناسم!...
چند قدم ازم فاصله گرفته بود که برگشتم و به سمت مخالف دویدم... نمی‌دونستم دارم کجا میرم... هر چی از اون ویلا و آدماش دورتر، بهتر...
اون لحظه فقط همینو می‌خواستم... درست وغلطش برام مهم نبود... مغزم به تکاپو افتاده بود و بهم هشدار می‌داد... راهی جز فرار از دست اون مرد نداشتم!...
رعد و برق زد... هنوزم بارون می‌بارید... اون موقع که داخل ساختمون بودیم کمتر بود ولی حالا شدید و سیل آسا می‌بارید...
صداشو از پشت سر شنیدم: وایسا دختر... کجا داری میری؟... این اطراف خطرناکه!...
اهمیت ندادم... نه به خطرناکی شماها... شماها از حیوون هم پست ترین... نه ... حیوون در مقابل اینا واقعا بی آزاره...
نفس کم اوردم... صدای جریان رودخونه رو که شنیدم نفس گرفتم... دویدم... به همون سمتی که با نزدیک شدن بهش صدای شر شر آب هم واضح تر می‌شد...
کمی جلوتر رودخونه رو دیدم... کنار جاده ی سنگلاخی تیرچراغ برق بود که نورش رودخونه رو روشن می‌کرد...
شدت بارون زیاد بود... مانتوم خیس به تنم چسبیده بود...
نفس زنان لب رودخونه ایستادم... دیگه جون تو پاهام نبود که بدوم...
مانتوم بی هوا از پشت کشیده شد... جیغ زدم و برگشتم... خودش بود... نفس نفس می‌زد... دستاشو به زانو گرفت و خم شد: خدا... لعنتت نکنه دختر... چرا

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر تند و تیزی؟!... مردم...

خودمو کنار کشیدم... سرشو بلند کرد و یه قدم بهم نزدیک شد... صورتش که تو هاله ای از نور چراغ قرار گرفت دیدمش... نقاب نداشت... با دهان باز نگاهش می‌کردم... رو لباش لبخند بود و تو نگاهش خشم...

استینمو کشید: راه بیافت به اندازه ی کافی دنبال بازی کردی...

مغزم به کار افتاد... اونم یکی از اعضای همون گروه بود!...

- منو کجا می‌بری؟!...

- پیش اون ۴ تا چشم سفید!...

-مگه می‌دونید کجان؟!...

در ماشینشو باز کرد و با سر اشاره کرد: بشین...

تردید کردم... نگاهمو کوتاه بین خودش و ماشینش چرخوندم!...

- دست بجنبون تا یکی از اهالی اون ویلا سر و کله ش پیدا نشده!...

همین ترس واسه نشستنم و پس زدن تردیدم کافی بود... نشست پشت فرمون و سریع راه افتاد... سرعتش زیاد بود... جرئت نداشتم ازش چیزی بپرسم... فقط می‌خواستم هر چه زودتر نسترن و ببینم...

وارد ویلا که شدیم نگام به نسترن افتاد که تو بالکن ایستاده بود... با دیدنمون دوید سمت ماشین... سریع پیاده شدم و همدیگه رو محکم بغل کردیم... تو اغوش هم می‌لرزیدیم... هردمون سر رو شونه ی همدیگه بغض داشتیم...

صورتمو رو شونه ش فشار دادم و بغضمو خالی کردم: نسترن...

-جانم عزیزم... داشتم دق می‌کردم سوگل...

سرشو بلند کرد... صورتمو با دستاش قاب گرفت و دقیق تو چشمام نگاه کرد... لباش می‌لرزید... چشماش از اشک خیس بود... زمزمه کرد: خوبی؟... چیزیت نیست؟!...

سرمو تکون دادم... لبخند زد و نفس راحتی کشید...

دخترا و آروین تو بالکن بودن... آروین، آنیل رو که تازه از ماشین پیاده شده بود رو دید... با قدمای بلند و شتاب زده از پله ها اومد پایین ... یکراست رفت سمت آنیل و جلوی چشمای متعجب ما یقه ش رو محکم چسبید...

داد زد: دِ نامردِ بی شرف، مگه تو نگفته بودی جمع خودیه ؟!... این کثافتکاریا چی بود؟!... چرا وقتی ازت پرسیدم گفتی فقط بالماسکه ست؟!.چرا آنیـــل؟!...

و محکم یقه ش رو ول کرد که پشت آنیل خورد به در ماشین... هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

نگفت... با یه پوزخند محو رو لباش به آروین نگاه می‌کرد که مثل اسپند رو اتیش بالا و پایین می‌پرید...

رفت سمت آفرین و با عصبانیت در حالی که دستشو تو هوا تکون می‌داد گفت:مگه من بهت نگفته بودم حق نداری پاتو بذاری اونجا؟!... هان؟... آفرین با تو ام گفتم یا نگفتم؟!...

آفرین که به گریه افتاده بود سرشو تکون داد... آروین داد زد: پس چرا خودسر پاشدی اومدی یه همچین جایی؟!... اگه آنیل به موقع متوجهتون نمی‌شد می‌دونی الان کجا بودی؟!... اگه بین اون جمعیت یکی کار دستتون می‌داد چی؟!... اون موقع می‌خواستی چکار کنی افرین؟!...

و با خشم برگشت سمت آنیل و دستشو تو هوا تکون داد: از تو یکی توقع نداشتم آنیل... ایول... دست خوش به مرامت...

دوید سمت در حیاط که آنیل تند پشت سرش رفت و بازوشو گرفت... یه چیزایی زیر گوشش گفت که آروین جوش اورد ولی آنیل دستشو ول نکرد و کشیدش سمت ویلا... پسرا که رفتن تو نسترن آفرین رو بغل کرد تا آرومش کنه!...

نسترن ـ گریه نکن آفرین... داداشت حق داشت اینجوری از کوره در بره... می دونی اونجایی که ما رفتیم کجا بود؟!...

آفرین با هق هق گفت: اما نباید اینجوری سرم داد می‌زد... می دونم من کار درستی نکردم... ولی تقصیر من چیه؟!... فکر می‌کردم یه مهمونی ساده ست مثل همونایی که با دوستام می‌رفتیم، از کجا باید می‌دونستم...

سرشو رو شونه ی نسترن گذاشت و گریه کرد...

سارا هم صورتش خیس بود...

نگار ـ منو ببخش آفرین... منم مقصر بودم نباید اونقدر اصرار می‌کردم!...

سارا ـ وای خدا اگه مامانم بفهمه امشب پامو گذاشتم یه همچین جایی پدرمو در میاره...

نگار پشت چشم نازک کرد با اینکه صداش هنوزم از بغض دورگه بود گفت: برو بمیر تو هم، هی مامانم مامانم... آی کیو اگه خودت از دهنت نپره بیرون که چه غلطی کردی مامانت می‌خواد از کجا بفهمه؟!...

سارا دستمالشو به دماغش کشید و گفت: من هر کار کنم اون می‌فهمه... از بچگی همینطور بودم هر خطایی که مرتکب می‌شدم مامان سریع از یه جایی

رمان بازار
romanbazar.ir

خبردار می‌شد همین امروز ۱۰ بار بهم زنگ زده... اگه بابام اجازه نمی‌داد مامانم هیچ وقت راضی نمی‌شد بیام مسافرت...
ترسیده بود... رفتم طرفش... دستای سردشو گرفتم... با لحن ارومی دلداریش دادم: نگران نباش ساراجون... غیر از ما چند نفر کسی از موضوعِ امشب خبر نداره... اصلا این مثل یه راز بین ما می‌مونه چطوره؟!...
نگار - موافقم...
سارا - پام برسه تهران صدقه میدم که خدا امشب هفتادتا که هیچ هفتصد بلا رو ازم دور کرده... هنوزم که یادشون میافتم تنم می‌لرزه بچه ها!...
نگار - از سنت خجالت بکش... بعدشم همون موقع که نسترن گفت خون، فهمیدم پامون به کجا باز شده... درباره شون تو اینترنت سرچ کنید خیلی چیزا دستتون میاد!...
سارا - من که اسمشونم نشنیده بودم... خدا به همه مون رحم کرد!...
آفرین - بچه ها منو ببخشید... می دونم مقصر اصلی من بودم ... شما تازه امروز رسیده بودید بعد من به خاطر لجبازی های خودم نزدیک بود جونتونو به خطر بندازم!...
نگار - ما که بدبخت خدادادی هستیم آفرین جون... ولی من میگم از همین الان فراموشش کنیم و دیگه هم اسمشو نیاریم... وقتی همه چیز به خیر گذشته دیگه کشش ندیم، باشه؟!...
نسترن - نگار درست میگه بیشتر از این بخوایم کش بدیم قضیه رو، اعصاب خودمون خرد میشه ...
- راستی یه چیزی... شماها چطور از اونجا اومدید بیرون؟!...
نسترن - وقتی همه دویدن سمت در به بچه ها که کنارم بودن گفتم دست همو بگیرید... تا خواستم برگردم که ببینم کجایی هولمون دادن و ما رو هم با خودشون بردن بیرون... اوضاع خیلی بد بود... بیرون که رسیدیم دیدم یکی داره صدامون می‌زنه... آروین بود... بردمون یه گوشه گفت سر و صداها که زیاد شد فرار می‌کنیم... هر چی بهش گفتم تا سوگل رو هم پیدا نکنیم هیجا نمیام قبول نکرد... می گفت آنیل پیداش می‌کنه و بعدش میان ویلا... اوضاع هم جوری نبود که بخوام باهاش بحث کنم... از دور دیدمت که کنار یه مرد وایساده بودی... آروین گفت انیلِ ... خواستم بیام پیشت ولی آروین نذاشت... هر جوری بود از اونجا فرار کردیم... دل تو دلم نبود... مرتب به خودم فحش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دادم که چرا تو رو با خودم بردم اونجا... به نگار نگاه کرد و خندید: این وسط کلی هم به نگار توپیدم ...

نگار - اصلا دیوار کوتاهتر از من گیر نمیاد... بچه ها بریم تو من دیگه دارم حروم میشم...

راه افتادیم سمت ساختمون... بازوی نسترنو کشیدم... صورتشو برگردوند و نگام کرد...

-چیه؟!...

- نسترن باید باهات حرف بزنم...

-چی شده؟!...

- بذار بچه ها برن تو بهت میگم...

تو بالکن ایستادیم... بقیه که رفتن تو، نسترن برگشت طرفم و در حالی که چشماشو طبق عادت همیشه ش از روی کنجکاوی باریک کرده بود گفت: نکنه واقعا چیزی شده و نتونستی جلوی بچه ها بگی؟!...

سرمو تکون دادم ...

چشماش گرد شد... بازومو گرفت: خاک تو سرم، پس چرا گفتی خوبم؟!... وای خدا... سوگل بگو چی شده جون به لبم کردی...

مثل اینکه درست متوجهِ منظورم نشده بود!... منظور من به بنیامین بود و نسترن فکر می‌کرد که...

دستشو گرفتم و رفتیم طرف صندلی هایی که دور یه میزِ کوچیک، دایره وار چیده شده بودند...

- نسترن من خوبم چرا الکی شلوغش می‌کنی؟!...

نفسشو داد بیرون... معلوم بود حرصش گرفته: چرا همچین می‌کنی تو؟!... قبض روح شدم... درست و حسابی بگو چی شده؟!...

لبامو با زبون تر کردم... آروم آروم همه چیزو واسه ش تعریف کردم... از بنیامین گفتم... از اون دختر... و می‌دیدم که لحظه به لحظه چشمای نسترن چطور از فرط تعجب داره گشاد میشه تا جایی که هنوز حرفم کامل تموم نشده بود گفت: تو مطمئنی سوگل؟!... مطمئنی که خودش بود؟!...

- مطمئنم... یه کت و شلوار مشکی تنش کرده بود با یه کلاه استوانه ای شکل... دیدم که با دختره رفتن تو اتاق... داشتن دعوا می‌کردن که همون موقع آنیل سر رسید!...

رمان بازار
romanbazar.ir

لباشو روی هم فشار داد: عجب بی شرفیه... با اون چیزایی که تو ازش تعریف می‌کردی تعجبی هم نداره اینجور جاها ظاهر بشه!...

- یعنی تو میگی با اون ادما دستش تو یه کاسه ست؟!...

- جز این چی می‌تونه باشه؟!... مرتیکه ی آشغال... حالیش می‌کنم!...

- نسترن با وجود اتفاقات امشب و اون مهمونیِ کوفتی ترسم از بنیامین چند برابر شده!... دیگه حتی جرئت نمی‌کنم مستقیم تو چشماش نگاه کنم!... ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ی دیگه فراتر از حد تصورمه!...

-نگران نباش، برسیم تهران به بابا همه چیزو میگم!...

- اونوقت اگه بابا پرسید تو اینا رو از کجا می‌دونی چی می‌خوای جوابشو بدی؟!... می دونی اگه بابا بفهمه ما هم...

- نترس، بابا قرار نیست چیزی بفهمه!... فوقش میگیم یکی از دوستای من اتفاقی پاش به اونجا باز شده و بنیامینو دیده!... به هر حال تو و بنیامین رو چندباری بچه های دانشگاه دیدن!...

-اگه بنیامین به همین راحتی کنار نکشه چی؟!... اگه خواست تلافی کنه اونوقت...

سکوت کردم...

نسترن خم شد طرفم و گفت: غلط کرده... نگران نباش کاری ازش بر نمیاد!...

- تو یه همچین گروهی فعالیت می‌کنه یعنی چی که کاری ازش بر نمیاد؟!... می دونی این ادما چه کارایی می‌تونن بکنن؟!...

- فعلا صداشو در نیار تا با بابا حرف بزنم!...

صدای گوشیش بلند شد... به صفحه ش نگاه کرد: باباست... تو گوشیت خاموشه؟!...

-نمی‌دونم... غروب شارژش کم بود فکر کنم خاموش شده!...

از روی صندلی بلند شد و جواب داد!...

نزدیک به ۱۰ دقیقه با بابا حرف زد... مثل اینکه نگرانمون شده بود!...

گوشی رو داد دستم: باباست... میگه با تو کار داره!...

تلفن رو کنار گوشم گرفتم: الو... سلام بابا!...

صدای مهربونش تو گوشی پیچید:سلام بابا... چطوری دخترم؟... همه چیز رو به راهه؟!...

لبخند زدم... چقدر توی اون لحظه دلتنگش بودم... حتی دلتنگ مامان...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی دلتنگ نگین... یک آن بغضم گرفت!...

- خوبم بابا... دلم براتون تنگ شده!...

- منم دلتنگتم دخترم... با اینکه تازه ۱ روزه ازم دور شدین... بنیامین اونجاست؟!... هر چی به گوشیش زنگ می‌زنم خاموشه!...

هول شدم... نگام به نسترن افتاد که رو به روم نشسته بود و نگاهشو به لبای لرزون از تشویش من دوخته بود!...

- آ... آره همینجاست... ولی خوابه... می گفت سرش درد می‌کنه!...

-باشه فردا بهش زنگ می‌زنم!... مراقب خودتون باشید... به نسترن هم گفتم سعی کنید زودتر برگردید...

- باشه چشم... مامان خوبه؟!...

-خوبه... تو اتاق گرفته خوابیده وگرنه می‌اومد باهات حرف می‌زد!...

لبخند زدم... لبخندی که بیشتر شبیه به پوزخند بود... حتی نسترن هم پی به تلخی اون لبخند برد که اخماش جمع شد!...

مامان هیچ وقت توی این ساعت نمی‌خوابید!!...

- باشه بابا، خوشحال شدم صداتو شنیدم...

- منم همینطور دخترم... تا می‌تونی سعی کن بهت خوش بگذره... بازم میگم مراقب خودت باش!...

- چشم...

-خداحافظ!...

- خدانگهدار!...

گوشی رو دادم نسترن...

دستمو به چشمام کشیدم... خیس نبودن ولی می‌سوختند...

- بابا چی گفت؟!... ریختی بهم!...

- هیچی... نسترن من میرم بخوابم...

- باشه با هم میریم منم خسته م... راستی فردا باید یه تشکر درست و حسابی از پسر عمه ی آفرین و داداشش بکنیم... خداییش اگه امشب به دادمون نرسیده بودن معلوم نبود چه بلایی به سرمون می‌اومد... کم کمش یا مجبورمون می‌کردن عضو گروهشون بشیم یا مثل اون سگای زبون بسته دخلمونو می‌اوردن!...

- هنوزم باورم نمیشه نسترن!... اینکه امشب یه همچین جایی بودیم!... بین آدمایی که خودشون هم قبول دارن مثل حیوون وحشی و درنده ن ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-بی خیال سوگل... اسمشون که میاد اعصابم خرد میشه... بریم تو!...

شاید حق با نسترن بود... شاید حتی دیگه نباید اسمی ازشون به میون می‌اومد...

ولی من حال خودمو میگم!... خواه ناخواه تو ضمیرناخداگاهم ثبت شده بود... که وقتی رو تشک دراز کشیدم و چشم رو هم گذاشتم تموم اون صحنه ها پیش چشمام جون گرفتن و تا خود صبح یک لحظه کابوس های وحشتناک و چندش اور دست از سرم برنداشتند!...

« آنیل - راوی سوم شخص»

آروین - آنیل راستشو بگو!...

آنیل پوفی کشید و انگشتانش را لا به لای موهایش فرو برد... عادتش همین بود... هنگامی که کلافه و سرگردان باشد عکس العملش همین است... آروین این را خیلی خوب می‌دانست...

آنیل لپ تاپش را روشن کرد...

صدای آروین بلند شد: با تو ام آنیل... فکر نکن خیلی راحت ازش می‌گذرم!... ... و با سر انگشت محکم به شانه ش زد...

آنیل بدون آنکه منتظر بالا آمدن پنجره ی ویندوز باشد به سمت کمد لباس هایش رفت... در دل زمزمه کرد: گند زدی آنیل ... گند زدی! ...

بلوزی سفید رنگ از میان لباسهای تا شده و منظمش بیرون آورد و روی تخت انداخت!...

با یک حرکت تیشرت خیس را از تنش بیرون کشید: خودمم فکر می‌کردم بالماسکه ست!...

آروین که از روی حرص گوشه ی لبش را می‌جوید داد زد: دِ داری دروغ میگی مثل سگ... اون همه اطلاعات داشتی ازش... اسم رمز و لباس و ساعت دقیق مهمونی و حتی اون دعوتنامه ی کوفتی که مخصوص مهمونای ویژه شون بود... آنیل تو همه چیزو می‌دونستی و به من دروغ گفتی... گفتی اونجا فقط یه مهمونیِ ساده ست... گفتی یا نگفتی لعنتی؟!...

آروین فریاد می‌زد... اما آنیل خونسرد بود و همین خونسردی ذاتیش آروین را عصبانی می‌کرد... گرچه دلیل این عصبانیت را هر دو خوب می‌دانستند!...

روی تخت نرم و راحتش نشست... کمی بالا و پایین رفت و از شنیدن صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

جیر جیر فنر تختش برای یک لحظه یاد بچگی هایش افتاد... لبخند زد... لبخندی که هر چند کمرنگ، ولی آروین را دیوانه می‌کرد!...

آروین - یه زری بزن بفهمم لال نیستی... واسه من می‌خندی؟!...

آنیل سرش را بلند کرد... با دیدن صورت برافروخته ی آروین خنده ش رنگ گرفت... عضلاتش گرفته بود... چند ضربه ی محکم روی بازوی راستش زد و کتف چپش...

باران بی موقع امشب کارش را ساخته بود... نیاز به یک دوش آب گرم داشت... از فکر کردن به حرارت و گرمای اغوش آب هم غرق در لذت می‌شد!...

برای انکه هر چه زودتر آروین دست از سرش بردارد با نگاهی از سر بی تفاوتی و لحنی کاملا معمولی گفت: من فقط می‌دونستم بالماسکه ست خبر نداشتم قراره توش چکار کنن!... بچه های باشگاه گفته بودن یه چند ساعت دور همیم دیگه بقیه شو...

شانه ش را بالا انداخت... آروین نگاه شک برانگیزی حواله ش کرد و گفت: خودتی آنیل... خر خودتی!...

آنیل خندید و دو انگشت اشاره ش را بالای سرش برد: خرتم میشیم داداش... فقط تو اراده کن!...

آروین ناخواسته لبخند زد... سخت بود... جلوی حرفها و نگاه های آنیل بی تفاوت ماندن سخت بود... برای آروینی که خاطرات کودکی و نوجوانی و جوانیش را با تنها دوست صمیمش آنیل پر کرده بود سخت بود کنار او باشد و در کمترین زمان ممکن آرام نگیرد!...

آنیل برای همه گنگ بود... مثل یک گره ی کور... یک معمای پیچیده... کسی از کارهای او سر در نمیاورد و آروین هم بر این امر واقف بود...

آنیل - مرض... نیشتو ببند!...

با همین یک جمله ی کوتاه از جانب آنیل به خودش امد... آنیل می‌خندید و چپ چپ نگاهش می‌کرد... ظاهرا چند دقیقه به همان حالت مانده و به او خیره شده بود...

آنیل شیطنت بار نگاهش کرد: یه جایی... یه بنده خدایی... یه چیزی گفت که الان یاد تو افتادم... هر وقت نگاهه یکی روت سنگینی کرد بدون یا از عشقه یا نفرت... اگه خاص باشی خاص نگات می‌کنن...

صدایش را بم کرد و کشید ... و با چشم به تخت اشاره کرد: زیادی خاص نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کنی داداااااش!... قربونه اون حسرت ِعزب مونده ی چشات... بسه دیگه بوی ترشی همه جا رو برداشت!... ... ننه م می‌گفت با پسر عزب نگرد شیطون رفیق فابریکشه من گوش نگرفتم... اگه شبی، نصفه شبی اومدیم و جناب...

آروین به سمتش حمله کرد که آنیل خندید و از روی تخت پرید!...

اروین نشست و در حالی که صورتش از خنده سرخ شده بود گفت: تو روحت آنیل!...

آنیل پشت سیستمش نشست و در کمترین زمان ممکن همان نقاب بی تفاوتی را بر چهره زد... و آروین متحیر بود... از این همه تغییرِ ناگهانی... خونسردی آنیل ذاتی نبود... آروین یقین داشت که این بی تفاوتی ها از یک جای دیگر آب می‌خورد... ولی از کجا؟!...

D : Local Drive را باز کرد... دنبال پوشه ی مورد نظرش می‌گشت... روی پوشه ی (Bodybuilding) کلیک کرد... همه ی اطلاعات باشگاه را توی همین درایو ذخیره می‌کرد!...

آروین که حالا بالای سرش ایستاده بود گفت:هنوزم سبکت جو کای بو کاراته ست؟!... (ترکیبی از جودو، کاراته و بوکس)

آنیل - و Bodybuilding... خیلی وقته به باشگاه سر نزدی!...

آروین - وقتشو ندارم... این چند روز تازه دارم یه نفس راحت می‌کشم... از دست مامان و عقایدش کلافه م...

آنیل پوشه ی تصاویر را باز کرد... در حالی که دقیق به صفحه ی مانیتور زل زده بود گفت: تو که آخرش مجبوری گردن خم کنی بگی چشم ... همین الان اون وامونده رو بیار پایین بذار منم برم رد زندگیم!...

آروین آرنجش راگذاشت پشت صندلی آنیل و خم شد: تو خرت از پل گذشته حالیت نیس من چی دارم میگم!... همه ی دردشون اینه که زن بگیرم و بعدشم بچه و... پـــــوف... درد اینا فقط بچه ست آنیل نه آینده ی من...

... ... آنیل دسته ی صندلی راگرفت و با یک حرکت چرخید... آروین کمی کنار کشید... نگاهه آنیل خیره تو چشمای آروین بود... جستجوگرانه و دقیق!...

آروین یک تای ابرویش را بالا داد: هوم؟!... چته؟!...

آنیل - یه چیزی رو لا به لای حرفات نگرفتم! ... مگه همه زن نمی‌گیرن که خانواده تشکیل بدن و بچه و آینده و فلان، که تو انتظارت ازش یه چیز دیگه ست؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

آروین گوشه ی لبش را بالا برد... پوزخند زد و کنار کشید... جلوی در ایستاد: من اهل این مسخره بازیا نیستم... یا زن نمی‌گیرم... یا اگرم بگیرم از روی علاقه اینکارو می‌کنم... مامان تا اینجا نتونسته کاری بکنه مِن بعدم نمی‌تونه...

آنیل لبخند زد و با لحنی که حتم داشت آروین را عصبانی می‌کند گفت: بـــروووو... دیگه هر کی زن دایی رو نشناسه من یکی خوب می‌دونم که چکارایی ازش ساخته ست!... پاش بیافته خِرکِشت می‌کنه و به زور می‌تمرگی سر سفره ی بردگی... صدای بع بع بعـله گفتنت از همین حالا بیخ گوشمه داش آروین!...

آروین برخلاف تصور آنیل لبخند زد و سرش را تکان داد: اگه همچین روزی رو با چشمات دیدی هر چی خواستی میگم چشم!نه بیارم نامردم...

آنیل - جلو جلو دیدم...

آروین اخم کرد: من هنوز بی خیال تو یکی نشدما حواست باشه! قضیه ی امشب حسابی بو داره...

آنیل - باشه برو به تحقیقاتت برس ... بو بکش ببینم به کجا می‌رسی هر چند خر زرد برادر شغاله!...

اخم روی پیشانی آروین عمیق تر شد: منظور؟!... ... وای به حالت آنیل اگه...

آنیل خندید و با سر به در اتاق اشاره کرد: برو داداش رد کارت، کارِ من از تهدید و این حرفا گذشته...

آروین - دوره منم می‌رسه ... راستی امشب از این یارو خبری نیست!...

آنیل مکث کرد و پرسید: کدوم یارو؟!...

اروین - همین که هنوز از گرد راه نرسیده فکر کرده این خونه ارث باباشه راه به راه دستور میده... بنیامینو میگم!...

آنیل ابروهایش را بالا انداخت و سرش را تکان داد... او بنیامین را توی مهمانی دیده بود... ولی به آروین چیزی از این موضوع نگفت...

اروین - من میرم تو اتاقم آفرین و دیدی بهش بگو یه مدت جلوی چشمم افتابی نشه...

آنیل - سخت نگیر تو ام ... ... خودش فهمیده چکار کرده شورشو در نیارا...

آروین - حیف که حال وحوصله شو ندارم وگرنه می‌موندم و حالیت می‌کردم شورشو در اوردن یعنی چی!... شک ندارم همه ی این اتیشا از گور تو یکی بلند میشه!... معلوم نیست داری چه غلطی می‌کنی... بیچاره عمه...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل - تو مگه خوابت نمی‌اومد؟!... برو بکپ بذار منم به کارم برسم...

آروین - زهرمار، بار اخرت باشه عین خر جفت پا می‌پری وسط حرفم!...

آنیل خندید و چیزی نگفت... اروین در حالی که سرش را تکان می‌داد از اتاق بیرون رفت!...

لبخند آنیل خود به خود محو شد!... به حالت قبل بازگشت... فرصت زیادی نداشت... قبل از اینکه مزاحم بعدی سر برسد متن ایمیل را آماده کرد...

انگشتانش ماشین وار روی صفحه ی کیبورد حرکت می‌کردند... متن را یک بار از اول مرور کرد و روی دکمه ی ارسال کلیک کرد!...

پیام با موفقیت ارسال شد...

نفسش را بیرون داد... نگاهی به ساعت مچیش انداخت!... بی صبرانه منتظر بود... پنجره ی دریافت ایمیل روی صفحه ی مانیتور لپ تاپش بالا امد... نفسش را در سینه حبس کرد... روی پنجره کلیک کرد... صفحه باز شد... متن را کامل خواند... لبخند زد و خودش را به عقب پرت کرد... سرش را بالا گرفت... به صورتش دست کشید... حسابی عرق کرده بود...

گردنش را به چپ و راست چرخواند... از صدای تیریک، تیریکِ رگ های خشک شده ی گردنش خوشش آمد... در حالی که از روی صندلی بلند می‌شد آلبوم ترانه های گلچین شده را باز کرد... از سر عادت روی آهنگ شماره ۹ کلیک کرد... آهنگ play شد...

به بدنش کش و قوس داد و انگشتانش را در هم قلاب کرد... در اتاقش را قفل کرد... شلوارش را در اورد... کمر شرت چسبان و اسپرت مشکی رنگش را گرفت و هر دو انگشت شصتش را یک دور لب آن چرخاند!...

صدای خواننده در سرش پیچید... زیر لب زمزمه کرد:

غروبم، مرگه رو دوشم
طلوعم کن، تو می‌تونی
تمومم... سایه می‌پوشم
شروعم کن، تو می‌تونی

ساعت نزدیک به ۵ صبح بود و احساس خواب آلودگی نمی‌کرد... برعکس دوست داشت با تمام انرژی دور باغ را بدود... امشب خواب با او بیگانه بود... فقط امشب...

شدم خورشیدِ غرقِ خون

رمان بازار
romanbazar.ir

میون مغربِ دریا
منو با چشمای بازت
ببر تا مشرق رویا

به شکم روی زمین دراز کشید... کف هر دو دستش را روی زمین گذاشت و آرنجش را بالا آورد... لبانش را روی هم فشار داد و جسمش را با هر دم و باز دم، به بالا و پایین حرکت داد...

جسمش از روی عادت نرمش ها را پشت سر هم انجام می‌داد ولی ذهنش... پر بود... پر بود از خاطراتش... در دل با خواننده همنوا شد ...

دلم با هر تپش با هر...
شکستن داره می‌فهمه
که هر اندازه خوبه عشق
همون اندازه بی رحمه

نفس زنان روی زمین غلت زد... اینبار به پشت خوابید... پاشنه ی هر دو پایش را لب تخت گذاشت... دستانش را درهم قلاب کرد... کمرش را هماهنگ بالا کشید... تنش از عرق خیس بود...

چه راهایی که رفتم تا
بفهمم جز تو راهی نیست
خلاصم کن از عشقایی
که گاهی هست و گاهی نیست

نشست... آرنج دست راستش را روی زانو گذاشت ... با دست چپ موهایش را که روی پیشانیش ریخته بود به عقب هدایت کرد... چشمانش را بست... با انگشت شصت و اشاره ی دستش پشت پلکانش را فشار داد...

تو خوب سوختنو می‌شناسی
سکوتو از اونم بهتر
من آتیشم یه کاری کن
نمونم زیر خاکستر

آه کشید... با هر دو دست صورتش را پوشاند!... او در گذشته هیچ چیز نداشت... از گذشته فرار می‌کرد... ماندنش در کوچه پس کوچه های خاطراتش بی فایده بود... او خاطره ای نداشت... خاطراتش یک شبِ سوختن و نابود شدند... ولی حالا... بعد از این همه مدت...

رمان بازار
romanbazar.ir

می خوام مثل همون روزا
که بارون بود و ابریشم
دوباره تو حریر تو
مثل چشمات ابری شم

به ساعتش نگاه کرد... چیزی تا اذان صبح نمانده بود... ترجیح داد قبل از هر چیز دوش بگیرد...

باز هم همان شلاق نوازشگر... و اینبار پشت چشمان بسته و پلک های خاموش، صحنه هایی از اتفاقات امشب را می‌دید... جزء به جزء ... بعد از این همه وقت به این مراسم های تکراری عادت داشت...

پوزخند زد... ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ا.ن!...

آروین سرش داد می‌زد که تو از همه چیز باخبر بودی و چیزی نگفتی... و آنیل انکار می‌کرد... ولی این حقیقت ماجرا نبود... لبخند زد... چشمانش را باز کرد... باز هم خودش را درون همان آینه می‌دید...

آروین هیچ چیز نمی‌دانست... نمی‌دانست که آنیل شاهد چه چیزهایی بوده و مراسم امشب کمترین چیزش را نشان داده بود... کمترین و کمرنگ ترین اتفاقاتش را...

او به چشم شاهد قربانی شدن دخترانِ بی گناهه زیادی بوده است... که تنها جرمشان باکرگی و پاکیِ جسم و روحشان بود...

شیطان علیه انسان می‌جنگد... انسانی که باعث شد شیطان از بهشت رانده شود... انسانی که باعث شد خداوند او را از خود براند... شیطان در دلِ سیاه و چرکینش کینه دارد... از انسان...

او فریاد می‌زند که خودت را بکش... شیطان فریاد می‌زند... برای همین است که ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ا.ن خود را انسان نه... بلکه حیوان می‌پندارند و از این بابت ابراز خوشحالی می‌کنند...

خوی حیوانی را در خود پرورش می‌دهند و قوی می‌سازند تا در مقابل انسانها بایستند... آنها شیطان را خدا نه... بلکه نمادی برای رسیدن به آزادی می‌دانند... اما این اسمش آزادی نیست تنها رذالت است!...

شیطان در صدد نابودی انسان به پا خواسته... او به اخرت ایمان ندارد... و فریاد می‌زند هر که دنیای مرگ را تجربه کند باز می‌گردد چون دنیای کثیفش هنوز کامل نشده است...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل همه ی اینها را می‌دانست... ولی حضورش بین چنین افراد ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت و حیوان صفتی الزامی ست... او رسالتی به گردن دارد که هیچ کس از آن باخبر نیست... تنها خود و خدایش...

امشب با تمام اتفاقاتش گذشت... حضور دخترها غیرمنتظره و خارج از برنامه ی آنیل بود ولی گذشت... خواسته خدا بود که از آن جهنم نجات پیدا کنند... آنیل راه و رسم گروهی که درش فعالیت می‌کرد را بلد بود ولی آروین و دخترها...

تمام نگرانیش ازهمین بود... آنها چیزهایی را دیده اند که نباید می‌دیدند... شاهد اتفاقاتی بوده اند که نباید...

از اول هم می‌دانست که آروین اینکاره نیست... شهامتش را ندارد... قصدش چیز دیگری بود ولی طبق تصوراتش پیش نرفت...

دوش آب را بست و از حمام بیرون امد!... ... صدای اذان را شنید... مسجدِ محل، فقط ۱ کوچه با آنها فاصله داشت...

دست و صورتش را کامل خشک کرد... موهایش هنوز خیس بود... مجبور شد سشوار بکشد... لباسهایش را پوشید... از اتاق بیرون رفت و وضو گرفت ... طبق عادت در اتاقش را قفل کرد... سجاده ش را از کمد بیرون اورد... اینبار بدون آنکه به تصویر دخترک نگاه کند آن را برداشت و درون جیب پیراهنش گذاشت... قلبش یک امشب را دیگر گنجایش نداشت... همین درد برای از پا در آمدنش بس بود...

۲ رکعت نماز صبحش را در آرامش خواند... تسبیح عقیق سفیدش را برداشت... بویید... بوی گل مشامش را پر کرد... چه لذتی داشت بوی عطر محمدی...

تسبیح را بوسید... سجده کرد... تسبیح در دست راستش بود و پیشانیش بر مهر بزرگ و معطرش...

در دل خواند:یٰ أَیُّهَا الَّذِینَ ءامَنُواْ إِنَّمَا الخَمْرُ وَ الْمَیْسِرُ وَ الْأَنصَابُ وَ الْأَزْلَامُ رِجْسٌ مِّنْ عَمَلِ الشَّیْطَانِ فَاجْتَنِبُوهُ لَعَلَّکُمْ تُفْلِحُون

(ای کسانی که ایمان آورده اید، شراب و قمار و بت ها و گروبندی با تیرها پلیدی و کار شیطان است، از آن اجتناب کنید تا رستگار شوید... سوره مائده ایه ۹۰)

چشمانش را بست... هنوز هم به حالت سجده بود... لرزان زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

خـدایا ... شیطان رو از درگاهت بیرون کردی به خاطر انسان... اما انسان با تو چه معامله ای کرد؟... با شیطان متحد شد و در مقابلت ایستاد... شیطان بر او سجده نکرد ولی انسان بر شیطان سجده کرد... خدایا قربون صبر و تحملت برم... چطور می‌بینی و دم نمی‌زنی؟!... چطور خیانت بندگانت رو می‌بینی و کاری نمی‌کنی؟!...

سرش را از روی مهر برداشت و دستانش را رو به اسمان بلند کرد و اینبار کمی بلندتر زمزمه کرد: خدایا از ما زمینیانِ خاکی نشین، امتحانی نگیر که نتونیم ازش سربلند بیرون بیایم... خدایا لذت و شیرینی محبتت رو به همه ی بنده هات نشون بده... کمکم کن خدایا... به این بنده ی خاطی و گناهکارت کمک کن... دستش را به صورتش کشید و در دل آمین گفت!...

تصویر را از توی جیب پیراهنش بیرون اورد... نتوانست رخ دلنشینش را ببیند و لبخند نزند... نگاهش در نگاهه دخترک گره خورد...

در دل نجوا کرد: اخه من باید با تو چکار کنم؟!... تویی که دنیامو گرفتی توی دستات... تویی که شدی دنیای آنیل... من با تو چه کنم؟!...

نگاهش روی لب های خندون و خوش فرم دخترک خیره ماند... چشمانش را برای چند ثانیه ای کوتاه بست و با یک نفس عمیق باز کرد... تند و شتاب زده تصویر را درون سجاده برگرداند...

و بر سر خود و به صاحب تصویر غر زد: واسه همینه که نمی‌خوام به صورتت نگاه کنم... دیوونه م می‌کنی... دیوونه م می‌کنی و خودت از هیچی خبر نداری...

سجاده ش را درون کمد گذاشت و درش را قفل کرد...

و اخرین جمله را در دل زمزمه کرد: خوش به حالت که تو بی خبری موندی و مثل من میون این همه حرف و حدیث دست و پا نمی‌زنی... خوش به حالت دنیای من!...

« سوگل »

سارا - وای دیگه نا ندارم همینجا خوبه بشینیم نفسم جا بیاد!...

زیر اندازو انداختیم زیر یکی از درختا و نگار رو به سارا گفت: یه کم راه برو چربیات آب شه!... باز خوبه شکم نداری ولی از پشت عین ماشینای صندوق داری هستی که ...

با مشتی که سارا بی هوا پروند سمتش، نگار قهقهه زد و جا خالی داد!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار - حقیقت تلخه!... مانتوی چسبون هم که می‌پوشی... همه ی زار و زندگیت زده بیرون...

سارا - به تو چه آخه؟!... باز مانتوی من یه کوچولو از سر زانوهام بالاتره تو که تا یه وجب زیر ناکجاآبادته چی میگی؟! خجالتم نمی‌کشی!...

نگار خودشو پرت کرد کنار سارا و به شوخی با ارنجش زد تو پهلوش...

نسترن - بسه، باز که شروع کردید!...

به شوخی و خنده هاشون نگاه می‌کردم و من هم سعی داشتم مثل نگار و سارا خودمو بی خیال نشون بدم و لبخند بزنم...

ولی تو دلم غوغایی بود... دیشب بنیامین برنگشت ویلا... اعصابم خرد بود... آفرین هم می‌خواست امروز باهامون بیاد ولی آروین اجازه نداد... تو قضیه ی دیشب همه ی ما مقصر بودیم و دلم نمی‌اومد آفرین تنها مجازات بشه!... روشو هم نداشتم برم و با داداشش حرف بزنم...

نگار - اِ سوگل نامزدتم که اینجاست!...

مثل برق گرفته ها تو جام پریدم و سرمو بلند کردم... بنیامین بود... با یه لبخند بزرگ روی لباش... داشت می‌اومد سمتمون!... به نسترن نگاه کردم... اخماشو کشیده بود تو هم و نگاهش تیز روی بنیامین بود!...

بنیامین - سلام خانم خانما... پدرم در اومد تا پیداتون کردم! اینجا چکار می‌کنید؟!...

نسترن بلند شد ... با دیدن حالت تهاجمی که به خودش گرفته بود تند بلند شدم و کنارش ایستادم!...

سینه به سینه ی بنیامین ایستاد و گفت: به تو چه ربطی داره؟... هان؟!... بزن به چاک تا زنگ نزدم پلیس بیاد... دِ یالا!...

بنیامین مات و مبهوت تو چشمای نسترن خیره شد... یک دفعه پقی زد زیر خنده و خنده ش به قهقهه تبدیل شد...

بنیامین - باز که تو رم کردی خواهر زن!... پلیس؟!... خب زنگ بزن بیاد منو از چی می‌ترسونی؟!... اصلا معلوم هست مشکل تو با من چیه؟!...

و مچ دست منو گرفت و گفت: سوگل زن منه تو که هیچ باباتم نمی‌تونه جلوی منو بگیره...

تنم می‌لرزید... بدبختانه جایی بودیم که کمتر کسی از اونجا رد می‌شد... بیشتر به خاطر زمین سرسبزش و رودخونه ای که کنارش بود بچه ها اینجا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه پیک نیک انتخاب کرده بودند!...

از یاداوری دیشب و بنیامین و اون دختر، دوست داشتم دستمو مشت کنم و بزنم توی دهنش... اون لحظه به قدری عصبانی بودم که اگه دستمو نگرفته بود شک نداشتم اینکارو می‌کردم...

با اون یکی دستم که آزاد بود زدم تخت سینه ش و گفتم : ولم کن روانی... چی از جونم می‌خوای؟!...

بنیامین پوزخند زد... کشیده شدم سمتش... یک لحظه احساس کردم مچ دستم تو حصار انگشتاش خرد شد... رنگم پریده بود و بدتر از اون اینکه ازش می‌ترسیدم... اونم یکی از آدمای همون مهمونی بود... یکی از همون ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ا و همین به ترسم دامن می‌زد!...

نسترن با کیفش محکم زد به شونه ی بنیامین: ولش کن مرتیکه... گورتو گم کن تا یه کار دستت ندادم... گمشو عوضی!...

بنیامین خندید... از صدای بلندش گوشم سوت کشید...

بنیامین: حرص چی رو می‌زنی؟!... من و سوگل زن و شوهریم ممکنه مثل همه ی زن و شوهرا یه وقتایی بینمون اختلاف به وجود بیاد این به خودمون مربوطه و می‌دونیم چطور رفعش کنیم!...

و رو به من گفت: راه بیافت عزیزم... باید باهات حرف بزنم!...

نسترن که دیگه از فرط عصبانیت سرخ شده بود کیفشو پرت کرد رو زمین و آستین بنیامین رو گرفت و کشید:تو غلط اضافه کردی... مرتیکه ی بی همه چیز فکر کردی از کثافتکاریاي دیشبت خبر ندارم؟!... اینکه تو هم بین اون خوکای کثیف بودی و با یه دختر از قماش خودت می‌پریدی؟...

صورت بهت زده ی بنیامین رو که دید پوزخند زد: هه... چیه؟... فکر کردی همه مثل خودت نفهمن، آره؟... یکی از دوستای مشترک من و سوگل دیشب اتفاقی توی اون مهمونی بوده و دست بر قضا تو رو اونجا می‌بینه... راپورتتو تمام و کمال داده حواست به خودت باشه!... حالا هم بزن به چاک تا خبرشو به گوش پلیسا نرسوندم و دودمانتو به باد ندادم... همین یه شهادت کوچیک کافیه که پلیس بریزه تو اون ویلا و کارتونو یکسره کنه... یالا شرتو کم کن...

تا حالا نسترن رو انقدر عصبانی ندیده بودم... می لرزید... دستاشو مشت کرده بود و چاره نداشت همون دست گره کرده ش رو تو صورت بنیامین فرود بیاره...

بنیامین منو ول کرد و خیز برداشت سمت نسترن که ناخودآگاه بینشون سد

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم ...

داد زد: ببند اون دهنتو تا خودم نبستمش!... تو کی باشی که یه همچین چیزایی رو به من نسبت میدی...

نسترن - مراقب حرف زدنت باش!... هه... که می‌خوای بگی از هیچی خبر نداری و اونی هم که تو مهمونی بود تو نبودی اره؟!...

بنیامین خواست منو بزنه کنار که نذاشتم... محکم جلوشون ایستاده بودم... شک نداشتم برم کنار کم کمش یه سیلی می‌خوابونه تو صورت نسترن که اگه اینکارو می‌کرد ابرو براش نمی‌ذاشتم و هست و نیستشو به باد می‌دادم!...

بنیامین - حرف مفت نزن، من اصلا نمی‌دونم داری از چی حرف می‌زنی... برو کنار سوگل... برو کنار تا حالیش کنم با کی طرفه... دختره ی ...

نفس نفس می‌زدم... در آنِ واحد سه حس رو به وضوح در خودم می‌دیدم... نفرت... خشم... ترس...

و همین سه احساس در یک خط ثابت، کافی بود که بزنم به سیم آخر و با فریادِ « خفه شو » سیلی محکمی بخوابونم زیر گوشش و پرتش کنم عقب!...

بنیامین چند قدم رفت عقب و در حالی که دست چپشو گذاشته بود روی گونه ش مات و مبهوت منو نگاه می‌کرد...

نسترن بازومو گرفت و زمزمه کرد: سوگل...

چشمام می‌سوخت... دلم می‌خواست قدرتشو داشتم برم جلو و انقدر بزنمش تا صدای سگ بده بی همه چیز...

با چشمای خودم توی اون مهمونی شوم دیده بودمش و حالا انکار می‌کرد... به خواهرم توهین می‌کرد... به من... به شعورم... به خانواده م ... به همه چیزم... چه راحت تونست بازیم بده... چه راحت به ریشمون خندید... بازم از رو نمی‌رفت؟!... انکار می‌کرد؟!...

دندوناشو روی هم فشار داد... دست راستشو مشت کرد و هجوم اورد سمتمون که هر ۴ نفرمون جیغ کشیدیم و یه قدم رفتیم عقب... ولی دست بنیامین با فریاد یک نفر از پشت سر تو هوا خشک شد: هی مرتیکه وایسا ببینم چه غلطی داری می‌کنی؟!...

یکی دست چپشو گرفته بود... بنیامین برگشت و تا خواست بفهمه که اون شخص کیه مشت محکمی حواله ی صورتش شد و با یک چرخش نقش زمین شد!...

رمان بازار
romanbazar.ir

وحشت زده دستمو گرفتم جلوی دهنم... شدت ضربه به قدری زیاد بود که بنیامین قدرت بلند شدن از روی زمین رو نداشت... فقط ناله می‌کرد و صورتش رو دو دستی چسبیده بود!...

نگاهمو از روی بنیامین بالا کشیدم... آنیل با صورتی سرخ و عصبانی جلومون ایستاده بود... دستش هنوزم مشت بود... آب دهنمو به سختی قورت دادم... نگاهم روی رگ های متورم و عضله های قطورش خیره بود...

بنیامین تلو تلو خوران بلند شد و ایستاد... گونه ی چپش قرمز شده بود و از گوشه ی لبش خون زده بود بیرون!...

انگشت اشاره شو جلوی آنیل تکون داد: یه روز... یه جایی... جواب اینکارتو میدم... نتیجه شو می‌بینی عوضی... بد می‌بینی... بد...

نگاهش چرخید سمت من... با اون سر و وضع پریشون واقعا ترسناک شده بود... پوزخند زد و گفت:از دست من خلاص نمیشی... اینو یادت نره!...

نگاهه وحشتناکی به تک تکمون انداخت و راه افتاد سمت ماشینش... از اونجا که دور شد یه نفس راحت کشیدم...

آنیل برگشت سمتمون و در حالی که نگاهش روی من بود گفت: چیزیتون که نشد؟!...

سرمو تکون دادم... نمی‌دونم چرا ولی از نگاهش خجالت کشیدم... این بار سوم بود که من و بنیامین رو تو بدترین وضعیتِ ممکن غافلگیر می‌کرد!...

آنیل - اومده بود ویلا سراغتونو می‌گرفت آفرین ادرسو بهش داد... به خاطر دیشب و اتفاقاتش احساس خوبی بهش نداشتم واسه همین چند دقیقه بعد پشت سرش راه افتادم... مثل اینکه حضورشو انکار می‌کنه درسته؟!...

نسترن - حالا حالا ها دست بردار نیست... می دونستم همینکارو می‌کنه!...

سارا - بچه ها برگردیم دیگه، گردش زهرمارمون شد...

زیر اندازو جمع کردن و راه افتادن سمت ماشین... نسترن سبدو برداشت و قبل از اینکه بره پیش بچه ها رو کرد به آنیل و با لبخند گفت: راستی یه معذرت خواهی و یه تشکر بهتون بدهکارم... اگه به موقع نرسیده بودید الان من و سوگل عین دوتا میوه ی له شده چسبیده بودیم به این چمنای ترو تمیز که با آب همین رودخونه باید جمعمون می‌کردن!...

آنیل لبخند زد و قبل از اینکه بخواد جوابشو بده نسترن رفت پیش نگار و سارا که کنار ماشین منتظرش ایستاده بودند...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل رو به روم ایستاده بود... یه جورایی معذب بودم... احساس می‌کردم باید یه چیزی بگم...

سرمو زیر انداختم... سنگینی نگاهشو احساس کردم... نگاهمو که بالا کشیدم مسیر چشماشو منحرف کرد سمت رودخونه!... ناخوداگاه لبخند زدم...

- راستش منم باید ازتون تشکر کنم... شما سه بار شاهد بگو مگوهای شدید من و بنیامین بودید و از این بابت خجالت می‌کشم و ازتون معذرت می‌خوام... مهمونای خوبی براتون نبودیم... اون از قضیه ی دیشب که دردسر ساز شدیم واسه تون اونم از امروز با کاری که بنیامین کرد!...

صدای خنده ی ارومش تو گوشم پیچید: این چه حرفیه ... نه نیازی به تشکرِ و نه لازمه که عذرخواهی کنید... دیشب همه چیز اتفاقی پیش اومد... چه خود ما و چه حضور شما اونجا!...

نتونستم جلوی کنجکاویمو بگیرم و نپرسم: شما دیشب از کارایی که توی اون مهمونی می‌شد خبر داشتید؟!...

سکوت کرد... سرشو زیر انداخت... با بند چرمی که به دستش بسته بود بازی می‌کرد... یه شلوار گرمکن مشکی با سیوشرتِ همرنگش ست کرده بود و آستیناش رو تا آرنج بالا زده بود...

داشتم نگاهش می‌کردم که بی هوا سرشو بلند کرد و نگاه خیره ی منو رو خودش غافلگیر کرد... از روی خجالت گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و سرمو زیر انداختم... این کار عادتم بود...

با یک مکث کوتاه گفت: ما فکر می‌کردیم که یه بالماسکه ی ساده ست!...

... اما خب... نبود!...

نگاهش کردم... تو موهاش دست کشید... انگار که کلافه بود... به زور سعی می‌کرد لبخندشو حفظ کنه: این همه جای باصفا و شلوغ، چرا یه جای خلوتو برای پیک نیک انتخاب کردید؟!...

راه افتادیم سمت ماشین و در همون حال جوابشو دادم: پیشنهاد بچه ها بود... اگه می‌دونستم قراره سر و کله ی بنیامین پیدا بشه هیچ وقت قبول نمی‌کردم!...

چیزی نگفت... رسیدیم پیش بچه ها... سوار شدم و نسترن حرکت کرد... آنیل هم با ماشین خودش پشت سرمون می‌اومد...

جلوی ویلا نسترن خواست پیدا شه که آنیل بوق زد و اشاره کرد بشینه!... خودش پیاده شد و در ویلا رو باز کرد... نسترن با تک بوقی که واسه تشکر از

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل زد ماشینو برد تو حیاطِ باغ و جلوی ساختمون نگه داشت...

ماشین آنیل هم پشت ماشین ما ایستاد... متعجب از صداهای بلندی که از داخل ساختمون می‌اومد پیاده شدیم... آنیل که از اون همه سر و صدا جا خورده بود به خودش اومد و دوید سمت ساختمون... پشت سرش رفتیم!...

همه مون تو درگاه هال ایستادیم...

اروین کلافه طول وعرضِ مهمونخونه رو طی می‌کرد... آفرین اخم کرده بود و یه گوشه ایستاده بود... یه زن شیک پوش با نگاهی اشک الود ولی عصبانی وسط هال ایستاده بود و به آروین نگاه می‌کرد... و زن جوون و خوشگلی که کنار آفرین بود و سر و تیپش از نظر شیک پوشی و وقار شباهت بی حد و اندازه ای به همون زن داشت !...

با دیدن آنیل لبخند زد و با قدمهایی پیوسته به طرفش اومد و بازوشو گرفت...

- سلام عزیزم...

آنیل ابرو در هم کشید و دستشو از تو دست اون دختر بیرون کشید!...

آنیل - اینجا چه خبره زن دایی؟!...

پس اون زن مادر آروین بود... ولی این دختر کیه؟!... پیش خودم احتمال می‌دادم همون نامزد آنیل باشه... نازنین!...

- دیگه می‌خواستی چی بشه زن دایی؟این پسر ابرو واسه من نذاشته...

آروین داد زد: ابروی چی مادرِ من؟!... مگه من دخترم که بخواین به زور شوهرم بدین؟!...

آفرین لبخند زد ولی خیلی زود جلوی لباشو گرفت که آروین لبخندشو نبینه!...

مادرش با لحن ارومی گفت: پسرم... عزیزدلم... این چه حرفیه که می‌زنی؟... کسی که نمی‌خواد مجبورت کنه... تو یه نظر بیا این دخترو ببین... باهاش حرف بزن بعد اگه دیدی ازش خوشت نمیاد خب دختر که قحط نیست پسرم، می‌گردم یکی بهترشو واسه ت پیدا می‌کنم!...

آروین - مامان جان، حرف من یه چیز دیگه ست... من میگم فعلا زن نمی‌خوام و شما حرف خودتو می‌زنی؟ای بابا عجب گیری کردما!...

- پسرم پس دل من چی ... دل پدرت چی؟!... ۲۹ سالته مادر پس کی وقتش می‌رسه؟!...

با دست به آنیل اشاره کرد و گفت: یه نگاه به پسر عمه ت بنداز... ماشاالله هزار ماشاالله فقط ۱ سال از تو کوچیکتره ولی هم زنشو داره هم زندگیشو... به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودت بیا مادر من که بدتو نمی‌خوام!...

آنیل اخم کرد و گفت: زن دایی من خودمو در اون حد نمی‌دونم که بخوام تو کارتون دخالت کنم ولی خواهشا پای منو وسط نکشید... قضیه ی من و نازنین بحثش جداست!...

نازنین - یعنی چی این حرف؟!...

آنیل - یعنی همین که گفتم!... چرا هر کی تو این قوم می‌خواد زن بگیره پای منو می‌کشه وسط؟!... با اینکه همه تون خوب می‌دونید من به خاطر چی قبول کردم...

مادر آروین - پسرم زن گرفتن که عار نیست شما دوتا چتونه آخه؟!...

آنیل با همون اخم روی پیشونیش چشماشو از روی حرص بست و سرشو زیر انداخت... بدون هیچ حرفی و بدون اینکه نیم نگاهی به کسی بندازه از کنارمون رد شد... نازنین هم که حالتِ درهم و پریشون صورتش نشون می‌داد تا چه حد عصبی و ناراحته پشت سرش راه افتاد!...

آروین - همینو می‌خواستی؟!... چرا هر بار پای آنیلو می‌کشی وسط؟... انگار واقعا واسه همه تون عادت شده!...

مادرش رو ترش کرد و یه تای ابروشو بالا انداخت : مگه من چی گفتم؟... اونم عین ریحانه یه دنده ست، رو حرفشون نمیشه حرف زد...

آروین - چرا این دختره رو با خودت اوردیش اینجا؟!...

- اولا دختره نه و نازنین... ناسلامتی عروس عمه تِ ... ... دوما آنیل هم یکی مثل تو... جوونین کله تون باد داره... دختر به این خوشگلی و خانمی‌دیگه ناز کردن داره؟!... ... حالا خوبه که...

آروین - بس کن مامان...

صدای فریاد آروین مادرشو بهت زده و ما رو میخکوب کرد!...

اصلا ما چرا اونجا وایسادیم؟... این یه بحث خونوادگیه و حضور ما شاید بقیه رو ناراحت کنه!...

موندن من تا اون موقع فقط محض ارضای کنجکاویم بود... بقیه هم لابد به همین خاطر مات و مبهوت خشکشون زده!... گرچه مادرش هنوز متوجه ما نشده بود... انقدری درگیر بحث خودشون بودند که متوجه نباشن!...

دست نسترنو کشیدم: بریم بالا، به ما که ربطی نداره!زشته اینجا وایسادیم...

نسترن که تازه به خودش اومده بود تند تند سرشو تکون داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی طبقه ی بالا هم صدای داد و هوار آنیل و نازنین شنیده می‌شد... ما سمت دیگه ی سالن جلوی در اتاقمون بودیم که در اتاق آنیل به شدت باز شد و نازنین فریادزنان اومد بیرون و درو محکم به هم کوبید!...

نازنین داد زد: بالاخره یه روز این سکوت لعنتی رو می‌شکنم... فقط صبر کن و ببین!...

وسط راه همین که نگاهش به ما افتاد قدماشو اهسته کرد... نگاهش رنگ تعجب گرفت... لباشو از روی حرص فشرد و با عجله از پله ها پایین رفت!...

نگار - ای بابا اینجا چه خبره؟... خیر سرمون خواستیم ۲،۳ روز بیایم اینجا خوش بگذرونیما... اون از روز اولش که کلا گند زدیم و خرد تو حالمون اینم از امروز... خدا سومیشو بخیر کنه!...

نسترن - دیگه روز سومی در کار نیست همین فردا راه میافتیم سمت تهران!...

سارا - آی قربونِ دهنت نسترن... باور کن طی همین ۲ روز نصف گوشت تنم آب شد!...

نگار خندید: حالا گریه نکن، تو خودتم می‌کشتی تو تهران ۲ ساله انقدر آب نمی‌کردی دعاشو به جون نسترن کن که این سفر ۲ روزه تونسته معجزه کنه!...

خندیدیم... سارا که حرصش در اومده بود افتاد دنبال نگار و نگارهم پا به فرار گذاشت و رفتند تو اتاق...

نسترن از خنده سرخ شده بود: جون به جونشون کنن ورژن اصلیِ تام و جرین!... ... بیا بریم تو تا کار دست هم ندادن!...

منم خنده م گرفته بود... سرمو تکون دادم و با لبخند گفتم: اگه از جاهای دیگه می‌خوره تو ذوقمون ولی وجود این دوتا توی این سفر نعمتی بود!...

نسترن - اینو حقیقتا راست گفتی!...

با شنیدن صدای بلند نازنین از پشت سرمون، بهت زده سرجامون ایستادیم : بیا زن دایی، بیا با چشمای خودت ببین ...

نازنین در حالی که دست مادر آروین رو محکم گرفته بود رو به رومون ایستاد... آروین و آفرین نفس زنان پشت سرشون از پله ها اومدن بالا...

نازنین نگاهی از سر حقارت به سرتاپای من و نسترن انداخت و گفت: پس بیخود نیست آنیل باهام چپ افتاده و آروین هم میگه که نمی‌خواد ازدواج کنه... و با دست به ما اشاره کرد و لباشو کج کرد: معلومه از کجا داره آب می‌خوره!...

رمان بازار
romanbazar.ir

آفرین - ببند دهنتو نازنین... تو حق نداری ...

مادر آروین - بسه آفریـــن...

آروین - مامان داری اشتباه برداشت می‌کنی! این خانما فقط...

مادرش داد زد: خفه شو... و با بغض گفت: دستت درد نکنه... خوب دستمزدمو دادی... چشممو روشن کردی!...

از چیزایی که به من و نسترن ربط می‌دادند هر دو پام به زمین خشک شده بود و دهن هردومون از تعجب باز مونده بود...

نگار و سارا از اتاق اومدن بیرون... در اتاق آنیل باز شد ... توی درگاه ایستاد... برای یک لحظه نگاهم روش ثابت موند... موهاش پریشون بود و صورتش گرفته... اومد جلو و کنار آروین ایستاد... یه تیشرتِ سفید آستین کوتاهه جذب تنش بود... عضله های کلفتش از عصبانیت منقبض بودند!...

آنیل - این سر و صداها واسه چیه؟!...

نازنین با بغض گفت:آنیل این دخترا کین تو ویلا؟!... با شماها اینجا چکار دارن؟!...

اخمای آنیل تو هم رفت و نگاهشو از روی نسترن تو چشمای من سوق داد... ولی فقط واسه چند لحظه ی کوتاه ...

آنیل - این خانما فقط دوستای آفرینن...

نازنین پوزخند زد و مادر آفرین رو کرد به آنیل و گفت: من فقط یکی دو بار نسترنو دیدم ولی اینکه چندتا دختر بخوان تو یه ویلا با دوتا پسر مجرد بمونن از نظر من در شان دخترای با اصل و نصب نیست...

چشماشو باریک کرد و از گوشه ی چشم نگاهه تیزی به ما ۴ نفر انداخت... لحنش بوی حقارت می‌داد... تلخ بود و این تلخی رو به بدترین شکل ممکن با چند کلمه ی به ظاهر ناچیز ولی سنگین، به کاممون پاشید: به سر و شکل این دخترا نمی‌خوره خانواده دار باشن... وگرنه اینجا بین ۲ تا پسر موندگار نمی‌شدن... تمومش واسه گول زدن پسرای ساده لوح و زودباوری مثل شماهاست!...

خدا می‌دونه که با حرفاش چندبار وجودمو لرزوند و خردم کرد ... نمی‌دونم ... نمی‌دونم با چه جسارتی زانوهامو صامت نگه داشته بودم تا بتونم تو چشمای وقیحش خیره بمونم اما سکوت کنم!...

به صورت نسترن نگاه کردم که چطور از عصبانیت سرخ شده بود و لباشو روی هم فشار می‌داد ... خواهرم حرمت نگه می‌داشت... مثل من... مثل نگار

رمان بازار
romanbazar.ir

و سارا که اشک توی چشماشون جمع شده بود و لب فرو بستند تا به احترام آفرین هم که شده جواب این زن کوته فکر رو ندن!...

نسترن بغض داشت... مثل من چونه ش می‌لرزید... همه ی رفتاراش رو می‌شناختم و می‌دونستم الان سخت داره جلوی خودشو می‌گیره تا حرفی نزنه!...

امروز به اندازه ی کافی از جانب بنیامین کشیده بودم... و هنوز هم اون ناراحتی رو تو وجودم داشتم و با شنیدن این حرف های نامربوط و تهمت های بی پایه و اساس تنم خود به خود می‌لرزید و تو دلم فریاد می‌زدم که ای کاش می‌تونستم جواب این نگاه های بی شرمانه رو بدم... ولی منم می‌ترسیدم... مثل نسترن... اینکه لب باز کنم و حرمت شکنی کنم!... ... به خاطر آفرین... فقط همین!... ... ولی سخت بود... واقعا سخت بود!...

آروین - مامان دیگه داری شورشو در میاری... تمومش کن...

- پسرمو دارن دستی دستی ازم می‌گیرن حواسم نباشه معلوم نیست تهش سر از کجاها که در نمیاری!...

آنیل به صورتش دست کشید و چشماش رو بست و بعد از چند لحظه باز کرد... مثل کسی که بخواد فریاد بزنه ولی داره به سختی جلوی خودشو می‌گیره که طغیان نکنه در همون حد سرخورده و بی تاب بود...

آروین که به نفس نفس افتاده بود صداشو بلند کرد و گفت: سرخود پاشدی اومدی اینجا تا اوقات همه مون رو تلخ کنی؟... گفتی زن بگیر گفتم نمی‌گیرم وسلام... دیگه چرا به این بنده خداها توهین می‌کنی؟!...

- تو و آنیل اینجا تنهایین... چرا ۴ تا دختر باید با شماها شب و روزشون رو بگذرونن؟... مگه بی صاحابن؟!... خونه زندگی ندارن که بیان بین شما دوتا زندگی کنن؟!... ما اینجا ابرو داریم نذار این دم اخری که داریم میریم مردم پشت سرمون حرف در بیارن!...

همون لحظه آنیل کنترلشو از دست داد و همچین آروین رو از جلوش پس زد که شونه ش محکم خورد به دیوار و صدای جیغ نازنین بلند شد...

تخم چشماش سرخ سرخ بود... رگ گردنش متورم شده بود و فکش رو به قدری محکم روی هم فشار می‌داد که عضلاتش به وضوح دیده می‌شد... انگشت اشاره ش رو جلوی زن دایش تکون داد... چندبار بدون هیچ حرفی... انگار با همون نگاهه پر از غیظ و نفرت حرف ها داشت واسه گفتن ...

چشمای مادر آروین از حدقه بیرون زده بود... آنیل در حالی که چشماش رو

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نگاهه اون زن زووم کرده بود شمرده شمرده با لحنی که بوی خشم می‌داد گفت: دیگه بس کن... هر چی خواستی گفتی و به خیالت که این جماعت لالن و نمی‌تونن جوابتو بدن آره؟...

و محکمتر و بلندتر از قبل مسلسل وار جملاتش رو به زبون اورد: میگم «لطفاً» چون می‌خوام مثل این دخترا حرمت نگه دارم... میگم «لطفاً» تا یه فرقی بین کلام من وشما باشه... مرز میذارم بینش ... مرز گذاشتن بین حرفا و حد و حدودا رو ببین و حرفی نزن که بعد، از گفتنش پشیمون بشی... این مردم اگه بخوان حرف درست کنن اینکارو می‌کنن چه با بهانه، چی بی بهانه... وجود ۴تا دختر توی این خونه چیزی رو عوض نمی‌کنه... به درک بذار حرف در بیارن... بذار انقدر بگن تا تو وهم و خیالاتشون غرق بشن و نفسشون ببره... اگه به حرف اینا باشه نفسم نباید بکشی تا مبادا خفت ابروتو بگیرن و وسط همین میدون وصلت کنن به چوبه ی دار... شما دنبال بهانه ای تا آروین رو به کاری که نمی‌خواد مجاب کنی خیلی خب... ولی حق نداری به کسی تهمت بزنی... حق نداری توهین کنی زن دایی!... حق نداری!...

نگاهه آنیل هنوز تو چشمای ماتِ اون زن بود که نازنین با همون بغض توی گلوش ولی با ظاهری مظلومانه گفت: عزیزم ما که منظوری نداشتیم... من نامزدتم حق دارم که روی شوهرم تعصب داشته باشم... با دست به ما اشاره کرد و گفت:من کاری به این دخترا ندارم... ولی تعصباتمو پای علاقه م بذار آنیل...

نسترن که دیگه نقطه ی جوشش به حد نصاب رسیده بود رو به نازنین با صدای لرزونی گفت: خانم محترم... شاید توهین کردن واسه شما که خودتو از ما بهترون می‌دونی راحت باشه ولی ما انقدر شعور داریم که نخوایم دهنمونو مثل خودتون باز کنیم و هر چی دلمون خواست بریزیم بیرون...

و رو به مادر آروین که با اخم ما رو نگاه می‌کرد گفت: ما نه بی صاحابیم و نه اواره، که بخوایم شخصیت خودمونو له کنیم و این حرفای صدمن یه غازو بشنویم!... یه چند روز اینجا مسافر بودیم و توی این خونه مهمون، ولی دیگه با وجود این حرفا از نظر من درست نیست بیشتر از این لفتش بدیم و بمونیم تا امثال شماها بتونن خیلی راحت به دیده ی حقارت نگامون کنن!...

نگار و سارا رفتن تو ... ما هم خواستیم بریم که آنیل صدامون زد...

صداش گرفته بود و نگاهش به ما رنگی از شرمندگی داشت: فقط یه سوتفاهم بود... می دونم این حرفا ناراحتتون کرده ولی...

رمان بازار
romanbazar.ir

من که می‌دیدم نسترن بغض کرده طاقت نیاوردم و خودمم که دلم پر بود و پی بهانه می‌گشتم تا خالیش کنم در جواب آنیل محترمانه گفتم: من و خواهرم شما رو درک می‌کنیم... وجود ما اینجا از اولشم درست نبود و صورت خوشی نداشت!... شاید اگه ما هم جای زن دایی و نامزدتون بودیم همین برداشتو می‌کردیم... ولی بهتره ما بریم اینجوری حرفی نمی‌مونه ما هم راحت تریم!...

آروین جلو اومد و درحالی که سرشو زیر انداخته بود آروم گفت: من از جانب مادرم و نازنین ازتون معذرت می‌خوام...

به هر جون کندنی بود یه لبخند کمرنگ ولی سرد نشوندم رو لبام... سرمو زیر انداختم و گفتم:نیازی به عذرخواهی نیست... این مدت هم به اندازه ی کافی باعث زحمتتون شدیم... قصدمون این بود که فردا حرکت کنیم ولی حالا... میندازیمش جلو...

رو به مادرش کردم و با یه لبخند خشک رو لبام و آرامشی که سعی داشتم تو کلامم حفظش کنم گفتم: از طرف خودم و خواهرم ازتون معذرت می‌خوام که ناخواسته باعث شدیم شما درموردمون فکرای بدی بکنید... با اجازه!...

هیچ کدوم چیزی نمی‌گفتند... فقط اخم روی پیشونیشون و نگاهی که هیچ رنگ و بویی از شرمندگی نداشت!... هر حرفی بود زدن و ما هم گوش کردیم... اونها چی داشتن که بگن؟... و ما در جوابشون چیا گفتیم؟!... به قول آنیل مرز بود بین حرفامون که حرمتها شکسته نشه...

دست نسترن رو گرفتم و رفتیم تو اتاق... همین که درو بستم صدای هق هقش بلند شد... بغلش کردم... بغض منم شکست... نسترن از تهمت بیزار بود...

گرچه تو چشمای منم اشک حلقه بسته بود ولی سعی داشتم نشونش ندم و بگم که بی تفاوتم... گرچه نمایان بود و درخشش رو نمی‌تونستم کاری کنم ولی برای آروم کردن خواهرم مجبور بودم ناراحتیمو پنهون کنم!...

-نسترن... خواهری آروم باش...

سرشو از تو بغلم بیرون اورد و با حرص دندوناشو روی هم فشار داد: چطور سوگل؟... چطوری آروم باشم؟... هر چی لایق خودشون بودو بار ما کردن... دیدی؟... واقعا از مادر آفرین توقع نداشتم... درسته منو نمی‌شناسه ولی حق نداره وقتی رو کسی شناخت نداره اینطوری درموردش قضاوت کنه!... حتی اون نازنین احمق!...

نگار هم پشت حرفو اورد و گفت: حق با نسترنه... من که دیگه یه لحظه هم

رمان بازار
romanbazar.ir

حاضر نیستم این قوم عجوج مجوج رو تحمل کنم... انگار آسمون پاره شده این دوتا بـا اصـــل و نصـــب افتادن پایین که بقیه بلانسبت بی پدر و مادرن!...

من و سارا میون اشک خنده مون گرفت... نسترن و نگار از ته دل عصبانی بودن و حرفاشونو با غیظ می‌زدند... لبخندو که رو لبای ما دیدند چند لحظه مات توی چشمامون خیره موندن و... یک دفعه هردوشون پقی زدند زیر خنده!...

نگار رو به سارا کرد و با خنده گفت: مرض، بالاخره گریه می‌کنی یا می‌خندی؟!... ... پوفی کشید و ادامه داد: واااااای دارم دیوونه میشم... چطور وایسادم تا هر چی خواستن بگن؟!... دلم می‌خواست با همین ناخنام چشای اون دختره ی دریده رو از کاسه در بیارم... ولی به جون مامانم فقط به خاطر آفرین هیچی نگفتم...

سارا - من که کلا لال شده بودم... واقعا یه آدم تا چه حد می‌تونه وقیح باشه؟!...

نسترن اشکاشو پاک کرد و دماغشو بالا کشید: خیلی خب به جای این حرفا پاشید لباساتونو جمع کنید... هرجور شده تا شب راه میافتیم!...

سارا - من گشنمه...

نگار - حیف که منم گشنه م شده وگرنه یه تیکه ی چرب و چیلی مهمونت می‌کردم!...

سارا اخم کرد: مرض تو جونت که هیچ رقمه از رو نمیری!...

- من میگم بریم تو روستا یه چیزی بخوریم... حال و هوامونم عوض میشه... بعد که برگشتیم وسایلمونو جمع می‌کنیم...

نسترن - اگه ماشین بنزین داشت همین الان راه میافتادیم ولی باکش خالیه باید از یه جایی گیر بیارم!...

نگار - انقدری نداره که تا یه پمپ بنزینی جایی بکشه؟!...

نسترن - نه... فک کنم اخرش مجبورم به یه کدوم از این پسرا رو بندازم!...

❦❦

ناهارمونو تو روستا خوردیم... چند جور غذای محلی و خوشمزه... میرزا قاسمی که از بادمجون و گوجه فرنگی و سیر و تخم مرغ و ادویه و رب درست شده بود...

و باقلا قاتق که غذای مورد علاقه ی نگار بود... من ونسترن از هر دوشون

رمان بازار
romanbazar.ir

خوردیم... واقعا عالی بودند...

بعد از اون کمی توی روستا گشتیم و چند تا کاردستی مثل کلاهه حصیری و عروسکای خوشگل که کار دست اهالی همین روستا بودند رو جای سوغاتی خریدیم...

نسترن یه قالیچه ی خوشگل خرید که بیشتر جنبه ی تزئینی داشت با نقش وان یکاد... نمی‌دونم چرا ولی تموم مدت که بیرون بودیم احساسم بهم می‌گفت یکی ما رو گرفته زیر ذره بین و داره نگاهمون می‌کنه ... خیلی خوب حسش می‌کردم...

ولی خدا رو شکر اتفاقی نیافتاد... همون اتفاقی که به کابوس زندگیم، بنیامین ربطش می‌دادم ...

دست پر برگشتیم ویلا... همه توی سالن نشسته بودن و سکوت سنگینی فضا رو پر کرده بود...

آنیل زودتر از بقیه متوجه ما شد... نسترن یه قدم رفت جلو و کاملا معمولی گفت: شرمنده ولی تو باک ماشینمون بنزین نیست اگه که اشکالی نداره و براتون مقدوره...

سکوت کرد... آنیل با سر به آروین اشاره کرد و رو به نسترن گفت: نه این چه حرفیه الان آروین ترتیبشو میده...

نسترن تشکر کرد و پشت سر آروین رفت بیرون... ما هم خواستیم برگردیم بالا که آنیل گفت: سوگل... خانم!...

برگشتم و نگاهش کردم... ولی نگاهه گرفته ی اون میخ چشمام بود و این من رو معذب می‌کرد... سرمو زیر انداختم که آرومتر از قبل گفت: خواهش می‌کنم از روی عصبانیت تصمیم نگیرید... من بهتون حق میدم اما... رفتنتون اونم اینطور... آخه...

کلافه بود... تو موهاش دست کشید و پشت گردنش رو ماساژ داد... در مقابلش فقط سکوت کردم... حرفامو بهش زده بودم... موندمون جایز نبود و خودشم اینو خوب می‌دونست... مخصوصا با وجود نازنین و مادر آروین که هنوزم نگاهشون به ما خصمانه که نه ولی دوستانه هم نبود!...

سنگینی نگاهه آنیل روم بود... سرمو بلند نکردم... زمزمه وار گفتم: ما که بریم برای همه مون بهتره... بااجازه!...

پشتمو بهش کردم تا دنبال بچه ها برم که گفت: پس یه کم صبر کنید آروم که

رمان بازار
romanbazar.ir

شدید راه بیافتید... باشه!...

برگشتم ... اینبار سرمو زیر نینداختم... توی چشماش هم نمی‌تونستم زل بزنم... نگاهم به یقه ی تیشرتش بود که خیلی کوتاه گفتم: قراره شب حرکت کنیم...

و بدون اینکه فرصت دوباره ای بهش بدم تا بخواد چیزی بگه، قدمامو تند کردم و از پله ها بالا رفتم...

شب شده بود... نسترن گفت بین راه یه چیزی می‌خوریم... تا اون موقع هنوز آفرینو ندیده بودم... وقتی هم که از روستا برگشتیم تو سالن نبود...

خدا رو شکر توی اتاق حموم شخصی بود... قرار بر این شد که عصر حموم کنیم و بعد راه بیافتیم... ۲ روز بود حموم نکرده بودم و حتی بدم می‌اومد تو اینه به خودم نگاه کنم... اخرین نفر من رفتم و بعد از ۲۰ دقیقه اومدم بیرون...

داشتم موهامو خشک می‌کردم که یکی آروم زد به در...

نسترن دکمه های مانتوشو می‌بست، یکی از دستاش بند مانتوش بود که درو باز کرد... آفرین بود!... سرشو زیر انداخت و اومد تو... دستاشو تو هم قلاب کرد...

نگاهم کشیده شد سمت بچه ها... صورت همه گرفته بود... از جوی که به وجود اومده بود... و سکوتی که یه جورایی میشه گفت ازاردهنده بود هیچ کدوم راضی نبودیم!...

آفرین با بغض سرشو زیر انداخت: بچه ها به خدا شرمنده م... از ظهر تا حالا خودمو تو اتاق حبس کردم ... روشو نداشتم تو چشماتون نگاه کنم...

نسترن دستشو دوستانه دور شونه ی آفرین حلقه کرد و با لحنی که سعی داشت اونو شاد نشون بده گفت: هی هی تو که هنوز این عادتو ترک نکردی... چرا تا تقی به توقی می‌خوره به دل می‌گیری؟... ... بابا بی خیال چیزی نشده که... اونا که ما رو نمی‌شناسن شایدم به قول سوگل حق داشتن...

آفرین – نه نسترن، اونا حق نداشتن بهتون توهین کنن... قبلا برات گفته بودم که اخلاق مامان همیشه همینطور بوده... الان یه جورایی پشیمونه ولی نازنین از بس قد و مغروره که به روی مبارکشم نمیاره!... ... شما که رفتید بیرون کلی باهاش بحثم شد...

دستای نسترنو گرفت و رو به ۴ نفرمون گفت: مدیونین اگه با دل گرفته از اینجا برین...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند نسترن پررنگ شد و دستای آفرین رو نرم فشرد: دختر این چه حرفیه که می‌زنی؟...

آفرین – همین که گفتم‌اعقایده مامانم برام مهم نیست شاید اون تو رو نشناسه ولی من انقدری روت شناخت دارم که بهترین دوستم بدونمت و باهات معاشرت داشته باشم!...

نگار خندید و دستاشو از هم باز کرد: من که کلا هیچی تو دلم نیست خاطرت جمع... این دل پاکه پاکِ ...

آفرین با لبخند نگاهش کرد... سارا گفت: آفرین جون خودتو ناراحت نکن منم اصلا به دل نگرفتم...

آفرین به من نگاه کرد... با لبخند سرمو تکون دادم و گفتم: عزیزم سخت نگیر هیچ اتفاقی نیافتاده... رفتن ما به خاطر حرفای مامانت و نازنین نیست...

نسترن – سوگل راست میگه ما می‌خواستیم فردا راه بیافتیم که تصمیم بر این شد امشب حرکت کنیم... از طرفی بابام اصرار داره که زودتر برگردیم!...

آفرین – اخه شب که نمیشه، خطرناکه... درضمن بدجور بارون میاد!...

نسترن – نگران اونش نباش حواسم هست!... منو دست کم گرفتی؟...

و به خاطر اینکه آفرین رو از اون حال و هوا بیرون بیاره گفت: حالا اون سگرمه هاتو باز کن تا دلم نگرفته...

آفرین خندید... هنوزم شرمندگی تو چشماش موج می‌زد... اون چه گناهی داشت که بخواد به پای حرفای مادرش بسوزه؟!...

هیچ وقت اهل دل سوزوندن نبودم، هنوزم نیستم... حتی اینکه بخوام دل دشمنم رو بسوزنم، آفرین که ماه بود!...

بعد از چند لحظه لبخندش کمرنگ شد ... با انگشتای دستش بازی می‌کرد ...

آفرین – به خدا خیلی گلین... سرشو بلند کرد و همونطور که نگاهش روی ما می‌چرخید ادامه داد: اولش فقط نسترنو دوست خودم می‌دونستم ولی حالا خوشحالم که ۳ تا دوستِ خوبه دیگه هم بهش اضافه شد... دیدار اولمون زیاد خوب از آب در نیومد ولی حتما دفعه ی بعد جبران می‌کنم... اینو بهتون قول میدم!...

نسترن اخم کرد و به شوخی گفت: ای بابا زیر بغلمو پر کردی از هندونه... و نگاهی از سر خباثت به بچه ها انداخت: واسه این دوتا هم زیاد نوشابه باز نکن عادت ندارن بیچاره ها رودل می‌کنن توی راه میافتن رو دستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای جیغ بچه ها بلند شد و من و نسترن و آفرین زدیم زیر خنده!

هر کار کردیم تا آفرین رو راضی کنیم که شامو بیرون می‌خوریم و هر چی بیشتر بمونیم دیرتر میشه قانع نشد... انقدر قسممون داد و برامون خط و نشون کشید که دیگه جرات نکنیم روی حرفش نه بیاریم...

کم کم باید راه میافتادیم... ساعت ۹:۳۰ بود... بچه ها نشسته بودن رو تخت و حرف می‌زدن ...

چادر نماز و مهرمو از توی ساک برداشتم... نسترن که داشت سوغاتی ها رو می‌ذاشت تو چمدون گفت: کجا میری؟!...

-اینجا سر و صداست میرم تو هال نماز بخونم!...

-باشه فقط سریعتر تا هوا بدتر نشده راه بیافتیم...

سرمو تکون دادم و بعد از اینکه وضو گرفتم چادرِ سفیدمو سرم کردم و از اتاق رفتم بیرون... همه تو اتاقاشون بودن... طبقه ی پایین هم ۲تا اتاق بود که آفرین می‌گفت متعلق به مادرش و نازنینِ ...

چراغای پایین خاموش بود... فقط چندتا از دیوارکوبای رنگی گوشه ی سالنو روشن گذاشته بودند...

رفتم تو هال که هیچ اثاثیه ای توش نبود و احتمال هم نمی‌دادم کسی اونجا بیاد... مهرو گذاشتم جلوم و ایستادم...

همیشه عادت داشتم توی سجاده ی خودم نماز بخونم ولی از اونجایی که یه وقت تو ساک فشرده نشه وقتی می‌اومدم مسافرت با خودم نمیاوردمش... اینجور مواقع همین مهر هم کفایت می‌کرد!...

چادرمو توی صورتم کشیدم... قامت بستم و نیت کردم... سکوتِ فضای اطراف بهم حس آرامش می‌داد... هیچ صدایی رو جز صدای نجوای درونم اون هم با خدا نمی‌شنیدم...

آخرای نمازم بود که حضور یک نفر رو کنارم احساس کردم... بوی عطری که واسه م آشنا نبود... چادرِ سفیدم صورتمو پوشونده بود و نمی‌تونستم چیزی جز گلهای ریز آبی رنگشو ببینم... ولی درست زمانی که سر از روی مهر برداشتم نگاهم روی دستای مردونه ش بی حرکت موند... یه سجاده ی سرمه ای رنگ توی دستاش!...

نمازم تموم شده بود، به سجده رفتم و مهر رو بوسیدم... سرمو که بلند کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود... نگاهم به سجاده ای افتاد که کنارم باز شده بود...

اون دستای مردونه... اون بوی عطر نا آشنا برای من!...

سجاده رو آروم کشیدم جلوم... بوی عطر محمدی بینیم رو نوازش داد... لبخند زدم... چه حس خوبی داشت... یاد سجاده ی خودم افتادم...

روی مخمل لطیفش دست کشیدم... نقش حرم امام رضا(ع)... ... به گوشه ش دقیق شدم... (آنیل)!!... ... و گوشه ی سمت چپش (علیرضا)!!... ... روی اسم های گلدوزی شده دست کشیدم...

با وجود این اسم... و عطر مردونه ای که هنوز هم حسش می‌کردم... این سجاده متعلق به آنیل بود!...

تو حال خودم بودم ولی احساس کردم یکی اینجا نزدیکم و داره نگام می‌کنه... هر چی اطرافمو نگاه کردم و چشم چرخوندم کسی رو ندیدم...

وقت نبود... هر آن امکان داشت صدای نسترن بلند شه که «زود باش سوگل داره دیرمون میشه!»...

ادامه ی نمازمو اینبار روی سجاده خوندم...

تسبیح عقیق سفیدی که دور مهر با نظم خاصی پیچ خورده بود رو برداشتم و بوییدم... خدایا چقدر این بو رو دوست داشتم... بوی گل محمدی... تسبیح رو به چشمام کشیدم... و بوسیدم...

اون بوی خوش با اون حس خوب توی قلبم به قدری غلیظ و محکم درهم امیخته بود که باعث می‌شد کنترلی روی حرکاتم نداشته باشم و توی اون خلسه ی شیرین فرو برم!...

به کل فراموش کرده بودم که این سجاده مال من نیست و این مهر و تسبیح صاحبش یکی دیگه ست... اون هم یک مرد... مردی که از هر جهت باهاش غریبه م!...

صدای بسته شدن درو که شنیدم به خودم اومدم... چشمام بسته بود ... اون آرامش هنوز هم وجودش حس می‌شد...

چشمامو باز کردم... تسبیح لا به لای انگشتام بود... گذاشتم کنار مهر و سجاده رو جمع کردم... از پله ها رفتم بالا و جلوی اتاقش ایستادم... باید سجاده ش رو بهش می‌دادم و ازش تشکر می‌کردم!...

یه تقه ی کوچیک... و آروم به در اتاقش زدم... جواب نداد... اینبار کمی بلندتر زدم... نه جواب می‌داد و نه درو باز می‌کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

چادرمو که داشت از سرم می‌افتاد رو کشیدم جلو و برگشتم ... همون موقع دیدمش که اخرین پله رو توی پاگرد طی کرد و اومد اینطرف... سرش پایین بود... چند قدم باهام فاصله داشت... صورتش خسته بود و با همون احساس کلافگی سرشو بلند کرد... منو که جلوی اتاقش دید قدماش آهسته شد... و همون نگاهه خیره و کوتاه... و پشتش شرمی که ناخواسته معذبم می‌کرد...

از دیدن من جلوی اتاقش تعجب کرده بود... اینو از نگاهش می‌خوندم!... موها و سر شونه هاش خیس بود... امشب هوا بارونی بود!...

رو به روم که ایستاد با لبخندی کمرنگ و نگاهی که هر لحظه از تو چشمای روشنش می‌دزدیدم سجاده رو به طرفش گرفتم و گفتم: فکر می‌کنم این سجاده مال شماست درسته؟!...

با یه مکث کوتاه دیدم که سرشو تکون داد و آروم زمزمه کرد: بله... قبول باشه!...

سجاده توی دستم بود... دستشو پیش اورد...

- ازتون... ممنونم...

دستش روی سجاده موند... بدون هیچ حرکتی ... بدون اینکه عکس العملی نشون بده!... سجاده هنوز تو دست من بود... نگاهمو بهش دوختم... نتونستم کنترلش کنم... حرکتش برام عجیب بود...

نگاهشو کشید بالا تا روی صورتم و توی چشمام نگه داشت... می دیدم ... اون شرم خاصی که تو چشماش نشسته بود رو به وضوح می‌دیدم... برقی که تعبیری واسه ش نداشتم... شاید نگاهه خیره و سرکشم فقط واسه چند لحظه تو چشمای آنیل موند ولی با گزیدن گوشه ی لبم به خودم تشر زدم که این کارم درست نیست!... دست خودم نبود ولی... من... دختری نبودم که بتونم با جرات تو چشمای یک مرد زل بزنم... آنیل برای من غریبه بود!...

سنگینی نگاهش روی من بود و بدتر از اون حال من و التهابی که ناگهانی زیر پوستم دوید و گونه هام رو گلگون کرد...

با اون یکی دستم لبه ی چادرمو گرفتم و کمی کشیدم جلو... می ترسیدم سجاده رو ول کنم و از دست جفتمون رها شه...

از عمد که اونو متوجه اطراف کنم دستمو حرکت دادم... با همین تکون کوچیک انگار که به خودش اومد... صدای نفس عمیقش رو شنیدم و بعد از اون سجاده رو ازم گرفت و زیر لب گفت: معذرت می‌خوام!... مـ... من...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کرد... بودنم رو بیش از اون جایز ندونستم... از کنارش که رد می‌شدم بوی عطرش رو حس کردم... همون عطر مردونه موقع نماز!...

لبمو گزیدم و چشمامو ثانیه ای بستم و باز کردم... تَنم گر گرفته بود... قدمامو تند بر می‌داشتم... صورتم داغ شده بود و بر خلاف اون دستام سرد بود... یک تضاد عجیب!...

بچه ها حاضر بودند... مانتومو پوشیدم و ساکمو برداشتم و همراهه بقیه رفتم پایین...

دم در بودیم و داشتیم خداحافظی می‌کردیم... دیدم آنیل در حالی که داره کت اسپرت مشکیش رو می‌پوشه با عجله از پله ها میاد پایین... ظاهرا فقط من متوجهش شده بودم... خواستیم از در بریم بیرون که صدامون زد... بچه ها هم با من برگشتند...

دوید طرفمون و رو به رومون که ایستاد گفت: این جاده واسه ۴ تا دختر جوون امن نیست... با ماشین پشت سرتون میام!...

نسترن – نه زحمت نکشید... ما خودمون میریم...

آنیل چتر مشکی رنگی رو از روی جالباسی کنار در برداشت و درو باز کرد: من میرم ماشینو روشن کنم... بیرون منتظرم!...

همین که از در رفت بیرون آفرین گفت: یه دنده ست، از پسشم بر نمیاین فقط هر چی که گفت بگین چشم!...

نسترن – اما آفرین می‌دونی تا تهران چقدر راهه؟...

آفرین خندید: نه بابا آنیل تموم زار و زندگیش تهرانه... حتما دلش واسه باشگاهش تنگ شده فردا برمی گرده...

تو بالکن بودیم که سر و کله ی آروین هم پیدا شد... آنیل چترشو گرفته بود بالای سرش و لای در ماشین ایستاده بود ...

آروین از همونجا رو بهش داد زد: چند دقیقه صبر کنی منم حاضر شدم!...

آنیل – زن دایی و بقیه تنهان وجودت اینجا لازمه... فردا عصر برمی گردم...

آروین پوفی کشید و سرشو تکون داد: منم کارا رو راست و ریست می‌کنم برنامه مون جور شه پس فردا راه میافتیم!...

آنیل سرشو تکون داد...

از آروین و آفرین خداحافظی کردیم و راه افتادیم سمت ماشین...

نسترن نشست پشت فرمون... من کنارش بودم و نگار و سارا صندلی عقب

رمان بازار
romanbazar.ir

نشستند...

نسترن استارت ماشینو زد و گفت: عجب بارونی میاد!...

نگار - احتیاط کن، جاده ی شمال زیاد امن نیست مخصوصا تو یه همچین شبی!...

نسترن سرشو تکون داد و ماشینو راه انداخت: حواسم هست!...

زیر لب « بسم الله » گفتم و حرکت کردیم... هنوز از در باغ بیرون نرفته بودیم... نگاهمو از پنجره به بیرون و فضای سرسبز باغ دوختم... درختها زیر رگبار بارون شسته می‌شدند و انگار از برخورد این قطراتِ نوازشگر، با تن پوش سبز و لطیفشون سرمستن وغرقِ شادی!...

دوست داشتم پنجره رو پایین بکشم و به اندازه ی یک نفس عمیق صورتمو به دست نوازش بارون بسپرم... ولی به خاطر بچه ها مجبور بودم فقط به تماشای اونها بسنده کنم!...

از در باغ بیرون رفتیم... ماشین آنیل پشت سرمون با فاصله می‌اومد!...

چشمامو بسته بودم... و به صدای برخورد بارون با شیشه ی جلوی ماشین گوش می‌دادم که صدای نگار رو میونش شنیدم: نمی‌دونم چرا ولی دیگه از این شازده بدم نمیاد!... برعکس یه جورایی ازش خوشمم اومده!...

چشمامو باز کردم...

سارا - کیو میگی؟!...

نگار با لحنی که پر بود از شیطنت ذاتیش، در جواب سارا گفت: همونی که پشت سرمونه!... بابا دمش گرم دست خوش به غیرتش!... اصلا وقتی گفت خوب نیست ۴تا دختر این موقع شب تو جاده تنها باشنا قند تو دل من آب کردن!...

سارا - باز تو یه پسر دیدی احساساتت به قُل قُل افتاد؟!...

نگار - بُشکه خفه!...

سارا - زهرمارو بُشکه... نگار می‌زنم اون...

نسترن تشر زد: بچـه ها...

سارا از روی حرص نفس نفس می‌زد... چند لحظه سکوت بود... نگار با یه مکث کوتاه آه کشید و گفت: من کلا عاشق مردایی ام که غیرتشون خرکی باشه!... اصلا عجیب باهاشون حال می‌کنم ...

نسترن - حالا تو از کجا می‌دونی غیرت آنیل خرکیه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

من و سارا خندیدیم...

نگار - تا خود تهران داره عین بادیگارد پشت سرمون میاد دیگه خرکی تر از این؟!...

اینبار نسترن هم به خنده افتاد!...

نگار دوباره آه کشید و گفت: اگه همین فرداشب بیاد خواستگاریما بی برو برگرد بله رو بهش میدم!...

سارا - آدم قحطه که بیاد تو رو بگیره؟!...

نگار - پ نه پ بیاد تو کدو تنبلو بگیره!...

جیغ سارا بلند شد و من که به سختی می‌تونستم جلوی خنده مو بگیرم برگشتم عقب و گفتم: بچه ها خواهش می‌کنم... هوا که همینجوریش ریخته بهم بذارید نسترن رانندگیشو کنه!...

نگار اخماشو کشید تو هم: ای بابا... ادم دو کلوم میاد حرف دلشو پیش دوستاش بزنه راه به راه می‌زنن تو برجکش... خیلی خب من خفه خون می‌گیرم... نسترن جون تو هم حواستو جمع کن کار دستمون ندی فرداشب که آنیل اومد خواستگاریم دست و پا شکسته جلوش نشینم خوبیت نداره عروس شب خواستگاریش دستش وبال گردنش باشه!...

به قدری بامزه حرف می‌زد که همه مون زدیم زیر خنده و سارا در همون حال سری به نشونه ی تاسف تکون داد!...

دیگه هیچ کس حرفی نزد... سکوت سنگینی فضای ماشینو پر کرده بود و تنها صدای بارون قادر به شکستن این سکوت، بین ما بود!... بارون به شدت می‌بارید جوری که نسترن به سختی می‌تونست رانندگی کنه...

هنوز ۱ ساعت بیشتر از راه طی نشده بود ... نسترن در حالی که نگاهش از اینه ی ماشین به پشت سر بود گفت: بچه ها داره راهنما می‌زنه!...

نگار و سارا همزمان برگشتند عقب... نسترن آروم کنار جاده نگه داشت... آنیل پشت سرمون زد رو ترمز و پیاده شد... چترشو باز کرد و دوید سمتمون... نسترن شیشه رو داد پایین...

نسترن - چی شده؟!...

آنیل - یه کم جلوتر راهو بستن...

صدای آهِ من و نسترن بلند شد و نگار گفت: آه... اینم از شانس ما!...

نسترن با حرص آروم زد رو فرمون... بعد از چند لحظه رو کرد به آنیل و

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت: شما از کجا فهمیدید؟!...

آنیل که با وجود چتر باز هم صورتش خیس شده بود به صورتش و موهاش دست کشید و گفت:به یکی از دوستام زنگ زدم که مطمئن شم، اون خبر داد...

نسترن نگاهشو به جاده دوخت و پرسید: راهه دیگه ای نداره؟!...

آنیل - این جاده ی اصلیِ که بسته ست ... یه راهه فرعی ام پشت همین جنگله که زمینش خاکیه و رد شدن ازش تو این اوضاع ریسکه... به نظرم برگردیم بهتره!...

نسترن - برگشتمون بی فایده ست... اگه میشه همون راهه فرعی رو نشونمون بدید ممنون میشم!...

آنیل - اما اون راه زیاد امن نیست... ممکنه تو گل و لای گیر کنید!...

نسترن - ایشاالله که چیزی نمیشه!...

آنیل - با این امید نمیشه کاری کرد... توی جاده ش نه تیربرق هست که بتونید راحت جلوتونو ببینید و نه میشه رو امنیتش حساب کرد!...

نسترن مثل همیشه که رو تصمیمی پافشاری می‌کرد سرسختانه گفت: ولی راهه دیگه ای نداریم ما باید امشب برگردیم شما همون راهو نشونمون بدید، تصمیممون همینه!...

آنیل که خم شده بود نگاهه کوتاهی به من انداخت ... اخماشو کشیده بود تو هم... می دونستم نسترن حرفی رو که بزنه تا عملیش نکنه ول کن نیست... لجبازتر از این حرفا بود که بخواد ریسک این مسیر رو قبول نکنه!...

آنیل به ناچار سرشو تکون داد و گفت: پس خیلی آروم پشت سرم حرکت کنید ... و با یه حرص خاصی گفت: مراقب چاله چوله ها هم باش!...

رفت سمت ماشینش و نسترن هم شیشه رو کشید بالا...

ماشین آنیل جلو افتاد و ما هم پشت سرش...

نگار - آخرحرصشو در اوردی... چش سفید!...

نسترن خندید و چیزی نگفت...

جاده ش پر بود از چاله های کوچیک و بزرگ که رد شدن ازشون واقعا کار سختی بود... با اینکه سرعتمون خیلی کم بود ولی ماشین پشت سر هم تکون می‌خورد ...

نور چراغهای جلوی ماشین، تاریکی رو تا حد کمی از بین برده بود ولی فقط قسمت جلوی ماشین، اطرافمون کاملا تاریک بود... صدای برخورد قطرات

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگین بارون با شیشه ی جلو و درختایی که چیزی جز سایه هاشون دیده نمی‌شد... طبیعتِ شب، واقعا منظره ی وحشتناکی رو پیش رومون به نمایش گذاشته بود!...

سارا - نمی‌خوام بترسونمتون ولی بدجور تاریکه... خوف برداشتم شدید!...

نگار - استثنائا این یه قلمو باهات موافقم... نسترن خدا بگم چکارت کنه اگه یه بلایی سرم بیاد جواب پدر و مادر و شوهر آینده مو چی می‌خوای بدی؟!...

نسترن - بادمجون بم تا حالا افت به خودش ندیده تو هم نمی‌بینی نترس!...

نگار - تو روحت یعنی!... حداقل یه آهنگ بذار حواسمون پرت شه!...

نسترن - آه... دو دقیقه نمی‌تونی ساکت باشی؟... ضبط روشن باشه تمرکزم می‌پره!...

نگار با مسخرگی خندید و گفت: اوهو، خوبه پشت iran air نیستی... ادمو برق بگیره عینه تو جو نگیره !... هواپیما که نمی‌رونی، روشن کن اون وامونده رو!...

نسترن لب باز کرد تا جواب نگارو بده که ماشین تکونِ وحشتناکی خورد و سارا جیغ کشید و صدای « یا خدا »ی من ونسترن بلند شد...

ماشین توی همون حالت که به سمت چپ مایل شده بود در جا ایستاد... وهر سه ی ما با چشمای گرد شده شاهد تلاش نسترن بودیم که هر چی پاشو روی گاز فشار می‌داد ماشین هیچ حرکتی نمی‌کرد و فقط صدای چرخش شدید لاستیکای ماشین زیر اون رگبار سیل آسا شنیده می‌شد...

نگار - چی شد؟!...

نسترن - بچه ها بدبخت شدیم... انگار ماشین تو چاله گیر کرده...

سارا که ترسیده بود با غیظ رو به نگار گفت: مرد شورتو ببرن با اون سق سیاه و نحست... یه کاره داشت تمرکز می‌کرد!...

نگارکه خنده ش گرفته بود هیچی نگفت و فقط به سارا چشم غره رفت!...

آنیل دنده عقب گرفت و ماشینشو جلوی ماشین ما نگه داشت... پیاده شد و با چند قدم بلند اومد سمتمون... نیم نگاهی به لاستیک سمت چپ ماشین انداخت... نسترن شیشه رو داد پایین...

آنیل - گاز نده ممکنه چاله رو عمیق کنی... چتر دارین؟!...

نسترن - آره چطور مگه؟!...

آنیل - پیاده شین...

رمان بازار
romanbazar.ir

چترامونو از صندلی عقب برداشتیم و پیاده شدیم... وای خدا عجب بارونی!... ... بدتر از اون اینکه همه جا تاریک بود... هر سه مون چسبیده بودیم به در ماشین و نسترن کنار آنیل ایستاده بود!...

نگاهی به جلوی ماشین انداخت و گفت: حالا چکار کنیم؟!... نمیشه درش اورد؟!...

آنیل - گفتم که جاده ش درست و حسابی نیست!...

نگار - اینجا هم که مگس پر نمی‌زنه... چه تاریکه!...

آنیل - خیلی کم پیش میاد کسی از اینجا رد بشه...

نسترن - چطور؟!... مگه راهه فرعی نیست؟!...

آنیل مکث کرد و دستی به جلوی ماشین کشید: به ریسکش نمیارزه... همه اینو می‌دونن!...

نگاهم روی صورتش بود... متوجه منظورش نشدم... خب از دید من ریسکش می‌شد جاده ی لغزنده تو یه شب بارونی، که مسلما همیشه بارونی نبود اون هم به این شدت... پس منظورش چی بود؟!... مردم حاضر نبودن ریسک این جاده رو قبول کنن؟ ولی اخه چرا؟!...

آنیل - موبایل من انتن نمیده...

نسترن گوشیشو نگاه کرد و ناامیدانه گفت:مال منم همینطور...

گوشی ما هم انتن نداشت... خدایا عجب گرفتاری شدیم...

نسترن - نمیشه کمک کنید ماشینو از تو چاله در بیاریم؟!...

آنیل- چاله ش عمیق ولی امتحانش ضرری نداره... شما برید کنار...

کنار ایستادیم... آنیل کتشو در اورد و همراه با چترش انداخت تو ماشین... بارون به قدری شدید بود که سریع سرشونه و موهاشو خیس کرد... جلوی ماشین رو گرفت و به عقب هل داد... ماشین تکون کوچیکی خورد ولی هیچ اتفاقی نیافتاد...

بعد از چند لحظه نفس زنان کنار ایستاد و دستاشو به کمرش زد: بدجور تو گل و لای فرو رفته... چسبیده بیرون نمیاد!... ... تو موهای خیسش دست کشید: راهی نیست... نمیشه درش اورد!...

نسترن - پس اگه واسه تون مقدروه ما رو برسونید یه جایی بارون که بند اومد یکی رو میاریم کمک کنه!...

رفت سمت ماشینش و توی همون حالت جواب نسترنو داد: شما این اطرافو

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌شناسید این جاده طولانیه نه میشه برگشت نه ادامه داد، ممکنه همین بلا سر ماشین منم بیاد اونوقت دیگه راهی نمی‌مونه و تا خود صبح توی همین تاریکی گیر میافتیم!...

کتشو پوشید و چترشو برداشت... در داشبورتو باز کرد ... یه چراغ قوه و همراهش یه پاکت مشکی برداشت و گفت: هر چی که می‌دونید لازمه از تو ماشین بردارید، درو هم قفل کنید...

نسترن - که چی بشه؟!...

آنیل - همین نزدیکی یه خونه ی متروکه ست چند قدم بیشتر از اینجا فاصله نداره ... می برمتون اونجا تا بارون بند بیاد!...

نسترن نگاهه کوتاهی به ما انداخت... ظاهرا چاره ی دیگه ای نداشتیم...

آنیل چراغ قوه شو روشن کرد و جلو افتاد... توی همون چند قدم پاهام تا بالاتر از پاچه گلی شد... قدم برداشتن واسه م سخت شده بود... سارا و نگار محکم دست همو چسبیده بودند... زمین سُر بود و هر بار صدای جیغ سارا بلند می‌شد!... و این دلهره ی منو بیشتر می‌کرد که عجیب امشب به دلم افتاده بود ... کمی جلوتر آنیل جلوی یه دیوار نرده ای ایستاد...

آنیل - همینجاست!حواستون باشه که سر و صدا نکنید!... نه کسی جیغ بکشه و نه بلند حرف بزنه!...

نسترن - چرا؟!... مگه کسی هم اینجا زندگی می‌کنه؟!...

آنیل که از روی دیوارِ کوتاه و چوبی اطراف خونه رو زیر نظر گرفته بود سرشو تکون داد: کسی اگرم بخواد نمی‌تونه اینجا زندگی کنه ... مجبور نبودم نمیاوردمتون... فقط همون کاری که گفتمو بکنید!...

افتاد جلو و ما هم با فاصله ی کمی پشت سرش حرکت کردیم!... خونه قدیمی بود و در و پیکر درست و حسابی نداشت... یه در نرده ای که اونم باز چوبی بود و لولاهاش صدا می‌کرد... به کمک نورچراغ قوه مسیری که توش حرکت می‌کردیم روشن بود... ولی اطراف خونه توی تاریکی محو شده بود و حتی سایه ی درختا هم مشخص نبود... صدای واق واق سگ و زوزه ی گرگ ها ترس بدی رو به جونم انداخته بود... جرات نداشتم برگردم و پشت سرمو نگاه کنم!...

آنیل هر کجا که نور چراغ قوه رو می‌چرخوند نگاهه ما هم به همون سمت کشیده می‌شد... کمی جلوتر یه حوضِ سنگی که نصف دیواره ش ریخته بود و چندتا گلدون شکسته اطرافش افتاده بود... و رو به رومون یه ساختمون قدیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

که به یه خرابه بیشتر شبیه بود!... ۳ تا ستون چوبی داشت که به وسیله ی ۳ تا پله ی بزرگ به بالکن منتهی می‌شد و بعد هم ۳ تا اتاق جلوی هر ستون...

روی ستون ها با رنگ سفید اشکال عجیب وغریبی ترسیم شده بود... چیزی ازشون سر در نیاوردم... حتی قابل تشخیص هم نبودند... توی اون موقعیت انقدری ترسیده بودم که نه بتونم و نه بخوام به چیزی زیاد از حد دقیق بشم... مخصوصا من که همیشه آدم کنجکاوی بودم وهستم!... ولی موقعیتِ الان کاملا فرق می‌کرد...

زوزه ی باد میون زوزه ی وحشتناک گرگ ها... صدای مکرر واق واق سگ ها ... صدای بلند رعد و برق ... شرشر بارون و برخورد قطراتش با سقف شیروونی خونه... یه حوض قدیمی و گلدونای شکسته... دیوار و سقف و پله های فرسوده ... و اشکال و خطوط کج و معوجی که روی دیوارها و ستون خونه کشیده شده بود...

آنیل رو به روی یکی از درها ایستاد... شیشه هاش کاملا ریخته بود و با پلاستیک ضخیمی پوشیده شده بود... با پا ضربه ی محکمی بهش زد ... در با صدای بلندی از هم باز شد... داخلش تاریک بود... نور چراغو تو درگاه انداخت و با احتیاط قدم برداشت...

زانوهام می‌لرزید... ترس هم یک غریزه ست که ناخوداگاه به سراغت میاد... من هم از این قاعده مستثنا نبودم... دست خودم نبود...

بوی نا و خاک و کهنگی همه مون رو به سرفه انداخت...

سارا - آه چه بوی بدی میاد!...

وسط اون اتاق تاریک که یه گوشه از سقفش هم ریخته بود بلاتکلیف ایستاده بودیم... آنیل نور چراغ رو اطراف چرخوند... روی دیوارها هم اون خط و نوشته ها دیده می‌شد... بعلاوه چندتا مجسمه ی سیاه رنگ، روی طاقچه... باد شدید بود و محکم به در چوبی برخورد می‌کرد... سر و صداش زیاد بود و آنیل هم که پی به ترسمون برده بود محکم بستش و قفلشو زد...

نسترن دستشو روی طاقچه ی چوبی کشید... چندتا شمع اونجا بود... اونها رو برداشت و توی دستش چرخوند: خیس نیستن... میشه روشنشون کرد...

آنیل از تو پاکتی که دستش بود یه چیزی شبیه به فندک در اورد و داد دست نسترن... ۳ تا شمع بیشتر نبود... روشنشون کرد و گذاشتش کنار طاقچه و یه حباب شیشه ای که گوشه ش شکسته بود رو گذاشت روشون تا باد اونها رو

رمان بازار
romanbazar.ir

خاموش نکنه!...

نسترن - شاید این بارون تا صبح بند نیاد... اینجا هم که بدتر از بیرونه!...

آنیل - شاید بند نیاد ولی کمتر میشه!...

من و نگار محو اون نوشته هایی بودیم که به لاتین روی دیوار کشیده شده بود...

نگار - خطش جوریه که نمی‌تونم بخونم!...

سارا - تو که زبانت خوبه!...

نگار - گفتم که نمیشه خوند!... کج و کوله ست!...

آنیل - یه چیزو همین اول کار بدونید بد نیست... توی این خونه نه به چیزی دقیق شید و نه درباره شون کنجکاوی کنید...

من که تا اون موقع روی زبونم بود این سوالو بپرسم، آخرهم طاقت نیاوردم و درحالی که صورتم سمت اون نوشته ها بود گفتم: این خونه یه جورایی عجیب وغریبه... اینو تو یه نظر هم میشه فهمید... ولی اخه چرا؟!...

برگشتم و نگاهش کردم... صورتش رو به من بود... آروم گفتم: چی این خونه رو خاص کرده؟!... این نوشته ها؟!... یا...

همون موقع صدای تقی از بیرون اومد... مثل یه جسم اهنی که یکی محکم بهش ضربه بزنه و بندازتش زمین... سارا جیغ کشید و نگار جلوی دهنشو محکم چسبید...

وسط اتاق ایستاده بودم و با چشمای گرد شده زل زده بودم به در که سایه ی درختا روش افتاده بود و بادی که زوزه کشان از لای درز پلاستیک ها می‌اومد تو و... واقعا حس بدی بود... حسی بد و دلهره اورا!...

صدای رعد و برق... و سایه ای که همزمان از جلوی در رد شد اینبار تاب و توانمو ازم گرفت و من هم بلند جیغ کشیدم و چشمامو محکم بستم... وای خدا... دارم میمیرم... قلبم به چه تندی می‌زد!...

سارا که به گریه افتاده بود گفت: بـ... بچه ها... اون... سایه... چـ... چی بود؟!...

آنیل سریع رفت پشت پنجره و بیرونو نگاه کرد... رعد و برق که می‌زد بیرون روشن می‌شد ولی فقط واسه یه لحظه...

آنیل - اینجا چیزی نیست... سایه ی درختا بوده افتاده رو درا!...

باز همون صدا ولی اینبار بلندتر... تا جایی که همه مون جز آنیل جیغ کشیدیم

رمان بازار
romanbazar.ir

و عقب رفتیم...
آنیل که انگار از صدای جیغ های پی در پیِ ما عصبانی شده بود گفت: گفتم جیغ نکشید، صدا از تو حیاط نیست... حتما پشت ساختمونه!...
نسترن - توی این بارون گربه و هر جک و جونور دیگه ای که نمی‌تونه باشه... اون سایه ی یه آدم بود... من مطمئنم...
نگار - مـ... منم همینطور... مطمئنم که آدم بود!... ولی خیلی سریع دوید اونطرف...
آنیل که از پنجره بیرونو می‌پایید گفت:من میرم یه سر و گوشی آب بدم ببینم چه خبره!... و جلوی در برگشت و رو به ما گفت: همینجا باشید هر صدایی هم شنیدید تاکید می‌کنم هر صدایی، به هیچ وجه بیرون نمیاین!...
زبونم به کار افتاد... می ترسیدم... می ترسیدم جون اون هم به خطر بیافته... ما... اینجا... تنها... توی این اوضاع و احوال... اون چه گناهی داشت؟!...
-و... ولی خطرناکه... اگه یکی اون پشت باشه چی؟!... ا... اگه که...
سکوت کردم... زبونم نمی‌چرخید اونی که می‌خواستمو بهش بگم... خندید... نگاهش توی چشمام بود... با آرامش گفت: هیچ اتفاقی نمیافته... هر کی هم که باشه می‌تونم از پسش بر بیام... فقط یادتون نره که چی گفتم!...
نگاهه کوتاهی بهمون انداخت و بی معطلی از در بیرون رفت...
کسی جرات نداشت بره جلو و قفل درو بزنه...
دست نسترنو گرفتم:نسترن حس بدی دارم...
نسترن دستمو فشرد: منم...
- نکنه...
نگام کرد: نکنه چی؟!...
اب دهنمو قورت دادم و با تردید گفتم: بنیامین!... او... اون به همین راحتی... دست بردار نیست... دیدی که با چه آدمایی می‌گرده!...
نسترن رنگ پریده و لرزون دستمو فشار می‌داد... معلوم بود ترسیده... و با لبخند کم جونی روی لب، سعی داشت اون رو مخفی کنه...
نسترن - نه... نگران نباش... کاری ازش بر نمیاد!...
- اما... اما می‌ترسم با اون حرفایی که بهش زدیم... بخواد یه جوری زهرشو بهمون بریزه!... ... با بغض ادامه دادم: اون آدم روانیه نسترن... این وسط آنیل و بقیه هم به پای ما می‌سوزن!...

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نگاهه خیسم زل زد ... اشک توی چشماش حلقه بسته بود... لباش تکون خورد... خواست چیزی بگه که...

صدای فریاد یک نفر از پشت ساختمون و بعد از اون صدای شکستن شیشه از بیرون،با صدای جیغِ آمیخته به وحشت ما گره خورد... نسترن دوید سمت در و قفلشو زد...

رفتیم طرف پنجره... صدای بلند گریه ی سارا حس تشویش رو تو دلم بیشتر می‌کرد... بیرون تاریک بود... صدای رعد و برق لحظه ای قطع نمی‌شد... بیرون کسی نبود... حتی اون سایه!...

نسترن که به نفس نفس افتاده بود گفت: مـ ... من میرم بیرون ببینم چه خبره!...

دستشو محکم چسبیدم: نه... نسترن مگه دیوونه شدی؟...

نگار با صدای مرتعش و گرفته ای گفت: زده به سرت؟... مگه صداها رو نمی‌شنوی؟... ... و با بغض گفت: من مطمئنم اون یارو یه بلایی سر آنیل اورده... صدای داد اون بود...

اشک صورتمو خیس کرده بود... خدایا... خودت به فریادمون برس!...

نسترن – دست رو دست بذاریم که چی بشه؟!...

یک نفر مثل یه سایه تند از جلوی پنجره رد شد و ما که متوجهش شده بودیم جوری جیغ کشیدیم که لرزش پرده ی گوشم رو خیلی راحت احساس کردم!... گلوم آتیش گرفته بود... لرزون و شمرده چند قدم رفتیم عقب... ولی چشم از اون پنجره و شیشه ی ترک خرده ش بر نمی‌داشتیم...

سارا به تته پته افتاده بود: شـ... شما... هم... دیدید؟!...

نسترن – مرد بود... من... دیدمش!...

هق زدم و تو صورتش نگاه کردم... چشماش از حدقه زده بود بیرون: نسترن... نسترن خوبی؟!...

تکرار کرد: من دیدمش... مرد بود... ولی... ولی...

داد زدم: ولی چی نسترن؟... نسترن داری می‌لرزی... نسترن...

نفسش بالا نمی‌اومد... رنگش به سفیدی می‌زد... و فقط زیر لب یه چیز رو تکرار می‌کرد: صورتش... صورتش...

نگار – بسم الله الرحمن الرحیم!...

سارا – چی؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگار وحشت زده گفت: شاید جن باشه...

سارا - ببند دهنتو... چرا بیخود جو میدی؟!... نمی‌بینی حالمونو؟...

نگار - نه به قرآن راست میگم... از مادربزرگم شنیده بودم که تو خونه های قدیمی زندگی می‌کنن لابد از اینکه ما اینجاییم عصبانی شدن حالا می‌خوان... می خوان دخلمونو بیارن...

سارا جیغ خفیفی کشید و چشماشو بست...

به روح و اینجور چیزا اعتقاد نداشتم ولی به جن... با اینکه از موجودیتش چیزی نمی‌دونستم ولی بی اعتقاد هم نبودم... عقیده م این بود اگه وجود نداشت خداوند تو قرآن ازش اسمی نمی‌برد... پس حتما وجود داره!... ... اما اینکه اینجا خونه شون باشه... نمی‌دونم چرا ولی اصلا تو کتم نمی‌رفت!...

نسترن رو زمین زانو زد... دوره ش کردیم... بلند صداش زدم... چشماش نیمه باز بود...

- نسترن... خواهری... الهی قربونت برم چی شدی؟... نسترن عزیزم چشماتو باز کن... نسترن... جونه سوگل... تو رو خدا چشاتو باز کن...

نگار - نسترن... چی شدی اخه؟... مگه چی دیدی؟... نسترن داری می‌ترسونیمون... نستـــرن...

یهو یکی محکم به در ضربه زد... نتونستم جلوی خودمو بگیرم و جیغ نکشم... هر سه برگشتیم سمت در... همون سایه... با پاش محکم به در لگد می‌زد...

نگار جیغ کشید: بچه ها داره درو می‌شکنه... الان میاد تو...

سارا که از بس جیغ کشیده بود صداش بم و گرفته شده بود میون هق هق گفت: یا پنج تن... بچه ها نفسم بالا نمیاد دارم می‌میرم... وای... خـ... خدا...

چشماش از کاسه زده بود بیرون... خس خس می‌کرد و قفسه ی سینه ش به شدت بالا و پایین می‌شد... یه چشمم به در بود و یه چشمم به سارا... وحشتزده زل زده بود به در...

نگار بدتر از اون بود ... و من که زانوهام کنار نسترن خم شده بود و قلبم کم مونده بود سینه م رو بشکافه و بیرون بزنه... نا نداشتم گریه کنم یا حتی جیغ بکشم...

در طاق به طاق باز شد... باد که خودش رو پشت در حبس کرده بود با باز شدن در به داخل وزید و شدتش به قدری زیاد بود که شمعا رو خاموش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه جای اون اتاق متروکه تو تاریکی فرو رفت... نگارجیغ کشید... سارا توان ایستادن نداشت... نسترن بیهوش شده بود و نگار می‌لرزید... و من... چیزی تا مردنم نمونده بود... خدایا... چیزی تا قبض روح شدنم نمونده!...

اون سایه که حالا جسمی شده بود تو درگاهه اتاق و تصویرش از جنس همین تاریکی بود قدم بلندی به داخل برداشت... نگاهم هیچ کجا رو نمی‌دید جز اندام چهارشونه ی اون سایه و صدای خرخری که ازش به گوش می‌رسید... مثل خُرناس... مثل کسی که از شدت خشم و عصبانیت صدای نفس کشیدنش به خُرناس تبدیل بشه...

قدم دومو به طرفم برداشت و من عجیب حس می‌کردم که هیچ چیز از اطرافم نمی‌فهمم... فقط اون... فقط احساس ترس... وحشت... اون بود و این حس کشنده... توی تاریکی محض... وجود یه سایه مقابل نورِ کم سویی از درگاهه اتاق به داخل... جلوتر که اومد متوجهه دستاش شدم... یه خنجر... درست تو دست راستش...

توی اون تاریکی واضح نمی‌دیدم ولی سرش خیس بود که چند قطره از اون خیسیِ سرش روی زمین چکید... اینو از سایه ی اون قطره ها روی زمین فهمیدم... باد وزید و بوی تند خون رو به مشامم رسوند... خـون!... یک خنجرِ خونی... تو دستای این مرد!...

گردنم خشک شده بود... توان این رو نداشتم که سرمو بچرخونم و به بچه ها نگاه کنم...

چرا گوش هام هیچ صدایی رو جز صدای زوزه ی باد و خرناس پی در پی اون مرد نمی‌شنوه؟!... چرا صدای بچه ها نمیاد؟... چرا چیزی نمیگن؟... چرا نگار جیغ نمی‌کشه و سارا گریه نمی‌کنه؟... ... نسترن... خواهرم بیهوشه!... ... چرا... چرا نمی‌تونم نگاهمو از این جسمِ تاریک و خنجرِ منفورش بگیرم؟...

خدایا!...

خدایا صدامو می‌شنوی؟!...

کمکم کن!...

چشمامو بستم... راهی نداشتم... قدرت حرکت نداشتم مقابله که جای خود داشت...

طبق عادتی که از بچگی موقع ترس بهم دست می‌داد و با خدا توی دلم حرف می‌زدم... موقعی که از زور بی پناهی به کنج تاریک اتاقم تو یه شب بارونی

رمان بازار
romanbazar.ir

پناه می‌بردم و چشمامو می‌بستم و گوشامو می‌گرفتم تا صدای غرغرای مامانو نشنوم... و درونم رو پر می‌کردم از نجوا و اسم زیبای خدا... خدایی که الان... توی همین لحظه... وجودش رو بیشتر از هر زمانی حس می‌کردم... زیر لب... لرزون... از روی عادت چندین و چند ساله م... با دلی که از یاد خدا سعی داشت آروم بگیره ولی از روی غریزه هم ترس رو لمس می‌کرد و لرزشش گویای همه چیز بود... با هر قدم که اون مرد به طرفم بر می‌داشت و من حتی با چشمای بسته هم صدای قدم هاشو می‌شنیدم، با خودم تند و بی وقفه نام مقدس و آرامش دهنده ی قلب بی پناهان و خسته دلان رو از ته دل صدا می‌زدم... خدایا... مرا شرح پریشانی چه حاجت، که بر حال پریشانم گواهی...

چشمام سنگین بود و می‌سوخت!... جونی نداشتم که بخوام باز نگهشون دارم!... صداهای مختلفی توی سرم می‌پیچید... از بین اونها، فقط صدای نسترن رو تشخیص دادم...

ولی به وضوح متوجه نبودم که چی داره میگه... جملاتش... صدای گریه هاش... همه و همه توی سرم انعکاس داشت و پشت سر هم تکرار می‌شد...

شدت نور رو از پشت پلکای بسته م احساس می‌کردم... عکسِ اون نور پشت پلکام، باعث شد چشمامو جمع کنم و بخوام که بازشون کنم...

اما همه چیز تار بود... نگاهم به سقف و گوشام پر شده بود از صدای حرکت چرخ های برانکاری که بی حرکت روی اون افتاده بودم ...

با چند بار باز و بسته کردن چشمام دیدم بهتر شد و حالا واضح همه چیز رو می‌دیدم... گردنم درد می‌کرد... راحت نمی‌تونستم تکونش بدم!...

صدای نسترن که میون گریه ذوق زده شده بود رو شنیدم؛ الهی قربونت برم... خواهری منو ببین... منو ببین بگو حالت خوبه... سوگل... عزیزم...

لبامو تکون دادم... اسمشو صدا زدم... ولی انقدر آروم که حتی خودمم به سختی شنیدم!...

- خانم شما بیرون باشید...

نسترن - ولی خواهرم...

- می‌بینید که حالشون خوبه!... بیرون منتظر باشید...

و چند لحظه بعد صدای همون مرد... سرمو تا جایی که می‌تونستم کج کردم... دردم گرفت و اخمامو کشیدم تو هم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-خانم پویان... حالتون خوبه؟...

سرمو به سختی تکون دادم...

-احساس درد یا سرگیجه و حالت تهوع ندارید؟!...

زمزمه کردم: گردنم... درد می‌کنه!

-مشکلی نیست درد گردنتون ناشی از تنش های عصبی... تا چند ساعت آینده برطرف میشه!... حالت تهوع ندارید؟...

- نه... فقط... می خوام خواهرمو ببینم!...

دکتر که مردی تقریبا ۴۵ ساله با موهای جوگندمی بود، بعد از معاینه با دقت چیزهایی رو روی کاغذی که تو دستش بود یادداشت کرد، برگه رو داد دست پرستار و گفت: تزریقاتشو انجام بدید...

پرستار - چشم اقای دکتر!

دکتر نیم نگاهی به من انداخت و خواست از در بره بیرون که صداش زدم... بین راه برگشت و منتظر نگاهم کرد...

- کی مرخص میشم؟...

لبخند کمرنگی روی لباش نشست: نگران مرخص شدنت نباش دخترم... فعلا استراحت کن بدنت خیلی ضعیفه!

از در که رفت بیرون پرستار هم پشت سرش رفت... نگاهم هنوز روی در بود که بعد از چند لحظه باز شد و نسترن با چشمای اشک الود وارد اتاق شد... با دیدنم لباش به لبخند از هم باز شد... با ۳ قدم بلند خودشو رسوند کنار تختم و دستمو گرفت...

- سوگل حالت خوبه؟...

با لبخند کم جونی نگاهش کردم و گفتم: خوبم...

از یاداوری اتفاقاتی که برامون افتاده بود ابروهامو کشیدم تو هم و با لحنی نگران ادامه دادم: تا جایی که یادم میاد تو بیهوش بودی... الان حالت خوبه؟!...

با همون لبخند و بغضی که چونه ی خوش فرمش رو می‌لرزوند سرشو تکون داد: خوبم... چیزیم نیست...

-بچه ها کجان؟... حالشون چطوره؟!...

- اونا هم خوبن... فقط سارا حالش بد شده بود که الان نگار زنگ زد بهم گفت بهتره...

- الان کجان؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اداره ی آگاهی... ما هم بـ ...

پرستار درو باز کرد و وارد اتاق شد... میز چرخداری که روش سرم و آمپول و چند جور قرص بود رو به سمت تخت هدایت کرد... بعد از اینکه کارش تموم شد و سرمم رو تزریق کرد ازم پرسید که به چیزی احتیاج ندارم؟... فقط سرمو تکون دادم ... به صورتم لبخند زد و از اتاق بیرون رفت!...

نسترن کنارم روی تخت نشست... هنوز دستم تو دستش بود!...

- نسترن... هیچی یادم نیست... اون مرد درو بازکرد و اومد تو اتاق... دستش یه خنجر خونی بود... جلوم که ایستاد چشمامو بستم و تو دلم داشتم با خدا حرف می‌زدم و ازش می‌خواستم کمکم کنه... دیگه بعدشو یادم نیست!... ... هیچی یادم نمیاد...

فشار کمی به دستم اورد و سرشو تکون داد: من اون موقع هوش بودم... ولی نمی‌تونستم بلند شم... از بس که ترسیده بودم نا نداشتم رو پاهام وایسم...

صورتش از یاداوری اون صحنه ها جمع شده بود... ادامه داد: اون مرد صورت کریهی داشت... به عمرم یه همچین چیزی رو ندیده بودم... انگار که صورتش به طرز فجیعی سوخته باشه حتی انگار که لب و بینیش کامل از بین رفته بود... نمی‌خوام بیشتر از این توضیح بدم چون دکترت گفته تشویش و نگرانی واسه ت خوب نیست!...

اون مرد تو اتاق بود که بیهوش شدی ... سارا از حال رفته بود و نگار بلند گریه می‌کرد... ولی من از دیدن هیکل چهارشونه و صورت زشتش لال شده بودم... هر چی زور می‌زدم که صدام در بیاد و داد بزنم « ازت فاصله بگیره » توانمو بیشتر از دست می‌دادم ... انقدر که به خودم فشار آوردم چشمام اتیش گرفته بود... ازحد معمول بازتر شده بود... حس می‌کردم دارم خفه میشم... اصلا یه حال عجیبی داشتم...

اب دهنشو قورت داد... به نقطه ی نامعلومی روی ملحفه ی سفیدی که روم کشیده بودند خیره شد و ادامه داد: تو تازه از هوش رفته بودی و اون مرد فقط یک قدم باهات فاصله داشت که از بیرون صدای شلیک گلوله اومد... نفهمیدم چی شد سوگل... به خدا نفهمیدم... باورت نمیشه اون مرد به محض شنیدن صدا چطور خودشو از داخل اتاق پرت کرد بیرون... انقدر سریع که خشکم زده بود و حواسم به صدای شلیک نبود!...

محو گفته هاش شده بودم و اشتیاقم برای دونستن ادامه ی حرفاش قابل وصف

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود...

نسترن تو چشمام نگاه کرد و با لحن محزون و گرفته ای گفت: آنیل چاقو خورده... از پشت بهش ضربه زدن ... دکترا میگن خون زیادی از دست داده الان تو اتاق عمله... مثل اینکه پلیسا رو هم اون خبر کرده بود ولی نمی‌دونم چطوری!... شاید با موبایلش... نمی‌دونم!... ولی حالش اصلا خوب نیست...

مات و مبهوت جلوی دهنمو گرفتم... خدایا باورم نمیشه... پس اون خنجر خونی توی دستای نفرت انگیزه اون مرد...

بغضم گرفت... نمی‌دونم چرا ولی ناخوداگاه چهره ی مهربون و آروم آنیل پیش چشمام تداعی شد... با هر جوشش از قطره ی زلال اشک توی چشمام، تصویرش تارمی شد اما...

حرکت جالبِ اون شبش که سجاده ش رو بهم داد تا روش نماز بخونم... موقعی که خواستم سجاده ش رو بهش برگردونم و نگاهه خاصِ همراه با شرمش توی صورتم، مخصوصا چشمام... اینکه سعی داشت نگام نکنه ولی انگار دست خودش نبود...

اون شب توی مهمونی... اینکه جونمو نجات داد با اینکه جون خودشم تو خطر بود!... ... تموم اون لحظات مثل پرده ی فیلم از جلوی چشمام رد می‌شد... به خودم که اومدم صورتم خیس بود ...

بغض تو گلوم گیر کرده بود و اذیتم می‌کرد... نه می‌تونستم قورتش بدم نه با ریختن چند قطره اشک خودمو راحت کنم...

انگار اشکام هم قادر نبودند اون بغض لعنتی رو بشکنند... نگاهه خیره ی نسترن تو چشمای نمناکم بود...

بالاخره طاقتمو از دست دادم... صدای هق هقم بلند شد... فقط هق هق بود و ناله ای که رو شونه ی نسترن خالیش کردم...

گردنم دیگه درد نمی‌کرد...

نسترن پشتمو نوازش داد ... ازم می‌خواست آروم باشم...

ولی چرا نمی‌تونم؟...

چرا احساس می‌کنم دلم اتیش گرفته؟...

چرا نمی‌تونم این تپش های نامنظم رو درک کنم؟!...

نسترن - سوگل تو رو خدا آروم باش... تازه داره حالت بهتر میشه با خودت اینکارو نکن!...

رمان بازار
romanbazar.ir

رو شونه ش هق زدم: نسترن اگه اون چیزیش بشه من خودمو نمی‌بخشم... اون به خاطر نجات جون ما خودشو به خطر انداخت!...

نسترن - خودخوری نکن سوگل این وسط اگه کسی مقصر باشه اون منم... منی که مثل همیشه با خودخواهیام همه رو تو دردسر انداختم... اگه به حرف آنیل گوش کرده بودم و برگشته بودیم هیچ کدوم از این اتفاقا نمیافتاد... تقصیر من بود سوگل نه تو...

از تو بغلش بیرون اومدم... تو صورتش نگاه کردم... اونم بی صدا گریه می‌کرد... حس پشیمونی تو چشماش موج می‌زد...

اب دهنمو برای هزارمین بار قورت دادم تا از شر اون بغض خلاص شم... اما نشد... لعنتی با این کارم سنگین تر شد: حالش خوب میشه؟!...

نگاهم کرد... واسه گفتن چیزی که سر زبونش بود تردید داشت...

اروم سرشو تکون داد و با لبخندی که مصنوعی بودنش کاملا مشهود بود زمزمه وار گفت: ایشاالله... توکلمون به خداست... آنیل ورزشکاره حتما می‌تونه مقاومت کنه!...

توکل!... تنها کاری که تو یه همچین موقعیتی از دستمون بر می‌اومد...

به صورتم دست کشیدم... گریه م به هق زدنای ریزی تبدیل شده بود... به صورت گرفته ی نسترن نگاه کردم... نگاه های کوتاه و عجیبی بهم می‌انداخت و با اضطراب خاصی انگشتای دستشو به بازی گرفته بود...

- نسترن...

سرشو بلند کرد و زل زد تو چشمام... تردید توی نگاهش بیداد می‌کرد...

دماغمو بالا کشیدم و گفتم: چی شده؟... چی می‌خوای بگی؟...

نسترن من من کنان از کنارم بلند شد و گفت:نه... هیـ ... هیچی ... سرمت تموم شده برم به پرستار بگم که...

پریدم میون حرفش و دستش که از تو دستم رها شده بود رو گرفتم: تا نگی چی شده و این تردید تو چشمات از چیه نمیذارم پاتو از این در بیرون بذاری... بگو چی شده؟...

نمی‌دونم چرا ولی دلشوره گرفته بودم...

کمی تو چشمام خیره موند... اروم اومد جلو و کنارم نشست... لبای خشک شده از استرسش رو با سر زبونش تر کرد...

نسترن - سوگل... اون مرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- اون مرد چی؟!...

نسترن چشماشو ریز کرد و آروم و شمرده گفت: بنیامین یه خالکوبی شبیه اسکلت رو مچ دست راستش داشت که اسمشم روش خالکوبی شده بود... یادته؟...

- خب... چطور مگه؟!...

نسترن - اون مرد... وقتی رسید جلوت یه چراغ قوه از تو جیبش در اورد و روشنش کرد... دیدم که چشاتو بستی و داری زیر لب یه چیزایی رو زمزمه می‌کنی... نور که اطرافو روشن کرد دوباره صورتشو دیدم و از اونجایی که زبونم بند اومده بود و نمی‌تونستم جیغ بزنم فقط تموم تلاشمو کردم که نگاش نکنم... ولی نمی‌تونستم چشم از اون خنجر بردارم... محکم تو دستش گرفته بود و فشارش می‌داد...

مکث کرد و لرزون گفت: سوگل من... من اون خالکوبیو رو مچ دستش دیدم... همون اسکلت بود و اسم بنیامین وسطش که به لاتین حک شده بود... سوگل، همون خالکوبی بود!... حتی توی اون نور کم تونستم تشخیص بدم... مو نمی‌زد!...

اب دهنمو با ترس قورت دادم... چشمام تا اخرین حد ممکن گشاد شده بود... لبهای سردم روی هم می‌لرزیدند...

نمی‌دونستم چی می‌خوام بگم... گیج و منگ فقط به نسترن زل زده بودم...

متوجه رنگِ پریده م شد و دستمو محکم فشار داد... خودشو کشید جلو و صورتمو با دستاش قاب گرفت و پشت سر هم گفت: سوگل... سوگل عزیزم هیچی نیست آروم باش... به قرآن حدس زدم فقط حدس بود سوگل... سوگل...

اون دستم که سرم بهش وصل نبودو گذاشتم رو دستش... دستای جفتمون سرد بود...

شوکه بودم... مثل اینکه برق به تنم وصل کرده باشن... با بغض گفتم: نسترن... اون خالکوبی... گفتی که دیدیش... نسترن داری راستشو میگی مگه نه؟... نسترن... بنیامین... اون...

نسترن نرم و آروم گونه مو نوازش کرد: تو فقط آروم باش من همه چیزو برات میگم... باشه؟...

سرمو تکون دادم... فقط می‌خواستم که بگه... حالم بد بود ولی می‌خواستم که بشنوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقت هر چی که می‌خواد باشه... من باید بدونم... حقم بود که بدونم!...
پرستار اومد تو اتاق و سرمو از دستم باز کرد... گفت که باید استراحت کنم...
از نسترن خواست که از اتاق بره بیرون ولی من نذاشتم... با اصرار ۵ دقیقه بهمون وقت داد و از اتاق بیرون رفت...

نسترن بعد از رفتن پرستار رو کرد بهم و گفت: وقتی که صدای گلوله اومد ترسید و فرار کرد ولی من اون خالکوبی رو دیدم... این اتفاقا نمی‌تونه تصادفی باشه... اونم کسی که چشم دیدنمونو نداره...

-آخه اون چرا باید اینکارو بکنه؟... چرا می‌خواست ما رو بکشه؟!...

نسترن - نمی‌دونم... فرصت نبود بهش فکر کنم ولی الان که دارم اینا رو برات تعریف می‌کنم فقط یه حدس می‌تونم بزنم...

-چه حدسی؟!

مکث کوتاهی کرد و گفت: اون روزو یادته با بنیامین دعوامون شد که آنیل همون موقع سر رسید و جلوی بنیامینو گرفت؟...

- یادمه... بعدشم آنیل و تهدید کرد که « یه روز جواب اینکارتو میدم » به منم گفت « از دست من خلاص نمیشی » ... درست یادم نیست ولی انگار یه همچین چیزی رو گفت...

نسترن - من تو عصبانیت از دهنم پرید بهش گفتم که می‌دونم تو اون مهمونی بین اون ادما بوده... خب تا اینجا یه جورایی مطمئن شدیم که بنیامین با اونا دستش تو یه کاسه ست، خودتم خوب می‌دونی که چه کارایی ازشون بر میاد، کشتن ادما که واسه شون مثل آب خوردنه... من میگم شاید چون از جانب ما که دستش پیشمون رو شده احساس خطر کرده و واسه اینکه یه وقت جایی درز نکنه و کثافتکاریاشو به گوش بابا و پلیسا نرسونیم خواسته اینجوری، هم تلافی کرده باشه و هم اینکه کلکه همه مون رو بکنه!...

- یعنی تو میگی... تموم مدت داشته تعقیبمون می‌کرده تا تو یه فرصت مناسب ما رو بکشه؟!...

نسترن - خب من حدس می‌زنم این باشه... غیرمنطقی هم نیست، جور در میاد... ما ۴ نفر همه چیزو در موردش می‌دونستیم... اون روز آنیل رو هم که تهدید کرده بود پس می‌تونه انگیزه شو داشته باشه!...

هنگ کرده بودم... باورم نمی‌شد که بنیامین، نامزدم بخواد منو بکشه... اخه چطور ممکنه؟؟!!...

رمان بازار
romanbazar.ir

خب تو اینکه اخلاقای بخصوصی داره شکی نیست ولی اینکه بخواد دست به یه همچین کار وحشتناکی بزنه ... ... خدایا چطور باور کنم؟!...

- مگه نمیگی صورتش سوخته بود؟... پس نمی‌تونه بنیامین باشه!...

نسترن پوزخند زد و سرشو بالا انداخت: تو چه ساده ای دختر... اینکه کاری نداره با یه گریم ساده می‌تونه خودشو به هر ریخت و قیافه ای در بیاره... اگه قصدش کشتن ما بوده باشه که نمیاد خودشو نشون بده... در هر صورت اون آدم چه بنیامین باشه چه هر آدم خل و چل دیگه ای به بابا همه چیزو میگم... دیگه بیشتر از این نمیشه طولش داد، داره دردسرساز میشه!...

- ولی نسترن اگه بنیامین باشه ... اگه احتمالش وجود داشته باشه حتی واسه ۱درصد، بازم ممکنه اینکارو تکرار کنه... اگه به بقیه بگیم که وضع بدتر میشه!...

نسترن - فکر اینجاشم کردم... همه چیزو به پلیس میگیم... حتی از اون مهمونی و آدمایی که اونجا دیدیم... چیزی رو پنهون نمی‌کنیم اینجوری واسه خودمونم بهتره!...

سرمو تکون دادم ... به فکر فرو رفتم... حق با نسترن بود... تو یه همچین شرایطی که نه راه پس داشتیم نه راهه پیش بهترین تصمیم همین بود!...

نسترن گفت که آنیل و اوردن تو همین بیمارستان!... نمی‌تونستم بی تفاوت باشم... حالمم خوب بود ومشکلی نداشتم بنابراین دکتر دستور ترخیص داد!...

نسترن به بابا زنگ زد و فقط گفت که چون بارون شدید بوده بین راه به مشکل برخوردیم... بابا ترسیده بود و فکر می‌کرد تصادف کردیم... ولی نسترن تونست ارومش کنه!...

گوشی رو که قطع کرد پرسیدم: بابا چی می‌گفت؟!...

نسترن - گفت فردا تا ظهر خودشو می‌رسونه... ادرس اینجا رو دادم!فکر می‌کرد تصادف کردیم ولی گفتم حال سارا خوب نبوده و اوردیمش بیمارستان!...

- در مورد آنیل چیزی بهش نگفتی؟... بالاخره که بیاد همه چیزو می‌فهمه...

نسترن - نشد... وقتی اومد بهش میگم!... فردا باید بریم آگاهی... چون حالت خوب نبود گفتم فردا صبح میایم مثل اینکه می‌خوان ازمون بازجویی کنن...

جلوی اتاق عمل کسی جز آروین نبود... با دیدنمون از رو صندلی بلند شد و با لبخند کمرنگی اومد طرفمون... چهره ش خسته بود!...

قبل از نسترن من پرسیدم: حالشون چطوره؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهه آروین به من بود که گفت: هنوز خبری نشده...
نسترن - ایشاالله خطر رفع میشه نگران نباشید!...
آروین تو موهاش دست کشید و نفسشو بیرون داد...
اخماش تو هم بود... انگار که از چیزی ناراحته: به بدبختی از خونه زدم بیرون، مامان و نازنین خبر ندارن... و به در اتاق اشاره کرد و گوشه ی لبشو گزید: حالا هم که آنیل...
ادامه نداد... کلافه بود...
همون موقع در اتاق باز شد ... اقای دکتر با صورتی خسته که روپوش سبزرنگی هم به تن داشت از اتاق بیرون اومد !...
آروین سریع خودشو به دکتر رسوند و گفت: اقای دکتر حالش چطوره؟!...
دکتر لبه ی ماسکش رو گرفت و از رو صورتش پایین کشید... نگاهه کوتاهی به هر ۳ نفرمون انداخت و گفت: خون زیادی از دست داده ولی بدنش قویه... همین باعث شد زیر عمل طاقت بیاره... خداروشکر دیگه خطری تهدیدش نمی‌کنه بهوش که اومد منتقل میشه بخش!...
و از کنارمون رد شد و حتی مهلت نداد ازش تشکر کنیم!...
اولین کاری که کردم شکرِ خدا اونم از ته دلم بود...
لبهام به لبخند کمرنگی از هم باز شد...
دروغ چرا خیلی خوشحال بودم...
اگه آنیل چیزیش می‌شد من هیچ وقت خودمو نمی‌بخشیدم...

صبح ساعت ۹ آنیل به هوش اومد و منتقلش کردن بخش...
آروین هنوز هم به خانواده ش خبر نداده بود...
نسترن خواست بره ملاقاتش قبل از اون خواستم برم بیرون کمی هوا بخورم... از محیط بیمارستان حالم داشت بهم می‌خورد...
نسترنم خواست باهام بیاد که قبول نکردم... نیاز داشتم که تنها باشم و کمی با خودم خلوت کنم...
توی محوطه قدم می‌زدم و با خودم و افکارم درگیر بودم... با افکار درهم و برهمی که بنیامین رو مسببش می‌دونستم...
حالا که به خودم و جایگاهم توی این زندگی، حتی توی این دنیا نگاه می‌کنم می‌بینم نه به خواسته م رسیدم و نه آرامشو تو زندگیم پیدا کردم... انتهای این

رمان بازار
romanbazar.ir

راه به خوشبختی ختم نشد... به کسی که بتونم بهش تکیه کنم...

انتهای این مسیر به جایی رسید که احساس پوچی کنم...

روی این کره ی خاکی و بین آدمای زمینی، احساس بودن نکنم...

همیشه تهی بمونم... احساس کنم که نیستم... من بین این ادما نیستم... اصلا بشمار نمیام...

قسمت من این نبود،« خودم خواستم که به اینجا رسیدم »...

چقدر نسترن بهم گفت ومن گوش نکردم... با زندگی و ابروی همه مون بازی کردم... با ابرویی که دیگه شاید برنگرده...

از همین الان پچ پچ ها و نگاه های بد زنای همسایه رو می‌تونم تجسم کنم...

« این همون دختره ست که میگن نامزدش ولش کرده »...

« معلوم نیست دختره چه عیب و ایرادی داشته که پسر به اون آقایی و با شخصیتی پسش زده »...

هیچ کس واقعیت ها رو نمی‌بینه ... همه اون چیزی رو می‌بینند که دوست دارند ازش یاوه ببافند...

هیچ کس از دل بنده های خدا خبر نداره... هیچ کس از حقیقت ها حرفی نمی‌زنه...

می دونم... می دونم که زیر بار حرف مردم می‌شکنم ...

خودمو می‌شناسم...

زیر نگاه های سرزنش بارِ مادرم...

نیش و کنایه های نگین...

حتی سکوت سنگین پدرم...

دلمو به کی خوش کنم که بدونم بعد از این پشتمه و هوامو داره؟...

به کی تکیه کنم؟...

غم هامو پیش کی فریاد بزنم؟...

بارون نرمک نرمک می‌بارید... سرمو رو به آسمون بلند کردم... قطره ای شفاف و خنک روی صورتم نشست...

نگاهم به اون آسمونِ گرفته و مه الود بود که تو دلم نجوا کردم: دردامو پیش کی بگم خدا؟... خدایی که اون بالایی و من فقط تو رو یار و مونس شب های تنهاییم می‌دونم... خدایی که تنهایی و آدمای تنها رو خیلی خوب درک می‌کنی...

خدایا می‌ترسم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسم یه روز... یه جایی... با یه تلنگر کوچیک بشکنم... ببرم... از این زندگی... می ترسم ایمانم سست بشه و برسم به اخرین خط این فصل زرد و خشک شده از کتاب کهنه و پوسیده ی زندگیم... نقطه ی پایانی رو جلوی اسمم بذارم و ...

نفسم رو عمیق از سینه بیرون دادم تا بغضم نگیره...

چشمامو بستم... نسیم خنکی به صورتم خورد و قطرات نرمی که شبنم وار رو صورتم می‌نشستند...

می ترسم...

کمکم کن بتونم...

توانی بهم بده که طاقت بیارم...

سخته ولی...

اگه تو بخوای میشه...

تو بخوای هر چیزِ غیرممکنی ممکن میشه...

فقط تو بخواه...

بغضم گرفت...

شکست...

چشمامو باز کردم...

اشکام با قطرات آرامش بخش بارون پیوند خوردند...

اینبار دل هم با صدام می‌لرزید...

زمزمه کردم:خدایا ... تویی حاظر، چه می‌جویم

تویی ناظر، چه می‌گویم...

خدایا ... از کسی یاری نمی‌جویم ...

فقط...

تنها...

تو...

کنارم باش!...

کسی توی راهرو نبود... پشت در اتاق ایستادم... لای در باز بود ولی درستش این بود که قبل از ورود در بزنم...

دست سرد و لرزونمو آوردم بالا... با شنیدن صدای عصبانی نسترن دستِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مشت شده م تو هوا خشک شد!!...

نسترن - می‌تونستی جلومو بگیری...

آنیل - درک کن که لجبازی...

نسترن - نمی‌تونم درک کنم آنیل... چرا پیشنهاد ندادی تو ماشینت بمونیم؟... از اون خونه ی متروکه و عجیب و غریب که بدتر نبود، بود؟!...

و صدای پر از حرص و خشونت آنیل - چون اون لعنتی داشت پشت سرمون می‌اومد... از جلوی ویلا تعقیبمون می‌کرد... بردمتون اونجا چون می‌دونستم سر و کله ش هرطور که باشه پیداش میشه... اگه تو ماشین مونده بودین که همون ثانیه ی اول کلکتونو میکند چرا نمی‌خوای بفهمی؟!...

نسترن - من همه چیزو به پلیس میگم...

آنیل - تو اینکارو نمی‌کنی...

نسترن - از همون اول قضیه رو شل گرفتم که شد این... اگه سرسختی به خرج داده بودم الان تو این مخمصه گیر نیافتاده بودیم...

آنیل - با این لجبازیات همه مونو تو دردسر میندازی ...

نسترن - پای جونم وسط بود می‌گفتم بی خیال ولی الان سوگل پاش کشیده شده وسط مـ ...

آنیل تقریبا داد زد: دِ لعنتی دردِ منم همینه...

نسترن - پس بذار همه چیزو بگم... بگم و تمومش کنم...

آنیل - با اینکارت زندگی سوگلو به خطر میندازی!...

نسترن- اما من...

آنیل - بفهم نسترن، اون کثافت دنبالتونه... تا حدی که بدونم، می‌تونم از پسش بر بیام جلوشو می‌گیرم اما شماها چی؟... فکر کردی به پلیس همه چیزو بگی قضیه فیصله پیدا می‌کنه و میره پی کارش؟... تو فکر کردی اون عوضی از خودش وگروهش اثری به جا میذاره که پلیس بخواد دنبالشونو بگیره؟... فقط با اینکارت اوضاعو از اینی که هست بدتر می‌کنی... سوگل جونش در خطره بفهم اینو نسترن!...

نسترن - من به خاطر سوگل هر کاری می‌کنم... ولی چاره ی دیگه ای ندارم اگه به پلیسا نگم پس کی می‌خواد از جونش محافظت کنه؟...

آنیل - مـن... من ازش محافظت می‌کنم... اون تحت حمایت من می‌مونه!...

نسترن - تا وقتی بخوای سکوت کنی نمی‌تونی نزدیکش باشی... سوگل بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

توجهی نمی‌کنه آنیل!... بذار من همه چیزو بگم...

آنیل - نه...

نسترن - حالا کی داره لج می‌کنه؟من یا تو؟... سوگل حقشه که بدونه... آنیل اگه سوگلو در جریان بذاری می‌تونی همیشه نزدیکش باشی... منم قول میدم به پلیسا چیزی نگم...

آنیل - این حرفتو پای تهدید بذارم یا یه پیشنهاد دوستانه؟...

نسترن - پای هر چی که خودت می‌خوای ولی همه ی حرفِ من همینه... به سوگل همه چیزو بگو تا بتونی ازش محافظت کنی در غیر اینصورت ممکنه اون بنیامین آشغال از هر حقه ای استفاده کنه تا سوگلو...

آنیل - نسترن حرفتو مزه مزه کن بعد بزن!...

سکوت نسترن...

ریتم نامنظم قلب من...

دستای سردتر از همیشه م...

همه ی وجودم می‌لرزید... از حرفایی که می‌شنیدم ... از گنگی حرفاشون... از گیج بودن خودم... اینکه مات موندم پشت در و قدرت هیچ حرکتی رو تو خودم نمی‌بینم... اینجا چه خبره؟... آنیل و نسترن دارن درباره ی چی حرف می‌زنن؟...

صدای آروم نسترن منو به خودم اورد...

نسترن - تو که حتی طاقت شنیدنشو نداری پس چطور می‌خوای محافظ جونش باشی؟... بهش بگو آنیل... این حقو از سوگل نگیر...

آنیل - دیگه ادامه نده... دیگه نمی‌تونم... هیچی نگو...

نسترن - باشه ... باشه، تا هر چقدر که می‌تونی لال مونی بگیر و لب از لب باز نکن... هر روز و هر ثانیه قسمم رو به روم بیار... ولی با اینکارت داری زندگی سوگلو ازش می‌گیری... سوگل با شنیدن حرفام شکست آنیل... با اینکه بنیامین رو دوست نداشت ولی خرد شدنش رو دارم می‌بینم... اون طاقت این همه حرفو نداره به محض بهم خوردن نامزدی...

اشک صورتمو خیس کرده بود... گریه ی بی صدام از چیه؟... من که از حرفای اونا چیزی نمی‌فهمم پس وجود این اشک های لعنتی رو صورتم به خاطر چیه؟...

نتونستم طاقت بیارم... نتونستم بمونم ومثل همیشه نسبت به اطرافم واتفاقات

رمان بازار
romanbazar.ir

درش بی تفاوت باشم...

اون حق چیه که نسترن ازش حرف می‌زنه و اون رو به من نسبت میده؟... آنیل از چی داره فرار می‌کنه و دلیلِ سکوتی که نسترن ازش حرف می‌زنه چیه؟... ... چه موضوعی این وسط وجود داره که آنیل با صراحت تمام میگه ازم محافظت می‌کنه؟...

اینا سوالاتی بودن که پشت سر هم تو ذهنم ردیف می‌شدند...

بی هوا میون حرفشون درو باز کردم... انقدر سریع توی درگاه ایستادم که حرف تو دهن نسترن ماسید و چشمای هردوشون از تعجب گرد شد... آنیل شاید فقط واسه ۵ ثانیه نگاهش تو صورتم خیره موند که تند چشماشو بست و لباشو روی هم فشار داد و شنیدم که زیر لب گفت: لعنتی...

نسترن کنار تختش ایستاده بود ... از دیدن صورت بهت زده ی من رنگش پرید... خواست بیاد سمتم که تو همون قدم اول لب باز کردم و با صدایی که حتی به زور شنیده می‌شد گفتم: داشتید از چی حرف می‌زدید؟...

نسترن مات و مبهوت زل زد تو صورتم و من من کنان گفت: سـ ... سوگل... من...

– همه ی حرفاتونو شنیدم...

به طرفش رفتم... ولی نگاهه خیره م فقط صورت درهم فرو رفته ی آنیل رو نشونه گرفته بود...

نسترن که بغض کرده بود نیم نگاهی به آنیل انداخت و با گفتن: همینو می‌خواستی؟... ... به طرف در دوید... صداش زدم و پشت سرش راه افتادم...

نرسیده به در صدای آنیل درجا میخکوبم کرد...

ســوگل...

خشکم زده بود... تحکمی تو صداش بود که ناخودآگاه قدمامو سست می‌کرد... تا جایی که نسترن با شتاب از اتاق بیرون رفته بود و من با شنیدن اسمم، توان حرکت از پاهام سلب شده بود!...

– برگرد منو ببین!...

برگردم تا کیو ببینم؟...

مردی که از نظر من فقط یک غریبه ست ولی لحنش کذب این حقیقت رو ثابت می‌کرد؟...

مردی که صداش در عین محکم بودن ارامشی رو تو خودش داره که قصد

رمان بازار
romanbazar.ir

تزریقش رو به تنِ مرتعش از هیجانِ من داشت ولی... من عجیب در برابرش مقاومت می‌کردم...

–سوگل... خواهش می‌کنم...

اروم برگشتم... نگاهم که تو نگاهه گرم وعجیبش گره خورد نفسم برید... این چشما چی داشتن که با قلب کم جونم همچین معامله ای می‌کردن؟... این اشک از چیه؟...

– بیا جلو...

قدمی به طرفش برداشتم... ناخواسته بود... بدون اراده... مغزم قفل کرده بود... پس این اراده از چیه؟...

تنها ۲ قدم با تختش فاصله داشتم که ایستادم... به سختی نگاهمو از تو چشمای شفاف و مسخ کننده ش گرفتم... به دستش دوختم... به سرمی که قطره قطره از طریق اون شلنگ نازک وارد رگ دستش می‌شد...

لباسش یه پیرهن آستین کوتاهه آبی کمرنگ بود... لباس مخصوص بیمارستان... ۲ تا از دکمه های بالای پیرهنش رو باز گذاشته بود... نگاهم واسه ثانیه ای روی باند سفید رنگی افتاد که از قسمت یقه ش مشخص بود...

سوالای بی جواب زیادی داشتم که بخوام بپرسم و بی جواب نمونم... ولی مثل همیشه که در مقابل جنس مخالف قرار می‌گرفتم سکوت می‌کردم و قدرت بیان ازم گرفته می‌شد... اینبار حس می‌کردم می‌خوام حرف بزنم ولی نمی‌دونستم چطور و از کجا باید شروع کننده ی این بحث باشم... ای کاش کمی از جسارت نسترن رو من هم داشتم...

آنیل – همه چیزو شنیدی؟...

سرمو بلند کردم... نگاهمو به یقه ی لباسش دوختم و سرمو تکون دادم...

صدای خنده شو شنیدم که گفت:چرا نگاهتو می‌دزدی؟...

گوشه ی لبمو نامحسوس و بر حسب عادت گزیدم و همون نیم نگاه رو هم ازش گرفتم...

خندید... اینبار کمی بلندتر... حس می‌کردم شرمم رو به تمسخر گرفته... اخمامو کشیدم تو هم...

سکوتمو، بعلاوه ی اخم روی پیشونیمو دید که گفت: قصد مسخره کردنتو نداشتم... اخماتو باز کن...

از این همه صمیمیت و آرامش کلامش حیرت زده موندم ... حواسمو جمع

رمان بازار
romanbazar.ir

کردم تا بتونم عکس العمل بعدیم رو در مقابلش پیش بینی کنم...

آنیل - تا وقتی جسارت به خرج ندی و زل نزنی تو چشمام... کنجکاویتو برطرف نمی‌کنم!... پس نگام کن...

سخت بود... مخصوصا حالا که به روم میاورد... نگاهمو به دستش و از اونجا به سمت یقه... چونه و لبای خندونش... ودر آخرتو نگاهه شیطون و روشنش کشیدم...

خودم خیلی راحت بی قراری چشمامو حس کردم... این که تو معذوریتن و نمی‌خوان نااروم بمونن... ولی مجبورن... من هم مجبورم!...

سرشو تکون داد و با اینکه نگاهش رنگی از شیطنت داشت ولی لحنش کاملا بی تفاوت بود: خواهرت توهم زده... می خواست از این قضیه با پلیس حرف بزنه که من مجبور شدم اون حرفا رو تحویلش بدم... حرفی واسه گفتن ندارم... اگه که بخوای با...

نگاهم سرد شد... سرمایی که با اخم روی پیشونیم باعث شد جمله ش رو نیمه تموم بذاره و توی چشمام خیره بشه... منو احمق فرض کرده؟... چه حرفایی که پشت همین در نشنیدم ... مکالماتشون هنوز هم داره توی سرم تکرار میشه اون وقت دم از اجبار می‌زنه؟... ... قبل از اینکه بخواد چیزی بگه نگاهمو ازش گرفتم و از اتاق بیرون زدم...

آروین تازه رسیده بود پشت در که چون عجله داشتم حواسم نبود و بهش تنه زدم... بدون اینکه برگردم زیر لب معذرت خواستم و به سمت در خروجی دویدم...

چقدر ساده بودم که اطرافیانم فکر می‌کردن با ۲ کلمه حرف خام گفته هاشون میشم و بی تفاوت از کنارشون می‌گذرم... یعنی تا این حد؟... تا این حد ساده لوحانه رفتار کردم که هر کس از راه رسید بتونه بازیم بده؟... چه با حرف و چه تو عمل بهم نیش بزنه و به ریشم بخنده؟...

چقدر احمقی سوگل!... چقدر کودنی!... چرا به خودت نمیای؟...

نسترن تو حیاط بیمارستان نشسته بود... کنارش نشستم... صورتش درهم و گرفته بود...

بعد از چند لحظه بدون اینکه نگاهم کنه گفت: چی بهت گفت؟...

نفسمو با حرص فوت کردم: هیچی... میگه خواهرت توهم زده و واسه اینکه به پلیسا چیزی نگه مجبور شدم اون حرفا رو بهش بزنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد... نگاهم کرد... واسه چند ثانیه خیره شد تو چشمام و گفت: تو باور کردی؟...

ـ معلومه که نه...

سکوت کرد...

واسه پرسیدن سوالام تردید داشتم... می ترسیدم از اون هم بپرسم و بخواد که به سکوتش ادامه بده... ترجیح دادم تو یه زمان مناسب تر قضیه رو پیش بکشم... موقعیتی که این همه تشویش دوره مون نکرده باشه و بتونیم تو آرامش با هم حرف بزنیم... مطمئنا حرفای زیادی برای گفتن داشت ولی الان زمان مناسبی برای مطرح کردنش نبود... خواهرمو می‌شناختم و می‌دونستم تو یه همچین موقعیتی لب از لب باز نمی‌کنه...

بابا ساعت ۱۱:۳۰ رسید بیمارستان... نگران بود... نسترن همه چیزو واسه ش توضیح داد ولی حرفی از بنیامین نزد...

از دستمون عصبانی شد... اینکه چرا شبونه حرکت کردیم؟... بیشتر از اون نسترن رو سرزنش کرد... در اصل نگاهش به هردومون سرزنش بار بود و سکوتش پرمعنا...

به ملاقات آنیل رفت ولی من و نسترن بیرون ایستادیم...

هنگام خروج از بیمارستان، من و نسترن مادر آروین و نازنین رو دیدیم که تو ماشین آروین نشسته بودن و وارد حیاط بیمارستان شدند...

متوجه ما نشدن و از همین جهت خدا رو شکر کردم... با سابقه ای که از مادر آروین و از اون بدتر نازنین سراغ داشتم کمتر از چیزی که تو ذهنم بود اتفاق نمیافتاد...

همراه بابا رفتیم اداره ی آگاهی... پدر نگار و پدر سارا هم اونجا بودند... بعد از سلام و احوال پرسی صدامون کردن داخل اتاق...

مردی چهارشونه تو لباس فرم سبزرنگ پلیس با صورتی جدی و نگاهی جستجوگرانه و تیز پشت میز نشسته بود...

نیم نگاهی به ما سه نفر انداخت و با دست به صندلی اشاره کرد: بنشینید لطفا...

با تشکری زیر لب، نشستیم...

با اولین سوال جناب سروان حرفایی که نسترن بین راه بهم زده بود رو به یاد

رمان بازار
romanbazar.ir

اوردم... ازم خواسته بود هیچی از مهمونی و بنیامین به زبون نیارم... دلیلش هر چی که بود به مکالمه ی بین خودش و آنیل مربوط می‌شد... واسه پی بردن به اصل قضایا مجبور بودم که چیزی نگم...

جناب سروان ازمون سوالاتی رو پرسید مبنی بر اتفاقات اون شب که ما همه و هر اون چه که اون شب اتفاق افتاده بود رو تعریف کردیم... منتهی حرفی از اون خالکوبی و مهمونی به میون نیاوردیم...

بابا تموم مدت سکوت کرده بود و من و نسترن که به اخلاقش واقف بودیم خیلی خوب می‌دونستیم این آرامش قبل از طوفانه که بابا داره لحظه شماری می‌کنه تا پامون به تهران برسه...

خودم رو برای رویارویی با هر برخوردی اماده کرده بودم... بابام اصولا مرد ارومی بود ولی وقتی که عصبانی می‌شد به سختی می‌تونست جلوی عصبانیتش رو بگیره...

اگه بفهمه... اگه موضوع جدایِ من از بنیامین و اینکه می‌خوام نامزدی رو بهم بزنمو بفهمه... خدایا... اگه این قضیه رو بهش می‌گفتم بلوا به پا می‌شد...

اما چاره ی دیگه ای نداشتم... باید تمومش می‌کردم... یکبار برای همیشه دردسرشو به جون میخرم فقط اون شیطان رو از تو زندگیم بیرون میندازم!...

همونجا از نگار و سارا خداحافظی کردیم... بابا رفت کارای تحویل ماشین رو انجام بده... تو محوطه ایستاده بودیم که صدای زنگ اس ام اس گوشیم بلند شد... شماره ش ناشناس بود!!... ولی با این حال پیامو باز کردم...

« بهتره کار احمقانه ای نکرده باشی... گفته بودم که دست از سرت بر نمی‌دارم... من کابوست میشم سوگل... زندگیتو به جهنم تبدیل می‌کنم... فکت بجنبه بدن تیکه تیکه شده ی اعضای خانواده ت رو جلوی چشمات ردیف می‌کنم... منتظرم باش»...

چشمام کم مونده بود از کاسه بزنه بیرون ... با تموم شدن متن پیامش تنم یخ بست... اولین کاری که برای جلوگیری از سقوطم کردم دستمو به لوله ی سرد و آهنی گرفتم که به عنوان حصار دور اون باغچه ی تقریبا بزرگ کشیده شده بود...

نزدیک بود گوشی از دستم بیافته که نسترن بازومو چسبید... گوشی تو دستم مشت شد...

صدای نگران نسترن تو سرم پژواک عجیبی داشت: سوگل... سوگل چی

رمان بازار
romanbazar.ir

شدی؟... سوگل... سوگل داری از حال میری!...

همونجا زانو زدم... نسترن کمکم کرد نشستم سینه ی دیوار... سرمو به دیوار تکیه دادم... نفسم بالا نمی‌اومد... مرتب جملاتی که خونده بودم با تصویر بنیامین و اون لبخند مشمئزکننده ش پشت پلکای بسته م نقشی از حقیقت می‌بست...

نسترن گوشیمو از دستم گرفت و متن پیامو خوند... چشمامو باز کرده بودم و میون هق هقای ریزم نگاهش می‌کردم... دیدم که با دستی لرزون گوشیشو از تو جیبش در اورد و متن رو از موبایل من فرستاد رو گوشی خودش... نمی‌دونم قصدش چی بود!... ولی با خوندن پیام چونه ش می‌لرزید... متن رو ارسال کرد... اما واسه کی؟!...

-نسترن...

گوشیشو گذاشت تو جیبش و دستامو گرفت... حلقه ی اشکو تو چشماش دیدم...

-نسترن... اون... یعنی اون آدم بنیامینه؟!...

سرشو تکون داد: اگه تا الان شک داشتم ولی حالا مطمئن شدم...

-اما چرا؟... چرا داره اینکارو باهامون می‌کنه؟... ما که کاری بهش نداریم؟...

- احساس خطر کرده!... از همین می‌ترسیدم که بخواد کار احمقانه ای بکنه... برای همین گفتم چیزی به پلیس نگو... فعلا باید صبر کنیم...

هق زدم: که تهدیدشوعملی کنه؟...

میون گریه ی پر از دردم، نسترن با بغض بغلم کرد و زیر گوشم گفت: سوگل تو یه همچین شرایطی فقط باید قوی باشیم... چرا ضعف نشون میدی؟... یه کم محکم باش دختر... پاشو... پاشو الان بابا بیاد ببینه تو این حال و روز افتادی سینه ی دیوار بهمون شک می‌کنه...

دستمو گرفت و بلندم کرد...

نسترن - خطمونو عوض می‌کنیم... یه مدت که ببینه کاری بهش نداریم از خر شیطون میاد پایین...

هیچ کدوم از حرفاش با اطمینان نبود... انگار خودش هم به صدق گفته هاش ایمان نداشت...

و چیزی که این وسط بارز و روشنه اینه که هردوی ما می‌دونیم بنیامین حالا حالاها دست از سرمون بر نمی‌داره...

رمان بازار
romanbazar.ir

فقط امیدوار بودم به این جدایی تن بده...

از شیر آبی که کنار باغچه بود مشتی آب به صورتم پاشیدم... با دستمال صورتمو خشک کردم ...

رو به نسترن که به صفحه ی موبایلش خیره شده بود گفتم: اون موقع به کی اس دادی؟!...

گنگ نگاهم کرد و گفت: هوم؟!...

- دیدم که پیام منو فرستادی رو گوشی خودت بعدشم ارسال کردی... واسه کی فرستادی؟...

مکث کرد و گوشیشو گذاشت تو جیب مانتوش: واسه کسی که حتم دارم فقط اون می‌تونه بهمون کمک کنه!...

-کی؟!...

قبل از اینکه جوابمو بده ماشین بابا کنارمون ایستاد و گفت که سوار شیم...

تو مسیر بودیم... و من بدون اینکه حواسم باشه داشتم به آنیل فکر می‌کردم... به نگاهش... به وقتی که گفت برگرد و نم اشک رو تو چشماش دیدم... و همین درخششِ عجیب بود که اون چشمها رو با نگاهی مسخ کننده همراه می‌کرد...

صدای اس ام اس گوشیم منی که تو خودم و افکارم غرق بودم رو از جا پروند... حتی ترس اینو داشتم که به صفحه ش نگاه کنم... نسترن که جلو نشسته بود متوجه شد ولی به خاطر اینکه جلوی بابا تابلو نشیم عکس العملی نشون نداد...

این شماره هم ناشناس بود...

با ترس و لرز پیامشو باز کردم...

لبام از زور استرس خشک بودند...

« رسم معرفت اینه؟... به خاطرت افتادم رو تخت بیمارستان... تشکر نمی‌خوام ولی خداحافظی هم نباید می‌کردی خانم پویان؟»

چشمام از تعجب گرد شد...

آنیل؟؟!!...

این شماره و این پیام...

اما اون شماره ی منو از کجا اورده؟...

نگاهم کشیده شد سمت نسترن که از پنجره بیرونو نگاه می‌کرد... پوفی

رمان بازار
romanbazar.ir

کشیدم و سرمو تکون دادم... ممکنه کار اون باشه؟...

ترجیح دادم جوابشو ندم... وقتی رسیدیم به آفرین زنگ می‌زنم ...

صدای بلند زنگ اس ام اسم سکوت ماشینو شکست... بابا از اینه ی جلو نگاهه مشکوکی بهم انداخت ... سرمو زیر انداختم که شاهد نگاهه شک برانگیزش نباشم...

به صفحه ی گوشیم نگاه کردم...

« می‌دونم که جوابمو نمیدی، اما یه خواهشی ازت دارم... از خواهرت در مورد من چیزی نپرس... صبرکن... فقط همین... در پناه خدا»

نگاهمو از صفحه ی گوشیم گرفتم و به پنجره دوختم...

به قطرات بارونی که شیطنت وار، نرم و ریز رو شیشه ی پنجره سُر می‌خوردند...

از زور کنجکاوی داشتم هلاک می‌شدم...

پس این مسیر چرا به انتها نمی‌رسه؟!...

از همین الان استرس گرفتم...

فعلا تنها چیزی که برام اهمیت داره اینه که چطور درمورد بنیامین با، بابا حرف بزنم؟... چطور قانعش کنم؟...

من اهل حرمت شکنی نیستم... نمی‌خوام تو روی پدرم بایستم... دوست دارم اونم درکم کنه... بهم اهمیت بده... به دردِ دلم گوش کنه و بفهمه که تو این دل وامونده م چه خبره...

اگه خوشبختی من براش مهم باشه حتما یه کاری می‌کنه... کاری که باعث بشه دیگه اثری از بنیامین تو مسیر نااروم زندگیم نبینم...

برام سخته... اگه بنیامین هم نباشه بازم اثرات منفیش توی هر لحظه از زندگیم حس میشه...

اون به همین اسونی کنار نمی‌کشه!...

در خونه رو همچین باز کرد که محکم خورد به دیوار و صدای لرزش بلند شیشه تنِ منو هم با خودش لرزوند... نسترن لحظه ای چشماشو بست ... اونم ترسیده بود ولی سعی داشت به روی خودش نیاره...

بابا با صدایی که مشخص بود داره به سختی خشمش رو کنترل می‌کنه تا همین جلوی در حسابمون رو نرسه گفت: یالا برید تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

نفس نفس می‌زد... نسترن دستمو گرفت و رفتیم تو... قبل از اینکه بابا پشت سرمون بیاد و بهمون برسه قدمامون رو تندتر برداشتیم تا بریم تو اتاق که با شنیدن صدای بلندش از پشت سر وسط هال خشکمون زد ... دیگه نتونستم قدم از قدم بردارم...

بابا - شما دوتا با خودتون چی فکر کردید؟...

رو به نسترن داد زد: دختره ی احمق این بود نتیجه ی اون همه اعتمادی که بهت داشتم؟!... دخترای من انقدر بی سر و پا شدن که هر کار دلشون بخواد می‌کنن؟... ... و بلندتر فریاد زد: پس چرا لال مونی گرفتید؟...

من که واقعا لال شده بودم... حرف برای گفتن زیاد داشتم ولی بغض سنگینی که تو گلوم گره خورده بود بهم این اجازه رو نمی‌داد...

صدای نسترن می‌لرزید... نگاهشو از تو چشمای سرخ و عصبانی بابا دزدید و گفت: بابا به خدا... به خدا اون چیزی که شما فکر می‌کنید نیست... من... من و سوگل فقط...

بابا - فقط چی؟... فقط چی نسترن؟... فقط می‌خواستید ابروی منو ببرید؟... گفتی ۳ روز میریم حال و هوامون عوض میشه و بر می‌گردیم... گفتم سوگل حالش خوب نیست باشه اجازه میدم ولی شرط گذاشتم... شرط گذاشتم که فقط خونه ی کاویانی می‌مونید... همین که رسیدین اونجا گفتید زنش نیست و نمیشه... رفتید خونه ی کسی که نه اسمی ازش می‌دونستم و نه حتی می‌دونم آدمای درستین یا نه... هی با خودم می‌گفتم دخترام الان کجان؟... دارن چکار می‌کنن؟... راهش که نزدیک نیست برم بردارم بیارمشون... به رئیسم رو انداختم بهم مرخصی ساعتی بده تا بیام ببینم بچه هام اوضاعشون چطوره؟... هر کار کردم حتی واسطه فرستادم نشد... ولی بازم گفتم شاید داره بهشون خوش می‌گذره و نباید سخت بگیرم...

تو موهای پرپشت و جوگندمیش دست کشید... تو هال قدم می‌زد و سرشو تکون می‌داد... تا حالا بابا رو انقدر عصبانی ندیده بودم!...

رو کرد به هردومون و گفت: ولی بعد از ۲ روز دختر بزرگم بهم زنگ می‌زنه و میگه ما تو یکی از بیمارستانای گیلانیم بیا دنبالمون... جون به لب شدم تا رسیدم... پیش خودم هزار جور فکر و خیال کردم... به خودم لعنت فرستادم که چرا گذاشتم برید... چرا جلوتونو نگرفتم... این سفر انقدر مهم بود که برم بچه هامو از تو بیمارستانا پیدا کنم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

پوزخند زد و نگاهشو از رو صورت ناراحت و گرفته ی ما برداشت...
مامان خیلی وقت بود که تو درگاهه اشپزخونه به تماشای این مشاجره ایستاده بود و مات و مبهوت به ما نگاه می‌کرد... دستکشای پلاستیکی زرد رنگشو از دستش در اورد و انداخت رو کابینت...
از اشپزخونه اومد بیرون و نگاهه نگرانش رو به بابا دوخت: چی شده نیما؟... بس که پشت سر هم داد و قال راه انداختی آدم جرات نمی‌کنه بیاد سمتت چیزی بپرسه... ارومتر در و همسایه می‌شنون...
بابا دستشو بلند کرد و گفت: بذار بشنون به درک... چرا نباید داد و قال کنم؟... رفتم می‌بینم موقع برگشت به جای بنیامین یه پسر غریبه باهاشون بوده... تو جاده مشکل داشتن و با همون پسرِ غریبه رفتن تو یه خونه ی خرابه و...
مامان محکم با دست زد تو صورت خودش و گفت: خدا مرگم بده... چی داری میگی نیما؟...
نسترن یه قدم رفت جلو و گفت: بابا بذار برات توضیح بدم موضوع اصلا...
بابا با خشونت پرید وسط حرفش و خیز برداشت سمت نسترن: ببر صداتو دختره ی ...
جمله شو ادامه نداد و رفت سمت نسترن... نسترن جیغ کشید و پشت مبل ایستاد و منم عقب عقب رفتم و چسبیدم به دیوار... از ترس داشتم قبض روح می‌شدم... چرا بابا نمی‌ذاشت واسه ش توضیح بدیم؟!...
بابا - منو چی فرض کردید شما دوتا؟... بی غیرت؟... بی ناموس؟... جفتتون کمر به بی ابرویی من بستین؟... زنده تون نمیذارم... من همچین اولادایی رو نمی‌خوام... اولادی که باعث ننگ خانواده ش بشه رو نمی‌خوام...
نسترن پشت مبل سنگر گرفته بود و بابا به هر سمتی که می‌رفت نسترن به جهت مخالفش فرار می‌کرد...
میون اون همه تشویش و سر و صدا، صدای جیغ مامان هم بلند شد: نیما صداتو بیار پایین... الان همسایه ها می‌ریزن تو کوچه... تو رو خدا... غلط کردن ولشون کن... اگه کسی هم با خبر نباشه تو داری خبردارشون می‌کنی... نیما...
بابا که صورتش سرخ شده بود نفس زنان افتاد رو مبل... مامان در حالی که تندتند با دست بادشو می‌زد رو به نسترن گفت: برو داروهاشو بیار چشم سفید چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن که رنگش پریده بود دوید سمت اشپزخونه... گوشه ی دیوار کز کرده بودم... صورتم از اشک خیس بود...

بابا قرصشو با آب خورد... ریتم نفساش طبیعی نبود... مامان با روسریش که افتاده بود رو مبل صورتشو باد می‌زد: آروم باش داری خودتو به کشتن میدی...

بابا با صدایی بی رمق و کم جون گفت: بذار بمیرم زن... بذار بمیرم و راحت شم... رفتم آگاهی جلوی جناب سروان خار و خفیف شدم... برگشته میگه چرا دختراتو تو یه همچین مسیر خطرناکی تنها راهی کردی؟... ... چی داشتم که بگم؟... بگم دامادمم باهاشون بوده و دلم از این قرص بوده که هواشونو داره ولی حالا معلوم نیست کجا غیبش زده؟... بگم انقدر به بچه هام اعتماد داشتم که گذاشتم تنها پاشن برن مسافرت؟... چی بگم... چی بگم که هر چی می‌کشم از ندونم کاری های خودمه... سوگل حالش خوب نبود... دلم سوخت گفتم شاید به این سفر احتیاج داشته باشه ولی از کجا می‌دونستم که همین سفر میشه خنجر بی ابرویی و قلبمو هزار تیکه می‌کنه؟... از کجا می‌دونستم؟...

صداش هر لحظه بم تر می‌شد... بغضشو حس می‌کردم... مرد بود... غیرت داشت... پدر بود... درکش می‌کردم ولی چرا بهمون فرصت نمیده تا حرف بزنیم؟... چرا یک طرفه به قاضی می‌رفت؟... یعنی به همین راحتی درحق بچه هاش قضاوت می‌کنه که ما بی ابرویم؟!...

نگاهه مامان چرخید روی من ... با نفرتی که اینبار به وضوح تو چشماش می‌دیدم و لحنی بد و زننده گفت: می‌دونستم هر چی اتیشه از گور این ذلیل مرده بلند میشه... دختره ی بی شرف...

و با گریه ای که مصنوعی بودنش کاملا مشهود بود نشست کنار بابا و گفت:منو بگو که همیشه می‌گفتم اگه نگین و نسترن سرزبون دارن سوگل بچه م خانمه... شاید از دیوار صدا در شه ولی این دختر همیشه ساکته و اروم...

با همون گریه سرشو دو دستی چسبید و خودشو تکون داد: مار تو استینم پرورش می‌دادم... افسردگی رو بهونه کرده تا بره و هر غلطی دلش خواست بکنه...

و با چشمای اشک الودش زل زد تو صورت رنگ پریده و چشمای سردم: این بود جواب محبتای ما؟... مگه واسه ت چی کم گذاشتیم؟... بچه های مردم احترام پدر و مادراشونو دارن جوری که پا جلوشون دراز نمی‌کنن که یه وقت بی احترامی نکرده باشن اونوقت دختر من با پسر مردم تو شمال قرار میذاره که...

رمان بازار
romanbazar.ir

به تخت سینه ش زد و ضجه کنان گفت: الهی کفن بپوشم و اون روزو نبینم که فردا دهن به دهن تو محل بپیچه دختر راضیه خانم ننگ بالا آورده و با پسر نامحرم رابطه داره!... الهی بمیرم واسه بنیامین... حتما دیده اونجا چه خبره غیرتش، صبر و طاقتشو ازش گرفته...

و باز تو چشمای یخ زده م خیره شد و به منی که فقط ثانیه ای تا مرگم فاصله داشتم گفت: دکش کردی اره؟... بدبختو چجوری دست به سر کردی که مزاحمتون نباشه؟... ... با بچه ی مردم چکار کردی که حتی روش نشده جواب تلفنامونو بده؟... ... الهی خبر مرگتو واسه م بیارن... الهی به زمین گرم بخوری دختر...

نسترن داد زد: مـامان...

مامان برگشت و سرش جیغ کشید: مامان و درد بی درمون... مامان و مرض ... تو هم باهاش همدست شدی اره؟... یا شاید تو هم خبر نداشتی و اینا تمومش نقشه ی خودش بوده؟...

نسترن که به گریه افتاده بود گفت: مامان چطور دلت میاد؟... سوگل از برگ گلم پاک تره... چطور دلت میاد بهش تهمت بزنی؟... ... هق هق می‌کرد... میون گریه گفت: به خدا این تهمتاتو یه جایی باید جواب بدی... چقدر اذیتش می‌کنی؟چرا انقدر ازارش میدی؟... مگه چکارت کرده؟...

مامان از رو مبل جهید و دست به کمر فریاد زنان رو به نسترن گفت: دیگه می‌خواستی چکار کنه؟... ابرومونو برده... بی حیثیتمون کرده... فردا چطور سرمونو جلوی مردم بلند کنیم؟...

نسترن - انقدر دم از ابرو نزن مامان... تو که این همه ابرو واسه ت مهمه می‌دونی نگین این موقع شب کجاست؟... چطور اجازه میدی هر شب تا دیروقت بیرون بمونه و اونوقت به سوگل گیر میدی؟...

مامان - نگینِ من پاکه... بچه م داره با دوستاش درس می‌خونه پشت سر خواهرت صفحه نذار...

نسترن پوزخند زد: هه... درس؟... ... از کجا مطمئنی؟... ... مگه همه جا باهاش هستی که ببینی کجا میره؟با کیا نشست و برخاست می‌کنه؟... مگه روز و ازش گرفتن که شبا پا میشه میره خونه ی دوستاش؟... این بی ابرویی نیست که دختر ۱۴ ساله ت شب بیرون از خونه بمونه و گاهی هم به بهونه ی درس خونه ی دوستاش بخوابه و تازه فردا ظهرش برگرده خونه ؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

مامان گوشه ی لبشو با حرص می‌گزید و با چشم به بابا اشاره می‌کرد و از نسترن می‌خواست دیگه ادامه نده...

بابا از رو مبل بلند شد و در حالی که چشماشو باریک کرده بود با تردید پرسید: تو چی گفتی؟... نگین الان کجاست؟...

رو به مامان گفت: مگه تو اتاقش نیست؟!...

مامان لب باز کرد حرف بزنه که نسترن با همون پوزخندِ خاصش گفت: شبایی که شما شیفتی نگین درسشو بهونه می‌کنه و خونه ی دوستاش می‌مونه... نمی‌دونم چرا مامان تا حالا باهاتون در میون نذاشته حتما واسه اینه که به نگین چیزی نگید... مامان شاید بتونه پنهون کاری کنه اما من نه!...

بابا سر مامان که اخماشو کشیده بود تو هم داد زد: نسترن راست میگه؟... راست میگه راضیه؟...

مامان هم طبق معمول از نگین دفاع کرد و با صدای بلند گفت: خوبه خوبه حالا چیه شلوغش کردید؟... همه ی دوستاشو می‌شناسم... هر وقت خواسته بمونه با دوستش حرف زدم...

بابا - چرا به من نگفتی؟... و بلندتر ادامه داد:چرا موضوعه به این مهمی رو از من پنهون کردی؟...

مامان رو ترش کرد: چرا داد می‌زنی؟... اگه پدری و وظایفتو می‌شناسی وایسا بالا سر بچه هات واسه من داد و هوار راه ننداز...

بابا - وظیفه ی من اینه که برم بیرون از خونه و صبح تا شب با هزار نفر دهن به دهن بذارم و اوقاتمو بکنن اوقات سگ تا یه لقمه نون بذارم سر سفره ی زن و بچه م... تربیت بچه ها کار تو نه من... مادرشونی براشون مادری کن...

مامان داد زد: دیگه باید چکار کنم؟... از خوشیام دارم براشون مایه میذارم که یه وقت احساس ناراحتی نکنن... مردم سالی ۱۰ بار زناشونو می‌برن مسافرت ولی من چی؟... هی بشور، بپز، بذار جلوی شوهر و بچه هات تهشم اینجوری جوابتو میدن...

بابا - مگه من واسه ت کم میذارم؟... سال تا سال یه پیرهن واسه خودم نمیخرم هر چی دارم و ندارم میدم دست تو و خرج زندگیمون می‌کنم هر تابستون می‌برمتون یه وری دیگه وسعم نمی‌کشه تو میگی چکار کنم؟...

مامان - مردم شوهراشون چکار می‌کنن؟ تو هم همون کارا رو بکن... این پولِ بخور نمیرت کفاف زندگیمونو نمیده...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا از روی حرص پوزخند زد: اگه ولخرجی های تو نبود بعد از این همه سال یه مغازه واسه خودمون داشتیم که کمک خرجمون باشه... ولی اونوقت کی هر هفته ۲۰۰ هزارتومن پول آرایشگاه بده و مدل به مدل لباس بخره و دکور خونه رو عوض کنه؟... ... همین حقوق به قول تو بخور نمیرمون رو تو داری صرفه چیزای بیخودی می‌کنی... شوهرای مردم همه شون یه شبه به مال و منال نرسیدن... کسی از تو شکم ننه ش پولدار به دنیا نمیاد... من واسه همین یه لقمه نون تو سفرمون عرق می‌ریزم... زحمت می‌کشم فقط واسه اینکه حلال باشه... اگه ارزوی خونه های انچنانی و شوهرِ خرپول و زندگی های مرفه و ماشینای مدل بالا رو داشتی پس چرا قبول کردی با من ازدواج کنی؟... چرا دم از عشق و عاشقی می‌زدی؟... فقط می‌خواستی منو بدبخت کنی؟...

بابا فریاد می‌زد و مامان بغضِ توی گلوش از اون نگاهه سرزنش بار سنگین تر می‌شد...

نمی‌دونم چی شد!!!!!... اصلا چرا اینکارو کرد؟!!!!... فقط به خودم که اومدم دیدم مامان داره به سرعت میاد سمتم... دستش که رفت بالا نشستم سینه ی دیوار و تو خودم مچاله شدم... صدای جیغم انقدر بلند بود که خودمم به وحشت افتادم...

منو گرفت زیر مشت و لگد و با خشم و جنون داد می‌زد: همه ش به خاطر اینه... به خاطر این کثافت... بدبختیای من تمومش به خاطر این بی همه چیزه... وجودش توی زندگیم نحسه... شومه...

نسترن و بابا هر کار می‌کردن نمی‌تونستن جلوشو بگیرن... مشتای مامان واقعا رو تن نحیفم سنگینی می‌کرد... از روی درد ناله می‌کردم و صدای ضجه هام تو فریاد مادرم گم می‌شد... دستامو گذاشته بودم رو سرم و خودمو گوشه ی دیوار جمع کرده بودم... هر مشتی که تو سر و کمرم می‌خورد می‌مردم و زنده می‌شدم...

نسترن گریه کنان روم خیمه زد... مثل اینکه بابا بالاخره موفق شده بود مامان رو بکشه کنار... نسترن سرمو می‌بوسید وهر دو با صدای بلند گریه می‌کردیم... میون گریه جملات نامفهومی رو زمزمه می‌کرد که انگار قصد داشت باهاشون ارومم کنه ولی حالم خیلی بد بود...

کمکم کرد بلند شم... زیر کتفمو گرفته بود... کمر و پهلوهام درد می‌کرد... چشمامو بسته بودم و فقط هق هق می‌کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای نسترنو شنیدم: دست از سرش بردارید... شما دیگه چجور پدر و مادری هستید؟... خوشی و زندگیشو ازش گرفتین بس نیست که حالا قصد جونشو کردید؟...

راه افتادیم سمت اتاق... پهلوم خیلی درد می‌کرد و با هر قدم دردش بیشتر می‌شد...

با گریه گفتم: نسترن...

نسترن - الان می‌برمت تو اتاق عزیزم... فدات شم هیچی نیست...

کمکم کرد رو تخت دراز بکشم... گریه هام از روی درد بود... دردی که حالا علاوه بر قلبم، جسمم ام ازار می‌داد!...

نسترن تو درگاه اتاق ایستاد و رو به بابا گفت: شما که این چیزا برات مهمه تا حالا شده یه تحقیق درست و حسابی در مورد بنیامین بکنی؟... پاره ی تنتو دادی دست یه آدم روانی... کسی که کنترلی رو رفتارش نداره...

با دست به من اشاره کرد: باهاش جوری رفتار می‌کنید که نتونه حرف دلشو پیش یه کدومتون بزنه... بنیامین مدتهاست داره سوگل رو اذیت می‌کنه... سوگلو با خودش برده تا خونه ای که خریده نشونش بده همونجا خواسته بهش دست درازی کنه اونم به طرز وحشیانه ای که خودشم پیش سوگل اعتراف کرده تو اینجور مسائل نمی‌تونه خودشو کنترل کنه... وقتی با حال زار برگشت خونه تن و بدنش زخمی بود کدوم یک از شماها که حالا با افتخار دم از پدر بودن و مادر بودنش می‌زنه اومد دست محبت به سرش بکشه؟... ... مامان تو که باید محرم رازدخترت باشی و بذاری باهات درد و دل کنه چرا مثل دشمنت باهاش رفتار می‌کنی؟... ... سوگل بنیامین رو پس نزد بنیامین تو شمال کارایی کرده که اگه واسه تون بگمم باور نمی‌کنید... اون یه کثافت به تمام معناست که هیچ وقت نمی‌تونه سوگلو خوشبخت کنه... اون لیاقت پاکی و نجابت سوگلو نداره...

بابا اومد تو درگاه و با اخم تو چشمای نسترن نگاه کرد: یعنی چی این حرفا؟... چرا چرت میگی دختر؟...

نسترن پوزخند زد: من چرت میگم بابا؟... اینایی که بهتون گفتم تمومش حقیقته نه چرت... می تونید از خود سوگل هم بپرسید... بیچاره از ترسش پیش هیچ کدومتون حرفی نزده که مبادا سرزنشش کنید... باور داره که دوسش ندارید و اگه حقیقتو بگه طردش می‌کنید... چون انقدر که به بنیامین اعتماد دارید به دختر خودتون ندارید... با بغض ادامه داد: اگه حرفامو باور نمی‌کنی بابا خودت

رمان بازار
romanbazar.ir

برو تحقیق کن... ببین این پسره چکاره ست؟... ... هنوز هیچی نشده هر کار که دلش بخواد می‌کنه دیگه وای به حال اینکه...

نفسشو داد بیرون و صورتشو با دستاش پوشوند... شونه هاش می‌لرزید... داشت گریه می‌کرد... دردم کمترشده بود ولی تنم همونطور خشک مونده بود و عضلاتم درد می‌کرد... گریه هام بی صدا بود و نگاهم به نسترن... خواهری که اگه می‌گفتم عاشقش بودم دروغ نگفتم...

صدای مامان نمی‌اومد انگار که دیگه اونجا نبود... ولی بابا رو به روی نسترن ایستاده بود و از همونجا زل زده بود به من... قدمی به داخل اتاق برداشت و همونطور که آروم به طرفم می‌اومد گفت:نسترن چی میگه؟... واقعا بنیامین با تو همچین کاری کرده؟...

لبمو گزیدم و همزمان با قطره ای که از گوشه ی چشمم چکید سرمو تکون دادم...

بابا اهی از سر کلافگی کشید و کنارم نشست: پس چرا چیزی نگفتی؟...

بغض کردم... نتونستم بگم که چون می‌ترسیدم دیگه همین یه ذره توجه رو هم ازم بگیرید!... نگران بودم سرزنشم کنید و برای همیشه به دست فراموشی سپرده شم!...

نسترن اومد کنارمون... صورتش هنوز از اشک خیس بود...

رو به بابا گفت: این نامزدی رو بهم می‌زنید دیگه درسته؟...

بابا نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: معلومه که نه...

هر دو با تعجب نگاهش کردیم و نسترن گفت: یعنی چی بابا؟... مگه...

بابا – من با بنیامین حرف می‌زنم... این دوتا الان نامزدن الکی که نیست...

نسترن – عقد که نکردن چند روزم بیشتر تا پایان محرمیتشون نمونده اون موقع نامزدی رو بهم می‌زنیم...

بابا بلند گفت: گفتم نه... من پیش مردم ابرو دارم دخترا!...

نسترن – یعنی فقط عقایده مردم براتون مهمه؟... پس سوگل چی میشه؟... خوشبختیش براتون مهم نیست؟...

بابا – معلومه که مهمه وگرنه نمی‌ذاشتم عروس اردشیرخان بشه... من باهاش یه عمر رفیق بودم می‌شناسمش...

نسترن – بابا تو این دوره و زمونه خواهر و برادر هم اونطور که باید همدیگه رو نمی‌شناسن اونا که هم خونن اونوقت شما تکیه کردی رو یه رفاقتِ چند ساله

رمان بازار
romanbazar.ir

و اینجوری می‌خوای رو زندگی دخترت ریسک کنی؟...

بابا از کنارم بلند شد و راه افتاد سمت در: همین که گفتم... فردا میرم شرکت اردشیر باهاشون حرف می‌زنم... دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم...

تو درگاه ایستاد... رو کرد بهمون و گفت: شب جمعه دعوتشون می‌کنم بیان اینجا... ایشاالله همون موقع قرار مدارامونو می‌ذاریم واسه عقد و عروسی... اگه بنیامین مشکل روانی داشت من حتما می‌فهمیدم... بدون تحقیق که دخترمو ندادم بهشون از دو تا آدم درست و حسابی پرس و جو کردم... همه ازشون تعریف کردن و گفتن آدمای خوبین، کاری هم به کسی ندارن!...

رو به من گفت: تو هم خودتو اذیت نکن هنوز قضیه ی امشب تموم نشده فردا باید مفصل باهات حرف بزنم... خیلی چیزا هست که تو و خواهرت باید برام توضیح بدید... درضمن بهتره فکر جدایی از بنیامینو از سرت بیرون کنی چون من هیچ وقت رضایت نمیدم که با افکار بچگانه ت زندگیتو نابود کنی... همون جلسه ی اول بهش بله رو دادی پس یعنی که دوسش داری و انتخابتو کردی... ازدواج که بچه بازی نیست امروز بگی می‌خوام و فردا پشیمون بشی!...

نیمخیز شدم و قبل از اینکه از در بره بیرون گفتم: ولی بابا من بنیامینو دوست ندارم...

موشکوفانه نگام کرد: پس چرا انتخابش کردی؟...

به تته پته افتادم: چون... چون می‌خواستم...

به نسترن نگاه کردم... ساکت بود تا من حرفمو بزنم...

شاید دیگه موقعیتی بهتر از الان پیدا نمی‌کردم...

بابا – چون چی؟... بگو دلیلت چیه؟...

دلمو به دریا زدم و گفتم: چون فکر می‌کردم شما دوسم ندارید و می‌خواستم اینجوری... منظورم اینه که قصدم فقط... فقط جلب توجه بود...

در حقیقت هم جلب توجه و هم اینکه آزادی و خوشبختیم رو تو ازدواج می‌دیدم ولی جرات نداشتم اینو به بابا بگم...

در کمال تعجب بابا خندید و سرشو تکون داد: دختر برای من فیلم بازی نکن می‌دونم الان به هر ریسمونی چنگ میندازی که بنیامینو پس بزنی ولی نگران چیزی نباش بهش یه فرصت دیگه بده منم باهاش حرف می‌زنم همه چیز حل میشه...

مکث کرد: این دلایل بچگانه تو نمی‌تونم باور کنم... دنبال راهی نگرد که

رمان بازار
romanbazar.ir

بتونی از بنیامین جدا بشی... من حوصله ی بگو مگوهای مامانت و نگاه های در و همسایه رو ندارم که هر روز یه چیزی واسه حرف زدن پیدا کنن... کاری نکن اخرش اسباب اثاثیه مونو جمع کنیم و با سرافکندگی از این خونه بریم... اون موقع دیگه اسمی ازت نمیارم... انگار که از اول دختری به اسم سوگل نداشتم...

و بدون اینکه توجهی به نگاهه خیس و غم گرفته م بکنه از اتاق بیرون رفت و درو محکم پشت سرش بست!...

خودمو به پشت پرت کردم رو تخت و نالیدم: می‌دونستم... می دونستم نسترن... به خدا می‌دونستم اخرش همین میشه!...

نسترن مچ دستمو گرفت: الان که فکرشو می‌کنم می‌بینم یه جورایی حق داشتی سکوت کنی... اینا هیچ کدوم حرفای من و تو رو درک نمی‌کنن!...

- حالا چکار کنم نسترن؟... بنیامین همینجوریش به خون ما تشنه ست بابا با این کارش بیچاره مون می‌کنه... به نظرت بهتر نیست به بابا همه چیزو بگیم؟...

- همین یه چیزِ معمولی رو باور نکرد حالا بیایم بهش بگیم طرف از قضا ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.م هست به نظرت بعدش چه عکس العملی از خودش نشون میده؟...

پوزخند زد و جواب سوالِ خودشو داد: هیچی بهمون می‌خنده و میگه اونی که مشکل روانی داره شماهایین نه بنیامینِ بیچاره!...

- به خدا وقتی داشت از بنیامین دفاع می‌کرد دلم می‌خواست برم بالای پشت بوم و از همون بالا خودمو پرت کنم پایین... باور کن حاضرم بمیرم ولی زن اون کثافت نشم...

نسترن اخم کرد: مگه خل شدی؟... هزارتا راه هست واسه خلاص شدن از دستش، فقط چند روز از محرمیتتون مونده... ۱ ماه که بیشتر صیغه نبودید...

- ولی بعد از فسخش میگی چکار کنم؟!...

- بعدش نه ولی قبلش میشه یه کاری کرد... به نگار و سارا زنگ می‌زنم که حواسشونو بیشتر جمع کنن چون ممکنه بنیامین سراغ اونا هم بره... اگه تو گروهشون تحقیق کنه و بفهمه ما هم اون شب اونجا بودیم سه سوت دستمونو می‌خونه و اون موقع خر بیارو باقالی بار کن... قبل از اینکه دستش بهت برسه و بابا بخواد کاری کنه یه مدت کوتاهی برو پیش عزیزجون تو روستا... صیغه که فسخ بشه نامزدیتون تمومه...

- پس تو چی؟... اینجا ولت کنم و برم؟... فقط کافیه بابا بفهمه اونوقت

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دونی چی میشه؟...

لباشو جمع کرد و گفت: نگران من نباش... بالاخره یکی باید اینجا باشه که بهت انتن بده یا نه؟... کسی کار به من نداره همه ی کارا رو خودت می‌کنی... شبونه یه نامه می‌نویسی که برای همیشه داری از اینجا میری ولی نمیگی کجا... فقط میگی جات امنه و از این حرفا... من از قبلش یه تاکسی خبر می‌کنم که پشت کوچه منتظرت باشه... از این آژانسای نزدیک خونه نه، جایی که بابا نتونه راننده شو پیدا کنه و ادرستو گیر بیاره... بقیه ش هر چی که شد با من...

–ولی اینجوری جون تو هم به خطر میافته...

خندید: دیوونه الان جون هر ۴ نفرمون تو خطره... من و تو و نگار و سارا... به اونا می‌سپرم هوای خودشونو داشته باشن...

– اما...

– اما و اگر نیار... پس فرداشب حرکت می‌کنی... تو این مدت زیاد بیرون نرو باشه؟...

انقدر نگاهم کرد که به ناچار سرمو تکون دادم... لبخند زد و خواست از کنارم بلند شه که مچ دستشو گرفتم...

نسترن – چی شده؟!...

– تو بیمارستان خواستم باهات حرف بزنم ولی موقعیتش جور نبود... بابا هم که تازه رسیده بود!...

–چه حرفی؟!...

طبق عادت موقع استرس لبمو با سر زبونم تر کردم و نگاهمو لحظه ای به دستام دوختم و باز تو چشماش خیره شدم...

–من حرفای تو و آنیل رو توی اتاق شنیدم... داشتین درمورد من حرف می‌زدین...

صورتشو برگردوند و سکوت کرد...

واسه اینکه بتونم سکوتشو بشکنم و بفهمم در پس این خاموشی چه رازی نهفته گفتم: شما اسم منو هم بین مکالماتتون اوردین... چرا آنیل می‌خواد از من محافظت کنه؟... اون چه رازیه که باید بهم بگه تا بتونه نزدیکم باشه و ازم مراقبت کنه؟... آنیل داشت از یه چیزی فرار می‌کرد... این طفره رفتناش واسه چی بود؟...

نگاهم نمی‌کرد ... با انگشتای کشیده ی دستش سرگرم بود که پرسید: بهت

رمان بازار
romanbazar.ir

چی گفت؟...

- فقط گفت از خواهرت هیچی نپرس و صبر کن...

-پس صبر کن!...

با حرص بازوشو گرفتم و تکونش دادم: نمی‌تونم... تو خودت جای من باشی چه حسی بهت دست میده؟... سردرگمم نسترن خودم کم تو زندگیم مشکل داشتم که حالا این موضوع شده قوزِ بالا قوز!...

- بذار خودش بهت میگه... من نمی‌تونم...

-چـــرا؟... چرا نمی‌تونی بهم بگی؟...

نگاهم کرد و آروم گفت: چون به خاطرش قسم خوردم!...

از کنارم بلند شد... فقط نگاهش می‌کردم... کلافه بود...

رفت سمت در: یادت نره چیا بهت گفتم...

-نسترن!...

- من همه چیزو هماهنگ می‌کنم...

-نسترن...

جلوی در ایستاد: کسی چیزی نمی‌فهمه...

- نسترن خواهش می‌کنم...

- برم ببینم تو اشپزخونه چیزی پیدا می‌کنم بخوریم... کل مسیر گشنه بودم ولی از ترسم جیکم در نیومد... بابا بدجور جوش آورده بود می‌ترسیدم یه چیز بگم و بپره بهم...

نگاهم کرد و با سر به بیرون اشاره کرد: تو هم با شکم خالی نگیر بخواب بیا تو اشپزخونه... یا نه نمی‌خواد بیای غذامونو میارم همینجا...

می دونستم به خاطر مامان اینو میگه... فرصت نداد لب از لب باز کنم سریع رفت بیرون!...

با احساس سردرگمی و تشویشِ عجیبی رو تخت نشستم و سرمو بین دستام گرفتم... میون پنجه هام انقدر فشارش دادم که انگار می‌خواستم بزنم و لهش کنم...

سرم درد گرفته بود... از این همه فکر و خیال!... حرفای بابام!... حرکت عجیب مامانم که نزدیک بود زیر مشت و لگداش جون بدم!... حرفایی که می‌زد و منو مسبب بدبختیاش می‌دونست!... حالا هم که بنیامین!...

این همه مشکل... واسه م مثل یه کابوس ... یه کابوس بد و وحشتناک که لا

رمان بازار
romanbazar.ir

به لای حریر کدر و سیاهش تک تک روزای نحسم رو به نمایش گذاشته...

ولی ای کاش همه چیز واقعا یه کابوس بود که در اون صورت خیالم راحت می‌شد وقتی که بیدار شم دیگه اثری ازشون تو زندگی واقعیم نمی‌بینم...

اما زندگی من واقعیه... به کابوس شبیه ولی واقعیه!...

هنوز هم زنگ صدای بنیامین، اون روز که اومد تو اتاق و بهم گفت دوستت دارم تو گوشمه...

«بنیامین - سوگل به کی قسم بخورم که دوستت دارم؟!... من می‌خوامت... برای اولین بار وقتی رو به روی یه دختر قرار می‌گیرم دستام می‌لرزه... دلمو می‌لرزونی سوگل ... اینو می‌فهمی؟!... »

اون روز واقعا از شنیدن حرفاش یه حال عجیبی بهم دست داد... قلبم تندتر می‌زد... نمیگم دوسش داشتم یا علاقه ای بینمون بود... نه...

ولی رفتارش هیجان زده م می‌کرد... به قدری با احساس حرف می‌زد که تاب و توانو ازم می‌گرفت... که توی اون لحظه نخوام به درستیِ راهی که دارم میرم فکر کنم...

اون هدیه... اون شاخه ی گل... هر دوشون رو گذاشتم توی همون ویلا و برگشتم... دیگه نمی‌خواستم هیچ اثری از اون شیطان صفت تو زندگیم ببینم... من بنیامین رو درست نشناختم... اون مرد زندگی من نبود...

کسی که بتونم بهش تکیه کنم و به عنوان شوهرم دوستش داشته باشم نبود...

اون آدم بنیامین نبود!...

« آنیل - راوی سوم شخص »

دکمه های بلوز آستین کوتاهه سفید با چهارخونه های سرمه ای رنگش را باز کرد... شانه ی عضلانیش هنوز هم محصورِ بانداژ بود و با همین حرکت کوچیک که بلوز را از تنش در اورد اخم هایش از درد جمع شد!...

بلوزش را با یک تیشرت مشکی جذب عوض کرد... لبه های تیشرتش را پایین کشید و همزمان نگاهش درون آینه، به طرح گیتاری افتاد که در میان شعله های اتش می‌سوخت... طرح زیبایی که درست وسط تیشرت ساده ش خودنمایی می‌کرد...

سگک کمربندش را محکم کرد... دستی به شلوار کتانش کشید...

شیشه ی شفاف ادکلنش را از روی میز برداشت و کمی از آن مایعِ زرد رنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

با بویی سرد و تلخ به زیر گردن و سرشانه هایش زد...

نفس عمیقی کشید... بوی مدهوش کننده ای داشت... در یک همچین مواقعی لازم بود که از همین عطر استفاده کند...

قانونش همین بود... نه... این جزو قوانین گروه نبود تنها در کتابِ قانونِ آنیل اهمیت داشت... برای اثبات هویتی کذب و پنهان کردن شخصیت واقعیِ خود!...

بند چرمی قهوه ایِ تیره ش را دور مچش محکم کرد... پلاک X را به گردنش انداخت...

از این علامت متنفر بود... دلش برای گردنبند « الله » ش تنگ شده بود... زنجیری که مادرش به عنوانه هدیه ی تولدش به گردنش اویخته بود...

با نفرتِ خاصی به زنجیر خیره شد ... این هم یکی از نمادهای ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ی بود ... علامت X که خیلی ها بدون آگاهی از هویت و معانی ای که در پس آن نهفته به عنوان زیبایی و مد استفاده می‌کردند...

حتی آنیل بارها دیده بود که اکثر مردم این علامت را در ابعادی بزرگتر به اینه ی جلوی ماشین هایشان نصب می‌کنند... X نماد شیطان و ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ی ست... نمادی که کم کم با ناآگاهی و سهل انگاری دارد جای خودش را میان مردم ساده اندیش باز می‌کند...

نگاهی سرسری به موهایش انداخت... همینطور هم آراسته و خوش حالت بود ولی به قول خودش برای جذبِ انظار باید همرنگ جماعت شد...

با دقت و حوصله موهایش را اتو کشید و تافت زد تا حالتش بهم نریزد... از مدل موهای سیخ و زننده خوشش نمی‌امد... همیشه به همین حالتِ ساده که چند تار روی پیشانیش افتاده بود بسنده می‌کرد...

به قول دوستانش فقط جزو آرشیوِ فشن و مد باشد کافی ست... همین اسمِ کوفتی برای جلب اعضای گروه بس بود... البته تا حدی!...

کارش که تمام شد دستی به صورتش کشید و نگاهی اجمالی به درون آینه انداخت... پوزخندی محو، بر لبان گوشتی و خوش فرمش نقش بست... به این همه تفاوت پوزخند زد... بینِ آنیلی که درحال حاضر جلوی آینه ایستاده با آنیلِ چند دقیقه قبل زمین تا اسمان فاصله بود... در ظاهر همه چیز فرق می‌کند اما...

پوفی کشید و نگاهش را از عکس چشمانش درون اینه برداشت... از اتاق بیرون رفت... صدای مادرش را شنید... مثل همیشه پای تلفن بود و طبق معمول پشت خط مادر نازنین!...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای انکه بهانه دستش ندهد بی سر و صداکت اسپرت مشکیش را از روی جا لباسی برداشت... خم شد تا پشت کفشش را بکشد که همان موقع صدای مادرش، از پشت سر نفسش را در سینه حبس کرد... در دل امیدوار بود که یک امروز را سر وقت برسد...

-اوغور بخیر پسرم... کجا شال و کلاه کردی با این عجله؟!...

لبش را از روی حرص گزید ... دستش را از پشت کفشش برداشت و ایستاد...

-آنیل؟!...

دستش روی دستگیره بود که گفت: همیشه کجا میرم مادرِ من؟...

- هنوز حالت کامل خوب نشده باشگاه رفتنت واسه چیه؟... نمی‌خواد بری بمون خونه استراحت کن...

آنیل با اخم و نگاهی دلسوزانه به مادرش زل زد: به اندازه ی کافی استراحت کردم می‌دونی که تو فضای بسته طاقت نمیارم و خفه میشم ... ... و با چشمک بامزه ای ادامه داد: قول میدم تا شب نشده ورِ دلت باشم...

دستگیره را کشید... گرمی دست مادرش را به روی بازویش احساس کرد... و همین حرکت، توانش را برای قدم بعدی سست کرد!...

- وایسا چند لحظه باهات کار دارم...

آنیل به ناچار برگشت... به صورت معصوم مادرش لبخند زد: الهی قربونت برم بذار برگشتم با هم حرف می‌زنیم، امروز کارم گیره به خدا...

و مچ دستش را بالا اورد و به ساعتش اشاره کرد...

مادرش لبخند زد و بازوی پسرش را کشید، دست آنیل از روی دستگیره رها شد: بهونه نیار کار همیشه هست هر وقت خواستم دو کلمه درست و حسابی باهات حرف بزنم با یه بهونه ای میدونو خالی کردی!...

آنیل خنده ش گرفته بود... رو به رویش ایستاد و گردنش را خم کرد: این گردن از مو باریک تر شما امر کن نامردم بگم نزن، ولی الان یه گُردان آدم چشم براهه من نشستن تو باشگاه... با اونا چه کنم؟...

مادرش چپ چپ نگاهش کرد و گفت: ای بشکنه این دست که نمک نداره... کارت به جایی رسیده که دوست و رفیقاتو به مادرت ترجیح میدی اره؟... برو... برو به کارت برس...

غرغرکنان پشتش را به آنیل کرد... دلش گرفت... خندید و به سمت مادرش خیز برداشت و دستش را محکم گرفت... تا مادرش بخواهد ممانعت کند آنیل

رمان بازار
romanbazar.ir

بوسه ای پشت دستش زد و سرش را بلند کرد... اشک درون چشمانش حلقه بست و با محبتی مادرانه دستی بر سر پسرش کشید...

آنیل نگاهش را در چشمان مادرش دوخت و با همان لبخند گفت: فدای چشمای خوشگلت بشم، بارونیشون نکن... آنیلت غلط بکنه بخواد دلتو بشکنه...

مادرش میان اشک، لبخند زد... چین های گوشه ی لبش عمیق شد و نگاهه آنیل به آن چین و چروک هایی افتاد که هرکدام گذر عمرِ پر از درد را بر جان فریاد می‌زدند!...

- خدا نکنه پسرم... برو به کارت برس خدا پشت و پناهت باشه مادر، شب که برگشتی با هم حرف می‌زنیم...

آنیل دستانش را به حالت تسلیم بالای سرش برد و شیطنت وار به مادرش خیره شد: من چاکر شما هم هستم دربست، فقط بگو از کدوم وری دورت بگردم؟...

مادرش با همان لبخند از گوشه ی چشم نگاهه تیزی به او انداخت و قبل از انکه لب باز کند و چیزی بگوید آنیل خنده کنان از در بیرون رفت و قبل از انکه در را کامل ببندد به داخل سرک کشید و گفت: اگه این همه قربون صدقه رو خرج دخترِ شمسی خانم همسایه ی دیوار به دیوارمون کرده بودم تا توی ۱۹ سالگی انقدر واسه م عشوه نیاد الان دو جین نوه دورتو گرفته بود... ولی حالا در عوض دارم خرج شما می‌کنم تهش چیزی جز اخم و تخم عایدم نمیشه... اینم میذارم پای کم شانسیم!...

و صدای مادرش را در میان خنده هایش شنید: خدا بگم چکارت نکنه پسر برو دیگه... در ضمن تو که نازنینو داری خدا رو شکر کن که نذاشتم عزب بمونی...

لبخند به یکباره روی لبان آنیل سرد شد و به همان سرعت رنگ باخت... و قبل از انکه مادرش متوجه چیزی شود زیر لب خداحافظی کرد و در را بست!...

... پله های بالکن را تند و پشت سر هم طی می‌کرد و در دل بر سر خود غر می‌زد: خودت کردی حالا هم بکش... خاک تو سرت کنن... گاهی حتی یادت میره که نازنین نامزدته...

سوئیچش را از جیبش بیرون اورد و اینبار کمی بلندتر زیر لب با حرص گفت : چون نیست که بخواد یادم بمونه... و به خودش تشر زد: تو نامزدی به اسم

رمان بازار
romanbazar.ir

نازنین نداری... هر کی هر چی می‌خواد بگه... فقط تو مهمی!...

دزدگیر ماشینش را زد و قبل از انکه درش را باز کند صدای حاج آقا از پشت سر میخکوبش کرد: این موقع صبح چی زیر لب پچ پچ می‌کنی پسر؟...

آنیل پوف بلندی کشید و چشمانش را لحظه ای بست و زیر لب نالید: لعنت به این شـانس...

و سعی کرد لبخند بزند و با همان لبخندِ زورکی برگشت!...

ـ به به، حاج آقا سحرخیز... مخلصیم...

حاج آقا با نگاهی جستجوگرانه، سرتا پای نوه ش را از نظر گذراند... نتوانست منکر خوش قد و بالا بودن و جذبه ی مردانه ش شود و در دل قربان صدقه ش نرود...

ولی با این حال اخم هایش را در هم کشید و با همان صلابت همیشگیش گفت: این چه سر و وضعیه پسر؟... حیا هم خوب چیزیه...

آنیل که کامل پی به منظور حاج آقا برده بود از این‌رو سعی کرد خودش را بی توجه نشان دهد... لبه های کتش را گرفت و با همان لبخندِ دلنشین روی لبانش چرخی زد و دستانش را از هم باز کرد: حال می‌کنی حاجی نوه ت چه خوش تیپه؟... جون من استایل رو نیگا... لاکردار چی ساخته...

و ضربه ی محکمی به بازوی قطور خودش زد و لبخندش عمق گرفت... اخم های حاج آقا کمی از هم باز شد و لبخندی محو روی لبانش جای گرفت: خیلی خب میدم اختر واسه ت اسپند دود کنه ولی این لباسا در شان خانواده ی مودت نیست... و به سرش اشاره کرد: این چه مدلشه؟ اصلا تو روت میشه با این سر و شکل پاتو از خونه میذاری بیرون؟...

آنیل لبخند زد و کاملا ریلکس دست به سینه به بدنه ی ماشینش تکیه داد: آره... چرا نشه حاجی...

حاج آقا لبه ی سبیل های پرپشتش را با حرص جوید: حیا کن پسر... شرم کن... لا اله الا الله...

آنیل دستش را بالا برد و ضربه ای به ساعت مچیش زد: حاجی دیرم شده... اگه خدایی نکرده رئیسم اخراجم کرد اونوقت من بیام یقه ی کیو بچسبم؟... از کار بیکارم کنه میرم تو خیابونا... رفقای ناباب میان سراغم... از راه به درم می‌کنن... معتاد میشم... زنمو طلاق میدم... زنم بچه رو میذاره اجرا... منظورم مهریه ش که میذاره اجرا... بعد منه معتاده گِل به سر گرفته از کجا

رمان بازار
romanbazar.ir

بیارم مهرشو بدم؟... لااقل بذار برم کار کنم خرج مهریه شو در بیارم... خرج اعتیادمم هست... تازه هنوز بچه رو نگفتم... مـ...

حاج آقا عصایش را بالا اورد و بلند گفت: بسه پسر سرم رفت... تو غلط می‌کنی معتاد بشی... بعدشم تو که هنوز زنتو عقد نکردی بخوای طلاقش بدی... و با عصایش ضربه ی ارومی به بازوی آنیل که شانه هایش از زور خنده می‌لرزیدند زد و جدی گفت: منو سیاه می‌کنی؟ تو که تو اون باشگاهه خراب شده همه کاره ای رئیست کجا بود؟... ... و عصایش را بالا برد و گفت: بزنم با همین عصا...

آنیل دست هایش را تسلیم وار بالا برد و تند گفت: غلط کردنو واسه همین موقع ها گذاشتن دیگه حاجی، جونه اخترت بی خیال ما شو...

حاج آقا خیز برداشت سمتش که آنیل در ماشینش را باز کرد و نشست... استارت زد و همزمان شیشه ی ماشین را پایین کشید...

رو به حاج آقا که لبخندزنان به عصایش تکیه داده بود خندید و گفت: حاجی اسپند یادت نره!...

حاج آقا خندید و سرش را تکان داد: برو بچه دهن منو وا نکن برو...

آنیل انگشت اشاره ش را به پیشانی زد و گفت: مخلصِ حاجی... زت زیاد!...

و پایش را روی گاز فشرد و سرایدار در را برایش باز کرد...

آنیل با تک بوقی از در بیرون رفت!...

پشت ترافیک گیر کرده بود...

شماره ی محمد را گرفت و به محض اینکه تماس برقرار شد گفت: الو محمد، امروز دیرتر می‌رسم بچه ها رو خودت راه بنداز...

محمد - بـــه داش علی خودمون... علیک... باز چی شده که داری از زیر کار در میری؟...

- پشت ترافیکم، خلاص شم یه جا کار دارم تا ظهر علافم...

محمد - ولی امروز برنامه ی بچه ها عوض میشه خودتم باید باشی...

- بگو برنامه رو تنظیم می‌کنم میدم دست رسولی بهشون بده فعلا که گیرم...

محمد - باشه یه جوری راست و ریستش می‌کنم... میگم بیا ۳ دونگ این باشگاتو به نامم بزن جونِ علی لااقل این خرحمالیاش یه جوری باید جبران بشه یا نه؟...

آنیل خنده ش گرفت: وظیفه تو انجام میدی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

محمد - بدبخت یه روز اینجا نباشم شاگردات یه لنگ در هوا می‌مونن نصف تمریناشون زیر نظر خودمه کم هارت و پورت کن!...

آنیل بلندتر خندید و گفت: خیلی خب برو رد کارت فقط یادت نره چی بهت گفتم به رسولی بسپر حواسش باشه منم سعی می‌کنم تا ظهر خودمو برسونم... یا علی!...

صدای بلند محمد تو گوشی پیچید: وایسا بینم... علیرضا... الو...

- می‌شنوم...

محمد - حواست هست؟...

- محمد الان نمی‌تونم حرف بزنم بذار واسه بعد...

صدای نفس عمیقش را شنید: خیلی خب... می بینمت!... یاعلی...

تماس را قطع کرد و بدون انکه چشم از پورشه ی مشکی رنگی که رو به رویش بود بردارد پایش را تا حد نرمالی روی گاز فشرد...

بدون آنکه جلب توجه کند پشت سرش حرکت کرد...

پورشه رو به روی جواهر فروشی ایستاد... آنیل نگاهی به تابلوی سردر جواهر فروشی انداخت... دستور فرامرز خان را به خاطر داشت و اون هم یکی از برنامه های امروزش بود... و به هیچ عنوان از حضور بنیامین جلوی جواهر فروشی تعجب نکرد...

از ماشینش پیاده شد و قفل آن را زد... بنیامین بعد از دقایقی از مغازه بیرون امد و سوار ماشینش شد...

آنیل که با فاصله ی زیادی از او ایستاده بود نگاهی اجمالی به اطرافش انداخت و به سمت جواهرفروشی راه افتاد ...

نادر مثل همیشه پشت میزش نشسته بود و تمام حواسش را به صفحه ی مانیتورش داده بود... از شنیدن صدای برخورد زنگوله ی اویز با لبه ی در، سرش را بلند کرد...

با دیدن آنیل لبخند بر لب از پشت میزش بلند شد و به طرفش رفت: به به... داش آنیل ... چه عجب کم پیدایی...

با هم دست دادند و آنیل نگاهی کوتاه به اطرافش و جواهرات داخل ویترین انداخت: زیر سایه ت می‌گذرونیم... چه خبر؟...

نادر دستش را روی ویترین گذاشت و کمی به سمتش مایل شد: خبرا که پیش شماست... شنیدم میون بچه ها بودی ...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد: سفارشا حاضره؟...

نادر - تا دونه ی اخرش... همین دیشب رسید دستم... الان می‌بری؟...

- آره دستورش رسیده...

نادر گوشیش را در اورد و درحالی که متن اس ام اس را ارسال می‌کرد گفت: پس صبر کن بگم بچه ها بیارن... همون تعداد که خواستی... استیلِ خالص!...

آنیل خندید و با سر انگشتانش روی ویترین ضرب گرفت: قبولت داریم داداش... فرامرزخان سفارشتو کرده!...

نادر - مخلصیم... بگو تیشرتا رو هم سفارش دادم به یکی از رفیقام... ادم مطمئنیه گفته ظرف ۱ هفته می‌رسونه دستم... رسید خبرشو بهت میدم...

- باشه فقط قبلش فرامرزو هم در جریان بذار، یه وقت سه نشه مثل اون بار...

نادر خندید: اوکی، حواسم هست!...

در قهوه ای رنگی که انتهای مغازه بود باز شد و پسری ریز نقش با موهایی بلند که با کش نازکی از پشت سر بسته بود بیرون امد... یک جعبه ی مشکی رنگ توی دستاش بود...

زیر گوش نادر پچ پچی کرد و نادر سرش را تکان داد... پسرک جعبه را به دستش داد و از همان در برگشت...

نادر - اینم از سفارش شما... دقیق ۲۰۰ تا گردنبند با همون پلاکایی که فرامرز خواسته بود...

آنیل در جعبه را برداشت و به داخلش نگاهی انداخت... سرش را تکان داد: خوبه... همونایی که سفارش دادم... کارت حرف نداره...

و دستش را به طرف نادر دراز کرد... نادر با غروری خاص و همان لبخند روی لبانش دست آنیل را فشرد و سرش را تکان داد...

- خب دیگه داداش کاری نداری؟...

نادر - نه، فقط سلاممو به فرامرزخان برسون و بگو اونی که تیشرتا رو می‌فرسته حق زحمه شو یکجا می‌خواد... گفتم که در جریان باشی!...

- خیلی خب بهش میگم... کاری باری؟...

نادر - امشب بچه ها کرج برنامه دارن سفارش کردن تو هم باشی... پایه ای؟...

- نه امشب نیستم... تا چند روز سرم شلوغه نمی‌رسم ولی هفته ی دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرامرز خان قراره میزبان باشه، بیا همه هستن!...

نادر - حتما... می دونی که من سرم درد می‌کنه واسه اینجور جاها...

آنیل خندید و چشمکی حواله ش کرد... دستش را به نشانه ی خداحافظی بلند کرد و از مغازه بیرون رفت...

مقصد بعدی خانه ی فرامرز خان بود...

یک عمارت بزرگ تو بالاترین نقطه از شهر...

فرامرز خان مردی مستبد و سخت گیر بود... اکثر خلافکارهای شهر او را می‌شناختند... کسی جرات سرپیچی از دستوراتش را نداشت... در میان سینه چاکانش تنها چند نفر را بیش از دیگر افرادش قبول داشت که آنیل هم جزوی از آنها بود...

آنیل امتحان خود را پس داده بود... هنوز هم که به گذشته فکر می‌کرد مو به تنش سیخ می‌شد...

چه کارهایی که انجام نداد... چه زخم هایی که بر تن و روحش نزدند... تمامی آنها به کابوسی بدل شد که تا آخرعمر گریبانگیرش باشد...

رهایی از آن... بی فایده ست!...

« سوگل »

نسترن - دِ دست بجنبون دیر شد...

دسته ی ساکمو با استرس بین انگشتام گرفته بودم و فشار می‌دادم: نسترن می‌ترسم... اگه بیدار بشن چی؟...

نسترن نچی کرد و گفت: بیا برو ساعت ۱ نصفه شبه ۲ ساعته که خوابیدن...

دستمو کشید و آروم و پاورچین از اتاق بیرون رفتیم... تا پشت در ورودی نفسمو حبس کرده بودم... دست و پام می‌لرزید... تا حالا از این کارا نکرده بودم...

اسم این کارمو چی بذارم؟... فرار؟!...

نه...

من فرار نمی‌کنم... فقط واسه یه مدت دارم میرم پیش عزیزجون... پدرم نخواست به حرفام گوش کنه... بدبخت شدن من رو به ابروش ترجیح داد... راهی جز این جلوی پام نذاشت... مجبورم... جای بدی که قرار نیست برم... میرم پیش عزیزجون... تا یه مدت آبها از اسیاب بیافته و این ۵ روزم تموم

رمان بازار
romanbazar.ir

بشه!...

نسترن خیلی آروم درو باز کرد... شالمو رو سرم محکم کردم... هردومون رفتیم بیرون و نسترن به همون ارومی درو بست... همین که پامو گذاشتم تو کوچه یه نفس راحت کشیدم...

تا سر کوچه یک نفس دویدیم... یه ماشین مشکیِ مدل بالا سرکوچه ایستاده بود و از چراغای روشنش فهمیدم منتظرِ ماست...

با تردید دست نسترنو گرفتم و کشیدم...

نسترن - چیه؟!...

با سر به همون ماشین اشاره کردم: من باید با این ماشین برم؟...

نسترن - آره خودشه... زود باش!...

-ا... اما... تو مطمئنی این تاکسیه؟...

نسترن هولم داد طرفش و گفت: آره بابا بیا برو کم لفتش بده...

- اخه... این ماشین...

نسترن - رسیدی روستا بهم زنگ بزن با عزیزجون هماهنگ کردم...

هنوز نگاهم به همون ماشین بود... راننده شو نمی‌تونستم ببینم...

اروم سرمو تکون دادم... با بغض صورتشو بوسیدم و زیر گوشش گفتم:خواهری مدیونتم... می دونم من که برم اونا دست از سرت بر نمی‌دارن و اذیتت می‌کنن... تو رو خدا منو ببخش...

دستمو گرفت... صدای اونم می‌لرزید... بغض داشت: برو بشین سوگل نگران منم نباش... کی می‌خواد بفهمه که من کمکت کردم؟... فقط همیشه گوشیتو روشن بذار... یادت نره فقط با همون سیم کارتی زنگ بزن که امروز بهت دادم اینجوری بابا و بنیامین نمی‌تونن ردتو بگیرن... باشه؟...

بغض داشتم... فقط سرمو تکون دادم... صورت همو بوسیدیم و در عقبو باز کردم و نشستم... اون موقع شب هوا نسبتا خنک بود و تو ماشین با وجود بوی عطری که یهو تو صورتم خورد واقعا گرم و... خاص بود...

نسترن برام دست تکون داد و درو بست تا وقتی که راننده ماشینو روشن کنه و بخواد از پیچ کوچه رد بشه نگاهه من فقط به نسترن بود... هنوز داشت برام دست تکون می‌داد...

خدایا با این بغض تو گلوم چکار کنم که قصد جونمو کرده و داره خفه م می‌کنه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو که چرخوندم طاقت نیاوردم... اشک خود به خود از چشمام جاری شد و نتونستم رو هق هق های ریزم کنترلی داشته باشم...

به صورتم دست کشیدم... راننده یه برگ دستمال کاغذی گرفت طرفم ولی هیچی نگفت... نگاهم کشیده شد سمتش... یه کلاه لبه دارِ سفید گذاشته بود رو سرش و نگاهش هم فقط به جاده بود...

صورتش معلوم نبود ولی از پشت سر که دیدمش چهارشونه بود... با یه تیشرت آستین کوتاهه سفید که جذب بازوهای کلفتش شده بود...

نسترن چطور اعتماد کرد منو این موقع شب با این مرد جوون بفرسته تو جاده؟؟!!... برام عجیب بود... انقدر که هولم می‌داد سمت ماشین مهلت نمی‌داد حرف بزنم... از طرفی نصف شب بود و نمی‌شد تو کوچه راحت حرف زد!...

دستمالو از دستش گرفتم و زیر لب تشکر کردم... کلاهو از سرش برداشت و لا به لای موهاش دست کشید... ناخودآگاه و از روی ترس حرکاتشو زیر ذربین گذاشته بودم... آینه ی جلو رو، روی صورتم تنظیم کرد... و اون موقع بود که تونستم چشماشو ببینم... چشمای عسلیش زیر نورِ کم داخل ماشین می‌درخشید... نگاهش روی من بود...

ابروهاشو انداخت بالا و شیطنت وار گفت: سلام خانمِ فراری... به جا اوردین؟...

از تعجب دهنم خود به خود باز موند...

ـشـ... شما... !!!!!!...

و با لحن بامزه و ارومی گفت: راننده شخصیِ شمـا!...

خدای من...

گلوم خشک شده بود... نمی‌تونستم این کار نسترنو درک کنم...

چه توجیهی براش داشت؟...

اصلا... اصلا آنیل اینجا چکار می‌کرد؟؟!!...

دوست داشتم می‌تونستم این سوالا رو از خودش بپرسم... باید علتشو می‌پرسیدم... باید می‌دونستم... اخه... اخه چه دلیلی می‌تونست داشته باشه؟...

من آنیل و نمی‌شناسم... جز اون چند باری که باهاش برخورد داشتم چیز زیادی ازش نمی‌دونم...

برخورداش... برخورداش واسه م عجیبه... اون اوایل حتی نگاهمم نمی‌کرد و... و حالا... انقدر صمیمی!...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند بار لبای سردمو با زبونم خیس کردم و اماده بودم که ازش بپرسم اما... نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا هر بار منصرف می‌شدم تا جایی که حتی جمله م نوک زبونم می‌اومد ولی... لبام سرسختانه روی هم محکم می‌شدن واجازه ی بیان هیچ کلمه ای رو بهم نمی‌دادند...

دست خودم نبود... می ترسیدم... دلیل برای ترسم زیاد بود... ترس از خانواده م... ترس از اینکه الان توی این جاده ی خلوت با یه مرد غریبه م...

می دونستم که نسترن کاری رو بی دلیل انجام نمیده حتما به این قضیه فکر کرده ... اما... اما بازم...

سرمو که خم کردم و به شیشه ی سردِ پنجره تکیه دادم ذهن آشفته م کشیده شد سمت پدرم و مادرم... سمت بدبختیام... سمت مصیبتایی که تمومی نداشتن... سمت بنیامین... و آهی که با یاداوری اسمش از ته دل کشیدم... بنیامین... چرا اومدی تو زندگیم؟... چرا اون شبِ نحس زبون وامونده م چرخید و لبام به انتخابت از هم باز شد؟... چرا قبولت کردم؟... چرا خودم و از چاله تو چاه انداختم؟...

بابا راست میگه... من خودم بنیامین رو خواستم... کسی زورم نکرد... ازم نظر خواستن و منم... منم جواب مثبت دادم... همه چیز در کمال سادگی اتفاق افتاد... ولی... ولی اون شب... نمی‌دونستم که یه روز تا این حد از کرده م پشیمون میشم...

نگاهمو بالا کشیدم... ازپشت شیشه به چادره سیاهه شب... اسمونی که حتی با وجود این سیاهی هم پاک بود... خالص بود... کینه نداشت... زلال بود... حتی با وجود این تاریکی... بازم... بازم همه دوستش داشتن...

ای کاش ما ادما هم مثل همین اسمون، با وجود تیرگی هایی که توی زندگیمون داشتیم می‌تونستیم ارامشو هم کنارمون داشته باشیم... از غم پر نباشیم... از نفرت لبریز نباشیم... وسط دنیایی از تشویش و دلهره با وجود اینکه حس می‌کنی آدمایی رو داری که مردم بهت انگِ بی کسی رو نبندن ولی بازم گلوتو بغض نگیره و تو دلت داد نزنی که من بی کسم... من تنهام... خدا... من هیچ کسو جز تو ندارم... همه کسم تویی...

ای کاش ... ای کاش می‌تونستم با صدای بلند داد بزنم... عقده های چندین و چند ساله م رو یه جوری و یه جایی خالی کنم... با صدای بلند گریه کنم... با صدای بلند فریاد بکشم... شِکوه کنم... شکایت کنم... گله کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ای کاش می‌تونستم... ای کاش توانشو داشتم که تو صورت مشکلاتم سیلی بزنم... جلوشون بایستم...

ای کاش قدرتشو داشتم...

من دارم خالی میشم... دارم سبک میشم... از ارامش... از محبت...

در عوضِ تموم اینها دارم پر میشم از تاریکی... سیاهی... همون سیاهی که مامان میگه وجودمو پراز نحسی کرده... من دارم پر میشم... دارم لبریز میشم از کینه... کینه از آدمایی که هستن ولی انگار که هیچ وقت نبودن... ادمایی که تکه ای از وجودِ منن... قسمتی از زندگیشونم ولی منو نمی‌بینن... تو چشمام زل می‌زنن و میگن که منو نمی‌خوان...

نگاهمو معطوف اون سیاهیِ آرامش بخش کردم...

دارم پر میشـــم خـــدا... خدایـی که اون بالایی... منو می‌بینی درسته؟... داری نگام می‌کنی؟... می بینی که چطور دارم نابود میشم؟... که چطور دیواره های امیدم دارن سست میشن؟...

من دیگه امید به این زندگی کوفتی ندارم... تنها راهه باقی مونده رو با ترس و لرز، با به جون خریدن رسوایی خانواده م دارم امتحان می‌کنم... اگه نتونم... اگه بازم برسم به بن بست... اگه برای هزارمین بار احساس پوچی کنم می‌بُرم... تموم میشم... نیست میشم...

اون موقع... دیگه سوگلی میون اون آدمای بی معرفت نیست که کسی بخواد بزنه تو سرش و بهش بگه نحس... بی همه چیز... کثافت...

خدایا باهات عهد می‌بندم... عهد می‌بندم که اگه تهِ این راه قراره بازم برگردم به همون زندگیِ مصیبت بار، نقطه ی پایان رو کنار اسمم بذارم و... پایان بدم به سرخط اخرین سطر از زندگیم...

چشمای خسته مو بستم... پر بودن از اشک، که با همین اشاره سرازیر شدند... پشت سرهم... صورتم خیس شد... لب پایینمو گزیدم که صدای هق هقم بلند نشه...

دست راستمو روی بازوی چپم گذاشتم و تو مشتم فشار دادم... می لرزیدم... این بغض لعنتی بهم فشار میاورد... می گفت داد بزن و خودتو خلاص کن...

هنوز چشمام بسته بود... که صدای نفسای بلند آنیل رو شنیدم و بعد از اون... صدای آهنگی که فضای سرد و مسکوت ماشینو شکست...

صدایی که تنمو لرزوند ولی از سرمای وجودم نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

با هر کلمه... با هر واژه چشمام آروم آروم از هم باز می‌شدند...
(آهنگ ساحل تنهایی هام از مازیار فلاحی و احسان حق شناس)
من گریه تـــو می‌بینم احساستـــو می‌فهمم
دستات تو دستامه من حالتـــو می‌فهمم
من گریه تـــو می‌شناسم وقتی که چشات بسته ست
دستات تو دستامه انگار دلت خسته ست
سرمو از شیشه جدا کردم... بدون اینکه بتونم و بخوام که به صورتم دست بکشم و اشکامو از نگاهش پنهون کنم به اینه ی جلو خیره شدم... نگاهش به جاده بود... اخماشو کشیده بود تو هم و انگارکه چیزی رو جز اون خیابون تاریک نمی‌دید...
خواستم نگاه از اون اخمای گره خورده بگیرم که غافلگیرم کرد!...
با دیدن نگاه و چشمای پر از غم و خیس از اشکم اخماش آروم از هم باز شد...
انقد دوست دارم که حاضرم بمیرم
تـــو یه لحظه بخندی غم چشماتـــو نبینم
انقد دوست دارم که حاضرم نباشم
تـــو فکر و خیالم دل دستاتـــو بگیرم
انقد دوست دارم
انقد دوست دارم
انقد دوست دارم
انقد دوست دارم
از صدای بوق ماشین جلویی به خودش اومد و فرمونو تو مشتش فشار داد... دیگه نگاهم نمی‌کرد... ولی من دیدم که ثانیه ای چشماشو بست و باز کرد و نفسشو عمیق بیرون داد...
دست چپشو به صورتش کشید و پشت گردنش رو ماساژ داد...
نگاهمو به پنجره دوختم... اب دهنمو قورت دادم... انگار که این بغض مزاحم هم با من لج کرده بود... پایین نمی‌رفت... بدتر با هر فشاری که به گلوم می‌اوردم احساس می‌کردم اون سنگین تر میشه و این کشمکش ها حلقه ی اشک رو تو چشمام عمیق تر می‌کرد...
دستات که تو دستامه من حال خوشی دارم

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که تـــو اینجایی از عشق تـــو می‌بارم
دستات که تو دستامه حس تـــورو می‌گیرم
مجنون نگات میشم بی عشق تـــو می‌میرم
انقد دوست دارم که حاضرم بمیرم
تـــو یه لحظه بخندی غم چشماتو نبینم
انقد دوست دارم که حاضرم نباشم
تو فکر و خیالم دل دستاتـــو بگیرم
انقد دوست دارم
انقد دوست دارم
انقد دوست دارم
انقد دوست دارم

آهنگ که تموم شد ضبطو خاموش کرد... انگار که حرصش گرفته بود... عصبی بود... لااقل من که از حرکاتِ تندش اینطور برداشت کردم!...

سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم ... داشت منفجر می‌شد... چشمامو بستم... چند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم... سرفه م گرفت... حس می‌کردم هیچ اکسیژنی تو ماشین نیست که بتونم نفس بکشم...

لبه های شالمو گرفتم و زیر گلومو شل کردم... فایده نداشت... هر چی چشمامو بیشتر روی هم فشار می‌دادم و نفسامو عمیق به درون سینه م می‌کشیدم حالم بدتر می‌شد... تا جایی که به خس خس افتادم...

دیگه نفسام کشیده می‌شد... ماشین از حرکت ایستاد... فقط همینو حس کردم و در ماشین که با صدای بلندی کوبیده شد...

یقه ی مانتومو تو مشتم گرفتم و به جلو کشیدم و به قفسه ی سینه م مشت زدم... مشتام کم جون بود... فایده ای نداشت...

در کنارم باز شد... چشمامو باز کردم... از ترس گریه م گرفته بود ولی صدام در نمی‌اومد...

دوست داشتم جیغ بکشم... داد بزنم و گریه کنم...

استینم کشیده شد... صداش تو سرم تکرار می‌شد... پشت سر هم انعکاس داشت...

– بیا بیرون دختر... داری بال بال می‌زنی... سوگل... سوگل چشمات... چشماتو باز کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

عین یه تیکه سنگ، سنگین شده بودم و چسبیده بودم به صندلی... به زور منو برد بیرون... پاهام جون نداشتن... همونجا کنار ماشین پشت به جاده رو زانوهام افتادم... زانوم درد گرفت ولی نیاز داشتم که نفس بکشم...

اون تکرار می‌کرد که « جیغ بکش »... التماس می‌کرد که « داد بزن »...

ولی من نفسام عمیق و کشیده بود و چشمام چیزی نمونده بود که از کاسه بیرون بزنه ...

نفهمیدم چی شد... چشمام باز مونده بود و داشتم خم می‌شدم سمت زمین که بازوی چپمو میون پنجه های قوی و محکمش گرفت و شونه مو کشید بالا جوری که بدنم در اثر انقباض عضلاتم و بی رمق بودن جسمم به عقب کشیده شد و تا بخوام به خودم بیام سیلی محکمی تو صورتم خوابوند...

سیلی ای که حکم یک شوکِ قوی رو برای من داشت... شوکی که باعث شد بلند جیغ بکشم و با همون صدایی که از گلوم بیرون اومد بغضم بشکنه و بتونم داد بزنم...

انقدر بلند که گوشم کیپ بشه...

بتونم ضجه بزنم... از ته دل... جوری که گلوم بسوزه...

ناله کنم... از روی درد... جوری که با چند قطره اشک هم نتونم آروم بگیرم...

زانوهام خم بود... صورتمو تو دستام گرفتم و میون گریه نالیدم: دارم میمیرم... دیگه خسته شدم... من... من حق نفس کشیدن ندارم... نفسمو دارن ازم می‌گیرن... دارن می‌کُشنَم... اونا می‌خوان که من نباشم...

دستامو از رو صورتم برداشتم و به طرفینم باز کردم، جیغ کشیدم: می‌خوان که من بمیرم... اون ادما راضی به نفس کشیدنم نیستن... من میمیرم... منو می‌کشن... با کاراشون... با نگاه هاشون...

حالت آدمای عصبی رو داشتم که هیچ کنترلی رو خودشون ندارن... کسایی که اون موقع اگه یه چاقو کنار دستشون باشه بی برو برگرد فرو می‌کنند تو شکمشون تا نفسشون ببره و راحت بشن... کسایی که اون زمان هیچ دردی رو جز درد و زخمی که بر روحشون نشسته احساس نمی‌کنند...

نگاهمو از قامت بلندش که تو هاله ای از تاریکی محو شده بود گرفتم و تند از جام بلند شدم... آنیل که صورتش از عرق خیس شده بود با این حرکتم دستاشو برد عقب و نگاهم کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه بتونه جلومو بگیره دویدم سمت جاده... جاده ای که اون موقع از شب چند تا ماشین هم به زور ازش رد می‌شد... همه جا تاریک بود جز قسمتی که نور چراغای جلوی ماشین روشنش کرده بود...

وسط جاده ایستادم و دستامو ازهم باز کردم... جیغ می‌کشیدم و داد می‌زدم که می‌خوام بمیرم... دیگه نمی‌خوام نفس بکشم... دیگه نمی‌خوام با درد نفس بکشم...

مانتومو از پشت گرفت و کشید... پرت شدم عقب و برای لحظه ای نگاهم به چشمای سرخش افتاد... از خشم قرمز شده بود و لبایی که روی هم فشرده می‌شدند...

عقب عقب رفتم و اینبار از ترس دویدم... تو تاریکی درست مسیر مخالفی که آنیل ایستاده بود...

با صدای بلند گریه می‌کردم... برنگشتم که پشتمو نگاه کنم... از پشت پرده ای از اشک نور ماشینی رو دیدم که از رو به رو به این طرف می‌اومد... سرعتمو بیشتر کردم...

صدای فریاد عصبی آنیل از پشت سرمم باعث نشد که بایستم... التماس می‌کرد ... ولی من واقعا قصد جونمو کرده بودم...

ماشین تو دل تاریکی با سرعت بهم نزدیک می‌شد و از اون طرف صدای گریه های من هم بلندتر می‌شد...

چیزی نمونده بود که پرت شم جلوی ماشین و چشمامو برای همیشه روی این دنیای کثیف ببندم که یکی محکم زد پشتم درست رو کتف راستم و بعدشم پرتم کرد کنار جاده...

کنترلمو از دست دادم و خوردم زمین... کف دستام اتیش گرفت... رو شکم افتاده بودم و گریه می‌کردم...

بازومو گرفت و بلندم کرد و حتی فرصت نداد بهش نگاه کنم همچین محکم زد تو صورتم که برق از چشمام پرید و صدای هق هقم بند اومد...

این دومین شوک بود...

بریده بریده میون نفسای نامنظمش داد زد: دختره ی احمق می‌خواستی چکار کنی؟... داشتی همه مونو بدبخت می‌کردی دیوونه...

پر شدم از حرص... منی که سکوت یار و همدمم بود... منی که همیشه دیدم و دم نزدم فقط ریختم تو خودم... فوران کردم... مثل کوه اتشفشانی که درونش

رمان بازار
romanbazar.ir

از مواد مذاب پر شده و حالا می‌خواد طغیان کنه...

وجودم پر بود از عقده های کوچیک و بزرگی که با خوردن ۲ تا سیلی از آنیل و اینکه حامیم شده بود تا نتونم به اونچه که می‌خوام برسم، برام بهونه ای شد تا همه رو سر اون خالی کنم...

جنون امیز جیغ زدم و خودمو کشیدم عقب... تو چشماش خیره شدم و با صدایی که از بغض می‌لرزید داد زدم: چرا جلومو گرفتی؟... چرا نذاشتی تمومش کنم؟... تو کی هستی؟... چی می‌خوای از جونم؟... چرا دست از سرم بر نمی‌داری؟... چرا ولم نمی‌کنی؟... چـــرا؟...

یک قدم بهم نزدیک شد و بلندتر از من صداشو برد بالا و گفت:ساکت شو سوگل فقط ساکت شو...

داد زدم: به من نگو سوگل... اسممو صدا نزن... صدام نزن لعنتی!...

گوشامو گرفتم ولی صداشو می‌شنیدم:تو دیوونه ای ولی اون راننده ی بدبخت چه گناهی کرده که باید به خاطر حماقت تو بیافته پشت میله های زندان؟... اگه نکشیده بودمت کنار که زیر لاستیکای اون ماشین تیکه تیکه شده بودی!...

میون گریه عصبی جیغ کشیدم: به تو چه؟... تو چرا دخالت می‌کنی؟... این زندگی مال منه می‌خوام که نباشه... هرکار که دلم بخواد باهاش می‌کنم...

پوزخند زدم... نفس کم آورده بودم ولی با این حال گفتم: تو الان بودی و تونستی جلومو بگیری ولی بالاخره یه روز مـ ...

دستشو مشت کرد و برد بالا و همزمان با بسته شدن چشمام نعره کشید: ببند اون دهنتو تا دندوناتو توش خرد نکردم!...

از ترس صدا و چشمای وحشتناکش که از زور خشم سفیدیش به سرخی می‌زد و هیچی از عسلی چشماش مشخص نبود سرجام میخکوب شدم و چشمامو بستم...

نفس تو سینه م حبس شده بود... با بیرون دادنش لای پلکامو باز کردم... داشت نگام می‌کرد... ازش می‌ترسیدم!...

لباشو روی هم فشار داد ... اینبار تن صداش پایین تر اومده بود ولی هنوزم عصبانی بود... خیلی زیاد!...

با سر به ماشینش اشاره کرد: برو بشین تو ماشین...

بی اختیار لبام ازهم باز شد و گفتم:مـ... من... من با تو جایی نمیام... ایـ ... این درست نیست!...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیره تو چشمام موند... نرم نرمک اخماش از هم باز شد... چشماشو واسه چند ثانیه بست و باز کرد... گوشه ی لبشو گزید و دیدم که لبخند زد و سرشو چند لحظه زیر انداخت... اینبار که سر بلند کرد و تو چشمام نگاه کرد، با وجود اینکه چشماش هنوز هم قرمز بود ولی اثری از عصبانیت تو صورتش ندیدم...

برام عجیب بود ... یعنی به این سرعت رفتارش تغییر کرد؟؟!!...

مردونه خندید و نگاهه من ناخودآگاه به چالِ گونه هاش کشیده شد ولی خیلی زود نگاهمو گرفتم و سرمو زیر انداختم... اب دهنمو قورت دادم... نه از ترس... از هیجان...

– منو ببین...

اروم سرمو بلند کردم... با همون لبخند رو لباش با سر به ماشینش اشاره کرد: برو بشین...

لب باز کردم تا بگم نمیشینم که دستشو اورد بالا و دعوت به سکوتم کرد...

نگاهش تو چشمام بود: خواهرت تو رو دست من سپرده... الان دستم امانتی بهش قول دادم و اگه فکر می‌کنی که آنیل اهل بدقولی کردن و نامردیه سخت در اشتباهی... گفتم می‌برمت پس اینکارو می‌کنم... حالا راه بیافت...

ابروهاشو بالا برد... حالا که ازش پرسیدم نباید خیلی زود کوتاه بیام... دلیلش قانعم نمی‌کرد...

– چرا نسترن باید منو دست تو بسپره؟... می دونم که اون اینکارو نمی‌کنه...

– خودش تو رو سوار ماشین کرد... منو هم دید... دیگه چرا شک می‌کنی؟...

– چرا نباید شک کنم؟... اصلا نمی‌فهمم... علت این کار نسترن برام واضح نیست...

مچشو اورد بالا و رو شیشه ی ساعتش ضربه زد: بیا برو بشین دختر دیرمون شد...

موبایلمو در آوردم و شماره ی نسترنو گرفتم... امیدوار بودم که بیدار باشه... ۵ بار بوق خورد دیگه داشتم ناامید می‌شدم که جواب داد... ولی انقدر آروم که صداشو واضح نمی‌شنیدم...

–الو...

–الو نسترن... بیداری؟...

پوفی کشید و نگران گفت: تو این موقعیت می‌تونم بخوابم؟... یعنی اگه بتونم که از خدامه... چی شده چرا زنگ زدی؟... حالت خوبه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمی‌تونی یه کم بلندتر حرف بزنی؟... صداتو ضعیف دارم...
- سوگل نمی‌تونم مامان رفته تو اشپزخونه داره آب می‌خوره من تو اتاقم، بفهمه کارمون تمومه...
-باشه باشه... اگه کارم مهم نبود بهت زنگ نمی‌زدم...
و به آنیل نگاه کردم که دست به سینه رو به روم رژه می‌رفت و سرشو تکون می‌داد...
از حالت بامزه ای که به خودش گرفته بود قبل از اینکه لبخند بزنم نگاهمو گرفتم و پشتمو بهش کردم...
- چی شده سوگل؟... مگه آنیل پیشت نیست؟...
- اتفاقا چون پیشمه بهت زنگ زدم... نسترن چرا اینکارو کردی؟...
-سوگل یعنی فقط واسه همین زنگ زدی؟!...
- مهم نیست؟؟!!...
- الان کجایی؟...
- کنار جاده... بیرون ماشین...
- دیوونه تو انگار متوجه موقعیتی که توش هستیم نیستی اره؟... برو بشین... صبح باید روستا باشی تو رو خدا آتو نده دستِ این جماعت...
- نسترن واقعا نمی‌فهمم چی میگی... چطور حاضر شدی منو با یه مرد جوون...
با حرص جمله مو قطع کرد: سوگل خواهش می‌کنم بس کن... اگه به آنیل اعتماد نداشتم فکر می‌کردی به همین راحتی میذاشتم پیشش باشی؟... بهش اعتماد کن فقط اونه که می‌تونه کمکت کنه!...
به پیشونیم دست کشیدم و کلافه گفتم: یعنی چی؟... نسترن چرا گیجم می‌کنی؟... اصلا این آنیل کیه؟... تو از کجا می‌شناسیش؟...
- الان نمی‌تونم زیاد حرف بزنم فردا تو یه موقعیت مناسب خودم بهت زنگ می‌زنم هر کاری داشتی بهم اس بده اگه واجب بود زنگ بزن ... هر اتفاقی که افتاد باخبرت می‌کنم حالا برو وقتو از دست نده هر چی آنیل گفت گوش کن باشه؟...
- اما اخه...
- اما و اخه نداره سعی کن بفهمی سوگل... قول بده کاری رو نسنجیده انجام نمیدی...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم که گفت: سوگل... دردسر درست نکن باشه؟...

- چه دردسری؟!...

- فقط سعی کن آروم باشی و به چیزی هم فکر نکنی من همه چیزو حل می‌کنم...

-...

-سوگل...

-خیلی خب...

نفس راحتی کشید و گفت: کاری نداری؟...

- نه فقط...

- سوگل باید برم از بیرون صدا میاد شاید مامان باشه... تا بعد!...

و صدای بوقی که تو گوشی پیچید و نشون می‌داد نسترن گوشی رو قطع کرده... دستمو پایین اوردم... نگاهم به سنگریزه های کنار جاده بود که زیر نور کم موبایلم تنها سایه ای ازشون دیده می‌شد...

- رخصت؟...

گنگ نگاهش کردم... به صورتم لبخند می‌زد... چال رو گونه هاش با همون لبخند کوچیک انقدر عمیق بود که نمی‌شد تو صورتش نگاه کرد و متوجه اونها نشد...

منگی چشمامو که دید گفت: اگه همینطور بخوای لفتش بدی کم کم سپیده می‌زنه... لااقل از این جاده خلاص بشیم بقیه ش مهم نیست زود می‌رسیم...

من من کنان گفتم: خواهرم چرا تو رو با من... فرستاده؟...

یه قدم دیگه بهم نزدیک تر شد... با همون لبخندی که از نظرم دلنشین بود!... ولی به خودم جرات ندادم که بیش از اون بخوام حتی تو دلمم در موردش چیزی بگم...

متقابلا یک قدم به عقب برداشتم... پام که به اسفالت رسید ایستادم... رو به روم بود... مسخ چشمام... مسخ چشماش... برق نگاهی که توی تاریکی بهتر خودشو نشون می‌داد...

لبخندش کمرنگ شده بود ولی لحنش آروم بود...

-دوست نداری کنارت باشم؟...

به قدری نرم جمله شو به زبون اورد که یه حالی بهم دست داد... حالی که تب گونه هامو بیشتر کرد و داغیِ نگاهمو افزون...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگار که لبام به هم دوخته شده بود... باز هم نجوا کرد: دوست نداری اونی که می‌خواد از ته دل حامی و محافظت باشه من باشم؟...

قلبم می‌کوبید... تند می‌کوبید... با صدای بلند می‌کوبید... سرسام اور بود صداش... کف دستام عرق کرده بود ولی سر انگشتام سرد بود...

سرشو پایین تر اورد... بی پروا تو صورتم نگاه می‌کرد... ولی نگاهه خیره ی من از سر بی پروایی نبود... از مسخ نگاهش بود که میخکوب شده بودم... تاب و توانمو ازم ربوده بود...

چشم تو چشم هم... صداش نرم تر از قبل تو گوشم پیچید: اگه که بگم... بگم که خودم می‌خوام... اگه که بخوام باهات باشم تا دیگه ابرِ بارونی نباشی... اگه بگم که حتی حاضر نیستم دست از سر سایه ت هم بردارم که مبادا تو تاریکی محو بشه و دیگه نتونم پیدات کنم... اگه خودم بخوام بمونم و کنارت باشم چی؟!...

و قدمی که با برداشتنش فاصله ی محدود بینمون رو پر می‌کردو برداشت و من ناخوداگاه بدنمو منقبض کردم و به عقب مایل شدم که مبادا با سینه ی ستبرش برخورد کنم...

اینبار علاوه بر نرمشی که تو صداش بود نگاهش هم با آرامش خاصی همراه بود...

خیره تو چشمام گفت: اگه تو هم بخوای، من نمی‌خوام که برم...

حالم یه جوری بود... یه جور عجیب... یه حس عجیب... اما پسش زدم... به همون سرعتی که تو دلم رخنه کرده بود ...

با بدبختی جرات پیدا کردم تا بپرسم... لرزون بپرسم... با صدایی که گویی از ته چاه بیرون می‌اومد... لب باز کردم و پرسیدم: چرا؟...

و با مکث کوتاهی جواب شنیدم: فکر کن از روی وظیفه...

چشمام از تعجب گرد شد و تکرار کردم: وظیفه؟!...

لبخند زد و سر تکون داد: کنجکاوی نکن...

با نگاهم جوابشو دادم که نمی‌تونم... نمی‌تونم ببینم و هیچی نگم... در مقابل این مرد مرموز نمی‌تونستم کنجکاو نباشم...

نگاهمو دید ولی معنا نکرد... یا شاید هم کرد وهیچی نگفت...

راه افتاد سمت ماشین... ۳ قدم که ازم فاصله گرفت بی اختیار پاهام به حرکت در اومدن و پشت سرش راه افتادم... گیج بودم... منگ بودم... سرم پر

رمان بازار
romanbazar.ir

بود از افکار درهم و برهم... ذهنم قفل کرده بود... گنجایش این همه سوال رو نداشت...

هر دو سکوت کرده بودیم... دلم می‌خواست حرف بزنم... می خواستم فکر کنم... به حرفای نسترن... به اوضاعِ فعلی خودم... به حرفای آنیل که از همه بیشتر ذهنمو به خودش مشغول کرده بود...

وقتی که برق نگاهشو دیدم و حرفاشو شنیدم پیش خودم احساس کردم از روی یه حس مبهم داره این حرفا رو می‌زنه... حسی که برای من هم گنگ بود... برای همین ترسیدم...

ولی وقتی گفت از روی « وظیفه » داره کمکم می‌کنه تردید کردم که نه... حرفاش نمی‌تونه از روی همون حسِ ناشناخته باشه پس...

پـــوفـــــ... ای کاش ادامه می‌داد... اون و نسترن یه چیزی می‌دونن و بهم نمیگن...

واقعا آنیل کیه؟!... حضورش توی زندگیم غیرمنتظره بود... من هنوز هم با اون احساس بیگانگی می‌کنم... من اونو نمی‌شناسم...

ولی...

چرا دروغ؟... اره... گاهی حس می‌کنم که برام اشناست... انگار که قبلا اون نگاهو دیدم... درونم این حس رو دارم و همین برام عجیبه... نمیگم که از نظر شخصیتی برام مجهول نیست... نه... یه جور حسه... یه حس گنگ با اینکه به هیچ وجه ازش سر در نمیارم ولی... انگار که غریبی نمی‌کنم...

اون هم منی که با دیدن نگاهه خیره ی یک مرد روی خودم، سریع رنگ به رنگ می‌شدم و سرمو زیر می‌انداختم حالا تو نگاهه مردی که هیچی ازش نمی‌دونم خیره می‌مونم و حتی با وجود داغی ای که سراپام رو تو خودش می‌گیره بازم نمی‌تونم بی تفاوت باشم...

در مقابل اون نگاه قلبم بی تاب میشه... ضربانش شدت می‌گیره...

دستمو مشت کردم و جلوی دهنم گرفتم... از پنجره بیرونو نگاه کردم...

این حس رو درک نمی‌کنم...

و دوست ندارم که درکش کنم...

هیچ وقت هم نمی‌خوام!...

اروم لای پلکامو باز کردم... نور از پنجره ی ماشین مستقیم تو صورتم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خورد... چشمامو باریک کردم چون اذیتم می‌کرد... به صورتم دست کشیدم... کمرم درد می‌کرد ... تا خود صبح به حالت نشسته خوابم برده بود...

به ساعتم نگاه کردم... ۷ و نشون می‌داد... چند ساعته که خوابم؟!...

آنیل تو ماشین نبود... از پشت شیشه بیرونو نگاه کردم... نتونستم ببینمش... اونجا هم نبود!...

درو باز کردم و پیاده شدم... قمقمه ای که تو کیفم بود رو برداشتم و کمی آب رو دستم ریختم و پاشیدم تو صورتم...

با گوشه ی شالم صورتمو خشک کردم ... نیم نگاهی به اطرافم انداختم... پس کجاست؟!... منو تنها اینجا ول کرده و رفته؟!...

در ماشین باز بود خم شدم تا قمقمه رو بذارم تو کیفم... زیپ کیفمو بستم و کمرمو صاف کردم و از ماشین بیرون اومدم که همون موقع صدایی از پشت سرم گفت: صبح بخیر...

جیغ خفیفی کشیدم و بی هوا برگشتم که پشتم محکم خورد به در ماشین... دردم گرفت و صدای (آخ) م بلند شد... خندید و از خنده ش حرصی شدم ولی تنها با نگاه و اخمای درهمم حرص تو چشمامو نشونش دادم... من هر وقت که بیش از حدِ نصاب عصبانی باشم زبونم به بیان هر جمله ای کار میافته ولی فقط تا وقتی که ارومم جواب طرف مقابلم رو با سکوتم میدم... و نگاهی که حرفامو اونجا حبس می‌کنم... می دونم که چیزی ازشون نمی‌فهمه...

یه پاکتِ پلاستیکی گرفت جلوم و گفت: بگیر حرص نخور... بهتر از اونم واسه خوردن هست...

و با چشم به پلاستیک توی دستش اشاره کرد: بسم الله...

اخمام در کمترین زمان ممکن از هم باز شد...

پلاستیکو از دستش گرفتم: از کجا اوردیش؟!...

در سمت راننده رو باز کرد: از تو یخچال خونه مون...

لبخند زدم ... لای در ایستاد و رو به من گفت: نکنه فکر کردی از یه جایی همین اطراف خریدم؟...

سرمو تکون دادم: پس کجا رفته بودی؟...

یه تای ابروهاشو بالا انداخت و حینی که رو صندلی می‌نشست گفت: داشتم با تلفن حرف می‌زدم این اطراف درست انتن نمیده... بشین باید راه بیافتیم...

بدون هیچ حرفی نشستم و آنیل حرکت کرد... تو پاکت ساندویچ نون و پنیر و

رمان بازار
romanbazar.ir

گردو بود... خیلی خیلی گرسنه م بود... جوری که تا تهشو با میل خوردم و تموم مدت حواسم نبود که آنیل از جلو نگاهش به منه...

– سیر شدی؟...

سر تکون دادم و با لبخند گفتم: ممنونم خیلی خوشمزه بود...

با لبخند سرشو تکون داد: صبحونه ی مورد علاقه ی من همینه... ولی خب فقط...

از تو اینه نگاهم کرد وخندید: دست ساز مامانم بهم مزه میده...

لبخند زدم ... ولی خیلی زود، رو لبام خشکید و جاشو به غمی عمیق تو چشمام داد...

مادر!...

تو دلم بهش حسادت کردم... لحظه ای بود ولی همینم داغ دلمو تازه می‌کرد... خوش به حالش... من از بچگی ارزوم بود که یه بار مامانم واسه م لقمه بگیره و با محبت بهم بده و بگه که « بخور دخترم نوش جونت »...

همیشه با اخم و تخم، نون و میانداخت جلوم و می‌گفت: زود سق بزن و برو مدرسه دیرت شد...

به اون حس تلخ پوزخند زدم... چونه م می‌لرزید و چشمام اماده بودند که ببارند...

با تکون محکمی که ماشین خورد و صدای لاستیکا و... سرعت زیادش... جیغ کشیدم و محکم خودمو چسبوندم به صندلی... چشمامو تا اخرین حد ممکن باز نگه داشتم...

آنیل پاشو محکم روی پدال گاز فشار می‌داد و ماشین با سرعت تو دل اون جاده ی مسکوت حرکت می‌کرد...

با ترس خم شدم و دستمو گذاشتم پشت صندلیش: ت... تو رو خدا... یواش تر...

بلند گفت: نمی‌شنوم...

بلندتر گفتم: یواش برو... خواهش می‌کنم...

بازم داد زد: بلندتر سوگل صداتو نمی‌شنوم... بلندتر بگو...

می دونستم که می‌شنوه ولی از کاراش سر در نمی‌اوردم... از طرفی سرعتش انقدر زیاد بود که اگه بگم اون لحظه رسما داشتم پشت صندلیش جون می‌دادم دروغ نگفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدامو بردم بالاتر و داد زدم: آروم برو الان تصادف می‌کنیم...
داد زد: نه... اینجوری نمیشه... جیغ بزن و بگو... بلـــند...
با اینکه ترسیده بودم اما از این حرفش تعجب کردم... چشمایی که تا چند لحظه پیش پر بودند از اشک، حالا از ترس و هیجان خشک شده بودند...
به حالت نیمرخ برگشت و نگاهم کرد: تا وقتی صدای جیغت تو ماشین نپیچه سرعت ماشینو کم نمی‌کنم... شروع کن...
و سرعتشو بیشتر کرد... حس می‌کردم ماشین داره پرواز می‌کنه ... سرعتِ زیاد... صدای گوشخراش لاستیکا روی اسفالت... حرکتای مارپیچ و حرفه ای ... تکونای شدید ماشین... وای خدا قلبم داره از حلقم می‌زنه بیرون...
به نفس نفس افتاده بودم... از زور هیجان چیزی نمونده بود پس بیافتم...
می دیدم گاهی وقتا حرکت دستش آروم میشه حتی وقتی بخواد چیزی رو بگیره...
حتما به خاطر زخمش بود هرچند تا الان باید خیلی بهتر شده باشه...
تو حال خودم بودم و نگاهم رو دستش بود که کاملا ماهرانه فرمونو کشید سمت چپ... ماشین دورخودش می‌چرخید... سرم داشت گیج می‌رفت... ماشین تو یه مسیر مستقیم قرار گرفت و اینبار محکم تر پاشو روی گاز فشار داد... انقدر ناگهانی که صدای جیغ لاستیکا بلند شد...
یه کامیون نارنجی رنگ مستقیم داشت به طرفمون می‌اومد، آنیل دقیقا رو به روش بود... وحشت زده به اون ماشین غول پیکر خیره شدم ... توی اون لحظه احساس می‌کردم حتی مویرگ های چشممم نبض دارند...
دیگه نتونستم بیشتر از اون جلوی خودمو بگیرم ...
دستامو گذاشتم روی گوشام و از تـــه دلم جیغ کشیدم...
فریاد زدم...
انقدر بلند که سرم تیر کشید...
انقدر جیغ کشیدم که گلوم اتیش گرفت...
دستم رو گوشام بود و چشمامو محکم بسته بودم...
هیچ صدایی از اطرافم نمی‌شنیدم جز صدای خودم...
و زمانی به خودم اومدم که ماشین کنار جاده ایستاده بود... آنیل بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه از ماشین پیاده شد... بی رمق و خسته به کاپوت تیکه داد... تو موهاش دست می‌کشید و من از ترس قلبم هنوز تند می‌زد... انقدر تند که

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌گفتم هران سینه م رو می‌شکافه و می‌زنه بیرون...

لرزون از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش... هم عصبانی بودم و هم یه جورایی احساس آرامش می‌کردم... احساس عجیبی بود... دو حس متضاد... عصبی بابت کاری که کرد و حالی که الان دارم... اروم بودنم بابت هیجانی که دیگه نبود و همه رو با جیغ و فریاد خالیشون کردم...

و حالا احساس سبکی می‌کنم... انگار که از اون بغض همیشگی خبری نیست... حتم داشتم اگه تو گلوم می‌موند باز هم مثل دیشب قصد جونمو می‌کرد تا بخواد نفسمو بند بیاره... ولی الان دیگه نبود... الان در عین حال که خشمو درونم حس می‌کردم ولی نمی‌تونستم منکر سبکی جسمم باشم...

رو به روش ایستادم... سرشو زیر انداخته بود... نگاهش از روی کفشام بالا اومد... تا روی صورتم و... توی چشمام ثابت موند... نگاهشو تاب نیاوردم و به یقه ش زل زدم... عصبی بودم... لب باز کردم تا سرش داد بزنم و گله کنم...

ولی قبل از هر حرکتی از جانب من، دستاشو بالا اورد و گفت: معذرت می‌خوام، ولی لازم بود...

تو صورتش نگاه کردم... سرشو اورد جلو: اینو از حالا بدون تا زمانی که من محافظتم از رعد و برق و آسمون ابری و نم بارون و رگبار و تگرگ و سیل و کلا هر چی که به بارون و بارندگی مربوط میشه نه می‌خوام ببینم ونه می‌خوام ببینی...

تو عسلی چشمام زل زد و چشماشو باریک کرد... نگاهشو بالا کشید تا توی اسمون... بازم همون حس لعنتی... اخه چرا برام گنگی؟!...

نفسشو با آه عمیقی بیرون داد و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت: می‌خوام که همیشه آروم باشی... بدون حتی یه ابر مزاحم تو آسمون چشمات...

نمی‌دونم چرا و به چه علت ولی با همین یه جمله ی کوتاه یه جورایی حس کردم که دلم لرزید...

نگاهشو معطوف چشمای مبهوتم کرد... بیش از اون به مات چشمام مهلت پیشروی نداد... دستاشو همچین محکم زد بهم که با یه پرش خفیف به خودم اومدم... انگار که تا اون موقع خواب بودم و الان بیدار شدم... نه... خواب نه... انگار که هیپنوتیزمم کرده بود...

خندید و گفت: حس الانت چیه؟...

من که اون لحظه با خودم درگیر بودم، منگ نگاهش کردم و گفتم: چی؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

چند لحظه خیره تو چشمام موند... سرشو تکون داد و لبخندش عمق گرفت... اروم با لحنی خاص که برام تا حدودی عجیب بود گفت: دیگه هیچی...

و از کنارم رد شد... بوی عطری که تو نسیم حضورش پیچیده بود بینیم رو نوازش داد، همون عطری بود که وقتی دیشب نشستم تو ماشینش با گرماش یه حس خوب وخاصی رو تو دلم نشوند...

خواستم که نفس عمیق بکشم ولی با اولین تشری که به خودم زدم راهمو کج کردم و سریع نشستم تو ماشین...

سعی کردم به صورتش نگاه نکنم...

باز هم همون تضادِ عجیب...

هم نمی‌خواستم و هم...

خدایا...

این دیگه چه بلاییِ ؟!...

عزیزجون سینی استیل صبحونه رو گذاشت کنار سفره و آه و ناله کنان نشست...

نگاهه با محبتی به من انداخت و گفت: بازم خوش اومدی دخترم... دلم برات تنگ شده بود خوب کردی اومدی... ای کاش نسترنم با خودت می‌اوردی...

به صورت شکسته و چروکیده ش لبخند زدم: عزیزجون نسترن کار داشت نتونست بیاد در اولین فرصت حتما بهتون سر می‌زنه...

نُچی کرد و به صورتش دست کشید: هی مادر... پسر بزرگ کردم عصای پیری و کوریم باشه ولی چی شد؟... مادر پیرشو ول کرده اینجا به امان خدا و حتی نمی‌کنه یه زنگ بهش بزنه... دلم خوش به این مرغ و خروسا... یار و همدمم همینان...

استکان کمر باریک چایی رو گذاشت جلوم و گفت: تقصیر مادرته... می دونم که چشم دیدن منو نداره اما چه کنم؟... می بینم بچه م خوشبخته میگم همینجا بمونم غم تنهایی و بی کسیمو بخورم... حاضر نیستم واسه یه روز اسبابِ عذابِ جیگر گوشه مو با دستای خودم بنا کنم...

اشک گوشه ی چشماشو با سر انگشتاش پاک کرد... دلم گرفت... واسه اینکه بغضم نگیره یه قلوپ کوچیک از چاییم خوردم و گفتم: نه عزیزجون اینو نگید... بابا این روزا خیلی سرش شلوغ بود وگرنه حتما بهتون سر می‌زد... تو

رمان بازار
romanbazar.ir

خونه همیشه یادتون می‌کنه...

لبخند زد... ولی مصلحتی بودنش کاملا مشخص بود...

- باشه مادر یه لقمه از این ماست محلی بخور جون بگیری... خسته ی راهی بعدش برو استراحت کن...

داشتم لقمه مو می‌جویدم که گفت: سوگلم... مادر، این پسره کیه که باهات اومده؟...

لقمه تو دهنم موند... نگاهم به عزیزجون بود و حقیقتا نمی‌دونستم چی باید جوابشو بدم...

آنیل تو حیاط بود... همون موقع تقه ای به در خورد... عزیزجون با روی خوش گفت: بیا تو پسرم...

آنیل در چوبی رو باز کرد و همزمان گفت: یاالله...

و تو درگاه ایستاد... عزیزجون رو بهش گفت: بیا تو هم یه لقمه بخور پسرم نمک نداره...

آنیل با لبخند کنارم نشست... با اینکه باهاش فاصله داشتم ولی از حضورش کنارم اون هم جلوی عزیزجون معذب شدم و ناخواسته جمع و جورتر نشستم... که همین حرکت غیرمنتظره ی من از نگاهه تیزبین عزیزجون پنهون نموند!...

عزیزجون یه استکان چای ریخت و جلوی آنیل گذاشت... آنیل با لبخند ازش تشکر کرد و لقمه ی کوچیک نون و سرشیری که تو دستش بودو به طرف لباش برد که با سوال عزیزجون دستش تو هوا خشک شد...

عزیزجون - پسرم راننده تاکسی هستی؟...

ابروهای من و آنیل از تعجب بالا رفت... آنیل نیم نگاهی به من انداخت و رو به عزیزجون خنده ی مردونه ای کرد و گفت: چطور مگه؟... بهم میاد راننده تاکسی باشم؟...

عزیزجون که انگار از لحن شوخ و آروم آنیل خوشش اومده بود خندید و گفت: نه پسرم هزار ماشاالله به سر و شکلت نمی‌خوره واسه همین پرسیدم... اخه نوه مو تو آوردی روستا...

آنیل لقمه شو کنار استکانش گذاشت و تو همون حالت که سرشو زیر انداخته بود و کمر استکانو تو دستاش محکم گرفته بود گفت: نسترن بهتون چیزی نگفت؟...

از این همه آرامش تو صداش و اینکه اسم نسترن رو خیلی راحت و صمیمی

رمان بازار
romanbazar.ir

به زبون آورده بود متحیرانه نگاهش می‌کردم...

عزیزجون هم که دست کمی از من نداشت تک سرفه ای کرد و گفت: نسترن چرا باید درموردت به من بگه پسرم؟... تو اونو از کجا می‌شناسی؟...

آنیل لقمه شو برداشت و متواضعانه سر تکون داد: اگه اجازه بدید بعد براتون مفصل توضیح میدم...

عزیزجون خجالت زده زد پشت دستش: ای وای پسرم... شرمنده م، گرفتمت به حرف بخور بخور... اگه چاییت سرد شده بده تا عوضش کنم...

آنیل یه قلوپ از چاییشو خورد و با لبخند گفت: نه همین خوبه... زحمت نکشید...

داشتم چاییمو می‌خوردم که بی مقدمه رو به من گفت: سوگل صبحونه ت که تموم شد باید باهات حرف بزنم...

همزمان با تموم شدن جمله ش چایی شیرین پرید تو گلوم و درحد مرگ به سرفه افتادم... انقدر عمیق سرفه می‌کردم که دیگه نفسم بالا نمی‌اومد...

آنیل هول شده بود و عزیزجون نرم می‌زد پشتم... آنیل صدام می‌زد و ازم می‌خواست نفس بکشم... دستشو دیدم که لیوان آب و جلوم گرفته بود و ازم می‌خواست سر بکشم...

از فرط سرفه اشکام سرازیر شدند... شیرینی چای داشت کار دستم می‌داد که با چند قلوپ بزرگ از آب احساس کردم حالم بهتره و می‌تونم نفس بکشم...

میون سرفه های پی در پی صدای عزیزجونو شنیدم: دخترم یواش تر قبض روحم کردی ...

صدام گرفته بود با این حال معذرت خواستم...

عزیزجون - خوبی مادر؟...

سرمو تکون دادم... صورتم داغ کرده بود... لیوان تو دستم بود... صورتمو برگردوندم سمتش... رو زانوهاش نشسته بود ... خم شده بود سمتم... نگاهش مثل دیشب بود... شباهتش تو سرخی چشماش بود... سرخی که از عصبانیت خالی و از نگرانی پر بود...

لبامو به زور از هم باز کردم و با ارومترین لحن ممکن گفتم: ممنونم...

تشکرم بابت لیوان آبی بود که داد دستم... با اینکه باعثش خودش بود... اینکه اینطور به سرفه بیافتم و احساس خفگی کنم دلیلش حرفی بود که بهم زد... صمیمیت بیش از حدش!...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی... بازم ازش ممنون بودم...

صورتش عرق کرده بود با اینکه هوای اتاق خنک بود... به نیمرخش دست کشید ... بدون اینکه نگاهی بهمون بندازه گفت: شرمنده م...

و با سرعت از جا بلند شد و از اتاق بیرون رفت...

احساس می‌کردم نفسم حبس بوده که حالا به راحتی بازدمش رو می‌تونم حس کنم... اره... انگار که نفس کشیدن دیگه مثل دقایقی قبل برام سخت نیست...

عزیزجون - دخترم این پسر کیه؟... چرا با تو و نسترن انقدر صمیمیه؟...

مچ دستمو آروم گرفت... نگاهش کردم... چشماش نگران بود...

عزیزجون - مادر خدایی نکرده شماها که...

ترسیدم و از ترسم دستمو از دستش بیرون کشیدم... دیگه ادامه نداد...

لبخند خشکی رو لبام نشوندم و عقب رفتم: عزیزجون دستت درد نکنه دیگه سیر شدم... من... من برم بیرون یه کم هوا بخورم گلوم هنوز می‌سوزه...

و نفهمیدم که چطور و با چه سرعتی بلند شدم و خودمو ازاتاق پرت کردم بیرون... آنیل تو بالکن ایستاده بود که با شنیدن صدای در برگشت و نگاهم کرد... نگاهش کردم ولی خیلی کوتاه... خواستم از پله های اجری پایین برم که صدام زد...

- صبر کن سوگل...

برگشتم... و جمله ای که همون لحظه داشتم بهش فکر می‌کردمو به زبون اوردم: دلیل این همه صمیمیتو نمی‌فهمم...

صورتمو برگردوندم و نگاهمو از نگاهه خندونش گرفتم... ۵ تا پله رو پایین رفتم و روی تخت چوبی کنار گلدونای شمعدونی نشستم...

عاشق این گلا بودم... با اون گلبرگای سرخ و لطیفشون...

حضورشو کنارم حس کردم... در ظاهر توجهی بهش نداشتم... در عین حال که در مقابلش سرد بودم ولی بیش از حد تصور مایل بودم که اون حرف بزنه و من گوش کنم...

صداشو شنیدم... تردید نداشت... اروم بود... بدون کوچکترین لرزشی... محکم و... جدی!...

- بهت حق میدم... منم اگه جای تو بودم گیج می‌شدم... تو این حقو داری که تعجب کنی... حتی بگی از اینجا برم... بگی که نیازی به محافظ نداری... با اینکه خودم خواستم اینجا باشم ولی من همون کاری رو می‌کنم که تو ازم

رمان بازار
romanbazar.ir

بخوای!...

مکث کرد و اینبار ارومتر ادامه داد: تا نگام نکنی نمی‌تونم حرف بزنم...

اشتیاقِ شنیدن حرفاش تو وجودم شعله می‌کشید... صورتمو برگردوندم و نگاهش کردم...

همون لبخند اینبار کمرنگ روی لباش خودنمایی می‌کرد...

به محض اینکه نگاهم بهش افتاد گفت:می خوام هر چی که من گفتم و تو شنیدی رو باور کنی... بعد از اینکه حرفام تموم شد ازم هیچ سوالی نپرس چون مطمئن نیستم که جوابی براشون داشته باشم...

مکث کرد و نگاهشو ثابت تو چشمام نگه داشت: لااقل الان ازم جواب نخواه... باشه؟...

تا چند لحظه فقط نگاهش کردم... منتظر چشم به لب ها و چشمام دوخته بود تا تاییدش کنم... برای دونستن هر اونچه که باید بدونم نیازی به صبر اونم تا این حد نبود...

سرمو تکون دادم و زیر لب قبول کردم...

نگاهشو از روم برداشت... با یه کلافگی خاصی نفسشو بیرون داد... انگار که خیالش از این بابت راحت شده بود...

به پشت گردنش دست کشید و صورتشو به سمت ایوون چرخوند... تموم حرکاتشو زیر نظر داشتم... پس چرا چیزی نمیگه؟...

از کنارم بلند شد و رفت سمت حوض... یه جور کم طاقتی رو تو حرکاتش می‌دیدم...

مجبور بودم سکوت کنم... مجبورم کرده بود... خودش اینطور خواسته بود... زیر داربست درختای انگور ایستاد و شونه ی راستشو به تنه ی یکی از تیربست ها تکیه داد...

نیمرخ مردونه و ناراحتشو کامل می‌دیدم...

علاوه بر اون صدای لرزونش بود که نظرمو به خودش جلب کرد...

حالا... دیگه اثری از اون لبخند چند لحظه پیش رو لباش نبود...

ـ خوب یادمه که هر هفته با بچه ها می‌رفتیم کوه... اون موقع ۲۲ سالم بیشتر نبود... برنامه ی هر هفته مون همین بود... جمعه ها صبح زود می‌رفتیم و نزدیکای ظهر بر می‌گشتیم... ناهارو تو پاتوق همیشگیمون می‌خوردیم و...

میونش مکث کرد و نفس عمیق کشید: عجب دورانی بود... بی خیال بودیم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

واسه خودمون... هیچ دغدغه ای نداشتیم... تابستون بود و روزای گرم عشق و حال... دوست و رفیق زیاد داشتم... جمعا ۸ نفر بودیم... پایه ی ثابتشونم آروین بود... واقعا برام مثل یه برادر بود و کمترشو حس نمی‌کردم...

لبخند کمرنگی رو لباش نقش بست: پژمان پزشکی می‌خوند... پسر آروم و توداری بود... کامران عشقه خلبانی بود... شیطون و پایه... همیشه سر به سرش می‌ذاشتیم...

لبخند بی روحش رنگ گرفت... دستاشو برد پشتش و به ستون تکیه داد... نگاهش به گلدونای کنار حوض بود...

-محمد... آرش... وحید... شروین... اگه بخوام خصوصیات تک تکشونو واسه ت بگم یه صبح تا شب طول می‌کشه... از ته دل واسه هم مایه می‌ذاشتیم... نارفیقی تو قانونمون نبود... با هر کدومشون تو موقعیتای مختلفی آشنا شده بودم ولی بعد از مدتی به بهانه ی همین کوه رفتنامون حلقه ی دوستیمون محکم تر شد...

همه چیز خوب بود... تا اینکه اون روز مثل همیشه طبق برنامه ای که با بچه ها چیده بودیم حاضر شدم و کوله و وسایلمو برداشتم... من و آروین همیشه با یه ماشین می‌رفتیم...

همه اومده بودن... ولی اینبار یه نفر به جمعمون اضافه شده بود... و اون یه نفر سارا خواهر وحید بود...

وحید و سارا از یه خانواده ی سرشناس و پولدار بودن و البته تا حدی معتقد!... اون روز ظاهرا مجبور میشه که خواهرشو با خودش بیاره... دلیلشو هیچ وقت نفهمیدم و وحید هم به هیچ کس نگفت فقط گفت که از روی اجبار بوده و بس!...

سارا محجبه نبود... تیپش عادی بود... ولی برعکس وحید که همیشه سرش تو لاک خودش بود و کاری به کسی نداشت سارا شیطون و پرحرف بود...

اولش فکر می‌کردم چون مذهبین با پسرا حرف نمی‌زنه و یه جور محجوبیتو تو رفتارش می‌دیدم ولی فقط همون بود... شیطنتاشو می‌ذاشتم پای کم سن و سال بودنش... فقط ۱۷ سالش بود...

وحید تو جمع خودمون پسر راحتی بود ولی اون روز هر بار سعی داشت جلوی پرحرفی های خواهرشو بگیره ولی خب... موفق نبود...

به سنگریزه ای که جلوی پاش بود ضربه ای زد: از همون موقع به بعد وحید

رمان بازار
romanbazar.ir

هر هفته سارا رو با خودش میاورد... سارا تو جمع ما فقط با من و آروین راحت بود... وحید هم ظاهرا باهاش مشکلی نداشت ولی اگه سارا زیاده روی می‌کرد جلوشو می‌گرفت... گرچه برام عجیب بود که چطور زیاد روش تعصب نشون نمیده و یا حتی حاضر شده سارا رو هر هفته با خودش بیاره اونم بین چندتا پسر... اره... از نظر من غیرعادی بود ولی خب عادت نداشتم تو زندگی شخصی دوست و رفیقام سرک بکشم...

کم کم به حضورش تو گروه عادت کردیم... بقیه رو نمی‌دونم ولی من به اون به چشم خواهرم نگاه می‌کردم... من که هیچ وقت طعم داشتن خواهرو احساس نکرده بودم با وجود شیطنتِ همراه با آرامشِ سارا داشتم این احساس رو تجربه می‌کردم...

مکث کوتاهی کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: شاید پیش خودت بگی این غیرممکنه... مگه میشه یه دختر بین اون همه پسر باشه و کسی نظر بد بهش نداشته باشه... ولی خب من از دید خودم همه چیزو برات میگم... من از دل محمد و آرش و بقیه خبر نداشتم... کسی هم جلوی من کاری نمی‌کرد و حرفی نمی‌زد تا اون موقع هم متوجه چیزی نشده بودم... من فقط از احساس خودم برات میگم و ظاهر بقیه...

بگذریم...

نشست کنار گلدونا و دستشو تو آب زلال و شفافِ حوض که عزیزجون اول صبح عوض کرده بود فرو برد...

- وحید سارا رو خیلی دوست داشت... رو حرفش نه نمیاورد... ولی بعدها حس کردم از اوردن سارا میون جمعمون زیاد هم راضی نیست... که خب بهش حق می‌دادم...

چند ماهی گذشت... یه روز تو همین قرارای همیشگی سارا با حرفی که بی پرده بهم زد شوکه م کرد...

صورتش قرمز شده بود... دست خیسشو از آب بیرون اورد و به صورت ملتهبش کشید... قفسه ی سینه ش محکم بالا و پایین می‌شد... انگار که از یاداوری خاطراتش حس خوبی نداشت...

دستش هنوز رو صورتش بود که گفت: من واقعا اونو مثل خواهرم دوست داشتم... بهش از اون دیدی که می‌خواست نگاه نمی‌کردم... اما اون...

مکث کرد و دستشو از رو صورتش برداشت: بهم گفت عاشق شده... گفت که

رمان بازار
romanbazar.ir

احساس می‌کنه منو...

اب دهنشو قورت داد و دستشو دوباره توی آب فرو برد... به هیچ وجه نگام نمی‌کرد...

- اون روز هر کار کردم که از این فکر و احساسِ عجولانه منصرفش کنم نشد... می گفت که این حس مالِ امروز و دیروز نیست مدت هاست که می‌خواد بگه ولی جراتشو نداره... ولی حالا دیگه نمی‌تونه بیشتر از این بریزه تو خودش و از نگاهه بی تفاوت من فرار کنه...

صورتشو به طرفم برگردوند و پوزخند زد : می‌دونی جالبیه این قضیه کجاست؟... اینکه همون شب فهمیدم آروین به سارا علاقه داره... وقتی مثل هر شب تو هوای دم کرده و گرم تابستون رو تخت، زیر الاچیق دراز کشیده بودیم بهم گفت که خاطرشو می‌خواد ولی نمی‌دونه چطوری بهش بگه...

تا اون شب فکر می‌کردم آروین هم از همون دیدی به سارا نگاه می‌کنه که من نگاه می‌کنم... وقتی این حرفو از دهنش شنیدم قلبم لرزید... شاید از ترس بود... من به سارا کوچکترین علاقه ای نداشتم ولی می‌ترسیدم... از حرفای سارا... از علاقه ی آروین... از احساسِ سارا به خودم وحشت داشتم...

کم کم همه چیز داشت بهم می‌ریخت اونم با یه حسی که نباید می‌بود ولی... بود و من از بودنش احساس خطر می‌کردم...

آروینو مثل برادرم دوست داشتم و دیگه میلی به دیدن سارا نداشتم... تا اون موقع حسم برای دیدنش موجه بود ولی از حالا به بعد که متوجه معنی نگاهش به خودم شده بودم درست نبود که بخوام ادامه ش بدم...

کم کم از گروه جدا شدم... وحید می‌گفت که سارا گوشه گیر شده و با کسی حرف نمی‌زنه... ولی برام مهم نبود سعی می‌کردم با کم محلی هام اونو هم از این بازی منصرف کنم اما اون سرسختانه ادامه می‌داد...

از طرفی آروین تو تب و تاب عشق سارا می‌سوخت و فقط با من درد و دل می‌کرد... چند بار اومد رو زبونم که همه چیزو بهش بگم ولی بازم همون ترسو تو قلبم احساس می‌کردم و همین جلومو می‌گرفت...

اون موقع ها بدنسازی می‌رفتم... خودم یه باشگاه داشتم ولی چون زیاد به کارم نمی‌اومد اجاره ش داده بودم...

یه روز که بر می‌گشتم سارا رو نزدیک خونه مون دیدم... اول شک کردم که خودش باشه ولی خودش بود... همین که جلو پاش ترمز زدم و خواستم

رمان بازار
romanbazar.ir

پیاده شم در جلو رو باز کرد و نشست... از ترس اینکه کسی ما رو با هم ببینه و برای هردومون بد بشه سریع راه افتادم... مسیرم خونه ی اونا بود... خودشم اینو فهمیده بود...

یه لحظه که برگشتم تا نگاش کنم و دلیل اومدنش به اونجا رو بپرسم دیدم داره گریه می‌کنه اما انقدر بی صدا که متوجه نشده بودم...

بازم همون حرفا رو زد... از علاقه ش گفت... از عشق زیادش به من... با اینکه ناراحت شده بودم و یه جورایی دلم به حالش می‌سوخت ولی ترجیح دادم همه ی حرفامو همین حالا که موقعیتش جور شده بهش بزنم... این عشق یکطرفه بود و راه به جایی نداشت... برای اونم بهتر بود که فراموشم کنه...

تصمیم گرفتم از علاقه ی آروین باخبرش کنم... همه چیزو بهش گفتم... از اینکه هیچ احساسی بهش ندارم...

تو سکوت فقط گوش می‌داد... سعی می‌کردم خونسرد باشم و آروم آروم حرفامو بهش بزنم... از آروین که گفتم گریه ش بیشتر شد... دیگه نمی‌دونستم باید چکار کنم... دوتا کوچه بالاتر از خونه شون نگه داشتم... قبل از اینکه پیاده شه بهش گفتم منو فراموش کن، این برای هردومون بهتره... این حس زودگذره پس بهش توجه نکن...

شاید چون احساسی بهش نداشتم انقدر خونسرد رفتار می‌کردم... در صورتی که اون اشفته و بی قرار بود... می دیدم ولی انکار می‌کردم...

گذشت و گذشت تا اینکه اون شبِ شوم از راه رسید... شروین بهم زنگ زد که با بچه ها هماهنگ کرده یه مهمونی توپ افتادیم تو هم بیا... آروین وقتی شنید وحیدم هست به امید اینکه بتونه سارا رو ببینه حسابی سر شوق بود...

من نمی‌خواستم برم ولی اون مجبورم کرد... اگه یه درصد می‌دونستم که قراره چه اتفاقی بیافته هیچ وقت پامو اونجا نمی‌ذاشتم... جز آرش و کامران هیچ کس نمی‌دونست که مهمونی مختلطه...

وحید سارا رو با خودش نیاورده بود... شاید می‌دونست که اینجا چجور مهمونی ایه... برعکس من که از این بابت خوشحال بودم آروین دمق و گرفته بود... اولای مهمونی یکنواخت بود... همه می‌رقصیدن ما هم یه گوشه واسه خودمون حرف می‌زدیم... کاملا به اون وسط بی توجه بودم... چندبار خواستم برگردم ولی بچه ها دستمو می‌کشیدن و نمی‌ذاشتن...

یه نیم ساعت که گذشت اهنگ عوض شد... یه موسیقی راک عجیب و

رمان بازار
romanbazar.ir

غریب... صداش انقدر بلند بود که مو به تنم سیخ می‌کرد... بدتر از اون اتفاقاتی بود که بعدش افتاد... دخترا و پسرا جیغ می‌کشیدن... همه جا رو دود برداشته بود... همه مون از جامون پا شده بودیم...

یه سینی که توش پر از قرص بود، جلوی مهمونا می‌گرفتن و همه با اشتیاق بر می‌داشتن... ما هم برداشتیم ولی نخوردیم... با چشم خودم دیدم که هر کی قرصا رو می‌خورد چه بلایی سرش می‌اومد...

در کمترین زمان ممکن سرگیجه می‌گرفتن و قهقهه می‌زدن... انگار که تاثیرش خیلی قوی بود...

بعد از اون لیوانای یکبار مصرف نوشیدنی رو اوردن... دیگه کسی به کسی نبود...

اخماشو تو هم کشید... چشماشو برای چند لحظه بست و دوباره باز کرد... دستشو مشت کرد و گرفت جلوی دهنش... از چیزایی که می‌شنیدم هر لحظه تعجبم بیشتر می‌شد...

تموم این صحنه ها رو تو اون مهمونی ش.ی.ط.ا.ن پ.ر.س.ت.ا دیده بودم ولی تا حدی با اینی که آنیل می‌گفت فرق داشت!...

– همه کنترلشون و از دست داده بودن... ۶ نفر که ماسکای عجیب و غریبی به صورتاشون زده بودن وارد مجلس شدن... یه سری زنجیر و شلاق و جام هایی به شکل تُنگ که محتوای توش سرخ وغلیظ بود گرفته بودن دستشون...

اونی که جلو بود یه صلیب وارونه گرفته بود دستش و یه جمجمه ی سر انسان هم تو دست دیگه ش بود...

با صدای بلند یه چیزایی رو به لاتین می‌خوندن... همه سرتا پا سیاه پوش بودن...

محیط خفقان اوری بود... محمد گفت که بزنیم بیرون تا کسی نفهمیده ما عقلمون سر جاشه...

وقتی خواستیم از اونجا بیایم بیرون انقدر جمعیت زیاد بود که همو گم کردیم... اونا تونستن برن بیرون ولی من و وحید گیر افتادیم...

پشت سالن یه در بود که صدای جیغ و داد یه دختر از توش می‌اومد... با اینکه ماتمون برده بود ولی صدای شکستن اشیاء باعث شد که وقتو از دست ندیم و هردومون با شونه محکم به در ضربه بزنیم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید که انگار فهمیده بود با بغض داد می‌زد که این صدای ساراست... اما وقتی در باز شد...

انگشت شصت و اشاره شو رو چشماش گذاشت و فشار داد...

تو همون حالت با صدایی که می‌لرزید گفت:نمی‌تونم برات بگم که اون صحنه چه منظره ی رقت انگیزی داشت... اونی که بهش تجاوز کرده بود وقتی ما داشتیم به در ضربه می‌زدیم فرصت کرده بود از بالکن فرار کنه ...

وحید جسم بی جون و خون آلوده خواهرشو پیچید دور ملافه و بغلش کرد... سارا داشت می‌لرزید... صورتمو برگردونده بودم تا نبینم ...

اشک صورت جفتمونو خیس کرده بود... وحید قربون صدقه ی سارا می‌رفت و شونه های مردونه ش زیرِ بار این مصیبت می‌لرزید...

صدای سارا رو که شنیدم برگشتم... صورتش مهتابی بود... سفید و بی روح... چشمای قهوه ایش نیمه باز مونده بود... تو بغل وحید ناله می‌کرد... بالا سرش بودم... از لا به لای پلکاش منو دید... می خواست لبخند بزنه ولی نمی‌تونست... جونی تو تنش نبود...

ملحفه ی سفید خونی شده بود، همه ی تن و بدنش زخمی بود... بعدها پزشک قانونی ضربات چاقو رو، رو قسمتای مختلف بدنش تایید کرد...

لرزون تو همون حالت که دندوناش روی هم می‌خورد گفت به خاطر من جوری که وحید نفهمه پشت سرش اومده... گفت که فقط اومده بوده منو ببینه... گفت که تو شاید منو دوست نداشته باشی ولی من...

آنیل لب پایینشو گزید و ساکت شد... بدون اینکه متوجه باشم صورتم از اشک خیس بود...

داستانی که آنیل با غم بی حد و نصابِ توی صداش تعریف می‌کرد واقعا هم سوزناک و غم انگیز بود...

سرنوشت دختری که قربانی بی گناهیش شده بود!...

- تا چند روز بعد از تشییع جنازه ش وحید حاضر نشد باهام حرف بزنه... آروین همه چیزو فهمیده بود... یعنی من براش تعریف کردم...

خودمو گناهکار می‌دونستم... دیگه روی نگاه کردن تو چشمای بچه ها رو نداشتم... با مرگ سارا انگار که به وحید و آروین خیانت کرده بودم...

بعد از ۱ هفته وحید خودش اومد سراغم... سیاهپوش خواهرش بود که بهم گفت همه چیزو می‌دونه... سارا براش تعریف کرده بود و من فکر می‌کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

وحید از چیزی خبر نداره...

گفت بهت حق میدم تو علاقه ای به خواهرم نداشتی ولی بعد از اینکه با اون کارت سارا رو از خودت روندی سارا شکست... گفت که بعد از چند روز اومد پیشم و گفت دیگه به آنیل فکر نمی‌کنم... سارا همه چیزو تو خودش می‌ریخته و دم نمی‌زده...

وحید می‌گفت منم باید مثل همه ی برادرا غیرتی می‌شدم و می‌زدم تو صورت خواهرم ولی دلم نمی‌اومد... می گفت تا حالا تو صورتش سیلی نزده بودم همیشه حامیش بودم دلم نمی‌اومد حالا که قلب کوچیکش عشق رو تجربه کرده بزنم تو گوشش و اشکشو ببینم... می گفت من برخلاف خانواده م عقایدم با اونا فرق می‌کنه...

بعد از اون روز به مدت ۲ سال از خونه دور بودم... اومدم تهران... از درامد باشگاه یه واحد تو یکی از اپارتمانای بالای شهر خریدم... اون موقع باشگاهو داده بودم اجاره درامدشم بد نبود...

کم کم خودم اونجا مشغول به کار شدم... محمد و آوردم پیشم و سخت خودمو تو ورزش و باشگاه غرق کردم...

ولی کابوسای شبانه دست از سرم بر نمی‌داشتن... صحنه های اون مهمونی پیش چشمام بود... درست وقتی که پلکامو روی هم می‌ذاشتم...

بعدها فهمیدم اون مهمونی یه جور پارتی برای جلب اعضای گروه تو فرقه ی ش.ی.ط.ا.ن پ.ر.س.ت.ا بوده...

اونجا آزادی از هر نوعی رو نشون جوونا می‌دادن تا همین نیاز رو وسیله کنن برای ورودشون به اون فرقه...

در نتیجه با هزار جور حیله و نیرنگ پای خیلیا رو به گروهشون باز می‌کردن...

یه شب تا خود صبح فکر کردم... تو اینترنت کلی تحقیق کردم... تا حدودی با فرقه شون آشنا شدم...

می خواستم تو گروهشون نفوذ کنم... احساس گناه دست از سرم بر نمی‌داشت... همه ش به خودم می‌گفتم اگه سارا اون شب به خاطر من نیومده بود هیچ کدوم از این اتفاقا نمیافتاد...

من عامل اصلیش بودم... تو یه همچین شرایطی با وجود کابوسایی که می‌دیدم خودمو مقصر می‌دونستم... نگاهه غم گرفته ی وحید... چشمای اشک الود

رمان بازار
romanbazar.ir

سارا... صورت سرد و بی روحش اون شب توی اتاق وقتی که تو اغوش برادرش داشت جون می‌داد... هیچ کدومو نمی‌تونستم فراموش کنم...

پس باید یه جوری جبران می‌کردم... فهمیده بودم که اونا به دخترای باکره از یه دید دیگه نگاه می‌کنن...

اونا سرسختانه مبارزه می‌کردن و هر بار تو مهمونیاشون جونه چندین دخترِ بی گناه رو می‌گرفتن، اونم فقط و فقط به جرمِ بی گناهی... به جرم خداپرست بودن... به جرم... پاکی و نجابت...

ولی از یه طرف باید ساپورت می‌شدم... تنهایی راه به جایی نمی‌بردم...

تا اینکه محمد و در جریان گذاشتم... پسر خیلی خوبیه هنوزم باهاش کار می‌کنم... تا اون موقع چندبار خودشو بهم ثابت کرده بود... خودش و خانواده شو کامل می‌شناختم...

بهم گفت با عموش که سرهنگه صحبت می‌کنه و خبرشو بهم میده... بهترین موقعیت بود که باید ازش استفاده می‌کردم... محمد که در جریان همه چیز بود با عموش صحبت می‌کنه و از من و هدفم براش میگه...

می دونستم سازمان اطلاعات تو این زمینه دنبال افرادی می‌گرده که تو گروهه خودشون مهره ی اصلی نباشن و بعد از اینکه امتحانشونو پس دادن بتونن نقش نفوذی رو بازی کنن...

اینکار واقعا سخت بود... اونا روی من شناخت نداشتن و همین خودش ۱ سال طول کشید...

با سوالایی که ازم پرسیدن در موردم تحقیق کردن... جوری که خودمم نفهمیدم... ۶ ماه بعد گفتن که تایید شدم ولی هنوز چند خان دیگه رو باید رد می‌کردم...

نمی‌تونم اطلاعات زیادی در این زمینه بهت بدم فقط اینو بدون که تا بخوام اماده بشم و به هدفی که می‌خواستم برسم چند ماهی زمان برد ولی خب فرصت زیادی نبود، از دست دادن ۱ روزم تو این زمینه خودش خیلی بود...

سازمان اطلاعات هم با نفوذی که داشت به سری ترین مدارک از من دست پیدا می‌کرد و این کار برای اونا زمان زیادی نمی‌خواست به همین خاطر کارام جلو افتاد و با اینکه همیشه کنترلم می‌کردن و تحت نظرشون بودم ولی تونستم اعتمادشونو جلب کنم... ولی خب... جنبه ی احتیاط رو هم نمی‌تونستن نادیده بگیرن!...

رمان بازار
romanbazar.ir

با روحیه ای که به دست آورده بودم وقتش بود برگردم پیش خانواده م و در ظاهر یه زندگی عادی داشته باشم...

اولش راضی کردن آروین کار سختی بود... ولی خب... به هر حال این ۲ سال دوری تاثیر خودشو گذاشته بود...

گرچه اوایل باهام سرد بود ولی بالاخره تونستم کاری کنم که هردومون برگردیم به همون حال و هوای گذشته...

به طرفم اومد و رو به روم ایستاد... برای اینکه بتونم تو صورتش نگاه کنم باید سرمو بالا می‌گرفتم...

جلوی پاهام روی زانوهاش نشست و دستاشو به لبه های تخت گرفت... از این همه نزدیکی اون به خودم قلبم تند می‌زد...

نگاهش تو چشمام بود: از فعالیتم نه می‌خوام و نه می‌تونم چیزی بگم... بهت اعتماد دارم و به خاطر همینه که همه چیزو واسه ت تعریف کردم...

متاسفانه بنیامین یکی از اون چند مهره ی اصلی توی این فرقه ست که پشتش به دایش گرمه...

خانواده ش چیزی از این موضوع نمی‌دونن برای همینم هست که کاراشو جوری پیش می‌بره که سیاست دایش پشتش باشه...

من با نفوذی که دارم و شگردایی که بلدم می‌تونم کاری کنم تا اون خیلی راحت از تو زندگیت بره کنار ولی اینکار نیاز به زمان داره... تا اون موقع باید ازت محافظت کنم... پس بهم این اجازه رو بده!...

لبام خود به خود از هم باز شدن که انگشت اشاره شو بدون اینکه کوچکترین تماسی با لبام ایجاد کنه جلوی صورتم گرفت و گفت: باشه... می دونم چی می‌خوای بگی... اینکه من چرا می‌خوام ازت محافظت کنم درسته؟...

سرمو آروم تکون دادم... لبخند زد و دستشو پایین اورد... چشماش سرخ بود ولی برعکس اون چشما، لباش می‌خندید...

- ازت خواسته بودم که بعد از شنیدن حرفام ازم سوال نکنی... تو هم قبول کردی... یادت رفته؟...

به صورتم که هنوز رد پای اشک دیده می‌شد دست کشیدم و گفتم: ولی من نمـ...

- ولی حالا می‌دونی...

خودشو به طرفم مایل کرد... فاصلمون از کم هم کمتر شده بود... دستامو

رمان بازار
romanbazar.ir

گذاشتم پشتم و خودمو کمی عقب کشیدم...

با اینکارم لبخندش پررنگ شد...

نگران بودم عزیزجون هرآن سر برسه و ما رو تو این وضعیت ببینه... اون موقع چه فکرایی که در موردمون نمی‌کرد!...

بدون اینکه چشم ازم برداره گفت: درسته... حرفام هنوز تموم نشده... یعنی انقدر زیاده که تو همین اندک زمانی که برام مونده نمی‌تونم جاش بدم... دلایلِ من برای محافظت از تو خیلی زیاده... برای اینکه بتونی قبولم کنی مجبور شدم این رازو پیشت فاش کنم... جز تو و نسترن کسی از فعالیتم چیزی نمی‌دونه... از خواهرت مطمئنم به تو هم اعتماد دارم... پس...

صورتشو برد کنار صورتم... گلوم از فرط هیجان خشک شده بود... خدایا... این مرد بدون اینکه با بدنم تماسی ایجاد کنه داره منو تا سرحد مرگ پیش می‌بره...

چشمامو بستم تا شاید آروم بشم... صداشو که کنار گوشم شنیدم قلبم فرو ریخت...

- بهم اعتماد کن... قصد من فقط حفاظت از تو ... بذار باشم اگه ذره ای بی اعتمادی نسبت بهم تو قلبت احساس کردی بگو... اون موقع دیگه نمی‌مونم که با حضورم عذابت بدم... اینو بهت قول میدم سوگل!...

توی اون حالت اسممو که از زبونش شنیدم لبمو به دندون گرفتم...

دیگه بس بود... تا اون حد توانشو نداشتم...

دستامو مشت کردم و با تک سرفه ای صدامو صاف کردم... از شنیدن صدای سرفه م کمی خودشو عقب کشید و من تونستم ازش فاصله بگیرم...

از رو تخت بلند شدم و رفتم کنار تیریستی ایستادم که آنیل چند دقیقه قبل بهش تکیه داده بود...

دوست داشتم که بهش بگم بره... نمونه تا بخواد ازم مراقبت کنه... بگم که خودم می‌تونم از پس مشکلاتم بر بیام و نیازی به تو ندارم...

ولی... حس کردم که نمی‌تونم... جدالی در درونم احساس می‌کردم که همون رو عامل امتناعم می‌دیدم...

نمی‌ذاشت که بگم...

انگار که نمی‌تونستم... یا شایدم... نمی‌خواستم که بگم!...

به قدری تو خودم بودم که متوجه نشدم پشت سرم ایستاده و صداش رو که

رمان بازار
romanbazar.ir

نزدیک گوشم شنیدم ناخوداگاه تنم لرزید!...

آنیل - سوگل خواهش می‌کنم سکوت نکن... بهم بگو... هر چی که تو دلت هستو بگو من گوش میدم...

مکث کرد... صداش بم بود... و حالا گرفته تر از قبل؛ نمی‌خوای که بمونم درسته؟... حضورم ناراحتت می‌کنه؟...

چشمامو ثانیه ای بستم... گوشه ی لبمو به دندون گرفتم... خدایا این همه هیجانو چطور تاب بیارم؟... اصلا چرا اینجوری شد؟...

بدون اینکه برگردم و بدون اینکه بتونم رو لرزش صدام کنترلی داشته باشم گفتم:مـ... من... من نمی‌تونم...

نذاشت ادامه بدم با سرعت رو به روم ایستاد و با بی قراری که تو چشماش موج می‌زد نگاهه مرتعشمو غافلگیر کرد و حرفمو برید: چیو نمی‌تونی؟... نمی‌تونی تحملم کنی؟... حتی به خاطر خودت؟...

دستاشو از هم باز کرد و بدون اینکه لحظه ای چشم ازم بگیره با حرص و ارتعاشی که صداش پیدا کرده بود گفت: منه لعنتی به درک، به خاطر خودتم که شده نمی‌تونی تحملم کنی؟...

رفته رفته عصبی ترمی شد:یعنی انقدر برات سخته؟...

نگاهش کردم... چونه م از بغض و لبام از حجم جمله ای که پشتش مخفی شده بود می‌لرزید...

دستشو اورد سمت صورتم... خودم متوجه اون قطره اشک ناخواسته نشده بودم ولی اون که نگاهش محو اون قطره بود دستش هر لحظه نزدیک تر می‌شد...

ترس امیخته به هیجان وجودمو پر کرد... قدرت هر عکس العملی ازم سلب شده بود... اون با حرکاتش جلوی هر حرکتی رو به روی من می‌بست...

چیزی نمونده بود که دستش به نرمی روی صورتم بنشینه... چشمامو بستم تا نبینم... دیگه داشتم می‌مردم... چند ثانیه گذشت... اتفاقی نیافتاد... لای پلکامو باز کرد... و اولین چیزی که پیش چشمام دیدم لبای خندونش بود و بعد هم شیطنتی که تو چشماش نشسته بود...

دستش کنار سرم چسبیده به تیربست چوبی بود و تغییری تو فاصله ش با من ایجاد نکرده بود...

طاقت نداشتم... اون حق نداشت با من اینکارو بکنه... پا روی تموم احساسات

رمان بازار
romanbazar.ir

ضد و نقیضم گذاشتم و با فرو دادن آب دهنم از کنارش رد شدم...

قدمی به سمت حوض برداشتم و تو همون حالت گفتم: بهتره از اینجا برید... من نیازی به محافظ ندارم... خودم ازپس هرکاری بر میام... درست نیست که شما اینجا باشید... من حامی نمی‌خوام... مخصوصا کسی که... باهاش غریبه باشم و هیچی هم ازش ندونم...

صداشو از پشت سر شنیدم: ولی من برات گفتم... از خودم، از گذشته ی خودم ... پس دیگه چرا قبولم نمی‌کنی؟!...

بدون اینکه برگردم و باهاش چشم تو چشم بشم جوابشو دادم: دلایلتون قانعم نکرد... شما دنبال اون گروه و آدماش هستید این به من و زندگیِ من ربطی نداره... می خواین انتقام بگیرید دیگه محافظت از من که جزو هدفتون محسوب نمیشه پس بحث درموردش بی فایده ست...

کنارم ایستاد... به نیمرخم زل زده بود... بعد از چند لحظه سکوت گفت: از همون اول که بنیامینو دیدم شناختم... داییش با اونی که واسه ش کار می‌کنم رقیبن... درظاهر شاید اینطور نباشه ولی تو خودشون مشکل دارن... وقتی پای این فرقه وسط باشه میشن رفیقای صمیمی که هیچ کس بهشون شک نمی‌کنه ولی همین که پای معامله و قاچاق میاد وسط هفت پشت با هم غریبه میشن که حتی سایه ی همو با تیر می‌زنن... من یکی دو بار بنیامینو تو مهمونی دیده بودم... اونم همینطور... اون روز جلوی ویلا منو شناخت ولی به روی خودش نیاورد چون می‌دونست که این موضوع براش دردسرساز میشه... با منم حرفی نزد می‌دونست چطور آدمی هستم و با کیا می‌پرم پس فکر کرد یکی از خودشونم منتهی تو گروهه مقابل... اون آدم انقدر هفت خطه که تا الان خیلی راحت تونسته خانواده و اطرافیانشو با کاراش گول بزنه اونم به واسطه ی داییش که ازش حمایت می‌کنه... جوری نقششو بازی می‌کنه که مو لای درزش نمیره... محال ممکنه که کسی به کاراش شک کنه ولی توی رفتار خوب می‌تونه خودشو نشون بده مثل همون کاری که با تو کرد و می‌خواست تو اون خرابه سر به نیستت کنه... با وجود همه ی اینا ازم می‌خوای که کنارت نمونم و ازت محافظت نکنم؟...

مات و مبهوت، با شنیدن قسمت آخرجمله ش سرمو چرخوندم سمتش و با تعجب گفتم: تو اینا رو از کجا می‌دونی؟...

اخماش از هم باز شد... کمی تو چشمام زل زد... با لحن شوخ و بامزه ای

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو تکون داد و گفت: من یک ساعته دارم واسه ت لالایی می‌خونم دخترِ خوب؟... کجایی؟...

لحن و نگاهش جوری بود که بر خلاف تصورم به سختی تونستم جلوی لبخند ناخواسته مو بگیرم و جای اون رو به اخم کمرنگی روی پیشونیم بدم...

صدای خندونشو شنیدم: خیلی خب باشه، اخم نکن من تسلیم...

دستاشو برد بالا که دیگه نتونستم جلوی خودمو بگیرم و با لبخندی که نشست رو لبام سرمو برگردوندم و به حوض خیره شدم...

خم شد و زیر گوشم زمزمه کرد: لبخند بهت میاد فقط نمی‌دونم چرا خیلی کم ازش استفاده می‌کنی؟...

لحنش شاید به ظاهر شوخ ولی کاملا جدی بود... لبخندمو به سرعت قورت دادم و گوشه ی لبمو بر حسب عادت گزیدم...

خنده ی کوتاهی کرد و صورتشو عقب برد... انگار که از شرم کردن من لذت می‌برد...

چرا هر کار می‌کنم تا جلوش سخت باشم نمی‌تونم؟!... هربار با زرنگیِ تمام منو از اون حالت سرد و بی روح بیرون میاورد!...

واسه اینکه بحثوعوض کنم آروم گفتم: بنیامین هنوز نامزده منه و من...

پرید میون حرفم و گفت: و تو داری ازش فرار می‌کنی... برای همینم هست که اینجایی...

نگاهش کردم که با جدیت کامل، ابروهاشو بالا داده بود و به صورتم نگاه می‌کرد...

با حرکت سر به خودش اشاره کرد و گفت: پیشِ من...

واقعا رک و بی پروا بود... همینش باعث می‌شد یه حال عجیبی بهم دست بده...

خواستم از سوتفاهمی که احتمال می‌دادم بینمون باشه درش بیارم...

جمله ش رو تصحیح کردم و گفتم: پیشِ عزیزجون...

لباشو کج کرد و نیم نگاهی به اطرافش انداخت: پیش من یا پیش عزیزجون... چه فرقی می‌کنه؟...

نگاهشو تو چشمام ثابت نگه داشت: مهم اینه که منم اینجام...

- اشتباهه این قضیه همینجاست... اگه پدرم منو پیدا کنه و شما رو اینجا ببینه می‌دونید چی میشه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

انگشت اشاره شو کشید رو گردنش و لبخند زد: برام مهم نیست...

سرمو تکون دادم: شما اونو نمی‌شناسید... پدرم کاری رو که بخواد بکنه به منطقی بودن یا نبودنش فکر نمی‌کنه ممکنه هردومون رو به کشتن بدید...

نزدیک تر بهم ایستاد و خیره تو چشمام گفت:اما من اینجام که ازت محافظت کنم...

- با این کار فقط اوضاعو بدتر می‌کنید...

پوزخند زد: فکر می‌کنی الان اوضاع بر وفق مراده؟... تا همینجاشم قصد جونتو کرده چه فرقی داره که بعدش می‌خواد چکار کنه؟...

سکوت کردم... نمی‌دونم، شاید حق با اون بود... من با فرارم از خونه یه جورایی حکم مرگمو به دست پدرم امضا کرده بودم... دیگه ادامه دادن یا ندادنش چه فرقی به حالم داشت؟...

-سوگل...

نگاهش کردم... سرشو کج کرده بود و منو نگاه می‌کرد...

مظلومانه زمزمه کرد: بمونم؟...

از حالتی که به خودش گرفته بود خنده م گرفت ولی به روی خودم نیاوردم و سرمو تکون دادم: نه...

پکر شد و اخماشو تو هم کشید... ادامه دادم: تا دلیل واقعیتونو ندونم نمی‌تونم قبول کنم...

جوش اورد... با همون اخمی که ابروهاشو به هم پیوند داده بود گفت:کدوم دلیلِ واقعی؟... من که بهت گفتم دیگه چرا کشش میدی؟...

متقابلا منم اخمامو تو هم کشیدم و از کنارش رد شدم: متاسفم...

تا به خودم بیام و بفهمم که داره چکار می‌کنه آستین لباسمو گرفت و کشید جلو... با اینکارش مجبور شدم بایستم... با اینکه قلبم اومد تو دهنم، ولی دستمو کشیدم و برنگشتم که به صورتش نگاه کنم...

نفسشو عصبی بیرون داد و گفت: باشه قبول...

مکث کرد... انگار که تردید داشت حرفشو به زبون بیاره...

ولی بالاخره لب باز کرد و گفت: من یه هدف دیگه ای هم به جز اونی که برات گفتم دارم... یعنی اولش فقط به خاطر سارا بود... ولی وقتی با اون گروه و آدماش آشنا شدم...

سکوت کرد... فقط واسه چند لحظه و گفت: سوگل نمی‌تونم برات بگم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خداوندی خدا نمی‌تونم... شکافتن این قضیه نیاز به یه زمینه سازی از پیش تعیین شده داره... فقط همینقدر بدون که من نه پلیسم نه پلیس مخفی... اسمشو هر چی که می‌خوای بذار... نفوذی... جاسوس یا هر چیز دیگه ای من فقط به خاطر اهدافم این راهو انتخاب کردم و ادامه ش میدم... گفتن ازش دردی رو دوا نمی‌کنه چون نه به مشکل تو مربوط میشه نه کمکی به من می‌کنه...

پشت سرم بود...

نمی‌دیدمش...

صداش می‌لرزید!!!!!...

اما از چی بود؟!...

- سوگل تو چیزی رو ازم می‌خوای که با به زبون اوردنش فقط زخممو تازه می‌کنی... واقعا قصدت همینه؟...

نتونستم بیشتر از اون جلوی خودمو بگیرم... سریع برگشتم طرفش و خیره تو چشماش با لحنی که سعی داشتم اونو محکم نشون بدم بلند گفتم: پس چرا انقدر باهام صمیمی رفتار می‌کنی؟... تو کی هستی؟... چرا بهم چیزی نمیگی؟... چرا هر بار با یه لحن خاص اسممو صدا می‌زنی؟... چـــرا؟!... تو چی از جونم می‌خوای؟!...

میون جملات سهمگینم حس می‌کردم غم توی چشماش هر لحظه داره بیشتر میشه...

نگاهش تو نگاهم دو دو می‌زد... لب پایینشو گزید...

منتظر جوابش بودم ولی اون هیچی نگفت... فقط نگاهم کرد...

چند ثانیه پشتشو بهم کرد و دومرتبه برگشت طرفم!...

حرکاتش انقدر تند وعصبی بود که متعجبم می‌کرد...

من فقط ازش دلیل صمیمتشو پرسیدم ولی اون... !!...

اون زخمی که ازش حرف می‌زد چی بود که باعث می‌شد به خاطرش بهم بریزه؟!...

چرا چیزی نمی‌گفت و منو هر لحظه بیشتر گیج و سرگردون می‌کرد؟!... مگه از این کار چه سودی می‌برد؟!...

صداش بدجور گرفته بود...

برنگشت نگاهم کنه راه افتاد سمت خونه و گفت: تو همینجا باش!...

بی توجه بهش راه افتادم پشت سرش، که صدای قدمامو شنید و ایستاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوزم نگام نمی‌کرد...

لحنش آروم ولی محکم بود... نیمرخشو به طرفم گرفت و ملتمسانه گفت :خواهش می‌کنم سوگل دنبالم نیا!...

همونجا ایستادم... سریع رفت تو و درو بست...

دهنم باز مونده بود...

یهو چش شد؟!...

مگه من چی گفتم که بهم ریخت؟!...

رفتم پشت پنجره... خواستم ببینم داره چکار می‌کنه؟... تو هال نبود ولی چون در اتاق رو به رویی باز بود دیدمش که با عزیزجون وسط اتاق ایستادن و آنیل داره تند تند یه چیزایی رو براش توضیح میده...

همونجا کنار پنجره خشکم زده بود...

عزیزجون مات و مبهوت در حالی که جلوی دهنشو گرفته بود چشم از آنیل بر نمی‌داشت...

از پنجره فاصله گرفتم وخواستم از پله ها برم بالا که در خونه باز شد و آنیل اومد بیرون... نیم نگاهی به من انداخت ولی هیچی نگفت...

با دیدن من سعی داشت لبخند بزنه...

دستشو ازهم باز کرد و کش و قوسی به شونه های پهن و عضلانیش داد...

و با لحنی که انگار نه انگار چند دقیقه پیش بینمون چه خبر بوده رو کرد بهم و گفت: این هوا جون میده واسه پیاده روی...

از پله ها پایین اومد و کتشو که دستش گرفته بود با یه حرکت سریع پوشید... کنارم ایستاد و دستشو به طرف در حیاط دراز کرد: ولی تنهایی صفا نداره...

بی توجه به خواسته ش گفتم: به عزیزجون چی گفتید؟!...

یه تای ابروشو بالا داد و گفت: اولا « گفتید » نه و « گفتی »، دوما... خم شد و یه پاشو گذاشت رو پله و با دستمالی که از جیبش در آورده بود کفششو پاک کرد... ادامه داد: دید زدن اونم یواشکی کار خوبی نیست... به یه خانم باشخصیت از اینکارا نمیاد!...

بالا سرش ایستادم: از بازی دادنِ من خوشتون میاد؟... به نسترن همه چیزو گفتید حالا هم با عزیزجون حرف می‌زنید اونم بدون اینکه بهم اجازه بدید بیام تو... اینکارا واسه چیه؟...

صاف ایستاد و دستمالو توی دستش مچاله کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم تو چشماش بود که گفتم: من خودم به اندازه ی کافی تو زندگیم مشکل دارم ازتون خواهش می‌کنم شما دیگه ...

بی مقدمه گفت:می خوای همه چیزو بدونی؟!...

سکوت کردم... جدی بود... سرشو کمی به جلو خم کرد: همه ی اون چیزی رو که به نسترن وعزیزجون گفتم... با تموم جزئیتاش می‌خوای بدونی؟!...

بدون معطلی ولی با کمی تردید سرمو تکون دادم: خب... معلومه...

راه افتاد سمت در و گفت: بعد از فسخ صیغه ت با بنیامین همه چیزو میگم...

جلوی در ایستاد... رفتم طرفشو با تعجب گفتم: این موضوع چه ربطی به بنیامین داره؟!...

لباشو روی هم فشرد و سرشو تکون داد: ربط داره... به تو... به بنیامین... به من... به همه چیز و همه کس ربط داره...

دستشو روی قلبش گذاشت و صاف زل زد تو چشمام... جدی بدون کوچکترین شوخی تو صداش آروم و شمرده گفت: بهت قول میدم... قول میدم به محض جدایت از بنیامین همه چیزو بهت بگم... دیگه خودمم خسته شدم ... حس می‌کنم اگه الان وقت گفتنش نباشه بازم زود نیست...

نگاهه شفافش تو چشمام می‌دوید... سرشو تکون داد و گفت: قبوله؟...

سکوت کردم... همه چیز در حال حاضر دست اون بود... برای شنیدن حقیقتی که نسترن و بی شک عزیزجون ازش باخبر بودند باید قبول می‌کردم...

از کی تو حیاط وایستادم تا برای کاراش دلیل قانع کننده بیاره ولی اون هر بار به راحتی از زیرش در رفت...

پس تا نخواد نمی‌تونم از زیر زبونش حرف بکشم...

منتظر نگاهم می‌کرد... از روی ناچاری فقط سرمو تکون دادم... لبخند زد و دستشو از روی سینه ش پایین اورد...

درو کامل باز گذاشت و با دست به بیرون اشاره کرد...

بدون اینکه جواب لبخندشو بدم از در بیرون رفتم و اونم پشت سرم اومد...

داشت درو می‌بست که برگشتم طرفش و گفتم: اگه پدرم و بنیامین سرو کله شون پیدا شد چی؟...

راه افتاد و تو همون حالت که اطرافشو نگاه می‌کرد گفت: نترس اونا تا بخوان بفهمن که اینجایی یا حتی به چیزی شک کنن نسترن باخبرت می‌کنه اگرم نشد بازم کاری از دستشون ساخته نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور خیلی راحت اینو میگی؟...

- بهتره سخت نگیری چون درغیراینصورت خودت ضرر می‌کنی...

- من نمی‌تونم آروم باشم و مثل شما با خونسردی به همه چیز نگاه کنم... اونا دستشون بهم برسه مـ ...

بی هوا ایستاد و برگشت طرفم ...

- سوگل خوب گوش کن... تو از خونه زدی بیرون و اومدی روستا پیش مادربزرگت چون از اون همه تشویش و دلهره خسته شده بودی... اگه پدرتو دیدی همینو بهش میگی، حرفی از فرار و بنیامین به میون نمیاری... اتفاقا برعکس اصلا جلوی بنیامین جبهه نگیر... بهشون بگو قباش به عزیزجون خبر دادی که می‌خوای یه مدت اینجا باشی ... میگی که چون می‌دونستی به پدرت بگی این اجازه رو بهت نمیده پس مجبور شدی اینکارو بکنی...

- چرا باید دروغ بگم؟... ... درضمن پدرم در هر دوصورت منو می‌کشه چون شبونه از خونه فرار کردم... این اسمش فراره، فرار...

کلافه شده بود... سرشو تکون داد...

- میشه انقدر اینو تکرار نکنی؟... تو فقط همینارو بگو، به نتیجه ش کاری نداشته باش...

- چرا من باید بهت اعتماد کنم؟!...

اروم آروم لبخند رو لباش جای گرفت... نگاهشو از تو چشمام گرفت و راه افتاد...

دستاشو برد پشت سرش و تو هم قلاب کرد...

- اعتماد می‌کنی... نمیگم که مجبوری، همه چیز دست خودته ولی اینکه الان اینجایی و داری کنار من قدم برمی داری یعنی که تا حدودی تونستی اعتماد کنی...

از گوشه ی چشم نگاهه خاصی بهم انداخت و با همون لبخند گفت:منتهی نمی‌خوای قبولش کنی...

لبامو با حرص روی هم فشار دادم... این مرد چی از جونم می‌خواست؟!...

دید اخمامو کشیدم تو هم ریز خندید و سرشو تکون داد: خیلی زود بهت برمی خوره... من که چیزی نگفتم...

صادقانه گفتم: احساس می‌کنم از مسخره کردن من خوشتون میاد...

قدماشو اهسته کرد و در نهایت ایستاد... دستاشو رو سینه ش گره زد و سرشو

رمان بازار
romanbazar.ir

کمی به راست خم کرد...

نگاهم می‌کرد وهیچی نمی‌گفت... دیگه از اون لبخند چند لحظه پیش خبری نبود...

نگاهه نافذشو تاب نیاوردم و سرمو چرخوندم...

نگاهم ناخودآگاه همون لحظه که سنگینی نگاهه آنیلو رو صورتم احساس می‌کردم، معطوف زن روستایی شد که با همون لباسای محلی و زیبا یه سبد حصیری رو که توش پر بود از گل های ریزِ وحشی گذاشته بود روی سرش و به قسمت بالایی روستا می‌رفت...

دیدم که آنیل از جلوم رد شد و به طرفش رفت... زن رو صدا زد... زن ایستاد و آروم به طرفمون برگشت...

کنار آنیل ایستادم و با کنجکاوی به اون زن و سبد توی دستش خیره شدم...

نمی‌دونم چرا ولی آنیل با دیدن زن لبخندش رو فرو داد و در حالی که سرشو تکون می‌داد گفت: شرمنده خانم اشتباه شد... فکر می‌کردم این گلا فروشین!...

و فورا برگشت سمت من ولی اون زن که انگار آنیل رو خیلی خوب می‌شناخت لبخند آشنایی زد و یک قدم به طرفش برداشت: سلام آقا... رسیدن بخیر...

صورت آنیل رو به من بود... دستپاچگی رو تو حرکاتش می‌دیدم...

بدون اینکه برگرده سمت اون زن تند گفت: خانم گفتم که اشتباه شده...

و رو به من گفت: راه بیافت باید از اینجا بریم...

نگاهه من با کنجکاوی زیاد بین صورت سرخ شده ی آنیل و نگاهه متعجب زن در رفت و امد بود...

زن سبد رو از روی سرش پایین اورد و به طرفمون قدم برداشت...

آنیل داشت از کنارم رد می‌شد که با شنیدن صدای زن ایستاد...

- علیرضا خان، منم ماه منیر... زنه عمو یدالله...

علیرضا؟!...

آنیل رو با اسم علیرضا صدا زد؟!...

این اسم برام آشنا بود... خیلی هم آشنا... انگار که یه جایی... اره... درسته!!... این همون اسمی بود که گوشه ی سجاده ی آنیل گلدوزی شده بود و من اون شب دیدم...

آنیل لبخند مصلحتی زد و برگشت... نیم نگاهی به من انداخت و رو به زن روستایی کرد و گفت: بله درسته... ماه منیر... شرمنده که به جا نیاوردم ... عمو

رمان بازار
romanbazar.ir

یدالله چطوره؟... مجید... گلناز...

ماه منیر لبخند گرمی تحویلش داد و گفت: خوبن آقا، زیر سایه تون نفسی میاد و میره...

آنیل که انگار هنوز هم کمی دستپاچه بود سرشو تکون داد و به گلای توی سبد اشاره کرد: خبریه ماه منیر؟!...

ماه منیر - امشب عروسیِ حسینِ ، پسر شیرمحمد، زن کدخدا حیدر باهام کار داشت واسه همین اومدم اینجا... این گلا رو هم اون بهم داده که بدم به زن شیرمحمد... زن بیچاره پادرد داره نمی‌تونه بیاد عروسی، اینا رو با یه دستمال نون شیرمال فرستاده تا با خودم ببرم روستای خودمون...

آنیل لبخند زد: خب پس به سلامتی... به همه سلام برسون... مخصوصا به حسین و از طرف من بهش تبریک بگو...

ماه منیر - چرا خودتون تشریف نمیارین اقا؟... عمه تون هم دعوت شدن، این روزا زیاد سراغتونو می‌گیرن...

-نه ماه منیر الان نمی‌تونم، ایشاالله تو یه فرصت بهتر میام و بهش سر می‌زنم...

ماه منیر - هرجور خودتون صلاح می‌دونید اقا... پس بااجازه!...

و نیم نگاهی به من انداخت و رفت!...

آنیل مستاصل ایستاده بود و منو نگاه می‌کرد...

خواستم در مورد اون زن بپرسم که گوشیم زنگ خورد... با عجله از تو جیب مانتوم بیرون آوردم و به صفحه ش نگاه کردم...

شماره ی نسترن بود... سریع جواب دادم...

-الو...

صدای نگران نسترن تو گوشی پیچید... جوری که از صداش دلشوره ی عجیبی بهم دست داد...

- الو سوگل، خوبی؟کجایی؟!...

- خوبم نسترن... روستام پیش عزیزجون...

-سوگل بدبخت شدیم، بابا...

وجودم سست شد... ترس بدی تو دلم نشست...

-بابا چی نسترن؟!... بابا طوریش شده؟!...

- نه چیزیش نشده... خیلی وقته راه افتاده سمت روستا... مثل اینکه بنیامینم باهاشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم یخ بست... نه خدایـــا...

-الو... سوگل... الو... الو...

-نـ... نسترن... داری راستشو میگی؟... آخه... آخه اونا چطور فهمیدن؟...

-نمی‌دونم به خدا نمی‌دونم... نفهمیدم چی شد که دم صبح خوابم برد، صدای فریاد بابا رو که شنیدم از خواب پریدم... بابا فهمیده بود رفتی،نامه تو خونده بود... می گفت سوگل غیر از خونه ی عزیز جای دیگه ای رو نداره که بره واسه همین اول داره میاد اونجا...

گریه می‌کرد... خدایا... چقدر سخته که یه بغض کشنده توی گلوت باشه و بخوای سرکوبش کنی ولی نتونی... هر لحظه ش مثل صدبار جون دادنه... .

- سوگل به خدا نتونستم زودتر خبرت کنم مامان منو زیرنظر گرفته به بهونه ی دستشویی تازه الان تونستم از دستش خلاص شم...

لبمو محکم گزیدم که مبادا بغضم بشکنه... می خواستم حرف بزنم... این سکوت لعنتی داشت منو می‌کشت...

-حالا باید چکار کنیم؟... اگه بابا دستش بهم برسه کارم تمومه نسترن...

-تو نگران نباش فقط به آنیل همه چیزو بگو اون می‌دونه چکار کنه...

به آنیل نگاه کردم که اخماشو کشیده بود تو هم و دستاشو به کمرش زده بود... نگاهش روی من خیره بود ... چشم از گوشیِ توی دستم و چشمایی که نگرانی درش بیداد می‌کرد بر نمی‌داشت...

-الو سوگل صدامو داری؟...

-باشه نسترن...

- هر خبری شد بهم زنگ بزن تو رو خدا بی خبرم نذاری سوگل؟...

- باشه...

-الهی قربونت بشم بغض نکن همه چیز درست میشه...

یه قطره اشک از چشمام چکید... نفهمیدم چجوری از نسترن خداحافظی کردم و جسم ناتوانمو، روی تخته سنگی که کنارم بود رها کردم...

دیگه مجالی نبود...

اشکام یکی یکی پشت سر هم جاری شدند...

صدای نگران آنیل و شنیدم:نسترن چی بهت گفت؟...

خم شدم و دستمو رو پیشونیم گذاشتم...

میون گریه ی بی صدا و حال پریشونم نالیدم: بابام... بابام و بنیامین دارن میان

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجا...

سرمو بلند کردم و از پشت پرده ی تار و پوشیده از اشک اطرفمو نگاه کردم...

-دیگه همه چی تموم شد... پیدام کردن...

اروم و قرار نداشتم... خودمو تکون می‌دادم و بی صدا اشک می‌ریختم...

آنیل متفکرانه صورتشو از من گرفت... فک منقبض شده ش نشون می‌داد که عمیقا تو فکره...

مرتب زیر لب ناله می‌کردم که «تموم شد... دیگه همه چی تموم شد»...

از زور گریه کم مونده بود از حال برم که صداشو شنیدم: گریه نکن، هنوز یه راهی هست...

سرمو بلند کردم... صورتم خیس بود... نگاهه منتظرمو که دید سرشو تکون داد...

-پاشو بیا تا بهت بگم...

افتاد جلو و من به سختی جسم بی جونمو از روی تخته سنگ کندم و به دنبالش کشیده شدم...

کمی جلوتر یه جوی آب بود که برخلاف تصورم ابش کاملا تمیز بود...

آنیل نشست و دستاشو توی آب فرو برد ... مشت بزرگی به صورتش پاشید...

قطرات آب روی صورتش سرگردون سر می‌خوردند که رو کرد به منو گفت: آبِ موتورخونه ست واسه زمینای این اطراف، تمیزه نترس...

کنارش نشستم و خم شدم سمت جوی... دستامو توی آب فرو بردم... وای خدا چقدر خنکه...

مشتمو از آب پر کردم و به صورتم پاشیدم... حالی که با اون دل پر از دردم بهم دست داد جوری بود که تا سه بار تکرارش کردم... مشتای پر از آب پشت سر هم... نفسم داشت تازه می‌شد...

آنیل - زنگ بزن خونه ی عزیزجون و بهش بگو ساکتو یه جا مخفی کنه و به پدرتم چیزی نگه... اصلا انگار که تو رو اینجا ندیده... زود باش عجله کن...

دستامو با گوشه ی مانتوم خشک کردم و شماره ی عزیزو گرفتم...

مو به مو چیزایی که آنیل گفته بودو به عزیزجون گفتم... بنده خدا نگرانم بود ولی بهش اطمینان دادم که به محض رفتن بابا بر می‌گردم...

گوشیمو گذاشتم تو جیبم...

سکوت بیش از اندازه ش باعث شد نگاهش کنم... به تنه ی یکی از درختا

رمان بازار
romanbazar.ir

تکیه داده بود...

حسابی تو فکر بود، که حتی متوجه نگاهه سنگین منم روی خودش نشد...

- باید چکار کنم؟...

این چیزی بود که نسترن ازم خواسته بود... اینکه از آنیل کمک بگیرم... الان تنها راهی که برام باقی مونده بود همین بود...

نگاهم کرد... نفس عمیقی کشید و از درخت فاصله گرفت...

- تو لازم نیست کاری بکنی...

-یعنی چی؟...

-همینجا باش من میرم یه سر و گوشی آب میدم و برمی گردم...

- نه نمیشه... منم باید بیام...

- لج نکن دختر اگه اونا ببینت...

- نمی‌تونم اینجا بمونم...

-اما...

-می خوام که بیام...

انقدر جدی بودم که بفهمه اینجا بمون نیستم...

سرشو تکون داد و ناچار شد که بگه: خیلی خب... پس احتیاط کن... گوشیتم بذار رو سایلنت...

آنیل - اگه صبح زود راه افتاده باشن همین حدوداست که برسن...

سکوت کردم... می ترسیدم... خیلی خیلی می‌ترسیدم... اصلا خدا کنه نیان... چه می‌دونم ماشینشون پنچر بشه... اصلا منصرف شن یا بین راه بابا زنگ بزنه به عزیز و اون بهش بگه که من اینجا نیستم...

خدا کنه قانع بشه و از اینجا بره... خدایا خودت کمکم کن...

همین که از پیچ کوچه گذشتیم ماشینشون رو جلوی در دیدیم... آنیل استینمو گرفت و همراه خودش کشید پشت دیوار... انگشت اشاره شو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت...

سرشو کمی خم کرد... فاصله مون با در خونه ی عزیزجون انقدرکم بود که صدای قدماشونم می‌شنیدم...

پشت دیوار بودیم... صدای بابا تا حدودی می‌اومد... انگار که داشت سر عزیز داد می‌زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا - پس این بی ابرو کدوم گوریه؟...

عزیزجون - آروم باش پسرم، خدایی نکرده یه بلایی سر خودت میاری...

بابا - به درک... بذار بمیرم راحت شم عزیز... دختره ی چشم سفید شبونه از خونه فرار کرده معلوم نیست کدوم گوری مخفی شده... از ترس ابروم جرات نمی‌کنم پامو تو پاسگاه بذارم... این پسر چه گناهی کرده؟... وقتی که شنید جای اینکه پا پس بکشه راه افتاده پا به پای من داره دنبال زنش می‌گرده... آخه خدا رو خوش میاد؟!...

صدای کثیفشو شنیدم که در جواب بابام گفت: عموجان خودتونو اذیت نکنید هرجور که باشه پیداش می‌کنیم... اینجا که نیست بهتره جاهای دیگه رو هم بگردیم...

بابا - غیر از اینجا کجا رو داره که بره؟... ترسم از اینه گیر یه مشت آدم ناخلف خدانشناس افتاده باشه اون وقت چه خاکی تو سرم بریزم؟... حیثیتم داره به باد میره...

و بلندتر داد زد: مگر اینکه دستم بهش نرسه... به ولای علی خونشو می‌ریزم... دختری که مایه ی ننگ باشه رو نمی‌خوام... به خداوندیِ خدا خونشو حلال می‌کنم...

از شنیدن حرفای عاری از احساس پدرم انقدر حالم بد بود که آنیل هم فهمید... برگشت و نگام کرد... موقعیت جوری نبود که بخوام به اون نگاه و به حرفایی که تو چشماش بود توجه کنم...

داشتم کنار دیوار سر می‌خوردم... پشتم درد گرفته بود ولی این درد کجا و دردی که تو دلم آتیش به پا کرده بود کجا...

نزدیک بود بیافتم سینه ی دیوار که آنیل محکم بازومو گرفت... حواسم بهش نبود... تموم حواسم به پشت همین دیوار لعنتی بود که پدرم سرسختانه ایستاده بود و از ریختن خون دخترش حرف می‌زد...

چه راحت از ابروش می‌گفت، اما دنبال دلیل فرارم نمی‌گشت...

اره من فرار کردم... از دست پدرم... از دست همین ابرو و حیثیتی که پدرم ازش دم می‌زد...

من به خودِ خدا پناه اوردم... از دست کسایی که همه ی زندگیمن دارم فرار می‌کنم...

احساس می‌کردم این مردی که داره از حلال کردن خون دخترش حرف

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌زنه باهام غریبه ست...

هیچ احساس نزدیکی بهش نداشتم...

درعوض وجودم پر از ترس بود...

می لرزیدم... می لرزیدم و خودم رو هر لحظه به مرگ نزدیکتر می‌دیدم... از گرمای حضور پدرم دور و... به اغوش سرد و بی روح مرگ نزدیک تر بودم!...

دیگه صدایی نمی‌شنیدم... اگر می‌خواستمم نمی‌تونستم... همه ی وجودم سر شده بود...

آنیل کمکم کرد تا بتونم قدم از قدم بردارم... موندنمون اونجا درست نبود... کنار همون جوی نشستیم... زانوهامو بغل گرفتم... دوست داشتم با صدای بلند گریه کنم... منم می‌شدم مثل همین جوی و با این بغضی که راهه گلومو بسته سدی نمی‌ساختم که جلوی ریزش اشکامو باهاش بگیرم...

روان می‌شدم...

خروشان...

ازاد...

بدون هیچ ترسی...

چقدر روان بودن خوبه...

چقدر داشتن آرامش می‌تونه خوب باشه... و برای یکی مثل من در عین حال یه رویاست...

آنیل - آدمای بنیامین حتما اینجا رو هم زیرنظر می‌گیرن... دیگه نمی‌تونی برگردی خونه ی عزیز جون...

جوابی از جانب من نشنید... توی خودم مچاله شده بودم... سردم بود...

- موندنمون بیشتر از این جایز نیست ممکنه این اطرافو هم بگردن...

مکث کرد... مردد بود... با اینکه نمی‌دیدمش ولی از صدای نامنظم و کشیده بودنِ نفساش می‌فهمیدم که حرفی رو می‌خواد بزنه ولی تو گفتنش تردید داره...

-سوگل... حقیقتش... یه ده همین نزدیکی هست که اونجا منو خیلی خوب می‌شناسن... فرصتی نیست واسه ت همه چیزو توضیح بدم فقط... فقط اگه موافق باشی... می تونیم امشب و...

سرمو بلند کردم...

نگاهمو که دید ساکت شد... زل زد توی چشمام و گفت: بهم اعتماد کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواهش می‌کنم...

فقط نگاهش می‌کردم...

اعتماد؟!...

اخه چطوری؟!...

من الان تو موقعیتی از این زندگیِ کوفتیم قرار دارم که حتی نمی‌تونم به پدر خودم اعتماد کنم! اونوقت چطور باید به حرفای مردی اطمینان می‌کردم که مدت زیادی نیست می‌شناسمش؟!...

اعتماد برای من یه واژه ی تعریف نشده ست...

به همه بدبین شدم...

می ترسم...

و همین ترس باعث بدبینی بیش از حدم شده و نمیذاره که با دید بهتری به اطرافم و آدمای اطرافم نگاه کنم...

مسببش کیه؟!...

پدرم؟!...

ابروی خانواده م؟!...

و یا بنیامین؟!...

سرمو زیر انداختم... باید یه چیزی می‌گفتم... و همونی که تو دلم بود رو به زبون اوردم...

زمزمه کردم: نمی‌تونم... متاسفم...

بدون مکث گفت: می‌تونی... باید بتونی... ببین، تنها جایی که برات مونده همینجاست ولی دیدی که پیدات کردن... دیگه کجا رو داری که مخفی بشی؟!...

تو حال خودم بودم... بی جون... بدون هیچ روحی... خالیه خالی... انگار که واقعا حرفاشو نمی‌شنوم... اصرارشو واسه اطمینان کردن نمی‌بینم... دگرگونی صداش رو حس نمی‌کنم...

کاملا ازخود بی خود شده بودم...

- مخفی نمیشم!...

صداش در عین متعجب بودن، عصبی هم بود: منظورت چیه؟!...

هنوز سرم پایین بود...

-برمی گردم...

از رو زمین بلند شدم و راه افتادم... نمی‌دونستم دارم چکار می‌کنم... انگار

رمان بازار
romanbazar.ir

که داشتم توی خواب قدم بر می‌داشتم... بدون اینکه بدونم مقصدم کجاست... فقط می‌خواستم برم... بدون هیچ هدفی!...

صدای قدماشو شنیدم... دوید سمتم و راهمو سد کرد... سعی داشت داد نزنه ولی آروم هم نبود...

- می‌فهمی چی میگی؟... می خوای دستی دستی خودتو بدبخت کنی که چی بشه؟!...

بغض داشتم... صورتم خیس بود... جلومو گرفته بود نمی‌ذاشت رد شم... سرمو بلند کردم... رو به روم نفس زنان ایستاده بود و صورتش از عصبانیت سرخ شده بود...

نگاهه اشک الودمو که دید نفسای بریده ش رو عمیق بیرون داد... نگاهشو از تو چشمام گرفت...

- من هر کجا که برم اونا پیدام می‌کنن... انگار که واقعا نفرین شده ام... همیشه باید تو اتیشی که سرنوشت واسه م خواسته دست و پا بزنم... من حق اعتراض ندارم...

به هق هق افتادم... چند نفری که از کنارمون رد شدند با تعجب بهمون نگاه کردند...

صداشو نرم کنار گوشم شنیدم: خیلی خب آروم باش... اینجا نمی‌تونیم حرف بزنیم بریم یه جای خلوت...

با همون حال خرابم، خواستم از کنارش رد شم ولی اون بی هوا بازومو از روی مانتو توی چنگ گرفت... نباید اینکارو می‌کرد... به چه حقی بهم دست می‌زد؟!...

شنیدم که زیر لب غرید: نمی‌خوام که اینجوری بشه... سوگل، منو وادار به انجام کاری که دوست ندارم نکن... دیگه بسه، تو حرفاتو زدی بذار منم حرفامو بزنم بعد هرکار که خواستی بکن هیچ کسم نیست که جلوتو بگیره... حتی من... پس راه بیافت...

بازومو رها کرد... با دستش به پشت موتورخونه اشاره کرد... بدون اینکه بخوام و یا بدونم که چی می‌خواد بشه دنبالش راه افتادم... من جلو بودم و اون پشت سرم می‌اومد...

پشت موتورخونه یه الونک چوبی بود... درشو باز کرد و کنار ایستاد تا برم تو...

رمان بازار
romanbazar.ir

حقیقتا تردید داشتم... و با همون تردید نیم نگاهی بهش انداختم... متوجه ترسم شده بود...

با سرش به داخل اشاره کرد: برو تو، قرار نیست بخورمت...

گونه هام رنگ گرفت... گوشه ی لبمو که گزیدم و صورتمو ازش گرفتم خندید... از کنارم رد شد ولی درو با دستش نگه داشت... منتظر من بود...

-ممکنه همین الان پدرت و بنیامین این اطراف باشن... اینجا نمی‌تونن پیدات کنن، بالا غیرتن بیا تو و شر درست نکن دختر خوب...

به اطرافم نگاه کردم... با اینکه تا چند دقیقه پیش قصد داشتم با پاهای خودم برم اونجا ولی حالا که حالتم نسبت به قبل طبیعی تر شده بود، می‌دیدم هنوزم از رو به رو شدن باهاشون وحشت زده ام...

رفتم تو و آنیل درو محکم بست... نگاهمو یه دور اطراف الونک چرخوندم... فقط چندتا جعبه ی چوبی ردیف کنارهم دور تا دور اونجا چیده شده بود...

آنیل روی یکی از اونها نشست... رو به روش درست اونطرف الونک نشستم... با اینکه فضای داخلش خیلی کم بود ولی بازم از مردی که برای من مثل یه کلاف پیچیده بود و رو به روم نشسته بود فاصله می‌گرفتم...

با اون نگاهه نافذ و لبخند خیره کننده، یعنی هر کس دیگه ای هم که جای من بود دقیقا همین حس بهش دست می‌داد؟!... احساس شرم؟!...

من چی دارم میگم؟!... حتی فکرکردنِ بهشم باعث می‌شد گر بگیرم...

بی مقدمه گفت: اسم اصلی من علیرضاست... علیرضا سلطانی،پسر محمدرضا خانِ سلطانی... تو ده سال آباد به دنیا اومدم... ولی هیچ وقت قسمت نشد اونجا زندگی کنم!...

پوزخند غمگینی زد... به بند چرمی که به مچش بسته بود نگاه می‌کرد...

-یه طفل ۱۰ روزه تو یه شب بارونی دزدیده میشه... از تو خونه ی محمدرضا خان... پدرم خان بود و من خان زاده، کسی جراتِ یه همچین کاری رو نداشت... ولی خب... زمان خودش پدرم دشمن زیاد داشت و اینو همه می‌دونستن... هیچ کس نفهمید که کی اینکارو کرد... و درست فردای همون شب یه زن و مرد جوون منو پیدا می‌کنن... زیر پل تو یکی از پارکای تهران... وقتی صدای گریه مو می‌شنون نظرشون به زیر پل جلب میشه و...

سرشو بلند کرد... به صورتش دست کشید و نفس عمیق کشید... همون پوزخند روی لباش بود... صداش پر از غم شد... محوش شده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

و اون بدون اینکه بهم نگاه کنه ادامه داد: همراهه من یه نامه توی سبد پیدا می‌کنن... همون ماجرای کلیشه ای فقر و نداری و ... که پدر و مادر بچه مجبور میشن اونو بذارن سر راه و... بقیه شم که مشخصه!...

پوزخند صداداری زد و اینبار نگاهم کرد: من پسر یه خان بودم... بر سر دشمنی دزیده میشم و به این بهونه منو سر راه میذارن... جالبه نه؟... با یه دشمنی، به خاطر یه کینه سالهای سال با اسمی که مال خودم نبود بزرگ میشم و هویتمو که از اول هم نمی‌دونستم چیه رو فراموش می‌کنم...

شاید عجیب باشه ولی من فقط ۲ ساله که فهمیدم کیم و گذشته م چی بوده... ادمایی که تو گذشته ی بدون من بودن چی شدن؟... الان کجان؟... اصلا هنوزم به من فکر می‌کنن؟... اون موقع که فهمیدم، تموم این سوالاتو توی ذهنم داشتم و فقط دنبال یه جواب می‌گشتم... یه جواب منطقی!...

با اسم آنیل مودت بزرگ شدم... تو خانواده ی حاج آقا مودت... کسی منو به چشم یه بچه ی سرراهی نگاه نمی‌کرد... هیچ کسم این موضوع رو به روم نمی‌اورد ... همه به جز، مادر آروین... لبخند تلخی زد: یا به قول معروف زندایم!...

سرشو زیر انداخت... کمی به جلو خم شد و به اون یه تیکه چوب، توی دستش خیره شد...

-تا اینجای قضیه رو خلاصه گفتم... حتی دوست ندارم به گذشته برگردم و به اون لحظات فکر کنم... ولی خواستم برای تو بگم... چون باید بدونی... اینکه بتونی اتفاقاتی که می‌خوام برات تعریف کنمو تا حدودی درک کنی...

مکث کرد... با لبخند نگاهم کرد و گفت: یه چیزی هم که هست اینه که من خودم دوست دارم علیرضا صدام کنن ولی خب... تو خانواده همه منو به آنیل می‌شناسن نه علیرضا!... این برای اونا قابل هضمه... اسمی که روی من گذاشتن رو مادربزرگم یعنی حاج خانم انتخاب کرده... یه اسم ترکی... اصل و نصب حاج خانمم بر می‌گرده به همین قضیه...

لبخندش کمرنگ شد... خیره تو چشمام با لحن آروم و در عین حال محزونی ادامه داد: شاید پیش خودت بگی این ماجرا چه ربطی به من داره!... ولی ربط داره سوگل... خیلی هم ربط داره... این دقیقا همون رازی که باید بهت می‌گفتم و دنبال زمان مناسب واسه مطرح کردنش می‌گشتم...

صداش می‌لرزید... لباشو با سر زبونش خیس کرد: ببین سوگل... در حقیقت...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون... چطور بگم...

سکوت کرد... نگاهشو از توی چشمای متعجبم گرفت... به پشت گردنش دست کشید و به دیوار الونک تکیه داد...

به از لحظاتی سکوت، که جونمو به لبم رسوند گفت: اون زن و مردی که منو پیدا کردن، اونا... اونا در واقع پدر و مادر تو بودن!...

دهنم از چیزی که می‌شنیدم باز موند... دیگه کارم حتی از تعجبم گذشته بود...

ـمـ... منظورت چیه؟!... بابا نیما و مامان راضیه؟!... تو مطمئنی؟!...

سرشو تکون داد: نـه... چطور بگم؟درسته پدرت نیماست ولی مادرت... اون... راستش...

خدایا چی می‌خواد بگه؟!...

حلقم داشت می‌سوخت، خشکِ خشک بود... همه ی وجودم شده بود چشم و فقط لباشو می‌دیدم که لرزون و مضطرب تکون می‌خورن...

مردد بدون اینکه نگام کنه اون تیکه چوب رو توی دستش فشار داد و گفت: اسم مادرت ریحانه ست... ریحانه مودت... راضیه مادر واقعی تو نیست... و محکم و کشیده نفسشو بیرون داد و اون تیکه چوب رو از وسط شکست!...

ولی همراه اون چوب انگار این جسم و قلب من بود که خرد شد... همه ی هستیم در هم شکست... توی همین چند ثانیه!...

احساس می‌کردم نفسم به سختی بالا میاد... شوک بزرگی بود برام... مرتب تصویر مادرم توی ذهنم تداعی می‌شد...

نگاههای سردش به من... اینکه هیچ وقت بهم نگفت دخترم... همیشه یا اسممو صدا می‌زد یا این و اون خطابم می‌کرد... خدایا... خدایا تو رو به بزرگیت قسم بگو که چی دارم می‌شنوم؟!...

حضورشو کنارم احساس کردم ولی نگاهه من مات دیوارک چوبی بود...

سردم بود...

خدایا طاقتشو ندارم، چرا خلاصم نمی‌کنی؟... دارم از ته دل میگم بسه چرا تمومش نمی‌کنی؟...

اخه چطور باور کنم؟...

چطور حرفاشو باور کنم؟...

نه...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون داره دروغ میگه... این حقیقت نداره... راضیه مادر منه... من کسی رو به اسم ریحانه نمی‌شناسم...

بابام... اون...

- سوگل... سوگل خواهش می‌کنم آروم باش... نفس بکش... نفس بکش و سعی کن آروم باشی... سوگل صدامو می‌شنـــوی؟!...

هق زدم... زمزمه هام نامفهوم بودند... هق می‌زدم و زیر لب چیزی رو زمزمه می‌کردم... اینکه دروغه... حقیقت نداره...

چشمام باز بود و گریه می‌کردم... آنیل رو کنارم می‌دیدم... دیدم که چند بار دستشو پیش اورد تا بغلم کنه ولی هر بار با خشونت خاصی عقب می‌کشید... حتی دستمو هم نگرفت... تقلاهاشو می‌دیدم... واسه آروم کردنم... واسه دست زدن بهم... نفساش هنوز نامنظم بود که از کنارم بلند شد و سرشو با هر دو دستش گرفت...

- بس کن سوگل خواهش می‌کنم... دیگه گریه نکن...

ولی من میون گریه گفتم: تو داری دروغ میگی... داری دروغ میگی مگه نه؟... راضیه مادره منه... اون مادرمه...

ولی هنوزم نگاه های سردش پیش چشمام بود... اگه مادرم بود پس اون محبت مادرانه ای که با جون و دل نثار نگین می‌کرد، واسه ی من کجا بود؟!... چرا تو خونه فقط با من بد رفتار می‌کرد؟... درست مثل دشمنش بهم نگاه می‌کرد... با نسترن هم از وقتی فهمید با من خوبه سرد شد... همه ی اون رفتارا به خاطر من بود؟!...

یه دفعه کنترلمو از دست دادم و با همون صدای خفه ای که حنجره م رو اتیش می‌زد جیغ کشیدم: چرا داری باورهامو بهم می‌ریزی؟!... اون مادرمه... بگو که دروغ گفتی... بگو که با تموم بی مهری هاش بازم مادرمه... بگو که این همه سال خودمو شکنجه ندادم که اخرش یکی پیدا شه و بهم بگه مادرت یکی دیگه ست... بگو... تو رو خدا بگـــو!...

جلوم زانو زد... دستاشو اورد بالا و تا جلوی صورتم گرفت... ولی مشتشون کرد...

-سوگل تو رو به علی... تو رو به قرآن گریه نکن... اصلا من غلط کردم، بسه تمومش کن این اشکا رو...

صورتمو با دستام پوشوندم وسرمو انقدر خم کردم تا به زانوهام برسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

صداشو می‌شنیدم: سوگل اونا اون بیرونن، بذار حرفامو بزنم... به خدا خودمم دیگه طاقتشو ندارم ... خیلی وقته این درد تو این سینه ست و می‌خوام بگم ولی نمی‌تونم... بذار بگم سوگل... خودت و منو عذاب نده...

انقدر گریه کردم که از اون فقط هق هقای ریزی ته گلوم مونده بود...

آنیل با صدای دورگه ای گفت: سرتو بلند کن...

مطیعانه سر بلند کردم... دستمال سفیدی جلوی صورتم گرفته بود... بدون اینکه تشکر کنم ازش گرفتم...

عصبی بودم... با این وجود دستام می‌لرزید... اون دستمالِ نرم رو محکم روی پوستم می‌کشیدم... حالم دست خودم نبود...

یه دفعه دستمال از تو دستم کشیده شد... مات و مبهوت نگاهش کردم... صورتم رو به بالا بود... چشمام قفلِ چشماش... خم شد رو صورتم و دستشو بالا اورد... دستمالو آروم پای چشمام کشید...

قبلا انقدر فشار داده بودم که حتم داشتم قرمز شده... چشمام فقط چشمای اونو می‌دید... بدون هیچ تماسی با صورتم اشکامو پاک می‌کرد...

لباش تکون خوردن: خیلی حرفا رو نمی‌شه گفت... خیلیاش توی دلت می‌مونه... می خوای بگی ولی نمی‌تونی... می ترسی که از گفتنش خیلی زود پشیمون بشی و این پشیمونی بعدش واسه ت هیچ سودی نداشته باشه... اون زمان به خودت بیای و ببینی همه چیزتو از دست دادی... همه ی هستیتو... همه ی اون چیزی رو که یه روزی دنیات می‌دونستی... این خودش تهِ جهنمه واسه ت...

دستشو عقب کشید... لباش خندید... چال روی گونه هاش دوباره خیلی زود نظرمو جلب کرد... فهمید که دارم نگاهش می‌کنم... و صداشو که هنوزم می‌تونست شیطون باشه رو شنیدم: نمی‌خوام اسیر بمونم زیر اون بارون چشمات... تو بگو چجوری رد شم از میون ابرِ اخمات؟!...

اخمام ناخودآگاه از هم باز شد... واقعا اخم کرده بودم؟!...

نگاهمو که ازش گرفتم باز یاد حرفاش افتادم... باز نگاهم بارونی شد... فهمید که هوای باریدن به سرم زده که کنارم نشست و گفت: من همه چیزو برات میگم... فقط می‌خوام که آروم باشی... اگرم نمی‌خوای بشنوی و امادگیشو نداری بهم بگو تا...

- نـه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهم کرد...

بدون اینکه جواب نگاهشو بدم انگشتامو تو هم گره زدم و گفتم: می‌خوام همه چیزو بدونم... هر چی که هستو باید بدونم...

سکوت کرد... بعد از چند لحظه که برای من به عمری گذشت گفت: خیلی خب... این حق تو که بدونی... چه از زبون من چه هر کس دیگه ای که حقیقتو می‌دونه...

مکث کوتاهی کرد و ادامه داد: پدرت و ریحانه عاشق هم بودن... ریحانه تک دختر حاج آقا مودت بود... ولی اون زمان حاج آقا به خاطر گذشته ی پدرت، هیچ وقت حاضر نمیشه به این ازدواج رضایت بده... پدرت هم به اجبار خانواده ش با راضیه ازدواج می‌کنه...

بعد از به دنیا اومدن نسترن، پدرت با اولین دیدار بازم یاد گذشته ش میافته... عشقی که به ریحانه داشته هنوزم بعد اون سال ها توی قلبش زنده بوده و ریحانه هم هنوز همون حس رو به پدرت داشته...

گرچه اونم یه ازدواج ناموفق می‌کنه و شوهرش ۶ ماه بعد از ازدواجشون تو یه تصادف کشته میشه...

ریحانه سعی می‌کنه پدرتو از خودش دور کنه چون زن و بچه داشته و اینو حق اونا نمی‌دونسته که بخواد نیما رو به دست بیاره... ولی پدرت واقعا عاشق ریحانه بوده و دست از سر اون بر نمی‌داره...

ریحانه تو خونه ی جدا یا همون خونه ی همسر سابقش زندگی می‌کرده و یه شب دست بر قضا به خونه ش دزد می‌زنه، اونم تنها کاری که می‌تونه بکنه این بوده که به نیما زنگ بزنه...

نیما پلیسو خبر می‌کنه و خودشو سریع می‌رسونه اونجا ولی دزد که یکی از اراذل همون محل بوده با سر وصدایی که ریحانه راه میندازه، فرار می‌کنه و دست پلیس بهش نمی‌رسه... پدرت پاشو می‌کنه تو یه کفش که باید با من ازدواج کنی چون وقتی مال من بشی کسی نمی‌تونه با نظر بد بهت نگاه کنه... ظاهرا پدرت سر این مسائل خیلی حساس بوده و ریحانه رو حسابی لای منگنه میذاره...

ریحانه اولش قبول نمی‌کرده... ولی پدرت دست به هرکاری می‌زنه تا اونو راضیش می‌کنه... بعد از عقد پدرت همه چیزو به راضیه میگه اونم قشقرق به پا می‌کنه... بهش میگه که شک داشته ولی باور نمی‌کرده که نیما اینکارو

رمان بازار
romanbazar.ir

بکنه... ظاهرا یکی دوبار تعقیبش می‌کنه و تا حدودی سر از ماجرا در میاره ولی بازم سکوت می‌کنه!...

پدرت تصمیم می‌گیره از راضیه جدا بشه اینو به خودشم میگه ولی راضیه زیر بار نمیره... اون موقع ریحانه باردار بوده...

بعد از به دنیا اومدن تو دقیقا ۳ ماه بعد خبر می‌رسه که حال حاج آقا بد شده... ظاهرا بهش خبر رسوندن که ریحانه چکار کرده حالا از کجا؟...

شاید خودتم متوجه شده باشی که کار کی بوده!...

چشمامو بستم و سرمو تکون دادم... حتما مادرم... یا به قول آنیل راضیه!...

چقدر سکوت اجباری سخته خدایا...

اینکه برای دونستن حقایق مهم زندگیت فقط باید شنونده باشی... واقعا سخته!...

- ریحانه تو رو میذاره پیش پدرت و میگه که باید یکی دو روز بره شمال تا خانواده شو ببینه... پدرت هم می‌خواد باهاش باشه ولی راضیه سخت مریض بوده... ریحانه مجبورش می‌کنه بمونه و خودش تنهایی راهی سفر میشه...

شاید بشه گفت تقدیر... سرنوشت... یا هر چیزی که بشه این اتفاق رو به قسمت ربطش داد...

دست بر قضا تو مسیر اتوبوس دچار سانحه میشه و اتیش می‌گیره... تموم سرنشینانش توی اتیش سوزی کشته میشن که همه فکر می‌کنن ریحانه هم با اونا بوده... ولی ریحانه با اینکه اسمش تو لیست مسافراست بین راه پیاده میشه و با تاکسی میره روستا... چون ماشین بین راه خراب میشه و اونم که با وجود شنیدن حال خراب حاج آقا دل تو دلش نبوده زودتر برسه تصمیم می‌گیره بقیه ی راهو با تاکسی طی کنه!...

یه دفعه ساکت شد... سریع از کنارم بلند شد و رفت پشت در...

صدای ۲ نفر و می‌شنیدم ... با اینکه صدای موتورخونه زیاد بود ولی اون دو نفر دقیقا کنار الونک ایستاده بودن و به همین خاطر صداشون تا حدودی شنیده می‌شد...

از جا بلند شدم و به طرف آنیل رفتم... کنارش ایستادم... دستشو حصار بین من و خودش قرار داد و انگشتشو به نشونه ی سکوت روی بینیش گذاشت...

گوشم به در الونگ بود واون صدایی که برام خیلی خیلی آشنا بود...

صدای پدرم... و اون کسی هم که داشت باهاش صحبت می‌کرد کسی نبود جز،

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین...

-تو به دوستت خبر بده این اطراف باشه شاید خبری شد!...

-باشه عموجان حتما!... شما خودتونو نگران نکنید، همه چیزو بسپرید به من!...

-مگه می‌تونم نگران نباشم بنیامین؟... سوگل جگرگوشمه... درسته که از کارش عصبانیم و از سر عصبانیت یه چیزی میگم ولی دخترمه دلم داره اتیش می‌گیره که مبادا بلایی سرش اومده باشه!...

-من مطمئنم حال سوگل خوبه... از روی لجبازی یه کاری کرده ولی خیلی زود بر می‌گرده خونه!...

-با اینکه خیلی دوسش دارم ولی همین که برگرده بلایی به سرش میارم که روزی صد بار از کرده ش پشیمون بشه... نشونش میدم که با ابروی خانواده ش نباید بازی کنه...

دیگه صدایی نشنیدم... تموم مدت نگاهه آنیل رو صورتم سنگینی می‌کرد...

با اینکه حرفای پدرم برام تازگی نداشت ولی بازم دلمو می‌سوزوند...

با این حالم می‌تونستم درکش کنم که چی داره می‌کشه ولی بازم می‌دیدم پای سرنوشتم وسطه که همین پدرم با علاقه و افکار غیرمنطقیش می‌خواد اون رو به بازی بگیره!...

آنیل با دست به گوشه ی آلونک اشاره کرد... همراهش رفتم...

اروم و شمرده گفت:همونطور که حدس می‌زدم بنیامین ادماشو اطراف اینجا میذاره ولی انگار هنوز نرسیدن...

گلوم خشک بود و از درون بال بال می‌زدم واسه یه قطره اب، ولی به روی خودم نیاوردم و گفتم: با این اوصاف چطور می‌تونیم بریم بیرون؟!...

موبایلشو در اورد و شماره گرفت...

همون موقع یاد ماشینش افتادم... وقتی رسیدیم دیدم که جلوی خونه ی عزیزجون پارکش کرد ولی وقتی از اونجا اومدیم بیرون دیگه نبود...

-راستی ماشینت کجاست؟...

همونطور که آهسته قدم بر می‌داشت و حواسش به گوشیش بود جوابمو داد: گفتم بیان ببرنش الان اینجا نیست همون موقع که رسیدیم بردنش!...

خواستم بپرسم کیا بردنش که ظاهرا تماس برقرار شد و تو گوشی گفت: الو... سلام مجید جان... می تونی ماشینو بیاری؟... ... اره اره... الان می‌تونی؟... ...

رمان بازار
romanbazar.ir

خیلی خوب بیا پشت اصطبلِ قدیمی، من اونجا منتظرتم... دمت گرم داداش، یاعلی!...

گوشی رو جلوم تکون داد: اینم از این... قضیه ی ماشینم حل شد!...

- اما آخه چطور انقدر زود؟!...

-مجید راننده ی عمارت... ماشینو دادم اون برد، الان یکی از ماشینا رو میاره پشت اصطبل!...

-ولی بابام و بنیامین اون بیرونن...

- اینجا موندنمون فایده ای نداره تا آدمای بنیامین نرسیدن باید خودمونو برسونیم ده اونجا جامون امن تره...

رفت سمت در و گفت:هر وقت اشاره کردم بیا بیرون... حواست باشه!...

از الونک بیرون رفت... ولی درو کامل باز گذاشت... رو به روم بیرون الونک بود... کمی اطرافو پایید... انگار کسی اونجا نبود...

از همونجا با دست بهم اشاره کرد که می‌تونم بیام بیرون...

با احتیاط کنارش ایستادم...

- بنیامین همین الان رفت پایین ده، دارن این اطراف دنبالت می‌گردن، تا اینجا هم اومدن واسه همین...

-این اصطبلی که میگی کدوم طرفه؟!...

-دور نیست فقط باید یه نفس بدویی... می تونی از پسش بر بیای؟...

سرمو تکون دادم... مجبور بودم...

خدایا گلوم بدجور داره می‌سوزه... ولی حاضر نشدم چیزی به آنیل بگم... شاید واسه اینکه فرصتی نبود... از ترس اینکه دیده بشیم از خیر آب خوردنمم گذشتم!...

آنیل جلو بود ومن پشت سرش... راهو بلد نبودم و اون نشونم می‌داد...

وای خدا دارم از نفس میافتم... زبونم خشک شده بود و چسبیده بود به سقم... لبام می‌سوختن... واسه یه قطره آب هلاک بودم!...

مسیرشم بدجور بود... اولش سربالایی بود و از اونطرفم یه شیبِ تند... چون جاده ش خاکی و سنگلاخی بود پاچه های شلوارم تا زیر زانوم خاکی شده بود... خدایا ببین تو چه مصیبتی گیر افتادم!...

همین که رسیدیم پشت اصطبل هر دو نفس زنان ایستادیم... دیگه جون نداشتم قدم از قدم بردارم چه برسه که بخوام بدوم...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل که صورتش خیس عرق بود دستاشو به کمرش زد و برگشت سمتم... انگار تازه متوجه حال خرابم شده بود که دستاش از کمرش افتادن و با چند گام بلند خودشو بهم رسوند...

- خوبی تو؟...

سرمو تکون دادم... یعنی نه دارم می‌میرم...

دید لبام خشکه با اون حالی هم که من داشتم کاملا معلوم بود به چی نیاز دارم...

- چرا زودتر نگفتی دختر داری هلاک میشی... بیا اینجا یه شیر آب هست...

نشسته بودم رو یه کنده چوب که خواستم دستمو بهش بگیرم پاشم ولی نمی‌دونم کی تو این وامونده میخ کرده بود همین که تو عالم بی خیالی دستمو محکم گذاشتم روش میخ کف دستم فرو رفت ولی چون سرش بود فقط یه زخم سطحی ایجاد کرد...

با اون یکی دستم روشو محکم گرفتم و فقط یه (آخ) ریز از ته گلوم بیرون اومد...

آنیل که داشت شیر آب و باز می‌کرد متوجه من نشد و صدامم انقدر بلند نبود که بتونه بشنوه...

جلوی شیر که ایستادم دید دستمو چسبیدم... خم شدم سمت شیرِ آب ولی چون کوتاه بود نمی‌تونستم با دهن آب بخورم...

- با دستت چکار کردی؟!...

داشت می‌خندید... و من داشتم با حسرت به آبی که از شیر بیرون می‌اومد نگاه می‌کردم...

-نمی‌دونم میخ کجا بود به کنده، که دستمو برید...

با همون لحن شوخش گفت: خدا بعدی رو بخیر کنه!... ببینم دستتو...

نشونش ندادم و فورا دستمو گرفتم زیر شیر... وای خـدا داره خـون میاد... اون یکی دستمم خونی بود و از این حالت چندشم شده بود...

هرچی دستمو می‌گرفتم زیر آب بازم ازش خون می‌اومد... حالا چجوری با این دست آب بخورم؟!...

عزا گرفته بودم واسه ش که دیدم آنیل دستشو گرفت جلوم... منم همونطور خم شده بودم و دستمم ثابت زیر شیر آب بود...

مشت بزرگ و مردونه ش رو پر از آب کرد و در کمال تعجب گرفت جلوی

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم... از اینکارش قلبم لرزید... نگاهمو از روی دستش تا روی صورتش بالا کشیدم... خم شده بود سمتم و نگاهه خندون و پر از شیطنتش توی چشمام بود...

دید مات و مبهوت دارم نگاهش می‌کنم با چشم و ابرو به دستش که از آب پر بود اشاره کرد و با همون شیطنتی که تو صداش حس می‌کردم گفت: پس چرا معطلی؟مگه تشنه ت نبود؟!...

واقعا فکر می‌کرد من اینکارو می‌کنم؟!...

یا شاید واقعا داشت باهام شوخی می‌کرد؟!...

ناخودآگاه اخمامو کشیدم تو هم و سرمو کنار کشیدم: نه ممنون...

بازم کم نیاورد و کنار نکشید... دقیقا با همون لحن قبلی جوابمو داد: تعارف می‌کنی؟... یه مشت آب که بیشتر نیست، مهمون من!...

پس داشت مسخره م می‌کرد!...

دستمو از زیر شیر کشیدم و پشتمو بهش کردم، خواستم برم سمت همون کنده که آستین مانتومو گرفت و نگهم داشت!... خیسی دستش به مانتوم سرایت کرد و از خنکی اون با بازوم، تنم مورمور شد!...

-خیلی خب داشتم شوخی می‌کردم!... ... حالا برگرد!...

برنگشتم و با ضرب آستین مانتومو از تو دستش بیرون کشیدم... با ۲ قدم بلند راهمو سد کرد... به قدری قد بلند و چهارشونه بود که حتی نمی‌تونستم جلومو ببینم...

سرم پایین بود... با اینکه قلبم تند می‌زد ولی نمی‌خواستم نگاهش کنم!...

-معذرت بخوام حله؟!...

نمی‌دونستم چرا فقط در مقابل آنیل این همه سماجت نشون می‌دادم؟؟!!... چیزی که واقعا از من بعید بود!...

دیدم داره دستشو میاره سمت چونه م که سرمو عقب کشیدم و یک قدم ازش فاصله گرفتم... زل زدم تو چشمای خندونش و گفتم: چکار می‌کنی؟!...

محو چشمام بود... و با همون نگاه زبونمو بند اورد...

صدای بوق ماشین از پشت سر هردومون رو در جا پروند!... یه ماشین مدل بالای مشکی درست پشت سر آنیل پارک شده بود...

راننده خواست پیاده شه که آنیل بهش اشاره کرد همونجا بمونه!...

نفسشو عمیق بیرون داد و گفت: تا کسی توجهش بهمون جلب نشده راه

رمان بازار
romanbazar.ir

بیافت...

و در عقبو برام باز کرد...

ماشین راه افتاد... و من هنوزم ضربان قلبمو احساس می‌کردم!...

لحظه ای نگاهش از جلوی چشمام محو نمی‌شد...

کنارم بود و من جرات نگاه کردن بهش رو نداشتم!...

ماشین جلوی یه در بزرگ آهنی ایستاد...

راننده ۲ بار پشت سرهم بوق زد تا اینکه در توسط پیرمردی گوژپشت از هم باز شد...

از همونجا نمای ساختمون کاملا پیدا بود... انقدر بزرگ، که به عمارت بیشتر شبیه بود تا یه ویلای معمولی!...

راننده جلوی عمارت نگه داشت و یکی از خدمه ها که با لباس فرم اونجا ایستاده بود به طرف ماشین دوید و در سمت آنیل رو باز کرد...

همراه آنیل پیاده شدم...

رو به روم عمارتی قرار داشت که هرچند قدیمی، ولی واقعا زیبا و چشمگیر بود... سالهایی که به خودش دیده بود هم چیزی از استقامتش کم نکرده بود...

من اینجا غریب بودم و واقعا هم احساس غریبی می‌کردم...

آنیل کنارم بود... و نگاهه من به زنی که با عجله از پله ها پایین می‌اومد... صداشو زیر گوشم شنیدم...

- هر وقت حس کردی که اینجا راحت نیستی فقط کافیه بهم بگی!...

خواستم برگردم سمتش و جوابشو بدم، که اون زن با رویی گشاده بهمون رسید و دستاشو ازهم باز کرد و آنیل و توی آغوشش گرفت...

- عمه الهی به قربونت بره پسرم، چرا انقدر دیر اومدی؟!...

و صورت آنیل رو با دستاش قاب گرفت و با چشمای خیس از اشکش زل زد تو چشماش: چی باعث شد دلت به رحم بیاد و به منه پیرزن سر بزنی؟... نمیگی یه عمه ای اینجا داری که چشم به راهه ببینه پسرش کی میاد دیدنش؟...

صداش انقدر غمگین و نگاهش به قدری پر از حسرت بود که منم بغضم گرفت...

این روزا خودمو حساس تر از گذشته می‌دیدم... اگه الان نسترن پیشم بود می‌گفت تو هم که همیشه اشکت دم مشکته!...

رمان بازار
romanbazar.ir

و واقعا هم همینطور بود... همیشه...

با دیدن کوچکترین صحنه ای که بتونه احساساتمو قلقلک بده بغضم می‌گرفت و اشکم سرازیر می‌شد...

آنیل پیشونی پر از چین و چروک عمه ش رو بوسید و زیر لب با لحن آرومی زمزمه کرد: قربون عمه ی گلم بشم نریز این اشکا رو ...

و اشکاش رو نوازشگرانه از روی صورتش پاک کرد و گفت: من که الان اینجام... حالا حالاها هم قصد رفتن ندارم، پس خیالت راحت... خب؟...

لبخند آرامش بخشی لبای چروکیده ی عمه ش رو از هم باز کرد...

نگاهش سمت من چرخید ... متوجه اون نگاهه متعجب که شدم با سر انگشتام قطره اشکی رو که گوشه ی چشمم جا خشک کرده بود رو گرفتم...

آنیل به سمتم چرخید و نگاهم کرد!...

بعد از یه مکث کوتاه، به من اشاره کرد و لبخند زد: این خانم خانما اسمش سوگلِ ... یه مدت اینجا مهمونه ماست!...

عمه خانم نگاهه مرددی به من انداخت: باشه عمه ولی آخه...

سکوت کرد و آنیل خیلی زود در جواب سکوتش گفت: سوگل خواهرمه...

از این حرفش هر دوی ما با تعجب نگاهش کردیم... ولی شاید درصد تعجب من بیشتر بود چون دقیقا اون لحظه تپش نامتعادل قلبم اینو بهم ثابت می‌کرد...

گفت خواهرم؟!...

کی؟!...

من؟؟!!...

عمه ش هم حرف دل منو تکرار کرد و با تعجب رو به آنیل گفت: خواهرت؟!... منظورت چیه؟...

آنیل با همون لبخندی که از نظر من سخت تلاش می‌کرد تا روی لبهاش نگهش داره سر تکون داد و گفت: براتون توضیح میدم، الان هردومون حسابی خسته ایم ...

و رو کرد به من و گفت: راستی این خانم خوشگله هم عمه ی منه... اسمش معصومه ست... اسمش واقعا برازنده شه، اینو بدون اغراق میگم...

عمه ش خندید و آروم به شونه ش زد: بسه پسر، انقدرخودشیرینی نکن بعد از این همه وقت اومدی باید حسابی جبران کنی!...

آنیل انگشت اشاره شو به پیشونیش زد و سرشو خم کرد... عمه ش خندید و

رمان بازار
romanbazar.ir

هردومون رو به داخل راهنمایی کرد...

حواسم اصلا سرجاش نبود... فقط اتفاقات پیش روم، که بی شباهت به یک خوابِ بی پایان نبودن رو می‌دیدم و به کل تمرکزمو از دست داده بودم...

مرتب جمله ی آنیل تو سرم تکرار می‌شد...

خواهرم!!!!!!!...

آخه چرا؟!...

انتظار داشتم مثل یه مهمون باهام رفتار کنن و یکراست به سالن پذیرایی راهنمایی بشم ولی اینطور نشد...

یکی از خدمه ها کنارم ایستاد و عمه خانم گفت که کدوم اتاق رو دراختیارم بذاره...

آنیل رو کنارم ندیدم چرا که به محض ورودمون به عمارت، بدون هیچ حرفی ازم جدا شد...

عمه خانم دستشو گذاشت پشتم و گفت: من برم ببینم این پسر کجا غیبش زد... خدمتکار اتاقتو نشونت میده دخترم... فکر کن اینجا هم خونه ی خودته... مبادا احساس غریبی کنی...

به زور یه لبخند نیم بند نشوندم کنج لبام وسرمو زیر انداختم و خیلی آروم تشکر کردم...

گلوم داغون شده بود... داشت آتیش می‌گرفت... پس کی قسمت میشه یه چیکه آب بخورم؟!...

دستمم دیگه نه خون می‌اومد و نه می‌سوخت... ظاهرا همون آب خونشو بند آورده بود چون بعدش محکم با دست روشو فشار دادم و اینجوری خونش کامل بند اومد...

زخمش سطحی بود و انگار اون موقع فقط واسه این ایجاد شد که نتونم با خیال راحت آب بخورم!...

من اگه شانس داشتم که... پـــــوف...

همونطور که پشت سر خدمتکار بودم، اطرافو هم نگاه می‌کردم...

داخل عمارت و تزئیناتشم سبک قدیم بود... و بیشتر از اشیاء عتیقه و شیک استفاده شده بود... بعضیاشون به قدری زیبا بودن که چشم هر بیننده ای رو به خودشون خیره می‌کردند...

ظاهرا اتاق من طبقه ی بالاست... خدمتکار در یکی از اونها رو که انتهای

رمان بازار
romanbazar.ir

راهروی باریکی قرار داشت، باز کرد و کنار ایستاد...

لباس فرم نداشت و کاملا معمولی بود...

بدون هیچ حرفی از کنارم رد شد ...

وارد اتاق شدم... درو که بستم نفسمو عمیق و کشیده از سینه بیرون دادم... چشمامو ثانیه ای بستم و باز کردم... و تازه متوجه اطرافم شدم...

یه اتاق نسبتا بزرگ... با دیوارهای بلند و سفید... یه پنجره ی بزرگ رو به روم با پرده های زرشکی... با روتختی ساده ای که روی تخت دونفره ی چوبی کشیده شده بود ست بودند...

یه میز آرایش کوچیک با فاصله از تخت و دوتا میز عسلی کنار تخت و یک اباژور کوچیک سفید هم روی یکی از اونها قرار داشت...

همه چیز قدیمی ولی ساده ... واقعا برام جالب بود... اتاق در عین بزرگی با وجود همین لوازمِ ساده و شیک هم واقعا از دید من زیبا بود...

تن خسته م رو روی تخت رها کردم... و تازه اون موقع بود که متوجه ردیف کمدهای دیواریی شدم که توی دیوارِ مقابلم کار شده بود... و چون رنگش همرنگ دیوارها سفید بود، همون اول نتونستم تشخیص بدم...

تقه ای به در خورد... خودمو جمع وجور کردم و گفتم: بفرمایید...

در باز شد... همون خدمتکار بود، با یه دست لباس توی دستش...

اونها رو گذاشت روی میز و گفت: خانم گفتن می‌تونید لباساتونو تعویض کنید... توی کمدتون حوله ی تمیز هست...

خواست از در بره بیرون که صداش زدم...

- بله!...

-ببخشید... اینجا حموم و دستشوییش کجاست؟...

-داخل همین راهرو دست چپ در سوم... حمام و دستشویی هر دو...

- ممنونم...

-امر دیگه ای ندارید خانم؟!...

-نه... فقط...

منتظر نگاهم کرد...

یه زن تقریبا ۴۵ یا ۴۶ ساله بود... ظاهر ساده ای داشت و نگاهش به من سرد نبود... برای همین هم در مقابلش خودمو معذب نمی‌دیدم...

- می‌دونم باعث زحمتتون میشه ولی... اگر که ممکنه یه لیوان آب

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌خواستم...

لبخند زد و سرشو تکون داد: بله خانم حتما!... چیز دیگه ای لازم ندارید؟...

متقابلا با لبخند گرمی جوابشو دادم:نه ممنونم... بازم شرمنده!...

- وظیفمه خانم!...

و از در بیرون رفت... گره ی شالمو شل کردم و به پشت رو تخت افتادم...

حرفا ونگاه های آنیل یک لحظه هم دست از سرم بر نمی‌داشتن...

اون از موضوع توی الونک و حرفایی که در مورد گذشته ی عجیب وغریبم می‌زد...

این از کاراش...

اونم از نسبتمون، که به عمه ش گفت خواهر و برادریم!!...

پیش خودم گفتم اگه میگه من خواهرشم پس حتما از این جهت گفته که اون زن... یعنی همونی که اسمش ریحانه ست و آنیل معتقده مادر منه مادر اونم هست... یعنی همونی که بزرگش کرده... پس بازم برادرناتنیم میشه نه برادر واقعیم...

وای خـــدا دیگه دارم گیج میشم... اگه بابام و بنیامین سر نرسیده بودن آنیل الان همه چیزو گفته بود...

۲ تا تقه به در خورد... فکر کردم خدمتکاره که برام آب اورده... و انقدر توی فکر بودم اونم با چشمای بسته که تو حالت خماری نا نداشتم بلند شم...

همونجوری آروم گفتم: بفرمایید...

صدای باز و بسته شدن درو شنیدم... و صدای قدم هاشو که با یه مکث کوتاه به طرفم اومد... به خودم تشر زدم، این چه وضعشه دختر بلند شو بشین واقعا خجالت نمی‌کشی؟!... اون بزرگتره...

بازم خدا خیرش بده به دادم رسید که یه لیوان آب دستم بده...

همین که خواستم لای پلکامو باز کنم و بشینم، چند قطره آب چکید روی گونه ها و لبهام...

لبای خشکم که حالا کمی خیس شده بودن رو به هم زدم و همزمان چشمامو باز کردم...

از دیدن آنیل با اون لبخند جذابش بالا سرم هول شدم و یه ضرب تو جام نشستم... صدای قهقهه ش بلند شد...

وای خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو محکم روی قلبم گذاشتم که محکم می‌کوبید و لبه های شالمو به هم رسوندم...

خوبه که هنوز از سرم نیفتاده...

با یه پاش رو تخت زانو زده بود که با این حرکت من، کامل نشست کنارم...

هنوز داشت می‌خندید...

لیوانو گرفت جلوم و گفت: چرا رنگت پرید؟!...

لیوانو از دستش گرفتم و به صورتش اخم کردم...

- این چه کاری بود که کردید؟...

انگشت اشاره شو جلوم تکون داد و گفت: آآآ... دیگه قرار نشد باهام رسمی باشی... ناسلامتی من داداشتم...

و به صورتم لبخند زد...

داداشم؟!...

آنیل؟!...

نه نمیشـــه...

چرا وقتی زمزمه ش می‌کردم دهنم مزه ی تلخی رو به خودش می‌گرفت؟!یه تلخی زننده!... ... به نظرم زمزمه ی برادر اونم از جانب آنیل... نه برام شیرین نبود...

آب رو تا نصفه سر کشیدم تا شاید اون تلخی از بین بره!...

سینی ای که روی میز عسلی بود رو برداشت و گذاشت کنارم... درست مابین خودم و خودش...

اینو کی آورده بود؟!...

۲ تا بشقاب پلو و ۲ تا کاسه خورش قرمه سبزی... با یه ظرف سالاد و یه پارچ آب... همه ش تو یه سینیِ استیلِ بزرگ...

با چه زوری اینو تا بالا آورده بود؟!...

و نگاهم همون موقع به طرف بازوهای عضلانیش کشیده شد که توی اون تیشرت سرمه ای خودشونو کاملا جذب و گره خورده نشون می‌دادن...

کی فرصت کرد لباسشو عوض کنه؟!...

قاشقو داد دستم و گفت: بسم الله...

با تردید زیرچشمی نگاهش می‌کردم... در حضورش معذب بودم... چطوری می‌تونم غذا بخورم؟!... با اینکه خیلی گرسنه م بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دید که کاری نمی‌کنم... کمی نگام کرد... بلند شد و سینی رو برداشت... با تعجب سرمو بلند کردم...

نشست رو زمین و سینی رو گذاشت جلوش... به رو به روش اشاره کرد و گفت: بیا اینجا...

واقعا گرسنه م بود... درخواستشو رد نکردم و رو به روش نشستم... قاشق هنوز توی دستم بود...

به بشقابم اشاره کرد...

-حالا که دیگه جات راحت تر شده... پس بخور تا از دهن نیفتاده...

لبخند زدم و سرمو زیر انداختم... یعنی تردیدمو پای اینکه رو تخت راحت نمی‌تونستم غذامو بخورم گذاشته بود؟!...

-ببین اگه نخوری از ادامه ی اون موضوع هم خبری نیستا... از من گفتن بود حالا خود دانی!...

با تعجب نگاهش کردم...

- کدوم موضوع؟!...

لبخند زد و یه تای ابروشو با شیطنت بالا انداخت: امان از فضولی... بد فشار میاره نه؟!...

لب پایینمو گزیدم و تند گفتم: نه... من...

اومد تو حرفمو گفت: می‌دونم، فقط سوال کردی همین!... ولی جواب سوالتم بعد غذا میدم... پس یالا شروع کن...

به بشقاب خودش نگاه کردم... اونم هنوز به غذاش دست نزده بود... لبخند کمرنگی رو لبام نشست...

لقمه ی اول رو که تو دهنم گذاشتم اونم با رضایت لبخند زد و شروع کرد... ولی تا وقتی که غذامو تموم کنم یه لحظه ام نگام نکرد... اصلا انگار که اونجا نبودم...

با اشتها ولی در کمال آرامش غذاشو می‌خورد... از اینکارش یه جورایی خوشم اومد... کاری می‌کرد که معذب نباشم و بتونم احساس راحتی کنم...

این موضوع رو خوب درک کرده بود و کاملا ماهرانه به یه چیز دیگه ربطش داد و به روم نیاورد!...

-عمه م امشب میره عروسی... ساعت ۹ بیا تو حیاط باید باهات حرف بزنم...

- چرا تو حیاط؟!.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخندشو همراهه نگاهی از سر آرامش به صورتم پاشید: بیا خودت می‌فهمی!...
فقط تونستم سرمو تکون بدم...
و از اتاق که بیرون رفت مرتب به این فکر می‌کردم که چی می‌خواد بگه؟!...
از طرفی نهایتِ خواسته م این بود که هر جور شده ادامه ی حرفاشو بشنوم...

« آنیل - راوی سوم شخص »

سنگ ریزه ای از کنار باغچه برداشت و با حرصِ خاصی به نقطه ای نامعلوم پرتاب کرد...
برای صدمین بار به قاب ساعتش نگاه کرد... در دل به حرکتِ کندِ عقربه ها ناسزا گفت...
از ساعت ۸ تا به الان توی باغ در حال قدم زدن است و هنوز ۵ دقیقه ی دیگر مانده... ۵ دقیقه ای که گویی ۵ سال طول خواهد کشید...
اما برای این چند دقیقه هم دلش تاب نیاورد... قدم برداشت... پشت باغ... پنجره ی اتاق سوگل همان سمت بود...
می دوید... در دل خدا خدا می‌کرد... شاید شانس اورد و توانست او را ببیند... از پشت پنجره ... حتی سایه ای از او ... همین هم برایش دنیایی بود...
این دلِ آرام می‌گیرد؟...
تپش ها، پر تنش بودند و کوبنده...
همیشه ارزویش را داشت... توی همین لحظه و حالا...
دل توی دلش نبود ... باورش هم برای او سخت بود... نه... حتی غیرممکن...
می ترسید... ولی حالا این ترس برایش معنایی نداشت... او اینجاست... خیلی دور نیست... همینجا... به فاصله ی یک پنجره...
زمان... این زمان لعنتی چرا قدم های خسته ش را تندتر برنمی‌داشت؟...
حالش را نمی‌دید؟...
تاب و توان از دست رفته ش را نمی‌دید؟...
کمی عقب رفت... سوگل پشت پنجره نبود...
آه کشید... ناخواسته بود... شاید از سر حسرت ...
دستانش را به کمر زد و نگاهش را محو پنجره ی اتاق دختری کرد که حالا با حضورش می‌توانست دنیایش را کامل کند... همان دنیای از دست رفته ش را... همان روزهای نحس و سرد گذشته ش را...

رمان بازار
romanbazar.ir

همه ی آنها را به او بازمی گرداند...

همین دختر...

با نگاهش هر چند بارانی، دل بیابان زده ی آنیل را زنده می‌کرد...

صدایش... که تسکین دهنده ی قلب شکسته ش بود...

لبخند زد... لبخندی از سوزش قلبش...

لبخندی که دردها را آسان می‌پوشاند... همچون ماسکی پر از تظاهر بر چهره ای پر شده از آرامش... آرامشی که همه چیزش کذب بود و... فقط تظاهر...

گاهی یک لبخند هرچند ساده حرفها دارد برای گفتن...

گاهی حرفها هستند و وجودشان در دل حس می‌شود ولی زبانی برای بیانشان نیست...

زبانِ دل قاصر و تنها نگاهه پرمعنا قادر به بیان آن رازِ نهان است...

در خودش و افکارش غرق بود...

از لرزش پرده ها قلبش فرو ریخت...

سوگل پشت پنجره ایستاد...

آنیل را دید...

لبخند زد...

و همان لبخند با آن نگاهه دلنشین کافی بود که قلب آنیل را برای هزارمین بار در هم فرو بریزد...

وجودش پر بود از هیجان... هیجانی شیرین... غیرقابل وصف...

دستانش می‌لرزید...

احساسات مردانه ش برای اولین بار تنها در مقابل این دختر سرکوب، نشده بود...

از پنجره فاصله گرفت... اتاق در خاموشی فرو رفت... سوگل دیگر انجا نبود...

لب پایینش را به دندان گرفت و نگاهش را به اطراف چرخاند...

زیر لب غرغرکنان در حالی که پنجه های بزرگ و مردانه ش را لا به لای موهایش فرو برده بود زمزمه کرد: دِ لعنتی ۲ دقیقه مثل آدم باش... حالا که رسیدی اینجا، می‌خوای با دستای خودت فراریش بدی؟...

به پشت گردنش دست کشید... آهی از سر دلِ حسرت کشیده ش بیرون داد و نجواگرانه تکرار کرد: اون هنوز بهت اعتماد نداره... پس اوضاع رو از اینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

هست بدترش نکن...

کلافه بود...

اما اذیتش نمی‌کرد...

مدتهاست که منتظر این لحظه است... و انتظار، برای آن چیزی که ندانسته در مسیر پایانیش قرار بگیری و از مقصد نهایی آگاه نباشی ، چقدر می‌توانست سخت باشد...

برای کسی که در تب دیدار، روزها سوخته و شبهایش به خاکستر تبدیل شده بود...

تکرار مکررات... واقعا برایش دشوار بود...

کاش...

کاش همه چیز... یک روزی تمام می‌شد...

« سوگل »

از پله ها پایین رفتم... با چشم دنبالش می‌گشتم... از پشت پنجره دیده بودم که این بیرونه، پس شاید هنوزم همون اطراف باشه...

خواستم برم پشت باغ ولی کمی جلوتر دیدمش که کنار یه صندلی چوبی، تکیه به درخت ایستاده و داره به آسمون نگاه می‌کنه...

قدمامو آهسته کردم... نگاهه من هم ناخودآگاه مسیر نگاهه اون رو دنبال کرد... امشب آسمون صاف بود... هیچ وقت از دیدن ستاره ها تو یه همچین شبی سیر نمی‌شدم...

ای کاش الان هم مثل بچگیام موقعیتشو داشتم که بی دغدغه دراز بکشم رو زمین و زل بزنم به آسمون و به قول نسترن بگردم دنبال همون ستاره ای که عزیزجون می‌گفت ستاره ی خوش شانسی و بخت و اقباله...

همونی که وقتی بچه بودیم سر می‌ذاشتیم رو دامن عزیزجون و نگاهمونو محو اون ستاره هایی می‌کردیم که از ته دل ایمان داشتیم می‌تونه سرنوشتمونو بهمون نشون بده... چون عزیزجون گفته بود پس حقیقت داشت...

همیشه دوست داشتم اونی که از همه بزرگ تر و نورانی تره مال من باشه... ولی از روی قسمتی که الان داشتم به چشم می‌دیدم، می‌شد فهمید که تا چه حد خوش شانس بودم و... هستم!...

آنیل هم ظاهرا محو اون چادره سیاه بود که با وجود نگین های چشمک زن

رمان بازار
romanbazar.ir

و درخشانش، چشم رو نوازش می‌کرد...

آروم به طرفش رفتم... هنوز متوجه من نشده بود... دست به سینه سرش رو بالا گرفته بود...

لباساش نظرمو جلب کرد... یه بلوز جذب کلاهدارِ سفید و شلوار ورزشی مشکی که به خاطر عضلانی بودن هیکلش جذبش شده بود...

صدای قدمامو شنید... سرشو پایین اورد... با دیدنم لبخند زد و از درخت فاصله گرفت...

حس کردم زیر نگاهه مستقیمش دست و پام شروع کردن به لرزیدن!... اون نگاه، عجیب روم سنگینی می‌کرد...

کنارش که رسیدم نگاهمو از رو صورتش برداشتم... تو چشماش که اصلا نمی‌تونستم نگاه کنم... دست و پامو حسابی گم کرده بودم ولی ظاهرِ اون نشون می‌داد که کاملا آرومه...

منتظر بودم چیزی بگه تا بتونم سر بحثو باز کنم... ولی فقط همون نگاهه سنگین بود... و این حس مبهم، بهم این اجازه رو نمی‌داد که سر بلند کنم و حرفایی که تو دلم بود رو راحت به زبون بیارم...

قبل از اینکه اینطور پر از تشویش باشم و رو به روش بایستم، ذهنم پر بود ازسوال و قصد داشتم تمومش رو ازش بپرسم... ولی حالا... در کمال تعجب می‌دیدم به همین سرعت از تو ذهنم پاک شدن!...

-بیا اینجا...

سرمو بلند کردم... به اون صندلیِ دو نفره ی چوبی اشاره می‌کرد... به زور تونستم لبخند بزنم و تشکر کنم... نشستم و اون هم آروم و البته با فاصله کنارم نشست...

سکوت عجیبی بینمون بود... اگرم حرفی یا سوالی داشتم توی این موقعیت راهه پرسیدنشون رو نمی‌دونستم...

کمی به جلو خم شد... دستاشو تو هم گره کرد... از حالتِ گرفته ی صورتش معلوم بود که تو فکره!...

سرشو آروم تکون داد و تو همون حالت گفت:حرفای زیادی دارم که می‌دونم تا چه حد مشتاقی اونا رو بشنوی... ولی قبلش می‌خوام بدونی یه چیزی واسه م واضحه... اینکه هنوز به من اعتماد نداری...

سرشو به طرفم چرخوند، ولی نگام نکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ حرفایی که قبلا بهت زدم و اونایی رو که قراره بشنوی، می‌خوام که باورشون کنی و حتی یه ذره هم شک به دلت راه ندی که شاید دارم بهت دروغ میگم... می دونم... بهت حق میدم که نتونی اعتماد کنی... اما خب...

نفسشو فوت کرد بیرون و به صندلی تکیه داد...

دستاشو رو سینه ش گره زد و گفت: من یه غریبه م واسه ت... یکی که غیرمنتظره وارد زندگیت شد و یه دفعه هم احساس صمیمیت کرد... انقدر صمیمی که با حرفاش هر دقیقه بیشتر داره سردرگمت می‌کنه...

کامل چرخید سمتم و اینبار زل زد تو چشمام...

با دست به خودش اشاره کرد و ملتمسانه زمزمه کرد: ولی به خداوندی خدا دیگه کاسه ی صبرم لبریز شده... این همه مدت فیلم بازی کردم تا باورت بشه که من جز یه غریبه برات هیچی نیستم... سخت بود بشناسمت و ادعا کنم که ازت دورم...

تموم توانمو جمع کردم تو زبونم و با اینکه لرزش خفیفی داشت گفتم:من متوجه حرفات نمیشم... فقط...

و اون که انگار از من کم طاقت تر بود اومد میون حرفم و گفت: میگم سوگل... میگم... به تموم سوالات جواب میدم اینو بهت قول دادم... ولی قبلش ازت یه خواهشی دارم...

ـ چه خواهشی؟!...

بعد از یه مکث کوتاه تو چشمام، نگاهشو از روم برداشت و به حالت اولش برگشت...

نگاهشو اطراف باغ چرخوند و سرشو تکون داد و قاطعانه گفت: بهم اعتماد کن!...

سکوت کردم... و اون سکوتم رو پای رد کردن درخواستش گذاشت که بعد از چند لحظه لب پایینش رو گزید و نگاهشو به دستاش دوخت که محکم تو هم قلاب شده بودن و من لرزش اون دستا رو به وضوح می‌دیدم...

منم حالم دست کمی از آنیل نداشت...

سرشو چرخوند سمتم و نگاهم کرد... اون نگاه رنگ التماس داشت...

زمزمه کرد: بهم اعتماد کن سوگل!...

نگاهمون تو هم گره خورده بود و انگار هیچ کدوم توان دزدیدن این نگاهه افسارگسیخته رو نداشتیم... قلبم تند می‌زد... خیلی تند... صداش همه ی

رمان بازار
romanbazar.ir

وجودمو پر کرده بود... می ترسیدم که اونم بتونه بشنوه و... !...

گوشی موبایلش زنگ خورد... و همین صدا یه شوک بود واسه م که با یه لرزش خفیف به خودم بیام و با یه نفس عمیق جفتمون نگاهمون رو به یه سمت دیگه بدزدیم...

صورتمو ازش گرفتم ... ولی صداشو می‌شنیدم... اولش نمی‌دونستم اونی که پشت خطه کیه ولی با اینکه آنیل رو نمی‌دیدم کاملا از طرز صحبت کردنش مشخص بود که به زور داره جواب مخاطبش رو میده...

– الو... سلام... بد نیستم، تو خوبی؟... ... نه چطور مگه؟... به مامان گفته بودم که بهت بگه... گیر نده نازنین گفتم که... آره تنها اومدم... نازنـــین!... ... برمی گردم... گفتم که برمی گردم، کاری نداری؟باید برم... نه... سلام برسون... باشه، فعلا!

پس نازنین یا همون نامزدش بود!...

چطور فراموش کردم؟!... اون نامزد داشت... مردی که الان کنارم نشسته و من از نگاهش دست و پامو گم می‌کنم و با شنیدن صداش ریتم نامنظم قلبمو احساس می‌کنم، نامزد داشت و منه احمق چه بی خیال زل می‌زنم بهش و انگار نه انگار که...

پـــوف... سوگل آخه تو چت شده؟!... واقعا این تویی؟!... سوگلی که بتونه تو چشمای یه مرد زل بزنه و شهادت از چیزی بده که عالمی ازش دور بوده؟!...

نمی‌دونم چرا بی دلیل جوش اوردم... دست خودم نبود... واقعا دست خودم نبود...

چه صمیمی اسمشو صدا می‌زد!... ... نازنین!... اسم قشنگی هم داشت...

چرا قبلا تا این حد بهش دقیق نشده بودم؟!...

اون دختری که توی شمال هر چی خواست به من و نسترن نسبت داد نامزد آنیل بود!...

اون موقع نسبت بهش چه بی تفاوت بودم و حالا...

اخمام تو هم کشیده شد... و مثل آدمی که پریشون حال از خواب پریده باشه، به یه گوشه زل زده بودم و به این فکر می‌کردم که همه چیزو چه ساده گرفتم و چه احمقانه از کنارشون رد شدم...

خودم کم تو زندگیم مصیبت داشتم؟... این دیگه چه دردیه خدا؟!...

–سوگل؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

به خودم اومدم و نگاهش کردم... ولی از دیدن چشماش باز قلب واموندم زیر و رو شد...

- تو حالت خوبه؟!...

سوگل به خودت بیا...

چه مرگت شده؟!...

از شنیدن یه اسم ساده اینطور بهم ریختی؟!... اما نه... شنیدنش از دهن آنیل واسه م ساده نبود... نبود خدا، نبود...

نوک زبونمو روی لبای خشکم کشیدم... خودمو جمع و جور کردم... نمی‌خواست باهاش رسمی باشم... می خواست اعتماد کنم!... باشه، ولی این اعتماد با اونی که آنیل دنبالش بود فرق داشت... برای من فرق می‌کرد...

- داشتم به چیزایی که گفتی فکر می‌کردم... باشه من حرفی ندارم... از این به بعد تموم سعیمو می‌کنم که دیگه نسبت بهت بی اعتماد نباشم ولی تنها انتظارم ازت اینه که همه چیزو مو به مو تعریف کنی... همه چیزو...

مات و مبهوت منو نگاه می‌کرد... انگار یه چیزی لا به لای حرفام براش عجیب بود... و فقط من بودم که می‌دونستم چی باعث تعجبش شده!...

- تو خوبی؟!...

لحن و نگاهش جوری بود که نتونستم جلوی لبخند بی موقعم رو بگیرم...

- خوبم... میشه ادامه بدید؟... یعنی بدی!...

خندید... دو تا چالِ روی گونه هاش رو دیدم و به بدبختی نگاهمو از روشون برداشتم... و مدام به خودم تشر می‌زدم که این مرد نامزد داره... آنیل متاهل نه ولی متعهد که بود... مثل من که هنوز ساعتها مونده تا از شر بنیامین خلاص بشم و یه نفس راحت بکشم...

ولی نازنین، بنیامین نبود... اون واقعا آنیل رو دوست داشت...

-خودمو کامل برات معرفی کردم... از گذشتمم یه چیزایی گفتم... من ۲۸ سالمه... با غرور میونه ی چندانی ندارم ولی وقتی ببینم طرفم حسابی غد و یه دنده ست ناخواسته منم میشم مثل خودش... فکر اینم نیستم که از اینکارم ناراحت میشه یا نه، اینم یکی از خصلتای بدمه، خودمم می‌دونم...

خندید و سرشو زیر انداخت... با انگشتای دستش بازی می‌کرد... انگار این کار عادتش بود... از خنده ش لبخند رو لبام نشست...

-همیشه با منطق خودم حرفمو به کرسی می‌نشونم... حالا اون کار می‌خواد

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعا منطقی باشه یا... یا حالا هرچی... اینم که از سر حرفم برگردم و یا کاری رو که می‌خوام بکنم رو انجام ندم، شاید تو یه سری از موارد خاص پیش بیاد...

نگاهم کرد وبا لحن بامزه ای گفت: می‌بینی تا چه حد از خودم مطمئنم؟... یه مرد ایده الِ ایده ال!...

خندیدم و نگاهمو از روش برداشتم...

صدای نفس عمیقشو شنیدم...

ـهـــوم خب دیگه هر کی یه جوره... کسی اگه واقعا هم بخواد نمی‌تونه کامل خودشو عوض کنه... چون تهش به جای اینکه عوض بشه یا عوضی میشه یا خودِ واقعیشو گم می‌کنه...

با این حرفش تا حدی موافق بودم... خداوند گل هر کس رو یه جور سرشته...

سرمو به نشونه ی تایید حرفاش تکون دادم و با همون لبخند کمرنگ رو لبام جوابشو دادم: خب منم یه جورایی باهات موافقم، اینکه کامل نمی‌تونه تغییر کنه... هر چند حرف حساب جواب نداره...

خندید...

یه تای ابروشو بالا انداخت و گفت: پس حرفم از روی حسابه... مکث کرد و آرومتر ادامه داد: خوبه که لااقل تو این یه مورد قبولم داری!...

لبخندش کمرنگ شد و من جوابش رو فقط با سکوتم دادم...

و یک آن تو دلم آرزو کردم چه خوب می‌شد که می‌تونستم باهاش راحت تر از این باشم...

ای کاش...

ای کاش می‌تونستیم...

ای کاش واقعا می‌تونست برادرم باشه... نه... برادرم نه... نمی‌خوام که اون برادرم باشه!... همون بهتر که نیست...

ولی اون اصرار داره که... نه اصلا چرا دارم بهش فکر می‌کنم؟!...

ـ از تو فکر بیا بیرون سوگل... کجا رفتی؟!...

چقدر دقیق بود!... هر دقیقه می‌خواد مچمو بگیره...

لبخند مصلحتی تحویلش دادم و گفتم: نه حواسم همینجاست، تو فکر نبودم... خب ادامه بده!...

نگاهه عاقل اندر سفیهی بهم انداخت که خجالت کشیدم و چیزی نگفتم... وقتی به این واضحی فهمیده من سعی دارم چیو انکار کنم؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یه باشگاه بدنسازی دارم که بیشتر اوقات اونجام... یه مغازه ی عطرفروشی هم هست که گه گاه بهش سر می‌زنم، میشه گفت مربوط به همون کاری میشه که جریانشو برات تعریف کردم...

مکث کرد... شونه شو آروم بالا انداخت و گفت: گفته بودم که مسیر زندگی من درست ۱۰ روز بعد از تولدم عوض شد... ریحانه دانشجو بود و تهران درس می‌خوند... همونجا هم با پدرت آشنا میشه... ریحانه از یه خانواده ی پولدار و سرشناس بوده... و نیما از یه خانواده ی متوسط و سنتی... هر دو خانواده از نظر اجتماعی فاصله ی زیادی داشتن ولی خب... عشق که این چیزا سرش نمیشه...

و خندید و ضربه ی آرومی رو پاش زد...

-ریحانه موضوع نیما رو به خانواده ش نمیگه تا وقتش برسه... دقیقا همون روز که با هم تو پارک قدم می‌زدن نیما موضوع خواستگاری رو پیش می‌کشه...

-یعنی می‌خوای بگی که دقیقا همون روز تو رو زیر پل پیدا می‌کنن؟ درسته؟...

سرشو تکون داد...

- درسته... پدر ریحانه یعنی حاج مودت یکی از خیرینی بوده که تو بنای بهزیستی گلهای زندگی نقشی داشته و هر ماه هزینه ی زیادی رو به حساب بهزیستی واریز می‌کرده... ریحانه که اون بچه رو پیدا می‌کنه تصمیم می‌گیره پدرشو در جریان بذاره... با وجود اون نامه حتم داشته که اون بچه رو به خاطر فقر و نداری گذاشتن سر راه...

مکث کرد و بدون اینکه نگاهم کنه گفت: نمی‌خوام همه چیزو جزء به جزء برات تعریف کنم فقط تا همینجا که حاجی بعد از مدتی می‌خواسته اون بچه رو به بهزیستی تحویل بده تا پیگیری بشه و در مورد خانواده ش تحقیق کنن... خلاصه بعد از هفت خان رستم آیا پدر و مادر اون بچه پیدا بشن آیا نشن... ولی ریحانه جلوشو می‌گیره... توی این مدت حسابی وابسته ی اون بچه میشه... می خواسته حضانت بچه رو بگیره ولی حاجی این اجازه رو بهش نمیده... ریحانه مجرد بوده و حاجی هم بهش اخطار میده که این کار جلوی مردم صورت خوشی نداره و فردا کلی حرف پشتت می‌زنن که این بچه از کجا اومده...

خلاصه کلی با هم بحثشون میشه... نیما هم از طرفی سعی داشته ریحانه رو قانع کنه ولی ریحانه بازم زیر بار نمی‌رفته... معتقد بوده خدا این بچه رو سر راهش گذاشته پس حتما یه حکمتی داشته... به هر حال اونم دختر حاج مودت بوده و هرطور شده سر حرفش می‌مونه و بقیه رو راضی می‌کنه... حاجی به

رمان بازار
romanbazar.ir

بهزیستی خبر نمیده و موضوع بچه همینطور باقی می‌مونه...

– یعنی حتی به پلیسم اطلاع نمیدن؟!...

–نه، خب ریحانه زیر بار نمی‌رفته... بماند که یه بچه ی ۱۰ روزه بدون شناسنامه و مدرک چقدر می‌تونه دردسرساز باشه... ولی هرجور که بود من با اسم آنیل مودت توی اون خونواده موندگار شدم...

نگاهم کرد و لبخند زد: خب حاجی هم برو بیا زیاد داشته!... ... با اینکه اسم و مشخصات حاجی تو شناسنامه تا الان فقط حاج آقا صداش زدم ولی از همون روزی که زبون باز کردم و اسم مقدس مادر رو به زبون آوردم ریحانه رو مادر خودم دونستم... چون فقط اون کنارم بود... تا دیروقت بالا سرم می‌موند و باهام حرف می‌زد و برام لالایی می‌خوند تا خوابم ببره... من از شیشه ای شیر می‌خوردم که ریحانه دستش می‌گرفت... شبا تا اون پیشم نبود آروم نمی‌گرفتم... تب می‌کردم اونم باهام تب می‌کرد...

به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود... زمزمه کرد: هنوزم بهترین مادر دنیاست... لنگش هیچ کجا پیدا نمیشه!... حتی وقتی فهمیدم مادر واقعیم نیست هیچی واسه م عوض نشد... چون معتقد بودم کارایی که ریحانه در حقم کرده رو یه مادر واقعی هم در حق فرزندش انجام میده ولی ریحانه بیشتر از یه مادر بود برام... می پرستیدمش... تا الان نذاشتم و نخواستم حتی سایه ی اشک تو چشماش بشینه، بازم تا بتونم نمیذارم چنین روزی برسه...

چشماشو بست و سکوت کرد...

اوج علاقه شو به مادرش، توی تک به تکِ کلمات و جملاتش درک می‌کردم...

منی که محبت مادرم رو ندیدم و همیشه حسرتشو رو دلم داشتم حرفای آنیل رو خوب می‌فهمیدم...

نهایت احساس واقعی یه فرزند به مادرش، یعنی همین!...

چیزی نمونده بود اشک تو چشمام بشینه... انقدرعمیق از علاقه ش به مادرش می‌گفت که هر کسِ دیگه ای هم جای من بود همین حس و حال بهش دست می‌داد...

واسه اینکه از اون حال و هوا در بیام گفتم: حاج مودت نرفت پیش پلیس تا ببینه می‌تونن پدر و مادر واقعی بچه رو پیدا کنن یا نه؟!...

– تا اونجایی که من می‌دونم نه... با وجود اون دست نوشته که شهادت همه

رمان بازار
romanbazar.ir

چیز بود کسی پیش پلیس نرفت... همه ترس اینو داشتن که حقیقتو بگن و تنها کسی که اجازه نداد ریحانه بود!... حاجی هم اول به خاطر اصرار بیش از حد دخترش قبول می‌کنه ولی کم کم مهر اون پسربچه به دلش میافته و دیگه خودشم رضایت میده... خب بگذریم هنوز ادامه ی حرفامون مونده...

تک سرفه ای کرد تا صداشو صاف کنه...

- نیما با خانواده ش میان خواستگاری که حاجی بعد از یه تحقیق کلی نیما رو رد می‌کنه... چون از قضا پدر نیما اعتیاد داشته و آدمای خوبی تو خونه شون رفت و امد نمی‌کردن... گرچه نیما قسم می‌خوره که زندگیش از پدرش جداست و بعد از ازدواج برای زندگی میرن یه جای دیگه ولی با این حال حاجی رضایت نمیده یه دونه دخترش قسمت یه همچین خانواده ای بشه و نظرشو به ریحانه تحمیل می‌کنه... ولی ریحانه هم که از حاجی بدتر بوده یه دندگیش گل می‌کنه و تو روی حاجی می‌ایسته... حاجی هم به خاطر اینکارش اولین خواستگار که میاد ریحانه رو مجبور می‌کنه باهاش ازدواج کنه گرچه اونم آدم بدی نبوده و حاجی بی گدار به آب نمی‌زنه!...

- اما آخه چرا؟!... با این اوصاف حس می‌کنم منطق اونم مثل پدرم بوده...

-شاید اینطور باشه... ولی خب اینم یه جور باوره که اینجور آدما بهش اعتقاد عجیبی دارن... درست مثل هوایی که نفس می‌کشن، با این باور زندگی می‌کنن... موقعیت اجتماعی و فرهنگی براشون ملاک باارزشیه...

- شاید پدر منم تاثیر این ملاکه ارزشمندو از حاج آقا گرفته باشه... مثلا یه جور عقده شده بوده واسه ش...

یه کم نگام کرد و یه دفعه زد زیر خنده...

با تعجب نگاهش کردم...

- چیز خنده داری گفتم؟!...

خوب که خنده هاش تموم شد سرشو تکون داد و گفت: نه، تعجب نکن حرفت واقعا برام جالب بود... یعنی پدرت تا این اندازه تاثیرپذیره؟!... خب اگه بود که الان اوضاع جفتمون این نبود...

ناخواسته لبخند زدم... میگم حرف حق جواب نداره...

ولی چرا هر بار جمع می‌بنده؟؟!!...

از لبخند من دومرتبه لبخند زد و سرشو خم کرد... تموم حرکاتش یه جورایی حالمو عجیب و غریب می‌کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بعد از یه سکوت کوتاه گفت: قبلا گفته بودم که ریحانه یه ازدواج ناموفق داشته، یادته؟...

سر تکون دادم و اون ادامه داد: ۶ ماه بعد شوهرش تو یه تصادف کشته میشه... از طرفی نیما با راضیه ازدواج کرده اونم به اجبار خانواده ش تا شاید هوای اون دختر از سرش بیافته ولی هنوز ریحانه رو دوست داشته... گرچه اونا دیگه همو ندیدن ولی خب بعد از مدتی باز سر و کله ی نیما پیدا میشه... ریحانه و شوهرش تهران زندگی می‌کردن و ریحانه بعد از مرگ شوهرش حاضر نمیشه برگرده شمال!...

دستاشو به هم زد و نفسشو بیرون داد:خب دیگه ادامه ی ماجرا رو هم که قبلا برات تعریف کردم... حالا هر سوالی داری بپرس...

- ریحانه اون موقع که ازدواج کرد تو رو اورد پیش خودش؟...

- بعد از مرگ اون مرحوم اره، ولی تا قبل از اون نه چون شوهرش راضی نبود...

- بعد از اینکه ریحانه اومد شمال چی شد؟...

-چند روز قبل اینکه خبر برسه حال حاجی بد شده حاج خانم و دایی حسین میان دیدن ریحانه... حالا بماند که با چه بدبختی همه چیزو از چشم برادرش پنهون می‌کنه ولی حاج خانم می‌دونسته و در جریان ازدواجش با نیما بوده... ریحانه حس می‌کرده حاج خانم می‌تونه درکش کنه واسه همین همون اول اونو در جریان میذاره... حاج خانم با اینکه سعی می‌کنه ریحانه رو از تصمیمش برگردونه ولی ریحانه زیر بار نمیره تا وقتی که خبر عقدشو میده و میگه که اینجوری خوشبخته... حاج خانم میگه که تو با پدرت لج کردی و به نیما جواب مثبت دادی ولی ریحانه انکار می‌کنه و میگه که نه من واقعا نیما رو دوست دارم... ولی راضیه که از خبر ازدواج مجدد نیما ناراحت بوده تو یه نامه همه چیزو برای حاجی می‌نویسه و حاجی هم که این خبرو می‌شنوه قلبش می‌گیره و سکته می‌کنه...

- مامانم... منظورم راضیه ست، از کجا حاج آقا رو می‌شناخته؟!...

-اونو دیگه نمی‌دونم... ولی کار سختی هم نبوده... وقتی نیما همه چیزو براش گفته پیدا کردن حاجی هم تو اون روستا کار مشکلی نبوده... وقتی ریحانه میره پیش حاجی می‌بینه که از بیمارستان مرخص شده و حالش بهتره... ولی حاجی که خبر نداشته ریحانه یه دختر داره میگه که اگه برگردی حلالت نمی‌کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ریحانه با گریه و زاری می‌خواد برگرده ولی حاجی نمیذاره و به زور با یه ماشین می‌فرستش شیراز پیش خواهرش توران، یعنی عمه ی ریحانه... وقتی حاجی خبر اون تصادفو می‌شنوه به همه می‌سپره که اگه نیما سر و کله ش پیدا شد بگن ریحانه اونجا نیست و اصلا پاش به روستا نرسیده... خلاصه خیلی زود شایعه می‌کنن که ریحانه مرده و حتی جسدش هم پیدا نشده و تو همون تصادف سوخته... دیگه نمی‌دونم نیما هم پیگیر این قضیه میشه یا نه ولی حاجی و بقیه با اون رفتاری که باهاش می‌کنن تا حدودی خیالشو از هر جهت راحت می‌کنن که ریحانه دیگه اونجا نیست و تو اون تصادف قاطی مسافرا بوده... حاج خانم قضیه ی بچه ی ریحانه رو به حاجی میگه و اونم زمانی می‌فهمه که نیما و خانواده ش از اون شهر نقل مکان کردن... حاجی نمی‌تونه بچه رو پیدا کنه و زمانی می‌رسه شمال که خبر میارن دخترت تصادف کرده و الان تو بیمارستانه... ریحانه بعد از ۸ ماه که تو کما بوده به هوش میاد ولی حافظه شو از دست میده... مثل اینکه از شیراز به سمت تهران می‌اومده و وقتی خواسته از خیابون رد شه حواسش نبوده و این تصادف رخ میده!...

حق با آنیل بود... ما نزدیک به ۱۰ سال تهران نبودیم و اصفهان زندگی می‌کردیم اونم به خاطر کار بابام...

یعنی اون موقع خانواده ی مادرم دنبال من بودن؟!...

- فکر کنم بتونم ادامه شو حدس بزنم...

پوزخند تلخی رو لباش نشست...

- حاجی به همه اخطار میده که کسی حق نداره از نیما و اون بچه به ریحانه چیزی بگه... دایی حسین و زن دایی که حسابی از حاجی حرف شنوی داشتن ساکت می‌مونن و ترجیح میدن رو حرفش حرف نزنن ولی حاج خانم یه روز قبل از مرگش تو بستر بیماری، می‌خواسته به ریحانه همه چیزو بگه که حاجی، دایی رو می‌فرسته تو اتاق و ریحانه رو به یه بهونه ای از اتاق می‌کشه بیرون... منم این قضیه رو اتفاقی از خود دایی حسین شنیدم!...

- همه ی اینایی که تو گذشته بوده رو دقیق می‌دونی، ولی از کجا؟... برام جالبه که از جزء به جزءش هم خبر داری...

خندید و گفت: مدت زیادی نیست که فهمیدم... کاملا اتفاقی دفترخاطرات مادرمو قاطی یه مشت کاغذ و مدارک قدیمی لا به لای خرت و پرتای انباری پیدا کردم و اون موقع همه چیز دستگیرم شد... مادرم تا قبل از اون تصادف

رمان بازار
romanbazar.ir

همه چیزو تو دفتر خاطراتش می‌نوشته ولی بعد از اینکه حافظه شو از دست میده حاجی همه ی وسایلشو از تو اتاقش جمع می‌کنه و دقیقا اون دفتر لا به لای همون وسایل بوده که از قضا حاجی که از وجود دفترخاطرات بی خبر بوده متوجه نمیشه...

-یعنی هنوزم ریحانه از وجودِ من ...

ادامه ندادم...

آنیل که متوجه منظورم شده بود آروم گفت: می‌دونه... دور از چشم حاجی دفترو بهش دادم و اونم خوند... اون شب تا صبح هر دومون بیدار بودیم و با هم حرف می‌زدیم... هیچ کدوم از اون حوادثو یادش نمی‌اومد... حتی دخترشو... پیش خودم گفتم شاید خوندن اون دفتر بتونه به برگردوندن حافظه ش کمک کنه ولی فایده ای نداشت... تا اینکه چند شب پیش می‌گفت خوابای عجیب و غریبی می‌بینه، خوابایی که براش هیچ مفهومی ندارن... مکان ها و آدمایی رو می‌بینه که براش آشنا نیستن... ولی فقط همینه و حتی با وجود اونا هم چیزی تغییر نکرده... پیش دکتر که رفتیم بهمون گفت خوندن اون دفتر برای مادرم حکم یه شوکِ بزرگ رو داشته این خوابای آشفته هم به همین خاطره... باید همه چیزو به زمان بسپریم... زمان خودش همه چیزو حل می‌کنه!...

سکوت کرد... و من به فکر فرو رفتم... چه زندگی پر فراز و نشیبی... از شنیدن اتفاقاتش، پاک حوادث تلخِ زندگی خودم فراموشم شده بود...

مادرم... ریحانه...

خدایا چرا برام آشنا نیست؟...

گرچه من به مامانم یا همون راضیه هم احساس نزدیکی نمی‌کردم...

دو حس شبیه به هم ولی دور از هم... ریحانه... که انگار دوست داشتم ببینمش و بشناسمش... با وجود تعریفای آنیل شده بود واسه م یه آرزو...

عمیقا تو خودم فرو رفته بودم...

متوجه دستش نشدم که جلوم دراز شده بود... تصویر یه زن تو دست آنیل!... یه زن با چشمای عسلی مایل به سبز... لبای خوش فرمش که می‌خندیدن... آنیل کنارش ایستاده بود و دستشو دور شونه ی زن حلقه کرده بود...

به صورت اون زن دقیق شدم... تارهای سفیدِ لا به لای موهایی که از روسریش بیرون زده بود توی عکس کاملا مشخص بود... صورت گرد و سفید با اون چشمای گیرا... یعنی خودشه؟!... تا حدودی با اونی که تو تصورم ازش

رمان بازار
romanbazar.ir

داشتم همخونی داشت... مهربون و دلنشین ...

دست لرزونمو بالا آوردم و عکسو از دست آنیل گرفتم... بدون اینکه بهم بگه صاحب این تصویر کیه انگار که خودم می‌دونستم...

ـ این عکس مادرمه، ریحانه... و بعد از یه مکث خیلی کوتاه: رنگ چشماتون مثل همه...

از لحن آروم و خاصش نتونستم بگذرم و نگاهش نکنم... نگاهه اون هم به من بود که با این کارم لبخند مهربونی به صورتم پاشید و چشماشو خیلی نرم و آهسته بست و باز کرد... تو دلم یه جوری شد... یه حس خوب... یه حس خاص... که باعث شد بی اختیار زمزمه کنم: ولی رنگ چشمای تو هم مثل مادرته!...

لبخندش رنگ گرفت... تازه به خودم اومدم و فهمیدم چی گفتم... حرفی که شاید نباید می‌زدم، اونم اینطور خودمونی...

به گوشه ی شالم دست کشیدم و حس کردم چقدر نزدیک بهش نشستم... کمی عقب رفتم و به اون عکس نگاه کردم... تا شاید از فکر اون چشما بیرون بیام... ولی وضع بدتر شد... اون چشما توی عکس...

داشتم دیوونه می‌شدم...

چشمامو بستم و باز کرد... اب دهنمو قورت دادم و به رو به روم نگاه کردم... هرجا دور از اون نگاه...

صداشو شنیدم... صورتشو آورده بود نزدیک گوشم...

ـ پس یعنی هر دومون یه نگاهو داریم...

هول شدم... سخت بود بخوام چیزی رو نشون ندم... سخت بود و نخواستم چیزی بگم که بیشتر از این به دست پاچگیم دامن نزده باشم!...

و با حرفی که زد همه ی این احساس رو در هم شکست و اوار کرد رو سرم!...

ـ مگه خواهر و برادر نیستیم؟!... پس این شباهت نمی‌تونه عجیب باشه درسته؟!...

خواهر و برادر؟!...

من و آنیل؟!...

نه نیستیم... ما هیچ نسبتی با هم نداریم... ما خواهر و برادر نیستیم و نمی‌تونیم باشیم...

قبل از اینکه خودمو با نگاهه کلافه م لو بدم از کنارش بلند شدم... اون عکس

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز توی دستم بود و قصد پس دادنشم نداشتم!...

و اون که فهمیده بود با شیطنت و همون لبخند، خیره به منی که دوست داشتم هرجور شده از اونجا فرار کنم و دیگه یه لحظه هم شاهد اون چشما نزدیک به خودم نباشم گفت: نمی‌خوای عکسو برگردونی؟!...

نگاهمو از رو به روم گرفتم و به تصویر آرامش بخش اون زن دوختم...

نه نمی‌خواستم!...

سکوت و نگاهه خیره م رو که به تصویر دید از روی صندلی بلند شد و به طرفم اومد... دقیقا رو به روم ایستاد...

-می خوای نگهش داری؟!...

نیم نگاهی بهش انداختم و سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...

- البته اگر که از نظرت اشکالی نداشته باشه...

خندید... صداش چه مردونه و گیرا بود... یه زنگ خاصی داشت...

- اشکال که نداره ولی صاحب این عکس فقط من نیستم... ۲ نفرن...

سرشو کمی به طرفم خم کرد و خیره تو چشمام گفت: مادرم... و منی که جلوت وایسادم... حالا به خاطر کدومشون عکسو می‌خوای؟!...

و با چشم به دستم اشاره کرد، که عکسو محکم لا به لای انگشتام نگه داشته بودم...

با این جمله ش صورتم در کسری از ثانیه سرخ شد و تنم گر گرفت... اما اینبار تونستم خودمو کنترل کنم و مثل خودش جوابشو دادم...

جسارت اینکه تو چشماش زل بزنمو هنوزم نداشتم...

- یکیش که عکس مادرمه، اون یکی هم... برادرم... پس چه اشکالی داره؟!...

سکوتشو که دیدم سرمو بلند کردم... نگاهش به من بود... بدون اینکه حتی پلک بزنه...

بعد از یه مکث طولانی با یه لحنِ خیلی آروم گفت: خوشحالم که همه چیزو باور کردی...

لبخند کمرنگی زد و سرشو زیر انداخت... بعد از چند لحظه با یه نفس عمیق سرشو بلند کرد...

ولی... دیگه نگام نمی‌کرد...

-منظورت چیه؟!...

لبخند مصنوعی زد و سرشو تکون داد: وقتی ریحانه رو مادرت خطاب می‌کنی

رمان بازار
romanbazar.ir

و منو برادرت ... این یعنی که حرفامو باور کردی و تونستی بهم اعتماد کنی!...
و نگاهم کرد و اون نگاه انقدر قوی بود که لبامو به هم قفل کرد...
اعتماد؟!... چه برداشت جالبی!...
لبخندش رنگ گرفت و به خنده ی کوتاهی بدل شد...
- دیگه این نگاه کردنت واسه چیه؟!... مگه حقیقت غیر از اینم می‌تونه باشه؟!...
لبام تکون خوردن و خواستم بگم می‌تونه باشه ولی اون که نیتم رو از تو چشمام خونده بود یه قدم دیگه بهم نزدیک تر شد و با همون نگاهه خیره تو نگاهه من محکم گفت:غیر از این نمی‌تونه باشه سوگل... تو به من اعتماد می‌کنی!... باید اعتماد کنی...
با تعجب تکرار کردم: باید؟!...
-باید...
-یعنی چی؟!...
-همه چیز واضحه!...
کلافه صورتمو ازش گرفتم...
-اینو ازم نخواه... من مجبور نیستم...
-مجبوری چون موقعیتِ هردومون اینطور ایجاب می‌کنه... اجباره چون باید کنارت باشم تا بتونم ازت حمایت کنم... وقتی باور کنی که ریحانه مادرته و منم برادرت، کسی نمی‌تونه جلوت بایسته... حتی باورای پدرت... حتی بنیامین...
پوزخند زدم: موضوع داره جالب میشه!... یعنی تو میگی از دست پدرم و بنیامین بـــایـــد به تو و ریحانه پناه بیارم؟... که بعد از اونم شما برام تصمیم بگیرید درسته؟...
کمی تو چشمام نگاه کرد... لبخندش کش اومد... خنده ش گرفته بود... به لبای خوش فرم و گوشتیش دست کشید و نگاهشو یه دور تو صورتم چرخوند...
-آخه این چه حرفیه که می‌زنی؟... چون تویی نشنیده می‌گیرم ولی بار آخرت باشه...
دستامو رو سینه م قفل کردم و سرمو تقریبا زیر انداختم ولی نگاهم مستقیم به نوک کفشای آنیل بود...
- من چیز بی ربطی نگفتم...
- منو نگاه کن...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش نکردم...

ـسوگل... خواهش می‌کنم!... فقط به من نگاه کن!...

بعد از یه مکث کوتاه صورتمو بالا آوردم و بدون اینکه تو چشماش زل بزنم نگاهش کردم و گفتم: خیلی خب، حرفتونو بزنید!...

ـحرفتونو بزنید؟؟؟؟!!!!... حرفتونو بزنید سوگل؟!... باز غریبه شدم؟!...

نمی‌تونستم... برام سخت بود... من واقعا داشتم نقش بازی می‌کردم که باهاش احساس صمیمیت می‌کنم ولی بازم سخت بود چون ناخودآگاه در برابرش کم میاوردم و می‌شدم همون سوگل واقعی... سوگلی که نمی‌تونست مصنوعی باشه ومصنوعی بازی کنه!...

صدای آرومش نرم تو گوشم پیچید: وقتی میگم بهم اعتماد کن منظورم این نیست که می‌خوام از چاله تو چاه بندازمت... نه من و نه ریحانه هیچ کدوم نمی‌خوایم تو رو مجبور به کاری کنیم که دوست نداری...

سرشو تکون داد: می‌دونم... بهت این حقو میدم که الان به همه ی عالم وادم شک داشته باشی... پدرت بهت اعتماد نکرد و به خاطر اون توی این روستا سرگردون شدی، خیلی خب این درست... بنیامین آدم درستی نبوده و نیست و تو هم نمی‌تونستی بهش اعتماد کنی اینم درست... ولی اینا باعث نمیشن که همیشه به آدمای اطرافت بدبین باشی... نمیگم پدرت کار درستی کرده یا نه ولی هر چی هم نباشه بازم پدرِ و از دید خودش صلاح تو رو خواسته که اینو مطمئن باش اگه حرفش از روی خیر و صلاح بود من هیچ وقت این اجازه رو بهت نمی‌دادم که نصف شب از خونه فرار کنی و بعدشم که معلوم نبود چه اتفاقی میافتاد...

سرشو واسه چند لحظه زیر انداخت... اخماش تو هم بود... و لحنش پر بود از حرص و عصبانیت...

ـشاید پیش خودت بگی این کارم اسمش فرار نیست ولی هست سوگل... اسم اینکار تو فرارِ ... اینکه شبونه ساکتو جمع کنی و بزنی از خونه بیرون و یه نامه بذاری که من دارم میرم و نمی‌تونم دیگه این شرایطو تحمل کنم اسمش فرارِ نه چیز دیگه... خودتم اینو بارها گفتی پس قبول کردی...

مستقیم تو چشمام زل زد...

ـ اصل کارت اشتباه بوده ولی الان دیگه نمیشه کاریش کرد... اگه پای بنیامین وسط نبود... اگه آدمی بود که می‌شد بهش اعتماد کرد و خلافش کوچیک تر از این حرفا بود که بشه با حرف اونو منطقی جلوه داد و یا حتی حلش کرد، اینو

رمان بازار
romanbazar.ir

بدون من اولین نفر بودم که پشتت می‌ایستادم و اگه فکر فرار به سرت می‌زد شاید حتی از پدرتم بدتر باهات رفتار می‌کردم...

صداش رفته رفته بلندتر از حد معمول می‌شد... به اوج رسیده بود... حرفاش در عین حال که سرزنش بار بود ولی یه جور غم رو هم تو خودش داشت...

داد می‌زد ولی صداش می‌لرزید... بم بود و گرفته...

-من می‌دونستم... لحظه به لحظه در جریان کارایی که می‌کردی بودم پس با علم به اینکه می‌خوای فرار کنی سر راهت قرار گرفتم و خواستم کمکت کنم...

صداش بلندتر شده بود و نمی‌دونم به خاطر اون بود یا حال و روز خرابم که جوشش اشک رو تو چشمام حس می‌کردم...

قلبم درد گرفته بود، از دست اون نگاهه سنگین راه نداشتم تا فرار کنم...

با همون صدای گرفته گفت: دخترایی بودن و هستن که فرار رو اخرین و تنها راه واسه خلاصی خودشون از شر مشکلات دونستن و بعد از اون سر از ناکجا اباد در اوردن... کارایی باهاشون کردن و جاهایی فرستادنشون که اگه همین حالا یه کدومشو برات بگم مو به تنت سیخ میشه و از ترس زبونت بند میادا...

سرم داشت منفجر می‌شد...

مخصوصا به خاطر آنیل که حرفاشو جدی و کوبنده تو سرم فریاد می‌زد...

همه ی وجودم می‌لرزید و تن مرتعشم با صدای مملو از بغضم امیخته شد و منم مثل خودش داد زدم: بسه دیگه... تمومش کن... انقدر شماتتم نکن!...

انگار اونم دیگه کنترلی رو خودش نداشت که دستاشو باز کرد و داد زد: شماتت نمی‌کنم، چرا نمی‌خوای بفهمی که من قصدم یه چیز دیگه ست؟...

به قفسه ی سینه ش مشت زد و محکم گفت: می‌خوام کمکت کنم به خدای احد و واحد اگه واسه م مهم نبودی وسط این همه مشکلات ولت می‌کردم و می‌گفتم به من چه؟... چشمش کور دندشم نرم خودش باید از پس مشکلاتش بر بیاد... تو رو سننه علیرضا؟... چکار به کار این دختر داری؟... تا الان هیچیِ تو نبوده بازم انگار کن که نیست، خودتو بکش کنار و شتر دیدی ندیدی...

گریه می‌کردم... حالم اصلا خوب نبود... دستاشو تند اورد سمت شونه هام ولی بین راه همراه با لبای فرو بسته و فک محکم شده و عضلات منقبض شده ش، اونا رو نزدیک به شونه هام نگه داشت و انگار این همه تلاش اونو حرصی تر کرده بود که دستاشو با یه نفس عمیق و بلند انداخت و داد زد: نمی‌تونم لعنتی نمی‌تونم... نمی‌تونم نسبت بهت بی تفاوت باشم... تو برام مهمی... انقدر مهم که

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی خودمم باورم نمیشه... تو کسی هستی که... کسی هستی که...

لباش می‌لرزید... چونه شم همینطور...

نگاهش می‌لغزید تو چشمام و ثابت نگهشون نمی‌داشت...

بی تاب بود... بدتر از منی که از این همه هیجان کم مونده بود به زانو در بیام...

بازوهامو بغل گرفتم تا شاید از این لرزش کشنده کم کنم... اره... با همین لرزِ خفیفم دارم صد بار جون میدم...

صداش آروم تر شد... دیگه می‌تونستم نگاهش کنم... دیدمو اون پرده ی خیس پوشونده بود... همه چیز تار بود... واسه دیدنش ترسی نداشتم... اون پرده رازمو تو خودش محو کرده بود...

اشک تو نگاهم می‌جوشید و این جوشش هر لحظه بیشتر می‌شد... گرمای اون جرارت از قلبِ به آتیش کشیده م بود... داشتم می‌سوختم... یه سوختن همراه با لذت!... تجربه ش سخت بود... ولی احساسش عذابت نمی‌داد!...

زمزمه کرد: با من اینکارو نکن سوگل... با من... با خودت... با سرنوشتت... در کمال خودخواهی دارم بهت میگم من کسی ام که می‌تونم کمکت کنم... فقط من سوگل، فقط من نه هیچ کس دیگه!... اگه حتی تو بخوای من از کنارت تکون نمی‌خورم... من ولت نمی‌کنم اینو می‌فهمی؟... ولت نمی‌کنـــم!...

پشتمو بهش کردم... تا سرمو راحت بالا بگیرم و صورتِ خیسمو پاک کنم... ولی فایده ای نداشت... این اشکای لعنتی تازه راهه خودشونو پیدا کرده بودن... همون مزاحمای همیشگی... ای کاش بیرون اومدنشون راهی بود برای تسکین قلبم...

پشتم ایستاد... نزدیک به من و درست زیر گوشم نجوا کرد: روتو ازم بر می‌گردونی؟... من با چشمای بسته هم می‌تونم اون اشکای مزاحمو رو صورت نازت ببینم... من می‌دونم تو اون دل کوچیک و درد کشیده ت چه خبره... می دونم چی می‌خوای سوگل... فقط شده یه ذره آرامش!...

صداش با همون نرمش همیشگی ولی پر بود از گلایه...

-منم همونی رو می‌خوام که تو دنبالشی... ولی من پیداش کردم... می تونم به دستش بیارم اما تو نمی‌خوای...

شونه هام از فرط گریه می‌لرزیدن... صورتمو با دستام پوشوندم و گفتم: تو رو خدا دست از سرم بردار...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بدون اینکه برگردم دویدم سمت پله ها... با اینکه پشت سرمو نمی‌دیدم ولی صدای پاهاشو می‌شنیدم... پشت سرم می‌دوید اما صدام نمی‌زد...

پله ها رو دوتا یکی بالا رفتم... تا دم اتاق پشت سرم اومد... می دونستم اگر بخواد راحت می‌تونه جلومو بگیره...

رفتم تو و خواستم درو ببندم ولی سریع پاشو گذاشت لای در و دستشم تکیه داد که نتونم کاری بکنم!...

توان من در برابر زور آنیل ذره ای به حساب نمی‌اومد...

بیشتر از اون نتونستم مقاومت کنم و درو باز کردم... هنوز صورتم خیس بود... دستی بهش کشیدم و رفتم کنار پنجره... احساس خفگی بهم دست داده بود... پرده رو کنار زدم و پنجره رو باز کردم... هوای آزاد حالمو بهتر کرد... ولی هنوز درونم گر گرفته و داغ بود!...

صداشو شنیدم... هنوزم تن صداش بلند و کوبنده بود!...

- از چی داری فرار می‌کنی؟!... از حقیقت؟!...

جوابشو ندادم...

خواستم با سکوتم اونو از اتاق بیرون کنم... واسه امشب ظرفیتم تکمیل بود!...

اینبار صداشو نزدیک تر از قبل به خودم شنیدم!...

- دختر تو چرا نمی‌خوای بفهمی؟... من این حرفا رو نزدم که ناراحتت کنم، فقط خواستم بدونی حقیقت چیه و کاری که کردی چه عواقبی می‌تونست داشته باشه... پدرت واسه همینه که دنبالته... واسه همینه که از دستت عصبانیه، من بهش اونقدر حق نمیدم که بخواد زیاده روی کنه و اون حرفا رو بهت بزنه ولی بازم بعضی از رفتاراش قابل درکه... اینا رو میگم که فکر نکنی قصدم اینه از پدرت جدات کنم و برای همیشه ببرمت پیش ریحانه... اصلا گوش میدی چی دارم میگم؟!...

جوابشو ندادم که استینمو گرفت و محکم کشید و داد زد: بس کن این سکوت لعنتی رو... تا کی می‌خوای ساکت باشی، تا کـــی؟!...

نگاهم که تو نگاهه عصیانگرش گره خورد وحشت کردم... سرخ سرخ... پر از عصبانیت... پر از گلایه... پر از خشم... مثل آتیش شعله ور بود... دیگه لبخند نمی‌زد... دیگه چشماش آروم نبود... دیگه باهام نرم صحبت نمی‌کرد... همه چیز جدی بود... همه چیز!...

استینم که تو دستش اسیر شده بود رو تکون داد و داد زد: نتیجه ی این سکوت

رمان بازار
romanbazar.ir

احمقانه رو نمی‌بینی؟... هنوزم نفهمیدی مشکلاتت به خاطر همین سکوتی شروع شده که مثل یه طناب دار دور گردنت حلقه شده و هر بار با هر تقلا داره محکم و محکم تر میشه؟!...

آستینمو رها کرد و یه قدم به عقب برداشت... دستاشو به طرفینش باز کرد و با یه پوزخند رو لباش گفت: الان واسه چی اینجایی؟... دیشب واسه چی از پیش خونواده ت فرار کردی؟... واسه چی از همون اول با اینکه علاقه ای به بنیامین نداشتی ولی قبولش کردی؟... چرا هر بار به پدرت گفتی که از بنیامین راضی هستی وهیچ مشکلی باهاش نداری؟... چرا وقتی می‌زدت و به قصد کشت نزدیکت می‌شد سکوت می‌کردی؟... چـــرا؟...

چشمامو بسته بودم و بی صدا گریه می‌کردم... دوباره بازوهامو بغل گرفتم... هر وقت سردم می‌شد و می‌لرزیدم این حال بهم دست می‌داد...

رو به روم ایستاد... نزدیکم بود... انقدر نزدیک که هرم نفسای داغش تو صورت یخ زده م پخش می‌شد... صدای نفس نفس زدناشو می‌شنیدم... ولی حاضر نبودم چشم باز کنم تا تو اون چشمای طغیانگر فرو بریزم...

-باز کن اون چشماتو... باز کن و با حقیقتِ زندگیت رو به رو شو... من نمی‌خوام سرزنشت کنم ولی هر بار بیشتر از قبل دارم شاهد نابودیت میشم... دیگه نمی‌تونم سوگل... همه ی حقیقتو نگفتم که تهش سکوت کنی... دیگه این همه سکوت کردی بسه... از حالا به بعد باید حرف بزنی... می فهمی؟بایـــد... هر چی که می‌خوای، هرجوری که می‌خوای ولی دیگه نمی‌خوام ساکت باشی...

و جوری داد زد « باز کن چشماتو، به من نگاه کن... » که از ترس جیغ کشیدم و همزمان که دستمو گذاشتم رو دهنم چشمامو هم باز کردم... دیدم تار بود... اشک چشمام صورتشو محو کرده بود... چندبار از ترس پلک زدم تا تونستم ببینمش...

-بـ... برو بیرون... خواهش می‌کنم برو...

-که چی؟... که بعدش بیافتی رو تختت و تا خود صبح گریه کنی؟... با ریختن این اشکا قراره معجزه بشه؟... ... از این همه گوشه گیری خسته نشدی؟...

تحملم سر اومده بود... کاسه ی صبرم لبریز شده بود... طاقت این همه شماتتو نداشتم...

با بغض نگاهش کردم و گفتم: اگه از این همه دردسر و مشکلات خسته نشده بودم الان اینجا نبودم تا تو بخوای سرزنشم کنی... اگه خسته نشده بودم از خونه

رمان بازار
romanbazar.ir

فرار نمی‌کردم... اره من فرار کردم... ولی از دست همون پدری که سنگشو به سینه می‌زنی... من از دست بی عدالتی پدرم فرار کردم... می دونی چرا ساکتم؟... می خوای بدونی؟چون کسی نبود که حرفای دلمو بهش بزنم... می ترسیدم... از پدرم که همیشه با منطقِ خودش پیش می‌رفت می‌ترسیدم... اون هیچ وقت توجهی به خواسته های من نداشت... تو چه می‌دونی که من توی این ۲۱ سال چیا دیدم و چیا کشیدم؟...

بهش اشاره کردم و ضجه زدم: تویی که یه عمر از همه سمت شاهد نگاه ها و دستای نوازشگر مادر و اطرافیانت بودی چه کمبودی داشتی که احساسش کنی و حالا با یه عقده مشابه من جلوم بایستی و بگی کارم اشتباه بوده؟... ... می خوای حرف بزنم؟... باشه میگم... لال نیستم میگم... همه رو برات میگم... تو هیچی از من و زندگیِ مصیبت بارِ من نمی‌دونی... اون موقع که هر روز با صدای خوش و پر از مهربونی مادرت از خواب بیدار می‌شدی من با کتک چشممو باز می‌کردم... اونم از دستای مادرم...

بغض داشت خفه م می‌کرد ولی ادامه دادم: یه بچه ی ۷ ساله که پدرش فکر می‌کرد خوشحاله و مادرش از همه جهت بهش می‌رسه و با خیال راحت می‌رفت سرکار و به خیال اینکه من مشکلی ندارم، همین زنی که تا همین امروز فکر می‌کردم مادرِ تنیِ منه فقط به خاطر اینکه دستای لرزون و نحیفم جون نداشتن یه سینی با ۶ تا استکان چایی رو نگه دارن و همه رو، رو فرش دستباف جلوی دوستای مادرم می‌ریختم زمین و همونجا به خاطر نگاهه وحشتناکش که بعد از رفتن مهمونا قراره به بدترین شکل ممکن کارمو تلافی کنه به حد مرگ می‌ترسیدم و تشنج می‌کردم... تو می‌دونی این یعنی چی؟... می دونی این همه ترس به خاطر چیه؟... می دونی این همه سکوت از کجا شروع شده و تا کجاها ادامه پیدا کرده؟... ... از وقتی که ۵ سالم بود و مادرم به خاطر اینکه لباسمو کثیف کرده بودم منو برد کنار گاز و با سیخ داغ بازومو سوزوند... تنمو کبود می‌کرد فقط به خاطر اینکه دهنمو ببندم تا به بابا نگم دوستاشو میاورده خونه...

رو زمین کنار دیوار زانو زدم...

آنیل مات و مبهوت منو نگاه می‌کرد...

اونم کنارم زانو زد... تکیه داد به دیوار کنار پنجره و سرشو تو دستاش گرفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

میون هق هقم با صدای خفه ای گفتم: همون لباسی که تنم بودو پشتشو با همون سیخ سوزوند و شب که بابام اومد خونه گفت داشته واسه من که مریض بودم گوشت کباب می‌کرده ولی من سیخ داغو برداشتم و خودمو سوزوندم... بچه بودم و اونم کاراشو پای یه بچه ی ۵ ساله می‌نوشت و پدرمو قانع می‌کرد...

تهدیدم کرد که اگه به بابام راستشو بگم دوباره کارشو تکرار می‌کنه... همیشه ورد زبونش این بود که از من متنفره ولی جلوی بابام هیچی بهم نمی‌گفت... قربون صدقه م نمی‌رفت ولی کاری هم بهم نداشت... آرزوم این بود که بابام هیچ وقت سرکار نره... تا اون خونه بود ترس منم کمتر می‌شد ولی همین که شب می‌خوابیدم کابوسم این می‌شد که فردا صبح بابا میره سرکار و ممکنه مامان باز تنمو بسوزونه...

به صورتم دست کشیدم و هق هق کنان گفتم: با اینکه نسترن فقط ۲ سال ازم بزرگتر بود ولی از همون بچگی هوامو داشت... واسه همین طرفداریاش بود که مامان اونو هم اذیت می‌کرد ولی نه مثل من... اونو نمی‌سوزوند... فقط نهایتش یه سیلی می‌زد... همون یه سیلی چون به خاطر من بود دل منو هم می‌سوزوند... اون که گریه می‌کرد تازه به جون من می‌افتاد... بابا هم که فکر می‌کرد مقصر ما بودیم جلوی ما چیزی بهش نمی‌گفت ولی یکی دوبار دیده بودم که وقتی تو اتاقشونن با هم دعوا می‌کنن... بابا می‌گفت حق کتک زدن بچه ها رو نداری و مامان مظلوم نمایی می‌کرد... چکار می‌تونست بکنه؟... مامانم راهه آروم کردنشو بلد بود واسه همین بابام به هیچ کدوم از خواسته هاش نه نمی‌گفت مگه اینکه توانِ مالیشو نداشت...

خودمو کشیدم کنار دیوار و با فاصله ازش تکیه دادم...

صورتشو به طرفم برگردوند...

سنگینی نگاهش رو صورت پژمرده ی من بود و من نگاهش نمی‌کردم...

ـسوگل... من واقعا...

مهلتش ندادم و گفتم: ۱۵ سالم بود که به بابام گفت پسر همسایه چشمش منو گرفته و منم دارم بهش نخ میدم... می گفت گاهی به بهانه ی خرید واسه مدرسه میرم بیرون که اونو ببینم چند تا از همسایه هام دیدن و به مامانم گفتن... همه ی حرفاش دروغ بود... اون پسر یه رفیق بازِ موادفروش بود که یکی دو بار با مادرش اومده بودن خواستگاری ولی حتی یه بارم جلوم سبز نشد... دلم از این می‌سوخت که مامان می‌گفت باهاش قرار میذارم... بابام اول حرفاشو باور نکرد

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی وقتی نگین با همون بچگیش تحت تاثیر تهدیدای مامان جلوی بابام گفت وقتی تو کوچه داشته بازی می‌کرده من و اون پسره رو دیده که داشتیم از سر کوچه با هم می‌اومدیم و حرف می‌زدیم بابام زد به سیم اخر...

- سوگل ازت خواهش می‌کنم...

بی اعتنا به اون سنگینیِ پر از التماس ادامه دادم: هنوزم مزه ی تلخ اون شلاقا رو از کمربند بابام به یاد دارم... صدای جیغای من و فریاد مامان که نمی‌دونم واقعی بود یا نه شاید جزوی از نقشه ی شومش به حساب می‌اومد ولی با اون همه کتکی که من به ناحق خوردم سنگم بود نرم می‌شد...

از همه جای بدنم خون زده بود بیرون... چند جای بدنمو سگک کمربند بریده بود... پدرم خیلی تعصبی بود... یه غیرت جنون امیز... طبیعی نبود... وقتی به این حال می‌افتاد دیگه هیچی حالیش نبود...

دستمو رو گوشام گذاشتم و میون گریه نالیدم: هنوزم صدای فریادشو می‌شنوم... همون صداها... همون کلمات نفرت انگیز... داره تو گوشم زنگ می‌زنه... بهم گفت هرجایی... برای اولین بار از زبون پدرم این کلمه رو شنیدم... به من... به دخترش... به پاره ی تنش گفت هرجایی...

آرنجمو رو زانوهام که تو شکمم جمع کرده بودم گذاشتم و سرمو تو دست گرفتم...

- تا ۶ ساعت خونین و مالین تو اتاق حبس بودم تا اینکه مامان راضیش کرد کلیدو بده... زخمامو نسترن ضدعفونی کرد و بست... من که بیهوش بودم ولی وقتی بیدار شدم اون بالا سرم بود... داشت گریه می‌کرد...

بابام تا ۲ هفته نذاشت برم مدرسه... بعد از اونم باید با نسترن می‌رفتم و بر می‌گشتم... نسترن به من اعتماد داشت ولی اونم از غیرت ناجوانمردانه و جنون امیز پدرم می‌ترسید... مثل من... مثل نگین... ولی مامان رگ خواب بابا دستش بود و ترس از هیچی نداشت!... کی جرات داشت بر علیه ش حرف بزنه؟... خلاف میل مامان چیزی می‌گفتم تلافیش یا سوزوندن یه تیکه از بدنم بود یا اینکه تو کمد دیواری تاریک حبسم می‌کرد و درو قفل می‌کرد... وقتی که بزرگتر شدم تنبیه هاشم فرق کرد... من به سکوت عادت کرده بودم... کم کم که بزرگتر شدم شاید از ۱۷ - ۱۸ سالگی بود که دیگه نسبت بهم بی تفاوت شد... بهونه ش من بودم... بدنامم کرده بود پیش خونواده م... نگین احترام منی که ازش بزرگتر بودمو نداشت و هر چی می‌خواست بهم می‌گفت... بیرون همه بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

احترام میذاشتن و هیچ حرفی پشت سرم نمی‌زدن ولی تو خونه پیش خونواده م که بودم حتی نفس کشیدنم برام سخت می‌شد...

چقدر یاداوری اون روزا برام سخت بود... همینا رو هم با هزار جون کندن تونستم بگم...

خودشو کشید طرفم و کنارم نشست... کاملا نزدیک به من... تازه اون موقع بود که سرمو چرخوندم و تو چشماش نگاه کردم... چشمای سرخش!...

به خاطر من؟!...

دستمالی که تو دستش بود رو اورد سمت صورتم... ممانعت نکردم چون دیگه انرژیی واسه عقب کشیدن تو تنم نمونده بود...

داشت خیلی آروم با اینکه صورتش از ناراحتی مچاله شده بود اشکای منو پاک می‌کرد...

خیره تو چشمام با لحن آروم و خاصی گفت: می‌خوام یه حقیقتی رو بگم... وقتی تو این حالت می‌بینمت درد می‌کشم... یه حسی بهم دست میده مثل حسادت... حتی به این دستمال حسودی می‌کنم... که چطور می‌تونه جای دستای من باشه و بتونه بدون هیچ قید و بندی اشکاتو پاک کنه... ای کاش می‌تونستم بگم این چیزا واسه م مهم نیست... ای کاش خدا تو کتاب عدالتش، واسه دل آدمایی مثل من جای یه بند و تبصره خالی می‌ذاشت...

دستی که دستمال توش بود رو عقب برد...

جادوی اون چشما تاثیر عجیبی داشت که منو مثل یه مجسمه صامت و بی حرکت درجا نگه می‌داشت...

قطره ای اشک از گوشه ی چشمم چکید... نمی‌تونستم بغضمو قورت بدم... این نم نمِ بارون از چشمای غم زده ی من هم ناشی از سنگینی همون بغضِ کهنه بود...

آنیل اون یکی دستشو اورد جلو... نزدیک به صورتم نگه داشت... بی صدا و آروم...

مسیر اون قطره ی اشک رو دنبال کرد و با پشت دست به حالت نوازش با اینکه پوستمو لمس نمی‌کرد انگشتشو تکون داد...

قلبم بلند و پر تپش می‌کوبید... قفسه ی سینه م تحمل حجم سنگین این همه تپشِ بی امان رو نداشت...

با پشت انگشتای دستش بدون اینکه گونه م رو لمس کنه نوازشش می‌کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

با فاصله دستشو که می‌لرزید حرکت می‌داد و با اینکه پوستم کوچکترین تماسی با دستای آنیل نداشت ولی اون حرارتو خیلی خوب حس می‌کردم!... برام عجیب بود که می‌تونم احساسش کنم!...

زمزمه شو شنیدم: این حسادت گناهکارم کرده... این حسی که قلبمو داره تیکه تکیه می‌کنه گناهه... صداش ریز تر شده بود و فاصله ش باهام کمتر... انگار که تو حال خودش نبود... از زور شرم سرخ شده بودم... داشت صورتشو می‌اورد جلو... خیره تو چشمام گرم و آروم ادامه داد: دارم عذاب می‌کشم سوگل... دارم عذاب می‌کشم... اینکه نتونی به خواسته ی قلبیت برسی در عین حال که واسه رسیدنش حاضری جون و عمرتو قربونیش کنی خیلی سخته ،خیلی... اینکه نمی‌تونم بهت دست بزنم ولی تک تک سلولای بدنم فریاد می‌کشن که می‌خوان این اشکا رو...

دیگه داشت زیاده روی می‌کرد...

به سختی خودمو کنار کشیدم و زمزمه کردم: آنیل... خواهش می‌کنم...

سرمو زیر انداختم... گر گرفته بودم... حالم یه جور خاصی بود که نمی‌تونستم وصفش کنم... حرفاش... نگاه هاش...

خدایا... چرا عکس العملم معکوس اون چیزی هست که باید باشه؟!...

حالمو نمی‌فهمم... خودمو... حسمو...

یا شایدم درکش کردم ولی قدرت باورشو ندارم...

صدای نفسای پی در پی و عمیقش رو شنیدم... عصبی بود... به دیوار تکیه داد و پنجه هاشو مردونه و با حرص لا به لای موهای خوش حالتش فرو برد... مرتب زیر لب تکرار می‌کرد: نباید اینطوری می‌شد... نباید...

یه دفعه سرشو بلند کرد و به منی که شاهد حرکات عصبیش بودم و خودمم حالم دست کمی از اون نداشت نگاه کرد و گفت: سوگل من... من... من منظور بدی نداشتم... می دونی من فقط... فقط می‌خواستم...

صورتشو با یه آه عمیق پوشوند و زمزمه کرد:خدا لعنتم کنه... خدا لعنتت کنه علیرضا... خدا لعنتت کنه...

از این حرفش قلبم تیر کشید...

با اینکه صدام می‌لرزید ولی گفتم: اینطوری نگو خواهش می‌کنم...

دستاشو مشت کرد و از روی صورتش برداشت... چشماشو بست و دستشو جلوی صورتش همونطور مشت شده نگه داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- دست خودم نبود... حرفام... کارام... صدام که کردی به خودم اومدم وگرنه...

تو موهاش دست کشید: خدایا من داشتم چکار می‌کردم؟!... خدایا منو ببخش!...

با یه مکث کوتاه از جاش بلند شد... این پا و اون پا می‌کرد... دستپاچه بود... دستامو تو هم گره کرده بودم و به هم فشارشون می‌دادم...

صورت هردومون از اون شرمی که بینمون به وجود اومده بود سرخ شده بود...

- مـ... من بهتره که برم... تو هم استراحت کن!...

راه افتاد سمت در... ولی دستش نرسیده به دستگیره مکث کرد و برگشت سمتم: سوگل...

نگاهش کردم... لباش هر بار به بهونه ی جمله ای تکون می‌خورد ولی انگار واسه زدن حرفش تردید داشت و هر بار منصرف می‌شد...

-می خواستم بگم که... بگم که من...

منتظر نگاهش کردم... توان زل زدن تو چشماشو نداشتم...

با یه نفس عمیق سرشو تکون داد و گفت: هیچی... فقط اگه کارم داشتی من بیرونم...

صداش پر از غم بود... نگاهش که جای خود داشت مخصوصا وقتی که برگشت و صدام زد...

با اینکه دستگیره تو دستش بود و لای درو هم باز کرده بود ولی واسه بیرون رفتن تردید داشت...

بالاخره با یه حرکت درو کامل باز کرد و رفت بیرون و محکم پشت سرش بست...

دستمو رو قفسه ی سینه م گذاشتم... ضربان قلبمو بدون کوچک ترین دقتی زیر پوست دستم حس می‌کردم...

به گونه م دست کشیدم... با اینکه حتی سر انگشتاشم به صورتم نخورد ولی وقتی دستشو تکون می‌داد گرماشو حس می‌کردم... پوستم انقدر سرد بود که بتونم اون حرارتو احساس کنم... این کاملا برام ملموس بود...

امشب با حرف زدن خاطراتمم دوباره برام زنده شدن... همیشه سعی کردم فراموش کنم ولی شدنی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

اگر هر آدمی می‌تونست هر حادثه ی تلخی رو از تو دفتر زندگیش پاک می‌کرد ممکن بود بازم همون اشتباهی که اونو عامل بدبختیاش می‌دونه رو تکرار کنه اونم بدون هیچ ترسی...

پس خوبه که بمونه... پاک نشه... در عوض بشه واسه ش یه تجربه... یه درس عبرت از هزاران پندِ زندگی...

من دارم می‌جنگم... با مشکلاتم... با اون چیزایی که نحس بودن و سایه ی تاریکشون رو زندگیم افتاده بود...

آنیل درست میگه... من چرا باید سکوت کنم؟... اونم الان... آب که از سر گذشت چه یه وجب چه صد وجب... من که دیگه پلی پشت سرم نمونده تا بخوام برگردم پس تنها راهه چاره اینه که به آینده م امیدوار باشم...

آینده ای که چه خوب چه بد فقط خودم اونو رقم می‌زنم... دیگه غصه ی اینو نمی‌خورم که دیگران یه عمر واسه م تصمیم گرفتن و هر بلایی که خواستن سرم اوردن...

من که تا اینجای راهو رفتم پس بازم می‌تونم ادامه بدم... شاید میونِ این همه سیاهی بتونم یه روزنه ی امید پیدا کنم...

خواستم از رو زمین بلند شم که نگاهم به جلوی پاهام افتاد...

دستمال آنیل بود!...

خم شدم و از رو زمین برش داشتم... یه دستمال سفید و ساده...

وقتی که داشت اشکامو پاک می‌کرد بوی خوبی می‌داد...

ناخودآگاه به دماغم نزدیکش کردم و عمیق بو کشیدم... چشمامو بستم و دومرتبه نفس عمیق کشیدم...

عطرش همون بو رو می‌داد... همون بوی آشنا... بویی که اون شب موقع نماز احساسش کردم... وقتی که آنیل سجاده شو واسه م اورد و کنارم گذاشت...

همون لحظه یه حس آرامشی بهم دست داد که دلم قنج رفت و نتیجه ش شد یه لبخند پر از آرامش روی لبام...

چشمامو باز کردم و به دستمالِ توی دستم خیره شدم...

خدایا...

یعنی یه روزی می‌رسه که همه ی مشکلاتم تموم شده باشه و منم بتونم برای همیشه آرامشو تو زندگیم تجربه کنم؟!...

ولی تغییر رفتار!...

رمان بازار
romanbazar.ir

اونم یه شبه!...

نه نمیشه... هیچ کس نتونسته یه شبه خودشو عوض کنه که حالا من بتونم!...

درسته واسه رسیدن به اون چیزی که می‌خوام انگیزه دارم و امید رسیدن به هدفم تا الان منو سرپا نگه داشته ولی...

نمی‌دونم... از وقتی که خونه رو ترک کردم هر دقیقه باید دلشوره ی یه اتفاق جدید رو داشته باشم...

که الان چی میشه؟...

بنیامین پیدام می‌کنه؟...

چه بلایی قراره سرم بیاد؟...

خدایا انقدر که از بنیامین و اون نگاهه عجیبش واهمه دارم، از پدرم و نگاهه غضب الودش وحشت ندارم...

بنیامین!...

موجودی که به انسانیت نمی‌شناختمش و اونو به یه حیوون درنده هم نمی‌تونستم تشبیه کنم...

حیوون هم جزوی از مخلوقاتِ خداوند بود... خوی وحشی گری یکی از خصلتایی که باید داشته باشه و برای کسی غیرعادی نیست...

چه بسا آدم هایی که خوی وحشی گری و خون خواری رو در خودشون دارن و هر لحظه به بدترین شکل ممکن دارن اونو تو وجود نحسشون پرورش میدن، این دیگه یه جور خصلت شمرده نمیشه... این خودش یه جور جنونه... ادمای عادی اینکارا رو انجام نمیدن و کلا دیدشون به این قضایا چیز دیگه ای ...

پس بنیامین نه ادمه نه حیوون... موجودیه که هیچ اسمی نمیشه روی جسم کریهش گذاشت ولی اینو مطمئنم که انسان نیست... ظاهرش یه چیزه و باطنش یه چیز دیگه...

فقط امیدوارم پدرم هر چه زودتر پی به ذات منفورش ببره...

آه... ای کاش همه چیز یه جور دیگه اتفاق میافتاد...

هر چند دلم پر بود از تشویش ولی کنار نسترن می‌نشستم و سرمو می‌ذاشتم رو شونه ش و اون مثل همیشه با صدا و جملات دل گرم کننده ش آرومم می‌کرد...

شبای بارونی می‌رفتیم تو حیاط و در پس نسیم خنکی که می‌وزید راه می‌رفتیم و با هم حرف می‌زدیم... حرفای من از درد و دل بود و حرفای نسترن پر از حس آرامش...

رمان بازار
romanbazar.ir

چقدر عاشق بارون بودم... مخصوصا وقتی نم نمک قطرات لطیفش به شیشه ی ظریف پنجره ی اتاقم می‌خورد... پنجره رو باز می‌کردم و دستمو بیرون می‌بردم و چشمامو می‌بستم...

با احساس کردنشون حس می‌کردم منم از جنس همونام... دلم مثل همون آسمون بارونیه و این قطرات اشک، ناشی از دل‌گرفته ی منه که دیگه گنجایشی نداره و مثل این ابرای بارونی فقط می‌خواد که بباره... بباره و بباره تا آروم بشه... عقده هاشو با همون قطرات بیرون بریزه...

ولی حیف...

حیف و صد حیف که حکایت من، حکایت دیروز و امروز و فردا نیست...

این روزها ادامه داره... غم ادامه داره... درد ادامه داره...

غم و غصه با روح و جسمم عجین شده... اینو خودمم باور دارم، چون بهم ثابت شده!...

- نـه... نـــه مامان... نه... من کاری نکردم... به خدا من کاری نکردم!...

-خفه شو ذلیل مرده... حالا دیگه زاغ سیاهه منو چوب می‌زنی آره؟... یواشکی تو پذیرایی چکار می‌کردی؟... راه بیافت تا سیاه و کبودت نکردم!...

صدای گریه ی دخترک به ضجه های یکی در میون تبدیل شده بود...

جیغ می‌کشید و بریده بریده التماس می‌کرد: به خدا... به خدا... داشتم بازی می‌کردم... ما... مامان ولم کن... غلط کردم... تو رو... تو رو خدا ولم کن!...

زن نیشگون محکمی از کنار رون دختر بچه گرفت که صورت دخترک از درد کبود شد وجسم نحیفش ناله کنان روی زمین افتاد...

زن فریاد می‌زد: ولت کنم اره؟... ولت کنم که از سیر تا پیازو ببری بذاری کف دست بابات؟... پاشو ننه من غریبم بازی در نیار هنوز مونده تا ادب بشی... دختره ی جزجیگرزده... پاشـــو...

دخترک که پاشو چسبیده بود و مثل مار به خود می‌پیچید به حالت ضعف افتاد...

زن بازوشو گرفت... غرش کنان و کشان کشان اونو روی زمین می‌کشید...

دخترک را کنار گاز نگه داشت... سیخ را از توی قفسه برداشت... چشمان درد کشیده و اشک آلوده دخترک با دیدن سیخ، گشادتر از حد معمول شد... انگار که نفسش بالا نمی‌امد... نای جیغ کشیدن نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

جسم ضعیف و مچاله شده ش مانند یک جوجه در انتظار شکار شدن تو چنگال گربه ای گرسنه، می‌لرزید و زیر لب زمزمه می‌کرد و مادرشو به اسم خدا قسم می‌داد...

ولی خون جلوی چشمان زن را گرفته بود... به خیال خود می‌خواست از دخترک زهرچشم بگیرد تا یک وقت قضیه ی آمد و رفت ها و دخل و خرج های انچنانیش پیش همسرش لو نرود... دختربچه ی بازیگوش همه چیز را دیده بود و این به نفع زن تمام نمی‌شد...

سیخ سرخ شده و داغ را نزدیک شانه ی دخترک گرفت... دخترک که نفسش بریده بود نگاهه اشک الودش تنها به سرِ داغ و گداخته ی سیخ خیره مانده بود...

می دانست تا دقایقی دیگر چه خواهد شد... بوی گوشت سوخته در دماغش می‌پیچد و انقدر جیغ می‌کشد تا از حال برود...

چهره ی مادرش را چون دیوی وحشتناک می‌دید... با همان سن کمش در دل نالید که او مگر مادرش نیست؟... پس چرا مثل مادر دوستش فاطمه با او مهربانی نمی‌کند؟...

بارها دیده بود که مادر فاطمه چقدر فاطمه را دوست دارد ... وقتی در حین بازی زمین می‌خورد و به گریه می‌افتد او را بغل می‌کند و ناز می‌کند و می‌بوسد...

پس چرا مادر او جای بوسه بر تنش، گوشت بدنش را آتش می‌زند؟...

مگر او هم مادر نبود؟... پس دست نوازشش کجاست؟...

این دست؟!... دستی که سیخ داغ را در مشتش نگه داشته و آن را به قصد اتش زدن تیکه ای از جسم کوچک فرزندش پایین می‌اورد؟!... این زن مادر اوست؟!...

نسترن کجاست؟... چرا مادرش او را به بهانه ی خریدن ماست به بقالی فرستاده بود؟...

ای کاش نسترن بود و نجاتش می‌داد...

بوی گوشت سوخته و داغیِ وحشتناک و دردی کشنده وجود دخترک رنگ پریده و نیمه بیهوش را فرا گرفت...

جیغ کشید انقدر بلند و دلخراش که زن برای لحظه ای متعجب دست دخترک را رها کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دخترم چشماتو باز کن... سوگل... داری خواب می‌بینی بیدارشو دختر...
همراه با جیغ بلندی چشمامو تا آخرین حد باز کردم و نشستم...
صورتم خیس عرق بود... نفس نفس می‌زدم...
قفسه ی سینه م می‌سوخت... دستمو روش مشت کردم...
سرم تیر می‌کشید... مات و مبهوت با ترس نگاهی به اطرافم انداختم...
این دو تا زن کین کنار من؟... اینجا کجاست؟...
-خوبی دخترم؟... بیا از این آب بخور... نترس داشتی خواب می‌دیدی... بخور مادر...
به لیوان توی دستش نگاه کردم...
همه چیز یادم اومد... این عمارت... آنیل... عمه خانم...
خدای من یعنی همه ش خواب بود؟!...
به شونه ی راستم دست کشیدم... احساس می‌کردم هنوزم جای اون سیخ داغ رو تنمه...
- شهین برو ببین علیرضا کجاست؟!...
-آقا تو عمارت نیستن، خانم!...
-یعنی چی؟!... ساعت ۳ نصف شبه کجا رفته؟!...
-نمی‌دونم خانم...
- شماره شو برام بگیر...
-چشم خانم...
لیوان آبو تا ته سر کشیدم... نفس کشیدن تا حدی برام راحت تر شده بود ولی هنوزم تپش قلب داشتم و سرمم داشت منفجر می‌شد...
صدای عمه خانم و خدمتکارشو می‌شنیدم...
علیرضا!... گفتن که تو عمارت نیست... با اینکه حالم بده و هنوزم اون خوابه لعنتی رو زنده و واقعی جلوی چشمام دارم ولی... ولی نمی‌دونم چرا ناخودآگاه ترس بدی تو دلم افتاد...
گفت آنیل نیست!...
این موقع شب!...
- خانم تلفنشون خاموشه!...
و صدای نگران عمه خانم که زد رو دستشو گفت: خدایا... این وقت شب بی خبر کجا گذاشته رفته؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم درد گرفته بود... نگاهه عمه خانم به صورتم افتاد و رنگ پریده م رو پای خوابی که دیده بودم گذاشت و گفت: دخترم حالت بده؟...

به زور سرمو تکون دادم و به پیشونیم دست کشیدم: چیزیم نیست... فقط... یه کابوس بود...

-بخواب عزیزم... ایشاالله که خیره نگران نباش...

به پشت دراز کشیدم...

- می‌خوای پیشت بمونم؟...

صورتم به قدری درهم و رنجور بود که حس کردم دلش به حالم سوخته...

لحنش باهام مهربون بود... بغضم گرفت... چقدر دوست داشتم یکی الان بود که بغلم کنه و بذاره تو اغوشش گریه کنم...

ولی پیش عمه خانم معذب بودم... و همین حس بود که باعث شد زمزمه کنم:ممنونم ولی من خوبم... ببخشید نصف شبی اذیتتون کردم!...

نمی‌دونم پی به بغضِ نهفته ته گلوم برد یا نه، ولی لحنش همونطور دلسوزانه و گرم بود...

- این چه حرفیه مادر همین که صدای جیغتو شنیدم خودمو رسوندم تو اتاقت... بعده عروسی دیروقت راننده رسوندتم خونه سرم درد می‌کرد خوابم نبرد خواسته خدا بود بیدار بمونم داشتی تو خواب بال بال می‌زدی...

لبخند مصنوعی چاشنی جمله م کردم و گفتم: الان حالم خوبه... شما هم یه کم استراحت کنید...

با لبخند سرشو تکون داد: باشه عزیزم... اگه کاری داشتی صدام کن باشه؟...

فقط تونستم سرمو تکون بدم...

دلم هوای گریه داشت... و چه خوب شد که هردوشون از اتاق بیرون رفتن و شاهد باریدن چشمای ابری و گرفته ی من نشدن!...

حالم بد بود... خیلی هم بد...

خوابی که دیده بودم از یه طرف و این دلشوره ی لعنتی از طرفی امشب داشت ذره ذره جونمو می‌گرفت...

دلشوره م به خاطر آنیل بود... به خاطرِ ...

خدایا یعنی کجا رفته؟!...

نکنه بلایی سرش اومده باشه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

« آنیل - راوی سوم شخص »

شیر آب را باز کرد... شاید کمی آب سرد، از خستگیِ چهره ش کم کند...

مشت اول را که به صورتش پاشید نفسش را حبس کرد... حس خوبی داشت که باعث شد مشت دوم را هم امتحان کند...

نه اینطور نمی‌شد... با این مشت ها حالش جا نمی‌امد...

شیر را تا آخر باز کرد و سرش را پایین اورد... آب سرد، آن وقت صبح، وسط باغ و کنار درخت ها چه حس خوبی داشت... چرا هیچ وقت امتحانش نکرده بود؟!...

چشمانش را بست... نفسش از این سرمای لذت بخش در سینه ش گره خورد...

سرش را بلند کرد... انگشتان کشیده ش را لا به لای موهایش فرو برد و رو به بالا شانه وار حرکت داد...

صورتش خیس بود و قطرات آب از نوک موهایش به روی بلوز سرمه ای رنگش می‌چکید...

- ای وای خدا مرگم بده... علیرضا این وقت صبح تو حیاط چکار می‌کنی؟!...

چشمانش را باز کرد و با یک لبخند، پر از حس خستگی برگشت و به صورت نگران عمه ش نگاه کرد...

- صبح عالی متعالی بانو...

و گونه ی عمه ش را کشید و شیطنت امیز نگاهش کرد...

اخم های عمه خانم درهم رفت و نگاهه شماتت باری نثار صورت خسته و چشمان سرخ شده ی برادرزاده ش کرد...

- دیشب نخوابیدی که چشمات اینجوری سرخ شده؟!... صبح زود اومدی تو حیاط سرتو گرفتی زیر شیر نمیگی خدایی نکرده ممکنه سرما بخوری؟!...

و قبل از آنکه آنیل چیزی بگوید، رو به عمارت صدا زد: شهین... شهین...

شهین نفس زنان روی تراس ایستاد و از بالای پله ها به عمه خانم نگاه کرد...

-بله خانم جون...

- برو حوله ی آقا رو بردار بیار... زود باش...

- چشم خانمم الان میارم...

و دوان دوان وارد عمارت شد...

آنیل خنده ای کرد و سرش را تکان داد: حوله واسه چی؟هوا که خوبه!... این بنده خدا رو با این شتاب می‌فرستی بالا اگه هول شد و بین راه یه بلایی سر

رمان بازار
romanbazar.ir

خودش آورد، جواب مَشتی رو کی می‌خواد بده؟!...

- تو نمی‌خواد نگران خدمه ها باشی... وظیفه شونو انجام میدن!...

- می‌دونی که دوست دارم کارامو خودم انجام بدم!...

و به سمت عمارت راه افتاد...

عمه خانم پشت سرش قدم برداشت و همانطور که در دل صداقت و خوش قلبی برادرزاده ش را قربان صدقه می‌رفت گفت: پس بیخود نیست که از اومدن تو خدمتکارا ذوق می‌کنن، چون همیشه یه جورایی هواشونو داری!...

آنیل خندید و چیزی نگفت...

شهین نفس زنان از پله های بالکن پایین آمد و حوله را به دستش داد... آنیل تشکر کوتاهی کرد...

شهین که سال ها خانه زاده آن عمارت و آدم هایش بود، لبخندی از سر مهربانی زد و گفت: سرتون سلامت آقا... خدایی نکرده زبونم لال سرما می‌خورید... برم براتون یه لیوان آب پرتقال تازه بگیرم؟...

- نه شهین خانم نیازی نیست...

و با لبخند مشتی بر بازوی عضلانی خودش زد و گفت: به این هیکل میاد سرما بخوره؟!...

عمه خانم اخمی مصلحتی بر پیشانی نشاند و گفت: خوبه خوبه، خودت خودتو نظر می‌کنی... شهین،زود باش برو واسه ش اسپند دود کن...

-چشم خانم الان میرم... به چیزی احتیاج ندارید؟...

- میز صبحونه رو چیدی؟...

- بله خانم آماده ست... مهونتونو بیدار کنم؟...

- نه نمی‌خواد... طفلک دم دمای صبح خوابش برد، بذار استراحت کنه... چک کردی ببینی هنوزم تب داره یا نه؟...

- بله خانم جون خداروشکر تبش قطع شده بود... بالا سرش که بودم هنوز داشت هذیون می‌گفت چندبارم اسم آقا رو صدا زد...

و به آنیل نگاه کرد...

آنیل مات و مبهوت به مکالمات آنها گوش می‌داد و هر لحظه اخم هایش بیش از پیش درهم کشیده می‌شد... صداها در سرش می‌پیچید و پشت سرهم تکرار می‌شد...

سوگل...

رمان بازار
romanbazar.ir

تب داشت؟!...

میان کلام عمه ش پرید و دستش را بلند کرد: صبر کنید ببینم... سوگل چش شده؟!...

عمه خانم که صورت برافروخته ی آنیل را دید برای لحظه ای جمله ش را فراموش کرد...

صدای آنیل بالا رفت و رو به آن دو داد زد: مگه با شماها نیستم؟... سوگل چش شده؟!... چرا میگین تب داره؟!...

و حوله را بر زمین انداخت و پله ها را دو تا یکی بالا رفت...

عمه خانم و شهین سراسیمه پشت سرش راه افتادند...

- علیرضا کجا میری؟... صبرکن بذار بگم چی شده!...

آنیل ایستاد... نفسش بند امده بود...

-سوگل تب داره؟... تب داره؟... چرا هذیون میگه؟... چرا یکیتون نمیگه سوگل چش شده؟...

-مادر امون بده تا بگم... ماشاالله یه ریز پشت سر هم سوال می‌پرسی نمیذاری کسی چیزی بگه... داری سکته می‌کنی آروم باش...

رو به شهین گفت: برو یه لیوان آب بیار...

-چشم خانم...

و به سمت آشپزخانه دوید...

عمه خانم رو به آنیل که کلافه دور خودش می‌چرخید گفت: عمه قربونت بره، سوگل چیزیش نیست... نصف شب صدای جیغشو شنیدم هراسون خودمو رسوندم تو اتاقش دیدم داره خواب می‌بینه... دختر بیچاره صورتش خیس بود و هی تو خواب جیغ می‌کشید... به زور بیدارش کردم...

-چرا کسی چیزی به من نگفت؟... من الان باید بفهمم؟...

و تازه یادش امد که دیشب در عمارت نبوده... از سهل انگاری خودش عصبانی بود و خشمش را در دستان مشت شده ش جمع کرد و بر دیوار کوبید...

- تو کجا بودی که بهت خبر می‌دادیم؟... گوشیتم که خاموش بود... حالا که چیزی نشده حالش خوبه... دم دمای صبح خوابش برد ولی تب داشت به شهین سپردم بهش سر بزنه که یه وقت اگه حالش بدتر شد زنگ بزنیم دکترسپهری بیاد بالا سرش...

آنیل قدمی بلند به سوی پله ها برداشت... عمه خانم همانجا نظاره گر

رمان بازار
romanbazar.ir

دستپاچگی و عصبانیت آنیل بود که چطور سراسیمه پله ها را پشت سر هم طی می‌کرد...

صدای فریادش را شنید...

تا به حال او را تا به این حد عصبانی ندیده بود...

واقعا این خود آنیل بود که بر سر عمه ی بزرگش فریاد می‌زد؟!...

-همون موقع که دیدید حالش بده باید زنگ می‌زدید دکتر بیاد... پس این همه آدم تو این عمارت چکار می‌کنن؟...

به سمت اتاقش رفت... دستگیره را در مشت گرفت و پایین کشید... دستش می‌لرزید... همه ی وجودش می‌لرزید...

وارد اتاق شد و در را به آرامی پشت سرش بست...

نگاهش هیچ چیز را جز او نمی‌دید... دختری که معصومانه روی تخت در عالم خواب فرو رفته بود...

به طرفش قدم برداشت... حس کرد رنگ سوگل مهتابی تر از همیشه است... قلبش درد گرفت... دستش را جلوی دهانش مشت کرد...

کنار تختش ایستاد... نگاهش روی صورت رنگ پریده ی سوگل خیره ماند...

سوگل در خواب بود و حجاب نداشت... موهای خوش حالت و مشکی رنگش صورت مهتاب گونه ش را در خود قاب گرفته بود...

خواست نگاه بگیرد ولی نتوانست... دست خودش نبود... آن نگاهه سرکش دیگر افسارش در دستان آنیل نبود...

حس می‌کرد اگر نگاه از او بگیرد قلبش می‌ایستد... از این همه ترسی که نسبت به آن دختر در دل داشت گاهی حتی خودش هم می‌ماند که چه کند تا آرام بگیرد؟...

ولی باز هم قدرت ایمانش بر خواسته ی دلِ دردمندش غلبه کرد... نگاه از آن صورت خواستنی گرفت و به اطراف دوخت... شال سفید رنگ سوگل روی صندلی افتاده بود... آن را برداشت...

چشم جسم را فرو بست و با چشم دل توانست شال را روی موهای سوگل بیاندازد...

در کسری از ثانیه، بدون آنکه بخواهد انگشتش چندتار از موهای سوگل را لمس کرد... همراه با لرز شدیدی که بر دلش افتاد دستش را پس کشید... نفس در سینه ش حبس شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

گویی جسمش را برق گرفته که در همان حالت خشکش زده بود...
چشمانش را که باز کرده بود ثانیه ای بست و دوباره باز کرد... کلافه بود و از سر همین کلافگی به صورتش دست کشید...
گرمش شده بود... یک گرمای عجیب...
موهایش هنوز خیس بود...
روی تخت، کنارش نشست...
نگاهش را پایین کشید... دست کوچک و ظریفش روی پتو مشت شده بود...
شهین گفته بود که دیگر تب ندارد... دیوانه وار دوست داشت که دستش را بگیرد، پیشانیش را لمس کند و تا خودش مطمئن نشده رهایش نکند...
روی پیشانی آنیل عرق نشسته بود... ناشی از آن گرمای بی حد و نصاب بود...
لبان سوگل تکان خورد... قلب آنیل لرزید... کمی روی صورتش خم شد تا راحت تر صدایش را بشنود...
پلک های سوگل لرزید... چشمانش نیمه باز بود که زمزمه کرد: آنیل!...
آنیل متوجه شد که سوگل هنوز هوشیار نشده است...
لبخند دلنشینی بر لبانش نقش بست... صورتش را پایین تر برد و کنار گوشش زمزمه کرد: من علیرضام، آنیل و دیشب نازنین اومد و با خودش برد!...
سرش را بلند کرد... لبخند روی لبانش، پررنگ تر از قبل به چشم می‌امد...
چشمان سوگل بازتر شده بود و مات و مبهوت نگاهش می‌کرد... هوشیاریش را با دیدن صورت خندان و در عین حال گرفته ی آنیل به دست آورد و با دستپاچگی سر از روی بالشت بلند کرد و گفت: وای شما... آخ...
سرش را در دست گرفت و نتوانست بنشیند...
آنیل که هول شده بود فوری گفت: بخواب دختر نمی‌خواد بلند شی...
سوگل با چهره ای درهم نالید: سرم داره گیج میره...
لبخند بر لبان آنیل خشکید...
لبخندش از سر روحیه دادن به او بود تا هرچه ناراحتی دارد برای لحظه ای فراموش کند ولی ظاهرا یک لبخند کوچک در حالِ روحیِ سوگل تاثیری نداشت!...
- تو فقط استراحت کن باشه؟... یه شب من نبودم ببین با خودت چکار کردی...
و با لحن شوخی ادامه داد: نکنه از درد دوری من به این روز افتادی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورت و نگاهه سوگل پر شد از شرم و نگاهش را معصومانه از چشمان آنیل گرفت...

آنیل خنده کنان صورتش را در جهت چشمان سوگل قرار داد: پس حدسم درست بوده، آره؟...

سوگل که تحت تاثیر شیطنت آنیل قرار گرفته بود لبخند کمرنگی زد و صورتش را برگرداند...

آنیل که قصد اذیت کردن او را نداشت از کنارش بلند شد وبا همان لبخند و صدایی که پر بود از انرژی، در حالی که به سمت در می‌رفت گفت:تا سه بشمر اومدم...

لای در ایستاد و رو به سوگل که منتظر نگاهش می‌کرد لبخند زد:از تختت پایین نیا باشه؟...

سوگل فقط نگاهش کرد...

آنیل چشم غره ای ساختگی نثارش کرد و گفت: نشنیدم...

سوگل لبخند زد و سرش را تکان داد!...

صورت آنیل را آرامشی دلنشین پر کرد...

ـحالا شد... الان برمی گردم!...

و از اتاق بیرون رفت...

نفهمید که با چه سرعتی خودش را به آشپزخانه رساند...

دستگاه آبمیوه گیری را از روی کابینت برداشت و روی میز گذاشت...

در یخچال را باز کرد... چندتا پرتقال بزرگ و ابدار از توی جامیوه ای برداشت...

آبمیوه را در عرض ۲ دقیقه حاضر کرد...

به همراه یک لیوان شیر و کره و عسل و خامه و چند تکه نان تازه که مَشتی مثل همیشه صبح زود خریده بود در سینی گذاشت...

سینی به دست از در اشپزخانه بیرون می‌رفت که عمه خانم سر راهش را گرفت...

نگاهی پر از تعجب به دستان آنیل انداخت و گفت: کجا با این عجله؟!... این سینی واسه چیه؟!...

آنیل که واقعا هم عجله داشت از کنارش رد شد: واسه سوگل می‌برم... مَشتی و حاج قاسم کجان؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو باغن، چکارشون داری؟!...

جلوی پله ها ایستاد و رو به عمه خانم گفت: یکی از گوسفندا رو می‌خوام تا ظهر قربونی کنن... فقط سریع باشن!...

-آخه واسه چی با این عجله؟!...

- همینکه گفتم عمه... خیلی زود!...

و روی اولین پله ایستاد و انگار که چیزی یادش امده باشد برگشت و به صورت غرق در بهت و تعجب عمه ش لبخند زد: آهان راستی به شهین خانم بگید واسه سوگل سوپ بپزه، نهایت تا ۲ ساعت دیگه باید آماده باشه!...

و از پله ها بالا رفت...

شهین که تازه وارد عمارت شده بود جمله ی آخر آنیل را شنید و کنار عمه خانم ایستاد...

- خانم جون این دختر، همون نامزد اقاست؟!...

عمه خانم که هنوز نگاهش به پله ها بود گفت: نه چطور مگه؟!...

- آخه آقا یه ثانیه سوگل، سوگل از دهنش نمیافته... گفتم شاید...

عمه خانم نگاهش کرد...

- سوگل خواهرشه...

شهین که از حرف عمه خانم مات مانده بود گفت: خواهرشونه؟!... یعنی چی؟!... آخه مگه آقا خواهر داشتن؟...

- حالا که داره...

- ولی آخه... مکث کرد و گفت: هیچی ولش کنین، خانم جون من برم تو اشپزخونه به کارام برسم...

راه افتاد که عمه خانم صدایش زد...

- حرفتو یا نزن یا آگه می‌زنی نصفه ولش نکن... بگو چی می‌خواستی بگی؟...

- آخه خانم جون... چطور بگم... این همه سال از خدا عمر گرفتم ولی تا حالا ندیدم هیچ برادری اینجوری به خواهرش برسه... آقا پروانه وار دورش می‌چرخه... فضولی نباشه خانمم ولی آقا تا فهمید سوگل خانم تب داره کم مونده بود خدایی نکرده زبونم لال سکته کنن!...

- خودمم نمی‌دونم... مثل اینکه این دختر، دختره ریحانه ست، علیرضا که هنوز چیزی نگفته کم کم می‌فهمم اینجا چه خبره!...

و ادامه داد: شنیدی که آقا چی گفت؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بله خانم الان میرم یه سوپ مرغ خوشمزه درست می‌کنم که هر کی اشتها هم نداشته باشه با خوردنش حسابی سر شوق بیاد!...

عمه خانم لبخند زد و آرام گفت: دستت درد نکنه!... برو زود حاضرش کن...

-بسه، دیگه نمی‌تونم...

-پس این یه لقمه رو کی بخوره؟...

سوگل لبخند زد... حالش خیلی بهتر بود... احساس خوبی داشت...

- من نمی‌دونم... ولی دیگه جا ندارم، دلم درد گرفته...

آنیل لیوان شیر را از تو سینی برداشت...

- خیلی خب ولی اینو باید بخوری... نق و نوق و بهونه هم نداریم!...

لحنش انقدری جدی بود که سوگل نتواند حرفی روی حرفش بزند... لیوان را گرفت و کمی از آن را مزه مزه کرد...

صدای آنیل بلند شد: اینجوری نه، یه نفس سر بکش...

- آخه عادت ندارم نمی‌تونم...

- هی میگه نمی‌تونم... تا نصفشو که می‌تونی بخوری؟...

سوگل از روی اجبار چند قلوپ از شیر را خورد و لیوان را درون سینی گذاشت...

آنیل بیش از آن اصرار نکرد... مطمئن شده بود که سوگل سیر است... خودش هم چند لقمه ای کنارش خورده بود و احساس گرسنگی نمی‌کرد...

سینی را از روی تخت برداشت و بلند شد:من اینا رو می‌برم پایین تو هم حاضر شو بیا...

- قراره جایی بریم؟!...

- تو بیا بهت میگم...

سوگل خواست چیزی بگوید ولی لب فرو بست و سرش را زیر انداخت...

آنیل لبخند زد و گفت: بگو چی می‌خواستی بگی؟...

سوگل سرش را بلند کرد و بدون آنکه در چشمان آنیل خیره شود گفت: نه... فقط...

- فقط چی؟...

-دیشب که از خواب پریدم عمه خانم گفتن تو عمارت نیستی...

سکوت کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند آنیل کمرنگ شد و آروم گفت: همین اطراف بودم!...
- پس... چرا گوشیتو خاموش کرده بودی؟!...
آنیل سکوت کرد و سوگل نگاهش کرد...
سکوتش طولانی شده بود که سوگل گفت: نمی‌خواستم فضولی کنم... ببخشید!...
صورتش معصومانه تر از قبل بود...
آنیل که ماندنش را با وجود آن قلب دیوانه و نگاهه افسار گسیخته، جایز نمی‌دانست در حالی که دستپاچگی در حرکاتش مشهود بود به سمت در رفت و گفت: تا ۲۰ دقیقه ی دیگه پایین باش...
در را باز کرد ولی قبل از انکه بیرون برود برگشت...
به صورت سوگل که نگاهش هنوز هم به دنبال آنیل بود لبخند زد...
نگاهش برای قلب دیوانه ش آنقدر سنگین بود که نفسش را حبس کند...
در را که بست نفسش را عمیق بیرون داد و سینی را در دستانش فشرد...
چه پاسخی داشت که در جوابش بدهد؟!...
اصلا چه می‌توانست بگوید؟!...
از چه حرف بزند؟!...
از چیزی که گفتنش هزار درد بر جای می‌گذارد؟!...
پس همان بهتر که سکوت کند!...
سکوت، تنها دوای درد اوست!...
جلوی پله ها که رسید صدای زنگ موبایلش بلند شد... سینی را به یکی از خدمه ها داد و به صفحه ی گوشی نگاه کرد... شماره ی حاج آقا بود!... این وقت روز؟!...
- الو... مخلصِ حاجی...
- الو پسر هیچ معلوم هست تو کجایی؟...
زبانش را روی لبش کشید و گفت: جونم حاج آقا چی شده؟...
- مادرتو اینجا ول کردی به امون خدا کجا رفتی؟...
رنگ از رخش پرید... من من کنان گفت: مامان چی شده؟... حاجی اتفاقی افتاده؟...
- نگران نباش حالش خوبه... ولی بی خبر کجا گذاشتی رفتی؟اینو بگو...
حاجی همچنان عصبی بود ولی آنیل که خیالش از جانب مادرش راحت شده بود نفس عمیقی کشید و در جواب حاج آقا گفت: به مامان همه چیزو گفتم

رمان بازار
romanbazar.ir

حاجی، در جریانه که کجام... یه سر اومدم روستا تا فردا پس فردا هم برمی گردم...

- خیلی خب پس چرا زنتو با خودت نبردی؟...

لبانش را روی هم فشرد که مبادا چیزی بگوید و بعد از آن پشیمانی بزرگی برجای بگذارد...

بعد از سکوت نسبتا طولانی صدای حاج آقا از پشت گوشی بلند شد:الو... آنیل...

-حاجی فعلا نمی‌تونم حرف بزنم... بعدا خودم باهاتون تماس می‌گیرم...

-اینجوری نمیشه نازنین الان اینجاست با راننده می‌فرستمش روستا...

آنیل که از این همه اصرار جوش آورده بود تند و پشت سرهم گفت: نه حاجی نکنی اینکارو... من خودم...

-تو چی؟!...

-من... من دارم بر می‌گردم...

-خیلی خب... کی؟...

- امشب که یه کم کار دارم باشه واسه فردا...

-آنیل فردا تا ظهر تهران نباشی نازنینو می‌فرستم اونجا، گوش به زنگ باش...

- باشه حاجی حرفی نیست...

-برو به کارت برس... یه تماسم با مادرت بگیر...

-دیشب باهاش حرف زدم حالش خوب بود...

- بهت میگم زنگ بزن بگو چشم پسر... استغفرالله...

-چشم... امر دیگه؟...

- به عمه خانم و بقیه سلام منو برسون...

-اونم به چشم... دیگه می‌تونم برم؟...

- در امان خدا... مراقب باش...

-حتما... یاعلی!...

و درحالی که لبخند کمرنگی بر لب داشت گوشی را از کنار گوشش پایین اورد...

زیر لب گفت: تو این هیرو ویر فقط نازنینو کم دارم...

صدای عمه خانم را از پشت سرش شنید... برگشت و مسیر نگاهش را دنبال کرد... سوگل درست پشت سرش با فاصله ی چند پله ایستاده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

عمه خانم - دخترم بهتری الحمدالله؟...

سوگل لبخندی از سر خجالت بر لب نشاند و نگاهش را زیر انداخت... در واقع نگاهه خیره و سنگین آنیل را تاب نداشت...

- خیلی بهترم ممنون... و سرش را بلند کرد: بابت دیشب شرمنده م... می دونم اذیتتون کردم...

-این چه حرفیه مادر دشمنت شرمنده باشه... خدا روشکر که رنگ و روتم باز شده... بیا بیرون یه کم هوای آزاد حالتو جا میاره!...

آنیل نگاهش را از روی سوگل برداشت و رو به عمه ش گفت:عمه به مَشتی و حاج قاسم سپردی؟...

-آره پسرم دیگه کارشون داره تموم میشه...

-خوبه پس به شهین خانم و بقیه بگید واسه ناهار کباب درست کنن...

عمه خانم لبخند زد و همراهِ آن لبخند، نگاهه خاصی به سوگل انداخت... سوگل که از ماجرا بی خبر بود فقط با تعجب نگاهشان می‌کرد...

آنیل و سوگل از عمارت خارج شدند...

گوشه ای از باغ زیر درختانِ بلند، ۲ مرد قوی هیکل و نسبتا میانسال مشغول بودند...

سوگل با دیدن آن صحنه رویش را برگرداند: گوسفند قربونی می‌کنید؟...

آنیل با دست به گوشه ی دیگر باغ اشاره کرد...

روی صندلی با فاصله از هم نشستند...

-قربونی که نه... ولی خب...

-پس چی؟...

-تو حالت بهتره؟...

سوگل مکث کوتاهی کرد وجواب داد: بهترم...

-یه کم که تقویت بشی بهتر از اینم میشی!...

سوگل سرش را بلند کرد و نگاهش را به آنیل دوخت...

ولی نگاهه آنیل به رو به رو بود و سوگل تنها نیم رخ او را می‌دید... نگاهش پایین تر آمد... به سمت لباس هایش... بلوز آستین بلند طوسی و شلوار جین سرمه ای سیر...

آنیل که سنگینی نگاهه سوگل را روی خودش حس کرده بود صورتش را به طرف او چرخاند...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل نگاهش را از او گرفت و سرش را زیر انداخت...

درحالی که با گوشه ی شال سفیدش بازی می‌کرد گفت: به خاطر من اون گوسفند و...

ادامه نداد...

آنیل با مکثی کوتاه زمزمه وار گفت: وقتی صبح تو حیاط از زبون عمه شنیدم که دیشب حالت بد شده حس کردم زمین و زمان داره دور سرم می‌چرخه... تو امانت بودی پیش من... اون لحظه انگار هیچ صدایی نمی‌شنیدم... برای چند لحظه گوشم سوت کشید... درکمال خودخواهی دیشب تو رو تو عمارت تنها گذاشتم و رفتم... نباید اینکارو می‌کردم... اگه دیشب یه بلایی سرت اومده بود اونوقت من...

ادامه نداد... نگاهش را می‌دزدید... صدایش گویای حال عجیبش بود...

سوگل ناخواسته سکوت کرده بود... از ته دلش می‌خواست بگوید که مقصر او نیست... مقصر گذشته ی خودش است... اتفاقاتی که در گذشته برایش افتاده گرچه از جانب او ناخواسته و از جانب نامادریش ظالمانه بود ولی حقیقت داشت و همین واقعیت ها بودند که هیچ وقت دست از سرش برنمی‌داشتند...

آنیل - مجبور بودم برم... اگه می‌موندم حتما دیوونه می‌شدم... اون موقع که از عمارت زدم بیرون دیروقت نبود ولی وقتی به خودم اومدم که دیدم ساعتها از نیمه شب گذشته و من هنوز سرگردونم و مثل یه شبگرد دارم قدم می‌زنم...

گوشیمو خاموش کرده بودم تا با هیچ کس در تماس نباشم... فقط یه امشبو می‌خواستم تنها باشم... خودم باشم و خودم...

یه مشهدی غلام هست همین پایین ده که یه قهوه خونه ی کوچیک داره... دیشب اونجا بودم... داشتم فکر می‌کردم... به کارای سرخودم... به حرفام... دیشب زیاده روی کرده بودم اینو می‌دونم... کارایی که می‌کردم دست خودم نبود... اصلا انگار اون آدم من نبودم...

وقتی سرمو گذاشته بودم رو میز قهوه خونه یه حس بدی بهم دست داد... حسی که باعث شد با یه دلهره ی عجیب سرمو بلند کنم و تا چند لحظه به یه نقطه خیره بمونم... نمی‌دونستم اون حس از چی می‌تونه باشه... بالاخره هم طاقت نیاوردم... یه کم که نشستم بلند شدم...

وقتی گوشیمو روشن کردم دیدم چندتا تماس بی پاسخ از عمارت دارم... حدس می‌زدم عمه باشه که واسه تاخیرم نگران شده... واسه م بی اهمیت نبود ولی اون

رمان بازار
romanbazar.ir

لحظه حال و حوصله شو نداشتم...

داشتم برمی گشتم که نازنین به گوشیم زنگ زد... بحثمون بالا گرفت و آخرش مجبور شدم بی خداحافظی قطع کنم... انقدر تو خودم و مشکلاتم و افکار درهم و برهمم غرق بودم که نفهمیدم وقتی رسیدم عمارت که دیگه صبح شده...

بعد از تماس نازنین بازم گوشیمو خاموش کردم شاید اون موقع بازم عمه زنگ زده بود ولی من متوجه نشدم... اصلا یه درصدم احتمال نمی‌دادم که حالت بد شده باشه وگرنه هر اتفاقی هم می‌افتاد می‌موندم و پامو از عمارت بیرون نمی‌ذاشتم!...

سوگل تمام مدت در سکوت به حرف ها و درد و دل های آنیل گوش می‌داد... پس دلیل غیبتِ دیشب آنیل این بود!...

چقدر دوست داشت بیشتر از نازنین و رابطه ش با آنیل بداند... چرا حس می‌کرد که آنیل با نازنین خوشحال نیست؟!... با توجه به گفته های خودش جز این برداشتی هم نمی‌توانست بکند!...

آنیل که گویی پی به خواسته ی قلبی سوگل برده بود و او هم به دنبال راهی برای بیرون ریختن حرف های ناگفته ی دلش بود، بعد از مکثی طولانی سرش را بلند کرد و بدون آنکه به سوگل نگاه کند نگاهش را به رو به رو دوخت و گفت: مادرم اصرار داشت من با نازنین ازدواج کنم... هیچ وجه اشتراکی بین ما دیده نمی‌شد اینو حتی خود نازنین هم می‌دونست ولی مامان معتقد بود نازنین با وقار و اصیل و محترمه و می‌تونه برای من یک همسر ایده ال باشه...

به قول خودش خوشبختی من آرزوش بود که اونو تو ازدواج با دختری مثل نازنین می‌دید... بارها و بارها باهاش مخالفت کردم... سفت و سخت گفتم من نازنینو نمی‌خوام ولی مامان لجبازتر از این حرفا بود... می گفت می‌ترسم آخرش بری دست یه دختر تازه به دوران رسیده رو بگیری و به عنوان عروس بیاری تو خونه ت... همه ی فکر و ذهنش این بود تا زنده ست بتونه منو تو لباس دامادی ببینه...

بعد از چند لحظه پوزخندی از غم لبانش را از هم باز کرد...

- سر همین بگومگوها یه شب که بحثمون شده بود قلبش گرفت... بعد از اون با ترسی که به خاطراز دست دادنش تو دلم نشست مجبور شدم کوتاه بیام... گرچه مامان دیگه چندان اصراری به این ازدواج نداشت ولی می‌دونستم هنوزم ازم دلخوره... اینو با کم محلیاش به خودم می‌دیدم و می‌فهمیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

طاقت نگاه های سردشو به خودم نداشتم... برای همین تن به خواسته ش دادم... خوشحال شد ولی من نه... اشک شوق تو چشماش نشست وقتی حلقه ی نامزدی رو از جانب من دست نازنین کرد ولی من تموم مدت ساکت بودم و حتی تو صورت نازنین هم نگاه نمی‌کردم...

برای من خوشحالی مادرم کافی بود... اینده م رو که هیچ، جونمم می‌دادم تا فقط بتونم اونو برای همیشه سالم و خوشحال کنار خودم داشته باشم...

نازنین به هیچ عنوان به این ازدواج بی میل نبود... شب خواستگاری وقتی قرار شد با هم حرف بزنیم، از سر عذاب وجدانی که داشتم همه چیزو براش توضیح دادم... نمی‌خوام دروغ بگم اون لحظه واقعا امیدوار بودم بهم جواب رد بده گرچه من به خاطر شنیدن جواب رد همه ی حقیقتو نگفته بودم فقط به خاطر اینکه وقتی ازدواج کردیم عذاب وجدان اینو نداشته باشم که نازنین از چیزی خبر نداشته و با این حال اونو هم به دردسر انداختم... ولی نازنین قبول کرد... چندبار تاکید کردم که من علاقه ای بهت ندارم و صرفا به این ازدواج تن میدم فقط به خاطر مادرم...

ولی بازم حرفی نداشت... می گفت علاقه بعد از ازدواج هم می‌تونه به وجود بیاد...

نمی‌دونم... من که نه، ولی اون باور داشت یه روز همینطور میشه... به همه چیز یه نگاهه ساده داشت...

خواستن عقد کنیم ولی هنوز که هنوزه من زیربار نرفتم... درسته شاید واقعا دیگه به همه چیز عادت کردم حتی به وجود نازنین توی زندگیم ولی مطمئنم که علاقه ای بهش ندارم...

اما نازنین دست بردار نیست... فکر می‌کنه که اگه همیشه کنارم بمونه می‌تونه احساساتمو نسبت به خودش عوض کنه...

آنیل سکوت کرد...

سوگل مشتاقانه به حرف های آنیل گوش می‌داد و تک تک جملاتش را با تمام وجود درک می‌کرد...

یاد خودش افتاد... او هم زمانی همین مشکل را با بنیامین داشت... شاید بدتر... سوگل دختر بود و جنس حساس و شکننده ای داشت... و بنیامین همیشه علاوه بر جسم به دنبال شکستن و خرد کردن روح او بوده و هست... و الان... قاتلی که در به در به دنبال شکار جسمش می‌گردد...

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل خندید... آرام ومردانه... صدایش ارتعاش خاصی داشت...

– نمی‌دونم... نمی‌دونم چرا اینا رو دارم برای تو تعریف می‌کنم... شاید بگی به من چه ربطی داره که تو، تو زندگیت با نازنین چه مشکلاتی داری ولی سوگل... حس می‌کنم تو تنها کسی هستی که می‌تونی درکم کنی... شاید چون فکر می‌کنم با هم یه جورایی همدردیم... هیچ کدوممون از روی علاقه شریک زندگیمونو انتخاب نکردیم هر چی که بوده از سر اجبار بوده نه چیز دیگه... تو برای رسیدن به آزادی و خلاصی از دست اون همه نگاهه بی تفاوت... منم برای خوشحال کردن دل مادرم که همه ی دنیامه... اگه... اگه که یه وقت با حرفام ناراحتت کردم... منو...

–نه... نه ناراحت نشدم... چرا باید ناراحت بشم؟!... اینکه میگی باهم همدردیمو قبول دارم... ولی نازنین مثل بنیامین نیست... مطمئنم قلبا دوستت داره... شاید باید یه فرصت بهش می‌دادی... گرچه... شـ... شاید... الانم دیر نشده باشه!...

و دستانش را در هم قلاب کرد و نگاهش را از صورت آنیل گرفت...

در دل گفت: به تو چه ربطی داره که اون می‌خواد چکار کنه؟... انگار خیلی دوست داری نازنینو همیشه کنارش ببینی؟...

نه... دوست نداشت و هرگز این را نمی‌خواست... ولی خوب می‌دانست که بعد از برهم خوردن نامزدی، یک دختر چه عذابی را می‌تواند متحمل شود...

برای نازنین دلش می‌سوخت... گرچه از اخرین برخوردش با او خاطره ی خوبی نداشت اما... هر چه باشد نازنین هم آدم است... هم جنس خودش است... به آنیل احساس دارد... چطور می‌توانست این را بداند و... بی تفاوت بگذرد؟!...

صدای آنیل را شنید... چقدر گرفته بود...

– فرصت دادم... به خاطر آینده ی جفتمون اینکارو کردم... ولی نشد... نتونستم... این قلب وامونده قبولش نکرد...

–چرا؟!...

ناخواسته و ندانسته پرسیده بود و مشتاقانه منتظر جوابش بود...

چرا قلب آنیل وجود نازنین را پس می‌زد؟!...

– چونکه من...

–آقا...

رمان بازار
romanbazar.ir

هر دو از حضور بی موقع و شنیدن صدای مَشتی گویی از خوابی ارام پریده باشند به خودشان آمدند و به او نگاه کردند...

آنیل که سعی داشت حواسش را جمع کند نفس عمیقی کشید و جوابش را داد: چی شده مشتی؟...

-آقا کاری که خواسته بودین تموم شد... سهم گل بانو رو چکار کنیم اینبارم بهش بدیم؟...

-بده مشتی... به خودش بگو بیاد گوشتشو ببره هر چی هم خواست بهش بدین...

- چشم اقا... بااجازه!...

و از آنجا دور شد...

آنیل دستی لا به لای موهایش کشید... از آمدن مشتی هم حالش گرفته بود و هم از طرفی خوشحال بود...

صدای سوگل را شنید...

- تو اتاق که بودم دوست نسترن رو گوشیم زنگ زد...

حواسش جمع شد و کامل به طرفش برگشت...

- خب... از نسترن خبر داشت؟...

سوگل سرش را تکان داد...

- گفت نسترن نتونسته زنگ بزنه از دوستش خواسته منو باخبر کنه که بابام برگشته تهران و خواسته بره پیش پلیس ولی بنیامین نذاشته...

- لعنتی... می ترسه پدرت پلیسا رو در جریان بذاره... اونجوری کار خودش سخت تر میشه...

- بنیامین همینطور ساکت نمی‌مونه... حتما یه کاری می‌کنه...

-مطمئنم آدماش همه جا رو زیرنظر گرفتن... آدمی نیست که بخواد از هر چیزی ساده بگذره...

- تو اونو خوب می‌شناسی درسته؟...

- نه زیاد ولی خب از وقتی با تو دیدمش در موردش زیاد پرس و جو کردم... یه آدم روانی و صد البته باسیاست... نمیشه منکرش شد که آدم باهوش و زرنگیه، برای همین باید خیلی مراقب باشیم... حتی ممکنه بو ببره که تو اینجایی...

- یعنی ممکنه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- فقط احتمال میدم... به آدمای عمارت سپردم از تو، بیرون ازعمارت پیش کسی حرفی نزنن ولی خب... بازم نمیشه اعتماد کرد...
- پس باید چکار کنیم؟... اینجوری که همه ش باید تو ترس و دلهره بمونم...
- در حال حاضر عمارت نمی‌تونه برات جای امنی باشه... باید از اینجا دورت کنم...
-اما آخه چجوری؟... پامو بذارم بیرون آدماش پیدام می‌کنن...
- اونش با من...
-جز خونه ی مادربزرگم که جایی رو ندارم برم...
- شاید دیگه وقتش رسیده باشه!...
- وقت چی؟!...
-میگم بهت... از دیشب تا حالا به مادربزرگت زنگ نزدی؟...
- زنگ زدم و بهش گفتم حالم خوبه ولی وسطاش شارژ گوشیم تموم شد...
-یه شارژر واسه ش جور می‌کنم مشکلی نیست... فقط دیگه با جایی تماس نگیر هر اتفاقی ممکنه بیافته...
-نمی‌تونستم بی خبر بذارمش...
آنیل از روی صندلی بلند شد و دستی به شلوارش کشید: خیلی خب اینبار اشکالی نداره مجبور بودی ولی دفعه ی بعد مراقب باش، بدون هماهنگی با منم کاری نکن باشه؟...
-مجبورم قبول کنم...
آنیل خندید ...
- بریم تو... نمی‌دونم بقیه دارن چکار می‌کنن... بالاخره می‌تونن تا ظهر کباب و حاضر کنن یا نه؟!...
خندید و به سوگل نگاه کرد...
سوگل شرم زده نگاهش را از او گرفت: به نظرم این کارت زیاده روی بود...
-چه کاری؟!...
- منظورم گوسفنده... من دختر ضعیفی نیستم...
لبخند آنیل پررنگ شد... در دلش گفت: برمنکرش لعنت...
- بذار صادقانه پیشت یه اعترافی بکنم...
سوگل نگاهش کرد و آنیل ادامه داد: تا به حال تو عمرم دختری مثل تو ندیدم که تا این حد اراده ی قوی داشته باشه... سوگل، تو شاید ظاهر شکننده ای داشته

رمان بازار
romanbazar.ir

باشی ولی روحت فراتر از اون چیزیه که کسی بتونه ببینه و درکش کنه... شاید اطرافیانت ساکت بودن و سربه زیر بودنتو پای سادگیت بذارن ولی من اینطور فکر نمی‌کنم... هر کس دیگه ای جای تو بود حتما تو همون دورانی که داشت اون همه عذاب و شکنجه رو تحمل می‌کرد به فرار یا خودکشی هم فکر می‌کرد ولی تو اینکارو نکردی... چرا؟!...

و سوگل بدون لحظه ای تردید گفت: چندباری به خودکشی فکر کردم... حتی تا یک قدمیشم رفتم تا عملیش کنم ولی... ولی دیدم نمی‌تونم... از خدا می‌ترسیدم... از اون دنیا... می دونستم با خودکشی عذابی که اون دنیا متحمل میشم صدبرابر از شکنجه های این دنیام بدتر و دردناک تره... فرار هم... خب جایی رو نداشتم... کسی رو نداشتم که بهش پناه ببرم...

آنیل قدمی به او نزدیک تر شد و گفت: ایمانت به خدا قوی و قابل ستایشه... منم میگم همین ایمانت باعث شده که دختر قویی به نظر برسی... من بیشتر به باطن آدما توجه می‌کنم تا ظاهرشون... پس شک نکن حق با منه!...

سوگل که از نظر آنیل نسبت به خودش حس خوبی داشت لبخند زد... برای اولین بار کسی توانسته بود او را درک کند... صاف و شفاف... زلال بدون هیچ دروغ و نیرنگی...

آنیل قصد جلب توجه نداشت... حرف هایش را در کمال صداقت و آرامش به زبان می‌آورد... کلامش حسِ گرم آرامش را تمام و کمال به وجود یخ بسته ی سوگل تزریق می‌کرد و وجودش را گرمایی لذت بخش که طعم خوش زندگی را داشت پر می‌کرد...

آنیل لحظه به لحظه بیشتر از قبل به او نزدیک تر می‌شود و... همین هم باعث سردرگمیِ گاه و بی گاه سوگل می‌شد...

شاید چون فکر می‌کرد که حقیقت شمردن این حس، غیرممکن است...

باور دارد که شدنی نیست... و همین شاید ضد و نقیض های مکرر سدی شود تا بتواند جلوی پیشروی این حس را بگیرد...

« سوگل »

امروز واقعا روز خوبی بود... برای اولین بار توی زندگیم... این همه توجه... این همه نگاهه مهربون... اصلا باورکردنی نیست...

من واقعا حال خوبی داشتم... یه حال وصف نشدنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

غروب کمی با عمه خانم تو باغ قدم زدیم... چندتا سوال در مورد مادرم و آنیل پرسید و منم هربار یه جوری از جواب دادن بهشون طفره می‌رفتم...

تا وقت شام آنیل و ندیدم بعد از اونم یه شب بخیر کوتاه به همه مون گفت و رفت تو اتاقش...

بعد از رفتنش دیگه دوست نداشتم پایین بمونم ومنم برگشتم تو اتاقم...

کلافه بودم و فکر می‌کردم اگر بخوابم حالم بهتر میشه ولی خوابم نمی‌برد...

افکار جور واجور تو سرم وول می‌خوردن و ارامشمو ازم گرفته بودند...

انقدر رو تخت قلت زدم و اینور و اونور شدم تا به خاطر خستگی چشمام سنگین شدن و... بالاخره خوابم برد...

با صدای تقی از خواب پریدم... اتاق تاریک بود... آباژورو روشن کردم... کسی تو اتاق نبود ولی پنجره باز بود... یادم نمی‌اومد که اخرین بار بسته بودمش یا نه؟...

از تخت اومدم پایین و پنجره رو بستم... داشتم پرده رو می‌کشیدم که دستی نشست رو شونه م و از ترس تا خواستم برگردم و جیغ بکشم دست دیگهشو گذاشت رو دهنم و تو صورتم آروم ولی با خشونت گفت: هیششششش... ساکت خوشگلم...

تو دلم فریاد زدم... از ترس بین دستاش خشکم زده بود و چشمامو انقدر باز کرده بودم که تخم چشمم می‌سوخت...

داشتم خفه می‌شدم و اون نامرد دستشو از روی دهنم برنمی‌داشت...

به تقلا افتادم...

محکم منو بین بازوهاش گرفته بود: می‌خوام از یه روز باقی مونده ی محرمیتمون استفاده کنم... واسه من مهم نیست ولی بذار برای همیشه تو ذهن تو بمونه... می خوام بهت بفهمونم که بنیامین کیه و چه کار می‌تونه باهات بکنه عروسک من...

و همونطور که تقلا می‌کردم پرتم کرد و افتادم رو تخت ...

زیر هیکل سنگین و نحسش داشتم جون می‌دادم...

جیغ می‌کشیدم... داد می‌زدم... حتی گریه می‌کردم ولی اون عوضی جلوی دهنمو محکم گرفته بود و همین تقلاها باعث می‌شد احساس خفگی بهم دست بده و نتونم طبیعی نفس بکشم...

چشمام داشت سیاهی می‌رفت و نفسای اون عوضی روی تنم، داشت حالمو

رمان بازار
romanbazar.ir

بد می‌کرد!...

می خواستم یه جوری دستشو گاز بگیرم ولی نمی‌تونستم... در تلاش بود دکمه های لباسمو باز کنه...

از ته دل جیغ کشیدم و اسم خدا رو صدا زدم... دیگه حنجره ای برام نمونده بود...

یه دفعه همه جا جلوی چشمام تیره و تار شد... سرم سوت می‌کشید و حس می‌کردم تنم کرخت شده... نه چشمام می‌دید و نه حتی گوشام چیزی رو می‌شنید... ولی هنوز اون گرما رو حس می‌کردم... فقط همون گرما بود و حتی سنگینیشو هم دیگه رو خودم حس نمی‌کردم...

ولی... صدای نفسای یه نفره... دارم تقلا می‌کنم ولم کنه... دیگه دستی روی دهنم نیست ولی حس می‌کنم مثل آدمای لال قدرت تکلممو از دست دادم... انگار تو یه حفره ی تاریک و عمیق دارم فرو میرم...

یکی داره دستمو می‌کشه... من می‌خوام جیغ بزنم ولی نمی‌تونم... چشمام هیچ جا رو نمی‌بینه... می خوام پسش بزنم ولی اون ولم نمی‌کنه... صداشو نمی‌شنوم... هیچی رو جز دستای داغش حس نمی‌کنم...

خدایا دارم می‌میرم...

از این همه حس خنثی به یکدفعه دارم جون میدم...

تنم خیس بود... داشتم می‌سوختم... چقدر گرممه... یکی این حرارتو از من دور کنه... یکی نجاتم بده... نجاتم بده... من... مـ... من...

چشمام دیگه سنگین نیست... ولی توان باز کردنشونو ندارم... پس اون تاریکی از بسته شدن چشمام بوده ولی حسش نکردم... اصلا نفهمیدم چی شد... هیچ نوری نیست که چشمامو بزنه برای همین می‌تونم راحت بازشون کنم...

بعد از یه مکث کوتاه تموم توانمو جمع می‌کنم... لای پلکام باز میشه... اون گرما هنوز هست... و زمزمه های یک نفر...

من کجام؟... بنیامین... اون... اون اینجاست...

چشمامو تا اخرین حد باز کردم و با یه نفس عمیق نشستم... ریتم نفسام نامنظم بود... ضربان قلبمو تا توی دهنم حس می‌کردم... قفسه ی سینه م خس خس می‌کرد...

نگاهم مستقیم و بی هدف رو دیوار رو به روم خشک شده بود...

زمزمه ها بلندتر شد ... واضح... با یه بغض خفه...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

ـسوگل... عزیزم حالت خوبه؟... صدامو می‌شنوی... منو ببین...
گردنم درد می‌کرد... حس می‌کردم همه ی رگای بدنم خشک شدن و هیچ خونی تو بدنم جریان نداره... همه چیز متوقف شده و قدرت حرکت ندارم...
به هر زحمتی بود با کمی درد تونستم سرمو بچرخونم طرفش...
صورتم خیس بود... از اشک... از عرقِ ناشی از ترس و اضطراب... هرم نفسام از حرارت اتیش هم شدیدتر بود تا جایی که پشت لبم حسش می‌کردم...
آنیل کنارم بود... با چشمای سرخ... نگاهش وحشت زده تو چشمام قفل شده بود...
اون اینجا چکار می‌کرد؟!... بنیامین اینجاست!... اون هردومونو می‌کشه!...
لبشو گزید و دست لرزونشو آورد جلو که ناخودآگاه جیغ خفه ای کشیدم و خودمو جمع کردم... دستش تو هوا خشک شد... پتو رو تو دستام مچاله کردم و خودمو عقب کشیدم...
- نیا جلو... دست نزن به من... بنیامین اینجاست... برو... برو از اینجا... اون تو رو می‌کشه... منو می‌کشه... اون اینجاست... توی اتاقه... همینجا...
چشمامو بسته بودم و پشت سر هم با تنی سرد و بی روح، اون لحظه هرچی به ذهنم می‌رسیدو می‌گفتم... کنترلی نه روی حرکاتم داشتم ونه روی حرفام... هر چی که بود فقط ترس بود... فقط همونو حس می‌کردم... فقط ترس...
صداشو شنیدم...
- هیچ کس اینجا نیست چشماتو باز کن سوگل... ببین بنیامین تو اتاق نیست، فقط من و تو اینجاییم... باز کن چشماتو عزیزم تو رو به خدا باز کن چشماتو... چرا اینکارو با من می‌کنی؟... اذیت نکن سوگل...
لای پلکامو باز کردم... نگاهمو اول به چشمای سرخ خودش انداختم، بعد هم تو اتاق چرخوندم... تاریک نبود و آباژور تا حدی اطرافو روشن کرده بود... کسی تو اتاق نبود!... جز آنیل هیچ کس... پنجره بسته بود و پرده هم کشیده شده بود... یعنی همه ش یه خواب بود؟؟؟؟!!!!...
ولی... ولی باورم نمیشه که اون اتفاق یه خواب بوده باشه... من حسش می‌کردم... همه چیز جون داشت... واقعی بود... حتی هنوز گرمی انگشتاش روی دهنم هست...
نگاهه وحشت زده م اتاق رو می‌کاوید که زمزمه کردم: نه اون خواب نبود... حقیقت داشت... اون اینجا بود... من می‌دونم... من دروغ نمیگم... بنیامین

رمان بازار
romanbazar.ir

اینجاست... می خواست منو... می خواست ابرومو ببره... گفت از یه روز باقی مونده ی محرمیتمون می‌خواد استفاده کنه... اون همه چیزو می‌دونه... می دونه همه چیز تموم شده... دست از سرم بر نمی‌داره... اون... اون...

با ترس و گریه جوری که صدام به سختی در می‌اومد خیلی ناگهانی چرخیدم سمتش و پتو رو تو بغلم گرفتم...

آنیل خیره تو چشمام خواست لب باز کنه که بهش مهلت ندادم: اون می‌خواست منو بکشه... می خواست ذره ذره نابودم کنه...

دستم جوری می‌لرزید که هرکار می‌کردم نمی‌تونستم ثابت نگهش دارم... محکم روی تخت زدم و سعی داشتم بلند حرف بزنم ولی بازم می‌دیدم نمی‌تونم... صدام در نمی‌اومد...

- اینجا... روی همین تخت... منو پرت کرد... گرمم بود... داشت خفه م می‌کرد... داشت... می خواست...

دستمو روی دهنم گذاشتم... هنوز داغ بود... انقدر تند حرف زده بودم که حس می‌کردم نفس کم اوردم... بریده بریده نفس می‌کشیدم... صورتمو با دستای سردم پوشوندم... بلند زدم زیرگریه چون دیگه توانی تو تن نداشتم... داشتم میمردم... فکر کردن بهشم واسه کشتنم بس بود... تجسم اون صحنه ها واسه صدبار جون دادنم تو هر ثانیه کافی بود...

مچ جفت دستام داغ شد... همون گرما... همون داغی... شاید خودش بود... خودش بود... جیغ کشیدم و دستامو آوردم پایین ولی صدای جیغم از صدای طبیعی خودمم پایین تر بود...

آنیل و تو فاصله ی کمی از خودم روی تخت دیدم... میون هق هق می‌نالیدم... مچ دستام تو دستای قوی و مردونه ی اون بود... هنوزم می‌لرزیدم... هیچی رو حس نمی‌کردم جز اون گرمای عجیب دور جفت مچای دستم...

همه ی وجودم سیر شده بود... چشمای اونم پر از غم بود... سرخ و ... شاید بارونی... قفسه ی سینه ش محکم بالا و پایین می‌شد...

وقتی دیدم مردی که رو به روم آنیلِ نه بنیامین، دیگه تلاشی برای آزاد کردن دستام نکردم...

- داری خودتو می‌کشی دختر، تمومش کن... هیچ کس تو این اتاق نیست فقط یه خواب بود... اون عوضی جرات نزدیک شدن به تو رو نداره... تا من زنده م هیچ غلطی نمی‌تونه بکنه... دستش بهت بخوره از هستی ساقطش می‌کنم... دیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

گریه نکن و آروم باش... نذار چشمای نازتو اینطور بارونی ببینم...

لبام لرزید و با ترس گفتم: نه... تو نباید به اون آدم نزدیک بشی... اون تو رو می‌کشه... اون خود شیطانه بهم قول بده که هیچ وقت نمیری پیشش... نباید بری...

میون اون همه غم توی چشماش لبخند زد... یه برگ دستمال کاغذی از روی میز کنار تخت برداشت و آروم روی صورتم کشید تا اشکامو باهاش پاک کنه...

-هرچی تو بگی من همون کارو می‌کنم... فقط این چشما دیگه نباید اینطور ببارن... این حقو ندارن... هر دقیقه قلبمو با هر قطره از اشکت زیر و رو نکن شاید تاب نیاوردم... اگه می‌دونستی جونم تو هر قطره از اشکات اسیره که با ریختنشون منو هم می‌کشی هیچ وقت اینکارو باهام نمی‌کردی... من آدم بی جنبه ایم اگه یه روز کنترلمو از دست بدم می‌دونی چی میشه؟!...

محو صداش بودم... محو نگاهه گرفته ولی جذابش... جذاب به خاطر آرامشی که داشت... لبخندی که هرچند کمرنگ ولی مایه ی دلگرمی من بود... دستی که به واسطه ی اون دستمال ظریف، روی صورتم کشیده می‌شد... نرم... آروم... ولی پر از احساس...

دستشو کنار کشید... نگاهه اونم تو چشمای من بود... منتظر بود جوابشو بدم... سرمو به نشونه ی نه بالا انداختم...

با این حرکتم لبخندش عمیق تر شد... شاید به خاطر حرکت ساده و بچگانه م بود... چشمای اشک الودم... دماغ قرمز و گونه های گل انداخته م... چشمایی که غم توش معصومیتشو بیشتر می‌کرد و اینو توی تموم عمرم دیده و شاهدش بودم، جلوش نشستم و معلومه که این حرکتم اسباب خنده شو فراهم می‌کنه!...

جفت دستاشو گذاشت کنارم روی تخت... کمی خودشو کشید سمتم... با تعجب چشمامو بازتر کردم و آب دهنمو قورت دادم... مقابل حرکتی که انجام داده بود عکس العمل نشون دادم و کمی عقب رفتم...

نگاهش توی چشمام میخکوب بود: دوست داری بدونی؟...

لبام می‌لرزید ولی بدون مکث زمزمه کردم: دیگه... نه...

چند لحظه تو چشمام خیره موند... لبخند زد... لبخندش رنگ گرفت و کم کم به قهقهه تبدیل شد... خودشو کنار کشید و لب تخت نشست... انگشتاشو لا به لای موهاش فرو برد... هنوز داشت می‌خندید...

نفس حبس شده توی سینه مو بیرون دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو چرخوند سمتم و با همون صورت خندون گفت: دیگه نه؟!... از چی ترسیدی دخترخوب؟... فکر کردی من از اون مردایی ام که می‌تونم بـ...

سریع پریدم میون حرفش و گفتم: نه نه... من منظوری نداشتم... من فقط... فقط همینجوری گفتم...

سرشو تکون داد و نگاهشو ازم گرفت...

– می‌دونم... داشتم باهات شوخی می‌کردم...

شوخی می‌کرد؟!... به خاطر من؟!... که خوابمو یادم بره؟!...

ولی نمی‌تونستم... اون خواب انقدر به واقعیت نزدیک بود که نمی‌تونستم فراموشش کنم...

سرمو زیر انداخته بودم... صداشو شنیدم... جدی ولی آروم...

– سوگل زیاد از حد داری به بنیامین فکر می‌کنی... می دونم تو شرایطی نیستی که بتونی آرامش داشته باشی ولی با فکر و خیالم کاری از پیش نمی‌بری... سعی کن آروم باشی و امیدتو از دست ندی... اون آدم نمی‌تونه تو رو پیدا کنه چون من نمیذارم... من با همچین آدمایی زیاد سر و کار داشتم و دارم... اگه بنیامین این اطرافو واسه پیدا کردن تو زیر نظر گرفته منم آدمای اونو زیرنظر دارم... خودش به دردم نمی‌خوره چون مجبوره کنار خانواده ت بمونه تا به چیزی شک نکنن و از طرفی پلیسا رو هم در جریان نذارن... من می‌دونم دارم چکار می‌کنم تو نگران چیزی نباش...

کلافه پشت گردنش دست کشید: غیبت منم زیاد شده باید برگردم تهران...

با دلهره ی خاصی نگاهش کردم و خواستم بگم « پس من چی؟ » که انگار خودش فهمید... دستشو به نشونه ی سکوت آورد بالا...

– چطور می‌تونم تو رو اینجا ول کنم و باخیال راحت برگردم تهران؟... حتی واسه یه ثانیه هم نمی‌تونم تنهات بذارم... همین امشب همه ی حواسم بهت بود اونم به خاطر سهل انگاری دیشبم پس چطور فکر کردی که بدون تو بر می‌گردم؟...

– می‌خوای چکار کنی؟... من که نمی‌تونم برگردم تهران...

لبخند زد و کاملا خونسرد گفت: چرا نتونی؟!...

–منظورت چیه؟!...

– تو هم با من میای... یه چیزایی تو سرم هست که اگه بتونیم با هم عملیشون کنیم نتیجه ی خوبی میده...

رمان بازار
romanbazar.ir

- من نباید بدونم؟!...
-برگشتیم تهران بهت میگم...
سرمو زیر انداختم و من من کنان گفتم: یعنی من باید... با... ریحانه... منظورم اینه که برگشتیم می‌تونم ببینمش؟!...
- بالاخره که باید این اتفاق بیافته...
- ولی چرا الان؟!...
-چرا الان نه؟!...
- حس می‌کنم آمادگیشو ندارم...
- خب چند روز فرصت داری که آمادگیشو پیدا کنی...
-چند روز؟!... یعنی حالا حالاها اینجا هستیم؟!...
ابروهاشو بالا انداخت و شیطنت امیز خندید...
-نه!...
- گیج شدم... اصلا نمی‌فهمم چی میگی...
- تو با من میای تهران... ولی نه خونه ی ریحانه، چون اونجا هم حاج آقا هست هم بقیه که هنوز چیزی نمی‌دونن... اونا هم نیاز به آمادگی دارن حتی شاید بیشتر از تو... گرچه مامان یه جورایی در جریانه ولی مطمئنم با شرایطی که داره فعلا نمی‌تونه...
-پس واسه چی برگرم تهران وقتی جایی رو ندارم؟!...
- چرا جایی رو نداری؟!... مگه خونه ی برادرت نیست؟!...
من که اون لحظه حواسم اصلا جمع نبود بی خیال گفتم:من برادر ندارم...
چپ چپ نگام کرد: نداری؟!...
-ندارم!...
-سوگل...
یه کم نگاهش کردم...
وتازه بعد از چند لحظه دوزاریم افتاد که منظور آنیل از این حرف چیه!...
اخمام تو هم جمع شد... منظورش از برادر، به خودش بود؟!...
ولی من برادر ندارم...
هیچ وقت هم نداشتم...
خواستم همینو بهش بگم که از رو تخت بلند شد و گفت: پاشو حاضر شو... درضمن عادت کن که شبا، با روسری نخوابی...

رمان بازار
romanbazar.ir

و به شالم اشاره کرد...

وقتی رو تخت دراز کشیده بودم نفهمیدم کی خوابم برد واسه همین برش نداشتم... ولی حالا می‌دیدم که چه خوب شد دست بهش نزدم...

- پاشو دیگه پس چرا معطلی؟...

-این وقت شب کجا بیام؟!...

-ببینم تو شک نکردی که چرا عمه و بقیه با این همه سر و صدا بیدار نشدن؟!...

- چرا اتفاقا می‌خواستم بپرسم... دیشب که تب داشتم و هذیون می‌گفتم صدامو شنیده بود... الان خوابن؟!...

خندید و دستاشو به کمرش زد...

- نه بیدارن... حقیقتش کسی تو عمارت نیست...

با تعجب به ساعت کوچیکی که روی میز بود نگاه کردم... ابروهام خود به خود بالا رفت... ساعت ۴ بود!...

- یعنی الان هیچ کس تو عمارت نیست؟!...

-رفتن پشت عمارت، ساختمون خدمتکارا...

-اونجا دیگه کجاست؟!...

-نرفتی؟...

- نه... ولی واسه چی؟...

- یکی از خدمه ها وقت زایمانشه... تا شهر فاصله ی زیادیِ ظاهرا اوضاعشم اونقدری رو به راه نیست وگرنه با ماشین سریع می‌رسوندیمش بیمارستان...

- ای وای زایمان اونم تو خونه؟!... ولی آخه خیلی خطرناکه...

رفت سمت در: نگران نباش عمه خانم اونجاست...

درو بازکرد و برگشت و نگام کرد...

خندید و گفت: زنای این روستا همه جور هنری دارن یکیشم همینه که قراره ببینی... البته تو این یه قلم مرحله ی استادی رو هم رد کردن... حالا اگه می‌خوای صحنه رو از دست ندی بدو حاضر شو منم همین بیرون منتظرت می‌مونم...

با لبخند کمرنگی سرمو تکون دادم و آنیل همونطور که نگاهش به من بود از اتاق بیرون رفت و درو بست...

زایمان!!... اونم تو خونه!!...

در عین حال عجیب ولی جالب بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

شالمو جلوی آینه مرتب کردم... چشمام پف کرده و قرمز بود... سرخی چشمای آنیل از منم بیشتر بود... وقتی می‌خندید هنوزم صداش بم بود و اون گرفتگی رو داشت...

نگاهم از تو آینه به پشت سرم افتاد... تخت خواب... و با فاصله از اون پنجره... شب بود... سایه ی درختا هم از بیرون افتاده بودن رو پرده... مخصوصا وقتی به واسطه ی باد تکون می‌خوردن وحشتناک می‌شدن...

یه لحظه یاد اون مهمونی افتادم که بنیامین هم توش بود... پارتی ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ا... فرقه ی ش.ی.ط.ا.ن. پ.ر.س.ت.ی... اون آدما و حرفاشون... چیزای چندش آوری که می‌خوردن... رقصای عجیب وغریبشون... قیافه های ترسناکی که واسه خودشون ساخته بودن و از همه بدتر خون خوار بودنشون...

از روی شال به گردنم دست کشیدم... چشمامو چند لحظه بستم و باز کردم... واقعا می‌ترسیدم... اتفاق امشب رو هر چند خواب بود ولی نمی‌تونستم به همین راحتی فراموش کنم... باید خدا رو از ته دل شکر می‌کردم که فقط یه خواب بوده نه بیشتر!...

تو حال خودم بودم که یکی زد به در و نفهمیدم چی شد همچین بلند جیغ کشیدم که دستامو گذاشتم رو گوشام...

در به شتاب باز شد و آنیل و تو درگاه دیدم که وحشت زده ایستاده بود و منو نگاه می‌کرد... چشماش از تعجب پر بود...

- چی شد سوگل؟!...

نفس نفس می‌زدم... دستامو آوردم پایین و محکم آب دهنمو قورت دادم...

-هیـ ... هیچی... فـ... فقط یه کم ترسیدم... وقتی... زدی به در... یهو...

و نگاهمو ازش گرفتم... اومد تو و درو بست... چند قدم اومد جلو...

-با وجود خواب امشب و کابوس دیشبت از همه چیز واهمه داری می‌دونم... شاید تا یه مدت این حالتو داشته باشی ولی بالاخره فراموش می‌کنی...

- نمی‌تونم... همه ش حس می‌کنم تو اتاقه و داره نگام می‌کنه...

-تا حد زیادی تونسته روت تاثیر بذاره... اون یه ادمه تو یه فرقه ی ش.ی.ط.ا.ن.ي خیلی کارا ازش ساخته ست واسه اینکه بتونه تو رو تحت کنترل بگیره... می تونه خیلی راحت از نظر روحی ازارت بده بدونه اینکه پیدات کنه... اون الان داره همین کارو می‌کنه... می دونه جسمتو نمی‌تونه پیدا کنه ولی با روحت داره ارتباط برقرار می‌کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تو روخدا اینجوری حرف نزن بیشتر می‌ترسم...

-باید بدونی تا بتونی با چشم باز باهاش مقابله کنی... بنیامین یه آدم معمولیه هیچ قدرتی هم نداره... همه ی اینا کذبه و یا اگرم باشه تو وجود این آدم نیست... روحا داره آزارت میده... به خاطر کارایی که باهات کرده داره خیلی راحت درونت نفوذ می‌کنه تو خودتم داری بهش کمک می‌کنی تا پیشروی کنه... نذار این اتفاق بیافته...

-می خوام ولی نمیشه... خواب و رویا که دست خود آدم نیست...

-اگه در طول روز کمتر بهش فکر کنی و بذاری فکرت آزاد بمونه و بیشتر سرتو گرم کنی و بخوای که شاد باشی و با آدمای اطرافت ارتباط داشته باشی میشه... خیلی راحت می‌تونی پسش بزنی حتی بدون اینکه متوجه بشی...

سکوت کردم...

می خواستم که فکر کنم...

حرفاش حقیقت داشت...

یعنی این تنها راه حلش بود؟!...

به پنجره نگاه کردم...

و صداشو شنیدم: فردا از اینجا میریم!...

با تعجب نگاهش کردم...

-فردا؟!... تو مطمئنی؟!...

چشماشو باریک کرد و گفت: چطور مگه؟!...

-آخه... به این زودی!... ... یعنی من...

-می ترسی برگردی تهران؟!...

از اینکه تونسته بود دردمو بفهمه و حرف دلمو بزنه، نفس تو سینه حبس شدمو دادم بیرون و سرمو آروم تکون دادم...

لبخند کمرنگی نشست رو لباش و یه قدم دیگه جلوتر اومد...

- هیچ اتفاقی قرار نیست بیافته... نه تا وقتی من کنارتم اینو بهت قول دادم...

سرمو زیر انداختم و انگشتامو به بازی گرفتم...

-می دونم... ممنونم ولی بازم نمی‌تونم ترسو از خودم دور کنم... احساس می‌کنم این حالتا رو تو خودم نمی‌تونم سرکوب کنم...

-خب این طبیعیه... ترس تو وجود هر آدمی هست و کسی نمی‌تونه منکرش بشه ولی تو با وجود شرایطی که داری باید بتونی بهش غلبه کنی لااقل سعی

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتو بکن... نمیگم کامل از بین ببرش چون می‌دونم حتی امکانش وجود نداره ولی تا حدی کمش کن تا بتونی کنارش کمی آرامش به دست بیاری، در غیر اینصورت اینجوری فقط خودتو نابود می‌کنی!...

حرفاش بهم حس خوبی می‌داد... مخصوصا الان که صداش هم با یه حس آرامش همراهه... آرامشی که برام خاص و درعین حال انرژی بخش بود...

وقتی حرف می‌زد و با حرفاش قصد آروم کردنمو داشت واقعا از ته دل حس می‌کردم که دلم تا حدی که بتونم لمسش کنم آروم گرفته... این حس رو دوست داشتم و ملموس بودنش رو کامل در خودم احساس می‌کردم!...

- حاضری بریم؟!...

از صداش که پر بود از انرژی و نگاهی که شیطنت بار به من دوخته شده بود لبخندی ناخواسته بر لبم نشست و سرمو تکون دادم...

به نیم رخ ایستاد و با دست به در اشاره کرد: پس بزن بریم که مطمئنم تا الان اون کوچولو هم به دنیا اومده!...

از ژستی که تو قالب احترام به خودش گرفته بود نتونستم چشم بپوشم و خندیدم... از کنارش رد شدم و گفتم: هنوزم نمی‌تونم باور کنم که تو این عمارت قراره همچین اتفاقی بیافته...

پشت سرم اومد و هر دو از در بیرون رفتیم... چند قدم باهاش فاصله داشتم که خودشو بهم رسوند... حالا کنارم بود...

- این اولین بار نیست... اینجا یه روستای نمیشه گفت دورافتاده ولی خب مستقل از روستاهای دیگه ست و به شهر هم خیلی فاصله داره اگه کسی نتونه از پس کاراش بر بیاد هر اتفاق ناخوشایندی ممکنه برای خودش و خانواده ش بیافته!... روستا امکانات شهرو نداره...

- یعنی اینجا حتی یه خونه ی بهداشت یا یه بهداری معمولی هم نیست که بشه به اهالی کمک کرد؟!...

-قبلا بود ولی الان نیست...

- یعنی چی که قبلا بود ولی الان نیست؟!...

- بهداریش میشه گفت یه جورایی هست ولی خیلی وقته هیچ پزشکی توش پا نذاشته!...

-آخه چرا؟!...

- حدودا ۱ سال پیش بود که در اثر بی احتیاطی بهداریی که کمی پایین تر از

رمان بازار
romanbazar.ir

همین عمارته آتیش می‌گیره... قدرت آتیش انقدر زیاد بوده که پزشک و ۲ تا از پرستارا با هم لا به لای شعله هاش می‌سوزن و کسی هم نمی‌تونه نجاتشون بده... بعد از اون کمی بهداری رو بازسازی کردن ولی نصفه رهاش کردن و هنوزم که هیچی به هیچی...

– اینکه وحشتناکه!!!!!... ولی آخه اینجوری هم نمیشه... خودت نمی‌تونی واسه اهالی کاری بکنی؟...

لبخندِ آرومی زد و در سالنو واسه م نگه داشت... هوای بیرون عالی بود مخصوصا نسیم شبانه ای که با باز شدن در یه دفعه تو صورتم خورد... یه نفس عمیق کشیدم و در همون حال صدای آنیل رو شنیدم...

– تقریبا دارم یه کارایی می‌کنم، بازسازی بهداری که تموم بشه حتما زمینه ی کارای بعدی رو هم فراهم می‌کنم...

با لبخند نگاهش کردم و گفتم: این عالیه... خیلی خوبه که تنهاشون نمیذاری!...

خواست جوابمو بده ولی همون لحظه یکی از مردای عمارت که تا حالا ندیده بودمش به طرفمون اومد... چشماش از خوشحالی می‌درخشید...

آنیل تا چشمش بهش افتاد و لبخند و رو لباش دید خنده ی کوتاهی کرد و گفت: پهلوون چشم و دلت روشن... نگاهت داره خوشحالیتو داد می‌زنه!...

و همدیگه رو بغل کردن و اون مرد در حالی که از شادی زیاد صداش می‌لرزید گفت: آقا نمی‌دونی چقدر خوشحالم... خدا خیلی به من و نرگس لطف داشته... چشممو روشن کرد آقا چشممو روشن کرد...

آنیل با همون لبخندی که رو لبش بود سرشو تکون داد و گفت: به سلامتی پسرِ یا دختر؟!...

مرد با صدایی که شور و شعفی خاص درش برپا بود دستاشو تو هوا تکون داد و گفت: هر دو آقا هر دو... قربون کرم و لطف خدا برم بچه هام دوقلون...

ابروهای من و آنیل خود به خود بالا رفت و با لبخند به آنیل نگاه کردم... آنیل نیم نگاهی به من انداخت و رو بهش گفت: بابا پهلوون دست مریزاد... پس باید دوبرابر ازت شیرینی بگیرم... و مردونه رو شونه ش زد و گفت: خوشحالم کردی ایشاالله که همیشه خونه ت گرم و سایه ت بالا سر زن و بچه هات باشه!...

مرد که اشک تو چشماش جمع شده بود و چونه ش در اثر بغض تو گلوش می‌لرزید سرشو خم کرد و گفت: آقا خدا از بزرگی کمت نکنه هر چی که دارم از سایه ی سر شما دارم... به والله نمی‌دونم چطور باید جبران کنم... شیرینی که

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نیست من جونمم بدم کمه آقا!...

آنیل با اخم ساختگی و نگاهی گله مند گفت: دیگه نشنوم این حرفو احمد... این لطف خدا بوده نه من... منم هرکار که کردم وظیفه ی خودم دونستم و چیزی بیشتر از وظیفه م انجام ندادم که بخوای مدیونم باشی... سرت سلامت... حالا هم برو... برو پیش زنت تنهاش نذار... الان که نمیشه دیروقته ولی فردا حتما میام و کوچولوهای خوشگلتو می‌بینم... یه چشم روشنی توپم پیش من دارن...

و باهاش دست داد و احمد سر خم کرد تا دست آنیل رو ببوسه ولی آنیل محکم دستشو کشید عقب و مردونه رو شونه ش زد و جدی گفت: برو مرد این چه کاریه؟!...

-آقا دستتم ببوسم کمه... ایشاالله که هر چی از خدا می‌خوای بهت بده... دست به خاک بزنی طلا بشه... به چشمام نور امید دادی خدا هیچ وقت ناامیدت نکنه اقا!...

آنیل که حالت چهره ش اون رو گرفته و ناراحت نشون می‌داد گفت: ممنونم پهلوون... همین دعای خیرت تا آخرعمر برام بسه...

صداش برعکس چهره ش کوچک ترین ناراحتی رو نشون نمی‌داد... پس چرا صورتش گرفته ست و چشماش دیگه خوشحال نیست؟!...

احمد که رفت رو کردم بهش و گفتم: چرا انقدر تشکر می‌کرد؟!... البته اگه دوست نداری بگی اصرار نمی‌کنم... فقط... فقط محض کنجکاوی پرسیدم...

نفسشو عمیق بیرون داد و دستی لا به لای موهاش کشید... سرشو رو به آسمون بلند کرد و بعد از چند لحظه به صورتم خیره شد و با صدای آرومی گفت: احمد و نرگس سالهای سالِ که تو این عمارت زندگی می‌کنن... ازدواجشون برپایه ی عشق بوده اونم از نوع دوطرفه ش... الان نزدیک به ۱۶ ساله که ازدواج کردن ولی تو این همه سال خدا بهشون هیچ بچه ای نداده بود... وقتی پام به عمارت باز شد کم کم باهاشون آشنا شدم... هردوشون آدمای خوب و زحمت کشین و واقعا میگم که لیاقت خوشبختی رو دارن... با اینکه هیچ ثمره ای نداشتن ولی از ته دل خاطر همو می‌خواستن و به قول خودشون هیچ وقت پشت همو خالی نکردن...

احمد بارها پیش من درد و دل کرده هربارم از لا به لای حرفاش بیشتر از قبل پی بردم که چقدر زن و زندگیشو دوست داره... یکی از دوستای من خواهرش پزشک زنان... تحصیلاتشو خارج از کشور گذرونده و میشه گفت تو تهران

رمان بازار
romanbazar.ir

اسم و رسمی واسه خودش داره... به احمد پیشنهاد دادم یه سر به مطبش بزنه ولی احمد گفت توانایی مالیشو ندارم... بهش قول دادم همه جوره کمکش کنم...

خلاصه بعد از مراجعه نزدیک به چند ماه طول کشید تا اینکه یه روز دلو زدم به دریا و اومدم عمارت... دلم واسه همه تنگ شده بود... همون روز احمد با خوشحالی اومد پیشم و خبر پدر شدنشو بهم داد... نمی‌دونی چقدر خوشحال شدم...

از همون موقع تا الان احمد هر وقت منو می‌بینه همین بساطو راه می‌ندازه درصورتی که همه ش لطف خدا بوده نه من...

- ولی تو واسطه شدی که دلشونو شاد کنی... اینکارتم بدون پاداش نمی‌مونه...

لبخند کمرنگی زد و با نوک کفش چند تا ضربه ی آروم به سنگریزه هایی که جلوی پاش بود زد...

- نمی‌دونم، ولی...

- ولی چی؟!...

سرشو بلند کرد... نگاهش تو چشمام قفل شد... یه نگاهه خاص که با گره خوردنش تو چشمام یه چیزی رو تو وجودم به لرزه انداخت... واسه م سنگین بود اون نگاه...

چشم تو چشم من با لحنی خاص تر از اون نگاه زمزمه کرد: من فقط... فقط از خدا...

لباش می‌لرزید... قدمی که به طرفم برداشت باعث شد به خودم بیام و نگاهمو به هرجون کندنی که هست بدزدم...

نمی‌دونم چی شد ولی همین که سرمو زیر انداختم همونجا ایستاد... صدای نفساشو می‌شنیدم... نفسایی که همراهه دستاش می‌لرزید... نگاهمو بالا کشیدم ولی قدرت اینو که تو چشماش خیره بشمو نداشتم...

با یه نفس بلند و کشیده لرزون گفت: سوگل بریم تو...

نگفتم چرا؟... نپرسیدم دلیلتو بهم بگو؟چرا حرفتو نصفه رها کردی؟!...

فقط سرمو تکون دادم و خودم جلوتر از اون وارد عمارت شدم... پاهام می‌لرزید... دستام... همه ی وجودم می‌لرزید... حتی... حتی اون چیزی که احساسش کردم و... تپش های نامنظم و صدای بلندش درونم رو پر کرده بود...

صدای قدمای محکمشو پشت سرم می‌شنیدم ولی حتی یک ثانیه هم مکث نکردم... نصف پله ها رو طی کرده بودم اونم تند و بی وقفه... که صدام زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

قدمام خود به خود سست شد... و ایستادم... برنگشتم... خودش جلو اومد و به فاصله ی یک پله ازم بالاتر ایستاد... سرم زیر بود و دست سردمو به نرده ی اهنی کنار پله گرفته بودم... حس کردم دستام از این نرده های آهنی هم سردترِ ...

-سوگل... میشه نگام کنی؟!...

نه... نمی‌تونم... درونم فریاد می‌زدم که نمی‌تونم ولی اون...

-سوگل... خواهش می‌کنم!...

صداش چقدر آروم بود...

سرمو نرم و آهسته بلند کردم... نگاهم یک دَم ثابت تو چشماش نمی‌موند و تو تموم اجزای صورتش می‌چرخید... اروم نبودم و خدا می‌دونه که تا چه حد داشتم تلاش می‌کردم آنیل از تلاطم و طوفانی که درونم به پا شده چیزی نفهمه!...

- یه چیزی هست که می‌خوام بهت بگم اما...

سکوت کردم...

می خواستم که بگه... هر اونچه که باعث لرزش صداش شده و اون ارتعاشِ قابل لمس و مملو از هیجان، منو هم تو خودش گرفته...

-اما... اما می‌بینم نمی‌تونم... می خوام که زمانش برسه... احساس می‌کنم الان نه...

قلبم داشت از جاش کنده می‌شد... نتونستم سکوت کنم... اینبار باید یه چیزی می‌گفتم...

نگاهمو از صورتش گرفتم و به دستی دوختم که میله ی اهنی رو محکم فشار می‌داد...

- چیزی که می‌خوای بگی... مـ... مربوط به گذشته ست؟... گذشته ی من؟...

با یه مکث کوتاه، صداش تو گوشم پیچید... اروم و شمرده...

- مربوط به گذشت ست... ولی نه فقط گذشته ی تو...

اینبار نگاهش کردم... تو چشماش... هر چند سخت ولی تونستم...

- پس چی؟!...

-ای کاش می‌تونستم اما سوگل...

نگاهشو از روم برداشت و زمزمه کرد: سخته... فکر نکردن بهش... نادیده گرفتنش... به زبون نیاوردن و بستن چشمام به روی تموم لحظاتش برام سخته

رمان بازار
romanbazar.ir

... سخت و کشنده... ولی مجبورم که سکوت کنم...

- پس... پس چرا خواستی که به زبون بیاری؟... تو حیاط حس کردم می‌خوای چیزی بگی!...

-خواستم ولی دیدم نمیشه... نمی‌تونم...

- یعنی انقدر مهمه؟!... میگی مربوط به گذشته ی منه و کسی که نمی‌خوای ازش حرف بزنی... نمی‌تونم بفهمم...

-به وقتش این رازو هم واسه ت برملا می‌کنم... باشه؟!...

فقط نگاهش کردم... گفت راز؟!...

آروم تر از قبل گفت: بهم زمان بده...

سکوت کردم... زمان بدم؟!... برای گفتن چیزی که بهش اشاره کردی ولی نمی‌خوای ازش حرف بزنی؟!... مگه اون چیه؟!...

نگاهه منتظرش تو چشمام بود... حالم خوب نبود... درونم ولوله به پا کرده بود... دیگه نمی‌تونستم بمونم... فقط تونستم سرمو تکون بدم... و با یه مکث کوتاه زیر لب شب بخیر گفتم و از کنارش رد شدم... با اینکه سحر شده بود و من انقدر تو خودم بودم که حواسم به هیچی نبود...

بالای پله ها رسیده بودم که گفت: نزدیک ظهر راه میافتیم...

ایستادم و خواستم برگردم و بگم من که چیزی با خودم ندارم و هر وقت تو بگی آماده م، ولی دیدم نمی‌تونم اونجا بایستم و باهاش چشم تو چشم بشم...

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم و با قدم هایی بلند خودمو به اتاقم رسوندم... جز یه دست لباسی که تنم بود چی داشتم؟!... و یه گوشی که شارژ نداشت و خاموش افتاده بود رو میز...

دوست داشتم با نسترن حرف بزنم... دلم برای صداش تنگ شده بود... می دونستم سخته که بخواد بهم زنگ بزنه و حتی از جانب من زنگ زدن بهش محالِ ممکن بود...

اما به محض اینکه گوشیم شارژ بشه بهش زنگ می‌زنم... دیگه طاقت ندارم... می دونم شاید کارم ریسک باشه ولی بهتر از اینه که تو بی خبری بمونم...

نسترن به خاطرمن داره مجازات میشه... نمی‌تونم چشممو ببندم و بگم بی خیالش هر چه باداباد... نه... من این خصلتو تو خودم نداشتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو به پنجره ی ماشین تکیه دادم و نگاهمو از اون پنجره ی دودی به منظره ی اطراف دوختم... داشتم به اتفاقاتی که امروز برام افتاده بود فکر می‌کردم...

صبح بعد از صرف صبحونه با شارژری که آنیل قبلا قولشو بهم داده بود گوشیمو زدم به شارژ ولی تا خواستم تماس بگیرم خدمتکار گفت که آنیل پایین منتظرمه... می خواست با هم به دیدن بچه ها بریم...

همراهش رفتم و از این بابت خوشحال بودم... می فهمیدم نمی‌خواد تو خودم باشم و یه جا تنها بمونم... مرتب سعی داشت سرمو یه جوری گرم کنه تا کمتر تو فکر فرو برم... همه چیز برام روشن بود...

از یاداوری صورت شیرین بچه ها ناخودآگاه لبخند زدم... واقعا خوشگل و ناز بودن... دستای کوچولوشونو بوسیدم و به پدر و مادرشون بابت همچین فرشته هایی که خدا بهشون داده تبریک گفتم...

وقتی هم خواستیم برگردیم آنیل یه پاکت به عنوان چشم روشنی به احمد داد... احمد مردونه آنیل رو بغل کرد... شونه ش رو بوسید و بازم بابت همه چیز ازش تشکر کرد... زن وشوهر خونگرم و ساده ای بودن...

بعد از اون وقتی برگشتم تو اتاق دیدم یه چمدون نقره ای رنگ رو تختمه... با تعجب بازش کردم و توشو نگاه کردم... پر از لباس بود!... از خدمتکار که پرسیدم گفت دستور آقاست و گفتن که این چمدون وهرچی که داخلشه متعلق به شماست...

نمی‌دونستم چی بگم؟!... برم و ازش تشکر کنم؟!... یا ناراحت بشم و بگم که اینا رو نمی‌خوام؟!...

اما چرا باید ناراحت می‌شدم؟... درسته من تو این مدت خیلی اونو به زحمت انداختم ولی از اینکارش نمی‌تونستم گله کنم... ناراحت نشدم اما یه حسی بهم دست داد... مثل زمانی که دلم می‌گرفت ... واقعا شبیه آواره ها شده بودم... اگه آنیل ادعا می‌کنه که به من به چشم خواهرش نگاه می‌کنه و احساسش بر پایه ی حس برادرانه ش به منه نمی‌تونم باهاش کنار بیام... نه... هنوز نمی‌تونم...

هر چی به گوشی نسترن زنگ می‌زدم خاموش بود... دیگه داشتم کلافه می‌شدم... حتی قبل از حرکت بازم بهش زنگ زدم اما فایده ای نداشت...

تو بی خبری داشتم می‌سوختم و جرات دم زدن نداشتم!...

-سوگل!...

سرمو از رو شیشه بلند کردم... نگاهمو آروم سمتش کشیدم... نیم نگاهی به

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتم انداخت و چشم به جاده دوخت...

- چیزی شده؟!...

سرمو به طرفین تکون دادم... و نگاهمو ازش گرفتم...

صداش تو گوشم پیچید... بدون هیچ مکثی...

-ولی یه چیزی شده... درسته؟...

لحنش محکم بود... انگار که مطمئنِ چیزی هست و من دارم ازش پنهون می‌کنم...

نگاهه کوتاهی به صورتش انداختم و انگشتامو توی هم گره کردم...

- چیز خاصی که نیست... یعنی... هست اما...

صدای نفساشو که شنیدم ساکت شدم... عمیق و کشیده... بدون اینکه نگام کنه...

-اگه فکر می‌کنی که به من ربط نداره... نگو... و نگاهشو تو چشمام انداخت و گفت: هیچ وقت کسایی رو که تو زندگیم مهمن و باارزش، به کاری مجبور نمی‌کنم... هیچ وقت...

لحنش به قدری صادقانه و نگاهش به حدی آروم بود که خیلی راحت تونست حسِ تردیدو از دلم پس بزنه... تردیدی که از صبح به جونم افتاده بود... ترسی که می‌خواستم باهاش مبارزه کنم و هنوز خودمو اماده ی مقابله نمی‌دیدم...

- من... راستش... امروز... می دونم گفته بودی بهت بگم اما...

و با همون لحن قبلی گفت: از تلفنت استفاده کردی؟!...

وای... چطور فهمید؟!...

همین که جمله ش تموم شد سرمو زیر انداختم... خندید... نه بلند... خیلی آروم و دلنشین...

- وقتی شارژرو بهت دادم مطمئن بودم همینکارو می‌کنی... می دونم جز نسترن به کسی زنگ نزدی ولی گفته بودم که احتیاط کنی... نگفته بودم؟!...

- گفته بودی می‌دونم... ولی باور کن دیگه نتونستم بیشتر از اون صبر کنم... می ترسم به خاطر من تو دردسر افتاده باشه!...

سرشو تکون داد ... دستشو از رو فرمون برادشت و درحالی که با یه دست فرمونو گرفته بود دست راستشو به صورتش کشید ...

- نگرانیتو درک می‌کنم... ولی سوگل تو هم باید شرایطی که توش هستی رو درک کنی... می دونم که می‌دونی بنیامین رو نباید دست کم گرفت... ولی اگه

رمان بازار
romanbazar.ir

خطت افتاده باشه دستش می‌دونی چی میشه؟... به محض اینکه اولین تماس برقرار بشه اون...

دستام یخ بسته بود... سر انگشتام بی حس بودن و دستام می‌لرزیدن... مشتشون کردم... ولی گرم نمی‌شدن... آنیل درست می‌گفت... من چرا انقدر بی احتیاطم؟... چرا قبل از هرکاری فکر نمی‌کنم؟... چرا آنی تصمیم می‌گیرم و عملیش می‌کنم؟...

- سوگل، حالت خوبه؟...

بی شک رنگم پریده بود... صورتمو ازش گرفتم و با صدایی که نامحسوس می‌لرزید گفتم: بنیامین دستش به من نمی‌رسه... بیخود این همه سختی رو به جون نخریدم... بعد از اون همه اشتباه دیگه نمی‌خوام تکرارشون کنم... دیگه نمی‌خوام...

- تو اشتباه نمی‌کنی... هر چی هم تو گذشته انجام دادی از روی اجبار بوده نه چیز دیگه... تو بنیامینو انتخاب کردی و حتی خواستی باهاش بمونی ولی نشد... فهمیدی بنیامین اونی نیست که تو می‌خواستی... اون آدمیه که حتی امیدی به عوض شدنشم نیست...

-اون حتی آدمم نیست...

سکوت کرد... ساکت بودم و در حالی که تو سرم هزار جور فکر و خیال داشتم سرمو به پشتی صندلی تکیه دادم و چشمامو بستم...

دست و پام هنوز سر بود...

نمی‌دونم چقدر گذشته بود که صدای ضبط ماشینشو شنیدم و آروم لای چشمامو باز کردم...

نگاهم از پنجره به بیرون بود...

آهنگ تو عزیز منی از پوریا احمدی)

توی این شهر بی در و پیکر

همه می‌خوان که پیش تو باشن

ولی انگاری قسمت ما بود

راهیه این سفر شی با من

خواستم که نگاهش کنم... دست من نبود... حتی چرخیدن سرم سمتشم دست من نبود... حتی میخکوب شدن نگاهم رو چهره ی جدی و اخمای گره خورده ش هم دست من نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

روزا می‌گذره عشق من بیشتر
غم و غصه هام پیش تو پرپر
تو چشات میشه شادیو فهمید
رو لبات میشه عشقتو بوسید
کی می‌تونه مثل من آرومت کنـــه
غم دنیاتو یه روزِ نابودش کنـــه
تو عزیز منی
همه چیز منی
چجوری می‌خوای باور کنم می‌خوای دل بکنی
با تکونی که ماشین خورد به خودم اومدم... از کی دارم نگاهش می‌کنم؟!...
نمی‌دونم تونسته بود این نگاهه سرکش رو ببینه و متوجهش بشه یا نه؟!...
حواسم نبود...
حواسم اونجا، کنار آنیل نبود...
حواسم یه جای دیگه بود... یه جایی دور از اونجا... خیلی دور...
با نگاهه گرم تو باید
کوهه غصه ها پیش تو آب شه
نذار این همه شادی و خوبی
با این بهونه هات خراب شه
تو عزیز منی
همه چیز منی
چجوری می‌خوای باور کنم می‌خوای دل بکنی
نگاهم به دستاش افتاد... انگشتای کشیده و مردونه ش محکم دور فرمون قفل شده بودن و فشاری که به فرمون میاورد رو حتی منم احساس کردم...
سنگینی نگاهشو رو صورتم حس کردم... یه حسی بهم دست داد ولی باعث نشد نگاهمو از رو دستاش بردارم...
احساس گرما...
گرمایی عجیب و در عین حال قابل لمس... به قدری ملموس که وجودمو آتیش می‌زد...
بدون شک صورتم سرخ شده بود... تاب نیاوردم و با گزیدن گوشه ی لبم سرمو چرخوندم... ولی نگاه همون نگاه بود و سنگینیش جای اینکه آزارم بده،

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دیدم که احساس خوبی رو به وجودم می‌پاشه... لمسش فوق العاده بود... نمی‌دونم... نمی‌دونم که چرا ترسو هم کنارش می‌دیدم... به وضوح و کاملا شفاف... انکارناپذیر بود...

آنیل کلیدو توی دستش چرخوند ... درحالی که زیر نگاهه خیره ی خانم شیک پوش و مسنی که همراهه ما از آسانسور پیاده شده بود معذب بودم، سرمو زیر انداختم و خدا خدا می‌کردم این در هر چه زودتر باز بشه...

آنیل کلیدو به نرمی توی قفل چرخوند... با لبخند دستشو باز کرد و به داخل اشاره کرد...

لبخند نیم بندی رو لبام جا خوش کرد و هنوز قدم اولو برنداشته بودم که صدای همون زن از پشت سر باعث شد بایستم و قدم از قدم برندارم...

- آنیل جان، پسرم خیلی وقته یه سر به واحدت نزدی... خدایی نکرده که اتفاقی برات نیافتاده؟!...

به نیمرخ چرخیدم و آنیلو نگاه کردم... نفس عمیقی کشید و لباشو روی هم فشار داد... تک سرفه ای کرد و با یک لبخند کاملا ساختگی برگشت و با یه لحن آروم جواب زن رو داد: به به سلام فخری خانم... مشتاق دیدار...

زن با لبخندی بزرگ، نیم نگاهی خاص به من انداخت و رو به آنیل گفت: علیک سلام... ما که از شما مشتاق تر بودیم، مخصوصا رزیتا که همیشه سراغتو ازم می‌گرفت... نگفتی این مدت چرا یه سر بهمون نزدی؟...

آنیل آب دهنشو قورت داد و در حالی که به وضوح سعی داشت اون لبخند هر چند ظاهری از رو لباش محو نشه گفت: کار داشتم فخری خانم... یه کم سرم شلوغ بود...

فخری خانم - که اینطور... شنیدم مامان اینا اومدن تهران... واجب شد یه شب دعوتشون کنم شام اینجا، خیلی دلم براشون تنگ شده...

لبخند رو لبای آنیل خشک شد و من من کنان در حالی که این پا و اون پا می‌کرد گفت: آره آره حتما... ولی... شما از کجا فهمیدی؟!...

- آروین بهم گفت... یکی دوبار اومد اینجا مثل اینکه اونم نمی‌دونست کجایی... راستی...

و نگاهشو به من دوخت: این دختر خانمو معرفی نمی‌کنی؟!...

نگاهه آنیل سمت من کشیده شد... نگاهمو پایین آوردم و با تردید به شونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ش دوختم... اون زن بدجور بهم خیره شده بود...

- سوگل... خواهرم...

با ریختن چیزی درونم نگاهمو بالا کشیدم... تو چشماش... با دست به من اشاره می‌کرد... و صدای زن رو شنیدم که با اشتیاقِ تمام تکرار کرد: خواهرت؟!... مگه تو خواهر داشتی؟!...

آنیل دستی لا به لای موهاش کشید و در حالی که نگاهش کلافه و لحنش آروم بود گفت: داشتم ولی اینجا نبود... فخری خانم بااجازه تون سوگل خسته ست باید استراحت کنه... ایشاالله تو یه زمان مناسب تر حتما...

زن میون حرفش پرید و تند تند گفت: اوه راست میگی... شرمنده م پسرم... از دیدنت انقدر خوشحال شدم که اصلا حواسم پرت شد... برو... سلامِ منم به مادرت برسون... و نگاهی به من انداخت و با یه لبخند مهربون گفت: دیگه حتما واجب شد یه شب شام دعوتش کنم... البته حتما باید خواهر نازتم با خودت بیاری...

به آنیل نگاه کردم... اخماشو کشیده بود تو هم ... انگار که از چیزی ناراحت بود و بدون اینکه جواب اون زن رو بده سر تکون داد و زیر لب تشکر کرد... بدون اینکه نگام کنه با دست به داخل اشاره کرد و گفت: برو تو سوگل...

من که دلیل این تغییر رفتار ناگهانی رو نمی‌دونستم و از همین تعجب کرده بودم رو به زن که نگاهش هنوزم به من بود بااجازه ای گفتم و رفتم تو...

آنیل چمدونو از رو زمین برداشت و پشت سرم اومد... درو همچین محکم به هم کوبید که تو اون راهروی تاریک تنم لرزید و از ترس لبمو گاز گرفتم... کلید برقو زد ... و نگاهم به اولین چیزی که افتاد گره ی محکم ابروهای آنیل بود...

رفت تو سالن و برقا رو روشن کرد... پشت سرش بودم... همونجا ایستادم و نگاهمو خیلی سریع یه دور اطرافم چرخوندم... یه سالن متوسط با یه دست مبل شیری و پرده های سرتاسر سفید... دکورش خیلی ساده بود... حتی وقتی برگشتم تا پشت سرمو هم ببینم چیزی جز یه راهرو که حتما چندتا اتاق توش بود و یه آشپزخونه ی اپن ندیدم...

همه چیز حتی تابلوهای روی دیوار هم ساده ولی در عین حال شیک بودند... بلاتکلیف همونجا ایستاده بودم و دور و ورمو نگاه می‌کردم...

- پس چرا هنوز اونجایی؟... بیا بشین...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو سمتش چرخوندم و نگاهش کردم... رو یکی از مبلا نشسته بود ... از حالت صورت و طرز نشستنش فهمیدم خسته ست و بی حوصله... صورتش درهم بود و سرشو به پشتی مبل تکیه داده بود... نگاهش مستقیم به لوستری بود که از سقف آویزون شده بود...

رفتم جلو و رو مبل تک نفره ای که رو به روش بود نشستم... سرشو آروم اورد پایین و به من نگاه کرد...

نگاهه گرفته ش رو که دیدم طاقت نیاوردم و پرسیدم: از چیزی ناراحتی؟!...

کمی نگاهم کرد... لب پایینشو گزید و هردو دستشو به صورتش کشید... همزمان با بیرون دادن نفسی عمیق، کمی به جلو خم شد و گفت: خانمی‌که جلوی در باهاش حرف می‌زدمو دیدی؟...

- خب معلومه...

سرشو تکون داد...

- نمی‌خوام زیاد باهاش گرم بگیری... نمیگم زن بدیه نه اصلا اینطور نیست ولی زیادی کنجکاوه... می خواد خیلی زود سر از کارِ همه در بیاره تقریبا آمار کل واحدای این ساختمونو داره از منم یه چیزایی می‌دونه ولی نه همه چیزو... تا حالا بهش بی احترامی نکردم تا مجبور نشمم اینکارو نمی‌کنم ولی می‌خوام که حواستو خوب جمع کنی... می دونم در نبودم حتما میاد اینجا، هر سوالی که پرسید جوابی بهش نده یا اگرم می‌بینی نمیشه حقیقتو بهش نگو... من جز تو این آپارتمان جای دیگه خونه ی مستقل ندارم وگرنه هیچ وقت اینجا نمیاوردمت... فعلا مجبوریم با همه چیزش کنار بیایم تا بعد ببینیم چی میشه...

لبخند کمرنگی رو لبام نشوندم و گفتم: من با اینجور آدما غریبه نیستم... تو همسایگی خودمون از اینجور افراد زیاد دیدم و باهاشون برخورد داشتم... می دونم منظورت چیه... ولی... ناراحتیت از چی بود؟!... به خاطر کنجکاوی های این زن؟!...

دستاشو تو هم قلاب کرد و نگاهشو به انگشتای دستش دوخت... دومرتبه اخماشو کشیده بود تو هم...

-چون نمی‌خوام چیزی ازت پنهون بمونه و می‌دونم که خودت خیلی زود متوجه همه چیز میشی برات میگم...

حقیقتش فخری خانم ۲ تا نوه ی پسری داره به اسم رزیتا و رادمین که پدر و مادرشون خارج از کشورن و اینا هم پیش مادربزرگشون یعنی همین فخری خانم

رمان بازار
romanbazar.ir

زندگی می‌کنن... یه روز تصادفا تو آسانسور بهم برخورد و گفت که کامپیوتر نوه ش ویندوزش بالا نمیاد و من برم یه نگاهی بهش بندازم... اون روز تو رودروایسی قبول کردم...

دستی به چونه ش کشید و با یه مکث کوتاه ادامه داد: با اینکه در مورد نازنین همه چیزو می‌دونه ولی هربار پای رزیتا رو می‌کشه وسط ... رزیتا هم که انگار از پافشاری مادربزرگش خیلی هم ناراضی نیست هر بار یه چیزی رو بهونه می‌کنه... یا میاد جلوی در یا یه جایی سر حرفو باز می‌کنه... درصورتی که من به اون دختر حتی به چشم یه دوست هم نگاه نمی‌کنم فقط یه همسایه ی معمولی نه بیشتر...

– تا حالا نازنینو اینجا نیاوردی؟!...

تند نگاهم کرد و در حالی که چشماشو باریک کرده بود پرسید: چطور مگه؟!...

– همینجوری... گفتم شاید تا حالا ندیدنش و شک کردن که نامزدی در کار نباشه...

سرشو زیر انداخت...

بعد از یه سکوت کوتاه گفت: راستش تا حالا نخواستم که نازنین اینجا بیاد... یا اون یکی دوباری هم که تنها اومد به خواسته ی من نبود...

حس کردم قفسه ی سینه م گنجایشی واسه نگه داشتن نفس تو سینه م نداره... و باعث شد دستی که رو پام گذاشته بودم رو کاملا نامحسوس مشت کنم...

از اینکه گفت نازنین تنها اینجا اومده و پا تو واحد آنیل گذاشته خوشم نیومد... حس بدی بهم دست داد... یه حس سرد...

اون لحظه، عجیب دوست داشتم اخم کنم و نگاهمو از رو صورتش بردارم ولی می‌دونستم با اینکارم بهونه ای میدم دستش که ازم دلیل حالتمو بپرسه...

پس فقط دستمو مشت کردم ونگاهمو زیر انداختم... اما صداشو شنیدم... با همون لحن...

–هیچ کس نازنینو با من اینجا ندیده که بخواد در موردش چیزی بپرسه... کسی هم جز فخری خانم اهل آمار گرفتن این و اون نیست... ولی ناراحتی من از یه چیز دیگه ست نه رزیتا...

سرمو بلند کردم... نگاهش مستقیم به من بود... لبای خشکمو با سر زبونم تر کردم... نگاهم منتظر رو صورتش بود... بدون اینکه چشماشو از روم برداره

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد: مشکل من رادمینِ ...

ابروهام از تعجب بالا رفت... بدون اینکه چیزی بپرسم گفت: از نگاهه این زن خوشم نیومد... همونطور که منو واسه رزیتا کاندید کرده حتما تو رو هم...

و دستاشو مشت کرد... با حرص زد رو پاهاش و چشماشو بست...

سرشو به پشتی صندلی تکیه داد و زیر لب گفت: دیگه حوصله ی یه دردسر تازه رو ندارم...

پس ناراحتیش از این بود... که تو این شرایط گرفتار یه ماجرای جدید نشم... و خودش هم درگیرِ یه دردسر تازه؟!... اما چه جور دردسری؟!... بر فرض که این اتفاق میافتاد با یه جوابِ رد همه چیز فیصله پیدا می‌کرد!...

درسته دیگه نامزد بنیامین نیستم و حتی مدت محرمیتمون هم تموم شده ولی... ناراحتی آنیل رو نمی‌تونستم درک کنم... و همون چیزی که اون لحظه به ذهنم رسید ناخودآگاه رو زبونم جاری شد...

-غیرت برادرانـه؟!...

فوری چشماشو باز کرد... نگاهشو که رو خودم دیدم با لحنی سرد تکرار کردم: همون غیرت برادرانه ی معروف که همه در قبال خواهراشون دارن؟...

یه تای ابروشو بالا انداخت و با یه پوزخند محو رو لباش سرشو چرخوند... با یک حرکت از رو مبل بلند شد و دستاشو به کمرش زد... همون پوزخند هنوز رو لباش بود...

- پاشو بریم اتاقتو نشونت بدم...

راه افتاد سمت راهرو که سریع بلند شدم و گفتم: ولی جواب سوالم؟!...

ایستاد... بدون اینکه برگرده گفت: جواب سوالتو خودت بهتر از هر کس دیگه ای می‌دونی... نیازی نیست من چیزی بگم...

و به نیمرخ برگشت و نگاهشو تو چشمام دوخت... لباش نمی‌خندید... حتی به یک پوزخند...

- ببین خودت چی می‌خوای؟!... احساست... نگاهت... ببین اونا چی میگن؟!... غیرت منو درک کردن که ازت خواستن این سوالو بپرسی... جوابت پیش من نیست سوگل!...

خواست بره که یه قدم رفتم جلو و گفتم: سوال سختی نپرسیدم... باشه دنبال جوابش نمی‌گردم... ولی یه چیزی رو باید بهت بگم...

نه برگشت که نگام کنه... و نه پرسید که سوالم چیه؟... فقط منتظر بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

پشت به من...

قدم به قدم بهش نزدیک شدم و با صدایی که سعی داشتم کوچک ترین لرزشی رو به خودش نداشته باشه گفتم: من... برادر ندارم... تو هم برادر من نیستی... نمی‌خوام که ادای برادرای غیرتی رو برای من در بیاری... و کوبنده تر گفتم: تو برادر واقعی من نیستی، حتی اگه ریحانه مادرم باشه... من از خدا برادر نخواستم که یه شبه معجزه شده باشه و فردا یکی رو سر راهم گذاشته باشه...

پشت سرش بودم... حضورمو حس کرد... خیلی آروم برگشت... چشماش قرمز بود... و همین نگاه به چشمام، رنگی از تعجب پاشید و باعث شد که بیشتر از اون ادامه ندم و سکوت کنم...

لبخند غمگینی تحویلم داد و در حالی که نگاهش ثانیه ای تو چشمام ثابت نمی‌موند گفت: پس چرا بهم اعتماد کردی؟!...

نفسم بند اومد... سرم سوت کشید... در به در دنبال یه جواب می‌گشتم... با همون نگاهه متعجب و جسمی که از سرمای اون نگاه، یخ بسته بود...

- نگو که اعتماد نداری... تو الان رو به روی منی... با مردی که نه شرعا ونه قانونا برادرت نیست تنها تو یه واحد می‌خوای سر کنی... آره من برادرت نیستم ولی اگه خواهرانه پا به حریم من نذاشتی... پس...

یه قدم رفتم عقب و در حالی که اشک تو چشمام حلقه بسته بود ملتمسانه گفتم: بس کن... خواهش می‌کنم بس کن...

صدام می‌لرزید... حس تو تنم نبود... داشتم از حال می‌رفتم... دستمو به دیوار گرفتم و همونجا ایستادم... من که عقب عقب می‌رفتم اون به طرفم می‌اومد... تا جایی که ایستادم اونم جلوم ایستاد... دست راستشو کنار سرم گذاشت و ستون بینمون کرد...

صورتم رو به روی صورتش و نگاهم به یقه ی پیراهنش بود... از اون همه نزدیکی قلبم داشت از جاش کنده می‌شد... بدتر از اون بوی عطرش بود... صورتم داغ شد و نگاهم بارونی!...

نرم... آهسته... جدی... و با یه خونسردی خاص زمزمه کرد: بهم اعتماد داری... به منی که برادرانه نمی‌خوای کنارت باشم اعتماد داری... به نامزدت و کسی که محرمش بودی نداشتی ولی به من داری... به پدرت نداشتی ولی به من داری... و با لحنی که کمی بلندتر از حد معمول بود گفت: حضورتو توی خونه م پای چی بذارم؟... بهم بگو سوگل... بگو که اگه برادرت نیستم پس چیم؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

چیـــم سوگل؟!... بگـــو...

سرمو تو دستام گرفتم و تند و بی وقفه بدون اینکه فکرکنم بلند گفتم: یه حامی... فقط کسی که حمایتم می‌کنه... فقط همین... تو رو خدا دست از سرم بردار...

همین که گفتم یه حامی، دستش از روی دیوار سر خورد و پایین افتاد... نگاهم به یقه ی لباسش بود و قفسه ی سینه ای که به شدت بالا و پایین می‌شد... حتی منقبض شدن رگ گردنشو هم دیدم... و نبضی که از اون فاصله به وضوح احساسش کردم...

به صورتش نگاه نمی‌کردم ولی شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:یه حامی؟!...

نگاهمو بالا کشیدم... تا توی چشماش... سرخ بود...

- برای همین قبول کردی؟... قبول کردی که بیای اینجا؟...

هنوز لبام به کلمه ای از هم باز نشده بود که صدای زنگ در بلند شد... نگاهمو از تو چشماش دزدیدم و سرمو چرخوندم... قدمی عقب رفت... نفسشو بیرون داد... زنگ دوم رو که زدن پوفی کرد و کلافه از کنارم رد شد...

دستی به شالم کشیدم و نفسی که تازه از حبس در اومده بود رو با یه نفس بلند تازه کردم... به در ورودی دید نداشتم ولی صدای مکالمه ی آنیل رو با یه زن شنیدم... صداش به نظرم آشنا اومد... درسته... فخری خانم بود...

- مزاحمت شدم آنیل جان ولی امروز یه کم آش پخته بودم و چون می‌دونستم دوست داری گفتم برای تو هم یه ظرف بیارم...

- دستتون درد نکنه فخری خانم... افتادید تو زحمت...

-چه زحمتی پسرم... خوشمزه شده، بخور نوش جونت...

- الان ظرفشو خالی می‌کنم براتون میارم... ولی چرا دم در؟بفرمایید تو!...

فکر نمی‌کردم قبول کنه که بیاد تو ولی انگار واقعا به همین قصد اومده بود که تا آنیل تعارف کرد دست رد به سینه ش نزد...

از دیوار فاصله گرفتم و رفتم وسط سالن...

فخری خانم تا چشمش به من افتاد گل از گلش شکفت و با روی باز اومد طرفم... متقابلا به روش لبخند زدم و بعد از نیم نگاهی که به صورت آنیل انداختم زیر لب سلام کردم...

-سلام به روی ماهت مادر... مزاحمتون شدم؟...

-نه... نه خواهش می‌کنم این چه حرفیه؟!... ... و به ظرفِ آشی که تو دستای

رمان بازار
romanbazar.ir

آنیل بود اشاره کردم و گفتم: چرا زحمت کشیدید؟...

- کدوم زحمت دخترجان، یه کاسه آش که این حرفا رو نداره تو و آنیل هی تعارف تیکه پاره می‌کنید...

و با همون لبخند بزرگ رو لباش چرخید سمت آنیل و گفت: چرا بلاتکلیف اونجا وایسادی هاج و واج ما رو نگاه می‌کنی پسر؟... ظرفو بده سوگل جون ببره آشپزخونه تو هم برو اون مجله هایی رو که قولشو به رزیتا داده بودی رو بیار، این مدت که نبودی چند بار سراغشونو ازم گرفت...

از این همه صمیمتِ کلام، مونده بودم چی بگم و چکار کنم؟!... بی اختیار رفتم سمت آنیل و ظرف آشو از دستش گرفتم... سنگینی نگاهشو رو صورتم حس کردم...

ظرفو ازش گرفتم و راه افتادم سمت آشپزخونه... صدای فخری خانمو از پشت سر شنیدم که مخاطبش آنیل بود...

-اِ ... باز که خشکت زده؟!...

و صدای متعجب آنیل: بله؟!...

فخری خانم خنده ای کرد و گفت: برو مجله ها رو بیار...

- اهان، بله بله... الان میارم...

داشتم دنبال قابلمه می‌گشتم... فرصت نبود اطرافمو نگاه کنم... تو کابینتا رو گشتم و بالاخره یه ظرف مناسب پیدا کردم... داشتم آشو خالی می‌کردم که فخری خانم از همونجا صدام زد: دخترم قربون دستت یه لیوان آب برای من میاری؟...

با لبخند از رو این نگاهش کردم و گفتم: بله حتما...

کاسه ی آش رو شستم و توی سینی گذاشتم... در یخچالو باز کردم که گفت: خنک نباشه از همون شیر بیار مادر...

سرمو تکون دادم... سرم گرم بود و داشتم تو کابینتا دنبال لیوان می‌گشتم که شنیدم گفت: آنیل جان پسرم دیروز یه اقایی اومده بود باهات کار داشت... گفت اگر که دیدمت حتما بگم یکی هست که می‌خواد ببینتت و باهات کار فوری داره...

آنیل تو درگاهه اتاقی که تو همون راهروی کنار اشپزخونه بود ایستاد و گفت:اسمشو نگفت؟!...

-والا یادم نیست... اتفاقی جلوی ساختمون دیدمش... گفت منزل آنیل مودت

رمان بازار
romanbazar.ir

همینجاست؟... منم گفتم همینجاست ولی خونه نیست اونم برات این پیغامو گذاشت...

آنیل یه قدم از درگاه فاصله گرفت... چشماشو باریک کرد و شمرده شمرده گفت: فخری خانم خوب فکر کنید شاید اسمشو یادتون اومد... خیلی مهمه...

فخری خانم نگاهشو یه دور اطراف چرخوند و لباشو جمع کرد: والا چی بگم پسرم... خوب یادم نیست اما آخر اسمش « ین » داشت... نمی‌دونم رامین بود... آرمین بود... یه همچین چیزی...

لیوان تو دستم بود و انگشتام سردِ سرد... بی حواس لیوانو گرفته بودم زیر شیر... شیرآبو بستم و کنار ایستادم تا صداشونو بهتر بشنوم...

زیر لب زمزمه می‌کردم... اسمشو... اسم نحسشو... شک داشتم... نه اون نیست... حتما یکی از دوستای انیلِ ... آره... شاید رامین نامی باشه و اون اسمی که با فکرش داره عذابم میده نباشه... بگو که نیست آنیل بگو که نیست...

-بنیامین؟!... اسمش بنیامین نبود؟!...

و صدای مشتاق فخری خانم که مثل پوتک تو سرم فرود اومد...

- آره آره خودشه... گفت بنیامین خان می‌خواد ببینتت و یه کاری هم باهات داره...

لیوان پر از آب از دستم رها شد و از صدای برخوردش با سرامیکای کف آشپزخونه همه ی تنم لرزید و وحشت زده چشمامو بستم... خشکم زده بود... زانوهام داشت خم می‌شد و خواستم دستمو به لب کابینت بگیرم نیافتم که نتونستم و به خاطر خیسی سرامیکا پام لیز خورد و زانو زدم... خم شدن زانوهام همانا و صدای بلند جیغ من هم از سوزش و درد همان... همزمان صدای فخری خانم و آنیل رو با هم شنیدم که هر دو بلند صدام زدن...

سر زانوم می‌سوخت... یه تکیه از شیشه پامو زخمی کرده بود و خون سرخی اون سرامیکای سفید رو رنگین کرده بود...

بی صدا گریه می‌کردم...

آنیل کنارم زانو زد و با نگرانی رو صورتم خم شد: سوگل... سوگل عزیزم... سوگل چکار کردی با خودت؟!...

پشتمو به یکی از کابینتای پایین تکیه داده بودم و از زور درد و سوزش لبمو می‌گزیدم...

- پسرجان هول نکن مگه نمی‌بینی حالشو؟طفلک رنگ به رو نداره، پاشو

رمان بازار
romanbazar.ir

ببرش بیمارستان...

به سختی در حالی که صدام از بغض دورگه شده بود گفتم: نه... چیزیم نیست... من خوبم...

دیدم که آنیل بدون هیچ حرفی سریع از کنارم بلند شد و رفت از آشپزخونه بیرون... تیکه های شکسته ی لیوان هنوز روی زمین پخش و پلا بود... امکان داشت تو پاشون بره... پام می‌سوخت ولی دستمو به لبه ی کابینت گرفتم و تلاش کردم که بلند شم...

-دختر چکار می‌کنی؟... صبر کن آنیل برگرده...

- باید اینا رو جمع کنم...

- بشین دختر به چه چیزایی فکر می‌کنی تو این وضعیت!... من کفش پامه حواسمم هست ...

زمزمه کردم: آنیل!...

لبخند زد: الهی قربونت برم که به فکر برادرتی... آنیلم حواسش هست نگران نباش... من الان خودم جمع می‌کنم تو بشین به پاتم فشار نیار...

آنیل با یه جعبه ی سفید تو دستش اومد تو آشپزخونه و منو که دید نیمخیز شدم و می‌خوام پاشم اخماشو کشید تو هم و گفت: چکار می‌کنی؟!... بشین تکون نخور...

برگشتم سرجام ولی تموم حواسم به اون خورده شیشه ها بود... به پاهاش نگاه کردم که یه جفت دمپایی رو فرشی مردونه پاش بود... نگاهش رو من بود و حواسش به اون تکیه های شکسته نبود ... همین که خواست پاشو بذاره رو یه تیکه با اینکه صدام به زور در می‌اومد تند گفتم: مواظب باش...

پای آنیل رو هوا موند... یه کم دیگه اومده بود پایین تر تموم بود...

فخری خانم با احتیاط کف رو جارو زد...

- پسرم این خواهرت خیلی کم طاقته... خودش داره ازش خون میره ولی به فکر اینه که تو یه وقت زخمی نشی... خدا حفظش کنه... قدرشو بدون...

نگاهه آنیل رو صورتم بود... معذب بودم... اون لحظه جرات نگاه کردن تو چشماشو نداشتم...

صدای مردونه و آرومش قلبمو لرزوند...

- قدرشو می‌دونم فخری خانم... سوگل باارزش ترین چیز تو زندگیِ منه...

گوشه ی لبمو گزیدم... سرم زیر بود و صورتم بی شک از اون همه التهاب

رمان بازار
romanbazar.ir

سرخ شده بود... می دونستم جلوی فخری خانم داره اینو میگه ولی دوست داشتم که باور کنم...

زیر چشمی نگاهش کردم... سرش پایین بود و داشت وسایل پانسمانو آماده می‌کرد...

فخری خانم - آنیل جان دست دست نکن مادر، پاچه ی شلوارشو بزن بالا ببینم این دختر چه به روز خودش آورده؟...

دست آنیل رو باندازی که داشت بسته شو باز می‌کرد خشک شد... حتی سرشو بلند نکرد که به فخری خانم یا حتی من نگاه کنه... فخری خانم صداش زد... آنیل نامحسوس لرزید... خوب تونستم حسش کنم...

زیر چشمی نگاهی به من انداخت و گفت:بـ ... بله؟!...

-پسرم چته؟... چرا هول کردی؟... چیزی نشده که میگم پاچه ی شلوار خواهرتو بزن بالا زخمشو ببینم...

آنیل هنوز سرش پایین بود و مثلا داشت درِ اون بسته ی نازک رو باز می‌کرد... پس چرا لفتش می‌داد؟!...

- فخری خانم من دستم بنده... بی زحمت خودتون اینکارو بکنید...

صورت فخری خانم جمع شد و با اکراه گفت: مادر خودت که می‌دونی من دستم به خون بخوره حالم بد میشه... نگاه کنم چیزی نیست ولی رغبت نمی‌کنم دست بزنم...

لبای آنیل به لبخندی از هم باز شد... باندو از تو بسته بیرون اورد و همراهه پنبه و بتادین تو سینی گذاشت... جلوی پاهام زانو زد... سرش پایین بود و نگاهش با تردید به پاچه ی شلوارم... دیگه لبخند نمی‌زد... جدی بود... خدایا می‌خواد چکار کنه؟!...

زیر نگاهه سنگین فخری خانم هردومون داشتیم آب می‌شدیم... اون چه می‌دونست تو دلای هر کدوم از ما چه خبره؟!...

حال آنیل رو من درک می‌کردم... ما هر دو معتقد بودیم و به این مسائل اهمیت می‌دادیم... اون به من محرم نبود پس دست زدنش به من هم کار درستی نبود... اینو خودشم می‌دونست و مونده بود جلوی فخری خانم چکار کنه که به شک وشبهش دامن نزده باشه؟!...

می دونستم زخمم عمیق نیست، خونریزیش خیلی کم بود...

آنیل دستشو جلو اورد... دستش می‌لرزید... شاید فخری خانم این حالت آنیل

رمان بازار
romanbazar.ir

رو هم پای هول شدنش گذاشته بود که چیزی نمی‌گفت ولی من می‌دونستم دلیلش چیه... مثل منی که لرزش تنم برخلاف آنیل کاملا مشهود بود...

همین که خواست پاچمو بالا بزنه صداش زدم: آنیل!...

بی حرکت موند... سرشو به آرومی بالا اورد و نگاهشو با احتیاط تو چشمام انداخت... صورتش قرمز بود و نگاهش تب دار...

فخری خانم - چی شده دخترم؟... چیزی می‌خوای بگو برات بیارم...

سعی کردم لبخند بزنم ولی تو اون شرایط واقعا کار سختی بود...

-نه نه شما زحمت نکشید...

-نه دخترم چه زحمتی... بگو چی می‌خوای؟...

خدایا... حالا چی بگم؟... چه بهونه ای بیارم؟...

به صورت آنیل نگاه کردم... ملتمسانه بهش زل زده بودم و ازش کمک می‌خواستم... کمی تو چشمام خیره موند... نگاهه کوتاهی به فخری خانم انداخت و از کنارم بلند شد...

- فراموش کردم الکلو بیارم تو قفسه ست الان برمی گردم...

و خیلی سریع از اشپزخونه زد بیرون...

-ای بابا این پسر چقدر دست دست می‌کنه زخمت خشک شد...

- من خوبم فخری خانم ببخشید شما رو هم تو زحمت انداختم...

-نه دخترجان این چه حرفیه... تا خیالم راحت نشه نمیرم دلم طاقت نمیاره...

پـــوف... ای خدا عجب شانسی دارم من... سرمو چرخوندم... تو دلم ناله می‌کردم که یه اتفاقی بیافته و فخری خانم از اینجا بره...

صدای انیلو از تو راهرو شنیدم... تا اینکه اومد بیرون و تو درگاهه آشپزخونه ایستاد... داشت با تلفن حرف می‌زد...

- بله بله... درسته می‌فهمم چی می‌گید ولی الان... باور کنید نمی‌تونم... یعنی انقدر مهمه؟!... ... تو موهاش دست کشید و پشت گردنشو ماساژ داد ... به ما نگاه کرد و تو گوشی گفت: خیلی خب ظاهرا چاره ای نیست... باشه... فعلا!...

گوشی رو از کنار گوشش اورد پایین و رو به من گفت: سوگل من باید برم یه کار خیلی مهم برام پیش اومده تو این گیر و دار زنگ زدن میگن بیا...

فخری خانم از کنارم بلند شد و بی توجه به دستپاچگی آنیل گفت: پسرم اول زخم خواهرتو پانسمان کن بعد برو، کار که دیر نمیشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

فخری خانم که حرف می‌زد آنیل منو نگاه می‌کرد... باهام حرف نمی‌زد ولی از اون نگاهه پرمعنا می‌خوندم که قصدش چیه...

از این فاصله گرفت...

– شرمنده م فخری خانم ولی من باید برم... سوگل تو این کار وارده می‌تونه از پسش بر بیاد... و بلندتر گفت: فعلا...

و صدای بسته شدن در آپارتمان...

فخری خانم برگشت و منو که دید پاچه ی شلوارمو زدم بالا اومد طرفم... زخمم همونطور که فکرشو می‌کردم اصلا عمیق نبود... نمی‌شد گفت یه خراش ساده ولی سطحی بود...

– دخترم خودت می‌تونی؟!... این پسر که معلوم نیست چشه؟نه به اون همه ترس که وقتی خوردی زمین هول شده بود و نمی‌دونست چکار کنه نه به این همه بی مسئولیتی... آخه آدم خواهرشو تو این وضع ول می‌کنه و میره سرکار؟!...

چندشم شده بود منم از خون بدم می‌اومد ولی مجبور بودم... پنبه رو به بتادین آغشته کردم ... سعی داشتم با زخمم تماس پیدا نکنه که در اونصورت تا جیگرم می‌سوخت...

– از آنیل گله نکنید فخری خانم اونم سرش شلوغه... من خودم می‌تونم از پس کارام بر بیام...

– چه می‌دونم مادر برادر خودته لابد بهتر از من می‌شناسیش... من برم؟...

پس موندنش تا الان به خاطر چی بود؟!...

– بازم ش...

– شرمنده نباش دختر چقدر شما خواهر و برادر تعارفی هستین؟... باز آنیل الان خیلی بهتر شده قبلا که تا دلت بخواد خجالتی بود... پس من دیگه میرم ولی بازم میام بهت سر می‌زنم... مراقب خودت باش دخترم... خدا رو شکر زخمتم عمیق نیست...

یه تیکه چسب رو باند زدم و دستمو به کابینت گرفتم تا بلند شم... پام که نشکسته بود...

رفتیم بیرون و تا جلوی در همراهیش کردم...

– یه وقتایی که حوصله ت سر میره بیا پیش من واحد ما همین واحد رو به رویی ... خوشحال میشم...

لبخند زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه حتما... بابت آش هم ممنون...

-قابلتونو نداشت... پس فعلا...

سرمو تکون دادم... زنگ واحد خودشون رو زد... درو آروم بستم و پشتمو بهش تکیه دادم... پشت سر هم نفس عمیق کشیدم و چشمای گشاد شده مو به سقف دوختم... وای... خدایا این زن دیگه کی بود؟!... یعنی از این بعد اوضاع همینه؟!...

اون فکر می‌کنه من و آنیل واقعا خواهر و برادریم... بهش حق میدم برداشتش یه چیز دیگه باشه ولی... حقیقت با اون چیزی که ظاهر قضیه نشون می‌داد زمین تا آسمون فرق می‌کرد... حداقل برای ما...

چمدونم هنوز وسط سالن بود... مجبوری بردمش تو یکی از اتاقا ... فعلا باید لباسمو عوض می‌کردم... بدون اینکه به اتاق و اثاثیه ش دقت کنم یه دست لباس از تو چمدون در آوردم و با اونایی که تنم بود عوض کردم... یه شلوار ساده ی سفید و یه بلوز آستین بلند آبی تیره که نه تنگ بود و نه کوتاه... موهامو باز کردم و دستی توشون کشیدم و دومرتبه با گیره بستم... یه شال سفید هم انداختم رو سرم و در چمدونمو بستم...

لباسایی که قبلا تنم بود رو برداشتم... شلوارم که پاره شده بود بنابراین باید میانداختمش دور... رفتم تو آشپزخونه و گذاشتمش تو یه پلاستیک و انداختمش تو سطل زباله...

مانتو و شالمم گذاشتم تو رختکن حموم تا بعد بشورم...

باید آشپزخونه رو مرتب می‌کردم...

داشتم سرامیکا رو دستمال می‌کشیدم که صدای درو شنیدم... از همونجا بلند صدام زد: سوگل؟... ... سوگل کجایی؟... ... سو...

و تا خواستم از رو زمین بلند شم دیدم که نفس زنان تو درگاه ایستاد... منو که تو اون حالت دید دوید سمتم و کنارم نشست... نگاهش به زانوم بود...

- خوبی تو؟... زخمتو چکار کردی؟... درد نمی‌کنه؟... نمی‌سوزه؟... اگه بدجوره بریم بیمارستان... بخیه نمی‌خواست؟... ... چرا اینجوری نشستی؟... به زخمت فشار نیار دختر پاشو... پاشو برو بشین تو سالن...

تند تند پشت سر هم حرف می‌زد و امون نمی‌داد جوابشو بدم... حس نگرانی تو چشماش بیداد می‌کرد...

لبخند زدم و در حالی که نمی‌تونستم چشم از جفت چشمای ملتهبش بگیرم

رمان بازار
romanbazar.ir

گفتم: من خوبم... فقط یه زخم کوچیک بود همین...
نگاهشو تو چشمام انداخت و با تردید زمزمه کرد: مطمئنی؟!...
با همون لبخند سرمو تکون دادم...
بدنش شل شد... نفس راحتی کشید و به دستش تکیه داد...
- پـــوف... مردم و زنده شدم تا خودمو رسوندم اینجا...
- کجا بودی؟!...
خندید و سرشو بالا گرفت... گردنشو کج کرد و به من نگاه کرد...
-تو پارکینگ...
اروم خندیدم... خندید و زل زد تو چشمام... نگاهمو دزدیدم...
- از این به بعد همین بساطو داریم... فخری خانم عمرا کوتاه بیاد...
- یعنی شک کرده؟...
- نه شک نکرده... یه زنگ به مامانم بزنه تمومه، اون خیالشو راحت می‌کنه...
- مگه ریحانه هم... منظورم اینه که مادرتم در جریانه؟!...
با یه نگاهه پرمعنا و لحن مملو از شیطنت خودشو کمی سمتم مایل کرد و گفت: مادرمـــون... بله در جریانه...
سرمو زیر انداختم و لبخند زدم...
مادرمون!... آره... چه بخوام چه نخوام اونم صداش می‌زنه مادر!... پسرِ ریحانه... مادرِ واقعی من ...
با یه جور ترس و دلهره سرمو بلند کردم... نگاهه آنیل به سرامیکا بود... اما مشخص بود که حواسش اونجا نیست...
-آنیل؟!...
-هوم؟!...
سکوت کردم تا حواسش جمع بشه... که همینطورم شد... نگاهش چرخید سمتم...
- چیه؟!...
- بنیامین!... شنیدی که فخری خانم چی گفت؟...
نگاهش... حالت صورتش... حتی حالت نشستنش، همه چیزش در کمال خونسردی بود... برعکس اون چیزی که من درونم حس می‌کردم...
سرشو تکون داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- آره شنیدم...
- همین؟!... نمی‌خوای بگی چی شده؟!...
- چیزی نشده...
- چیزی می‌دونی؟!...
-نه!...
-پس چی؟!... اگه چیزی هست بگو... منم حقمه که بدونم...
- این چه حرفیه سوگل؟... خب معلومه اگه چیزی بدونم حتما بهت میگم... اون مرد از طرف بنیامین اومده اینجا ولی شاید کارش به فرامرزخان مربوط می‌شده...
-فرامرزخان؟!...
- همونی که واسه ش کار می‌کنم... بنیامین به این زودی نمی‌فهمه که تو پیش منی...
-ولی اون آدرس خونتو داره...
-خب این نسبت به کارم طبیعیه... تو فقط هر کس که اومد پشت در تا نفهمیدی کیه و نشناختیش باز نکن... آیفن اینجا تصویریه از این نظر مشکلی نیست...
-اگه فخری خانم به کسی بگه که من اینجام چی؟... اگه به گوش بنیامین برسه چی؟... شاید جلوی در یکی کشیک بده...
خندید و سرشو جلو آورد...
-انقدر به همه چیز بدبین نباش دختر... من حواسم هست، تو هم قبل از هماهنگی با من از خونه بیرون نرو... من اوردمت اینجا که تو امنیت باشی اگه بیرون نری مشکلی هم به وجود نمیاد... نگران فخری خانم نباش بهش سفارش می‌کنم... درسته خیلی کنجکاوه ولی زن خوبیه...
واقعا می‌ترسیدم... اسم بنیامین که می‌اومد چهارستون بدنم می‌لرزید... دست خودم نبود... بنیامین شیطان بود... گرچه اون با ظاهری فریبکارانه مقصودش از نزدیکی به من یه چیز دیگه بود ولی حالا که خدا نخواسته تو دامش بیافتم باید خودمم برای رسیدن به آرامشِ واقعی تلاش کنم...
سرم زیر بود و به قدری تو خودم و افکار درهمم فرو رفته بودم که متوجه نزدیکی آنیل به خودم نشدم... هر دومون رو سرامیکای سرد آشپزخونه نشسته بودیم... اون به دست راستش که سمت من بود تکیه داده بود و تا حدی که شونه

رمان بازار
romanbazar.ir

ش به شونه م نچسبه به سمتم مایل شده بود... کنار گوشم گفت: حرفای چند ساعت پیشمونو یادت هست؟!...

سرشو کشید عقب ... از یادآوریش اخمامو تو هم کشیدم...

به کجا می‌خواد برسه؟!...

-میشه دیگه ادامه ندی؟...

جدی گفت: نه!...

نگاهش کردم...

- چرا نه؟!... با رفتنم از اینجا همه چیز درست میشه؟!... رفتنم و سر به نیست شدنم جوابی میشه واسه تموم سوالایی که ازم داری؟!... خیلی خب باشه...

از کنارش بلند شدم و خواستم برم بیرون که تند صدام زد: صبر کن ببینم کجا؟!...

ایستادم... برنگشتم... از حرص و عصبانیت پر بودم... با صدایی لرزون از بغض ولی با صراحت گفتم: دیدی که همه ی درا به روم بسته ست... جایی رو ندارم... جایی که توش احساس امنیت کنم... نه خونه ی پدریم... نه هیچ کجای دیگه... فقط یه جا هست... یه جای آروم... جایی که از اول باید می‌رفتم... من نباید بین این مردم باشم، جای من فقط سینه ی قبرستونِ ... من با زنده ها کاری ندارم!...

هق هق کنان زدم از اونجا بیرون... داشتم می‌رفتم سمت همون اتاقی که چمدونم توش بود... آنیل پشت سرم اومد...

-این حرفا چیه که می‌زنی؟... سوگل تو چت شده؟!...

- هیچی... من خیلی هم خوبم... فقط می‌خوام برم جایی که توش احساس امنیت کنم...

- مگه اینجا احساس امنیت نمی‌کنی؟...

در چمدونو باز کردم... دنبال یه مانتو می‌گشتم تا رو بلوزم بپوشم...

- می‌کردم!... ولی تموم شد... الان دیگه نه... نه با وجود حرفایی که تو بهم زدی!...

کنارم ایستاد... صداش می‌لرزید...

-مگه چی گفتم؟!... سوگل من از اون حرفا قصدی نداشتم... فقط وقتی گفتی به من به چشم برادرت نگاه نمی‌کنی گیج شدم...

انگشتام می‌لرزید ولی هرجوری که بود دکمه هامو بستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اون چشم نگاه نمی‌کنم چون تو برادرم نیستی... چرا خودمو گول بزنم؟... هر چی که گفتم حقیقت داشت مگه غیر از اینه؟!...

با پشت دست اشکامو پاک کردم... موبایلمو که قبلا از جیب اون یکی مانتوم در آورده بودم و گذاشته بودم رو میز برداشتم و راه افتادم سمت در ولی آنیل با یه حرکت جلوم ایستاد و سد راهم شد...

-برو کنار...

- کجا می‌خوای بری؟...

- آنیل برو کنار... خواهش می‌کنم...

صورتم از اشک خیس بود...

-سوگل تو رو به علی با من اینکارو نکن...

- رفتن من بهترین تصمیمه و این به نفع تو هم هست...

داد زد: دِ لعنتی چیش به نفعمه؟... نمی‌بینی حالمو؟... تا نگی کجا میری نمیذارم سوگل... نِ می‌ذا رم...

-بهت گفتم کجا میرم... حالابرو کنار بذار رد شم...

- اینو نگو سوگل می‌خوای منو بکشی؟... تو رو خدا انقدر عذابم نده... من یه غلطی کردم تو ببخش...

- تو هیچ کاری نکردی من اشتباه کردم که فکر می‌کردم می‌تونم بهت اعتماد کنم... من یه آواره م جای آواره ها هم اینجورجاها نیست...

خواستم از کنارش رد شم که استینمو گرفت و نگهم داشت... انقدر محکم که نتونستم دستمو بکشم...

از زور خشم به خودش می‌لرزید... داد زد: خیلی خب برو... هر جا که دلت می‌خواد برو... ولی قبلش باید از رو نعش من رد شی... بعدش با خیال راحت می‌تونی پاتو از در این خونه بذاری بیرون ...

استینم تو دستش بود... منو دنبال خودش کشید و از اتاق برد بیرون...

-آنیل... آنیل چکار می‌کنی ولم کن... آنیل تو رو خدا...

وسط سالن ایستاد و در حالی که صورتش از خشم قرمز شده بود یه چاقوی جیبی از تو جیب شلوارش بیرون آورد و گرفت جلوم... دستاش می‌لرزید... نگاهه وحشت زده م به چاقوی توی دستش بود...

- بگیر... مگه واسه رفتن عجله نداری؟... پس زود باش تمومش کن...

هق هق می‌کردم... زیر لب زمزمه کردم: آ... آنیل!!!!...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدامو که شنید تا چند لحظه فقط تو چشمام خیره موند... دستشو آورد پایین... چاقو از بین انگشتاش افتاد رو زمین... استینمو ول کرد... همونجا زانو زدم... از زور هق هق نفسم بالا نمی‌اومد...

لحنش آروم بود ولی پر از گلایه... پر از التماس...

-سوگل تنهام نذار... باشه... باشه از این به بعد هر چی تو بگی... من دیگه برادرت نیستم... ولی دوستت که می‌تونم باشم؟... یا اصلا همون که خودت می‌خوای فقط یه حامی... ولی از پیشم نرو...

صورتمو با پشت دست پاک کردم و با صدایی دورگه از بغض و گریه گفتم: وقتی قبول کردم که بیام اینجا به هیچی فکر نکردم... مثل همیشه بدون فکر تصمیم گرفتم... حضور من توی خونه ت درست نیست آنیل... شاید همسایه ها باور کنن که من خواهرتم ولی... ولی بازم به دردسر میافتیم، نمونه ش اتفاقی که امروز تو آشپزخونه افتاد اون موقع که حقیقتو بفهمن خودمو نمیگم ولی اینجا که همه تو رو می‌شناسن به یه چشم دیگه نگات می‌کنن... من نمی‌خوام به خاطر کمکا و حمایتات از من تو دردسر بیافتی...

جلوم زانو زد... نگاهش کردم... با یه لبخند دلنشین تو چشمام زل زده بود...

- ای کاش همه ی دردسرای دنیا به همین شیرینی بودن... اون موقع دیگه کسی سدی جلوی مشکلاتش نمی‌ساخت...

مات حرفی که زده بود خیره تو چشماش بودم... شیطنتی تو کار نبود... نگاهش پر بود از صداقت...

-من ولت نمی‌کنم سوگل... تا پای جونمم شده باشه پیش خودم نگهت می‌دارم حرف مردمم واسه م مهم نیست چون اگه بود تو رو اینجا نمیاوردم اونم با وجود زنی مثل فخری خانم...

خندید و از صدای خنده ش میون اون همه اشک رو صورتم لبخند کمرنگی روی لبام نشست...

-حرفای امروزمونو فراموش کن... رابطه ی من و تو همینطور دوستانه می‌مونه ولی فقط بین خودمون... بذار مردم فکر کنن که تو واقعا خواهر منی این برای جفتمون بهتره... قبوله؟...

سرمو تکون دادم...

ظاهرا بهترین تصمیم در حال حاضر همین بود...

-اتفاق امروزو بذار پای بی احتیاطی من... تو این اوضاع نباید فخری خانمو

رمان بازار
romanbazar.ir

تعارفش می‌کردم تو خونه...

سرمو زیر انداخته بودم و با انگشتای دستم بازی می‌کردم... حرفی تو دلم بود که برای زدنش تردید داشتم ولی آنیل که تموم حرکاتمو زیر ذره بین گذاشته بود خیلی زود فهمید...

- سوگل؟...

مردد سر بلند کردم...

-چیزی هست که بخوای بگی؟!...

- راستش...

-راستش چی؟!...

- هردوی ما آدمای معتقدی هستیم درسته؟...

-خب؟...

- خب به نظرت اینکه یه دختر با یه پسر نامحرم زیر یه سقف تنها بخواد زندگی کنه... حالا هر اسمی هم بشه رو رابطشون گذاشت چه خواهر و برادر ناتنی، چه دوست یا هر چیز دیگه ای ولی اصل کار اشتباهه که اونم ...

ادامه ندادم ولی خوشبختانه خودش متوجه منظورم شده بود...

- همه ی اینا رو منم می‌دونم... منم بهش فکر کردم ولی چاره ای نیست...

- آخه اینجوری هم نمیشه... صادقانه بگم من راحت نیستم... یعنی... خواهش می‌کنم از دستم ناراحت نشو منظور بدی ندارم... نه اینکه بهت اعتماد نداشته باشم من کلا اینجوریم... چطور بگم که دچار سوتفاهم نشی؟... من...

- خودتو اذیت نکن سوگل من دقیقا متوجه منظورت شدم... تو همون حسی رو داری که من دارم... من به شرعیات اهمیت میدم و به دینم و دستوراتشم اعتقادات قوبی دارم... ادم بی قید و بندی هم نیستم اینو مطمئن باش... اما...

با شکی که انداخت به دلم سرمو بلند کردم... نگاهش با تردید به من بود...

-اما چی؟!...

نگاهه نسبتا طولانی تو چشمام انداخت ولی چیزی نگفت... سوالمو که تکرار کردم انگار که به خودش اومده باشه تند تند سرشو تکون داد و بلند شد...

- هیچی... هیچی...

دستمو به زانوم گرفتم و بلند شدم... داشت می‌رفت سمت یکی از اتاقا که حدس می‌زدم اتاقش باشه... صداش زدم... قدماش آروم شد و جلوی اتاق ایستاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چی می‌خواستی بگی؟!...
دستش روی دستگیره نشست... و صداشو شنیدم...
- چیز مهمی نبود...
درو باز کرد ولی من که نمی‌تونستم به همین راحتی از این موضوع بگذرم رفتم سمتش و قبل از اینکه وارد اتاق بشه گفتم: ولی مهم بود... داشتیم حرف می‌زدیم که بلند شدی... من حرفامو بهت زدم مطمئن باش نظرمم عوض نمیشه و باهاش کنار بیا نیستم...
نمی‌دونم چرا یه دفعه جوش اورد... دستگیره رو ول کرد و چرخید سمتم...
- می‌خوای چکار کنم؟... هان؟... تو یه راه جلو پام بذار که تهش به صیغه ختم نشه، منم سر خم می‌کنم و میگم چشم!...
دهنم باز موند و چشمام گشاد شد... زیر لب زمزمه کردم: صیغه؟؟!!...
پوزخند غمگینی زد و با همون لحن قبلی گفت: فقط همین یه راه می‌مونه که هیچ کدوممون نمی‌تونیم قبولش کنیم... من به خاطر نازنین و تو هم هر چی بگی حق داری... من به خودم همچین اجازه ای رو نمیدم سوگل... حتی اگه یه صیغه ی ساده باشه بازم نمیذارم همچین اتفاقی بیافته... حاضرم این مدت که پیشمی شبا رو تا صبح جلوی در بخوابم ولی با تو اینکارو نمی‌کنم... انقدری برام ارزش داری که حتی این دستورو از جانب خدا نادیده بگیرم... اگه موندن با تو زیر یه سقف باعث میشه حلال خدا رو حروم کنم اینکارو می‌کنم ولی هیچ وقت تو رو خار و بی ارزش نمی‌کنم... تو لیاقتت بیشتر از این چیزاست... فقط یه مدت تحملم کن خیلی زود همه چی تموم میشه...
به نفس نفس افتاده بود... رگ کنار شقیقه ش برجسته شده بود و پیشونیش عرق کرده بود... رفت تو اتاق و درو محکم بست...
اصلا منظور من به اون مسئله نبود... اما حرفای آنیل عجیب منو به فکر فرو برد!...
همونجا کنار دیوار سر خوردم و نشستم... سرمو تو دستام گرفتم ... چشمامو بستم...
چرا تموم نمیشه؟!...
این همه بدبختی واسه م بس نبود که حالا اینو هم باید بذارم رو دلم؟!...
سرمو رو زانوهام گذاشتم...
تک تک حرفاش تو گوشم زنگ می‌زد... « حاضرم این مدت که پیشمی شبا

رمان بازار
romanbazar.ir

رو تا صبح جلوی در بخوابم ولی با تو اینکارو نمی‌کنم... انقدری برام ارزش داری که حتی این دستورو از جانب خدا نادیده بگیرم... اگه موندن با تو زیر یه سقف باعث میشه حلال خدا رو حروم کنم اینکارو می‌کنم ولی هیچ وقت تو رو خار و بی ارزش نمی‌کنم... »

موهامو باز کردم و انگشتای دستم رو شانه وار لا به لاشون کشیدم... چند تار رو توی دستم گرفتم و لمس کردم...

کسل بودم و بی حوصله... دلم می‌خواست دوش بگیرم... شاید کمی آب گرم، حالمو جا بیاره... بی خیال بستن موهام شدم و همه رو ریختم پشتم... می خوام برم حموم دیگه چرا ببندمشون؟!...

به ساعتم نگاه کردم... ۶ عصر بود... آنیل از ساعت ۴ تو اتاقشه و حتم دارم هنوزم خوابه...

تو چمدونو نگاه کردم... لباسا رو زیر رو کردم اما بی فایده بود... چه توقعی داشتم؟که قاطیشون لباس زیرم باشه؟!!!!!!...

همه ش شلوار بود و بلوز... حالا چکار کنم؟... مجبور بودم همینایی که الان تنم هست رو باز بپوشم تا بعد یه جوری تهیه کنم... اتاق من دقیقا کنار اتاق آنیل بود... متوسط بود با دکوری ساده... تخت و روتختی آبی خیلی کمرنگ... دیوارا به رنگ سفید و پرده ها هم ترکیبی از این دو رنگ... وسایل انچنانی توش نبود جز یه میز آرایش و یه تخت و عسلی های کنارش...

اینجوری بیشتر دوست داشتم... از اتاق شلوغ خوشم نمی‌اومد...

از تو کمد دیواری یه حوله ی تمیز برداشتم و همراه لباسایی که دستم بود گذاشتم تو یه پلاستیک و ازاتاق رفتم بیرون... خواستم برم سمت حموم که بین راه ایستادم... چرخیدم سمت اتاقش... یعنی هنوز اونجاست؟!... می خواستم مطمئن بشم که هست و بعدا با حضورش غافلگیرم نمی‌کنه... شایدم همه ی اینا یه بهونه بود!...

تقه ای به در زدم... صدایی نیومد... آروم دستمو رو دستگیره گذاشتم و خواستم بدم پایین که...

– دنبال من می‌گردی؟!...

صداش از پشت سرم اونم اینطور ناگهانی باعث شد بی هوا جیغ بزنم و برگردم... وای... خدا... نفسم رفت... اینکه اینجاست!...

رمان بازار
romanbazar.ir

از وحشتِ من به خنده افتاد: نترس دختر جن که ندیدی!...

اخم کردم... چرا دلگیر بودم ازش؟!... خودمم نمی‌دونستم اما... حالم یه جوری بود...

از کنارش رد شدم و زیر لب جوری که نتونه بشنوه: صد رحمت به جن...

- چطور؟... از جن خوشت میاد؟...

قدمام کند شد... ایستادم... عجب گوشایی داشت... برنگشتم ولی صدای خنده شو شنیدم... حرصمو در میاورد... منی که همیشه در مقابل هر چیزی خونسرد بودم در مقابل آنیل کنترلی رو رفتارم نداشتم... فقط نسبت به اون جبهه می‌گرفتم... دست خودمم نبود یک دفعه این حالت بهم دست می‌داد... خودمم نمی‌دونستم اسمش چیه ولی کلافه م می‌کرد...

فکرکردم میره تو اتاقش ولی پشت سرم اومد...

-موی مشکی بهت میاد...

یه قدم با حموم فاصله داشتم که بین راه خشکم زد... نگاهش که کردم لبخندش پررنگ شد...

- چرا تعجب کردی؟!...

- تو چی گفتی؟!!!!!...

چند قدم جلو امد... با همون لبخند... و نگاهی که یه جورایی عجیب بود برام...

با چشم به پشت سرم اشاره کرد: نبستیشون!...

اولش نفهمیدم چی میگه ولی همین که متوجه منظورش شدم صورتم سرخ شد... نگاهمو دزدیدم... ناخودآگاه به شالم دست کشیدم... نمی‌تونستم درش بیارم وموهامو بپوشونم... لعنت به من... چرا گذاشتم باز بمونن؟... همه ش از روی بی حوصلگی بود... موهام بلند بودن و بستنشون سخت بود... بعدشم که ۲ دقیقه بعد باید بازشون می‌کردم فکر نمی‌کردم بیرون از اتاق باشه چون حتی صدای در رو هم نشنیدم...

عقب عقب رفتم سمت حموم... هنوزم می‌خندید... یه دفعه چشماش گرد شد و همزمان بلند گفت: پشت سرتو بپـــا... گلدون...

هول شدم و سریع برگشتم... پس کـو؟... هیچ گلدونی پشت سرم نبود...

صدای قهقهه ش بلند شد... از اینکارش حرصم گرفت... چرا هر وقت می‌بینه صورتم سرخه و خجالت می‌کشم دستم میندازه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

پر از حرص چرخیدم و نگاهش کردم... اینبار نگاهمو ندزدیدم... مستقیم تو چشماش... جوری که خنده ش به لبخند تبدیل شد و چند ثانیه بعد همونم رو لباش باقی نموند...

- همیشه همینطور دیگران رو دست میندازی و بعد هم با تمسخر بهشون می‌خندی؟...

یه تای ابروشو بالا داد و یه قدم اومد جلو... مات و مبهوت منو نگاه می‌کرد...

- نه سوگل... من منظوری نداشتم باور کن...

اخمامو بیشتر کشیدم تو هم و بدون هیچ حرفی در حمومو باز کردم... صدام زد ولی توجهی نکردم و درو محکم بستم و قفل کردم...

زد به در...

-سوگل... سوگل باز کن درو...

-...

-سوگل با توام... میگم باز کن این درو...

حوله رو به جا لباسی آویزون کردم و زیر لب گفتم: باز نمی‌کنم تا بفهمی مسخره کردن دیگران عاقبتش چی میشه...

می دونستم داره حرص می‌خوره و از این بابت راضی بودم...

اینبار محکم تر زد به در، جوری که همه ی وجودم لرزید...

-باز کن سوگل... داشتم سر به سرت می‌ذاشتم...

صدامو بردم بالا جوری که خوب بتونه بشنوه...

- خیلی خب اینکارو کردی... خنده هاتم کردی دیگه حرفی نمی‌مونه...

-باز کن بهت میگم...

-نمی‌کنم... بیخود هم اینجا واینستا این در باز بشو نیست... نه تا وقتی من بخوام...

عصبی زد به در و بلند گفت: تا ۳ می‌شمرم سوگل... تا اون موقع باز کردی که کردی وگرنه شک نکن می‌شکنمش...

جدی بود...

-۱ ...

با تردید نگاهمو از در گرفتم و لباسامو به گیره آویزون کردم...

- ۲ ...

دستام می‌لرزید... از اضطراب بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

- ۳ رو که بگم درو شکستما سوگل... بهتره خودت بازش کنی...
مردد بودم... الان عصبانیه... نمی‌دونستم برخوردش باهام می‌تونه چطور باشه ولی دروغ چرا یه کم می‌ترسیدم...
دستم رفت سمت کلید...
- ۳ ...
و تکون محکمی که در خورد حتی شیشه های حموم رو هم لرزوند چه برسه به منی که دستمم رو دستگیره بود... اگرم قصد باز کردنشو داشتم الان دیگه جراتشو نداشتم...
داد زدم: باز می‌کنم، باز می‌کنم درو شکستی...
یه نفس عمیق کشیدم و محکم آب دهنمو قورت دادم همزمان کلیدو تو قفل چرخوندم...
نفس زنان با دست درو هول داد و تو درگاه ایستاد... دستاشو به کمرش زد و مستقیم خیره شد تو چشمایی که از نگاهش در حال فرار بودن...
-چی می‌خواستی بگی؟...
و به هر سختی بود ظاهرمو حفظ کردم و صورتمو ازش گرفتم که صداش در اومد: گفتم که منظوری نداشتم دیگه چرا اخم می‌کنی؟...
دلم می‌خواست می‌تونستم و بلند می‌زدم زیر خنده... رسما داشت درو می‌شکست ... فقط واسه اینکه منو توجیه کنه؟!...
-میشه بری بیرون؟...
شونه ی چپش رو به درگاه تکیه داد ودست به سینه با یه ژست بامزه نگاهم کرد و ابروهاشو انداخت بالا: نچ... نمیشه...
لبخندی ناخواسته رو لبام نشست... قصد کل کل داشت... اینو تو چشماش می‌خوندم...
- چرا نمیشه؟...
-هنوز جواب منو ندادی!...
- چه جوابی؟...
- چرا اخم کردی؟...
چون دلم می‌خواد... البته تو دلم گفتم و رو زبونم چرخید: دلیل خاصی نداره...
- پس یعنی به خاطر من نیست؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه...

و نگاهمو پایین انداختم و با دست به بیرون اشاره کردم: لطفا...

-نه...

تو دلم نالیدم... خدا گیر چه آدمی افتادم...

اخمامو ازهم باز کردم و گفتم: راضی شدی؟...

زیرلب خندید و سر خم کرد سمتم... آروم گفت: اگه بگم هنوزم نه چکار می‌کنی؟!...

از نگاهش شرمم شد... ولی قبل از اینکه بخواد چیزی بگه دستمو رو در گذاشتم و قصد کردم ببندمش حتی با وجود اون که لای در بود...

در خورد به شونه ش می‌دونستم دردش نگرفته... فقط خندید... رفت کنار ولی تا خواستم ببندم سرشو اورد جلو و از لای در با همون لبخند تو صورتم نگاه کرد: وقتی سرخ میشی و از زور خجالت سرتو زیر میندازی سوگل به خدا یه دفعه به سرم می‌زنه که یه کم سر به سرت بذارم... و درست زمانی که داری حرص می‌خوری وهنوزم خجالت زده ای نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم و نخندم... می بینی که هیچ کدومش دست من نیست اول خودت شروع می‌کنی...

و ضربه ی ارومی به در زد و خنده کنان کنار کشید... مات سر جام مونده بودم و نمی‌دونستم می‌خوام چکار کنم...

به خودم که اومدم دیگه اونجا نبود... درو بستم و نفسمو فوت کردم بیرون... پشتمو بهش تکیه دادم... دستمو روی قفسه ی سینه م گذاشتم و لبمو گزیدم... تند می‌زد...

حاضر وآماده از اتاقم اومدم بیرون... باید واسه شام یه چیزی آماده می‌کردم... صدای سوت زدنشو می‌شنیدم... با ریتم خاصی سوت می‌زد...

کنار دیوار ایستادم و به داخل آشپزخونه سرک کشیدم... از دیدنش با اون پیشبند قرمز که گلای ریز زرد داشت و قاشق بزرگی که تو دستش گرفته بود دستمو جلوی دهنم گرفتم و آروم خندیدم... قیافه ش بی نهایت بامزه شده بود...

می خواستم بیشتر نگاهش کنم، اونم بدون اینکه متوجه من باشه حسابی سرش گرم بود... یه دستش به ماهیتابه ی روی گاز بود، یه دستشم به گوجه هایی که رو میز گذاشته بود... با مهارت خاصی، تند گوجه های خرد شده رو چید تو یه دیس و خیارشورای حلقه شده رو هم کنارش گذاشت... سیب زمینی سرخ

رمان بازار
romanbazar.ir

کرده ها رو هم یه سمت دیس با سلیقه تزئین کرد و کتلتایی هم که درست کرده بود رو خیلی خوشگل چید وسطش... چندتا برگ ریحون هم گذاشت روش و در آخر کنار ایستاد و به شاهکاری که خلق کرده بو با لذت خیره شد... محو کاراش بودم... خوبه پس آشپزی هم بلده... فکرشو نمی‌کردم...

از دیوار کنده شدم... حضورمو تو آشپزخونه حس کرد...

با لبخند نگاهش کردم؛ چه بوی خوبی میاد...

سریع رفت پشت یکی از صندلی ها و اونو بیرون کشید... با حرکت آروم سر اشاره کرد که بشینم... زیر لب تشکر کردم و نشستم... نگاهش برق می‌زد از خوشحالی...

- بوشو بی خیال مزه شو بچسب...

و دیسو گذاشت جلوم و یه بشقاب و چنگال هم کنارش... خنده ای کردم و یه کتلت از تو ظرف برداشتم... یه کوچولو سر چنگال زدم وگذاشتم دهنم... خیره به من منتظر بود نظرمو بگم...

اوممممم... مزه ش فوق العاده بود...

- چطوره؟!...

زیر چشمی حواسم بهش بود... یاد حرکتش جلوی حموم افتادم... یه حسی داشتم... دلم می‌خواست منم می‌تونستم سر به سرش بذارم... کاری که تا حالا با هیچ کس نکرده بودم...

آنیل گفت صورت سرخ شده از شرممو که می‌بینه ناخودآگاه خنده ش می‌گیره!... یعنی سر به سر گذاشتن یکی انقدر کیف داره که باعث میشه اینطور بهش بخندی؟... پس امتحانش می‌کنم... به جبران کار خودش... قرار نیست اتفاقی بیافته...

داشتم لقمه م رو می‌جویدم که یه دفعه مکث کردم... چشمام گشاد شد و الکی به سرفه افتادم... هول شد... خواست پارچو از رو میز برداره که دستش لرزید و پارچ از دستش ول شد رو میز ولی نیافتاد فقط شدید تکون خورد که نصف آب از توش ریخت رو میز و کمیشم رو کتلتای خوشمزه ش با اون همه تزئین و دکور بی نظیر... سرفه هام مصنوعی بود و چون از کارش تو شوک بودم دیگه حواسم نبود که باید ادامه بدم... می خواستم بگم شور شده که این اتفاق پیش بینی نشده اوضاعو خراب کرد...

لبامو جمع کردم و مظلومانه نگاهش کردم... تقصیر من بود... دخل کتلتای

رمان بازار
romanbazar.ir

بیچاره ش اومده بود و فکر می‌کردم به تلافی زحمتی که کشیده الان سرم داد می‌زنه و عصبانی میشه... ولی برعکس... لبخند زد و کم کم لبخندش به خنده ی مردونه و جذابی تبدیل شد... نگاهشو از روم برداشت... رفت عقب و به کابینت تکیه داده... دستاشو گذاشت لب کابینت و خودشو کمی به جلو مایل کرد... از گوشه ی چشم نگاهه تیزی بهم انداخت و همراهه همون لبخند خاص رو لباش گفت: تلافی کردن حس خوبی داره؟...

با تعجب سرمو بلند کردم... دستاشو رو سینه ش قفل کرد و سرشو تکون داد...

- متاسفانه و یا خوشبختانه من عادت دارم همیشه به غذایی که درست می‌کنم ناخنک بزنم... می دونم کتلتا هیچ ایرادی نداشتن ولی از کارت خوشم اومد...

تعجبم با این حرفش بیشتر شد... اومد جلو و دستشو گذاشت رو صندلی... سرشو به پایین خم کرد...

- امشب حس کردم یه سوگل دیگه جلوم نشسته... این سوگل اون سوگلی نیست که با خودم به این خونه آوردم... به فکر تلافی افتادی اونم محض سر به سر گذاشتن من... خواستی مقابله به مثل کنی و این یعنی یه نشونه ی مثبت... خوشحالم که آروم آروم از پیله ای که دورت تنیدی داری جدا میشی و می‌خوای طعم یه زندگی واقعی رو بچشی...

با لبخند کمرنگی سرمو زیر انداختم... انگشتای دستمو تو هم قلاب کردم...

-بابت...

سر بلند کردم و نگاهشو که رو خودم دیدم گفتم: بابت کار امشبم ازت معذرت می‌خوام...

- من میگم خوشم اومد تو عذرِ چی رو می‌خوای...

- در هر صورت باعث شدم زحماتت واسه شام امشب به هدر بره...

- اما برنامه ی من یه چیز دیگه ست...

- چی؟!...

سرشو تکون داد و خندید... پیشبندشو باز کرد: شامِ امشبو خودت درست می‌کنی ... ظرفا هم که آخر شب دست بوسه... اینم از جریمه ت یالا بجنب که حسابی گشنمه...

خندیدم... از رو صندلی بلند شدم و پیشبندو ازش گرفتم...

- قبوله ولی چی درست کنم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوسیس و قارچ تو یخچال هست...

آوردمشون بیرون... داشتم سوسیسا رو خرد می‌کردم که اومد و کنارم ایستاد... یه چاقو برداشت و ظرف قارچو کشید جلوی خودش...

- می‌خوای چکار کنی؟...

یه قارچ برداشت و گذاشت رو تخته ی چوبی...

- معلوم نیست؟...

- ولی مگه جریمه م نکرده بودی؟... همه ی کارای شام امشب با منه...

- یه تبصره ای هم هست که جریمتو سبک کنه...

- میشه بدونم؟!...

قارچو گرفت تو دستشو کاملا حرفه ای تند تند با چاقو خردشون کرد...

- اینکه ساکت باشی و بذاری من کارمو بکنم...

خندیدم و بعد از یه مکث کوتاه رو چهره ش که قیافه ی جدیی به خودش گرفته بود رفتم کنار گاز و سوسیسا رو ریختم تو ماهیتابه...

اسمش این بود که من آشپزی کنم وگرنه تا می‌اومدم یه قاشق بردارم از دستم می‌گرفت... اونم به هر بهانه ای...

پیشبندشو من بسته بودم و آشپزیشو اون می‌کرد...

۲ روز گذشته بود... تقریبا میشه گفت همه چیز خوب بود و مشکلی با آنیل نداشتم... روزا که تا نزدیک غروب می‌رفت باشگاه و مغازه، بعد از شام هم می‌رفت تو اتاقش... جوری رفتار می‌کرد که معذب نباشم... گرچه وقتی می‌رفت تو اتاق دل منم کم حوصله می‌شد و انگار که یه بسته ی کامل قرص خواب خورده باشم بدنم سست و بی رمق می‌شد... ولی خوابم نمی‌برد... مرتب رو تخت قلت می‌زدم ...

می خواستم با آنیل صحبت کنم که دیگه اینجا نمونم... دوست داشتم ریحانه رو ببینم... آنیل هیچی ازش نمی‌گفت...

ریحانه که می‌دونه من دخترشم یعنی دوست نداره منو ببینه؟... درسته منو یادش نمیاد ولی حتی یه کمم کنجکاو نشده؟...

شاید دلیلی واسه اینکارش وجود داره و من ازش بی اطلاعم!...

گوشی نسترن هنوزم خاموشه... روزا که آنیل می‌رفت و تو خونه تنها می‌شدم به بخت خودم لعنت می‌فرستادم و می‌نشستم یه دل سیر گریه می‌کردم... از همه

رمان بازار
romanbazar.ir

جهت تحت فشار بودم وحالا هم نسترن... خواهر گلم معلوم نبود چه بلایی سرش اومده...

خدا لعنتت کنه بنیامین... خدا لعنتت کنه!...

فخری خانم یکی دو باری اومد جلوی در و حالمو پرسید... انقدر سوال می‌پرسید که گاهی واسه جواب دادن بهش مغزم به کل هنگ می‌کرد...

تلویزیونو خاموش کردم و کنترلشو انداختم کنارم رو مبل... دستمو زدم به پیشونیم و چشمامو بستم...

یاد حرفای دیروز فخری خانم افتادم... به بهونه ی پس دادن مجله های آنیل اومده بود دم در...

فخری خانم - پسرم فرداشب به اتفاق مادرت و حاج آقا شام خونه ی ما دعوتید... به مادرتم گفتم، اولش تعارف می‌کرد ولی بالاخره راضی شد... به حسین آقا و خانمشم گفتم تشریف بیارن... تو هم به اتفاق خواهرت بیاین اونطرف خوشحالمون می‌کنید...

از این دعوت ناگهانی اونم تو این موقعیت هردومون مات و مبهوت خشکمون زده بود و به فخری خانم نگاه می‌کردیم... چرا الان؟... یعنی به این زودی؟... مغزم از کار افتاده بود... وقتی اومدیم تو هردومون ساکت بودیم... معلوم بود اونم شوکه شده...

فخری خانم چقدر عجله داشت... حتی آنیل درخواستشو رد کرد و گفت تو یه زمان مناسب تر ولی فخری خانم قبول نکرد و گفت فرداشب منتظره...

فکر می‌کرد آنیل خجالت می‌کشه و تو رودروایسی مونده، ولی اون پیرزن چه می‌دونست که با این کارش قراره چه آتیشی رو تو دل من به پا کنه؟...

آمادگی رو به رو شدن با مادرم و خونواده ی واقعیم رو داشتم؟!...

نمی‌دونم...

هیچی نمی‌دونم...

خدایا خودت کمکم کن تا بتونم بهتر فکر کنم...

تو این شرایط تنهام نذار...

نگاهی گذرا به صورتم انداخت... منتظر بودم چیزی بگه... هر چی فقط آرومم کنه... دلداریم بده... یه چیزی بگه و منو از این همه دلشوره ونگرانی نجات بده... مرتب تو دلم زمزمه می‌کردم... انگار فقط آنیل بود که همیشه باید

رمان بازار
romanbazar.ir

نقش ناجی رو برای من بازی می‌کرد...

- نگران نباش... بالاخره باید این اتفاق میافتاد...

-آخه...

نگاهم کرد...

-نمی‌خوای مادرتو ببینی؟!...

-نه... منظورم این نیست، اتفاقا در حال حاضر آرزوم فقط همینه که بتونم ببینمش اما... اما می‌ترسم... چطور بگم یه جور استرس و نگرانی که نمی‌تونم مهارش کنم... نمی‌دونم قراره چی بشه!...

سرشو تکون داد... رو مبل نشسته بودیم و اون کمی به جلو خم شد... نگاهشو به دستاش دوخت و گفت: می‌دونم چی میگی ولی دیگه کاریه که شده... سعی کن باهاش رو به رو بشی...

چاره ی دیگه ای هم نداشتم... بالاخره کنجکاوی های فخری خانم کار دستمون داد... گرچه به قول آنیل انگار دیگه وقتش بود و منم نمی‌خواستم برای همیشه مثل آواره ها سربار آنیل باشم... اگه یه جایی رو داشتم که می‌شد سرپناهم و می‌تونستم توش سر کنم هیچ وقت برای مردی که صادقانه کمکم کرده بود اسباب مزاحمت فراهم نمی‌کردم... اونم با حضور ناممکنم که به اسم خواهر و برادر تو چشم مردم و دوست از نظر خودمون داشتیم زندگی می‌کردیم...

به صورتش نگاه کردم... عمیق تو فکر بود... ولی بیشتر حس کردم ناراحته...

-آنیل؟!...

متوجه نشد... مسیر نگاهشو دنبال کردم... انگشتاشو قلاب کرده بود و محکم توی هم فشارشون می‌داد...

به صورتش نگاه کردم... اخم ملایمی رو پیشونیش نشسته بود... دومرتبه صداش زدم ولی اینبار کمی بلندتر که با یه تکون به خودش اومد و گنگ نگام کرد...

- شرمنده حواسم نبود... چیزی گفتی؟!...

-نه فقط دیدم تو خودتی و کلافه ای خواستم بپرسم چیزی شده؟...

نفسشو فوت کرد بیرون و به مبل تکیه داد... سرشو گرفت بالا... نگاهش به سقف بود که گفت: داشتم به افکارم نظم می‌دادم... نمی‌خوام دیدار فرداشبمون باعث بشه که برنامه هام بهم بریزه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کدوم برنامه؟!...
سرشو اورد پایین... نگام کرد و لبخند بی رمقی لباشو کمی از هم باز کرد...
-بیا دیگه بهش فکر نکنیم، باشه؟...
-اما آخه...
-اینجوری فقط خودتو عذاب میدی، پس بی خیالش... قبول؟...
با اینکه نمی‌شد... با اینکه غیرممکن بود بخوام حتی ثانیه ای فراموشش کنم ولی سکوت کردم و سرمو انداختم پایین... منم دستامو تو هم قفل کرده بودم... از استرس بود اینو می‌دونستم... عادتم همین بود...
سر به زیر تک سرفه ای کردم تا بغضمو رد کنم و صدام صاف بشه...
- الان چند روزه از نسترن خبر ندارم... نگرانم که بلایی سرش اومده باشه...
- نسترن حالش خوبه!...
همچین سرمو بلند کردم که صدای « تیریک » شکستن رگ گردنمو به وضوح شنیدم...
با دهن باز نگاهش کردم...
-چـــی؟!... تو از کجا می‌دونی؟!...
لبخندش کمی رنگ گرفت... دیگه بی روح نبود...
- گوشیش خاموشه چون خراب شده...
- پس چرا خودش بهم زنگ نزد؟... اصلا تو اینا رو از کجا می‌دونی؟...
- نسترن بهم زنگ زد...
-چـــی؟!...
هرلحظه تعجبم بیشتر می‌شد... نسترن به آنیل زنگ زده بود اما به من که خواهرشم و دارم با دلواپسی تو این جهنم دست و پا می‌زنم نه؟!...
آنیل سری تکون داد و آرنجشو به دسته ی مبل تکیه داد و انگشت شصت و اشاره ش رو به نرمی رو پیشونیش کشید...
- همون شبی که عمارت بودیم نسترن و بابات بحثشون میشه و بابات که به نسترن شک داشته گوشیشو ازش می‌گیره ولی نسترن سماجت می‌کنه و نمیذاره واسه همین وقتی درگیر بودن گوشی پرت میشه و محکم میافته رو سرامیکای آشپزخونه... نسترن از غفلت بابات که داشته با مادرت دعوا می‌کرده استفاده می‌کنه و سیم کارتشو بر می‌داره... دوستش امروز اومده بوده دیدنش اونم از موبایل دوستش یه تماس کوتاه با من گرفت اولش نگران تو بود و حالتو می‌پرسید

رمان بازار
romanbazar.ir

بعدشم منو در جریان گذاشت و گفت که بهت بگم از ترسش بهت زنگ نزده تا یه وقت بابات متوجه نشه چون حتی نمیذاره نسترن از خونه خارج بشه... بنیامین هم مرتب اونجاست و از پدرت امار می‌گیره... یکی دوبارم با نسترن حرفشون شده و نزدیک بوده کار به کتک کاری بکشه که مادرت...

مکث کرد و زیر چشمی نگام کرد... وقتی دید همچنان منتظرم و عکس العملی نشون نمیدم سر زبونش رو کشید رو لباش و ادامه داد: مادر نسترن میانه گیری می‌کنه و نسترنو می‌بره تو اتاق...

عصبی به صورتش دست کشید...

-خلاصه اینطور برات بگم که بنیامین خودشو جلوی چشم بابات یه عاشق سینه چاک جا زده و اونم داره به هر سازی که بنیامین می‌زنه می‌رقصه...

باورم نمیشه خدا!...

نسترنم!... تنها مونس شبای بی کسیم!... چرا گذاشتم تو دردسر بیافتاده... اون به خاطر من داره عذاب می‌کشه... خدایا چرا باید اینطور می‌شد؟... خواهرم!... هنوزم نمی‌خواد پشتمو خالی کنه!... ولی به چه قیمتی؟... بابام و بنیامین آرامشو ازش گرفتن... آتیشی که بنیامین تو زندگیم انداخت دامن همه مونو گرفت و من فکر می‌کردم اون شیطان صفت فقط منو هدف قرار داده تا بخواد نابودم کنه ولی اون کثافت کمر به نابودی همه ی خانواده م بسته بود... یاد تهدیدش افتادم وقتی شمال بودیم رو گوشیم پیام داد... « بهتره کار احمقانه ای نکرده باشی... گفته بودم که دست از سرت بر نمی‌دارم... من کابوست میشم سوگل... زندگیتو به جهنم تبدیل می‌کنم... فکت بجنبه بدن تیکه تیکه شده ی اعضای خانواده ت رو جلوی چشمات ردیف می‌کنم... منتظرم باش»...

-سوگل؟!... داری گریه می‌کنی؟...

به صورتم دست کشیدم... خیس بود... اره... داشتم به حال خودم گریه می‌کردم... به بدبختیای خودم که تمومی نداشت... به حال زار و نزار خودم گریه می‌کردم...

نتونستم بیشتر از اون تحمل کنم و به هق هق افتادم... صورتمو با دستام پوشوندم و از ته دل گذاشتم ابرای تیره و بارونی چشمام تند و بی وقفه ببارن!...

-بسه دختر، گریه ت واسه چیه؟!...

فین و فین کردم و دستمو از رو صورتم برداشتم... کنارم نشسته بود رو مبل دو نفره... نزدیک به من... پر از حرص بودم و با این جمله ی آنیل، به نقطه

رمان بازار
romanbazar.ir

ی جوش رسیدم...
با یه حالت تدافعی نگاهش کردم و گفتم: گریه م واسه چیه؟!... واسه دردیه که تو جیگرمه... واسه عذابیه که دارم می‌کشم... خواهرم که عزیزترین کسم تو زندگیمه داره تقاص حماقتای منو پس میده... اون نامرد می‌بینه دستش به من نمی‌رسه داره اونو جای من شکنجه می‌کنه... من کورکورانه از خونه فرار کردم و خواهرمو پشت سرم انداختم تو آتیش... حالا اینجا نشستی ومی پرسی واسه چی دارم گریه می‌کنم؟!...
تموم مدت اخماشو کشیده بود تو هم و عمیق به چشمای بارونیم نگاه می‌کرد... هیچی نگفت... فقط گوش کرد... سکوتش بهم اجازه داد هر چی تو دلم تلنبار شده رو بریزم بیرون... باید یه جوری خودمو خالی می‌کردم...
نگاهمو از چشمای دلخورش گرفتم و با لحنی پر از گلایه که انگار اونم تو این مسئله مقصر بوده هق زدم و گفتم: چرا جای اینکه یه دردی از رو دلم کم بشه، یه درد بدتر از قبلی میاد و می‌شینه رو اون همه درد و زخم کهنه؟... اولش بی محلی مادرم و سهل انگاری پدرم... حالا هم اسیر شدم تو دستای مردی که یه روزی فکر می‌کردم می‌تونم یه عمر کنارش خوشبخت باشم و اون تکیه گاهی باشه واسه جبران روزای بی کسی و تنهاییم... الانم که خواهرمو تو اون وضعیت تنها گذاشتم و خودمو درگیر مسائلی کردم که خودش به تنهایی واسه م صدتا مشکل محسوب میشه... تو این گیر و دار باید بفهمم که راضیه مادر واقعیم نیست و مادرم اسمش ریحانه ست... تویی که نمی‌دونم چطور سرراهم قرار گرفتی و ادعا کردی که برادرمی و می‌خوای کمکم کنی... نمی‌دونم... به خدا دارم دیوونه میشم... دیگه نمی‌کشم...
سرشو انداخته بود پایین... اخماشو غلیظ کشیده بود تو هم و چشماشو بسته بود...
نفسی کشیدم و میون اون همه اشک و آه نالیدم: هنوز برام گنگی آنیل... اصلا نمی‌دونم از کجا منو پیدا کردی و چطور با نسترن آشنا شدی که اون بخواد کمکت کنه؟... اگه اینطور بود پس چرا نسترن چیزی به من نگفت؟... چرا از این همه جا گیلان رو واسه تفریح ۳ روزه مون انتخاب کرد و گفت اونجا رو خوب می‌شناسه؟... به خدا اگه بخوام تا صبح برات بگم بیشتر از صد تا سوال تو ذهنمه که واسه هیچ کدومش جواب ندارم... می بینی دردای منو؟... حالا توقع داری با وجود همه ی اینا بشینم و شونه مو با بی تفاوتی بندازم بالا و بگم بی

رمان بازار
romanbazar.ir

خیال هر چی که شد، شد؟!...

چرخیدم و تقریبا پشتمو بهش کردم... با گوشه ی شالم اشکامو پاک کردم... خم شدم و از روی میز کوچیکی که کنار مبل بود یه برگ دستمال کاغذی برداشتم...

- سوگل؟!...

صداش گرفته بود... گله مندانه اسممو صدا می‌زد...

-سوگل برگرد...

دستمالو به دماغم کشیدم و با صدایی که از بغض و گریه خش دار شده بود گفتم: برگردم که چی بشه؟... باز یه مشت حرفو به هم ببافی و تحویلم بدی؟... به جای بازی با کلمات دردتو بگو... بگو که هدفت از اینکارا چیه؟... نگو فقط پیدا کردن خواهر گمشده ت که از نظر من کاملا مسخره ست!...

- چرا نه سوگل؟!...

قلبم ریخت... نزدیکم بود... خیلی زیاد... بهم نچسبیده بود ولی حس کردم اون حرارت انقدری هست که بتونه از اون فاصله هم آتیش به جونم بندازه... وگرنه... پس... این همه شرم و... این همه حسای مختلف در من از چی می‌تونه باشه؟...

صداشو کنار گوشم شنیدم... خودشو نمی‌دیدم ولی صداش و هرم نفس هاش... واسه بیشتر شدن اون شرم ناخواسته کافی بود...

-چرا قبول نداری که منم می‌تونم واسه خودم تو این دنیا یه گمشده داشته باشم و واسه پیدا کردنش حتی حاضر باشم جونمم بدم؟!...

دستمو به شالم گرفتم... جایی که قلبم می‌زد... تند می‌زد... نکوب لعنتی نکوب می‌فهمه... صدات انقدر بلند هست که گوشای منو هم کر کرده چه برسه به آنیل که حد فاصل ۴ انگشت رو هم با من رعایت نکرده بود...

ناخودآگاه خودمو جمع و جورکردم و ازش فاصله گرفتم... کامل به دسته ی مبل چسبیدم... ولی هنوزم حاضر نبودم برگردم... برگردم که چی بشه؟... رسوا بشم؟... اون راز چشمامو می‌خونه و می‌فهمه... نه... نمیذارم...

-برنمی‌گردی؟!...

گوشه ی لبمو به دندون گرفتم... تو دلم نالیدم بخوامم نمی‌تونم... می دونی اگه برگردم چی میشه؟!...

گونه هام از این فکر گلگون شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

خودمم از حال خودم تعجب کرده بودم مخصوصا چیزایی که تو دلم زمزمه می‌کردم...

دستشو نرم کشید بالای مبل و تا پشت سرم آورد... بدون اینکه تماسی باهام ایجاد کنه داشت سکته م می‌داد... اینکارا واسه چیه آنیل؟... این رفتارا واسه چیه؟... چرا با من اینکارو می‌کنی؟...

اوضاع داشت بدتر می‌شد... با اینکه یه حسی تو دلم داشتم و همون حس بهم نهیب می‌زد که آنیل کار احمقانه ای نمی‌کنه و به همه چیز پایبند می‌مونه ولی نمی‌تونستم چیزی نگم و سکوت کنم... شاید... شاید با سکوتم پیش خودش فکر کنه که از قصد هیچی نمیگم تا اون بتونه پیشروی کنه... نمی‌خواستم درموردم همچین برداشتی رو بکنه!...

برنگشتم ولی با صدایی که به زور از بیخ گلوم بیرون می‌اومد گفتم: میشه... میشه بری عقب؟!...

– چرا؟!...

چرا؟!...

آخه اینم پرسیدن داره؟!...

– خواهش می‌کنم!...

صدام می‌لرزید... آنیل صورتمو از نیمرخ می‌دید... بی شک گونه های سرخمو دیده بود و دستایی که اگه مشتشون نمی‌کردم لرزشش از صدا و قلبمم بیشتر بود...

حس کردم کمی ازم فاصله گرفت و اینو از حرکت دستش فهمیدم وگرنه نگاهه من همه جا رو می‌پایید جز آنیل... حتی سرمو خم نکردم تا بتونم ببینمش...

بحثو به کجا کشوند؟!... من داشتم گریه می‌کردم و دق و دلیمو سرش خالی می‌کردم ولی اون با دوتا جمله مسیر بحثو منحرف کرد تا جایی که همه چیز از ذهنم پاک بشه و فقط یه صدا بمونه... صدای کوبیده شدن قلبم به دیواره ی سینه م ...

–حالا میشه برگردی؟!... ... و آرومتر گفت: مگه نمی‌خوای جواب سوالاتو بشنوی؟...

می خواستم!... بی نهایت اشتیاق داشتم واسه شنیدن حرفاش و گرفتن جواب سوالام...

رمان بازار
romanbazar.ir

اما...

با این حالم و صدای سرسام آوری که گوشامو پر کرده بود باید چکار می‌کردم؟!...

چند لحظه گذشت... هیچی نمی‌گفت ولی سنگینی نگاهش روم بود... همون لحظه خواستم برگردم که موبایلش زنگ خورد... از جیبش در آورد و صفحه شو نگاه کرد... تند از کنارم بلند شد و جواب داد...

- الو جانم...

صدای مخاطبشو نمی‌شنیدم ولی آنیل نیشش تا بناگوش در رفته بود و جوابشو می‌داد...

- آره قربونت برم... این چه حرفیه،منم همینطور... ای جانم... فدای دل مهربونت بشم... باشه باشه بگو کجا؟!... ... و راه افتاد سمت اتاقش و بین راه از چیزی که شنیدم قلبم ریخت و تنم لرزید...

- نازنینِ من، اونجا نمیشه بذار من انتخاب کنم... و نمی‌دونم مخاطبش چی گفت که غش غش خندید و رفت تو اتاق و درو هم بست...

با دهن باز داشتم به در بسته نگاه می‌کردم تا جایی که زمان از دستم در رفته بود و نفهمیدم کی آنیل شیک وآراسته از اتاقش اومد بیرون و در حالی که داشت لبه های کت اسپرت مشکیشو درست می‌کرد رو به من که خشکم زده بود نگاهی انداخت و با صدایی که اون لحظه از نظر من کاملا بی تفاوت بود گفت: آخر شب بر می‌گردم... مراقب خودت باش... اگه شد حتما بهت زنگ می‌زنم...

دیگه ندیدمش ولی صدای کفشاشو شنیدم... و بعد هم صدای خودشو که از تو راهرو بلند گفت: شام برنمی‌گردم، منتظرم نباش...

دهنم هنوز باز بود و چشمام پر از تعجب که دستشو به ستون گرفت وسرشو خم کرد تا بتونه منو ببینه... رو لباش لبخند قشنگی بود... یه لحظه تو دلم اعتراف کردم که لبخنداشو دوست دارم ولی خیلی زود پسش زدم و به خودم تشر زدم:نـه... اینطور نیست!...

- خانمی‌گرسنه نمون همه چی تو یخچال هست به بیرون زنگ نزن که بخوان غذا بیارن اعتباری نیست، احتیاط کن... دست بلند کرد و خواست بره که سریع بلند شدم و صداش زدم...

-علیرضا؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

باز خم شد و نگام کرد... و با یه لحن آروم که جای آرامش بهم هیجان تزریق می‌کرد گفت: جانِ علیرضا؟!...

لبخند رو لباش پررنگ بود و ابروهاشو برده بود بالا و با تعجب نگام می‌کرد...

چرا صداش زدم علیرضا؟!!!!!!.

.من که همیشه می‌گفتم آنیل؟!!!!!!!...

اون چرا جواب داد جان علیرضا؟!!!!!!!...

چرا یه دفعه شد علیرضا؟!!!!!... اونم حالا؟!!!!!!...

و واسه خودم دلیل آوردم که شاید... شاید چون خودش دوست داشت همه علیرضا صداش کنن...

ولی بعد از این همه مدت؟!!!!!!!!!...

افکار درهم و برهمی که تنها کارشون اشوب کردن دلِ بی قراره من بود رو پس زدم و سنگینی نگاهه منتظرش رو که حس کردم گفتم:راستش... سرمو انداختم پایین... بگو سوگل... ازش بپرس...

-راستش... ؟خب ادامه ش؟...

- نمی‌خوام فکر کنی که دارم تو کارت سرک می‌کشم یا قصد دخالت دارم... تو مجبور نیستی به من چیزی رو توضیح بدی قصدمم این نیست باور کن...

خندید... چه آهنگ قشنگی داشت...

- سوگل حرفتو بزن، می‌دونی که تو هر چی بگی من ناراحت نمیشم... پس بگو...

لبخند کمرنگی رو لبام جای گرفت و سرمو بلند کردم... ولی هنوزم جرات نگاه کردن به چشماشو نداشتم... نافذ بود و جستجوگر...

نفسمو حبس کردم و پشت سر هم گفتم: گفتی تا آخر شب نمیای خب حقیقتش، واسه م سوال شد که بپرسم کجا میری؟!... ... و هول هولکی ادامه دادم: خب ... خب می‌دونی... نگران میشم... واسه همین...

و نفسمو عمیق دادم بیرون... وای خدا... بازم خندید و من احساس کردم هر لحظه که صداشو می‌شنوم ضربان قلبمو شدیدتر حس می‌کنم...

-حیف که کفش پامه وگرنه می‌اومدم اونجا و بهت می...

ادامه نداد... نگاهش کردم تا دلیل سکوت بی موقعش رو بفهمم... داشتم پیش خودم حرفش رو یه جور دیگه برداشت می‌کردم که بخواد حسابمو برسه ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

اون... لبخند به لب با شیطنت داشت منو نگاه می‌کرد...

دستی به کتش کشید و با یه لحن کشیده و خاص گفت: وقتی یه آقا پسر شیک و اتو کشیده تیپ می‌زنه و از خونه میره بیرون این یعنی چی به نظرت؟!...

حیرون نگاهش می‌کردم که انگشت اشاره ش رو گرفت سمتم و چشمک زد... احتمالا فهمیده بود که تو ذهنم چی می‌گذره ولی نمی‌دونست اونی که فکرمو به خودش مشغول کرده چی می‌تونه باشه... همونی که برام مثل یه سطل آب سرد بود که یکی بخواد بی هوا رو سرم خالیش کنه... همونی که باعث شد اون همه تپش ناهماهنگ به ناگهان ریتمش کند بشه و با بسته شدن در آپارتمان عرق سردی بشینه رو پیشونیم...

آنیل با یه زن قرار داشت!... واسه همین تیپ زده بود!... اون زن کی بود؟!...

جرقه ای تو سرم زده شد و یاد مکالمه ش افتادم... « - آره قربونت برم... این چه حرفیه،منم همینطور... ای جانم... فدای دل مهربونت بشم... باشه باشه بگو کجا؟!... ... نازنینِ من، اونجا نمیشه بذار من انتخاب کنم... »...

نازنینِ من؟!... نازنین؟!... آنیل با نازنین قرار داشت؟... اما... اما اون که... نکنه... نکنه با هم خوب شدن و آنیل... بهش علاقه داره؟... نه آخه این نمیشه... آنیل اون شب خودش بهم گفت که نازنین رو دوست نداره پس حالا... تو چرا حیرونی سوگل؟... نامزدشه... نازنین همسر قانونیش نه ولی از چشم خانواده ی آنیل همسر آینده ش به حساب میاد چرا نباید باهاش قرار بذاره؟... توقع داشتی صبح تا شب ور دل تو باشه؟... آنیل متاهل نه ولی متعهد که هست... انگشتر دست نازنین کرده و اسمش روشه پس تو چرا اینجا وایسادی و با یه جانم و ۲ تا نگاه دل و دینتو گذاشتی کف دستت؟... تو اینجوری بودی؟... که به مرد نامحرم فکر کنی و اینقدر بهش نزدیک بشی که حال و روزت عوض بشه؟... تو دلت اعتراف کنی که صدای خنده هاشو دوست داری؟... اون نامزد داره و حق داره با نامزدش خوش باشه هر چند تظاهر باشه که اینجوری فکر نمی‌کنم... حداقل اونطور که آنیل صداش می‌زد محال بود... تمومش کن سوگل... از رویا بیا بیرون... واقعیتو ببین... قبولش کن!... آنیل هیچ وقت به تو تعلق نداشته!...

به من تعلق نداشته؟!!!!!!... من چی دارم میگم؟!!!!!!... مگه قرار بود غیر از این باشه؟!!!!!...

سوگل دیوونه شدی... زده به سرت داری هذیون میگی... این کار آنیل شوکه ت کرده چون انتظارشو نداشتی فقط همین... تو برای اون مثل خواهرش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌مونی که خودت از روی اجبار قانعش کردی فقط دوستت باشه وگرنه که اون همیشه رو این رابطه ی خواهر و برادری اصرار داشت ... مطمئنم هنوزم داره...

- ســـــوگل؟!...

هینی کردم و دستمو جلوی دهنم گرفتم تا جیغ نزنم... وای خدا قلبم...

با چشمای گشاد شده نگاش کردم... کی اومد من نفهمیدم؟!... از بس تو افکار خودم غرق بودم که حتی صدای درو هم نشنیدم...

به صورتم و چشمام دست کشیدم که مبادا خیس باشن... خدا روشکر گریه نکرده بودم...

-تو کی اومدی؟!...

- چند دقیقه ای میشه... هر چی صدات کردم انگار نه انگار، سرتو تکیه داده بودی به مبل و چشماتم بسته بودی... بعد با یه جور حرص تو صداش گفت: دختر قصد جونمو کردی تو؟... تا مرز سکته رفتم و برگشتم...

سرم پایین بود... صدای نفس هاش می‌اومد...

چند لحظه طول کشید... اینبار کمی آرومتر گفت:خواب بودی؟!...

خواب بودم؟!... نه نبودم!... داشتم به دیشب و اتفاقاتش فکر می‌کردم ولی انقدر عمیق که حس می‌کردم برگشتم و دارم دوباره همون لحظات رو تجربه می‌کنم...

-نه خواب نبودم فقط فکرم مشغول بود...

دروغ نگفتم و امیدوار بودم نپرسه تو چه فکری؟!... فقط چند لحظه نگام کرد... بدون اینکه حرف بزنه... انقدر نگام کرد تا اینکه روم کم شد و سرمو انداختم پایین... صدای نفسای عمیقی که می‌کشید رو شنیدم... انگار خسته بود... پاهاش که تکون خورد نگاهش کردم... داشت می‌رفت سمت اتاقش... از رو مبل بلند شدم و صداش زدم...

- چایی بیارم تو اتاقت؟...

در اتاقو باز کرد و فقط گفت: نه ممنون...

و رفت تو و درو هم پشت سرش بست...

جون از پاهام رفت و خودمو پرت کردم رو مبل... از دیشب که برگشته بود خونه همه ش تو فکر بود... نمیگم بهم کم محلی می‌کرد نه رفتارش عادی بود ولی... نمی‌دونم یه حسی داشتم... گنگ بود واسه م اما حتم داشتم یه چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

شده... حتما به نازنین مربوط می‌شد... چرا انقدر نازنین و رابطه ش با آنیل برام مهم شده بود؟!... بس کن دیگه سوگل!...

انگار این تشر واسه بستن دهن افکارم کافی بود که دیگه به چیزی فکر نکنم و برم تو آشپزخونه تا به ماکارونی که واسه ناهار پخته بودم سر بزنم... امروز استثنائا آنیل زود برگشته بود خونه...

واسه شب استرس داشتم... هر چی زمانش نزدیکتر می‌شد از اونطرف حال منم بدتر می‌شد... مرتب یه چشمم به ساعت بود و یه چشمم به پنجره که کم کم داشت هوا تاریک می‌شد...

می خواستم دوش بگیرم ولی آنیل حموم بود... کلی به خودم غر زدم که چرا زودتر نرفتم؟از ظهر بیکار بودم و حالا قصدشو داشتم؟...

تواشپزخونه بودم و داشتم ظرفا و قابلمه ها رو جا به جا می‌کردم تا هر کدومو یه جای مشخص بذارم و بدونم چی کجاست و موقع کار راحت باشم... انقدر سر و صدا بود که کلا هیچ صدایی رو جز تق و توق ظروف و قابلمه ها نمی‌شنیدم...

کارم که تموم شد دستامو بهم زدم و نگاهمو تو آشپزخونه چرخوندم... دیگه کاری نمونده بود... درهمون حال راه افتادم تا برم بیرون که تو درگاه همین که سرمو چرخوندم با یه جسم سفت سینه به سینه شدم و محکم خوردم بهش... جلوی آشپزخونه رو جوری درست کرده بودن که حالت پله رو داشت و اون که یه پاشو گذاشته بود بالا و منم که یه پام رو هوا بود، یه پامم لب اون پله ی کذایی، نتونستم تعادلمو حفظ کنم و ناخودآگاه جیغ کشیدم و چشمامو بستم و به اولین چیزی که اومد تو دستم چنگ زدم... و درست همون موقع که تقلا می‌کردم تا نیافتم دو تا دست حلقه وار، دو طرف شونه م قرار گرفت و با فریادِ « مواظب باش » حس کردم بین زمین و هوا معلق شدم ولی هنوز پاهام رو زمین بود... پس کمرم چرا خم شده؟!... که اگه اون حلقه به دور شونه هام نبود بدون تردید نقش زمین می‌شدم...

نفسام از ریتم خارج شده بودن و قفسه ی سینه م از شدت تنفس های پی در پی و نامنظم من تیر می‌کشید... با تشویش و خیلی آروم لای پلکامو باز کردم تا بتونم اون حلقه ای که منو محکم تو خودش گرفته رو ببینم!... ولی...

به محض اینکه چشمامو باز کردم یه جفت چشم سبزِ عسلی رو دیدم که با

رمان بازار
romanbazar.ir

بهت و ناباوری به من خیره شده بود... لباش نمی‌خندید... انگار اونم تو شوک بود... ماتم برده بود و نگاهمو با تعجب یه دور تو صورتش چرخوندم... و کشیدمش پایین تا روی دستاش... خم شده بود و منو بین بازوهاش گرفته بود که اگه اینکارو نکرده بود با وجود ستونی که پشت سرم بود، افتادنم مساوی با شکستن سرم اونم در اثر برخورد با لبه ی تیز و سنگی ستون می‌شد...

مغزم سوت کشید... فاصله مو که باهاش دیدم حرارت بدنم از اونی که بود بالاتر رفت... به دستای خودم که نگاه کردم لب پایینمو گزیدم... آنیل حوله ی حموم تنش بود و منم سرسختانه یقه ی حوله ش رو تو مشتم گرفته بودم... پس اون چیز نرم که بهش چنگ زدم در واقع یقه ی حوله ی آنیل بود؟!...

خدایا منو همین الان بکش و نذار بیشتر از این شرمنده شم!...

مثل کسی که خطای بزرگی مرتکب شده و پی به گناهش برده تند یقه ش رو ول کردم و همچین خودمو کشیدم عقب که آنیل هم تا یه حدی به سمتم کشیده شد... حلقه ی دستاش از دور شونه هام باز شد و اونم که انگار به خودش اومده بود به پشت سرش دست کشید و لب پایینشو به دندون گرفت...

سرشو انداخته بود پایین...

مثل من...

قرمز شده بود...

بازم مثل من...

عین یه تیکه یخ که زیر حرارت و نور مستقیم خورشید باشه، داشتم جلوش آب می‌شدم...

حس کردم باید یه چیزی بگم... باید واسه ش توضیح می‌دادم که ندیدمش و کارم از قصد نبوده...

اما چی باید می‌گفتم؟!...

نمی‌دونم...

ولی می‌دونم نمی‌تونم ساکت باشم... لااقل الان نه...

– من می‌خ...

–سوگل من ...

همزمان هردمون سر بلند کردیم و تو چشمای هم خیره شدیم... نگاهمون تو هم قفل شد... لبای هر دومون نیمه باز بود... چشمای آنیل برق خاصی داشت و چشمای من آروم و قرار نداشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

بالاخره به هر جون کندنی بود نگاهمو دزدیدم... آنیل صداشو صاف کرد... ولی ارتعاشش محسوس بود وغیرقابل انکار...

- بگو...

-نه... تو اول بگو...

- تو اول خواستی یه چیزی بگی که من بعدش اومدم تو حرفت... پس بگو...

سرمو زیر انداختم و انگشتای دستمو مثل همیشه که هول می‌شدم به بازی گرفتم...

- خب... راستش...

راستش چی؟!...

همیشه یه کلمه می‌گفتم و واسه ادامه دادنش درجا می‌زدم... ولی فقط تو یه همچین شرایطی اینجوری می‌شدم...

کدوم شرایط سوگل؟!... تو تا حالا اتفاقی افتاده بودی تو بغل یه مرد؟... اونم اینجوری؟...

اما دست من نبود همه چیز یهویی اتفاق افتاد...

-می دونم... منم واسه یه لحظه نفهمیدم چی شد!...

-هـــان؟!!!!!!!...

نگاهم کرد... خندید... از نگاهش لبامو روی هم فشار دادم و شرم زده سرمو زیر انداختم... فهمیدم چه گندی زدم... اون جمله ی آخر رو در واقع بلند به زبون آورده بودم و آنیل شنیده بود...

تا چند لحظه بلاتکلیف رو به روی هم ایستاده بودیم... دوست نداشتم این موضوعو کش بدم... در واقع بهونه ام این بود وگرنه به کل مغزم قفل کرده بود...

آنیل دستی تو موهای نمناکش کشید و گفت: می‌خواستی بری حموم؟...

تو صورتش نگاه نکردم فقط سرمو تکون دادم...

-باشه پس... من... من میرم اتاقم... کاری داشتی صدام کن...

کارش داشتم؟!... من چکار می‌تونستم باهاش داشته باشم؟!اونم الان که دارم میرم حموم!!...

اون که رفت منم بی معطلی رفتم تو اتاق و لباس و حوله مو برداشتم... خدا رو شکر اینبار لباس زیر خریده بودم... دیروز که آنیل رفت بیرون و فخری خانم مثل همیشه اومد جلوی در تا حالمو بپرسه، ازش پرسیدم که نزدیک ترین فروشگاه به اینجا کجاست؟... اونم بی معطلی گفت فروشگاه از اینجا دوره ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مغازه ی کوچیک همین سر کوچه هست که می‌تونم از اونجا تهیه کنم...
از صدقه سر آنیل پول داشتم... هر روز برام میذاشت رو اپن، با اینکه اون موقع فکر می‌کردم بهشون نیازی پیدا نمی‌کنم ولی حالا به شدت لازمشون داشتم...

می ترسیدم تنهایی برم با اینکه سرکوچه بود از فخری خانم خواستم باهام بیاد چون مغازه رو بلد نبودم اونم با روی باز قبول کرد... زن بدی نبود... اگه کنجکاوی های زیاد از حدش رو فاکتور می‌گرفتیم اتفاقا خیلی هم متین و مهربون بود... البته از نظر من...

برای اینکه بیرون کسی نتونه منو بشناسه به بهونه ی الودگی هوا یه ماسک سفید برداشتم و از رو شال زدم به صورتم... با این وجود خیالم راحت شده بود...

تو خیابون بدون اینکه جلب توجه کنم، کنار فخری خانم قدمامو آروم بر می‌داشتم... بالاخره بدون هیچ مشکلی تونستم خرید کنم... به آنیل چیزی نگفتم چون هم خجالت می‌کشیدم و هم می‌ترسیدم از دستم عصبانی بشه...
خب بهش چی می‌گفتم؟!... که رفتم مغازه تا لباس زیر بخرم؟...
امکان نداشت من همچین چیزی رو به آنیل بگم... از نظرم سکوت می‌کردم بهتر بود...

از حموم که اومدم بیرون رفتم تو اتاق و حوله رو که مثل شال انداخته بودم رو موهام برداشتم و سشوار رو زدم به برق... با حوصله موهامو خشک کردم... بلند بودن و پر دردسر ولی از طرفی به موی بلند خیلی علاقه داشتم... دلم نمی‌اومد کوتاهشون کنم...
خشک که شد سشوارو از برق کشیدم و حالا باید یه چیزی واسه مهمونی انتخاب می‌کردم و می‌پوشیدم... لباسایی که آنیل برام تو چمدون گذاشته بود همه پوشیده بودن و آستین بلند ولی دیروز فخری خانم مجبورم کرد چند دست تاپ و شلوارک بخرم...
آخه کی من از این چیزا پوشیده بودم که این بخواد بار دومم باشه؟!... پیرزن انقدر با اشتیاق لباسا رو می‌ریخت رو پیشخون مغازه و یکی یکی درمودشون نظر می‌داد که مونده بودم چی جوابشو بدم؟...
حتی وقتی تردیدمو دید فکر کرد پول ندارم خودش خواست برام بخره که اینجاش دیگه شرمنده شدم و گفتم من تا حالا تو خونه از این چیزا نپوشیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

روم نمیشه بخرم...

اینو که گفتم توقع داشتم کوتاه بیاد ولی برعکس اینبار بیشتر پافشاری کرد و گفت یعنی چی این حرفا؟!دختر به خوشگلیِ تو، اونم تو این سن مگه میشه از این جور لباسا نپوشیده باشی؟... خیلی خب مشکلی نیست از حالا به بعد می‌پوشی!... برادرت که نامحرم نیست روتو می‌گیری دخترجان نکنه جلوش با شال و مانتو می‌گردی؟!...

نزدیک بود هول بشم که زود خودمو جمع و جور کردم و به خاطر اینکه بحث بیشتر از این کش نیاد قبول کردم بخرم...

یه تاپ دکلته ی نقره ای بود که پشتش هیچی نداشت جز ۲ تا بند نازک... خب همینم روش کار نمی‌کردن که بهتر بود...

اون دوتای دیگه هم یکیش مشکی بود که فقط رو شونه ی راستش بند داشت اون یکی هم سفید بود که یه لاو خوشگل با سنگای قرمز و نقره ای جلوی سینه ش کار شده بود و حرف O یه قلب قرمز بود که به لاتین توش حرف A گلدوزی شده بود اونم با رنگ نقره ای... خیلی خوشگل بود ... باید اعتراف می‌کردم که اونو از همه شون بیشتر دوست داشتم...

در کمدمو که باز کردم چشمم بهشون افتاد که مرتب رو هم تاشون کرده بودم... نمی‌دونم چی شد که دستم رفت سمت همون تاپ سفیده... بیرونش آوردم و جلوی صورتم تاشو باز کردم... خیلی ناز بود... به سرم زد که امتحانش کنم... تا حالا حتی جلوی بابامم اینجوری لباس نپوشیده بودم مگر اینکه واسه راحتی زیر مانتوم می‌پوشیدم اونم بیشتر اوایل فصل بهار بود... تاپایی هم که من می‌پوشیدم با اینا زمین تا آسمون فرقش بود... اینقدر شیک و مجلسی نبودن... نخی و ساده...

بلوز آستین بلندی که تنم بود رو در آوردم و انداختم رو تخت... با یه شوق کودکانه تاپ رو پوشیدم و بالبخند جلوی آینه ایستادم... لبه هاشو دادم پایین و مرتبش کردم... بندی بود و یقه هفت...

به نیمرخ ایستادم و از تو آینه به خودم نگاه کردم... قالب تنم بود... واقعا میگم دوسش داشتم... نگاهم رو اون قلب قرمز با حرفی که توش بود ثابت موند... A ...

از تو آینه به پشت سرم نگاه کردم... ساعت ۵/۷ بود... چشمام گرد شد... وای من هنوز حاضر نشدم و ساعت ۸ می‌خواستیم بریم...

رمان بازار
romanbazar.ir

خواستم تاپو از تنم در بیارم که صدای فریاد آنیل رو از بیرون شنیدم و همزمان صدای افتادن شی ء ای سنگین رو زمین...

نگام وحشت زده به در اتاق خشک شده بود... آنیل... آنیل... نکنه چیزیش شده باشه؟!... وای خدا... صدای ناله ش می‌اومد... یا امام زمان... هول و دستپاچه اولین چیزی که تا شده رو لباسام بود رو از تو کمد کشیدم بیرون، چادر نسبتا ضخیم سفیدرنگی بود با گلای ریزِ نقره ای و مشکی... اصلا حواسم نبود که یه مانتویی چیزی بردارم ... نه مانتو دیر میشه، تا بخوام بپوشم و شال بندازم سرم و دکمه های مانتومو ببندم دیر شده و قلبم وایساده...

چادر بهتر بود و همین که انداختم رو سرم و جلوشو با دست گرفتم هم موهامو پوشوند و هم کل اندامم رو...

بی معطلی دویدم و با ترس از اتاق رفتم بیرون...

-آنیل!... آنیل کجایی؟!...

صدای ناله ش اومد و بعد هم خندید ولی خنده ش همراه با درد بود...

-تو آشپزخونه...

دویدم همون سمت و تو درگاه ایستادم... مات و مبهوت خیره شدم بهش... چرا رو زمین نشسته؟!... قوزک پاشو گرفته بود تو دستش و اخماشم تو هم بود... دویدم طرفش و پایین چادرمو با احتیاط جمع کردم وکنارش نشستم...

-چی شده؟!.چرا پاتو چسبیدی؟...

هیچی نمی‌گفت... محو صورتم بود که چادر طرح دارِ سفید اونو تو خودش قاب گرفته بود...

حواسش کجاست؟!...

دستمو جلوی صورتش تکون دادم... پلک زد و سریع صورتشو برگردوند... و فقط شنیدم که آروم گفت: خواستم کلید برقو بزنم لامپ آشپزخونه سوخت... داشتم اونو عوض می‌کردم که نفهمیدم چی شد صندلی رو سرامیکا لیز خورد و... افتادم...

از لحن آهسته و در عین حال مظلومانه ش و اینکه بعد از اتمام جمله ش مثل بچه هایی که خطایی کرده باشن سرشو انداخت پایین، ناخواسته خنده م گرفت و دستمو جلوی دهنم مشت کردم... صدای خنده مو که شنید سرشو بلند کرد... نگاهش تو چشمام بود... چرا اینجوری نگام می‌کنه؟!... لبخندمو قورت دادم و لبه های چادرمو محکمتر گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز چشماش قفلِ چشمای من بود که با یه اخم ساختگی رو صورتم سرمو چرخوندم و بلند شدم ولی هنوز کاملا تو جام بند نشده بودم که به قصد نگه داشتنم بی هوا گوشه ی چادرمو گرفت تو مشتش و کشید: نرو سوگل...

زورش انقدر زیاد بود که لبه های چادر از دستم در رفت و جلوش باز شد ولی چادر به خاطر ضخیم بودنش کمی سنگین بود و از سرم نیافتاد...

چشمای گشاد شده م و نگاهه پر از شرمم تو چشمای گرد شده و مات آنیل میخکوب موند... شاید فقط ۵ ثانیه نگاهش روم بود که تند چشماشو بست و سرشو به چپ چرخوند و همین حرکتش منو از شوک بیرون اورد و چون دستپاچه شده بودم و خودمو تو موقعیت بدی می‌دیدم، نفهمیدم لبه های چادرو باید بگیرم که از سرم نیافته و خواستم گوشه ی چادرمو که هنوز تو دستش بود رو از تو مشتش آزاد کنم و از اونجا برم که با این کارم نزدیک بود چادر از سرم بیافته و میشه گفت لیز خورد از سرم ولی من با یه جیغ خفیف کشیدمش رو سرم و از ترس اینکه دوباره بخواد بیافته و ایستادنم باعث رسوایم بشه تند نشستم و این حرکت عجولانه ام و اون جیغی که کشیدم باعث شد آنیل با ترس و نگرانی چشماشو باز کنه و نگام کنه... تا دیدم چشماشو باز کرده منی که چیزی تا قبض روح شدنم نمونده بود و دست و پامو گم کرده بودم جلوی چادرمو گرفتم تا لااقل نتونه بالا تنه م رو ببینه اونم با وجود تاپی که تنم بود...

اون موقع که جلوی چادرم باز شده بود اونقدری نبود که شونه هامو بتونه ببینه اونم تو اون حداقل زمانی که آنیل نگاهش روم بود... انقدر تعجب کرده بود که شاید چیزی یادش نمونده باشه...

جلو رو چسبیده بودم ولی بالا رو چی؟!... درسته چادر رو سرم بود ولی موهای بلندم لجوجانه از چادر افتاده بودن بیرون و جرات نداشتم دستمو بیارم بالا که مبادا اون پایین باز بمونه...

زیر چشمی در حالی که از شرم سرخ شده بودم و تنم مثل گلوله ای از آتیش در حال سوختن بود نگاهه کوتاهی به آنیل انداختم که اونم سرشو انداخته بود پایین... نگام رفت رو دستاش که یکی رو دور مچش محکم فشار می‌داد اون یکی رو هم مشت کرده بود و دست مشت شده ش می‌لرزید... صورتش حسابی قرمز شده بود... مثل من که علاوه بر قرمزیِ گونه هام احساس می‌کردم شدیدا تب دارم... داغ بودم و داشتم می‌سوختم... حس می‌کردم زیر این چادر دارم پخته میشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

می ترسیدم بلند شم... یه دفعه آنیل به سرعت از جاش کنده شد و دوید و از آشپزخونه زد بیرون... مگه پاش درد نمی‌کرد؟!... شاید فقط ضرب دیده بود... هرچی نباشه اون مردِ و می‌تونه تحمل کنه!...

همین که رفت چشمامو بستم و یه نفس راحت کشیدم... چادرمو مرتب کردم و بلند شدم...

وای خدا داشتم می‌مردم... دیگه اون گرما نبود... اما دمای بدنم نرمال هم نبود...

یعنی همه ی اون التهاب ها و آتیش گرفتنا به خاطر آنیل بود؟؟!!...

یه مانتوی سرمه ای تیره رو لباسم پوشیدم و یه شال سفید هم رو سرم انداختم... زیرش موهامو ساده با یه کلیپسی که شبیه گل بود و همون روز با لباسا خریده بودم بالا سرم بستم...

آنیل تو سالن نشسته بود با دیدنم از جاش بلند شد... هیچ کدوم رومون نمی‌شد مستقیم به هم نگاه کنیم...

زیر چشمی نگاهی بهم انداخت و گفت: بریم؟!...

سرمو تکون دادم ولی ندید و از سکوتم پی برد که می‌تونیم بریم...

راه افتاد سمت در... پاهام می‌لرزید... استرس داشتم... واسه امشب... واسه آدمایی که قرار بود باهاشون رو به رو بشم... با اینکه بعضیاشونو قبلا دیده بودم ولی... اصل کاری مونده بود که از فکر رو به رو شدن باهاش از زور نگرانی مو به تنم سیخ می‌شد...

آنیل جلوی واحد فخری خانم ایستاد... و منم دقیقا کنارش بودم... برای اولین بار بعد از اون اتفاق، سرشو بلند کرد و نگاهه عمیقی بهم انداخت...

-آماده ای؟!...

آماده بودم؟!... می تونستم بگم نه؟!...

سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم... کلافه نفسشو داد بیرون و زنگو زد... انگار هردومون این حس رو داشتیم... حس ترس و دلشوره ونگرانی...

نگاهه هردومون به اون در قهوه ای سوخته ی چوبی بود که ... آروم باز شد...

نگاهم به مرد جوون و قدبلندی افتاد که تو درگاه ایستاده بود... نگاهه مشکی

رمان بازار
romanbazar.ir

ونافذش خیلی کوتاه بین من و آنیل رد و بدل شد و با لحنی خودمونی و صمیمی گفت: به به خیلی خوش اومدین... بفرمایید تو... و از همونجا فخری خانم رو صدا زد...

رو کرد به ما و با لبخند کنار رفت... با آنیل دست داد و سلام و احوال پرسی کرد...

لبای آنیل نمی‌خندید... جدی بود ولی لحنش مثل همیشه گرما داشت و تا حدودی هم میشه گفت... دوستانه بود!...

بدون اینکه به صورت مرد نگاهی بندازم زیر لب سلام کردم که محجوبانه جوابم رو داد... اینو از لحن آرومش حس کردم و زمانی که صداشو شنیدم محض کنجکاوی سر بلند کردم ولی اون نگاهش به سالن بود... سرمو چرخوندم... فخری خانم با روی باز به استقبالمون اومد...

لبخند پررنگ رو لباش و انرژی که چاشنی حرکاتش کرده بود رو دیدم و نتونستم بی تفاوت باشم... با لبخند به طرفش رفتم... مادرانه در آغوشم کشید و صورتم رو بوسید... در همون حال که تو بغلش مثل یه عروسک پارچه ای فشرده می‌شدم سلام کردم... و جوابم رو زمانی که از اغوشش جدا شدم شنیدم...

- سلام به روی ماهت دختر قشنگم... خیلی خوش اومدین بیاید تو دم در واینستید... بفرمایید...

آنیل لبخند مردونه ای زد و محترمانه سلام کرد که فخری خانم اونو هم کلی تحویل گرفت...

از راهرو که گذشتیم به یه سالن مستطیلی شکل رسیدیم که وسایل درش حتی مجسمه ها و تابلوهای روی دیوار، همه عتیقه بودن و گرون قیمت...

فخری خانم با دست به سمت راست اشاره کرد... یه سالنِ مجزا که یه دست مبل شکلاتی با طرح های درهم طلایی و شیری و یه دست صندلی با فاصله از مبل ها کنارشون قرار داشت که اونها هم رنگ بندی و حتی طرحشون با مبلا ست شده بود... و همینطور رنگ پرده ها واقعا با سلیقه انتخاب شده بود... پارچه ی براق زیرش شیری بود و یه لایه تور نازک طلایی هم روش افتاده بود با والان قهوه ای شکلاتی...

تموم سعیمو کردم که زیاد خودم رو متوجه اون اشیاء براق و حقیقتا زیبا نشون ندم ...

آنیل رو یه مبل دو نفره نشست و من رو تک نفره ای که کنارش بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان نگاهه خیره ش رو، رو صورتم دیدم ولی نتونستم به دنبال معنی اون نگاه باشم، چون تو اون گیر و دار نگاهه خیره ی فخری خانم هم از طرفی معذبم کرده بود و باعث شد خجالت زده سرمو بندازم پایین و دستی به لبه ی شالم بکشم و ریشه هاش رو به بازی بگیرم...

فخری خانم بعد از تعارفاتِ معمول، از سالن بیرون رفت... سر بلند کردم و بدون هیچ قصدی به کسی که کنارم نشسته بود نگاه کردم... چشمای خیره و نافذش شرم رو درونم به جوش می‌آورد... همون مرد جوون، دقیقا رو مبل تک نفره ای که در فاصله ی کمی از من قرار داشت، نشسته بود... نگاهه منو که رو خودش دید لبخند زد و با احترام سر تکون داد... بی ادبی بود اگر اخم می‌کردم و صورتمو بر می‌گردوندم... نتونستم جوابش رو ندم و تنها به لبخند کمرنگی رو لبام بسنده کردم و سرمو چرخوندم... فخری خانم از اونطرف سالن صداش زد...

– رادمین جان، پسرم یه دقیقه بیا...

رادمین نیم نگاهی به ما انداخت و با گفتن « ببخشید الان بر می‌گردم » بلند شد و از سالن بیرون رفت...

و من با یه نفس عمیق راحتی خودم رو علنا اعلام کردم... پـــــوف... چقدر عرق کردم... مطمئنا هوای این سالن نرمال و طبیعیِ ... ولی این منم که نمی‌تونم نرمال باشم...

سر چرخوندم تا آنیل رو ببینم که با یه جفت چشم عصبی و ابروهای گره کرده رو به رو شدم... ابروهام خود به خود از تعجب بالا رفت: چیزی شده؟!...

احساس کردم از چیزی به شدت ناراحته... اما از چی؟!...

با اشاره ی سر به کنار خودش رو اون مبل دو نفره و با لحنی که انگار سعی داشت آروم باشه گفت: بیا اینجا بشین...

نیم نگاهی به اونطرف سالن انداختم که کسی نباشه و وقتی خیالم راحت شد رو کردم بهش و گفتم: چرا؟!... اینجا مشکلی داره؟...

چند لحظه نگام کرد و چیزی نگفت... اون لحنش مثل من آروم نبود ولی عجیب سعی داشت بلندتر از حدش نباشه...

با حرص گفت: سوگل بلند شو از رو اون مبل بیا اینجا بشین تا کسی نیومده!... منظورش چی بود؟!...

صدای کفشای پاشنه بلندی رو شنیدم که داشت می‌اومد این سمت... نگاهم

رمان بازار
romanbazar.ir

به صورتِ درهم و اخم رو پیشونی آنیل بود... صدا نزدیک تر می‌شد... آنیل فکشو رو هم فشار داد و عصبی صورتشو برگردوند... ازم دلگیر شد؟!... ... عجب گیری کردم!...

نگاهی گذرا به درگاه انداختم و سریع بلند شدم و تا کسی بخواد بیاد کنارش نشستم... واسه طی کردن همین چند قدم فاصله ای نبود و من به نفس نفس افتاده بودم... از هیجان بود... خنده م گرفت!...

دختری جوون و زیبا در حالی که کت و دامن سفیدی به تن داشت وارد سالن شد... یه ساپورت دودی که با گل سینه ش ست کرده بود، زیر دامنش پوشیده بود... چهره ش آرایش غلیظی نداشت و در همین حد هم افسونگری می‌کرد، موهای بلند خرمایی رنگش که تا پایین کمرش می‌رسید جدا می‌تونم بگم به راحتی چشم هر مردی رو می‌تونست به خودش خیره کنه!...

یعنی این دختر همون رزیتا ست؟!... خیلی خیلی خوشگله!...

از اینکه حجاب نداشت و تو اون لباس خیره کننده اونطور قدم بر می‌داشت، من جای اون جلوی آنیل خجالت کشیدم و شرمم شد... نگاهه آنیل پایین افتاد و هر دومون به احترام اون دختر که امشب رو میزبان ما بود ایستادیم...

آنیل سر به زیر جواب سلام دختر رو داد... دستش رو به سمت آنیل دراز نکرد، پس لابد با اخلاقش آشناست!... چه صدای قشنگی داشت... ظریف و خوش آهنگ...

با لبخند اومد سمت من ... در حین روبوسی، احوال پرسی کردیم و با عشوه ای که تو حرکاتش مشهود بود جوابم رو داد و به آنیل نگاه کرد!...

همونجایی که چند دقیقه پیش من نشسته بودم، درست کنار آنیل جای گرفت... پا روی پا انداخت و با طنازی دستی زیر خرمن موهای خوش حالتش کشید... چندتار ریخته بود تو صورتش که با سر انگشت اشاره ش فرستاد پشت ... صورتش فریبنده بود... برای هر مردی!... اینو منی که دختر بودم خیل خوب تشخیص دادم وای به حال دیگران!...

نگاهه دختر رو صورت بی تفاوت آنیل بود که نگاهشو سرسختانه به تابلوی رو دیوار دوخته بود... منظره ای از غروب خورشید از بالای درختان قطور و بلند...

نگاهه شیفته ی رزیتا رو که رو آنیل دیدم پیش خودم گفتم « اون که می‌دونه آنیل نامزد داره پس با این حال چطور حاضر شده خودشو به اون نزدیک

رمان بازار
romanbazar.ir

کنه؟!... این نگاه های گاه و بی گاه نمی‌تونه از سر علاقه نباشه!... »

زنی مسن که لباس تنش مثل بقیه ی افراد این خونه فخار و شیک نبود، با سینی شربت وارد شد و پشت سرش فخری خانم و رادمین با لبخند به طرفمون اومدن... فخری خانم تعارف کرد و زنی که حدس می‌زدم خدمتکار باشه میوه و شیرینی رو با سلیقه روی میز چید...

عطش داشتم که کمی از اون شربت خنک بخورم... زیر فشار اون همه نگاه و استرس گلوم آتیش گرفته بود... تک سرفه ای کردم که ناشی از خشکی گلوم بود، نمی‌دونم آنیل از کجا پی به حالم برد که بدون رودروایسی یه لیوان شربت آلبالو از تو سینی برداشت و به طرفم گرفت... و با لحنی مهربون بدون اینکه جلوی اون همه نگاهه خیره معذب باشه گفت: بخور عزیزم!... اون بارم بهت گفتم که هر وقت میری تو خیابون حتما ماسک بزنی این هوا آلرژیتو تشدید می‌کنه!...

لیوان سرد توی دستام ونگاهه متعجبم توی چشمای آنیل با اون برق عجیب قفل شده بود!... ... جلوی این همه چشم به من گفت عزیزم؟!... من آلرژی داشتم؟!... ... آنیل بارها بهم سفارش کرده بود که ماسک بزنم؟!... خدایا چی میگه این؟!...

نگاهه لبریز از حسرت یه نفر روم سنگینی می‌کرد... رزیتا!... بقیه هم سنگینی نگاهشون جای خود داشت که جرات نداشتم مستقیم سر بلند کنم... چرا منو گذاشتن زیر ذره بین؟!... اصلا احساس راحتی نمی‌کردم!...

کمی از شیرینی شربتو مزه کردم... ولی عطشم اینجوری نمی‌خوابید... یه قلوپ خوردم و لیوانو از لبام دور کردم و روی میز گذاشتم... لااقل دیگه گلوم خشک نبود...

فخری خانم - دخترم اگه به چیزی نیاز داری بگو برات بیارم ...

دستی به گونه م کشیدم که از حرارتش چیزی تا ذوب شدنم نمونده بود... لبخند مصلحتی لبامو از هم باز کرد و گفتم: نه فخری خانم مشکلی نیست... ممنون...

- تعارف نکن عزیزم اینجا رو هم مثل خونه ی خودت بدون...

سر تکون دادم و زیر لب در جواب لطفی که بهم داشت تشکر کردم... چرا ول کن نیست؟!...

و صدای آنیل تو اون لحظه خوش ترین زنگو تو گوشم داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوگل عادت به یه همچین مهمونی هایی نداره فخری خانم!... بیشترِ دورهمیامون جنبه ی خودمونی داره نه تشریفاتی!...

فخری خانم خنده ای کرد: این چه حرفیه آنیل جان ما که غریبه نیستیم... درضمن خدا رو چه دیدی شاید بعدها از یه گوشه و کناری با هم فامیل از آب در اومدیم!...

و نگاهه خاصی به صورت من انداخت... نگاهم ناخودآگاه کشیده شد سمت رادمین... پا روی پا انداخته بود و چیزی نمی‌گفت... حتی عکس العملی هم در مقابل لبخند مادربزرگش نشون نداد...

نگاهم زیر بود و دست آنیل رو دیدم که تو حد فاصل بینمون روی مبل مشت شد... مشتش باز شد و لبه ی مبل رو گرفت و فشرد... انگارکه بخواد گردن کسی رو زیر انگشتای قوی و نیرومندش خرد کنه... این حرکتو که ازش دیدم به صورتش نگاه کردم... نگاهه خیره ش با یه اخم کمرنگ همراه بود... مسیر نگاهشو دنبال کردم و به صورت رادمین رسیدم که زل زده بود به من... و تا نگاهه من رو متوجه خودش دید نگاهشو دزدید و همون موقع صدای زنگ در اومد... قلبم ریخت!...

رادمین بلند شد و رفت سمت راهرو... فخری خانم هم با لبخند ما رو نگاه کرد و دستپاچه بلند شد: مثل اینکه ریحانه جون و حاج آقا و بقیه هم رسیدن... برم استقبالشون...

و با این حرف، همراه رزیتا بلند شدن و از سالن رفتن بیرون یا به نوعی به قول فخری خانم تا از مهمونا استقبال کنن...

اونا که رفتن لب پایینمو محکم گاز گرفتم تا در اثر اون همه اضطراب بغضم نشکنه... داشتم مادر واقعیم رو می‌دیدم و برای دیدنش دلشوره ی عجیبی داشتم...

آنیل که تموم مدت حواسش به من بود متوجه حال خرابم شد... تمام رخ برگشت سمتم و سرشو کج کرد تا چشمامو ببینه... سر بلند کردم... دیگه عصبی نبود... لااقل من اون لحظه اینطور حس کردم!... وقتی دید چشمام خیس و بارونی نیست نفس راحتی کشید و مهربون گفت: آروم باش دختر رنگ به صورتت نیست این چه کاریه؟... می خوای بقیه بفهمن؟!...

همون لحظه صدای خوش و بش مهمونا رو شنیدم و در جواب آنیل نالیدم: به خدا دست خودم نیست... نمی‌تونم... نمی‌تونم... قلبم تند می‌زنه... دستام سرده

رمان بازار
romanbazar.ir

و سر شده... آنیل می‌ترسم!... می فهمی اینو؟!...

صورتشو آورد جلو و زیر گوشم با زیباترین لحن ممکن نجوا کرد: تا من پیشتم حق نداری نگران چیزی باشی... به این فکر کن که بین این همه آدم من هستم که برات غریبه نباشم... هوم؟!...

و سرشو عقب کشید و منتظر شد جوابشو بدم که سکوتمو دید و با یه لحن دلخور اینبار آرومتر گفت: غریبه م؟!...

نگاهم قفل چشمای شیرین و خواستنیش بود که لرزون زیر لب صادقانه گفتم: نیستی!...

نگاهش آروم گرفت... لباش به لبخندی دلنشین از هم باز شد و چشماشو بست و باز کرد... با این کارش بین اون همه دلهره و ترس، دنیایی از آرامش به وجودم پاشید!...

و صدای فخری خانم مثل بمب وجودمو لرزوند ولی نتونست اون ارامشو ازم بگیره... جای اون کنج قلبمه، حتی اگه دیگه احساش نکنم وجودش از درونم پاک نمیشه!...

-بفرمایید خواهش می‌کنم... از این طرف... خیلی خوش اومدین... سرافرازمون کردید حاج اقا...

آنیل که بلند شد ایستاد، انگار منم بهش چسبیده بودم که ناخواسته همراهش شدم و کنارش ایستادم... به دستاش نگاه کردم... چقدر دوست داشتم تو این شرایط این فاصله ی اندک بینمون نبود و می‌تونستم کاملا بهش نزدیک باشم و... ضعف و ترسمو تو گرمای حضورش حل کنم!... ... به نیمرخ جذابش زل زدم... گرچه، همین الان هم حضورش تاثیر خودش رو داشت!... باورم نمی‌شد که این اعترافات از جانب من داره تو سرم و قاطی افکار درهمم چرخ می‌خوره!...

اول از همه آفرین و آروین رو دیدم... حضور دو نفر آشنا واقعا اون لحظه برای من نعمتی بود... آفرین تا چشمش به من افتاد جیغ خفیفی کشید و دوید سمتم... از اینکارش چشمام گرد شد و آروین هم که معلوم بود شوکه شده سرجاش ایستاد... به خودم که اومدم تو بغل آفرین داشتم له می‌شدم... آنیل که این صحنه رو دید بی معطلی گوشه ی آستین آفرین رو گرفت و کشیدش عقب و از لای دندوناش غرید: بکش کنار خفه ش کردی... آفرین قبلا چی بهت گفتم؟ تابلو نکن خواهشا!...

رمان بازار
romanbazar.ir

آفرین با لبخندی که به هیچ وجه قادر به کنترلش نبود از بغلم اومد بیرون و تند تند گفت: باشه باشه... شرمنده دست خودم نبود یه دفعه جوگیر شدم...

آروین خنده کنان اومد تو سالن و گفت: آدمو اینجور مواقع برق بگیره اما عین این خواهرِ سیاه سوخته ی ما جو نگیره... ابرو واسه آدم نمیذاره!... و مردونه با آنیل دست داد و هر دو خندیدند... با لبخند نگاهشون کردم...

آفرین با اخم به آروین نگاه کرد و با ورود بقیه فرصت نکرد جوابشو بده... نگاهه هر ۴ نفرمون سمت چپ کشیده شد... وای خدا!... همون زن!... همون زنی که تو عکس کنار آنیل ایستاده بود!... ... کنارش یه مرد مسن و قد بلند بود که با غرور خاصی به عصای چوبی توی دستش تکیه داده بود و منو نگاه می‌کرد... پشت سرشون چشمم به مادر آفرین افتاد و یه دختر که انگار از آفرین سنش کمتر بود و شباهت زیادی هم به خودش داشت!... فکر می‌کنم این دختر آرزو باشه که قبلا در موردش از نسترن شنیده بودم و گفته بود که خواهر آفرین و آروینه!...

و مردی که حدس می‌زدم حسین، دایی آنیل باشه... مردی متشخص و باوقار... همونطور که نسترن تعریف کرده بود!...

و آخر از همه... نازنین با لبخند وارد سالن شد و تا چشمش به آنیل افتاد « سلام عزیزم » ی گفت و به طرفش اومد... همه به من خیره شده بودند و من هاج و واج مونده بودم که به کدومشون نگاه کنم؟!... به نگاهه اشک الود زنی که باید مادر صداش می‌زدم؟... یا به چشمای پر از حسادت و کینه ی دختری که عاشقانه تو صورت آنیل زل زده بود و عزیزم صداش می‌زد؟... و یا حتی به مردی که با صلابت خاصی نگاهم می‌کرد و اگر هم می‌خواستم زیر اون همه چشم متعجب، جرات نفس کشیدن هم نداشتم!...

بنابراین تو اون شرایط بهترین راه حل رو انتخاب کردم و سرمو زیر انداختم تا حداقل از شهادتشون در امان باشم...

حالا می‌تونستم اعتراف کنم که مهمترین دیدارمون تو بدترین جای ممکن اتفاق افتاده بود...

ای کاش فخری خانم دعوتمون نمی‌کرد... ای کاش اولین دیدارم با خانواده ی واقعیم یه جور دیگه و یه جای دیگه و به دور از این محیط سرد رخ می‌داد... یه جوری که خارج از برنامه های آنیل نباشه و بتونم با آمادگی بیشتری رو به روشون بایستم و حداقل قدرت اینو داشته باشم که تو صورتاشون نگاه کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

فخری خانم - اِوا ... حاج آقا، ریحانه جون چرا سرِ پا وایسادین؟... بفرمایید خواهش می‌کنم... مریم جون بفرمایید این طرف... صفا آوردید...

نگاهم هیچ کسو جز آنیل که کنار دستم نشسته بود نمی‌دید... چشمام قدرت دیدن هیچ چیز و هیچ کسو نداشت... این چشما یه امشب رو باید قرنطینه می‌شدن... محدود می‌شدن تا مبادا چیزی از این راز سر به مهر گذاشته شده رو بر ملا کنند!...

همه نشستن و تعارفات و احوال پرسی ها از سر گرفته شد... فخری خانم یه نفس حرف می‌زد و به کسی مجال صحبت نمی‌داد...

صدای آفرین رو شنیدم...

- وای سوگل باورم نمیشه هنوز...

نگاهش کردم... خم شده بود سمتم و با اشتیاق مثل کسی که عزیزی رو بعد از سالها داره می‌بینه نگام می‌کرد... به زور لبخند زدم... صدای آنیل از طرف مخالف آفرین و از فاصله ی نزدیک به من اومد که آروم گفت: حالا که دیدیش باورت بشه!...

سرمو چرخوندم سمتش... از جایی که من نشسته بودم مایل شده بود سمت آفرین تا صداشو فقط اون بشنوه...

این قلبِ دیوونه چرا این روزا اینقدر بی جنبه شده بود؟!...

اون فاصله رو رعایت می‌کرد ولی من محض محکم کاری خودمو محکم به پشتی مبل چسبونده بودم که یه وقت شونه ی پهن و بازوی قطورش به قفسه ی سینه م نچسبه... چون خم شده بود و صورتش کامل رو به روم بود بوی عطرشو واضح حس کردم... احساسی که اون لحظه بهم دست داده بود رو تو هیچ جمله و کلمه و واژه ای نمی‌تونستم توصیف کنم جز اینکه بدجور قلقلکم می‌داد... خاص بود واسه م...

صدای نفس عمیقم رو آنیل شنید... کمی عقب کشید و به صورتم نگاه کرد... لبخند رو لباش پررنگ تر و صورت من از اونطرف قرمزتر شد!

آفرین با تشر آنیل رو ترش کرد و برگشت سرجاش، و حالا من بودم و... نگاهه خیره ی اون به من... سرشو خم کرد و زیر گوشم موذیانه گفت: این بو رو دوست داری؟!...

قلبم لرزید... گونه هام گلگون شد و تنم گر گرفت... از گوشه ی چشم نگاهش کردم ... با لبخندی مرموز و نگاهی منتظر چشم به لبام دوخته بود تا چیزی

رمان بازار
romanbazar.ir

بگم... چی باید بگم؟!... چی می‌تونستم که بگم؟!فقط تنها کاری که اون لحظه به ذهنم رسید رو انجام دادم... و سری که زیر انداخته بودمش رو نرم تکون دادم... حداقل باید با خودم صادق باشم...

و باز همون نجوای جنون آمیز کنار گوشم...

- منم عاشقشم!...

یه چیزی تو لحنش حس کردم که باعث شد برگردم و نگاهش کنم... لباش می‌خندید ونگاهش که به چشمام افتاد احساس کردم چیزی درونم فرو ریخت و باعث شد دلم از این ریزش شیرین و ملموس ضعف بره...

گوشه ی لبمو گزیدم... نگاهش کشیده شد همون سمت... اوضاع خوبی نبود... میون اون همه چشم... نازنین و رزیتا و ریحانه و آروین حواسشون کاملا به ما بود... زیر نگاه های سوزانشون داشتم آب می‌شدم... مخصوصا ریحانه و نازنین... آنیل بی تفاوت بود به اون همه نگاهی که مصرانه به اینطرف دوخته شده بود!...

خوب بود که چیزی نمی‌گفتن... حتما موضوع رو می‌دونستن وجلوی فخری خانم ابروداری می‌کردن... خب نمی‌شد که منو مثل یه غریبه تحویل بگیره، کدوم مادری بعد از دیدن دخترش میاد جلو و باهاش چاق سلامتی می‌کنه؟!... از نظر فخری خانم من دختری بودم که واسه یکی دو روز اومدم پیش برادرم بمونم، پس این رفتار طبیعی بود!...

زیر لب گفتم:دارن نگامون می‌کنن!...

خونسرد جوابمو داد...

- خب نگاه کنن!...

-نازنین هم هست... نگاهه بقیه هم یه جوریه!...

-خب باشه!...

- آنیـل؟!...

بدون اینکه به کسی نگاه کنه پا روی پا انداخت و با یه نفس عمیق به پشت تکیه داد...

- سوگل می‌دونی که برام مهم نیست!...

- ولی بهتر نیست که...

- نـه!...

همچین محکم گفت « نـه » که ترجیح دادم فقط و فقط سکوت کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای فخری خانم باعث شد سرمو بلند کنم...

- ریحانه جون، مریم جون اتاق کنار سالن رو آماده کردم می‌تونید لباساتونو اونجا عوض کنید و راحت باشید...

با این حرف فخری خانم که انگار منظورش به کل خانمای تو سالن بود، همه بلند شدن به جز من...

که فخری خانم دید و گفت: دخترم پس چرا نشستی؟!...

برای چی لباسمو عوض می‌کردم؟... مگه اومدم عروسی؟... جوری لباس پوشیده بودم که هیچ نیازی به تعویضش نداشتم...

لبخند زدم...

- نه ممنون من همینجوری راحتم...

صدای پوزخندها رو از گوشه و کنار شنیدم که سر چرخوندم و متوجه نازنین و رزیتا شدم... بی تفاوت نگاهمو از روشون برداشتم... قبلا هم شاهد یه همچین نگاه هایی بودم... دیگه باهاشون انس گرفتم... روی من تاثیری نداشت...

فخری خانم - هرجور راحتی عزیزم!...

و همراه خانما از سالن بیرون رفت... خیلی دوست داشتم ببینم که نازنین قراره تو این مهمونی با چه پوششی ظاهر بشه؟!... با توجه به عقاید حاج آقا و ریحانه و آنیل، حدسم این بود که کت و دامن می‌پوشه و موهاشم با یه شال می‌پوشونه... ولی...

وقتی برگشتن کم مونده بود شاخ در بیارم... این نازنین بود؟!!!!...

بلوزش آستین کوتاه و تا حدودی یقه باز بود... و یه شلوار جین تنگ آبی تیره که بلندیش تا یه وجب بالای مچ پاهاش بود... یه شال زیتونی هم رنگ بلوزش هم آزادانه انداخته بود رو موهاش ولی به هیچ وجه جمعش نکرده بود و برعکس موهای رنگ کرده و خوش حالتش از جلو و پشت سر کامل افتاده بود بیرون!...

آنیل از دیدن تیپ و صورت غرق در ارایش نازنین اخماشو حسابی کشید تو هم و همین که نازنین نشست خم شد و نفهمیدم زیر گوشش چی گفت که نازنین هم متقابلا اخم کرد و به همون آهستگی جواب آنیل رو داد... آنیل کشید عقب ولی ابروهای پرپشتش همچنان به هم پیوند خورده بود...

کت و شلوار آفرین زرشکی سیر بود و خواهرش بنفش روشن... ریحانه کت و دامن نوک مدادی که خب دامنش بلند و پوشیده بود... مریم خانم، مادر آفرین

رمان بازار
romanbazar.ir

هم کت و دامنِ شیکی به تن داشت که تاحدودی طرحش شبیه به لباس ریحانه بود ولی تو رنگ با هم فرق داشتن و رنگ لباس مریم خانم آبی روشن بود...

سنگینی نگاهی رو، رو صورتم حس کردم... سرمو چرخوندم و نگاهم رو صورت آروین ثابت موند... نگاهمو که رو خودش دید لبخند زد و من هم با لبخند جوابشو دادم... با این اوصاف آروین پسر داییم می‌شد و باهاش غریبه نبودم ولی خب احساس صمیمیت هم نمی‌کردم و این از نظر من طبیعی بود!...

بزرگترا اونطرف سالن جمع بودن و صدای بحثشون تا اینجا می‌اومد... نگاهه خیره ی ریحانه رو گه گاه رو خودم می‌دیدم و همون لحظه شاهد برق اشک تو چشمای درشت و عسلی خوش رنگش می‌شدم... خودمم بغض می‌کردم و هر بار که نگاهم به صورتش می‌افتاد قلبم زیر و رو می‌شد...

از ته دل دوست داشتم باهاش تو خونه ی آنیل تنها بودم و یه دل سیر نگاهش می‌کردم و اون بهم می‌گفت که دخترشم و منو فراموش نکرده و حرفای آنیل حقیقت داره... قلبم بهم دروغ نمی‌گفت... نسبت بهش یه حسی داشتم که اینبار برخلاف دفعات قبل نه گنگ بود برام و نه مبهم...

آروین بلند شد و اومد سمت ما... خم شد و زیر گوش آنیل پچ پچی کرد و آنیل هم سرشو تکون داد... آروین « ببخشیدی » گفت و از سالن رفت بیرون... آنیل از کنارم بلند شد و آفرینو صدا زد... افرین که داشت با رزیتا حرف می‌زد رو کرد به ما و آنیل هم با سر اشاره کرد که بلند شه و نمی‌دونم کنار گوشش چی گفت که آفرین لبخند زد و سریع کنارم نشست... آنیل با لبخند مرموزی نگاهی به من انداخت و پشت سر آروین رفت...

آفرین ـ کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودما...

ـ چی؟!...

نگام کرد و خندید...

ـنفهمیدی آنیل چی بهم گفت؟...

سرمو انداختم بالا...

ـنه... چطور مگه؟!...

ـگفت بشین جای من هر چی هم شد تو یکی حق نداری از کنار سوگل جم بخوری تا من برگردم!...

خندیدم و چیزی نگفتم... آفرین زد به شونه م و با لحن شوخی گفت: کلک کی قاپشو دزدیدی؟... انگار بدجور گلوش پیشت گیر کرده آره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند رو لبام ماسید و مبهوت خیره شدم بهش...

- کی؟!... من؟!...

-نگو نه!...

- نمی‌فهمم چی می‌گی آفرین جون...

-اولا بهم بگو آفرین نه آفرین جون، ناسلامتی دختر داییتم!... دوما من با آنیل بزرگ شدم برام مثل آروین می‌مونه تا حالا از این کارا واسه نازنین نکرده ولی با تو تا این حد صمیمیه و نگاهش بهت یه جور دیگه ست! خب اینا نشونه ی چیه؟...

لبخند زدم... کاملا واضح بود که دچار سوتفاهم شده!...

- نه موضوع اصلا این نیست... من و آنیل ...

-سوگل جون...

به رزیتا که منو مخاطب قرار داده بود نگاه کردم... با لبخند گفتم: بله؟!...

با دست به لباسم اشاره کرد: ببخشید که راحت صحبت می‌کنم... اما شما همیشه اینجور لباس می‌پوشی؟!...

جوری با اکراه جمله شو رو زبونش چرخوند که به خودم شک کرد و سرتاپامو از نظر گذروندم... مشکلی نبود!... پس منظورش چیه؟!...

- بله، چطور مگه؟!...

- یعنی خودتون متوجه نشدید؟!...

- میشه واضح تر بگید؟...

-لباساتون خیلی ساده و پوشیده ست... از اونجایی که خواهر آنیل هستید و اونم یک فرد امروزیه برام عجیب بود که اینطور... و دست راستشو جلوی سینه ش گرفت و مشت کرد یعنی « بسته !»...

من بسته لباس می‌پوشم؟!...

-من از پوششم راضیم...

پوزخند زد و تحقیرآمیز نگاهم کرد:خیلی جالبه!...

و با همون پوزخند محوی که رو لباش بود به نازنین نگاه کرد...

- شما باید نامزد آنیل جان باشید درسته؟!...

ابروهای نازنین از تعجب بالا رفت: بله!... آنیل از من برای شما گفته؟!...

-برای من نه اصلا، ولی به مامی یه چیزایی گفته!...

-با آنیل صمیمی هستید؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

این سوال رو نازنین پرسید که رزیتا با لبخند عریضی جوابش رو داد: بله خیلی هم زیاد!...

من که از مقصود رزیتا با خبر بودم و می‌دونستم قصدش فقط یه چیزه اونم بیرون کردن نازنین از میدون، مثل آفرین که با پوزخند نگاهشون می‌کرد، فقط تماشاچی بودم!...

نازنین که خون خونش رو می‌خورد و صورتش سرخ شده بود گفت: پس چرا آنیل تا حالا چیزی از شما به من نگفته؟!...

-مگه باید می‌گفت؟!...

-معلومه!... ما هیچی رو از هم پنهون نمی‌کنیم!...

آفرین دستشو جلوی دهنش گرفت... زیرزیرکی می‌خندید... رزیتا که متوجه نشده بود و حرفای نازنین رو جدی گرفته بود اخم کرد و با بدخلقی جوابشو داد: لابد لازم ندونسته بهتون چیزی بگه وگرنه من چندباری واحدش رفتم و اونم هر وقت به مشکلی برخوردم کمکم کرده... واقعا آقا و با شخصیته... ولی خب حیف شد!...

و همون نگاهه تحقیرآمیزش اینبار متوجه نازنین شد!

نازنین داشت منفجر می‌شد... صورتش از عصبانیت قرمز شده بود... و از حرص لباشو روی هم فشار می‌داد...

حوصله م سر رفته بود... چرا اینجوری می‌کنن؟!... ... مثل دو تا دختربچه که سر عروسک مورد علاقه شون دعواشون شده باشه رو به روی هم جبهه گرفته بودن...

درصورتی که نازنین اگر واقعا از ته دل آنیل رو می‌خواست خیلی راحت با دو تا کلمه حرف می‌تونست رزیتا رو بنشونه سرجاش!...

آفرین زیر گوشم گفت: پاشو بریم واحد آنیل...

با تعجب نگاهش کردم...

-چرا اونجا؟!...

-هیسس، یواش تر... این دوتا عجوبه بشنون بعید نیست دنبالمون راه بیافتن... پاشو بریم...

-اما وسط مهمونی خوب نیست!...

دستمو گرفت و زیر گوشم پچ پچ کرد: پاشو، آنیل و آروین هم اونطرفن...

اینو که گفت لحظه ای تردید نکردم و بلند شدم... اون دوتا هنوز داشتن کل

رمان بازار
romanbazar.ir

این سوال رو نازنین پرسید که رزیتا با لبخند عریضی جوابش رو داد: بله خیلی هم زیاد!...

من که از مقصود رزیتا با خبر بودم و می‌دونستم قصدش فقط یه چیزه اونم بیرون کردن نازنین از میدون، مثل آفرین که با پوزخند نگاهشون می‌کرد، فقط تماشاچی بودم!...

نازنین که خون خونش رو می‌خورد و صورتش سرخ شده بود گفت: پس چرا آنیل تا حالا چیزی از شما به من نگفته؟!...

-مگه باید می‌گفت؟!...

-معلومه!... ما هیچی رو از هم پنهون نمی‌کنیم!...

آفرین دستشو جلوی دهنش گرفت... زیرزیرکی می‌خندید... رزیتا که متوجه نشده بود و حرفای نازنین رو جدی گرفته بود اخم کرد و با بدخلقی جوابشو داد: لابد لازم ندونسته بهتون چیزی بگه وگرنه من چندباری واحدش رفتم و اونم هر وقت به مشکلی برخوردم کمکم کرده... واقعا آقا و با شخصیته... ولی خب حیف شد!...

و همون نگاهه تحقیرآمیزش اینبار متوجه نازنین شد!

نازنین داشت منفجر می‌شد... صورتش از عصبانیت قرمز شده بود... و از حرص لباشو روی هم فشار می‌داد...

حوصله م سر رفته بود... چرا اینجوری می‌کنن؟!... ... مثل دو تا دختربچه که سر عروسک مورد علاقه شون دعواشون شده باشه رو به روی هم جبهه گرفته بودن...

درصورتی که نازنین اگر واقعا از ته دل آنیل رو می‌خواست خیلی راحت با دو تا کلمه حرف می‌تونست رزیتا رو بنشونه سرجاش!...

آفرین زیر گوشم گفت: پاشو بریم واحد آنیل...

با تعجب نگاهش کردم...

-چرا اونجا؟!...

-هیسس، یواش تر... این دوتا عجوبه بشنون بعید نیست دنبالمون راه بیافتن... پاشو بریم...

-اما وسط مهمونی خوب نیست!...

دستمو گرفت و زیر گوشم پچ پچ کرد: پاشو، آنیل و آروین هم اونطرفن...

اینو که گفت لحظه ای تردید نکردم و بلند شدم... اون دوتا هنوز داشتن کل

رمان بازار
romanbazar.ir

کل می‌کردن که من و آفرین از بینشون زدیم بیرون...

رفتیم واحد آنیل... هردوشون تو سالن نشسته بودن و چندتا کتاب وسی دی هم دست آروین بود...

آنیل با دیدن من کنار آفرین بلند شد...

-چی شد اومدید این طرف؟!...

آفرین خودشو پرت کرد رو مبل...

-اووووووه تو چجوری با این نازنین تا حالا دووم آوردی؟... یه نفس با این دختره رزیتا کل انداخته بود بیا و ببین...

آروین خندید...

- حالا چرا رزیتا؟!...

و به من نگاه کرد... منظورشو نفهمیدم...

آفرین رو به آنیل چشماشو باریک کرد: بینم تو با رزیتا رابطه داری؟!...

چشمای آنیل باز و بازتر شد و مات تو صورت آفرین نگاه کرد!...

-چـــــــی؟!...

- رزیتا گفت میاد اینجا، تو هم میری پیشش نازنین هم جوش آورد... البته همون اول فهمیدم داره قُپی میاد...

آنیل نشست و آروین زد پشتش و به شوخی گفت: تو جز بر و رو و هیکل چی داری که دخترا عاشقت میشن؟!... رمز موفقیتت تو زدن مخ دخترا چیه جونِ آروین بگو من که مجردم به کارم میاد!...

آنیل اخم کرد و چپ چپ نگاهش کرد...

-ببند!...

آروین چشمک زد و کشیده گفت: بســـته ست!...

آنیل خندید و آفرین گفت: مرض!... یکی جواب منو بده این وسط... نیومدم که هرهر کردناتونو ببینم!... بعدشم اینجا خانم نشسته!...

آنیل چشم غره رفت...

- پاشو برو اونور...

-هه... می خوای دک کنی؟!... جوابمو بده...

-برو میام بهت میگم...

- کی میاین؟!...

-پشت سرت، تو فقط برو...

رمان بازار
romanbazar.ir

آفرین سرشو تکون داد و ساعد منو گرفت:بریم...
-سوگل همینجا می‌مونه تو برو...
آفرین دستاشو به کمرش زد و نگاهشو بین من و آنیل چرخوند...
-نه بابا!... تو گلوت گیر نکنه، چندتا چندتا؟!...
چشمای من و آنیل از تعجب گرد شد و آفرین خندید...
- دِ منو سیاه نکنیـــد... اونجور که شماها مثل تازه عروس دومادای عاشق جیک تو جیک شده بودین و یه لحظه از هم کنده نمی‌شدین معلوم بود یه خبرایـی هست!...
گونه هام رنگ گرفت... وای خدا آفرین چی می‌گفت؟!...
آنیل خندید... چقدر خونسرد بود!...
- باز جو گیر شدی تو؟... نسبت من و سوگل رو یادت رفته؟!.
خدایا!... آنیل قصد داره بازم این بازیِ مسخره ی خواهر و برادری رو شروع کنه؟!...
آفرین با تعجب گفت: یعنی چی؟!...
و صدای آنیل مساوی شد با یه سطل آب یخ و استخون سوز که رو سرم خالی شد...
- من سوگل رو مثل خواهرم دوست دارم و به همون چشم بهش نگاه می‌کنم...
-پس اون همه توجه؟!...
- دلیلش همین بود اینو خود سوگل هم می‌دونه می‌خوای خودت ازش بپرس!...
-آره سوگل؟!...
بغض بدی به گلوم چنگ می‌زد...
از من نپرس... من نمی‌دونم... از من نپرس آفرین تو رو خدا از من هیچی نپرس...
چی بگم؟... بگم اره؟... خب می‌شکنم... لبریزم، فرو می‌ریزن این اشکا...
آنیل چرا اینو گفت؟!... چرا همه ی اون چیزایی رو که ازش تو قلبم گذاشته بودم رو تو ۲ جمله ریخت و رو سرم آوار کرد؟!...
پس همه ی توجهش به من... به خاطرِ ... این حس لعنتی بود؟!... من خواهرش نبودم... چرا رو این رابطه ی کذایی پافشاری می‌کرد؟!... اون برادر من نیست... نمی‌خوامم که باشه... خدایا دیگه چقدر التماست کنم؟!...
زبونم نیرویی واسه چرخیدن نداشت ولی ته مونده ی انرژیی که برام باقی

رمان بازار
romanbazar.ir

مونده بود رو جمع کردم تو گردنم و تونستم سرمو تکون بدم... به چه نشونه ای؟!... خودمم نمی‌دونستم ولی آفرین مثبت برداشتش کرد که جیغ خفیفی کشید و گفت: ای بابا منو بگو چه خوابایی دیده بودم واسه تون... پس جریان اینه؟...

– یادت رفته نازنین نامزدِ رسمیِ منه؟...

آفرین پوزخند زد: نخیر یادم نرفته... نه اینکه پشت سر هم نگاهه عاشقانه می‌ندازید تو چشم هم کسی یه درصدم شک نمی‌کنه که تو یه لحظه هم نمی‌تونی دوریشو تحمل کنی!...

آنیل خندید...

–زبونتو کوتاه کن دختر!... نازنین هرچی نباشه نامزدمه...

–آره نامـــزد!... خب حالا کِی عقدش می‌کنی؟!...

آروین هم خندید و در جواب خواهرش گفت: به تو چه آخه؟!...

– من باید بدونم... ناسلامتی خواهر شوهر دومیم ...

و خودش خندید و من تو دلم خون گریه می‌کردم خون...

آنیل – همین روزا خبرش بهت می‌رسه!...

من و آفرین و آروین با تعجب نگاهش کردیم... منی که دیگه کنترلی رو هیچ کدوم از اجزای بدنم نداشتم حتی چشمام... حتی نگام... افسار هیچ کدوم تو دستای من نبود جز زبونم که محکم بسته بودمش!...

آروین – جدی میگی؟!...

آنیل خندید و سرشو تکون داد... به عمق چشماش خیره شدم... به لبخندش... به حالت پریشون صورتش... هیچ کدوم طبیعی نبود... حسش نمی‌کردم... اون لبخند از ته دل نبود... من مطمئنم... خدایا حقیقت داشته باشه و تمومش وهم و خیال نباشه... خدایا اینا رو محض دلخوشی خودم نمیگم بگو که حقیقت نداره!...

بلند شد و گفت که دیگه برگردیم... غیبتمون اونم وسط مهمونی تا همینجاشم درست نبود ولی کی جرات و قدرت اینو داشت که قدمی به جلو برداره؟... جایی که هم نازنین بود و هم آنیل... اونم کنار هم...

قرار بود به همین زودی عقد کنن!... از خودم بدم اومد!... معلومه که باید اینکارو بکنن... چه خوش خیالی سوگل، آنیل از همون اول متعلق به نازنین بود تو این وسط اضافه بودی و هستی... نازنین قبل از اینکه تو با آنیل آشنا بشی تو زندگیش بود پس این تویی که باید بری و شرتو از زندگیشون کم کنی... به

رمان بازار
romanbazar.ir

خوشبختی اونا چکار داری؟... یادت رفته که تو گوشی چطور صداش می‌زد؟...
« نازنینِ من »...

اون نازنینو دوست داره... افسونگری و زیبایی نازنین کارساز بوده و آنیل عاشقش شده!... اون یه دخترمعمولی و غمگینی مثل تو رو که مرتب دردسر درست می‌کنه رو می‌خواد چکار؟!...

پاهام یاریم نمی‌کرد... جونی تو تنم نمونده بود... داشتم دیوونه می‌شدم...
دیگه هیچ ضربانی از جانب قلبم احساس نمی‌کردم...
حتی ضربه ی کوچیکی که بهش امید داشته باشم زنده م ودارم نفس می‌کشم...
خرد شد قلبم...
شکست...
و...
اون نفهمید!...

« راوی سوم شخص »

به محض ورودش به سالن، سنگینی نگاهی را احساس کرد... سرچرخاند... تیر نگاهه مادر، قلبش را نشانه گرفته بود... این نگاه، نقشی از آرامش در خود نداشت!... قدمی راکه رو به جلو برداشته بود، آنی به سمت مادرش با آن نگاهه پر شِکوه کج کرد...

نگاهی اجمالی به صورت حاجی انداخت... گرفته بود و چشمانش آنیل را نمی‌دید... گویی از او فرار می‌کرد... حاجی جدی بود... آن اخم و صلابت چهره؛ که از نظر آنیل خدادادی بود، بر شکش دامن زد...

نگاهش را دور سالن چرخاند... فخری خانم نبود... بهتر که نبود...

- چیزی شده مامان؟!...

-بشین!...

خوب بود که اخم نداشت ولی صدایش سرد بود... برعکس همیشه... مثل دیشب... حتی نگاهش... چه در نگاهش بود؟... موجی از نگرانی!... همان حرف های تکراری!... امیدوار بود که این حدس و گمان ها اشتباه باشد!...

نفسش را کلافه از اعماق سینه بیرون فرستاد و نشست... خواسته یا ناخواسته... از روی دل بود یا بی حواس... نگاهش ثابت ماند روی آن بتی که آنیل مدت هاست او را مورد ستایش قرار می‌دهد... قدیسه اش قابل ستایش

رمان بازار
romanbazar.ir

نبود؟... نباید پرستشش می‌کرد؟... بود... به خداوندی خدا قسم که بود...

اما نگاهه غم زده ی او به آفرین بود... لبان زیبایش به لبخندی اجباری از هم باز شد... همان کافی بود تا حس را از تن ملتهبش برباید و نگاهش را مسخ کند...

- آنیـــــــل؟!...

به خود لرزید... مثل یک شوک... محو چه بود؟... محو آن الهه!... لب گزید... صدای مادر در سرش اکوی عجیبی داشت... صدایش می‌زد... اما او لحظاتی را به عشقی عارفانه از عالم و آدم جدا گشته بود!...

- پسرم حواست کجاست؟...

نگاهش را که پایین لغزیده بود بالا کشید... حواسش؟... کجا بود؟... جایی نبود... همین جا بود... دور نبود... تمام حواسش همینجا بود... رو به رویش... فقط... فقط به فاصله ی چند قدم... همین... دور نبود... بود؟... حواسش همینجا بود... همه چیزش همینجا بود...

لبخندی اجباری و سرد روی لبانش آمد...

- هیچی مامان، یه لحظه پرت آفرین شدم... آخه تو واحد...

- طفره نرو آنیل، اصلا گوشت با من بود؟...

- نه...

« نه » ای که گفت صادقانه بود... نشنیده بود... به کل کر شده بود... کور شده بود... عقل و هوش از سرش پریده بود... توقع مادرش زیاد نبود؟...

صدای نفس بلند و کشیده اش را شنید!... نگاهش کرد... اما نگاهه خیره ی او را محو دختری دید که فقط چند قدم از آنها فاصله داشت...

- همه چیزو بهش گفتی؟...

جرات نگاه کردن نداشت... این چشمها، اشباعند از راز و مرزی تا لبریز شدن باقی نیست!...

-هنوز نه...

و باز هم همان لحن شماتت بار مادر...

سرزنش و نصحیت...

گفته بود که حس شنوایی اش را از دست داده؟!...

-آنیل... پسرم... من تو رو خوب می‌شناسم... خودم بزرگت کردم... می دونم اهل خدا و پیغمبری... با دین و ایمونی مادر... حلال و حروم سرت میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا...

دست چپش مشت شد... آرزو داشت همان چیزی که در سرش جولان می‌دهد نباشد... نباشد خدا، نباشد...

صدای مادرش، فرسنگ ها با اون فاصله داشت...

کر شده بود؟... ای کاش... ای کاش می‌شد...

– می‌دونی سوگل محرمت نیست؟!...

محرمش؟... ... سر به زیر افتاده ش را بلند کرد... ناخواسته بود... نگاهش را بند چشمان افسونگرش کرد... بی اختیار بود... نگاهش لغزید... روی لبان خوش فرم و زیبایش... قلبش لرزید... محرمش نبود؟...

–می دونم!...

صدا، صدای آنیل نبود...

– می‌دونی نگاهت بهش حلال نیست؟!...

حلالش نبود...

قلب درون سینه ش مچاله شد...

–می دونم...

که بود که زمزمه می‌کرد؟... که بود که این صدای خفه را به گوش مادرش می‌رساند؟...

این صدا متعلق به آنیل نبود... نه... نبود...

–می دونه که مثل خواهرت دوسش داری و حست بهش برادرانه ست نه بیشتر؟... اینا رو به خودش گفتی؟...

قلبش تیر کشید...

برادرانه نبود... به علی نبود... به والله نبود... به همون قرآنِ تو سینه ی محمد که این نظر برادرانه نبود... نبود خدا، نبود... کجای این احساس برادرانه است؟... کجای این نگاهه تب دار برادرانه است؟...

آتشی که به جانش افتاده و هر لحظه خاکستری از او بر جای می‌گذارد و باز از حرارت نگاهش جانی دوباره می‌گیرد و باز هم همان سوزش را در تمام وجودش احساس می‌کند، برادرانه است؟...

فرشته اش معصوم بود!مظلوم بود! اما گفته بود... گفته بود که برادرانه هایش را نمی‌خواهد... گفت و زمزمه اش آنیل را دیوانه کرد...

نگاهش هنوز هم مات آن چشمانِ دلربا بود... بر لبانی که او را به گلی از باغِ

رمان بازار
romanbazar.ir

بهشت تشبیه می‌کرد... کدام برادری بود که برای بوسیدن و لمس صورت ملیح و دلنشین خواهرش دست و دلش بلرزد؟وجودش خالی شود!خون درون رگ هایش به جوشش دراید تنها از تصور یک بوسه؟؟؟؟!... کدام برادری بود که با هر نگاه درون چشمان خواهرش دل و دینش را ببازد؟... همچین برادری وجود داشت؟!...

نگاهه مادرش منتظر بر لبان یخ بسته ی آنیل بود...

لبانش لرزید... اما صدایش در نمی‌آمد!...

-آنیل... ازت پرسیدم می‌دونه که به چشم برادری کنارشی یا نه؟...

ضربانش کند شد و به ناگهان ایستاد... اما صدا همان صدا بود... صدای که بود خدا؟... مطمئن بود که این واژه های سرگردان از دهان خودش خارج نمی‌شود...

مگر که بمیرد و بگوید این احساس برادرانه است!...

حتما کس دیگریست... خودِ واقعی اش نیست!...

-می دونه مادرِ من می‌دونه... چرا اینجوری می‌پرسی؟مگه تا حالا از من خطایی دیدی؟...

نفس آسوده ی مادرش، ویرانه ای از او بر جای گذاشت... یعنی تا این حد منزجر بود؟...

لیاقت نداشت؟... لیاقت تصاحب قلب کوچک فرشته ی زمینیش را نداشت؟... چرا؟... مگر او چه کم داشت؟... همه ی دنیا را به پایش می‌ریزد... فقط... فقط بگوید که تمام اون نگاه های مملو از شرمی دخترانه، تنها متعلق به اوست!...

-بعدا باید باهات حرف بزنم... یه امشبو اینجا مهمونیم، خوبیت نداره!...

تازه به خود آمد و متوجه اطرافش شد... سرچرخاند تا نگاه هایی را که با کنجکاوی روی صورتشان زووم شده بود را غافلگیر کند... ولی جز نازنین شخص دیگری متوجه آنها نبود... نازنین که نگاهه سرگشته ی آنیل را روی خود دید دلبرانه لبخند زد...

حواس آنیل آنجا نبود... گوش هایش تیز شده و تنها امواج یک صدا را دریافت می‌کرد...

سوگل...

صدای آرام و دلنشین خنده هایش با روح و روانش بازی می‌کرد...

به آفرین حسادت کرد... مرد بود و حسادت می‌کرد... خصلتی بارز در مردانی که دل در گروی یار می‌دهند...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نگاهش در نگاهه آفرین نشسته و آنیل از آن بی نصیب است؟... دستان سوگل روی دست آفرین نشسته و آنیل از لمس آنها عاجز است؟...

وقتی آفرین از بدو ورود، اونطور با اشتیاق سوگل را در آغوش کشید و صورتش را بوسید، به خدا قسم که معجزه بود تا توانست جلوی پنجه های محکمش را بگیرد و آنها را از هم جدا نکند...

آفرین دختر بود و آنیل حتی به او هم حسادت می‌کرد... مرد بود... دست خودش نبود... حتی به هوایی که سوگل از آن نفس می‌کشید هم حسادت می‌کرد...

به آن اتاق... به بالشی که شبها سر روی آن می‌گذاشت و چشمان زیبایش را فرو می‌بست هم حسادت می‌کرد...

یاد آن روز لبخندی بی اجازه کنج لبانش نشاند... آن بوی خوش هنوز هم درون سینه ش حبس است... رهایش نمی‌کند...

فراموش کند؟... از محالات است!...

سوگل حمام بود... آنیل بی طاقت و کلافه در اتاقش قدم می‌زد... کف دستانش عرق کرده بود... درونش گر گرفته و بیرونش یخ بسته... شیرین بود این احساس... ولی همان احساس شیرین بود که عذابش می‌داد...

بیرون رفت... صدای دوش حمام می‌امد... دل ارام و قرار نداشت... می تپید... تند می‌تپید... قفسه ی سینه ش دیگر گنجایش آن ضربات سهمگین را نداشت...

ناخواسته بود، قدمی که به سمت اتاقش برداشت...

عقل نهیب می‌زد که وارد نشود و دل تحریکش می‌کرد که قدم دوم را هم بی مهابا بردارد... مگر چه می‌شد؟... کاری نمی‌خواست بکند... فقط یه نگاه به اتاقش بیاندازد و نفسی بکشد... عقل این حال دگرگون را نمی‌دید که او را از خواسته ی دل منع می‌کرد؟...

و با همین بهانه ها بود که اینبار خواسته ی دل بر عقل چیره شد...

خودش هم نمی‌دانست به چه دلیل پا به حریم خصوصیش گذاشته... فقط به دنبال چیزی بود تا آرام گیرد... دلش آرام گیرد... این التهاب فرو کش کند که خواب را از چشمانش ربوده... خسته شده بود... این قلب پرتلاطم نیاز به کمی آرامش داشت...

نگاهش را چرخاند... به دنبال چه چیز؟... خودش هم نمی‌دانست...

با تردید روی تخت سوگل نشست... دستی روی آن کشید... لبخند محوی که

رمان بازار
romanbazar.ir

بر لبانش بود لحظه ای پاک نمی‌شد...

نگاهه مسخ شده اش را جوری به آن بالش پارچه ای دوخته بود که گویی درون چشمان سوگلش غرق است... دست پیش برد... چرا می‌لرزید؟... احساس کرد از حرارت بدنش که کم نشده هیچ حالا چشمانش هم از شدت تب می‌سوزد و چشمه ی اشکش به کویری خشک بدل گشته!...

از ته دل بالش را چنگ زد... کمی نگاهش کرد... حریصانه او را در مشتش فشرد و به صورتش نزدیک کرد... نفس کشید... بو کشید...

« هوووووم... خدایا کجا رو به بهشت تشبیه کردی که بوی بهشتت تو دستای منه... بهشت همینجاست خدا... دارمش و نمی‌تونم بهش دست بزنم... نمی‌تونم پا به حریمش بذارم... خدایا ارامشمو بعد از اون همه عذاب دو دستی سر راهم گذاشتی ولی حق یه نفس کشیدن رو هم تو هوای بودنش ازم صلب کردی... خدایا مردونگی کن... تو که الرحمن الرحیمی... نظری به منه رو سیاه بنداز... یه راهی پیش روم بذار... خدایا گناهه؟... بذار باشه... فقط باشه »...

چشمانش را بسته بود و از ته دل نفس می‌کشید... دلی که هنوز هم به آرامش نرسیده بود... بدتر شده بود... مانند کسی که ساعت ها دهانش را بسته باشند، حال که حس آزادی را با پوست و گوشت و استخوانش احساس می‌کرد هوا را می‌بلعید...

بالش تو حصار دستاش فشرده می‌شد... پشت پلک های بسته ش او را تصور می‌کرد... گناه بود؟... بگذار باشد... چه گناهه شیرینی ست این گناه... مگر چکار می‌کرد؟... فقط یه تصور... ناخواسته است... از روی عقل نیست... قلب به او فرمان می‌دهد و آنیل اجرا می‌کند... « می‌بخشی خدا؟... دست من نیست... نمی‌تونم... دل و دینمو دارم می‌بازم خدا... تو رو به بزرگیت قسم منو ببین و یه راهی نشونم بده»...

در نهایت بوسه ای پر از حسِ تعلق بر صورتش زد... همانی که در تصوراتش با گوشه چشمی هم سیرابش می‌کرد...

چشمانش را که باز کرد لبان ملتهبش را چسبیده بر پارچه ی لطیفی دید... عقب کشید... حس کرد اغوشش بوی عطر سوگل را به خود گرفته... بی هوا گوشه ی یقه ش را گرفت و بویید... همان بوی خوش و اغواکننده... لبخند زد... لبخندی که ظاهری از خوشی و باطنی از غم درونش نهفته بود...

حلقه اشکی که حالا احساسش می‌کرد و گویی در این مدت پشت پلکش

رمان بازار
romanbazar.ir

هایش حبس بوده با نفسی عمیق پس فرستاد و بلند شد...

دستش به قفسه ی سینه اش بود که نگاهش روی شال سفید رنگ سوگل ثابت ماند... نفهمید کی آن را برداشت و به اتاقش پناه برد...

کاری نکرده بود... خدا می‌بخشد... خدا او را به دل عاشقش می‌بخشد...

کاری نکرده بود...

فقط...

کمی آرامش می‌خواست...

خدایا...

این گناهه؟!...

« آنیل »

اعصابم به کل بهم ریخته بود...

صدای نازنین هنوزم تو سرم بود و همین حس و حالمو ازم می‌گرفت!...

-آنیل... هنوزم از من خوشت نمیاد؟!...

-منظورت چیه؟...

-چرا دیگه منو نمی‌بینی؟... دوسم نداری نه؟...

پوزخند زدم... دوستش داشته باشم؟... مگه قبلا داشتم؟... بهش گفته بودم... شب خواستگاری سنگامو باهاش وا کندم... اون قبول نکرد...

- مگه قبلا در موردش حرف نزدیم؟!...

- آنیل من دیگه خسته شدم... دیگه نمی‌کشم...

- منم مجبورت نکردم نازنین... همه ی اینا رو خودت خواستی... یادت رفته؟...

-نه... همه شو خوب یادمه... ولی اون موقع هر چی که نبود جواب سلاممو می‌دادی اما الان مدتیه نه جواب تلفنامو میدی نه حتی بهم نگاه می‌کنی... انگار که باهات غریبه م...

- نیستی؟!...

-آنیـــــل؟!...

- هستی نازنین هستی... تو برای من غریبه ای... همون شب خواستگاری همه چیزو توضیح دادم و گفتم امیدوار نباش که یه روزی بهت دل ببندم... خواستم جوابت منفی باشه ولی تو قبول نکردی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نکردم چون دوستت داشتم...
ـ اما یه طرفه بود... دوست داشتن یه طرفه به چه درد می‌خوره؟!...
ـامیدوار بودم...
ـناامیدت نکردم...
ـکردی آنیل کردی...
ـ نکردم نازنین، من تو رو به خودم امیدوار نکرده بودم که بعد بخوام بزنم زیرش... مرد و مردونه حرفامو زدم، نزدم؟...
ـ زدی...
ـ پس دیگه چی میگی؟...
ـاما من فقط تو رو می‌خوام...
ـ نازنین من هیچ علاقه ای بهت ندارم...
ـنمی‌بخشمت آنیل... تو با احساسات من بازی کردی اینو می‌فهمی؟...
ـنازنیـــن؟!...
ـدیگه اسم منو نیار... نمی‌بخشمت آنیل... هیچ وقت نمی‌بخشمت!...
ـ به کار نکرده؟!... به جرم کدوم گناه قابل بخشش نیستم؟... نازنین تو همه چیزو می‌دونستی و جواب مثبت دادی... من به خاطر مادرم پا پیش گذاشتم ولی بازم دلم راضی نشد تو رو ندونسته درگیر خودم کنم... هیچی رو ازت پنهون نکردم تا به خاطر خودتم که شده قبولم نکنی ولی تو چکار کردی؟... همون چیزی که من نمی‌خواستم...
ـ تو دوست داشتن منو یه بازی احمقانه فرض کردی؟...
ـمعلومه که نه... این همه وقت نامزد بودیم ولی پا از گلیمم درازتر کردم؟...
ـ...
ـ شد واسه یه روز اونی باشی که من می‌خوام؟...
ـ که محدودم کنی؟... مثل مردای دیگه که با عقاید مزخرفشون دست و پای زناشونو می‌بندن؟!... من امل نیستم آنیل...
نیشخند زدم... خدایا تفاوت ها تا این حد؟... ارزششو داشت که یه روز به خاطرش داشتم مادرمو از دست می‌دادم؟!...
ـ منم نخواستم باشی نازنین... خواسته هامو یادته؟... گفتم می‌خوای آرایش کنی، بکن ولی جوری باشه که وقتی با منی حس کنم نامزدم کنارمه نه یه عروسک... طرز لباس پوشیدنت... حرف زدنت... دوستای رنگ و وارنگت

رمان بازار
romanbazar.ir

که هیچ کدوم لیاقت هم صحبتی باهات رو هم نداشتن چه برسه به معاشرت باهاشون... گشت و گذارای تموم نشدنیت و سفرایی که حتی به خارج از کشور داشتی ولی چیزی ازشون به من نمی‌گفتی... بازم بگم نازنین؟... ... به خودم و خودش اشاره کردم: من و تو هیچ وجه اشتراکی با هم نداریم... همون اولم شروعش اشتباه بود اینو قبول کن!...

-مامانت منو به عنوان عروسش دوست داره... همینجوری هم منو دید و قبولم کرد... تو چرا قبول نمی‌کنی؟...

- چون ازت دورم...

- نیستی... بگو که نمی‌خوای...

-اره... شایدم همین باشه...

-من نمی‌خوام مثل آدمای متحجر زندگی کنم یا مثل یه عقب افتاده لباس بپوشم... من دوست دارم آزاد باشم آنیل... ازاد...

پوزخند زدم... حرص چی رو می‌زنه؟...

دستامو از هم باز کردم...

-خیلی خب آزاد باش... مگه من حرفی زدم؟... من که پامو کشیدم کنار، از حالا به بعد هر چقدر که خواستی احساس آزادی کن... بدون هیچ تعهدی... آزادِ آزاد...

-آنیـــل!

-نازنین من برات احترام قائلم ولی اونی که بتونه خوشبختت کنه من نیستم... اونی هم که تو زندگی بتونه منو درک کنه و مامن آرامشم باشه... تو نیستی!...

به جنون رسید... خروشید... غران و وحشی...

-پس من نفهمم آره؟... نمی‌تونم درکت کنم؟... اون دختره ی پاپتی چی؟... اون لیاقتتو داره آره؟...

- بسه دیگه نازنین...

- تمومش نمی‌کنم آنیل، تمومش نمی‌کنم... نه تا وقتی که همه چیز روشن نشه... نه تا وقتی که نفهمم کی زیر پات نشسته و دلسردت کرده... اون رزیتای عوضی؟... یا شایدم اون خواهر قلابیت؟... آره خب، اون که این مدت تمام و کمال پیشت بوده و خوب بهت رسیده معلومه تو خلوت با هم کلی...

-خفه شـــو بت میگـــم!... ببر اون صدای نحستو...

از صدای نعره م ترسید و یه قدم عقب رفت... دست مشت شده ام که تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هوا خشک شده بود رو فشردم... صدای رگ به رگ شدن استخوناشو شنید... چشماش از وحشت گشاد شد... همه ی وجودم از خشم می‌لرزید... ظرفیتم پر بود... چشمای سرخمو دید... دیگه از اون خونسردی چند لحظه قبل خبری نبود...

-آ... آنیـــل؟!...

مشتمو باز کردم و یقه ی مانتوشو گرفتم... وحشت از چشماش می‌بارید... رنگش پریده بود...

دندونامو روی هم ساییدم و از لا به لاشون غریدم: تو فقط یه بار دیگه... فقط یه بار دیگه پشت سر اون دختر اینجوری حرف بزن... به ولای علی این دهن نحستو گل می‌گیرم نازنین...

براق شده بود تو چشمام... اخم داشت ولی ترس هم بود...

- باشه... تو بردی... من میرم... ولی به خدا قسم نمیذارم یه روز خوش به خودت و اون سوگلیت ببینی... هر چی هم گفتم بدون لیاقتش همینه...

خودشو کشید کنار... و تحقیرانه نگاهم کرد و با یه پوزخند رو لباش گفت: آره خب... خر چه داند قیمت نقل و نبات؟... منو چه به شماها؟...

متقابلا نگاهه تمسخرامیزی به سرتاپاش انداختم...

- آره... تو اینطور فکر کن... از نظر منم هر چیزی لیاقت می‌خواد...

چونه ش لرزید و لبشو گزید... نمی‌دونم چرا، ولی یه لحظه دلم براش سوخت... اون خودش این راهو انتخاب کرد... من نخواستم ولی اون خواست... بهش گفتم اما اون قبول کرد... هر کس مسئول عقوبت خودشه... یکی مثل نازنین درگیر احساس یکطرفه... و یکی هم مثل من... درگیر نگاهی که از روی قسم نمی‌خواد آلوده باشه ولی... گاهی هرز میره... دست خودش نیست... رونده ست و دست و دلمو می‌بنده... اسیرشم... چه کنم؟...

نازنین به خاطر رزیتا نمی‌تونست اون محیطو تحمل کنه و به این بهانه بعد از شام خواست برگرده خونه... ولی قبلش تو راهرو گفت که می‌خواد واحدمو ببینه... راستش برام مهم نبود...

و همونجا بود که بحثمون شد و نازنین گذاشت و رفت...

با اینکه تا سر حد مرگ از حرفی که زده بود عصبانی بودم، مردونگیم اجازه نداد تنها رهاش کنم تو کوچه و خیابون...

تو مسیر برگشت به این فکر می‌کردم که فردا چی می‌خواد بشه؟!... می

رمان بازار
romanbazar.ir

دونستم که این قصه سر دراز داره!...

دستم رفت سمت ضبط و روشنش کردم... ذهنم پر بود ... ازهمه چیز... از ازدحام افکار گوناگون احساس سرگیجه می‌کردم...

رعد و برق زد... چشمام بی هوا کشیده شد سمت آسمون ... گوشه ای پارک کردم... به عقب تکیه دادم و نگاهمو محو قطراتی کردم که با لجاجتی کودکانه رو شیشه ی جلوی ماشین می‌نشستن و سر می‌خوردن...

زیر این بارون قدم زدن چه حسی می‌تونست داشته باشه؟...

شیشه رو کشیدم پایین... نسیم شبانگاهی، رایحه ای خوش از بارون به صورتم پاشید... قطرات تحت فرمان باد ملایمی که می‌وزید رو صورتم شبنم وار نشست...

این همه احساس از کجا بود؟...

اینا رو من داشتم تو دلم زمزمه می‌کردم؟...

به یاد چشماش، قلبم مالامال از شور و هیجان شد...

هیجانی وافر...

لبخند زدم... همه چیز امشب ناخواسته ست...

حتی همین لبخند...

دستم رفت سمت ضبط و آهنگی که می‌خواستمو انتخاب کردم... صداشو تا حدی زیاد کردم و شیشه رو کامل کشیدم پایین... سرمو به پشتی صندلیم تکیه دادم و دستامو روی فرمون گذاشتم...

نگاهم از پنجره به بیرون بود... به دلِ اون سیاهی... به تاریکی ای که وهم انگیز نبود برای من... شب بود و سکوتش... شب بود و ارامشش... شب بود و... دلِ بی قرار آنیل!...

«آهنگ علیرضا روزگار به نام صدای خسته »

من و بارون دوباره، به باغ تو رسیدیم
تو باشی چیکه چیکه، به پات دنیا رو میدیم
صدای خسته ی ما، هنوز چشم انتظاره
چقدر باید بمیریم، تا برگردی دوباره
به یاد تو می‌خونیم، شبا از پشت شیشه
با هر قطره صدامون، واسه ت تکرار میشه
داره بارون می‌باره، چه بی رنگه ستاره

رمان بازار
romanbazar.ir

رگای نیمه مرده، نباشی جون نداره
داره بارون می‌باره، چه بی رنگه ستاره
رگای نیمه مرده، نباشی جون نداره

چی شد که این فکر به سرم زد؟... خودمم نمی‌دونم ولی تنها کاری که اون لحظه دلم خواست زدن استارت ماشین بود و فشردن پام روی گاز زیر رگبار بارونی که عظمت و بزرگی خدا رو به رخ بندگانش می‌کشید...

خدایا فقط به امید تو... ناامیدم نکن ... بخواه و بذار همونی بشه که یه عمر از درگاهت طلب کردم... جونمو بگیر ولی منو شرمنده برنگردون!...

بازم قلبم تند می‌زد... قوی... بی وقفه... نفسام سنگین شد... می خواستمش... از ته دل می‌خواستمش... کاش محرمم بود... محرم دلم بود... محرم روحم... جسمم... خدایا... یعنی من تا اون موقع دووم میارم؟... دق نمی‌کنم از دوریش؟... از ندیدنش؟...

چشماش... چشماش سحرم می‌کنه... منو می‌کشه... ولی شیرینه... مرگو با آغوش باز قبول می‌کنم فقط اگه قاتلم چشمای سوگل باشه!...

بیا تا زیر بارون، به عشق تو بمونیم
شبای بی ترانه، برات آواز بخونیم
ببین از چشم دنیا، صدای گریه افتاد
هنوزم میشه خندید، هنوزم میشه گل داد
داره بارون می‌باره، چه بی رنگه ستاره
رگای نیمه مرده، نباشی جون نداره
صدای خسته ی من، تو رو یادم میاره
داره بارون می‌باره ، داره بارون می‌باره

ماشینو جلوی خونه پارک کرد... مردد سر چرخوندم... تردید نبود... فقط یه جور دلواپسی!...

پیاده شدم... حتما تا الان همه برگشتن خونه... هیچی از مهمونی امشب نفهمیدم... فقط گرمای حضور اون بود که پاهامو به رفتن تحریک نکرد...

کلیدمو در آوردم و خواستم بندازم تو قفل که... دستمو همونجا نگه داشتم... یه حسی قلقلکم می‌داد... که زنگ بزنم... صداشو هر چند کوتاه... فقط بشنوم... حتی یه بله... فقط از دهن اون...

با یه نفس عمیق زنگو زدم... زیر این بارون حسابی خیس شده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دست راستمو تکیه دادم به دیوار...

چرا جواب نمیده؟!... نگاهمو به پنجره دوختم... برقا روشن بود... با دلی نگران انگشتمو بردم جلو که...

-بله؟!...

قلبم لرزید... امشب بار چندمه؟... نمی‌دونم... فقط امشب نبود... من یه عمرِ که خاطر صاحب این صدا رو می‌خوام...

-آنیل؟!...

لبخند زدم... جان آنیل؟... لب گزیدم... چشم فرو بستم و نفس کشیدم... عمیق و پر از حس قشنگ آرامش...

باید با این همه هیجان که از شنیدن این صدا تو قلبم نشسته چکار کنم؟...

ایفن تصویری، فایده ش همین بود که منو ببینه و اسمو صدا بزنه!...

-باز کن سوگل...

صدای تیک در باعث شد تکیه م رو از دیوار بگیرم... قطرات بارون از نوک موهام می‌ریخت تو صورتم... هوا خنک بود و من احساسش نمی‌کردم... گرمم بود... سرما یه حسرت بود برای این دل بی دلِ من...

سوگلو تو درگاه دیدم... با علاقه به سرتا پاش نگاه کردم... عزیزدلم ساده بود و برای من خواستنی... به صورتش خیره شدم... رنگش پریده بود... نگاهش بارونی بود... التماس می‌کرد تو چشمام... خدایا چی شده؟... لبخند رو لبام از جون افتاد... نگرانش بودم... انقدر واضح که خودشم فهمید...

- چی شده؟... چرا گریه می‌کنی؟...

سرشو انداخت پایین...

با دیدن حاجی و مامان که تو سالن نشسته بودن دستام یخ بست... سرجام ایستادم و ناخودآگاه به سوگل زل زدم که غم تو چشمای نازش بیداد می‌کرد... چطور دلشون اومد این چشما رو بارونی کنن؟...

از کنارم رد شد... به صورت مامان لبخند زد... ولی ای کاش نمی‌زد... درد تو سینه م صدبرابر شد... از غم پر بود این لبخند...

- چرا وایسادی پسرم؟... بیا بشین اینجا!...

صدای مامان بود... نمی‌دیدم کجا رو میگه... نگاهه من رو سوگل بود... همه ی توجهم به اون بود... به اونی که دنیامو جدا از این دنیای مادی ساخته بود... سر بلند کرد... با اون چشمای قشنگش غافلگیرم کرد... قدم برداشتم... از عسلِ

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماش مست بودم... نمی‌دونم دارم کجا میرم... اما پاهام راهو خوب بلدن...

-آنیـــل؟!...

صدای کوبنده ی مامان از عرش به فرش پرتم کرد... به خودم اومدم... مات و مبهوت... انگار که خواب بودم و الان بیدار شدم...

چشم تو چشم اون... رو کاناپه... هنوزم فاصله ست بینمون... کاش نبود... کاش تنها بودیم... نه... نه، خدایا نه... بهتر که نبودیم... من با این حالم و دلی که افسارش از دستم در رفته... اونم تو این شب بارونی که همه ی احساساتم رو یه جا بیدار کرده... همون بهتر که با فرشته م تنها نباشم... فرشته ی من پاک بود...

- چیزی گفتید؟...

- میگم نازنینو رسوندیش خونه؟خواست کجاست؟...

و چشم غره ای نثارم کرد که حساب کار دستم بیاد... کدوم حساب؟... کدوم کتاب مادر من؟... من همه چیزمو باختم... دل و دین دادم پای این احساس... حالا می‌خوای حواسم جمعِ چی باشه؟... با کدوم عقل؟... به جنون رسیدم از دست این دختر...

- رسوندم...

- می‌دونم که با هم بحثتون شده... باز چی بهش گفتی؟...

اخمامو کشیدم تو هم... جلوی سوگل نمی‌خواستم چیزی رو توضیح بدم... بدون اینکه بخوام و به جای اینکه جواب مامان رو بدم به سوگل خیره شدم... سرشو انداخته بود پایین و ریشه های شالشو لا به لای انگشتای ظریفش پیچیده بود و نوازش می‌کرد... دستام مشت شد... تا مبادا کاری خلاف اون همه عقاید که هنوزم بهشون پایبند بودم ازم سر بزنه...

عجیب هوس گرفتن اون دستا رو توی دستم و نوازش و بوسیدنشون به سرم زده بود...

خدایا... بگذر... دست خودم نیست... این فکرا چیه؟...

-آنیـل... پس کی می‌خوای جدی بهش فکر کنی؟...

- دیگه هیچ وقت...

گفتم؟... اره... گفتم... و چشمای مامان گشاد شد و سوگل سرشو از رو دستاش بلند کرد... و این وسط صدای حاجی در اومد...

- یعنی چی هیچ وقت؟... آنیل حرفتو رک و پوست کنده بزن...

-حاجی من... نازنینو نمی‌خوام!...

رمان بازار
romanbazar.ir

-تو غلط می‌کنی پسره ی ... ! لا اله الا الله...

و به عصاش تکیه داد و بلند شد...

- حاجی من...

- ببر صداتو!... مگه الکیه؟امروز بگی دختره رو می‌خوام و فردا بزنی زیر همه چیز؟... پس غیرتت کجا رفته؟... می خوای ابروی اون طفل معصومو پیش مردم ببری؟... خدا رو خوش میاد؟...

دستمو زدم رو زانوهام و بلند شدم... رخ به رخ حاجی...

- مگه عقدش کردم؟... یه انگشتر ساده بود که اونم پس می‌فرستیم و تمام...

- خفه شو بی ابرو...

و دستی که ناجوانمردانه رو صورتم نشست و صدای جیغ خفیف سوگل که جیگرمو آتیش زد... از درد اون سیلی نسوختم ولی از دردی که تو صدای اون دختر بود آتیش گرفتم...

- دختر مردم بازیچه ی دست توی نامرد نیست که هر وقت خواستیش بگیری تو دستتو باهاش بازی کنی وقتی هم که دلتو زد پرتش کنی کنارا...

لبامو روی هم فشردم و از بینشون غریدم:حاجـــی؟!...

- زهرمار پسره ی ناخلف... شرم نمی‌کنی؟از خدا و روز قیامتش نمی‌ترسی؟من تو رو اینجوری بار آوردم؟که با ابروی دختر مردم بازی کنی؟...

زهرخندی زدم و دستی رو صورتم کشیدم... جای سیلی صورتمو نه... بلکه دلمو می‌سوزوند... چشمامو چرخوندم... ضربان رفت... جون از تنم رفت... بی حسِ بی حس... سر شد بدنم... سوگلم داشت گریه می‌کرد؟... نریز اون اشکا رو الهی قربونت برم... نریز، می‌خوای از پا در بیام؟...

لرزی که تو دلم پیچید باعث شد تو صورت حاجی زل بزنم و بگم: حاجی با تموم احترامی که واسه ت قائلم، - - انگشتمو بالا گرفتم... پر بودم... از حرص... از عصبانیت... اون چشما هنوزم می‌باریدن... نبار سوگل... نبار - - نفس بریده ام رو تازه کردم و خیره تو چشمای حاجی ادامه دادم: به خدای احد و واحد قسم، به همون لقمه ی حلالی که سر سفره ت خوردم حاجی... اگه بازم بخوای به کاری که نمی‌خوام مجبورم کنی قید همه چیزو می‌زنم... چشمامو می‌بندم حاجی... رو هر چی خوبی و بدی دیدم می‌بندم... رو هر چی وابستگیه می‌بندم... حتی...

- حتی رو مادرت؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

مادرم؟... چرا اون؟... حلقه ی اشکِ تو چشماش زیر و روم کرد... ویرونم کرد... مادرم نه... ولی...

همین مادر قسمم داد... همین مادر سر سجاده، کلام خدا رو داد دستمو گفت چشم رو عشقت ببند... بهش نظر نندازِ... قسم بخور و بگو که تا آخرعمر حکم یه برادرو براش داری...

گفتم چرا؟... چرا منعم می‌کنی ازچیزی که می‌دونی نفسمو می‌بره؟... چرا عمرمو ازم می‌گیری... چرا جونو از تنم با دستای خودت می‌کشی بیرون؟...

جوابش یه آه بود و یه جمله... نمی‌خوام از دستت بدم... گریه می‌کرد... ناله می‌کرد... زانوهام خم شد... سست شدم... این دلیل قانعم نمی‌کرد که از نفسم بگذرم... این دلیل برای منع کردنم از زندگی و هوایی که اون توش نفس می‌کشید منطقی نبود... من یه دلیل محکم می‌خواستم... این جواب من نبود...

بهش گفتم... گفتم تو رو به همون خونه ی خدایی که رفتی... تو رو به آقا امام رضا بگو دلیلتو... بگو و بعد جونمو بگیر...

فقط گریه کرد... سجده کردم رو زانوهاش... بگو... بگو و خلاصم کن...

شونه هام می‌لرزید... زیر دستای پر مهرش مرزی تا نیستی و نابودیم باقی نمونده بود... گریه می‌کرد و میون اشک و آه می‌نالید... نمی‌خوام پسرمو ازم بگیرن... نمی‌خوام از دستت بدم... باشه، حافظه یاریم نمی‌کنه ولی سوگل دختر منه... عزیز منه... پاره ی تنمه ولی... تو هم پسرمی... جگر گوشمی... خودم به دنیا نیاوردمت ولی واسه به اینجا رسوندنت از گوشت تنم کندم و گذاشتم دهنت... قد کشیدنتو دیدم... تو پسرمی آنیل... مجبورت کردم نازنینو انتخاب کنی تا فکرش از سرت بپره ولی تو هنوزم وِرد زبونت سوگله... آنیل نکن... باهامون اینکارو نکن... تو رو از دست میدم آنیل... مردم دیگه تو رو به چشم پسرِ ریحانه نگاه نمی‌کنن... سوگلو عقد کنی این رابطه از بین میره... عمری انداختم تو دهنا که پسر خودمو دارم بزرگ می‌کنم نذار ابرومون بره... قسم بخور آنیل... قسم بخور فراموشش می‌کنی... تو رو به جون من قسم بخور که تمومش می‌کنی...

از دست دادن مادرم؟... ترس عجیبی بود... من تو آغوش همین زن بزرگ شدم... زنی که همیشه مادر صداش زدم... حالا... نه ... خدایا این دیگه چه جور امتحانیه؟... یه طرف مادرم... یه طرف سوگل... بین دوراهی گیر کرده بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

اون شب سر نماز دستش که رو سینه ش مشت شد از خود بیخود شدم... نیمه بیهوش رو سجاده ش افتاده بود... به غلط کردن افتادم... نمی‌فهمیدم دارم چکار می‌کنم... قرصشو گذاشتم زیر زبونش و با صورتی خیس وقتی که بازم تونستم رنگ دوست داشتنی چشماشو ببینم قسم خوردم... قلبم شکست ولی قسم خوردم... روح از جسمم جدا شد ولی بازم لبام تکون خوردن و زبونم به تکرار اون قسم تو دهنم چرخید...

مادرم آروم شد... نفساش آروم شد... قلب من ضربانشو از دست داد و نبض به قلب مادرم برگشت... کمر من خم و نگاهه مادرم امیدوار... این حرمت و احترام چی بود خدا که حق گلایه رو ازم می‌گرفت؟...

گفتم پایبندتم... گفتم مخلصتم... گفتم بندتم خدا... ولی نگفتم به جبرانش منو بشکن... نگفتم برای به آرامش رسیدن مادرم ارامشو از قلب من بگیر... گفتم زانوی مادرم سجده گاهمه و می‌بوسم دستاشو که بی منت و با عشق زیر پر و بالمو گرفت و اواره ام نکرد... به پاس تموم خوبی هاش جونمم میدم خدا اما... سوگلمو نه...

-آنیـــل!...

صدای فریاد حاجی مثل صاعقه دیواره ی افکارمو شکافت... از کی تو خودمم؟...

- می‌خوای باز این زنو سکته بدی؟... اون بار سرخود شدی و با یه لجبازی مادرتو تا پای مرگ فرستادی ولی دیگه دست خودت نیست... اختیارِ همه چیزو ازت می‌گیرم...

- نمی‌تونی حاجی... نمی‌ذارم...

مات موند تو صورتم... تو چشمای خروشانم که می‌خواست خون ببارہ...

- به خاطر مادرم از خودم گذشتم... از جونم... از زندگیم... ازهمه ی خوشیام زدم حاجی... می دونی الان چند شبه خواب به چشمام نیومده؟... همون شب که مادرم انگشتر دست نازنین کرد، دیگه آنیل سابق نشدم... فقط یه مرده ی متحرک بودم که می‌گفت چشم... شب و روزم معلوم نیست... دیگه آرامش ندارم حاجی... دیگه معنی خوشبختیو نمی‌دونم... دنیام سیاه شده... همه ش در حال فرارم... کجا برم که آرامش داشته باشم؟... من تو خودمم گم شدم حاجی اسیرم نکن...

چونه ی حاجی می‌لرزید... چشماش به خون نشسته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

- این آخرین حرفته؟...

محکم بود و مغرور... دیگه اون محبت سابق تو صداش موج نمی‌زد...

- حرف آخرمه...

- پاشو ریحانه...

-بابا؟!...

-پاشو بهت میگم... و ادامه ی حرفشو تو چشمای من سرریز کرد: دیگه کسی حق نداره اسمی از این پسره ی بی ابرو بیاره... از همین امشب دارم بهتون میگم که من دیگه نوه ای به اسم آنیل مودت ندارم... بذار بمونه و هر غلطی که دلش خواست بکنه...

یه چیز تو وجودم آوار شد...

مامان گلایه می‌کرد و حاجی مثل همیشه مرغش یه پا داشت... چشمای به اشک نشسته ی مادرم خون به دلم کرد...

حاجی رو کرد به سوگل...

- دختر جون تو هم برو وسایلتو جمع کن...

- حاجی!...

فریادم تو چشمای پر از خشم حاجی خفه شد... حس کردم دیگه حاج مودتو نمی‌شناسم... این مردی که تکیه به عصاش داده و سرشو با غرور بالا گرفته صد پشت باهام غریبه ست...

سوگل... نگاهه خیس و مظلومش، تو چشمای من و حاجی می‌چرخید!...

مات مونده بود...

نگاهه لرزونش تو چشمام ثابت موند!... ترسمو دید؟... دید که اگه بذاره و بره چه به روزم میاد؟... ... نه حاجی... نمیذارم... همه کس من این دختره... نمیذارم تنها چیزی که برام مونده رو ازم جدا کنی... نه حالا که فهمیدم چطور باید نفس بکشم...

- پس چرا وایسادی منو نگاه می‌کنی؟... برو وسایلتو بیار...

- حاجی تمومش کن!...

با خشم نگام کرد... یه قدم به سمت سوگل برداشت که با فکی فشرده و رگی برجسته قدمی بزرگتر از اون برداشتم و جلوش ایستادم... چشم تو چشم هم... من احترام میذارم و اون در جواب، بی ابرو خطابم می‌کنه!... این همه سال گفتم چشم، بس نبود که حالا همه چیزمو می‌خواد ازم بگیره؟... مادرمو گرفت و

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا نوبت به سوگل رسیده؟...

-برو کنار پسر... برو نذار اون روی من بالا بیاد!...

- شما هرجا خواستی بری مختاری حاجی، ولی سوگل حق نداره پاشو از در این خونه اونورتر بذاره...

حاجی جوشید... عصاش رو به زمین زد و مثل شیری که بخواد قدرت و عظمتشو به رخ ضعیف تر از خودش بکشه داد زد: تو غلط می‌کنی پسره ی نمک به حروم!... اینه دستمزد اون همه خوبی ای که در حقت کردم؟شدی گربه سیاهه که بی چشم و رویی می‌کنی و پنجول می‌کشی تو صورتم آره؟...

انگشت اشاره شو جلوم گرفت و خط و نشون کشید: سوگل نوه ی منه و تو هیچ نسبتی باهاش نداری... پاتو کج بذاری دمار از روزگارت در میارم... خوب گوش کن آنیل، این تو بمیری دیگه از اون تو بمیری ها نیست که بذارم هر غلطی دلت خواست بکنی... همه چیز فرق کرده!...

و رو کرد به سوگل که شونه به شونه م ایستاده بود...

- دیگه نمی‌خواد از تو خونه ی این بی چشم و رو یه سوزنم با خودت برداری... راه بیافت بریم...

سوگل حرکتی نکرد... سرشو زیر انداخته بود و دستاشو که می‌لرزید تو هم فشار می‌داد... دوست داشتم فکر کنم که اونم میلی به رفتن نداره... نگاهمو که حس کرد سرشو آورد بالا... تو چشماش دقیق شدم... نگران بود و تردید تو چشماش موج می‌زد...

اینو که دیدم انگار واسه مقابله با اونایی که نمی‌خواستن ما رو کنار هم ببینن یه جون دوباره گرفتم...

-کدوم نوه حاجی؟... تازه یادتون افتاده این دختر نوه تونه؟... این همه سال چکار می‌کردید؟... مگه همین شما باعث جدایی سوگل از مادرش نشدید؟... حالا این ادعا از کجا اومده که با غرور اونو نوه خطاب می‌کنید؟... فقط به خاطر اینکه بتونید منو عذاب بدید آره؟می دونید سوگل برام مهمه و می‌خواید بازم آزارم بدید!...

نفسی کشیدم و با لحنی که بم بود وعصبانی، تیرِ خلاصو زدم: دیگه بسه حاجی... گفتم که سوگل با شما نمیاد... حالا هم می‌تونید برید!... یاعلی!...

حاجی قدم جلو گذاشت و سینه به سینه م غرید: آخه تو نسبتت با این دختر چیه که جرات می‌کنی جلوی من واسه ش تعیین و تکلیف کنی؟... - و با عصاش

رمان بازار
romanbazar.ir

به مادرم اشاره کرد که سرشو زیر انداخته بود و گریه می‌کرد... - این زن مادرشه... سوگل از حالا به بعد دیگه عضوی از خونواده ی منه... رو اسمت خط کشیدم ولی خوب شد که خودِ واقعیتو نشونم دادی... بیشتر از این خودتو تو چشمم خار نکن و برو کنار...

بغض بدی بیخ گلوم بود... نگم خفه میشم... بذار بدونه و ندونسته بهم پشت نکنه...

لب پایینمو گزیدم... پلک زدم... نفس گرفتم... تند و بی وقفه با همون صدای گرفته تو صورتش خیره شدم و گفتم: منه به قول خودت بی ابرو حاجی یه روزی مریدت بودم ... رو اسمت قسم می‌خوردم... خالصانه زیر سایه ت نشستم و از ایثار و بزرگیت الگو گرفتم... ولی آخرش چی شد؟... شدم یه آدم پست و همین حاجی که دیروز ورد زبونش این بود آنیل راه راستو از کج می‌شناسه و همیشه بهش اعتماد دارم، امروز تو صورتم زل می‌زنه و بهم میگه نمک به حرم!...

چونه م لرزید... سخت بود... به علی سخت بود... تموم اون روزایی رو که پشت به پشتش بودم، همه ی دوران بچگیمو تو همون چند ثانیه مرور کردم...

عذاب بود واسه م... عذابی که یه عمر حرمت نگه داری و به اینجا که رسیدی و دست کمک به طرفش دراز کردی با بی رحمی بزنه تو صورتت و بگه دیگه جزوی از ما نیستی...

به سختی جلوی خودمو گرفتم ولی صدای هق هق مادرم شده بود خنجری که داشت قلب نیمه جونمو تیکه تیکه می‌کرد...

ـحاجی... به همون خدایی که دور خونه ش طواف دادی و هفت مرتبه چرخیدی و گفتی « لَبّیک اَللّهُمَ لَبّیک . لَبّیک لا شریک لَکَ لَبّیک » دیگ جونی برام نذاشتی... حق نفس کشیدنو ازم گرفتی حاجی... هیچ وقت بهم اعتماد نداشتی وگرنه الان رو در روم نبودی... من پشت به پشتت بودم حاجی ولی تو نذاشتی... یتیم پروری کردی حاجی ولی این رسمش بود؟... اره؟...

بین رنگ صورت حاجی و کچ دیوار هیچ تفاوتی نبود... با صدایی که لرزشش به وضوح مشخص بود گفت: خیلی خب حرفاتو زدی؟... دیگه هیچ کدوم از ما با تو کاری نداریم، دیگه طرف اون خونه هم افتابی نمیشی... این همون چیزی بود که خودت با بی شرمی انتخاب کردی... ولی سوگل با من میاد... حقی نداره پیش تو بمونه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نمیذارم...

- به چه جراتی؟...

انگشت گذاشتم رو سینه م: قدرت اونی که اینجاست انقدری هست که بهم جراتشو بده...

- منظورت چیـــه؟!...

-سوگل مال منه!...

حاجی میون اون همه عصبانیت با دهن باز بهم خیره شد... نگاهش بین صورت مصمم من و چهره ی مبهوت سوگل چرخید و زمزمه کرد: مال تو؟... نکنه...

عصاشو تو مشتش فشرد و صورتش سرخ شد: نکنه بلایی سرش آوردی؟!...

پوزخند زدم...

یعنی یه شبه همه ی اون قسمایی که رو چشم پاک بودنم می‌خورد، دود شد و رفت هوا؟... اون منو انقدر پست و نامرد دیده بود؟...

-اگه مورد اعتمادت بودم بهم شک نمی‌کردی، می‌کردی؟...

-آنیـــــــل؟!...

دستامو از هم باز کردم و فریادم گوش فلکو کر کرد:چرا هنوزم اسم نحـــمو میاری حاجی؟... من که برات مردم دیگه چی می‌خوای ازم؟!...

-ببر اون صداتو تا...

- حاجی بسه... بسه دیگه چی مونده ازم که بخوای دو دستی بگیری؟... ... آره می‌خوامش ... خاطرشو می‌خوام حاجی... خیلی وقته این دل لامصب فقط به خاطرِ اونه که می‌تپه!...

بی تفاوت به رنگ پریده ی حاجی و هق هق خفه ی مادرم نفس زنان سرمو چرخوندم... نگاهم که تو عسلی چشماش قفل شد ارامشی شیرین وجودمو پرکرد... غیرقابل وصف... چی بگم خدا چی بگم؟... این چه حسیه که داره از پا درم میاره؟!...

رمقی برام نمونده بود... با لحنی خسته و لبخند محوی رو لبام که یه رد بود ازش نه بیشتر زمزمه کردم: می‌خوام که بهم محرم بشه... برای همیشه!...

لباش لرزید... صورتش سرخ و نگاهش به هر قسمت از صورتم که می‌افتاد آتیشم می‌زد... گوشه ی لبشو به دندون گرفت و سر به زیر شد...

گفته بودم که چقدر شرم و حیاشو دوست دارم؟... جون می‌دادم براش...

رمان بازار
romanbazar.ir

دلم ضعف رفت و نتیجه ش لبخندی ناخواسته شد کنج لبام... میون اون همه غم تو دلم از رفتن مادرم... میون اون همه آه‌ِحسرت که هیچ کس این دل صاب مرده رو درک نمی‌کرد وهمه یه خنجر آغشته به زهر گرفته بودن دستشون و کمر به نابودیش بسته بودن...

بابا منم آدمم... دل دارم... احساس دارم... جرم که نکردم... حلال خدا رو که حروم نکردم... اگه حرومه... حلالش می‌کنم...

- پس هنوز آدم نشدی... هنوزم چشمت دنبالشه آره؟!...

- عشق منطق نمی‌شناسه حاجی، می‌شناسه؟... اگه بود که می‌شد هوس!...

-خفه شو پسره ی بی همه چیز... مار تو آستینم پروروندم که آخرش بشه قاتل ناموسم؟... و رو به مادرم داد زد: تحویل بگیر... نتیجه ی اون همه التماسی که می‌کردی رو با چشمای خودت ببین...

نیشخند زدم...

-نامـــوس؟!... بابا ایول حاجی تازه یادت افتاده؟!... خدا مصبتو شکر که دری به تخته خورد و حاجی فهمید نوه ای هم داره!...

قدم جلو گذاشت که مامان بازومو گرفت وکشید عقب: آنیل ببر صداتو...

-من این نمک به حرومو می‌نشونم سر جاش...

- پس چرا تنهام نمیذارید؟... بذارید با دردی که گذاشتید تو سینه م بمونم و به قول شما بمیرم...

فک منقبض شدهٔ ش رو روی هم محکم تر کرد و از گوشه ی چشم به مامان نگاه کرد...

-دست دخترتو بگیر بریم... هر ثانیه موندن تو این خونه کفاره می‌خواد!...

برگشت و اون پوزخند و نگاهی که دل سنگو هم آب می‌کردو رو لبام ندید... حاجی دست مریزاد... دلمو بد شکستی... بد...

-بابا!... خواهش می‌کنم!...

حاجی بین راه برگشت... نگاهی به مامان کرد و چشمای پر شده از خشمشو رو صورت سوگل نگه داشت و با غیض گفت:دختر تو چرا هنوز اونجا وایسادی؟... راه بیافت...

سوگل سر بلند نکرد... حاجی اینبار با تاکید بیشتری جمله شو ادامه داد: نکنه می‌خوای پیش این پسره بمونی؟... حسابی جوش آورده بود که گفت: دختر جون همین حالا بدون که موندنت مساوی میشه با از دست دادن مادرت و خونواده

رمان بازار
romanbazar.ir

ش... ۲ راه بیشتر واسه انتخاب نداری... یا این پسره ی نفهم یا اسم و رسم مودت...

اخمای سوگل تو هم رفت... ناخواسته اخم کردم... حاجی حق نداشت اینجوری باهاش حرف بزنه... سوگل فقط سکوت کرد... حاجی کلافه دستی به محاسن سفیدش کشید و رو به مادرم با سر اشاره کرد... این بود اون نوه، نوه کردناش؟!... حاجی غیرتت تا همینجا بود که ناجوانمردانه منو به بی غیرتی محکوم کردی؟!...

شاهد رفتن مادرم بودم... رفتن کسی که بعد از این همه سال هنوزم تابع دستورات حاجی بود... زندگیشو... دخترشو... حافظشو از دست داد و زیر حجم عظیم امر و نهی های پایان ناپذیر و ناعادلانه ی حاجی همه ی هست و نیستشو نابود کرد... بازم اطاعت می‌کرد؟... حتی از منم گذشت!... من گناهم چی بود مادر؟... عاشقی؟... رسمش رفتنه تو و مردن من؟... این بود اون همه مهری که ازش دم می‌زدی؟...

چند لحظه ست که خونه تو سکوت فرو رفته؟... نمی‌دونم... فقط با صدای هق هق سوگل بود که تونستم به خودم بیام... چیزی جز صدای نفس های مقطعش و ریتم ضربان ناموزون قلب خودمو نمی‌شنیدم...

سرشو کمی بالا گرفت... صورتش از اشک خیس بود و لباشو محکم فشار می‌داد... رد خونو دیدم... دست و پام لرزید... این دختر داشت با خودش چکار می‌کرد؟...

فوری دستمالی از تو جیبم بیرون کشیدم و بدون توجه به هر چیزی که منعم می‌کرد از تصاحب اون نگاه، دستمالو گوشه ی لبش گذاشتم... نامحسوس به خودش لرزید... سر بلند کرد... این گره ی ناگسستنی رو دوست داشتم... گره ی نگاهه من تو نگاهه سوگل!...

دستشو آورد بالا و دستمالو گرفت... عقب کشیدم... فاصله م باهاش کم بود؟... بود... نمی‌فهمیدم... کم بود و من انگار فرسنگ ها دورم ازش... یه قدم به طرفش برداشتم که از کنارم رد شد و منو مدهوش عطر به جای مونده اش همونجا باقی گذاشت...

صدای بسته شدن در اتاقش وجودمو لرزوند... نفسمو دادم بیرون... دستی تو موهام کشیدم... تا اینجای راهو رفته بودم... مابقیش سخت میشه ولی برام مهم نیست... می دونم این من نیستم... این اون آنیلی نیست که با آرامش رفتار

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کرد... این آنیل دیگه اون آنیل سابق نیست... نذاشتن... اونا نخواستن...

این همه احساس... این همه واژه ی سردرگم... این همه ضربات ناهماهنگ و نبضِ تپنده... از من یه آنیل دیگه ساخته بود! ...

خیلی خب حاجی... اسممو خط زدی باشه قبول...

منو دیگه جزوی از خودت نمی‌دونی اونم قبول...

حق داری... شاید تو هم حق داری... درک احساس من برات سخته... ابروت مهم تره حاجی... اینو منی که عمری زیر پر و بالت بودم می‌دونم...

ولی...

از امشب من دیگه آنیل مودت نیستم...

فقط علیرضام...

آنیلو امشب با دستای خودت کشتی و پشت سرت رهاش کردی حاجی...

ولی علیرضا هنوز هست... علیرضایی که نه پدر داره نه مادر... تنهای تنهاست... امیدش از خدا هنوزم ناامید نشده... میدونه که اون هست و این خلاء رو تو تنهایی هاش پر می‌کنه... قلبش... قلبش به اون احساس گرمه...

حاجی...

هنوزم مخلصتم ولی...

منو از خودم گرفتی!...

«سوگل»

خدایا تو به فریادم برس...

خدایا بازم داری ازم امتحان پس می‌گیری؟...

خدایا خیلی می‌ترسم... این همه اتفاق پشت سر هم تو یه شب؟...

خدایا عظمت و مهربونیتو شکر، ولی منم بندتم... یه نظر بهم بندازی مگه چی میشه؟...

زنی که مادرمه ولی منو یادش نمیاد... حتی وقتی به صورتم نگاه می‌کنه انگار نقش غریبگیمو توشون می‌بینم... لحنش خدا لحنش... دریغ از یه حس آشنا...

حق میدم... اون حافظه شو از دست داده... ولی آخه چرا منو تو این موقعیت قرار دادی؟... که دلمو خوش کنی و بعدشم ویرونم کنی؟...

نگاهه حاجی بهم مثل نگاهه یه پدربزرگ به نوه ش نبود... اخم داشت و حاضر نبود تو چشمام زل بزنه و بگه اصلا تو آدمی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون همه تشویش به خاطر همین بود؟...

اون همه ترس، از دو چشم سرد و یخی و یه نگاهه تند و تیز و اخمای به هم پیوسته بود خدا؟...

مگه من چه گناهه نابخشودنی ای به درگاهت کردم که عقوبتش باید بشه این؟...

از یادآوری کاری که با آنیل کردن اشکام بند اومد... هنوز تو شوک بودم... واقعا اون حرفا رو به آنیل می‌زدن؟... اون همه حرص... اون همه عصبانیت به خاطر چی بود؟... فقط نازنین؟...

هر بار که نگام تو چشماش می‌افتاد یه غم بزرگی رو توشون می‌دیدم... انگار که التماسم می‌کردن اون چشما...

رخوتی وجودمو تو خودش گرفته بود که می‌خواستم همونجا زانو بزنم...

باهاش چکار کرده بودن؟...

چطور تونستن دلشو بشکنن؟...

یاد نگاهش قلبمو لرزوند... حرفاش... هر کدوم از کلماتش تو گوشم یه زنگ خاص داشت...

« سوگل مال منه... بسه دیگه چی مونده ازم که بخوای دو دستی بگیری؟... ... آره می‌خوامش ... خاطرشو می‌خوام حاجی... خیلی وقته این دل لامصب فقط به خاطرِ اونه که می‌تپه!... ... می خوام که بهم محرم بشه... برای همیشه!... »...

باور کنم؟... باور کنم آنیل؟... نکنه اینم یه بازیه جدیده؟... اره... خواستی جلوی حاجی کم نیاری از من مایه گذاشتی؟...

ای سوگل بدبخت... انقدر بی دست و پا و ضعیفی که خیلی راحت همه ازت سواستفاده می‌کنن ککشونم نمی‌گزه!...

همین یه قلمو کم داشتی... حالا هی بشین یه گوشه و زانوی غم بغل بگیر و کاسه ی چه کنم، چه کنم دستت بگیرا... لیاقتت که بیشتر از این نیست، هست؟...

تقه ای که بی هوا به در خورد از جا پروندم!... افتاده بودم رو تخت که سریع نشستم و خودمو جمع و جور کردم...

-سوگل...

لبای خشکیدمو تر کردم و انگشتای هر دو دستمو تو هم فرو بردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـسوگل... بیداری؟!...

بیدارم؟... اصلا خواب به چشمام میاد؟... باهام کاری کردی که از امشب فقط حسرتشو بخورم!

ـسوگل... اگه بیداری یه چیزی بگو... نمی‌خوام مزاحمت بشم همین که بدونم خوبی برام بسه!...

اب دهنمو قورت دادم... و فقط تونستم زمزمه کنم: بیا تو...

چند ثانیه به در بسته خیره موندم تا اینکه آروم رو پاشنه چرخید و قامت بلند و چهارشونه ش رو تو درگاه دیدم...

لبخند دوست داشتنی ای مهمون لباش بود که شیطون ابرویی بالا انداخت و گفت: بیام تو؟...

اجازه گرفتنش دیگه واسه چیه؟اون که تا اینجا اومده!...

یه صدایی درونم پوزخند زد و گفت « شاید اینم جزوی از همون بازیه!»...

حس بدی بود ولی باعث شد اخمامو بکشم تو هم...

هنوز منتظر بود... سر تکون دادم... لبخندش رنگ گرفت و با قدم اول درو پشت سرش بست...

هر دو تو یه محیط کاملا بسته تنها بودیم... دروغ چرا دست و دلم می‌لرزید... با وجود حرفایی که امشب زده شد این شرم وحیای بیش از حدِ من جلوی آنیل طبیعی بود... نبود؟...

کنارم که نشست ناخودآگاه دستی به شالم کشیدم و جمع و جورتر نشستم...

یه جوری بودم... اینکه کنارمه و صدای نفساشو می‌شنوم... تو یه سکوت از جنس همین شب که پر از اتفاقای باور نکردنی بود... خب... احساس ضعف شدیدی بهم دست می‌داد!...

حرفی نمی‌زد... زیر چشمی پاییدمش... دستاشو تو هم قلاب کرده بود و گذاشته بود رو پاهاش و به جلو خم شده بود... انگار این ژست عادتش بود...

ـسوگل... بابت حرفای امشبم... خب... چطور بگم...

چرخید سمتم... همون نگاهه زیر چشمی رو هم ازش دزدیدم... کوبش قلبم سرسام اور بود...

ـاگه ناراحتت کردم... معذرت می‌خوام...

هه... دیدی سوگل خانم؟... دیدی تمومش یه بازی بود؟... ازت استفاده کرد تا جلوی حاجی قد علم کنه... وگرنه تو رو چه به آنیل؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اون لحظه پاهام یاریم نکردن و با حاج مودت نرفتم؟... چرا به حرف دلم گوش کردم؟...

آنیل تموم این مدت مراقبم بود... من هنوز اون زن رو به عنوان مادر واقعیم نه دیده بودم و نه می‌شناختم که با آنیل آشنا شدم... اونم تو بدترین شرایط از زندگیم که... باعث شد... دلمو سوق بدم سمتش... اره... اعتراف می‌کنم که گرفتارش شدم... دلمو به دلش دادم... نمی‌دونم چی قراره به سرم بیاد ولی... توکلم به اون بالاییه... مگه نمیگن خدا گره گشای تموم مشکلاته؟... پس منو هم فراموش نکرده... همین که هر بار به هر طریقی داره امتحانم می‌کنه یعنی منو هم می‌بینه... براش مهمم که حواسش بهم هست...

- ناراحتت کردم سوگل؟...

لحنش به قدری خاص و قشنگ بود که نتونستم سر بلند نکنم و نگاهمو تو نگاهه روشنش ندوزم... ملتمسانه بهم زل زده بود... منتظر یه جواب...

- نه...

نفسی از سر آسودگی کشید... خیالش راحت شد؟از چی؟... اینکه ناراحت نیستم؟... انقدر براش مهمه؟...

- سوگل همه ی اون حرفام بـ ...

-یه بازی بود؟... می دونم...

گیج و سردرگم نگام کرد...

-چـــی؟!...

نگاهمو از صورتش گرفتم...

- خواستی جلوی حاجی کم نیاری گفتی سوگلو...

ساکت شدم... دیگه داشتم زیاده روی می‌کردم...

- سوگلو چی؟... حرفتو بزن...

- خودت بهتر می‌دونی...

- ولی می‌خوام تو بهم بگی...

مکث کردم که نفس عمیقی کشید و با یه لحن کوبنده، تند و پشت سر هم گفت: چون گفتم مال منی و می‌خوام برای همیشه پیشم بمونی فکر کردی دارم بازیت میدم؟... آره سوگل؟... تو منو اینجوری دیدی؟...

لب ورچیدم و با بغض گفتم: غیر از اینه؟جز اینکه استفاده بردی چی شد؟... واقعا ناامید بودم... می دیدم آنیل باهام اینکارو کرده هر چی یاس و حس بد

رمان بازار
romanbazar.ir

تو وجودم جمع می‌شد...

بعد از این من بی تکیه گاه چه کنم؟... بدون قوت قلبم چکار کنم خدا؟خودت بگو...

نفساش نامنظم بود... خودشو کشید سمتم و با فاصله ی کمی دستشو گذاشت پشت سرم رو تخت... و تا بخوام ازش فاصله بگیرم سرم داد زد: سوگل اگه بشنوم همچین حرفی رو یه بار دیگه به زبون آوردی به خدا قسم قید همه چی رو می‌زنم!... ... می خوای دیوونه م کنی؟آره؟!...

تیکه ی آخر حرفشو آروم زد... انقدر آروم و غمگین که دلمو زیر و رو کرد... نگاهش که تو چشمام افتاد گفت: باشه میگم... میگم که خدا رو شاهد می‌گیرم هر چی امشب به حاجی گفتم... عین حقیقت بود...

شوکی که بهم وارد کرد انقدر قوی بود که دهنم باز بمونه و کامل بچرخم سمتشو بگم:چـــی؟!...

لبخند کم جونی رو لباش نشست... صورتشو کمی آورد جلو... به قدری مسخش بودم که حرکتی نکردم... انگار که هفت هشت ده نفر تو دلم داشتن رخت می‌شستن...

صورتشو مماس با صورتم نگه داشت... نگاهه جذابش رو تک تک اجزای صورتم چرخید... محو چشماش بودم که زمزمه کرد: خیلی وقته خاطرتو می‌خوام... نقش این چشمای قشنگت سوگل، از خیلی وقت پیش رو قلبم حک شده... - نفس عمیق کشید... هرم گرمش تو صورتم پخش شد... می سوختم و لب نمی‌زدم...

چشماشو که بسته بود، باز کرد... خیره تو چشمام... بی طاقت و بی قرار - ... ... می خوام که بهم محرم بشی ... دیگه اون علیرضای صبور نیستم سوگل... دیگه طاقت ندارم... می ترسم... از این همه احساسی که بهت دارم می‌ترسم... هر بار که تو چشمات زل می‌زنم و قلبم می‌لرزه ترسم پشتش میاد که مبادا نتونم جلوی خودمو بگیرم و کار دست جفتمون بدم... مگه میشه؟... مگه میشه کنارم باشی و ...

سکوت کرد... صورتش سرخ بود... انگار تو یه عالم دیگه ست... دور از این اتاق...

سرمو زیر انداختم... چشمامو بستم و تو همون حالت که تن گر گرفته ام داشت زیر حرارت چشماش ذوب می‌شد، صداشو شنیدم: میگم عاشقم ولی

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوز خدا رو اول می‌دونم... قانون شکنی نمی‌کنم اینو خودشم می‌دونه... یه عهد و پیمانی باهاش بستم که اون مردی کرد و تا تهش اومد... حالا نامردیه که بخوام بزنم زیرعهدم... حرومی که خدا گفته رو حلال می‌کنم سوگل!... -و یه لبخند محو و خواستنی تحویلم میده و سر خم می‌کنه کنار صورتم - ...

-تو حلال خودم میشی... محرم خودم میشی... همه کسم فقط تویی سوگل فقط تویی...

و یه نفس کشدارو سنگین دیگه... تب دارم؟... دارم می‌سوزم... چرا نمیشه این حسو کنترلش کرد؟...

-نمی‌خوام وقتی از ته دلم احساس می‌کنم که بهت نیاز دارم تا توی بغلم بگیرمت و تو رو نفس بکشم... احساس عذاب و گناه، شیرینی اون حس رو از بین ببره... وگرنه یک راست می‌رفتم زیر دوش آب سرد تا این فکر از سرم بپره... ولی چه کنم که... این وامونده طاقت از کف داده!... ... چکار کنم سوگل؟... تو بگو چکار کنم؟...

خدایا آنیل چی داره میگه؟؟!!...

با اینکه می‌دونم اینکارو نمی‌کنه و حریم ها رو رعایت می‌کنه ولی... ولی بازم مرد بود... من که دخترم دارم می‌سوزم... از اینکه همین اندک فاصله رو هم بردارم و پناه ببرم به آغوش امنش و برای همه ی عمرم آرامش واقعی رو اونجا تجربه کنم، دارم تو حرارت این احساس دست و پا می‌زنم... اون که مردِ الان داره چی می‌کشه؟!...

نیمخیز شدم تا از کنارش بلند شم که آستین لباسم به یه چیزی گیر کرد و بهم این اجازه رو نداد... نگاهه پر از شرمم از انگشتاش که لب استیمو محکم چسبیده بود تا روی صورتش امتداد داشت...

شرمو تو صورتم دید... تو چشمام اون حیایی که باید می‌دید رو دید و گفتم بی خیالم میشه ولی بدتر شد و استیمو محکم کشید که تقریبا پرت شدم کنارش... لب به دندون گرفتم... می لرزیدم... از زور هیجان و ترس بود این لرز و... دلهره...

-بمون سوگل!...

-آ... آنیـــل!...

-فقط بمون!...

وای... خدایا دارم میمیرم... ما امشب چمون شده؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

-آنیل... تو رو خدا... تمومش کن... دارم اذیت میشم...

-اذیت میشی؟... اینکه کنارتم؟...

نگران بود... سر تکون دادم که یعنی نه...

- سوگل... ببین منو...

با یه مکث به سختی سرمو بلند کردم... چشماش برق می‌زد... لباش به لبخندی که به حال خرابم دامن می‌زد از هم باز شد و زمزمه وار زیر گوشم نجوا کرد: دست رد به سینه م نزن سوگل... نذار تو آتیش عشقت خاکستر بشم... نیست و نابود میشم سوگل...

و تو چشمام زل زد و با زیباترین لحن ممکن گفت: قبولم می‌کنی؟...

با تعجب نگاهش کردم...

شرم بود و حیا و نگاهی که قصد فرار از اون دو ستاره ی براقِ چشماشو داشت...

جونم در اومد... ولی تونستم نگاهمو ثابت تو چشماش نگه دارم...

نه...

اون ثابتشون کرد...

دست من نبود...

مسخش بودم...

لباش آروم آروم به لبخند جذابی از هم باز شد!... از همونایی که ناخودآگاه با وجود چالای رو گونه ش، زیر لب قربون صدقه میری و تو دلت قند آب میشه...

- این چشما دروغ نمیگن... میگن؟...

حسی شیرین همراه با دلشوره خونه ی دلمو پر کرد...

-مگه... چی میگن؟!...

پلک زدم و نگاه از تو نگاهش دزدیدم...

خندید... و با همین یه خنده ی کوچیک چه شیرین دلمو لرزوند...

- میگن این خانم خانما که جلوت نشسته و از شرم صورت نازش گل انداخته خیلی وقته دل به دلت داده علیرضا...

-...

- سوگل... ببین منو...

به سختی نگاهمو که دمی آروم و قرار نداشت تو چشماش دوختم...

لبخند محوی نشسته بود رو لباش...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای مردونه ش زمزمه وار تو گوشم پیچید:می دونستی این چشما، خیلی وقته شدن آینه ی قلبت؟... و با چشماش به قلبم اشاره کرد:هر چی که اونجا حک شده باشه رو من خیلی راحت از توشون می‌خونم...

-آنیـــل!...

-تو خیلی پاکی سوگل... خیلی... انقدر که گاهی خودمو بابت احساسی که بهت دارم سرزنش می‌کنم... حتی وقتی که تنهام و محو خیالت میشم... و یا حتی وقتی که ناخودآگاه تو رویاهام تصورت می‌کنم همون لحظه که قلبم داره تند می‌زنه احساس گناه می‌کنم ولی بازم نمی‌تونم جلوی خودمو بگیرم... همین که کنارتم و در مقابلت خوددارم و...

- آنیـــل!... خواهش می‌کنم!...

و دست سردمو که می‌لرزید مشت کردم تا کمتر ابروی دل از خود بی خود شدمو ببره...

- بگو عزیزم...

معذب شدم...

-میـ ... میشه اینجوری... صدام نکنی؟...

بعد از یه مکث کوتاه... آروم گفت: باشه... اگه که دوست نداری... من... و ادامه شو با نفس عمیقی که کشید بیرون داد...

دوست ندارم؟!... از خدامه آنیل... از خدامه... هنوز... هنوز ضعف اون روزو دارم که صدات زدم « علیرضا » و تو جوابمو جوری دادی که هنوزم که هنوزه واسه م یه رویا می‌مونه... چطور می‌تونم دوستت نداشته باشم؟...

- منظورم این نبود... فقط...

سرمو زیر انداختم و لبامو رو هم فشار دادم... تنها نقطه از بدنم که تضاد این گرما رو به خودش داشت فقط دستام بود...

خندید... خیلی آروم... هیچ صدایی جز صدای علیرضا واسه م این همه هیجان به همراه نداشت!...

خدایا... باز گفتم علیرضا؟!...

خودمم گیج شدم که چی باید صداش کنم... من میگم آنیل و اون خودشو علیرضا خطاب می‌کنه...

باید چکار می‌کردم؟...

بهتر نبود همونی صداش بزنم که خودش دوست داره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

دروغ چرا منم از این اسم خیلی خوشم میاد... به خاطر اون پاکی و نجابت ذاتی ای که داشت واقعا برازنده ش بود...

خب... چی میشه منم به این اسم صداش بزنم؟...

امتحانش که ضرر نداره... داره؟...

- از من خجالت می‌کشی؟...

نباید می‌کشیدم؟!...

رسما داشتم آب می‌شدم!...

-باشه... درکت می‌کنم... بعد از این سعی می‌کنم یه کم خوددار باشم... نمی‌خوام معذبت کنم سوگل... اینو که می‌دونی؟...

زیر چشمی نگاهی بهش انداختم و سرمو تکون دادم...

خنده ی کوتاهی کرد... کمی سرمو بالا گرفتم... حس کردم باز داره سر به سرم میذارم...

جدی شدم... ولی هنوز در مقابلش احساس شرم می‌کردم...

- خجالت کشیدن من... از نظرت خنده داره؟...

خنده ی ریزی کرد و با شیطنت گفت:ناراحت نشو... دلیل خندیدنم اونی نیست که فکر می‌کنی...

- پس چیه؟!...

- مشکل اینجاست خجالت که می‌کشی و صورتتو با شرم ازم می‌گیری و نگاهتو می‌دزدی... ناخودآگاه باعث میشی نتونم جلوی خودمو بگیرم و این لبخندم ناخواسته سر و کله ش پیدا میشه... خیره تو چشمام کمی خم شد رو صورتم: دست خودم نیست... یه امشبه رو ندید بگیر و منو عفو کن!...

نرم خندید... ازخنده ش لبخند رو لبام اومد... لبخندمو که دید خنده ش آروم آروم محو شد... تا جایی که یه رد کمرنگ ازش موند... جای اشتیاق حالا حسرت رو تو چشماش می‌دیدم... ولی بهم اجازه نداد بیشتر از اون دقیق بشم... نگاهشو ازم گرفت و به دستایی که تو هم قلابشون کرده بود دوخت...

- نمی‌خوای... بهم جواب بدی؟...

لبخندم کش اومد و چیزی نگفتم... خوب بود که سرش پایینه و صورتمو نمی‌بینه چون این لبخندِ بی موقع واقعا ناخواسته بود... لبامو روی هم کشیدم و به سختی قورتش دادم...

- سوگل... تو هم... منو...

رمان بازار
romanbazar.ir

ترسو تو صداش حس کردم ...
منتظر چشم به لبام دوخت...
- اگه اونی که امشب حس کردم درست باشه و احساس بینمون دوطرفه باشه... و تو هم...
مکث کرد و نفس کشید...
دلهره ای که تو صداش بود دل منو هم آشوب کرد...
-نمی‌خوام عجولانه ازت جواب بگیرم... ولی... موقعیتی هم که ... هردومون داریم... چطور بگم...
سرشو زیر انداخت...
موقعیت؟...
نکنه منظورش...
از این فکر گوشه ی لبمو به دندون گرفتم و چند بار پشت سر هم پلک زدم... و اینبار... ادامه ی حرفاشو ارومتر به زبون اورد...
-می خوام برای تموم عمر کنارت باشم سوگل... احساسم بهت واسه یه شب و دو شب نیست... اگه از جانب خودم مطمئن نبودم هیچ وقت ابرازش نمی‌کردم... می خوام... رابطه ای که قراره شکل بگیره... رسمی باشه... برای همین... فقط یه راه برامون می‌مونه که... اگه...
سر بلند کرد و ادامه ی حرفاشو که رعشه ای به همراه داشت و پر بود از احساس شرم تو چشمام ریخت و گفت: سوگل... امشب رو حرفام خوب فکر کن... اگه حس کردی که... دلت با دلم یکیه... فردا نزدیک ظهر آماده باش... میام دنبالت...
از کنارم بلند شد... پیشونیش عرق کرده بود... دستی بهش کشید و پشت به من ایستاد...
قلبم یکی در میون می‌زد... ضربانش قوی بود... تند می‌تپید و شدت ضربه ها به قفسه ی سینه م به قدری محکم بود که هر آن احتمالش بود پوسته ی ظریف سینه م رو بشکافه و بیافته جلوی پاهام...
صدای نفسای عمیقشو می‌شنیدم ...
زبونمو روی لبام کشیدم... و آروم صداش زدم...
- علیرضا؟!...
دستی که باهاش پیشونیش رو ماساژ می‌داد یه لحظه از حرکت ایستاد... و با

رمان بازار
romanbazar.ir

یه مکث کوتاه برگشت...

کمی تو چشمام نگاه کرد... دستشو اورد پایین و لبخند زیبایی به صورتم زد... لبخندی که پر بود از حس قشنگ آرامش: جان علیرضا؟!...

همون احساس شیرین دوباره داشت تکرار می‌شد...

لبخندمو قبل از اینکه ببینه خوردم و با تردید پرسیدم:... فردا... کجا باید بریم؟...

بهم نزدیک شد و کنارم نشست... بدنم سست شد... توانشو نداشتم که بخوام در مقابلش از خودم عکس العمل نشون بدم...

یه دستشو برد پشتم و با فاصله از کمرم گذاشت رو تخت و خودشو کشید جلو...

موذیانه تو صورتم لبخند می‌زد... نمی‌دونستم قصدش چیه...

تا اینکه سرشو کج کرد زیر گوشم و گفت: فردا... قراره کاری کنم که این فاصله ی جزئیِ بینمون برداشته بشه و من...

به تته پته افتادم و کمی خودمو به چپ که مخالف جهت علیرضا بود مایل کردم...

-علیرضا!...

غش غش خندید... کمی خودشو کنار کشید...

تو چشماش نگاه کردن جرات می‌خواست...

ولی... اون حس تو دلم انقدر زیبا بود که با شرمی دخترانه لبخند بزنم و چشمامو ببندم و لب پایینمو زیر دندونام بگیرم...

- باشه شوخی کردم... ولی سوگل من حاضرم هر جوری که شده خودمو بهت ثابت کنم... هر کار که بخوای مطمئن باش نه نمیارم و انجام میدم... فقط... جوابت بهم اونی باشه که... دلم ازت می‌خواد!...

خودشو ثابت کنه؟... به کی؟... به منی که خودمم داشتم تو آتیش عشقش می‌سوختم؟...

- خودت نمی‌دونی ولی خیلی وقته که با چشمات دنیامو عوض کردی دختر... همه ی هست و نیستمم به پات بریزم بازم نمی‌تونم جبران کنم...

-علیرضا!...

ناز صدامو خرید و زیر لب زمزمه کرد: وقتی اینجوری صدام می‌کنی چه توقعی داری که جلوی خودمو بگیرم و نگم جانم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

با لبخند سر به زیر شدم... تیر نگاهش مستقیم قلبمو نشونه گرفته بود... حتی حرفاشم اون تاثیری که باید می‌ذاشت رو به بهترین شکل ممکن رو قلب و احساسم گذاشته بود...

چند لحظه که به سکوت گذشت سر بلند کردم...

حالت صورتش جدی بود... انگار تو فکره...

-می تونم ازت یه سوال بپرسم؟...

سر تکون داد...

- هر چند تا که باشه...

-با نازنین می‌خوای چکار کنی؟...

به رو به روش نگاه می‌کرد... به تابلویی که زمینه ش از جنس آینه بود و آیه الکرسی با خط زیبایی روی سطح شفاف آینه نقش بسته بود...

-تکلیف نازنینو خیلی وقته مشخص کردم...

- اما... گناه داره!...

-می دونم...

- پس...

-نمی‌تونم... این علاقه یه طرفه ست... از همون اول بهش گفتم، اما اون بود که قبول نکرد... همه چیزو می‌دونست و بهم جواب مثبت داد...

- الان بهت مـ... محرم... نیست؟...

سعی کردم لحنم عادی باشه ولی می‌دونستم که نیست... اینو از نگاهه مرموز مردی خوندم که کنارم نشسته بود و با اون لبخند کج و جذابش حسو از تنم گرفته بود...

- هیچی بین ما نبوده و نیست... فقط یه نامزدی ساده، همین... مامان و بقیه خیلی تلاش کردن که نظرمو به عقد یا حتی صیغه ی محرمیت جلب کنن... منتهی من هربار یه جوری از زیرش در رفتم...

-امشب جلوی آفرین و آروین... گفتی که می‌خوای نازنینو عقد کنی یادته؟...

یه تای ابروشو بالا انداخت و خندید... دستی به صورتش کشید وسرشو تکون داد...

- نگفتم می‌خوام عقدش کنم دختر خوب... گفتم همین روزا خبرش بهتون می‌رسه!... اسم نامزدی رو هم آوردم تا آفرین بی خیال بشه...

با دیدن لبخند آرومش منم لبخند زدم... خیالمو راحت کرده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی لبخندم خیلی زود محو شد و جاشو به نگرانی داد...

–چی شد؟!...

– نمی‌دونم چرا به این قضیه حس خوبی ندارم...

پوفی کشید و پنجه هاشو تو موهای خوش حالتش فرو برد...

– سوگل... قبول کن که من هیچ وقت نمی‌تونستم واسه نازنین یه مرد ایده ال باشم... این نامزدی اجباری دیگه این آخریا برای جفتمون عذاب آور شده بود... من دیگه نمی‌تونم به هیچ دختری حتی فکر کنم ... همه ی فکر و خیالم تویی... روحم... جسمم... قلبم... قسم می‌خورم که هیچ وقت کسیو به اندازه ی تو، تو زندگیم نخواستم...

خدایا در برابر این همه احساس پاک، چی داشتم که بگم؟...

ای کاش لحظه ای می‌تونستم پرده ی شرم و حیایی که بینمون بود رو کنار بزنم و همه ی احساسمو به زبون بیارم...

حتی نمی‌تونستم لب از لب باز کنم...

می خواستم بگم اما...

حس می‌کردم هنوز آمادگیشو ندارم...

عشقشو قبول کرده بودم ولی برای ابرازش از جانب خودم سردرگمم...

ازش ممنون بودم که تحت فشارم نذاشت...

فقط یه چیزو خیلی خوب می‌دونستم...

من علیرضا رو با دنیا هم عوض نمی‌کنم!...

مردی که تو اون شرایط سخت تونست خودشو ثابت کنه... بهم نشون داد که تا چه حد می‌تونه مورد اعتماد باشه...

همون موقع که مهرش تو دلم جوونه زد حس کردم نیمه ی گمشده ی من فقط می‌تونه علیرضا باشه نه هیچ کس دیگه... ولی لجوجانه ازش فرار می‌کردم!...

با حضورش کنارم، سیاهی و سرما رو از هر فصل زندگیم پاک کرد...

دل یخ زده ی من تنها به نگاهه اون دلگرم شد...

خدایا...

اینبار می‌خوام از دل و جونم انتخاب کنم...

اونم بهترین و درست ترین انتخاب زندگیم رو...

مطمئنم که این تصمیم نه عجولانه ست و... نه اشتباه!...

اینبار تو سر تا سر این احساس و جزء به جزءش خودتم حضور داری...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس...
حالا که به این سطر از زندگی رسوندیم...
دستمو رها نکن...

صبح که بعد از یه خواب راحت چشمامو باز کردم و سر از روی بالش برداشتم، جدا حس فوق العاده ای داشتم... به قدری خوب و قابل لمس بود برام که حس کردم دیگه هیچ غمی تو دلم نمونده که بخوام به خاطرش مثل هر روز بغض کنم و یه گوشه رو تختم چمباتمه بزنم و اشک بریزم...
امروز با روزای دیگه یه فرق اساسی داشت... همون تفاوتی که باعث می‌شد برای اولین بار جای بغض تو گلوم، لبخند قشنگی مهمون همیشگی لبام باشه...
شالمو رو سرم انداختم و از اتاق رفتم بیرون...
تو دستشویی شیر آب سردو باز کردم و چندبار پشت سر هم مشتامو پر کردم و به صورتم پاشیدم...
هنوزم گرمای دیشب تو تنم مونده بود... اصلا می‌شد که نباشه؟...
هر بار که یادش میافتم قلبم ناآرومی می‌کنه...
باحوله صورتمو خشک کردم و رفتم تو اشپزخونه... می خواستم صبحونه رو حاضر کنم ولی همین که نگام به میز غذاخوری افتاد مات و مبهوت تو درگاه خشکم زد...
با لبخند جلو رفتم... وسایل صبحونه به طرز زیبایی رو میز کوچیک آشپزخونه چیده شده بود...
کره... عسل... مربا... پنیر... خامه...
فنجون خالی و قاشق چای خوری کنارش...
و گلدون کریستالی که همیشه خالی وسط میز بود، حالا با ۲ تا شاخه گل رز خوشگل تزئین شده بود... با طراوت و شادابی جوری بهم چشمک می‌زدن که نتونستم جلوی وسوسه م رو بگیرم و دستمو دراز نکنم... اروم یکیشو برداشتم... چشمامو بستم و عمیق و طولانی بو کشیدم و ریه هام رو پر کردم از اون رایحه ی خوش...
با لبخند و اون همه حس خوب تو دلم، چشمامو باز کردم...
خواستم گل رو برگردونم سرجاش که نگاهم سر خورد پایین... درست کنار گلدون، یه کاغذ سفیدِ تا شده بود... با تعجب برش داشتم و آروم بازش کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

به محض اینکه جمله ی اولشو خوندم، لبام به لبخند غلیظی از هم کش اومد...

« سلام...

صبح شما هم بخیر خانم خانما...

چیه؟تعجب کردی؟...

وای کـــه تصور حالت صورت و چشماتم از این فاصله عالمی داره سوگل!... کاشکی اونجا بودم...

اما احساسمو الان بهت میگم... از دست این محمد از خدا بی خبر حسابی شاکیم... فقط می‌خوام که دستم بهش برسه... یه امروز که نباید واسه م کارتراشی می‌کرد شد خروس بی محل...

اگه مهم نبود یه ثانیه هم تنهات نمی‌ذاشتم خانمی... اما قول میدم یازده خونه باشم... پس حاضر باش... درضمن صبحونتم کامل بخور...

امروز فقط تونستم یه قاشق عسل بخورم اونم چه عسلی اوووممممم... آهان یه چیزی... بهت گفته بودم که عاشق هر چیزی تو مایه های عسلم؟چه رنگش چه مزه ش... می دونی چیه سوگل؟... الان می‌خوام فکر کنم که به این علاقه داری حسادت می‌کنی... ولی این عسل و مزه ی شیرینش همه بهانه ست... هیچ عسلی، شیرینیِ عسل چشمای تو رو که واسه م نداره... داره؟...

خب خب خب صد در صد الان صورتت از شرم سرخ شده!...

می دونم الان می‌خوای کلی ناز بریزی تو صداتو و بگی: علیرضـــا؟!...

سوگل، فکر کردی که واقعا می‌تونم نگم جانم؟... تا قبل از اعترافم آره ولی حالا...

رو در رو که نمی‌تونستم قربون صدقه ت برم واسه همین همه شو رو کاغذ نوشتم... خوبه که این قلم و کاغذ هست تا از نگفته های دلم برات بگه...

می دونم هنوز ازت جواب نگرفتم... ولی از ته دل می‌خوام جوابت بهم مثبت باشه... اونوقت دیگه این قلم و کاغذ به کارم نمیاد...

فقط دعا کن سوگل... دعا کن همه چیز درست بشه...

خب دیگه بسه چشمای خوشگلت خسته شد، هنوز باهاشون کلی کار دارم زوده که بخوای همین اول کاری کار دستم بدی!... ... مواظب خودت باش خانمم... یاعلی! »

لبخندی که از اول رو لبام اومده بود رو نتونستم هیچ جوری مهار کنم...

انقدر درونم از اون اشتیاق پر بود که یه بار دیگه دقیق و خط به خط چیزایی

رمان بازار
romanbazar.ir

که نوشته بود رو خوندم... و قلبم برای هزارمین بار از اون همه محبت گرم شد...

نگام به ظرف عسل افتاد... خندیدم و سرمو تکون دادم...

اگر بخوام با خودم صادق باشم باید بگم که شیطنتاشو یه جورِ خاص دوست داشتم...

با اشتهای فراوون صبحونه مو خوردم... و چه لذتـی داشت اون صبحونه بماند...

بعد از اون میزو جمع کردم و ظرفا رو شستم...

به ساعت که نگاه کردم ده بود... تصمیم گرفتم تو این فاصله یه دوش مختصر بگیرم...

سریع حوله و یه دست لباس برداشتم و رفتم تو حموم... قبل از اینکه زیر دوش بایستم وان رو از آب پر کردم و آروم نشستم و به دیوارش تکیه دادم... نصف موهام خیس شد و اطرافمو پوشوند...

شامپوی بدن شوی رو برداشتم... اب تقریبا کف کرده بود... کمی تو اون حالت نشستم... رخوتی وجودمو گرفته بود که باعث شد سرمو به عقب تکیه بدم و چشمامو ببندم...

نمی‌دونم چقدر گذشت... حسابی تو افکارم غرق بودم... به کل زمان از دستم در رفته بود...

از حموم که اومدم بیرون اولین کاری که کردم نگاهمو انداختم به ساعت... ده و نیم بود...

پـــوف... خوبه پس هنوز وقت هست...

رفتم تو اتاقم و موهامو خشک کردم ولی هنوز ریشه هاش یه کوچولو نم داشت ... در کمدو باز کردم... از بین لباسام یه مانتو شلوار سفید برداشتم و یه شال تقریبا زرشکیِ ساده هم بیرون کشیدم...

ده دقیقه به یازده بود... داشتم لبه های شالمو مرتب می‌کردم که زنگ درو زدن... راستش زیاد تعجب نکردم... شاید آنیل باشه مثل دیشب که کلید داشت و زنگ زد... ولی خب انگار ایندفعه تا جلوی واحد اومده بود!...

سریع دویدم و از اتاق رفتم بیرون... تو راهرو چند تا نفس عمیق پشت سر هم کشیدم تا آروم شم... از التهاب و حس خوشی که تو دلم جا گرفته بود گونه هام حسابی گل انداخته بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی به صورتم کشیدم و خواستم درو باز کنم ولی قبلش از چشمی نگاه کردم تا مطمئن شم که خودشه... با دیدن مرد غریبه ای که پشت در بود لبخند رو لبام ماسید...

این دیگه کیه؟!...

دوباره زنگ زد... خواستم جواب ندم تا بی خیال بشه و بره... ولی دست بردار نبود...

یه بار دیگه از چشمی نگاه کردم... جوون بود و موهای پرپشت و بلندی هم داشت...

زد به در...

-آنیل... داداش باز کن اگه خونه ای... کار واجب دارم باهات...

با تعجب گوشمو به در چسبوندم...

و تقه ی دوم و پشتش با لحنی که حالا نگران بود و عصبی گفت: آنیل اگه خونه ای باز کن درو بت میگم... حال مادرت خوب نیست!...

مادرش؟!...

ریحانه؟!...

مادرِ من؟!...

وای خدا!...

دلشوره ی عجیبی بهم دست داد که باعث شد هول بشم و نفهمیدم چطور درو بازکردم ... مرد که دستشو آورده بود بالا تا یه بار دیگه در بزنه با دیدن من همونجا ثابت نگهش داشت و بعد از چند لحظه دستشو آورد پایین...

نگاهه سنگینی به سر تا پام انداخت که از این حرکتش هیچ خوشم نیومد و اخمامو کشیدم تو هم... و با لبخند خاصی که بعدش تحویلم داد حرصمو در آورد...

-اقا شما کی هستی؟!... مادرم چی شده؟!...

- مادرِ تو؟!...

از لفظ « تو » که استفاده کرد دندونامو رو هم فشار دادم...

کاغذی رو گرفت جلوم که وقتی تعجبمو دید گفت: بخونش!...

کاغذو با تردید ازش گرفتم و تاشو باز کردم... با تعجب نگاهمو رو برگه ی سفید چرخوندم ولی همین که خواستم سرمو بلند کنم و دلیل این کار بیخودشو بپرسم از جلوی در پسم زد و سریع اومد تو و درو بست... شونه م محکم خورد

رمان بازار
romanbazar.ir

به دیوار و درش تو کل تنم پیچید... از کارش به قدری شوکه بودم که صدای جیغم تو گلوم خفه شد... به خودم که اومدم تا خواستم دهنمو باز کنم دستمالی رو از تو جیبش در آورد و محکم گرفت جلوی صورتم... اون یکی دستشم گذاشت پشت گردنم تا تکون نخورم...

بوی تندی حفره های بینیمو پر کرد... چشمای گشاد شده ام از ترس، تو صورت مرد ثابت مونده بود و در حالی که تو دستاش بی جون و ناتوان داشتم بال بال می‌زدم احساس کردم دنیا داره دور سرم می‌چرخه...

تا جایی که خوابوندم کف راهرو رو فهمیدم ولی...

بقیه ش هر چی که بود تو اون پرده ی سیاهی که جلوی چشمامو گرفت... محو شد!...

- سوگلم... خواهر خوشگلم... صدامو می‌شنوی؟...

پلکای سنگینمو از هم باز کردم...

سرم تیر کشید...

همه چیز تار بود...

- سوگل... خوبی عزیزم؟...

حواسم به اون صدای مملو از بغض جمع شد...

این صدا... این صدای نسترن بود؟...

چند بار پشت سر هم پلک زدم و یه دفعه تو جام نیمخیز شدم که بدتر سرم گیج رفت و به پشت افتادم...

- نکن سوگل!...

چشمامو بسته بودم و سرمو با دستام فشار می‌دادم...

-نـ... نسترن!...

- آروم باش... من اینجام...

اینبار آهسته تر چشمامو باز کردم تا لااقل بتونم صورتشو ببینم... خودش بود... نسترن بود... خدایا شکرت... شکرت...

نگاهه متعجبم تو چشمای سرخ و پف کرده ش ثابت موند... و لبخندی که با اشک چشمام جاری شد از دلتنگیم بود...

هنوز شوکه بودم... نگاهمو اطرافم چرخوندم تا بفهمم کجام؟...

با تعجب چشمامو تا جایی که می‌تونستم باز کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

– نسترن... من اینجا چه کار می‌کنم؟!...

– خونه ی خودمونی... نترس...

– نسترن ... من... خونه ی علیرضا...

– آروم باش... همه چیزو برات میگم فقط بی تابی نکن باشه؟...

سرمو چسبیدم و با گریه تو جام نشستم... همون لباسا هنوز تنم بود... واقعا اینجا اتاقمه؟!... خونه ی پدریم؟!... نه خدا نه... نذار اون کابوسا دوباره تکرار بشه!...

– اون مرد... همون که دستمال گرفت جلوی صورتم... اون بیهوشم کرد... بعدش هیچی نفهمیدم... اما الان اینجام... چی شده نسترن؟... چه بلایی سرم اومده؟...

نزدیکم شد و با سر انگشت اشکامو پاک کرد... خودشم گریه می‌کرد ولی سعی داشت منو آروم کنه...

–یکی از آدمای اون کثافت بود... با بنیامین گور به گور شده اوردنت اینجا و به بابا تحویلت دادن... الانم همه اون بیرون نشستن و منتظرن تو هوش بیای...

با ترس و لرز دستاشو تو مشتم گرفت و از بغض نالیدم: نسترن تو رو خدا نذار اینجوری بشه... علیرضا... علیرضا منتظرمه نسترن... من باید از اینجا برم... نذار... نذار بدبخت بشم... بابا می‌خواد باهام چکار کنه نسترن؟... بگو... تو رو خدا بگو...

ساکت بود و میون گریه، بی صدا نگام می‌کرد...

هق زدم: نسترن تو رو جون هر کی که دوس داری یه چیزی بگو... تو رو قرآن بگو چه بلایی داره سرم میاد؟...

–سوگل... بابا... می خواد...

یه دفعه در اتاق همچین باز شد و خورد به دیوار که از صدای بلندش هردومون جیغ کشیدیم و عقب رفتیم... و من از دیدن صورت سرخ بابا با اینکه دستای نسترن تو دستام بود خودمو عقب تر کشیدم...

نسترن محکم بغلم کرد و باصدایی که از نگرانی و ترس پر بود و می‌لرزید ازم می‌خواست نترسم و آروم باشم...

ولی برعکس حس می‌کردم چیزی تا جون دادنم نمونده... مخصوصا... وقتی نگاهه وحشت زده م تو چشمای نحس وشیطانی بنیامین گره خورد... مرگو به چشم دیدم و نفسام به شماره افتاد!...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا رو به نسترن داد زد: پاشو برو بیرون!...

-اما بابا سوگ ...

-بهت گفتم برو بیرون!...

اومد جلو و بازوی نسترن و گرفت... کشون کشون بردش سمت در...

- بابا التماست می‌کنم کاریش نداشته باش... بابا بذار حرف بزنه تو رو به قرآن اذیتش نکن... بابا تو رو خدا... بابا...

نسترنو از اتاق بیرون کرد و درو محکم بست... حتی به بنیامینم اجازه نداد بیاد تو...

وحشت زده به دستش نگاه کردم که چطور با خشونت کلیدو تو قفل می‌چرخوند...

خدایا به فریادم برس...

خون جلوی چشماشو گرفته بود...

جوری سرم داد زد که چهارستون بدنم لرزید...

- که کارت به جایی رسیده شبونه از خونه فرار می‌کنی آره؟... خوشی زده زیر دلت هوای ه.ر.ز.گ.ی برت داشته هان؟... حالیت می‌کنم آخرو عاقبت این بی ابرویی رو... نشونت میدم دختره ی کثافت...

دستش که به سگک کمربندش رفت مغزم سوت کشید و همزمان بلند جیغ کشیدم...

وحشت زده، بی پناه و گریان چسبیده بودم به تخت و پاهامو تو شکمم جمع کرده بودم...

انگار گذشته ی سیاه من دوباره داشت تکرار می‌شد!...

نسترن محکم می‌کوبید به در و التماس می‌کرد... ولی گوشای بابا کر شده بود... نمی‌شنید... فقط نگاهه به خون نشسته اش بود و کمربندی که دور مشتش محکم گره خورده بود...

اومد جلو... تنم یخ بست...

خدایا کمکم کن... خدایا به تو پناه می‌برم...

دست بابا رفت بالا... چشمامو بستم...

لال بودم لال...

حالا می‌فهمم وقتی میگن یکی از ترس زبونش بند اومده یعنی چی... انقدر سنگین شده بود که حتی قدرت نداشتم به صدای ریزی اونو تو دهنم بچرخونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم می‌میرم... بابا شکنجه م نکن... بابا به جرم بی گناهیم اذیتم نکن... بـابـــا...

اولین ضربه رو زانوهام بود و در عین حال بدترین سوزشی که به عمرم تجربه کرده بودم همون بود... از دستای نوازشگر پدرم... زیر شلاق کمربندش فقط می‌نالیدم ومثل مار به خودم می‌لولیدم...

رو تختیمو چنگ زدم... هق زدم... به التماس افتادم... به غلط کردن افتادم... خدا رو صدا زدم... خـــــدا... تو که بزرگی به کی قسمت بدم تا نجاتم بدی؟...

شلاقایی که به ناحق از پدر بر تن خسته و دردکشیده م حس کردم دردش هـــزار برابر بیشتر از اون سیخ داغی بود که مامان رو بدنم می‌ذاشت...

جیغ می‌زدم بابا تو رو خدا... بابا با من اینکارو نکن... بابا بذار حرف بزنم... بابا بذار برات توضیح بدم... تو رو قرآن ولم کن... نزن بابا نزن...

ملحفه از خون من رنگین شد و بابا هنوز عطش داشت واسه کشتن من... واسه نابود کردن من... واسه منی که دخترش بودم...

بابا چون دخترم داری قصاصم می‌کنی؟...

بابا چون دخترم داری بی گناه محکومم می‌کنی؟...

به جرم دختر بودنم بابا؟...

خدایا چرا صدای منه دخترو نمی‌شنـــوی؟...

بابا زیر لب فحشم می‌داد... شلاق می‌زد... هر بار که دستش می‌رفت بالا و می‌اومد پایین من بیشتر به عقب کشیده و به مرگ نزدیک تر می‌شدم... تا جایی که پرت شدم و از تخت افتادم پایین... سرم محکم خورد به گوشه ی عسلی و میون اون همه درد اینو دیگه حس نکردم فقط رفته رفته همه چیز پیش چشمام سیاه و تار شد و ...

هنوز صدای فریاد بابا می‌اومد که « توِی لکه ی ننگو باید از رو زمین پاک کنم... دیگه چطوری سرمو جلوی مردم بلند کنم؟... همه میگن نیما دختره ی هرجاییشو از خونه ی پسرهِ غریبه کشیده بیرون... پاشو بی ابرو... پاشو این کتکا هنوز اولشه... پاشو بهت میگم... »...

هنوز کامل از هوش نرفته بودم... چشمام جایی رو نمی‌دید وضعف داشتم بخوام پلکامو باز کنم ولی صداها رو از هم تشخیص می‌دادم...

صدای باز شدن در و بعد از اون هق هق نسترنو شنیدم...

پاهام می‌لرزید...

رمان بازار
romanbazar.ir

یعنی دارم جون میدم؟...
همه ی بدنم شده بود نبض ولی از ضعف بود...
گرمای دستیو رو بازوم حس کردم و همون موقع بود که از حال رفتم...
دیگه جونی تو تنم نمونده خدا همین الان منو بکش و خلاصم کن...
بسه این همه درد... بسه...

چشمامو که باز کردم خودمو رو همون تخت لعنتی دیدم... هنوز اینجام؟... هنوز زنده م؟... پس چرا تموم نمیشه؟...
نسترن پیشم بود... دلداریم می‌داد...
می گفت یه جوری با بابا حرف بزنم...
می گفت هر چی به بابا میگه اتفاقی نیافتاده بابا قبول نمی‌کنه تو هم براش توضیح بده...
چی داشتم که بگم؟... چی باید می‌گفتم؟... هنوز لب از لب باز نکرده بودم که بابا با بی رحمی افتاد به جونم...
جای نوازشای پدرانه ش هنوز رو تنمه و چه دردی می‌کنه جای بوسه های کمربندش...
قلبم از این همه حس پدرانه لبریزه... فقط جای اینکه از مهر فشرده بشه از غم و بی مهری مچاله شده...
علیرضا...
الان کجایی؟...
فقط خدا می‌دونه که چقدر بهت نیاز دارم...
به نگاهه مهربونت...
به صدای ارومت که دوای همه ی دردامه...
اون لحظه با تنی کبود و زخمی...
با دلی گرفته و پر شده از درد...
با نگاهی خیس و بغض سنگینی که ته حلقمو چسبیده بود، از تـــه دل دعا کردم که خدا علیرضامو بهم برگردونه... آنیلمو... کسی که این احساس پاک رو تو دلم دووند و برای لحظاتی بهم فهموند که زندگی می‌تونه گاهی هم قشنگ باشه...
هر جور که هست خدا...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی حاضرم نصف عمرمو ببخشم فقط برای یه لحظه ببینمش...
برای آروم شدن دلم که بی تابه و بهونه شو می‌گیره...
به همینم قانعم...

یک هفته رو با اشک و آه گذروندم...
به سختی روزا رو پشت سر میذاشتم فقط به یه امید... به امید دیدن دوباره ی اون...
به دستور بابا هیچ کس حق نداشت پاشو تو اتاقم بذاره جز نسترن که فقط اجازه داشت برام غذا بیاره و مامان جلوی در می‌ایستاد که یه وقت باهام حرف نزنه...
یک هفته ست تو اتاقم، تو خونه ی پدرم زندانیم...
زخمای تنم بهتر شدن ولی زخمای عمیق و چرکین دلم...
چی بگم؟...
چی بگم که حال و روزم گویای همه چیز هست!...
گوشه ی لبم که ورم کرده بود الان فقط یه رد کمرنگ ازش مونده...
زخم روی پیشونیم بدون هیچ دارویی جوش خورده بود...
گونه ی راستم کمی به کبودی می‌زد ولی زیاد مشخص نبود... بیشتر روی بازوی چپم و گردنم و پشت کمرم آسیب دیده بود که حالا دیگه درد نمی‌کرد ولی کبودی هاش به خاطر سفیدی پوستم بیش از حد تو چشم می‌زد...
هر بار که چشمم بهشون می‌افتاد بغض گلومو می‌گرفت...
یاد نگاهه بابا میافتادم که چطور با نفرت دخترشو ه.ر.ز.ه صدا می‌زد...
این مدت هر کار کردم باهاش حرف بزنم حتی نگامم نکرد... بهش التماس کردم یا ولم کنه یا منو بکشه و راحت شم از این همه خفت و خواری...
می گفت صبر کن بالاخره ولت می‌کنم چون تو لیاقت مردنم نداری...
می گفت اگه تا حالا گذاشتم زنده بمونی باید به خاطرش بری دست و پای بنیامینو ببوسی که جلومو گرفت و نذاشت توی ننگو از رو زمین بردارم...
می گفت بنیامین هنوز دوستت داره و قسمم داده کاری بهت نداشته باشم...
تو هر جمله ش هزار بار اسم بنیامینو آورد و ده هزار بار منو به اون لاشخور مدیون کرد... بهش هیچ دینی نداشتم... از خدام بود که به دست بابام کشته بشم ولی دست اون عوضی بهم نرسه...

رمان بازار
romanbazar.ir

هنوزم از علیرضا بی خبرم...
نمی‌دونم کجاست؟... نمی‌دونم چکار می‌کنه؟...
وقتی حواس مامان نبود یه لحظه که خواستم سینی رو از دست نسترن بگیرم زیر لب ازش پرسیدم ولی گفت گوشیش خاموشه!...
نگرانش بودم... بنیامین آدم درستی نبود حالا که فهمیده این مدت پیش علیرضا بودم حتما یه کاری می‌کنه...
خدایا نکنه بلایی سرش آورده باشه؟...
علیرضا رو به خودت سپردم...
خودت نگهدارش باش...

امروز جمعه ست... بیرون حسابی سرو صداست... نمی‌دونم چه خبره!... صدای آهنگ کل خونه رو برداشته...
ساعت ۱۰:۳۰ دقیقه ی صبحه و من منتظرم نسترن بیاد و بهم بگه اون بیرون چه خبر شده؟!... آروم و قرار نداشتم... دلم بدجوری شور می‌زد... این مدت حالِ روحیِ درستی نداشتم و امروز... حس می‌کردم با روزای دیگه فرق می‌کنه...
تقه ای به در خورد... از فکر اینکه نسترنه با لبخند دویدم سمتش و بازش کردم... ولی...
با دیدن چشمای خندون و منفور بنیامین همونجا خشکم زد...
شال رو سرم نبود و خیز برداشتم سمت تخت که بازومو از پشت گرفت و درو پشت سرش بست... دستمو کشیدم عقب و سرش داد زدم: اینجا چی می‌خوای؟برو بیرون...
خندید... دستاشو برد پشت و نگاهشو دور تا دور اتاق چرخوند...
-چه استقبال گرمی خوشگلم... توقعم بیشتر از اینا بود...
- برو بیرون بنیامین... گمشو از اینجا...
یه قدم اومد جلو که یه قدم به عقب برداشتم... چشماش برق عجیبی داشت...
-گلم این چه طرز حرف زدنه؟... دیگه اون سوگل آروم و سر به زیرمو نمی‌بینم... کجاست؟... دلم براش تنگ شده...
تو چشمام زل زده بود... بدون اینکه پلک بزنه...
دستشو آورد بالا و پشت انگشتاشو گذاشت رو گونه م... به خودم لرزیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتمو با نفرت کشیدم عقب... با خشونت فاصله رو پر کرد و دستاش دور کمرم حلقه شد...

قلبم تند می‌زد... از ترس... از اون همه حس تنفر از بنیامین تو دلم...

دستامو آوردم بالا و گذاشتم رو سینه ش و به عقب هولش دادم... ولی جثه ی ضعیف من تو آغوش اون عوضی گم بود...

نمی‌خواستم دستش بهم بخوره... اون موقع محرم بودیم ازش چندشم می‌شد الان که احساس می‌کردم تو بغل یه حیوون وحشی و درنده اسیرم حالم داشت بد می‌شد و از این فکر ناخودآگاه بدنمو منقبض کردم...

چونه مو با انگشتاش گرفت و سرمو به زور بلند کرد... هنوز داشتم تقلا می‌کردم... ولی قدرتش خیلی زیاد بود...

– می‌خوام واسه امشب سنگ تموم بذاری عزیزم... گل من از همه زیباتره...

گوشام سوت کشید...

یه جور زنگ خطر...

یه هشدار...

امشب؟!... امشب چه خبره؟!...

نگاهم از تعجب پر بود و خیلی راحت فهمید دنبال یه جوابم...

خندید و نگاهشو تو کل صورتم چرخوند...

بنیامین ظاهرِ جذابی داشت... ولی ذاتش کثیف بود و باطن منفورش برای منی که خوب شناخته بودمش بیشتر به چشم می‌اومد...

سرشو خم کرد ... تو دو سانتی صورتم ایستاد و نگاهشو قفل چشمای یخ زده م کرد...

زمزمه وار با خشونتی که تنِ صداشو پر کرده بود گفت: امشب قراره به همه چیز پایان بدیم... تو خوشگلِ دوست داشتنی برای همیشه متعلق به من میشی... بدون هیچ مزاحمی...

اشکام یکی یکی رو گونه هام سر خوردن...

بدبختی از این بیشتر؟...

پس این سر و صداها...

– تو... تو از جونم چی می‌خوای؟... می دونم دوسم نداری... می دونم ازم متنفری... می دونم آرزوت کشتن منه چون از کاری که داری می‌کنی خبردارم پس چرا وقتی از اون خونه اوردیم بیرون نکشتیم و یه راست آوردیم اینجا؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

چـــرا لعنتی؟...

پوزخند زد...

اخماشو کشید تو هم...

صورتش وحشتناک شده بود...

-آره... خوشم میاد که اینجور مواقع عقلت خوب کار می‌کنه... من ذره ای به تو علاقه ندارم... می دونم که می‌دونی به عقد و این مزخرفاتم هیچ اعتقادی ندارم... ولی یاد گرفتم که درهمه حال سیاستمو حفظ کنم... وقتی تحویلت دادم در ازاش اعتماد باباتو خریدم... الان هر چی بگم نه نمیاره فقط کافیه اشاره کنم... وقتی می‌تونم به این راحتی به دستت بیارم و جوری بکشمت که آب از آب تکون نخوره چرا بدون فکر خودمو تو دردسر بندازم؟... وقتی زنم شدی می‌برمت تو خونه م... واسه کشتنت همه چیز محیاست گلم...

کمرمو محکم نوازش کرد و دندوناشو رو هم سایید: بعد از یه شب رویایی که برات می‌سازم، هم تو و هم اون معشوقه ی بدتر از خودتو می‌فرستم به درک...

سرشو بلند کرد و خندید... خنده ی شیطانی ای که حالمو بد کرد... تن لرزونمو به زور کشیدم عقب و با مشتی که به سینه ش زدم ازم جدا شد...

- دست کثیفتو به من نزن عوضی... تو هیچ کاری نمی‌تونی با علیرضا بکنی...

یه تای ابروشو داد بالا...

- چیه؟... بدجور سنگشو به سینه می‌زنی!... یادت رفته اونم یکیه مثل من، پس چطور عاشقش شدی؟...

از این حرفش تعجب کردم... یعنی اون نمی‌دونه علیرضا یه نفوذیه؟... این خیلی خوبه... از این بابت خوشحال بودم که هنوز هویت واقعی علیرضا پیششون فاش نشده...

تو چشمام زل زد... خندید و به دور لباش دست کشید:هـــان!گرفتم چی شد... تفاوتش تو اینه که اون یارو زرنگ تر از من بوده و این مدت حسابی هواتو داشته... خب اینکه چیز مهمی نیست عزیزم... آخر شب دعوتش می‌کنم اونم تو محفلمون حضور داشته باشه... چطوره؟...

دستامو از خشم مشت کردم و داد زدم: خفه شـــو... به خدا اگه بلایی سر علیرضا بیاری هر جور شده حتی نیمه جون خودمو به پلیسا می‌رسونم و همه چیزو میگم...

قهقهه ی بلندی زد و دستاشو برد تو جیب شلوارش و سرشو تکون داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ آره... آره حتما اینکارو بکن... فقط قبلش تماشا کن که چطور معشوقه ی عزیزتو جنازه می‌کنم و میندازم زیر پاهات...

ـچی می‌خوای بگی؟!...

قدمی برداشت و پشت سرم ایستاد... مثل مجسمه صاف و صامت ایستاده بودم و جرات تکون خوردنم نداشتم... خدایا اونی نباشه که فکر می‌کنم!...

صورتشو اورد کنار صورتم و با خونسردی تمام گفت: اون یارو الان دست بچه های منه... امشب بی سر و صدا بله رو میدی تا قال قضیه کنده شه... اگه چموش بازی در بیاری بد می‌بینی خانمی...

چرخید و اومد جلوم... سرشو خم کرد و تو چشمام زل زد: و یه چیز دیگه که می‌خوام خوب گوشاتو وا کنی... امشب کوچک ترین خطایی ازت ببینم با یه اشاره انگشتای معشوقه ت قطع میشه... اومممم اگه دوست داری زیر لفظی جای طلا و جواهر یکی از اعضای بدن عشقتو برات نفرستم بهتره مثل بچه ی آدم به هر چی که میگم خوب گوش کنی و نذاری شبمون زهر بشه... و در عوض... بهت قول میدم امشبو زیاد بهت سخت نگیرم... باشه خوشگلم؟...

و لباشو به بهونه ی بوسیدن گونه م آورد جلو که رفتم عقب و خودمو تقریبا پرت کردم رو تخت... نشسته بودم و ملحفه رو تو مشتم فشار می‌دادم... نگاهم به زمین خشک شده بود... چشمام می‌سوخت... همه چیز و تار می‌دیدم...

زیر لب نالیدم: خدا لعنتت کنه... تو خود شیطانی...

بی صدا گریه می‌کردم... خم شد رو صورتم و زیر لب گفت: پس از مردی که شیطان خطابش کردی بترس سوگل... کاری که تو کردی قراره دامن خیلیا رو بگیره... تو مهره ی آخر این بازی هستی عزیزم... همه رو که انداختم بیرون بعد نوبت به تو می‌رسه... تا همه چیزو با چشمای خودت نبینی کشتنت واسه م لذتی نداره...

و بلند و کریه زد زیر خنده و بعد از چند لحظه شاد و خوشحال اتاقمو ترک کرد...

به در بسته خیره شدم... صدای هق هقم بلند شد...

تموم شد؟... همه چی تموم شد؟... این همه سختی رو تحمل کردم که آخرش بشه این؟... این بود رسمش؟...

خـــدا مگه بنده ی بدی بودم برات؟... گناهم چی بود که مستحق یه همچین مجازاتی دونستیم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

خدایا علیرضا...
جون منو بگیر ولی نذار بنیامین بلایی سر اون بیاره...
تو چنگال یه گرگِ گرسنه اسیرم... هیچ کس کمکم نمی‌کنه... تنها و بی کس افتادم بین یه مشت آدم که هیچ کدوم راضی به زنده بودنم نیستن...
از این همه دردی که تو دنیا کشیدم فقط علیرضا رو داشتم که...
همه چیزمو باختم سر بی عدالتی های زندگی...
ولی در عوضِ همه ی اینا علیرضا رو به دست آوردم...
خدایا...
اونو دیگه ازم نگیر...
نذار تنها بهونه ی نفس کشیدنامو به یک شیطان ببازم...
نذار...

۳ بعداظهر بود و از دلشوره داشتم می‌مردم...
یه دقیقه راه می‌رفتم، یه لحظه می‌نشستم و باز می‌دیدم نمی‌تونم آروم بگیرم بلند می‌شدم و می‌رفتم کنار پنجره...
چشم از ساعت بر نمی‌داشتم... منتظر بودم نسترن به هر بهونه ای که شده بیاد اتاقم...
خدا می‌دونه که چقدر به حرف زدن باهاش نیاز داشتم...
به همین کورسوی امید هم راضی بودم... شاید هنوز چاره ای باشه!...
ساعت دقیقا ۳:۳۵ دقیقه بود که در اتاقم باز شد... همه ی وجودم چشم شد و خیره به در موندم...
نسترنو که دیدم ذوق زده رفتم سمتش ولی از دیدن صورت بی روح و لبای سرد و بسته ش وسط اتاق خشکم زد... خواهرم چش بود؟!...
نسترن که از جلوی در رفت کنار پشت سرش مامان لبخند به لب همراه یه زن غریبه اومدن تو اتاق و درو بستن...
مامان با ذوق و شوقی ساختگی با دست به من اشاره کرد و رو به زن گفت: مهین جون قربون دستت می‌خوام حسابی هنرتو نشونم بدیا... مژده خانم سفارشتو کرده...
مهین خانم پشت چشمی نازک کرد و تابی به سر و گردن تپلش داد...
- مژده خانم لطف دارن ولی راضیه جون منم سالهاست تو این کار کسی

رمان بازار
romanbazar.ir

ام واسه خودم... نگران نباش زشت ترین عروس اومده زیر دست من جوری درستش کردم که شب عروسی حتی خونواده ی خودشم نتونستن بشناسنش...

خنده ی ریزی کرد و اومد طرف منی که عین یه سنگ سنگین، چسبیده بودم به زمین... یه چرخی دورم زد و متفکرانه دستی به گونه ی برجسته ش کشید... لبخند زد...

- چه دختر نازی داشتی راضیه جون رو نمی‌کردی... خندید و گفت: نکنه ترسیدی بدزدنش؟... ماشاالله چشماش خیلی خوشگله، با آرایش عربی معرکه میشه...

دستشو گذاشت زیر چونه م و به چپ و راست چرخوندش... چشمام داشت از حدقه می‌زد بیرون...

- نه فیسش از هر نظر عالیه... صورت دلنشینی داره آرایش تند بهش نمیاد یه چیز ملایم نازترش می‌کنه...

به صورت مامان نگاه کرد... اخماشو کشیده بود تو هم و از عصبانیت سرخ شده بود...

نگاهشو از سر نفرت دوخت تو چشمای من و گفت: شما که از خودی مهین جون اگه به من بود می‌گفتم یه کرم و ماتیک بشه ولی سفارش دامادمه گفته باید سنگ تموم بذاریم...

مهین خانم غش غش خندید و ساکشو گذاشت رو تخت...

- آره خب خرجشم پای داماده ولی خوشم اومد از الان معلومه چقدر خاطر دخترتو می‌خواد، خوبه که دست به جیبه...

مامان پوزخند محوی زد که فقط من و نسترن دیدیم... مهین خانم سرش تو ساکش بود و نمی‌دونم دنبال چی می‌گشت...

- دامادم یه تیکه جواهره مهین جون... خدا قسمت هر کسی نمی‌کنه... فقط نگه داشتنش لیاقت می‌خواد...

پوزخند زدم که بهم چشم غره رفت...

مهین خانم که دچار سوتفاهم شده بود سرشو بلند کرد و با اخم گفت: دستت درد نکنه راضیه جون... مگه خدایی نکرده ما بخیلیم؟...

مامان با دستپاچگی اومد جلو...

- اوا خاک به سرم این چه حرفیه مهین جون... منظور من اصلا این نبود... میگم ایشاالله که سوگل قدر یه همچین پسری رو بدونه... به خدا این دوره

رمان بازار
romanbazar.ir

دوماد خوب کجا گیر میاد؟بد میگم؟...

مهین خانم هم که با همین توضیح ناچیز مامان قانع شده بود نگاهی به من انداخت و وسایلشو گذاشت رو میز آرایش...

-اگه اینجور که تعریفشو می‌کنید باشه نه والا... ایشاالله همه ی جوونا راهی خونه ی بخت بشن و خوشبختی و سعادت قسمتشون بشه...

-ایشاالله... نسترن مادر برو لباس سوگلو از اتاقم بیار... بنیامین دیشب آورد با همون کاورش گذاشتم تو کمد...

نسترن لباشو رو هم فشار داد و با حرص از اتاق رفت بیرون... اشک تو چشمام حلقه زده بود ولی به سختی واسه سرازیر نشدنش، با دلم می‌جنگیدم...

دلی که بی رحمانه آتیشش زدن و به نظاره ی سوختنش نشستن تا با چشم خودشون شهادت خاکستر شدنشو بدن...

شاید... شاید اون موقع کمی آروم بگیرن...

مهین خانم گفت بشینم رو صندلی ولی از جام تکون نخوردم... دست و پام می‌لرزید... با نفرت به اون وسایل و آینه ای که رو به روم بود نگاه می‌کردم...

حتی از خودمم بدم می‌اومد... منی که عین یه عروسک افتادم تو دستای این جماعت...

ای کاش بی کس و کار بودم ، شاید اون موقع انقدر تحقیر نمی‌شدم... هر چی حرف پشت سرم بود می‌گفتم خب آره بی کسم از چی دفاع کنم؟... ولی در عین حال که هم پدر دارم و هم مادر بازم تنهام و این تنهایی انگار تا لحظه ی مرگ قصد جدایی از منو نداره!...

نزدیک به ۳ ساعت آرایشگر رو صورت و موهام کار کرد... کار زیادی نداشت فقط موهام خیلی بلند بود وشینیونش تا حدودی کار برد...

لباس عروسی که بنیامین گرفته بود یه لباس نباتی رنگ بود با بالا تنه ی دکلته و قسمت کمرش هم فوق العاده تنگ بود... پایین دامنش کمی پف داشت و مدلش کج بود که از جلو موقع راه رفتن پای چپم تا نزدیک رون می‌افتاد بیرون و از پشت هم چیزی نزدیک به پنجاه سانت دنباله اش بود... گرچه با وجود کفشای پاشنه بلندی که پام بود زیاد به چشم نمی‌اومد...

نگاهم که از تو آینه به خودم افتاد جای اینکه از اون همه زیبایی لبخند بزنم غم عالم تو دلم و دریایی از اشک تو چشمام نشست... موج پر تلاطم از اشکای

رمان بازار
romanbazar.ir

بی امانم، رو گونه هام جاری شدن و شونه هام لرزیدن...

این زیبایی سهم بنیامین نبود...

این لباسِ سفید، پارچه ی کفنم بود نه لباسِ بختم...

این عروس غمگینی که جلوی آینه ایستاده و داره گریه می‌کنه نباید عروس بنیامین باشه...

دختری که نگاهه خروشانش از عشق لبریزه فقط متعلق به علیرضاست...

دستای من سهم دستای اونه... حتی لمس جسم و روحمم سهم نگاه و جسم اونه... همه و همه مالک اصلیشون علیرضا ست نه بنیامین...

خدایا ببین دلمو... می لرزه از درد... لبریزه از عشق... پر شده از نفرت...

خدایا لااقل به صدای یکی از دردام گوش کن... دردمو درمون نمی‌کنی باشه ولی به صدای تپشای قلبم که می‌تونی گوش کنی؟...

تو که عاشقا رو یه جور دیگه دوست داری...

تو که پاکی و صداقتو تو عشق ستایش می‌کنی...

خدایا دیگه چجوری التماست کنم؟... یه راهی نشونم بده... امشب... با بله ای که به بنیامین میدم حکم مرگمو امضام می‌کنم، می‌دونم... از مرگ نمی‌ترسم... ولی از اینکه بخوام به شیطان بله بگم و اونو تو زندگیم شریک شم، آره... می‌ترسم...

می دونم روزای باقی مونده از زندگیم نهایتش به دو روز هم نمی‌کشه ولی اینکه جسممو در اختیارش بذارم... جسمی که تا الان پاک نگهش داشتم منو از خودم بیزار می‌کنه...

ایمان دارم که فقط تو می‌تونی کمکم کنی!...

مهین خانم مات و مبهوت کنارم ایستاده بود و از زور تعجب دهنش باز مونده بود...

دستی رو شونه م نشست... آروم برگشتم... نسترن با صورت اشکی نگاهم می‌کرد... با دیدنش طاقت نیاوردم و خزیدم تو آغوشش... بغض داشتم...

-نســ... تــ... رن...

-هیســـــس... هیچی نگو سوگل... الان هیچی نگو... می دونم خواهری... همه چیزو می‌دونم...

به خاطر مامان و میهن خانم که تو اتاق بودن اینو می‌گفت...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اونا برام مهم نبودن... بعد از مدت ها آغوش نسترن مال من شده بود...

مهین خانم - راضیه جون چیزی شده؟... دخترت چرا همچین می‌کنه؟...

مامان که از صداش مشخص بود بدجور هول شده گفت: چیزی نیست همه شب عروسی همینن مهین جون مگه خودمونو یادت رفته؟... دختره دیگه... طاقت دوری نداره... برای ما هم سخته!...

مهین خانم که حرفای مامانو باور کرده بود دستشو گذاشت رو بازوم... از بغل نسترن اومدم بیرون و فین فین کنان نگاهش کردم...

-بیا بشین دختر آرایشتو درست کنم این همه زحمت کشیده بودم واسه ش این همه اشکو ازکجا آوردی آخه؟... سفر قندهار که نمیری دخترجان، این شتریِ که در خونه ی هر دختر دم بختی می‌خوابه... حالا خدا خواسته یه شوهر همه چی تمومم قسمت تو شده جای اینکه خوشحال باشی نشستی گریه می‌کنی؟...

پوزخند زدم و نگاهمو از تو چشماش گرفتم... چه ساده بودن این آدما... با دو کلمه حرف و چهارتا تعریف از این و اون بدون اینکه حتی طرفو دیده باشن ازش یه فرد ایده ال و به قول خودشون همه چی تموم می‌ساختن...

یه مرد رویایی... کسی که از نظر اونا می‌تونه تکیه گاهه محکمی واسه یه دختر باشه... هه... بتی که ندیده می‌پرستیدنش...

ستایش به درگاه کی؟... شیطانی مثل بنیامین؟...

خدایا! پس بنده هات کی می‌خوان دست از این همه ظاهربینی بردارن و بفهمن که همه چیز زیبایی و پول و ثروت نیست؟...

کسی که در ظاهر تو صورتت لبخند می‌زنه و چهره شو معصوم نشون میده واقعا کی می‌دونه که این لبخند های محبت آمیز می‌تونه فقط یه نقاب باشه و پشت این نقاب زیبا چه ذات پلیدی مخفی شده که تو از ماهیتش بی خبری؟...

چرا پدرم جای اینکه به ذات بنیامین توجه کنه و اونو تو هر شرایطی آزمایش کنه همه چیزو تو ظاهر دید و اعتماد کرد؟...

یعنی سرنوشت دخترش انقدر واسه ش بی ارزش بود؟!...

یه لحظه هم نذاشتن نسترن تو اتاق باهام تنها بمونه... هر بار که مامان می‌دید نسترن حواسش به منه یا نزدیکمه به هر بهونه ای شده بود می‌فرستادش بیرون... آخه چرا؟!... مگه قرار بود چی بشه؟... دیگه بدتر از این که داشتم از روی اجبار تن به خواسته هاشون می‌دادم؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین دلایل بهونه ای می‌شدن که بیشتر تو خودم فرو برم و دل ابریم بگیره و جای بارون خون بباره!...

ساعت هفت بود که گفتن عاقد اومده و بیرون منتظره...

خدایا... چه زود زمانش رسید!... پس چرا هنوز مرگمو نرسوندی؟!...

با بغض تو اتاق قدم می‌زدم که نسترن و مامان اومدن تو... مامان یه چادر سفید ساده که گلای ریز نقره ای داشت کشید رو سرم... بازومو گرفت و خواست ببرتم سمت در که سرجام ایستادم... کمی به جلو هولم داد که اینبار خودمو کامل عقب کشیدم...

پاهام یاریم نمی‌کردن... نمی‌تونم... نه نمی‌تونم... من علیرضا رو می‌خواستم... اگه بناست عقدی صورت بگیره فقط با علیرضا پیمان زناشویی می‌بندم نه با هیچ مرد دیگه ای...

مامان نیش گون ریزی از بازوم گرفت که دردم اومد و جیغمو تو گلو خفه کردم...

- بیا برو کم بلای جونمون نشدی... بیا برو بلکم هر چه زودتر شرت از سرمون کم شه دختره ی خیرندیده...

نسترن غرید: مامـان بـه دیگه...

- خوبه خوبه ببند دهنتو... حساب تو یکی هم جداست بذار تکلیف این چشم سفید مشخص شه بره رد کارش، بعد من می‌دونم و تو...

از زیر چادر که به نفس نفس افتاده بودم نالیدم: من زن اون کثافت بی همه چیز نمیشم... حاضرم بمیرم ولی دست اون آشغال بهم نرسه...

- اوهو دیگه چی؟... چه تحفه ای هستی حالا؟... همیشه گفتم بازم میگم واقعا حیف بنیامین نمی‌دونم چی از توی خیره سر دیده که عاشقت شده... هر کی دیگه جای اون بود با اون همه رسوایی که به بار آوردی همونجا قیدتو می‌زد ولی تموم این مدت پات وایساد و گفت سوگل هرجوری هم که باشه باز خاطرش واسه م عزیزه... هه... خدا شانس بده... سیب سرخ افتاده دست آدم چلاق... تهشم همین میشه... بیا برو کم با اعصاب من بازی کن!...

-چیزی شده مادرجان؟!...

صدای بنیامین بود... با ترس لبه های چادرمو محکم چسبیدم...

- نه پسرم... سوگل یه کم خجالتیه... می دونی که؟...

صدای خنده شو شنیدم... و صدای قدم های محکمشو که می‌اومد اینطرف...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اگر که اجازه بدید من میارمش... قبل از عقد یه حرفایی هست که باید به خودش بزنم... البته این عمل من رو حمل بر بی ادبی نذارید مادرجان!...

-اوا این چه حرفیه پسرم اجازه لازم نیست سوگل دیگه از امشب زنته صاحب اختیارش تویی ... ... نسترن...

و از گوشه ی چادر دیدم که دستشو دراز کرد سمت نسترن و تقریبا کشوندش و از در بردش بیرون...

بنیامین درو بست و اومد جلو... یه قدم رفتم عقب... رو به روم ایستاد... چشمم به کفشای چرم و براقش افتاد و پاچه های شلوار خوش دوخت مشکی رنگش...

دستشو آورد سمت چادرم که عقب کشیدم... دستش رو هوا خشک شد و انداختش... اینبار چادرمو محکم تر گرفتم... تنم می‌لرزید... دستام از اون همه سرما سر شده بود...

- حرفایی که صبح زدمو به همین زودی فراموش کردی؟...

-...

- نکنه دلت واسه معشوقه ت تنگ شده؟... خب اینکه چیزی نیست زودتر می‌گفتی...

سکوت کرد... قدمی نزدیک تر به من برداشت و کمی رو صورتم خم شد... سایه ش رو چادرم افتاده بود... و صدایی که کنار گوشم با خشم نجوا کرد: فقط کافیه یه اشاره ی کوچیک کنی خوشگلم... سر بریده شو تا قبل از عقد واسه ت می‌ف...

جیغ خفیفی کشیدم و صورتمو برگردوندم... ملتمسانه با بغض نالیدم:نـــه... بس کن تو رو خدا تمومش کن...

بازوهامو گرفت... چادر نازک بود و از برخورد اون گرمای نفرت انگیز با پوست دستم حالت تهوع بهم دست داد...

- با هم تمومش می‌کنیم... اگه نمی‌خوای اوضاعو بدتر کنی پس با زبون خوش راه بیافت...

- قبلش می‌خوام... باهاش حرف بزنم...

با ترس و دلشوره منتظر جوابش بودم... سکوت بود و... بعد از چند لحظه قهقهه ی بلندش مو به تنم سیخ کرد...

-سوگل انگار زیادی ازم نرمش دیدی که جرات کردی رو حرفم حرف بیاری

رمان بازار
romanbazar.ir

آره؟... کاری نکن بدون هیچ شکنجه ای با یه تماس روحشو بفرستم پیشت... یه چند ساعت طاقت بیاری حتما می‌بینیش!...

-من...

عصبانی شد... محکم بازوهامو تو چنگ گرفت و تکونم داد و با فریادی خفه که سعی داشت صداش از این در بیرون نره گفت: یا مثل بچه ی آدم هر چی گفتم میگی چشم... یا اگه بخوای دنبال باج از من باشی تا وقتی سر بریده شو با چشمای خودت ندیدی حتی نمیذارم پای سفره ی عقد بشینی... انتخاب با خودته... در هر دو صورت من به هدفم می‌رسم فقط کمی از لذتش کم میشه... اینم میذارم پای دردسرایی که واسه پیدا کردنت کشیدم...

بازومو محکم تر فشار داد و از لا به لای دندوناش غرید: بعدام می‌تونی لالمونی بگیری... هنوز با این زبون خوشگلت کلی کار دارم... بس بنـــال!...

لب پایینمو به دندون گرفتم و چشمامو بستم... جونم تو دستای اون بود... علیرضام تو دستای اون بود... چی داشتم که بگم؟... جز اینکه سرمو تکون بدم و زیر لب با کوهی از بغضِ نشسته تو گلوم بگم: باشه!... قبوله!...

حلقه ی انگشتاش از دور بازوم رها شد... راه افتاد سمت در و تو درگاه ایستاد...

- بیا اینجا...

لبمو گزیدم که گریه م نگیره...

دیگه نه...

دیگه بسه هر چی من گریه کردم و اونا به بدبختیام خندیدن...

هنوز زنده م... نفس میاد و میره!...

تو زندگیم فقط علیرضا رو دارم که واسه داشتش هر کاری لازم باشه می‌کنم... برای بخشیدن نفس تو سینه ی تنها مرد زندگیم از خودمم می‌گذرم...

حتی...

حتی به این خفت هم برای آخرین بار تن میدم...

فقط...

برای آخرین بار...

تو سالن که رسیدیم مامان بازومو گرفت و کمک کرد بشینم رو صندلی... حتی کنجکاو نبودم سفره ی عقدمو ببینم... کاش ترمه ی ختمم بود... کاش همون موقع زیر کتکایی که خورده بودم جون می‌دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

عاقد وارد سالن شد و همه برای سلامتیش صلوات فرستادن...

نسترن قرآنو داد دستم ولی بازش نکردم... این قرآن حرمت داشت... واسه خوشبختی و شگونِ بستن بخت با کدوم مردی باز کنم و آیات ملکوتی و سرشار از معنویتش رو زیر لب زمزمه کنم؟... مردی که کنارم نشسته بود خود شیطان بود... خدایا... تو راضی ای؟... من نیستم... خدایا منو ببخش... کفر نمیگم اما... اینبار راضی به رضای تو نیستم...

- بسم الله الرحمن الرحیم، لاحول و لا قوة الا بالله علی العظیم... دوشیزه خانم سوگل پویان، آیا وکیلم شما را به عقد دائم آقای بنیامین جهانگیری، در قبال مهریه ی یک جلد کلام الله مجید، یک جام آینه و شمعدان و یک هزار و سیصد عدد سکه ی بهار آزادی در بیاورم؟ آیا وکیلم؟...

صدای مامانو از پشت سرم شنیدم:عروس رفته گل بچینه!...

پوزخند زدم... واسه حفظ ظاهر چه کارایی که نمی‌کردن...

-عروس خانم وکیلم شما رو به عقد دائم آقای ...

چند دقیقه ی دیگه تا لحظه ی ویرانه شدن احساساتم مونده؟...

یک؟...

دو؟...

شایدم چند ثانیه...

و باز صدای مامان چون ناقوسی از مرگ تو سرم پیچید...

- عروس رفته گلاب بیاره!...

-برای بار سوم، دوشیزه خانم سوگل پویان آیا وکیلم شما را به عقد دائم آقای بنیامین جهانگیری، در قبال...

نزدیکه... خیلی نزدیکه... دستامو تو هم مشت می‌کنم... چشمامو می‌بندم... صدای قلبم همه ی وجودمو پر کرده... گوشام کر شده... دیگه هیچی نمی‌شنوم... هیچی... همه چیز رو یه خط فرضی تو سرم که صدای سوت ممتدش نوید مرگ میده... تنم سرده ... حتی از یک جسم بی روح هم سردتر...

یکی محکم به پهلوم سقلمه می‌زنه... مامانه... درد دارم؟... نه... نه هیچ دردی حس نمی‌کنم... فقط قلبمه... تیر می‌کشه... به زبونم فرمان میده لال شو حرف نزن... ولی عقلم... میگه جون عشقت در خطره... حتی حاضر نبودم واسه یه ثانیه به نبودنش فکر کنم...

مامان سقلمه ی دومو هم بهم می‌زنه... لب می‌گزم... از درد؟... نه... از

رمان بازار
romanbazar.ir

سنگینی بغض تو گلوم... از بی مهری آدمای اطرافم... از بی پناهی خودم... منی که... حتی تا دقایق آخر هم امیدمو از دست ندادم اما...

نشد...

- بله!...

بعد از یه مکث نسبتا طولانی مامان دست زد و کل کشید و اینجوری بقیه هم از اون محیط سردی که به وضوح حس می‌شد بیرون اومدن...

رسم بود قبل از قبول این عقد از پدرم و بزرگترا کسب تکلیف کنم ولی...

کدوم بزرگ تر؟... کدوم پدر؟...

پدری که شاهد عقد فرزندش نه... بلکه به شهادت امضا کردن حکم مرگ دخترش رو به روم نشسته، پدرم بود؟... این مرد پدر من بود؟... بعد از همه ی اینا می‌تونستم از ته قلبم پدر صداش کنم؟... دیگه حرمتی باقی نمونده بود...

آره... بالاخره تموم شد... دیگه همه چی تموم شد...

و این همون واقعیتِ که خواستم ازش فرار کنم... اما نشد...

این دیگه رویا نیست!... حقیقت زندگی همینه!...

بنیامین هم بله رو داد و دفتر عقدو امضا کردیم...

بعد از رفتن عاقد و مردایی که نقش شاهد رو تو این مجلس داشتن، مامان خواست چادرو از سرم برداره ولی محکم نگهش داشتم و نذاشتم...

کارم تابلو بود می‌دونم ولی نمی‌خواستم نگاهه بنیامین به بالا تنه ی برهنه م بیافته... درسته... الان همسر رسمی و قانونیش بودم... ولی با دلم پیمان نبستم... هر عقدی بدون رضایت قلبی باطله... پس این عقد هم از جانب من هیچ رسمیتی نداشت!...

بالاخره تو این کشمکش ها مامان پیروز شد و چادرو از سرم برداشت... حجابمو که از دست دادم تنم مثل یه تیکه یخ، سرد و منجمد شد...

سرمو زیر انداختم و نخواستم که نگاهه شاهدین این عقد کذایی رو ببینم و بیشتر از این از خودم و این جماعت متنفر بشم!...

با لمس یه چیز گرم لا به لای انگشتام به خودم اومدم... دست چپم تو دست بنیامین بود...

با عصبانیت سر بلند کردم و خواستم دستمو عقب بکشم که محکم نگهش داشت... با لبخند و چشمایی که برق عجیبی داشتن تو چشمام خیره بود...

سردی حلقه ی طلایی رو تو انگشتم حس کردم... نگاه از نگاهش گرفتم و

رمان بازار
romanbazar.ir

قبل از اینکه به دستم بوسه بزنه اونو از تو دستش بیرون کشیدم...

حلقه رو با نفرت لمس کردم و دستمو مشت کردم... ازت بیزارم بنیامین... ازت بیزارم...

مامان ظرف عسلو برداشت...

این مسخره بازیا چیه؟... کم عذابم دادن که هنوزم حاضر نیستن دست از سرم بردارن؟...

کاسه ی عسلو که گرفت جلوم با همون دستی که حلقه توش بود محکم زدم زیرش که صدای جیغ مامان به هوا رفت و کاسه ی عسل درست خورد وسط آینه ی طلایی رنگی که تو سفره ی عقد بود و با صدای بلندی شکست!...

همه مات و مبهوت به این صحنه و آینه ی شکسته نگاه می‌کردن!... حتی من!...

تصویر صورت من و بنیامین تو ترکای بزرگ و قسمتای شکسته ی آینه به هزار تیکه نقش بسته بود...

نمی‌دونم چرا... ولی از ته دل لبخند زدم... یه حسی توام با آرامش قلبمو پر کرد و باعث شد تو دلم اسم خدا رو صدا بزنم و قرآن کریم رو که تو بغلم بودو ببوسم و بلندشم...

می دونستم بابام رو به روم نشسته ولی بدون اینکه نگاهش کنم دویدم سمت اتاقم و درو محکم پشت سرم بستم... سرمو بهش تکیه دادم وچند بار پشت سر هم نفس عمیق کشیدم...

نگاهه غضب آلود بنیامین وقتی که لبخند زدم رو خوب تو ذهنم ثبت کردم!...

هنوز هم ردی از اون لبخند رو لبام بود که قرآن رو دو مرتبه بوسیدم و گذاشتم رو میز کنار تختم...

شالی که رو تختم بودو چنگ زدم و انداختم رو شونه هام...

دیگه از این همه غرغر ونصیحت خسته شدم... همین که پام رسید تو اتاق چند لحظه بعدش مامان اومد و داد و فریاد راه انداخت...

از خانواده ی بنیامین خبری نبود... چه بهتر... برام مهم نبودن...

بابا حتی حاضر نشد نگام کنه یا حتی به قصد نصیحت پا تو اتاقم بذاره... فقط از همونجا صداشو شنیدم که به بنیامین گفت: تو دیگه عضوی از این خونواده ای و به عنوان دامادم نه بلکه جای پسرمی... اینجا هم مثل خونه ی خودته هر

رمان بازار
romanbazar.ir

وقت دلت خواست می‌تونی بیای ولی الان دست زنتو بگیر و از اینجا ببرش...

همین... همین حرف بابام از صد تا فحش و بد وبیراه بدتر بود واسه م...

مانتومو رو لباسم پوشیدم و شالی که مامان با حرص داده بود دستمم کشیدم سرم و رفتم بیرون...

بابا با دیدن من اخماشو کشید تو هم و خواست بره تو اتاقش که صداش زدم... توجهی نکرد که اینبار صدامو بردم بالاتر... بین راه ایستاد ... برنگشت نگام کنه... منم نزدیکش نرفتم...

از همونجا با بغض و صدایی که می‌لرزید گفتم: حتی لایق نیستم تو چشمام نگاه کنی آره بابا؟... خردم کردی بس نبود؟ ... غرورمو شکستی بس نبود؟... دخترتو به چی فروختی بابا تا این دم آخری دلم خوش باشه که شاید ارزششو داشتم؟... به همون ابروی کذایی که همیشه ازش دم می‌زدی؟... همون ابرویی که منو مسبب بی حیثیتیش می‌دونی و خودتو در مقابلش مسئول نشون نمیدی؟...

می دونم دیگه به این خونه بر نمی‌گردم... اصلا به فردامم امیدی ندارم... پس بذار بگم که من بی ابرویی نکردم بابا... خواستم واسه ت توضیح بدم ولی تو مثل همیشه گوش ندادی... می دونی چیه بابا؟!... هنوز باورم نمیشه که من ثمره ی یه عشق دو طرفه باشم!عشقی که ریحانه رو سالهای سال از نیما جدا می‌کنه و این وسط تنها دخترشون فدای سرنوشت میشه...

حدسم درست بود... تا اسم ریحانه رو آوردم سر بلند کرد و تو چشمام خیره شد ...

اشک صورتمو خیس کرده بود که گفتم: کاش مرده بودم بابا... کاش اون موقع که شایعه کردن ریحانه تو تصادف کشته شده منم پیشش بودم... شاید اگه با اون بودم زندگیم الان این نبود... شاید دیگه تنها نبودم... شاید دیگه نگران نگاهه سرد بابام و اطرافیانم نبودم... شاید اگه حاج مودت با دخترش لج نمی‌کرد الان سرنوشت خیلی ها اینی که الان هست نبود... ای کاش منو با خودت نمیاوردی بابا...

اشک تو چشماش حلقه زد... هر لحظه تعجبش از حرفام بیشتر می‌شد...

-از چی حرف می‌زنی؟!... تو اینا رو از کجا می‌دونی؟!...

نیشخند تلخی زدم و گفتم: از همون پسری که این مدت پیشش بودم... از آنیل... آنیل مودت... پسر ریحانه و نوه ی حاج مودت... همون مرد جوون و به قول شما غریبه ای که تو اوج بی کسیم پناهم داد ولی دست از پا خطا نکرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بابا یه قدم اومد جلو و گفت: سوگل چی داری میگی تو؟!... مگه ریحانه زنده ست؟!...

لبخندم تلخ بود... تلخ تر از زهری که امشب از جام سرنوشت نوشیدم...

یه قدم به عقب برداشتم و گفتم: دیگه همه چی تموم شده بابا... فقط بدون بد کردی... خیلی هم بد کردی... هیچ وقت حلالت نمی‌کنم... به خاطر تموم بی عدالتیات حلالت نمی‌کنم... من فرار کردم که به اینجا کشیده نشم ولی همه ش بی فایده بود چون پدری مثل تو داشتم... اگه بهم ذره ای اعتماد کرده بودی هیچ وقت خونه رو ترک نمی‌کردم... اگه این همه سال واقعا منو به چشم تنها یادگار عشقت می‌دیدی نه یه وسیله واسه حفظ آبروت، هیچ وقت منی که جیگر گوشه ت بودم به این ذلت تن نمی‌دادم...

با دستم زدم رو سینه م و نالیدم: ولی حالا ببین منو بابا... ببین پاره ی تنته که جلوت وایساده... ببین به کجا رسوندیش!...

باهام چکار کردی بابا؟... همین که هوش اومدم جای اینکه بذاری حرفمو بزنم افتادی به جونم... به چیزایی نسبتم دادی که از یادآوریش شرمم میشه ... خیلی سخته پدری به دخترش بگه هرجایی نه بابا؟... وقتی تو اینو باور کنی دیگه از بقیه چه توقعی باید داشته باشم؟... دختر بدی واسه ت نبودم، بودم؟... منو از خودت دور کردی... ازت راضی نیستم بابا، چه این دنیا چه تو اون دنیا... هر بدیی ازم دیدی حلالم کن ... ... امشب با کینه ای که دستای نوازشگرت تو دلم کاشت دیگه اون سوگل سابق نمیشم... من امشب مردم... فقط به دستای پدرم...

عقب عقب رفتم کنار بنیامین و با هق هق گفتم: باشه میرم... امشب با بنیامین از این خونه میرم... فقط اینو مطمئنم که از این لحظه به بعد دیوارای این خونه رنگ آرامش و خوشبختی رو به خودشون نمی‌بینن...

لبخند غمگینم همراه شد با یه قطره ی درشت و شفاف اشک از چشمای بابام...

سرمو انداختم پایین و پشت بهش رفتم سمت نسترن...

بابا صدام زد ولی جوابشو ندادم...

تند صورت نسترن و بوسیدم و تو گوشش گفتم: خواهری حلالم کن... می دونم که دیگه همو نمی‌بینیم ولی تا همینجا هم بابت همه ی خوبی هات ممنونم... مراقب خودت باش... خداحافظ...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوگل، عزیزم صبر کن می‌دونم همه چی عجله ای شد و کسی نتونست کاری کنه ولی امشب...

با لبخند غمگینی نگاهش کردم و میون حرفش اومدم: من صبرم زیاده نسترن... منتهی دیگه فرصتی برام نمونده!...

بنیامین بازومو گرفت و کشید... نسترن گریه می‌کرد و دستمو چسبیده بود... به درگاه که رسیدیم مجبور شد ولم کنه... مرتب می‌گفت صبر کنم و امیدمو از دست ندم!...

کدوم امید نسترن؟...

امید من امشب پای سفره ی عقد پر پر شد...

دیگه از کدوم امید حرف می‌زنی؟...

ولی نگاهش پر از معنی بود... حس می‌کردم جلوی بنیامین نمی‌تونه حرف بزنه و می‌خواد با نگاهش چیزی رو بهم بفهمونه!...

نشستیم توی ماشین و بنیامین سوئیچو انداخت...

قبل از اینکه راه بیافتیم با پشت دست اشکامو پاک کردم و گفتم: منو کجا می‌بری؟...

تو صورتم نگاه کرد و خندید...

- نترس عزیزم... جای بدی نیست... قبلا هم تجربه شو داشتی...

-چی داری میگی؟... منظورت چیه؟...

-عقد کردیم ولی هنوز جشنش مونده خوشگلم... عروسی که بدون جشن صفایی نداره، داره؟...

-خفه شـــو... فقط منو ببر پیش علیرضا...

شاد و سرخوش پاشو رو گاز فشرد و گفت: ای به چشـــم... پیش اونم می‌برمت... تا یه ساعت دیگه می‌بینیش... خیلی زود... خیلی خیلی زود...

و قهقهه ی شیطانی سر داد و سرشو به طرف پنجره چرخوند و داد زد: وای کـــه چـــه حالـی بکنـــم مـــن امشـــب!...

صورتشو گرفت سمت من و با چشمایی که از خوشحالی پـــر بود نگاهم کرد... پشت انگشتای دستش گونه مو لمس کرد... به حالت چندش اخمامو کشیدم تو هم و صورتمو بردم عقب که خنده ش بلندتر شد...

- من از دخترای چموش خیلی خوشم میاد... مخصوصا تو یه همچین

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعیتایی!...

و چشمک زد و با لحن بدی گفت: می‌دونی کـــه عزیزم؟... مطمئنم هنوز یادت نرفته!...

پست فطرت عوضی... منظورش به ویلایی بود که اون بار منو برد تا به عنوان خونه ی مشترکمون نشونم بوده...

وحشی بازی هاشو با بی شرفی به روم میاورد...

منو از چی می‌ترسوند؟... مگه از مرگ، بدترم هست؟!... با آغوش باز پذیرفتمش... ولی قبلش یه کاری بود که باید انجامش می‌دادم... بعد از اون هر بلایی سرم بیاد واسه م مهم نیست!...

این همه وقت اون نقشه کشید و تا مرحله ی اجرا پیش برد...

و حالا...

نوبت من بود...

رنگی از بغض به صدام دادم و سرمو زیر انداختم...

- دیگه هیچی برام مهم نیست!

سنگینی نگاهشو واسه چند لحظه رو صورتم حس کردم!...

- از همون اول باید اینجوری رامت می‌کردم!... گرچه این سرکشیات همچین به ضررمم تموم نشد!...

از شنیدن صدای خنده ش فکم منقبض شد و دستامو مشت کردم...

ولی نه... باید بتونم خودمو نگه دارم...

الان هر عکس العملی نشون بدم فقط اونو حساس کردم... باید باور کنه که واقعا از همه چیزم گذشتم و خودمو بهش سپردم!...

فقط باید به دلش راه بیام!... فعلا چاره ای نیست...

زمان از دستم در رفته بود... چند ساعت یا چند دقیقه ست که تو راهیمو نمی‌دونم... سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم و بدون اینکه خواب باشم چشمامو بسته بودم...

وقتی به خودم اومدم که ماشین از حرکت ایستاد... لای پلکامو باز کردم... سرم درد می‌کرد و دلیلش هم فشار عصبی بود...

بنیامین از ماشین پیاده شد... سرمو چرخوندم سمت پنجره... همه جا تاریک بود... هیچ نوری از اطراف دیده نمی‌شد، انگار وسط بیابون بودیم که صدای

رمان بازار
romanbazar.ir

زوزه ی گرگا و واق واق سگا از اطراف به این حدسم دامن می‌زد...

ما اینجا چکار می‌کنیم؟!... بنیامین کجا رفت؟!...

تو سیاهی گم شده بود...

با ترس بازوهامو بغل گرفتم و از گوشه ی چشم اطرافو زیر نظر داشتم... صورتمو برگردوندم تا از عقب پشت سرمو ببینم که همون موقع یکی محکم زد به پنجره، جیغ بلندی کشیدم و به چپ خزیدم...

با دیدن صورت درهم بنیامین نفس حبس شده امو بیرون دادم... ولی از راحتی نبود... از اجبار بود...

اشاره کرد بیام پایین... با ترس صندلی کناریمو چسبیده بودم و تکون نمی‌خوردم... درو باز کرد و بازومو گرفت و مجبورم کرد پیاده شم!...

- ول کن دستمو...

- زِر نزن، راه بیافت...

- اینجا کجاست منو اوردی؟!...

جوابمو نداد... خیلی می‌ترسیدم... اطرافمون هیچی نبود... لااقل من اینطور حس کردم وگرنه تا چشم کار می‌کرد تاریکی محض بود...

منو کشید تو بغلش و تو حصار بازوانش فشارم داد...

- نترس خوشگلم، جای بدی نیاوردمت... امشب واسه جشنمون کلی برنامه چیدم، می‌دونم که خوشت میاد!...

لحنش یه جوری بود... ترس تو دلم مینداخت...

احساسم بهم می‌گفت امشب بدترین شب عمرته سوگل و حوادث خوبی در انتظارت نیست!...

از تو جیبش یه چراغ قوه ی کوچیک در اورد و روشنش کرد... فقط مسیری که طی می‌کردیم مشخص بود...

نزدیک به ۱۰ دقیقه از راهو طی کرده بودیم که رسیدیم به یه خرابه... یه جای متروکه که جز همون خونه، ساختمون دیگه ای اطرافش نبود...

صداهای بلند و گوشخراشی از داخل ساختمون شنیده می‌شد...

بنیامین نور چراغو انداخت رو در آهنی و زنگ زده ای که از زور پوسیدگی یه سمتش افتاده بود ولی با زنجیر کلفت و محکمی بسته بودنش...

مشتشو آورد بالا و به در کوبید...

در زدنش ریتم خاصی داشت... دو ضربه بی وقفه و یه ضربه ی آروم و تا ۳

رمان بازار
romanbazar.ir

بار تکرارش کرد ...

صدای واق واق سگی که بهمون نزدیک می‌شد و همراهش قدم هایی که به این سمت می‌اومد...

- کی اونجاست؟...

-باز کن درو...

- اسم رمز...

صدا از پشت در بود...

بنیامین پوزخندی زد و گفت: باز کن نفله بت میگم...

صدای هراسون مرد که گفت: اِ ... بنیامین خان شرمنده... بفرما بفرما!...

و همینطور که احساس شرمندگیشو به زبون میاورد قفل درو هم باز کرد...

بنیامین دستمو تو دستش گرفت و با خودش کشیده شدم تو خرابه!...

داخل تقریبا روشن بود... رو به رومون یه مرد قوی هیکل سیاه چهره ایستاده بود ... ۲ تا سگ بزرگ سیاه و ترسناک هم که خرناس کشان انگار هر لحظه آماده ی حمله بودن زنجیر قلاده هاشون تو دستای همون مرد بود...

بنیامین جلو می‌رفت و منم تقریبا دنبالش کشیده می‌شدم...

- آقا سفارشیا رو آوردن...

-کجا؟...

-همون اتاق ته باغ... دقیقا ۲۶ تان...

- تو وایسا همینجا، می‌دونی که باید چکار کنی؟...

- خاطرت جمع آقا حواسم هست...

- خوبه!...

و راه افتاد و اینبار دستمو محکم تر تو دستش گرفت و فشار داد... صدای ناله ام تو گلوم خفه شد... بدون اینکه برگرده و نگاهم کنه منو با خودش می‌برد...

اطرافمو نگاه کردم... یه جایی شبیه باغ بود که لا به لای درختا نوارای سیاه کشیده بودن و نمی‌شد بفهمی پشتشون چه خبره... فقط صدای جیغ و فریاد و موسیقی بود که گوش فلکو کر می‌کرد...

دستی که آزاد بودو گذاشتم رو گوشم ولی صداها واقعا بلند بود...

بنیامین جلوی یه در آهنی قرمز رنگ ایستاد... یه زنجیر نسبتا ضخیم از در آویزون بود که با کشیدنش در باز شد...

اول منو فرستاد تو و بعد خودش پشت سرم اومد... با ترس و لرز رو به رومو

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاه می‌کردم... یه جای فوق العاده تاریک که اگه بنیامین دستمو نمی‌گرفت قدم اول به دوم نرسیده می‌خوردم زمین... چشم چشمو نمی‌دید...

جلوتر یه نور کمی مشخص شد تا جایی که با باز شدن دری که سمت راست بود نور شدیدی چشممو زد و باعث شد ابروهامو بکشم تو هم و صورتمو برگردونم...

رفتیم تو و بنیامین درو بست... کمی بعد سرمو چرخوندم و با دیدن تعداد زیادی دختر که وحشت زده و گریان کنار چندتا کارتون و جعبه ی شکسته افتاده بودن از تعجب چشمام گرد شد...

این همه دختر؟!... چرا دست و پاشونو بستن؟!...

۳ تا مرد گردن کلفت و بد هیبت تو اتاق بودن که یکیشون با دیدن بنیامین اومد جلو... هر سه اسلحه دستشون بود و لباسای سرتا سر سیاه پوشیده بودن... خداییش از هیکلای درشت و چشمای سرخشون بدجور ترسیده بودم که باعث شد ازشون فاصله بگیرم و پشت بنیامین بایستم...

نگاهه بدی داشتن... مخصوصا به خاطر آرایشی که رو صورتم بود بد نگاهم می‌کردن... ه.و.س تو چشماشون موج می‌زد...

- همه رو آوردید؟...

- آقا دقیق همونایی که خواسته بودید...

- سیروس خان پیغامی نداد؟...

- فقط گفت یه سر به عمارت بزنید!...

بنیامین سرشو تکون داد و دستاشو برد زیر کت مشکیش و به کمرش زد...

رفت سمت دخترا و با سر اشاره کرد بلندشون کنن... جیغ می‌کشیدن و اون مردا به زور رو زمین می‌کشیدنشون مثل یه تیکه گوشت قربونی باهاشون رفتار می‌کردن... دلم از بی پناهیشون ریش شد...

اونا هم مثل من گرفتار این آدما بودن...

می تونستم حدس بزنم که واسه چی اوردنشون اینجا... از فکرشم قلبم تیر می‌کشید...

دخترا با ترس و لرز ایستاده بودن و به بنیامین نگاه می‌کردن... بنیامین هم مثل فرمانده ای که سربازاشو به صف کرده باشه رو یه خط ثابت، رو به روشون رژه می‌رفت و دقیق تو صورتاشون نگاه می‌کرد...

اون ۲تا مرد با بی رحمی چونه ی اونایی که سراشون پایین بودو گرفتن و

رمان بازار
romanbazar.ir

همچین بلندشون کردن که صدای رگ به رگ شدن گردناشونو منی که کنار ایستاده بودمم شنیدم...

اشک صورتاشونو پوشونده بود...

بعضیاشون خیلی خوشگل بودن... دخترای جوون ۱۷-۱۸ ساله...

همون مردی که ازش می‌ترسیدم و جرات نداشتم تو چشماش نگاه کنم اومد کنار بنیامین و گفت: آقا همه شون دست نخورده ن... چندتاشون دختر فرارین که شوکت ترتیب انتقالشونو داده... اونای دیگه هم یا دزدیده شدن یا گول دوست پسراشونو خوردن... و زد زیر خنده و گفت: آقا پسرا از خودمون بودن...

پشت این حرف همه شون قهقهه زدن که چهار ستون بدنم از صدای نکرشون لرزید...

پست فطرتای بی شرف...

می دونستم اینارو واسه ترسوندن دخترا میگن، مطمئنا بنیامین در جریان همه چیز بود...

بنیامین با نیشخندی که رو لباش بود بازوی یکی از دخترا رو گرفت و کشید جلو... خیلی خوشگل بود... چشمای آبیِ درشت و پوست سفید و هیکل ظریفی داشت...

دختره با ترس تو چشمای بنیامین نگاه می‌کرد... دست بنیامین ناجوانمردانه رو بدن دختر حرکت کرد... با انزجار چشمامو بستم... صدای ناله ش بلند شده بود که التماس می‌کرد بنیامین ولش کنه...

بعد از چند لحظه که ساکت شد چشمامو باز کردم... لباش متورم بود و خون کمی از لب پایینش زده بود بیرون... با نفرت به بنیامین نگاه کردم... وحشیِ کثافت...

دخترا گریه می‌کردن... بنیامین چندتای دیگه از بینشون انتخاب کرد... کثافت فقط دنبال خوشگلاش بود...

جمعشون شد ۱۳ نفر ... به دو گروه تقسیمشون کرد...

- اینا رو ببر اتاق مخصوص... بقیه هم باشن خبرت کردم بیارشون...

-چشم آقا...

دستمو گرفت و برگشتیم بیرون... تقلا کردم...

- واسه چی منو برداشتی آوردی اینجا؟...

- حرف اضافه نزن راه بیافت...

رمان بازار
romanbazar.ir

– با اون دخترا می‌خوای چکار کنی؟...

داد زد: گفتم ببند اون چاک دهنتو...

دندونامو رو هم فشار دادم... لعنتی...

با اون لباس و کفشا واقعا راه رفتن واسه م سخت بود...

–من با این لباسا نمی‌تونم اینجا باشم...

همونطور که تو بغلش بودم، دستشو کشید رو بازوم...

– اتفاقا تو این لباسا خواستنی شدی... و با غیضی که تو صداش بود گفت: حق نداری تا آخرشب دست بهشون بزنی، وقتش که شد خودم از تنت در میارم عزیـــزم...

مو به تنم سیخ شد... از افکار پلیدی که تو سرش داشت... می خواستم بهش فکر نکنم و بگم که بی خیالم ولی...

خدا شاهده که سخت بود...

سخت بود این همه اتفاق رو پشت سر هم ببینم و دم نزنم... انگار که هیچی نشده؟!...

از لا به لای نوارای سیاه رد شدیم... رو به رومون یه راهروی آجری بود که روش اشکال و تصاویر مختلفی نقاشی شده بود...

از روی اطلاعات ناچیزی که در مورد ش.ی.ط.ا.ن.پ.ر.س.ت.ا داشتم و تمومش هم مربوط به دوران دبیرستانم می‌شد تا حدودی می‌تونستم بفهمم که این نشونه ها چین!...

به سختی تونستم سرمو خم کنم و از رو شونه های بنیامین ببینمش یه چیزی شبیهِ شاخ بود که کمی خمیده ش کرده بودن...

اطلاعات من بیشتر در مورد نماداشون بود وگرنه از کارایی که تو فرقه هاشون می‌کردن اطلاعات چندانی نداشتم...

جز اون باری که ناخواسته پام به یکی از مهمونی هاشون باز شد و اگه علیرضا نبود معلوم نبود چی به سرم می‌اومد...

از یادآوریش چشمامو که می‌سوختن و تمنای اشک داشتنو لحظه ای بستم و باز کردم... چقدر دلم هواشو کرده بود... واسه یه لحظه دیدنش جون می‌دادم!...

صدای موزیک نزدیک و نزدیک تر می‌شد تا جایی که اون دیوارای مارپیچ و مسخره رو رد کردیم و وارد فضای بازی شدیم که جمعیتی از دختر و پسر تو هم می‌لولیدن و به ظاهر می‌رقصیدند...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عده مرد با بالا تنه ی برهنه و شلوارای سیاه و تنگ و یه عده شونم لباسای عجیب و غریب سیاه رنگی تنشون کرده بودن که جلو و پشت تیشرتاشون یه چیزی تو مایه های جمجمه و دستی که حالت انگشتاش شاخ شیطان رو نشون می‌داد روشون طراحی شده بود...

حالم از قیافه هاشون بهم خورد...

موهای سیخ شده ی پسرا و موهای ژولیده و رنگ شده ی دخترا که یه سری آبی کرده بودن و یه سریاشونم قرمز و سفید!...

پسر و دختر ابروهاشونو تا اونجایی که می‌شد باریک کرده بودن و آرایش زننده ای داشتن...

زیر چشماشونو به طرز فجیعی سیاه کرده بودن و لباشون هم سرخ سرخ بود تا جایی که انگار خون مالیده بودن به لباشون...

از اون فکر و حالتی که تو چهره شون بود حالت تهوع بهم دست داد و با انزجار صورتمو جمع کردم!...

بنیامین منو تو حصار دستاش گرفته بود و از کنار جمعیت یه جورایی دنبال خودش می‌کشید...

نهایت سعیمو کردم که حتی گوشه ی دامنمم بهشون نخوره... آشغالای بی خاصیت...

زیر لب هر چی دلم خواست بهشون گفتم... صدا به صدا نمی‌رسید که حتی اگه بلندم می‌گفتم کسی نمی‌شنید...

بالا تر از همه گوشه ای از اون محفل نحس و شیطانی ۲ تا صندلی چوبی کنار هم گذاشته بودن که وقتی بهشون رسیدیم بنیامین اشاره کرد بنشینم و خودشم کنارم قرار گرفت...

به هیچ وجه دستمو ول نمی‌کرد... حتی وقتی به زور خواستم از تو دستش در بیارمم این اجازه رو بهم نداد و بدتر انگشتامو تو مشتش فشرد که این کارش هر چند با درد همراه بود ولی بهم فهموند حق اعتراض ندارم...

با نفرت به اون حیوونایی نگاه می‌کردم که تو لباس آدمیزاد هر کار دلشون می‌خواست می‌کردن...

صدای موزیک یه لحظه قطع نمی‌شد...

مردی که با یه شلوارک چسبون مشکی کمی دورتر از ما بالای به اصطلاح سن ایستاده بود و صدای نکره اشو با یه مشت اهنگ غربی و بی محتوا که از سبکش

رمان بازار
romanbazar.ir

مشخص بود چیه تو گوش این فلک زده های جوگیر فرو می‌کرد...
و اونا هم که معلوم بود تا خرخره مواد مصرف کردن و م.ش.ر.و.ب خوردن
از خود بی خود شده بودن و دیگه کسی به کسی نبود...
End of passion play crumbling away
پایان هر بازی و عمل هیجان انگیزی فرو پاشی و ناپدید شدنی هم هست!!
Im your source for self destruction
من منبع تو برای از بین بردن خودت هستم
Venis that pump with fear
Sucking darkest clear
رگ هایی که ترس به آنها تزریق مي شود
Leading on your deaths construction
همین رگ ها تو را در ساختن و به وجود آمدن مرگت رهبری مي کنند!!!
Taste me you will see
More is all you need
مرا بچش میبینی که مقدار بیشتری از من مي خواهی
Youre dedicated to how im killing you
و به این وسیله تو به روشی که تو را مي کشم همیشه پایبندی!!!!
Come crawling faster
سریع تر جلو بیا در حالی که مي خزی
Obey your master
به ارباب خود احترام بزار
Your life burns faster
Obey your master
زندگي تو زودتر دود مي شود به ارباب خود احترام بگذار
Master of puppets
Im pulling your strings
ارباب عروسک ها من هستم که بند های تو را مي کشم !
Twisting your mind and smashing your dreams
ذهنت را به هم مي ریزم و رویا های را لگدکوب مي کنم
Blinded by me you cant see a thing

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی نمي بینی چون به دست من کور شده ای
Just call my name cause ill here you scream
Master master
Just call my name cause ill here you scream
Master master
فقط نام مرا صدا بزن چون مي خواهم فریادت را بشنوم فریاد بزن ارباب ارباب تا فریادت را بشنوم
Neddlework the way never you betray
راه را با سوزن باز کن تو هرگز پشیمان نمي شوی
Life of death becoming clearer
وجود مرگ برایت واضح تر مي شود
Pain monopoly ritual misery
درد در انحصار توست و این آیین بدبختی توست
Chop your breakfast on a mirror
صبحانه ات را بر روی آینه تکه تکه کن
انقدر بد و ناموزون می‌خوند که نمی‌تونستم بفهمم چی میگه...
صورتمو چرخوندم سمت چپ... درست همون طرفی که بنیامین نشسته بود...
کمی با فاصله از ما مردی قد بلند و چهارشونه که یه تیشرت جذب مشکی و شلوار براق به همون رنگ تنش بود و یه نقاب مشکی و خاکستری هم به صورتش زده بود به این طرف می‌اومد...
جلومون که رسید سینی نقره ای تو دستاشو که ۲ تا جام طلایی توش بودو آورد پایین و گرفت جلوی من و بنیامین... سمت چپی که مال بنیامین بودو با احترام برداشت و در حالی که می‌داد دستش سرشو کمی رو به پایین خم کرد...
اما لیوان منو با همون سینی گرفت جلوم و بدون اینکه چیزی بگه از پشت نقاب نگاهم کرد... هیچ حرکتی واسه برداشتن جام نکردم... نگاهش رو صورتم سنگینی می‌کرد ولی سرمو بلند نکردم تا حتی بخوام تو چشماش نگاه کنم...
دستمو پیش نبردم که بنیامین زیر لب با یه لحن محکم گفت: بردار سوگل...
تقریبا یه جورایی بهم تشر زد...
می دونستم محتواياتش چیه... جز نوشیدنی چی می‌تونست باشه؟... وقتی

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین بهم امر کرد لیوانو بردارم دهنش همین بو رو می‌داد...

با استیصال جامو از تو سینی برداشتم... مرد با کمی تامل ازمون فاصله گرفت و پشت سر بنیامین ایستاد... هنوزم سنگینی نگاهش روم بود... مردک هیز... هه... اینجا که چیز عجیبی نبود... کاش فقط به هیزی ختم می‌شد...

چه کارایی که امشب نمی‌خواستن بکنن...

تجربه ای که قبلا به دست آورده بودم بهم نهیب می‌زد قراره شاهد اتفاقات و حوادث نفرت انگیزی باشم!...

صدای موزیک که قطع شد مردی که عصای مشکی رنگی رو تو دستش داشت و سر عصا هم یه جمجمه شبیه به جمجمه ی انسان بود... وارد شد و یکراست از بین جمعیت رد شد و رفت بالای سن ایستاد...

دخترا و پسرا به افتخارش دست زدن و جیغ کشیدن... هر دو دستشونو آورده بودن بالا... ۲ انگشت میانی و شصتشونو بسته بودن و فقط انگشت کوچیک و اشاره شون باز بود که با هیجان تکونش می‌دادن و یه چیزایی رو تو اون همهمه تکرار می‌کردن...

یه مشت دیوونه دور هم جمع شده بودن!... آخه به اینا هم میشه گفت آدم؟!...

و اونی که از همه دیوونه تر بود دقیقا همونی بود که بالای سن ایستاده بود... یه کتاب نسبتا قطوری رو گرفته بود دستش ...

با صدای بلند و رسا رو به جمع که به یکباره ساکت شده بودند گفت: به نام شیطان، فرمانروای زمین... همانا که از سجده به آدم سر باز زد و از بهشت رانده شد... به او ظلم شد... او شایسته ی تقدیر است... شیطان همان قدرت بزرگ است، قدرتی که بشر را در زندگی به حرکت در می‌آورد...

به ناگهان همه جیغ کشیدن و هیاهویی به پا شد... حیرت زده به اون دیوونه هایی نگاه می‌کردم که رو زمین خم و راست می‌شدن و سجده می‌کردن...

ولی طولی نکشید که صداها خوابید و اون مرد اینبار بلندتر ادامه داد: عنان نفست را آزاد بگذار و در لذت ها غوطه ور شو... از شیطان پیروی کن، او تنها دستورهایی به تو می‌دهد که با طینت تو سازگار است و هستی تو را سرشار از زندگی و پویایی می‌کند... شیطان، نماد حکمت آلوده و نماد زندگی اصیل است، بنابراین خودت را با افکار دروغین و سراب ها فریب مده...

و اینبار اونا سجده می‌کردن و مرد بی وقفه ادامه می‌داد: افکار شیطان محسوس، ملموس و قابل دیدن است و طعم دارد و عمل به آن باعث شفای تمام

رمان بازار
romanbazar.ir

بیماری های جسمی و روانی است...

و فریاد زد: نباید عاشق شد، زیرا عشق، ضعف و خواری و پستی است... شیطان، نماد دلسوزی و شفقت برای کسانی است که شایستگی آن را دارند و به جای تباه کردن خود و عاشق دیگران شدن، باید عاشق شیطان شد...

حقت را از دیگران بگیر، هر کس به تو یک سیلی زد، با تمام قدرت با مشت بر همه جای بدن او بکوب و به او ضربه بزن...

همسایه ات را دوست نداشته باش و با او همانند اشخاص غریبه و عادی رفتار کن...

و عصاشو بالا آورد و رو به جمعیتی که همچنان در حال سجده بودند فریاد زنان گفت: ازدواج نکن، بچه دار نشو، از اینکه ابزار و وسیله بیولوژیک برای ادامه نسل و زندگی انسان ها باشی حذر کن، فقط برای خودت باش... هر چقدر می‌خواهی رابطه برقرار کن، هر طور می‌خواهی و با هر کس که تمایل داری... دیگران باید تسلیم تو باشند... برای انجام اعمال سرکش و آزاد از مصرف مواد مخدر و نوشیدنی ها نترس و خود را در آن غرق کن... آزادی و خودکشی حق شماست... انسان آزاد است که هر چه می‌خواهد، بخورد و هر چه می‌خواهد، بپوشد و هر وقت که دلش می‌خواهد، بمیرد... خود کشی انتقال به جهان خوشبختی است... اخلاق، ضعف و مایه ی حمایت از ضعیفان است، پس از آن بپرهیزید!...

دستشو که اورد پایین همهمه ها از سر گرفته شد و صدای جیغ و فریاد بود که از هر طرف باغ بلند می‌شد!...

- سوگل، نوشیدنیتو بخورا...

بدون اینکه نگاهش کنم خواستم جام رو بذارم زمین که مچ دستمو فشار داد... از زور درد قدرت هر کاری ازم گرفته شد و لبمو محکم گزیدم!...

-بخور بت میگم...

نگاهی به جام انداختم... رنگ سرخش داد می‌زد که چیه... ولی واسه اینکه مطمئن بشم پرسیدم: توش چیه؟...

خندید و بین اون همه سر و صدا داد زد: نگو که نمی‌دونی...

می دونستم... فقط نمی‌خواستم به زبون بیارم...

سرشو خم کرد و زیر گوشم بلند گفت: بخور خوشگلم... بخور بذار شبمون کامل شه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

شبمون کامل شه؟!... نکنه چیزی توش ریخته؟!... شاید می‌خواد منم مثل این دیوونه ها از خود بی خود شم و راحت تر بتونه به مقصود شومش برسه!...

وای نه!...

همچین تو گوشم داد زد: بده بالا... که هم از ترس جام تو دستم لرزید و سرش خالی شد و هم حس کردم گوش چپم دیگه هیچ صدایی رو نمی‌شنوه!...

دستم می‌لرزید ولی جامو به لبام نزدیک کردم... دیگه چی داشتم که ببازم؟... لبه ی سردش، سردتر از لبای من نبود...

چشمامو بستم و محتویاتش رو مزه کردم... شیرین بود!!... مثل عسل!!... طعم بدی نداشت!!...

اینبار چشمامو باز کردم و با تعجب جزعه ای ازش خوردم... مزه ش مثل شربت آلبالو بود!!... همونجور خوشمزه و خنک بود!!...

پس...

به بنیامین نگاه کردم... لبخند کجی رو لباش بود که خم شد رو صورتم و گفت: امشب قراره هردومون از این همه خوشی سرمست بشیم عزیزم... بی خیال همه چیز باش... فقط به من فکر کن... فقط به من...

صورتشو جلو آورد... بوی مشمئز کننده ای که از دهنش خارج شد باعث شد اخم کنم و صورتمو بکشم عقب...

از اینکارم خوشش نیومد و با عصبانیت نگاهم کرد... دستمو فشار داد و به حالت اولش برگشت و شنیدم که گفت: آدمت می‌کنم!...

پوزخند زدم... کی به کی داره میگه آدمت می‌کنم!...

از اینکه حرص می‌خورد هم خوشحال بودم و هم می‌ترسیدم... اگه با لجبازی همه چیز بهم بریزه چی؟!...

وقتی بی تفاوتیشو با خوردن محتویات اون جام رو خودم دیدم فهمیدم نمی‌دونه تو جام من شربته نه نوشیدنی...

ازاین فکر برگشتم و به مردی که نوشیدنی ها رو سرو کرده بود نگاه کردم... پاهاشو به عرض شونه باز کرده بود و با ژست خاصی پشت بنیامین ایستاده بود... بازوان عضلانی و محکمی داشت که آستینای تیشرتش جذبش شده بود... قفسه ی سینه ی ستبر و مردونه ش تو اون تیشرت مشکی تنگ عضلاتشو کامل نشون می‌داد... هیچ جزئی از صورتش مشخص نبود جز فرم خیلی کمی از چونه ش...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهمو که رو خودش حس کرد سرشو چرخوند و از پشت نقاب نگام کرد... سرشو به احترام در حد یه اشاره خم کرد ولی نگاهشو از صورتم نگرفت...

از صدای جیغ چند تا دختر اول اون برگشت بعد هم من... همون دخترایی بودن که تو اون اتاقک زندونیشون کرده بودن... هر ۲۶ نفر...

متحیر از اون همه بی شرمی مسخ کارایی که می‌کردن شدم... ۱۳ تا دختری که خوشگل بودنو یه گوشه نگه داشتن... مظلومانه گریه می‌کردن...

بقیه رو آوردن وسط و رو به روی هر دختر یه مرد لاغر اندام که خالکوبی های کوچیک و بزرگی رو بازوها و سینه و کمرش داشت ایستاد...

دستای دخترا رو با طناب محکم بسته بودن... به پاهاشون زنجیر زدن و زنجیرا رو به هم وصل کردن و تو یه خط نگهشون داشتن...

پسرا هر کدوم فقط یه شلوار مشکی تنشون بود که رو کمراشون یه چیزی شبیه خنجر گذاشته بودن که وقتی بیرون کشیدن من از ترس قبض روح شدم وای به حال اون دخترای بیچاره...

جیغ کشیدم و صورتمو با گریه برگردوندم که بنیامین داد زد: نگاه کن...

هق زدم: همه تون یه مشت کثافتین... ازتون بیـــزارم!...

اینا رو با گریه زیر لب می‌گفتم که بنیامین اینبار بلندتر داد زد و وقتی دید عکس العملی نشون نمیدم و از ترس دارم می‌لرزم دستمو کشید و بلندم کرد... پشتم ایستاد و بازوهامومحکم فشار داد...

تو گوشم داد می‌زد نگاه کنم وگرنه منو هم می‌فرسته قاطی اون دخترا...

همین تهدید واسه باز کردن چشمام کافی بود که با تردید و ترس سرمو برگردونم و نگاهشون کنم...

مردا، دخترا رو خوابونده بودن رو زمین و نشسته بودن رو پاهاشون...

به دستور همون مردی که عصا دستش بود و مرتب تکرار می‌کرد: اینان قربانیانی هستند به درگاه شیطان... ای فرمانروای زمین، تقدیمت می‌کنیم تا بدانی که پرستش و ستایش تو پایان ناپذیر است!... پاکی و درستی را از زمین می‌زداییم تا تو را خشنود کرده باشیم!...

قلبم تو دهنم می‌زد...

مردا خنجراشونو بردن بالا... ناخودآگاه همراه دخترا جیغ کشیدم...

جمعیت سجده کرد... بنیامین بازومو فشار می‌داد که نتونم چشمامو ببندم...

حس کردم استخونام تو دستاش داره خرد می‌شه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

با علامت دست اون مرد، خنجرا به شدت پایین اومدن... صدای جیغ های پی در پی و بلند و گوش خراشم گوش فلکو کر کرد... جیغ و ناله ی دخترا از درد به هوا رفت و دیگه طاقت نیاوردم و بی حال به حالت ضعف صورتمو برگردوندم...

اون ناله ها تا کی ادامه داشتنو نمی‌دونم... نمی‌دونم... فقط حس کردم زانوهام دارن بی حس میشن تا جایی که اگه دستای بنیامین دورم احاطه نشده بود بی شک نقش زمین می‌شدم...

نشوندم رو صندلی... سرمو به عقب تکیه دادم... تنم منجمد بود... کمی از شربتی که جلوی لبام گرفته شده رو مزه کردم... آروم پلکامو از هم باز کردم... خوبه که لبام تکون می‌خورن فکر می‌کردم مثل یه تیکه یخ از حرکت افتادم...

چشمامو باز کردم تا ببینم کی اون لیوانو رو لبام گرفته؟... که باز کردن چشمام همزمان شد با گره خوردن نگاهم تو چشمای اون مرد... چه رنگ آشنایی داشت... لیوان بی هدف رو لبام بود و نگاهه من سرگردون تو چشمای اون مردِ غریبه!...

وقتی دید خیره تو چشماشم سرشو انداخت پایین و ازم فاصله گرفت... ولی نگاهه منو هم با خودش کشید و برد... همون جای قبلی ایستاد...

بنیامین کجاست؟!...

سرمو چرخوندم... ناخودآگاه همون سمتی که دخترا بودن... کسایی که وسط بودن مشتاقانه می‌اومدن جلو و دستاشونو به خون اون دخترا آغشته می‌کردن و می‌مالیدن به سر و صورتشون...

حالم بد شد و دستمو جلوی دهنم گرفتم و چند بار پشت سر هم عق زدم... سریع بلند شدم و دویدم سمت درختایی که فقط چند قدم از اون جایی که نشسته بودیم فاصله داشتن...

پای یکیشون خم شدم و عق زدم... حس کردم جون از گلوم داره می‌زنه بیرون... داشتم می‌مردم... احساس می‌کردم بوی تند خون فضا رو پر کرده...

دستمو به یکی از درختا گرفتم و بی حس و نالان همونجا افتادم... نگاهه ماتم برده ام به پرده ی سیاهی بود که رو به روم به دیوار زده بودن که درخشش آب تو لیوان کریستال چشممو زد...

به دستی که اونو جلوم گرفته بود نگاه کردم... نگاهم از مچ تا بالاتر از اون کشیده شد... همون مرد بود... و نگاهش خیره به من!...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا به صورتش ماسک زده؟!... چشماش برام آشناست!... یه چیزی تو مایه های رنگ چشمای خودم!...

از یادآوریش نگاهم پر از اشک شد... با شَک لیوانو از دستش گرفتم و زمزمه کردم: تو کی هستی؟!...

سرشو کمی تکون داد و با نگاهش به لیوان اشاره کرد... واقعا به اون آب نیاز داشتم... چشمام رو اون بود که یه قلوپ ازش خوردم... حالم خیلی بد بود!...

لیوانو گذاشتم رو زمین و دستمو به درخت گرفتم و خواستم بلند شم که بین راه رها شدم و نزدیک بود بیافتم که دستی دورم حلقه شد و بدن بی حس شده ی من به عقب مایل شد...

تو همون حالت یه چیزی مثل برق از ذهنم گذشت...

یه لحظه ای تو گذشته برام تداعی شد... یه لحظه ی آشنا...

تو درگاه آشپزخونه...

آنیل با حوله ی حموم بود و من تو حصار دستاش...

همون روزی که متوجهش نشدم و ناخواسته به هم برخوردیم و...

این گرمایی که پر بود از شرم برام چه آشناست!...

سرمو بالا آوردم و اینبار دقیق تر تو چشماش نگاه کردم... سریع عقب رفت و تو موهاش دست کشید...

موهاش؟!... نگاهش؟!...

این حرکتی که همیشه وقتی کلافه می‌شد از خودش نشون می‌داد!!... دست کشیدن تو موهاش!!...

- تـ... تو...

-سوگل...

با صدای بنیامین هر دو برگشتیم... مرد ازم فاصله گرفت و لا به لای جمعیت گم شد... انقدر سریع که نتونستم بفهمم کجا غیبش زد...

بنیامین با اخم اومد سمتم...

- اینجا داشتی چکار می‌کردی؟...

من که هنوز قلبم تند می‌زد و زمان و مکان از دستم در رفته بود لبای خشکمو با زبون تر کردم و سعی کردم نگاهمو از بین جمعیت بگیرم...

- حالم خوب نیست بنیامین... چرا از اینجا نمیریم؟...

خنده ی مسخره ای کرد و دستشو دور بازوم حلقه کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- میریم خوشگلم... صبر کن هنوز مهمونی تموم نشده!...

- بس کن دیگه حالم داره از این کارا بهم می‌خوره... نمی‌دونم چه نسبتی می‌تونم بهتون بدم جز اینکه شماها خود شیطانین... ازتون متنفـــــرم...

-ببند دهنتو...

- می‌دونم قصدت اذیت کردن منه ولی ازت خواهش می‌کنم دیگه تمومش کن!... چرا اذیت شدنم خوشحالت می‌کنه؟... اگه قصدت کشتن منه خب بکش و خلاصم کن... من که گفتم دیگه چیزی واسه از دست دادن ندارم...

زیر گوشم با لحن بدی گفت: داری عزیزم داری... هنوز مهمترین چیزو ازت نگرفتم... اونو که ازت بگیرم خلاصت می‌کنم!...

تنم لرزید ولی به روی خودم نیاوردم... تو دلم پوزخند زدم... به همین خیال باش بنیامین جهانگیری... گفتم به مرگ راضی شدم ولی با جسمی که پاک باشه... نمیذارم به لجن بکشیش... نمیذارم!...

-می خوام از اینجا برم... دیگه نمی‌تونم این چیزا رو تحمل کنم!...

- تو هر کجا که من باشم همونجا می‌مونی شیر فهم شد؟!...

- تو...

دستمو گرفت و رخ به رخم ایستاد... تو چشمام زل زد و با عصبانیت تو صورتم غرید: هی، دور برت نداره دختر... فکر نکن عاشق چشم و ابروتم که به هر سازت برقصم... نه از این خبرا نیست پس واسه خودت رویا نباف... اگه دیدی راضی به عقد شدم یا چه می‌دونم به هرنحوی الان اینجایی، فقط واسه اینه که هیچی تو دنیا واسه م مهم نیست جز خواسته ها و اهداف خودم... هدف من کشتن آدمای به ظاهر بی گناه و بیخودیه مثل تو... اون اول که چشمم تو رو گرفت فقط واسه سرپوش گذاشتن رو اهدافم بود که کسی به کارام شک نکنه...

و با لبخند بدی جمله شو ادامه داد: می‌دونی که تو کار ما ازدواج معنایی نداره... ولی با وجود تو من خیلی راحت به هدفم می‌رسیدم... وقتی به چیزی اعتقاد نداشته باشم پس آزادم که هر کار بخوام بکنم... دیدی که هیچ کس هم قدرت مقابله با منو نداشت...

و بلند و وحشتناک خندید و منو کشید سمت خودش...

از صداش می‌ترسیدم...

-همه تون یکی یکی تقاص پس می‌دین... فقط صبر کن و ببین خوشگلم!...

با بغض تو چشماش نگاه کردم... بنیامین واقعا یه عوضی بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

منظورش از اینکه تقاص پس میدیم چیه؟!...

خدایا... بنیامین چه راحت همه مونو فریب داد... اون اول که اومد خواستگاری فکر می‌کردم واقعا آدمه و می‌تونم با اطمینان قبولش کنم... ولی حالا...

برگشتیم سر جای قبلیمون...

ولی چی می‌دیدم؟...

خدایا بس نیست؟...

دیگه گنجایش ندارم...

دخترا و پسرا به طرز وحشیانه ای افتاده بودن به جون هم ... وقیح و بی شرمانه ... جوری که انگار دو تا حیوون وحشی افتادن به جون هم... انگار که قصدشون علاوه بر نیاز تیکه تیکه کردن هم بود...

این دیگه نهایتش بود...

اون ۱۳ تا دختر باکره و خوشگلی هم که کنار گذاشته بودن واسه همین کار بود... که بکارتشونو بگیرن... اونا با باکرگی مشکل داشتن اینو می‌دونستم...

۱۳ تا مرد قوی هیکل افتاده بودن به جون دخترا و بدتر از اونایی که تو جمعیت بودن به دخترای بی پناه دست درازی می‌کردن...

دستمو محکم جلوی دهنم گرفتم و چشمامو بستم...

خدایا!... جهنمت همینجاست، آره؟...

با وجود آتیشایی که از این مشعل های بزرگ شعله می‌کشه و عمل وقیحانه ای که از این حیوونای آدم نما سر می‌زنه، جز جهنم چه جایگاهه دیگه ای هست که نگم نجاتم بده من مال اینجا نیستم؟...

من از جنس این آدما نیستم خدا صدامو می‌شنوی؟!...

دیگه نمی‌تونم طاقت بیارم!...

منو از اینجا نجات بده!

دخترا گریه می‌کردن و جیغ می‌کشیدن و التماس می‌کردن که ولشون کنن ولی اون مردا به قدری وحشیانه رفتار می‌کردن که همه ی تن و بدن دخترا غرق به خون شده بود... دیگه از اون زیبایی خبری نبود... صدای گریه هام با اینکه بلند بود تو اون همه هیاهو گم شده بود... هر لحظه دمای بدنم پایین تر می‌اومد... از ترس بود... از وحشتی که با دیدن صحنه های امشب تو ذهنم ترسیم شده بود ...

واقعا ارزششو داشت؟... ارزششو داشت که گولِ وعده و وعیدای یه عده آدم

رمان بازار
romanbazar.ir

از خدا بی خبرو بخورن و پاشون به یه همچین جاهایی باز بشه؟...

از خونه فرار کنن و گیر یه سری آدم شیطان صفت مثل بنیامین بیافتن؟...

یاد خودم افتادم...

منم یه روزی هم از خونه فرار کردم هم از پدر و مادرِ نامهربونم...

یاد پدرم افتادم که قصد داشت باهام چکار کنه...

تازه می‌فهمم که اگر پدر و مادرا همدل بچه هاشون باشن و دل به دلشون بدن و با حضور گرم و پر مهرشون یه محیط امن و صمیمی کنار هم تشکیل بدن یه همچین اتفاقات جبران ناپذیری برای جیگر گوشه هاشون نمیافته!...

اینکه تو یه همچین محافلی قربانی هوس یه عده آدم خون خوار بشن و مورد تعرض قرار بگیرن ارزششو داره؟...

خدایا... ما را چه می‌شود؟!...

آخرش قراره به کجا برسیم؟!...

دنیا رو گناه پر کرده... دیگه کسی به کسی رحم نمی‌کنه...

کارم از گریه گذشته بود... یه جورایی از حال رفته بودم و فقط چشمام نیمه باز بود...

وقتی کارشون تموم شد جنازه ی هر ۲۶ نفرو جمع کردن وسط باغ... همه دایره وار دورشون حلقه زدن و اجساد توسط ۶ نفر به آتیش کشیده شدند...

جمعیت رقصان به دور آتیش می‌چرخیدن و شعرای عجیب و غریبی می‌خوندن...

صدای موزیک کر کننده بود و با اعصاب و روانت بازی می‌کرد...

جسد دخترای بی گناه تو اتیش می‌سوخت و اونای دیگه بی رحمانه خوشحالی می‌کردن...

خدا ازتون نگذره... شماها خود شیطانین دیگه چرا پرستشش می‌کنید؟... کثافتای بی شرف... فکر کردید عاقبت اینکارتون چی میشه؟... ساده لوحای بدبخت... آخه چقدر کوته فکر و نادونین که می‌ذارید یه همچین آدمای سودجویی ازتون به نفع خودشون استفاده ببرن؟... آخه چرا؟...

اون همه زیبایی و نعمتی که خدا در اختیارتون گذاشته رو با چی دارید معامله می‌کنید؟... با این کثافتکاریایی که اسمشو گذاشتید آزادی؟... آزادی یعنی این؟... یعنی خوی حیوانی و اعمال شیطانی و خوردن خون و تیکه تیکه کردن هم نوع خودتون؟... آزادی یعنی همین؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای رعد و برق نگاهم سمت آسمون کشیده شد... شاید به ۲ دقیقه هم نکشید که بارون شروع به باریدن گرفت...

اولش نم نم بود و رفته رفته شدیدتر شد تا جایی که جمعیت پراکنده شدن و هر کدوم یه گوشه پناه گرفتن...

انگار خوششون نیومده بود... ناخودآگاه لبخند زدم... آتیش روی هیزما کم کم داشت خاموش می‌شد... آسمون بلند و خروشان می‌غرید و بارون رگبار و بی وقفه می‌بارید...

چشمامو بستم... و از ته دلم زمزمه کردم: ببار بارون... ببار...

قربونت برم خداجون... می دونم این جماعت دلتو شکستن... می دونم نگاه قشنگتو بارونی کردن... ولی دلت خیلی بزرگه... انقدری که بخشنده ای... همیشه بی منت می‌بخشی فقط به عشق اونایی که از ته دل بنده ی خالصتن...

به خاطر آدم بود که شیطانو از بهشتت روندی ولی حالا... همین آدما دارن با بی رحمی مقابلت می‌ایستن و در برابرت ادعای برتری می‌کنن...

خدایا...

خدا جون...

الهی قربونت برم...

بزرگیتو شکر که با وجود بنده های گناهکارت،هنوزم دوستشون داری و می‌خوای که پاکی و مهربونی رو به یادشون بیاری... ولی حیف...

حیف و صد حیف که این جماعت راهشونو گم کردن و... با میل و رقبت تو تاریکی غرق شدن!...

بعد از بهم خوردن اون مراسم کذایی و نحس همراه بنیامین از اونجا اومدیم بیرون... اصلا تو حال خودس نبود، جوری که قدم از قدمو به زور برمی داشت...

دیگه زیاد بهم گیر نمی‌داد منم سر به سرش نمیذاشتم هم ازش می‌ترسیدم و هم حس کل کل باهاش رو نداشتم... تو حالت معمولیش یه عوضی به تمام معنا بود تو این حالت ازش چه توقعی باید داشته باشم؟!...

- امـ... شب... خیلی... خوش گذشت... خوشگلم... بهترین... عروسی رو... برات گرفتم...

شل و بی حال قهقهه زد...

من که اشکام دوباره راهشونو رو گونه هام پیدا کرده بودن در حالی که

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهه مسخ شده م از پنجره بیرون بود با بغض زمزمه کردم: ازت متنفرم... قسم می‌خورم تا نفس می‌کشم ازت بیزارم...

با اون صدای مزخرف و نحسش داد زد: ببند دهنتو...

و با عصبانیت کش اومد سمت من و در داشبوردو باز کرد و یه چاقوی ضامن دار که دسته ی مشکیی داشت رو کشید بیرون و ضامنشو زد... تهدیدکنان گرفت سمتم که ناخواسته جیغ کشیدم و خودمو چسبوندم به در...

- می‌بندی دهنتو یا اون زبون کوچولوتو از بیخ بکشم بیرون و ببرم؟!...

تو اون وضعیت ترجیح دادم چیزی بهش نگم... انگار حالش اصلا خوب نبود که اینجوری پاچه می‌گرفت... گرچه از اون هر کاری بر می‌اومد و این جای تعجب نداشت!...

یه ربعی از مسیر تو سکوت من و نفسای بلند بنیامین طی شده بود که یه دفعه زد رو ترمز... برگشتم و با تعجب نگاهش کردم... چرا اینجا نگه داشت؟!...

صورتش سرخ شده بود... ۲ تا از دکمه های بالای پیراهنشو با عجله باز کرد... زل زد تو چشمام ... خدا می‌دونه که چقدر از اون نگاهه تشنه به خودم ترسیدم...

دست سردمو گرفت تو دستش و برد سمت لباش... نگاهش نمی‌کردم ولی از تماس لباش با پشت دستم چندشم شد و دستمو کشیدم...

با این حرکتم عصبانی شد و بازومو گرفت و کشید سمت خودش... به تقلا افتادم و با دست به عقب هولش دادم... درسته تو حال خودش نبود ولی زورش هنوزم بهم می‌چربید...

جیغ زدم: ولم کن آشغال...

ولی تقلاهای من اونو جری تر و در نتیجه عصبانی ترش کرده بود...

پیاده شد و در سمت منو باز کرد... دستمو گرفت و کشیدم بیرون... با مشت می‌زدم به بازوش ولی ول کن نبود...

دیدم اینجوری نمیشه و واقعا قراره یه اتفاقی بیافته، بی هوا دستمو بردم بالا و کشیده ی محکمی خوابوندم زیر گوشش... انقدر محکم که کف دستم سوخت!...

سرش به راست چرخید و دستشو به گونه ش گرفت... مات و مبهوت نگاهش می‌کردم... وقتی سرشو آورد بالا و تو چشمام نگاه کرد از ترس یه قدم رفتم عقب... چشمای به خون نشسته ش فوق العاده وحشتناک شده بود... با یه خیز

رمان بازار
romanbazar.ir

بازومو گرفت و در حالی که هر چی از دهنش در می‌اومد بهم نسبت می‌داد در عقبو باز کرد و پرتم کرد رو صندلی...

- ولم کن... چی از جونم می‌خوای؟...

- خیلی عجله داشتی آره؟!...

کتشو کند و پرت کرد جلو... دست برد کمربندشو باز کرد... تنم یخ بست... وای... نه...

خزیدم عقب و چنگ زدم به دستگیره ولی قبل از اینکه بازش کنم پاهامو سفت چسبید و کشید طرف خودش...

جیغ کشیدم ولی تو اون بیابون برهوت، ساعت ۳ کی بود که به فریادم برسه؟!...

-بنیامین... بنیامین نکن... تو رو خدا...

رو صورتم خیمه زد و با لحن کشداری گفت: آره... بتـــرس خوشـــگلم... اگه بدونی چه بلاهایی قراره سرت بیارم خون گریه می‌کنی، خـــــون...

تنم می‌لرزید... بازوهامو تو چنگ گرفت... با یه حرکت دکمه های مانتومو کشید و از تنم در آورد...

با اشک و التماس هم کاری از پیش نرفت...

شالو از سرم کشید که به خاطر تاج کوچیکی که رو موهام بود به سختی از سرم درش آورد... در اثر کشیده شدن موهام سرم تیر کشید و با هق هق جیغ زدم...

بی توجه به التماسای من دست برد زیر گردنم... از زور سرمستی خر خر می‌کرد ...

جیغ زدن و گریه کردن فایده ای نداشت... با اتفاقاتی که امشب پیش چشمام افتاد و ترسی که الان داشتم اگه میگم مرده بودم یه مرده ی متحرک، به خداوندی خدا که دروغ نگفتم...

درسته که بنیامین شوهرم بود ولی اینکارش با تجاوز چه فرقی می‌کرد؟... به زور قصد تعرض داشت و تو یه همچین حالتی اینو نمی‌خواستم...

چی فکر می‌کردم و چی شد!... گفتم الان منو می‌بره خونه و اونجا اگر هم بخواد کاری کنه نمیذارم و کاری می‌کنم حداقل امشبو نتونه ولی... حالا چی می‌خواد بشه؟!... کسی نبود به فریادم برسه!...

صورتش پایین اومد... از ته دل خدا رو صدا زدم... دستش رو یقه م لغزید... بی حرکت فقط بلند بلند نفس می‌کشیدم و گریه می‌کردم... داشتم خفه

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌شدم و نفسای بلندم از همین بود...

تقلا ها و گریه های بی امانم بیش از قبل عصبیش کرد... با یه دست منو گرفت و با دست دیگه ش فریاد زنان سیلی محکمی تو صورتم خوابوند... جیغ کشیدم و هق هق کنان دستمو گذاشتم رو صورتم... ولی مچمو گرفت و خشونت بار دستمو کشید پایین...

مثل یه حیوون وحشی رفتار می‌کرد... سوزش و درد رو با هم احساس می‌کردم...

شوری و مزه ی ضخم خون دهنمو پر کرد... ناخناشو رو قفسه ی سینه م کشید... دیگه از بی پناهی خودم گریه نمی‌کردم، از درد و سوزش تنم داد می‌زدم و ناله می‌کردم!...

رطوبت زبونشو رو زخمام حس کردم...

خودمو منقبض کرده بودم از اون همه ترس و وحشتی که به جونم افتاده بود...

از اون همه درد به سطوح اومدم و مثل خودش وحشی شدم... پامو بلند کردم و کشیدم عقب ولی بی وجدان ناخناشو تو بدنم فرو کرد... از ته دل جیغ کشیدم و سست و بی رمق به هق هق افتادم...

با مشتای کم جونم به سر و سینه ش زدم ولی اون عوضی مثل یه گرگ گرسنه که مدت ها میون کوهی از برف گیر کرده باشه و حالا با دیدن یه تیکه گوشت لذیذ آب از دهانش سرازیر شده ، داشت تیکه تیکه م می‌کرد...

هر چی فحش و ناسزا بود می‌دادم... اما انگار از فحاشی من قدرتش صدبرابر می‌شد...

مچ هر دو دستمو گرفت و بالای سرم با یه دستش قفل کرد... دست آزادشو آورد پایین ولی قبل از اینکه بتونه کاری کنه دنیا جلوی چشمام تیره و تار بشه، ترمز شدید یه ماشین و بعد از اون صدای فریاد مردی که گفت: می‌کشمت حرومزاده ...

باعث شد دومرتبه به تقلا بیافتم... بنیامین که تا حدی هوشیار بود خواست سرشو بلند کنه که یکی از پشت یقه شو گرفت و کشیدش بیرون...

از اون مرد فقط یه سایه دیدم...

دامن لباسمو دادم پایین و با درد تو جام نشستم... از ترس اینکه نکنه باز بنیامین بیاد سراغم در ماشینو بستم و قفلشو زدم... گریه هام مقطع شده بود و

رمان بازار
romanbazar.ir

به نفس نفس افتاده بودم...

چیزی جز صدای زد و خورد و ناسزاهایی که به هم نسبت می‌دادنو نمی‌شنیدم... بیرون ماشین تاریک بود...

حس می‌کردم صدای اون مرد برام آشنا ست... مخصوصا وقتی اسم منو بین حرفاش آورد!...

برگشتم و از شیشه ی عقب بیرونو نگاه کردم... صورتشو نتونستم تو اون تاریکی درست ببینم...

وقتی مشت گره کرده ش تو صورت بنیامین فرود اومد و بنیامین محکم خورد به در ماشین و پرت شد رو زمین مات و مبهوت سرمو آوردم بالا و...

زیر بارون خیس شده بود ... موهای خوش حالتش پریشون و نمناک ریخته بود تو صورتش... نگاهشو از پشت پنجره دوخت تو چشمام...

از دیدنش به قدری خوشحال شدم که به کل موقعیتمو فراموش کردم... در ماشینو به شتاب باز کردم و پریدم پایین و دویدم سمتش... صدای گریه ای که از شوق بود نه از ترس، دیگه بند نمی‌اومد...

صدای بلند ضربات قلبش زیر گوشم بود... از همون فاصله ی نزدیک...

دیگه فکر نمی‌کردم این مردی که بهش پناه بردم بهم محرم نیست...

فکر نمی‌کردم که هیچ وقت نمی‌تونم متعلق به این مرد باشم... و علیرضا دیگه مال من نیست...

اون لحظه به قدری ترسیده بودم که ذهنم از هر برداشت منطقی ای پاک شده بود و فقط دنبال امن ترین جای ممکن می‌گشتم برای تسکین قلب شکسته ام...

امن ترین جای ممکن برای من کجا بود؟!جز حصار بازوان علیرضا؟!...

هق زدم: علی... علیرضا...

می لرزید صداش...

- هیسس... گریه نکن دختر خوب... همه چی تموم شد!...

تو دلم نالیدم: نه علیرضا... این تازه شروعشه... بدبختیای من تموم شدنی نیست...

با این فکر موجی از نگرانی مثل جریان برق از تنم گذشت و همون منو متوجه اطرافم کرد!...

من!...

بنیامین!...

رمان بازار
romanbazar.ir

عقدی که بینمون خونده شد!...

من از علیرضا دور افتادم!...

دیگه باهاش نسبتی ندارم!...

ولی هنوزم دوسش داری سوگل آره؟... انکار می‌کنی که عاشقشی؟...

نه... ولی...

به شدت ازش فاصله گرفتم...

من داشتم چکار می‌کردم؟... اون علیرضاست سوگل... حواست کجاست؟...

سرمو زیر انداختم... وای خدا... با این لباس؟... ... سوگل چت شده آخه؟...

گردنم و صورتم و قفسه ی سینه م در اثر زخمایی که بنیامین باعثشون بود می‌سوختن... نگاهش کردم... جسم منفورش کمی با فاصله از ما افتاده بود رو زمین و تکون نمی‌خورد...

پاهای علیرضا رو دیدم که قدمی به جلو برداشت... عقب رفتم و چسبیدم به در... اون بی توجه به شرم و سرخی گونه های تب دارم جلوتر اومد و... چشمامو بستم!...

گرمای چیزی رو شونه هام باعث شد چشم باز کنم و پلک بزنم!... دستمو بالا آوردم و لمسش کردم... بوی خوش و آشنایی بینیمو پر کرد...

نگاهمو بالا کشیدم... رو به روم بود... خیلی نزدیک... چشمام به یقه ی تیشرتش بود که زیر گوشم زمزمه کرد: معذرت می‌خوام!...

اون چرا؟...

مگه چه کار کرده بود؟!...

کتشو که رو شونه هام بود چنگ زدم و به خودم فشردم ... نگاهمو زیر انداختم... شالمو از تو ماشین برداشتم و رو سرم کشیدم...

در ماشینو که بستم یکی از پشت سر داد زد: اسلحه اتو بنداز...

همزمان برگشتیم سمت اون مرد که پشت سر ما رو نشونه گرفته بود... برگشتم و از دیدن بنیامین که اسلحه شو گرفته بود سمت من جیغ کشیدم و جلوی دهنمو گرفتم...

علیرضا دستاشو از هم باز کرد و آروم خودشو کشید سمت من... مجبورم کرد پشتش بایستم...

– اونو بیار پایین بنیامین...

– بکش کنار تا جای این دختره ی کثافت تو رو نفله نکردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا که دستاش مشت شده بود، داد زد: بهت گفتم بیار پایین اون اسلحه رو...

و بنیامین مصمم و جدی سر اسلحه شو که کج کرده بود چرخوند و مستقیم علیرضا رو نشونه گرفت...

مردی که پشت سرمون بود و اسلحه شو گرفته بود سمت بنیامین، کمی جلوتر اومد و تهدیدکنان داد زد: تا ۳ می‌شمرم بنیامین... اگه اسلحه رو آوردی پایین که هیچ... وگرنه...

- خفه شـــو...

-گفتم بیارش پایین... اوضاعتو از اینی که هست بدتر نکن...

- ببند دهنتو عوضی... - و به علیرضا و اون مرد اشاره کرد و در حالی که ریتم نفساش کند شده بود گفت: با هر دوتونم، دختره رو بفرستید طرف من و گورتونو گم کنید از اینجا!...

و رو به علیرضا که خونسرد بود، داد زد: سوگلو رد کن بیاد!...

علیرضا پوزخند زد و یه قدم رفت جلو ولی همچنان سپر من بود...

-دیگه چی داری که بخوای از دست بدی؟...

-زِر نزن...

-همه چی تموم شد بنیامین، بهتره تسلیم بشی...

- با این چرت و پرتا نمی‌تونی من یکی رو خر کنی!... گفتم سوگلو بفرست اینطرف تا یه گلوله حرومت نکردم!...

مردی که کنارمون بود داد زد: دیگه آخر خطه بنیامین... یا تسلیم میشی یا اگر بخوای کار احمقانه ای بکنی بی برو برگرد ماشه رو می‌کشم... بعدشو خودت حدس بزن!...

و با یه پوزخند حرص درار چشماشو باریک کرد و اسلحه رو تو دستش فشرد و یه قدم رفت جلو... و همین که نگاهه بنیامین کشیده شد سمتش، علیرضا با یه حرکت حرفه ای و حساب شده سریع پاشو آورد بالا و با یه چرخش زد زیر دست بنیامین که اسلحه ش پرت شد عقب و همزمان رو اون یکی پاش چرخید و ضربه محکمی تو صورتش زد...

بنیامین که شوکه شده بود و توقع این حرکتو نداشت فریاد زنان نقش زمین شد... علیرضا یقه شو گرفت و با خشم برگردوندنش و محکم رو قفسه ی سینه ش زانو زد و دستش رفت بالا ولی قبل از اینکه فرود بیاد، بنیامین با مشتی که

رمان بازار
romanbazar.ir

خوابوند تو صورتش،غافلگیرش کرد... به شدت با هم گلاویز شدن...

تو یه فرصتی که علیرضا حواسش نبود بنیامین شیرجه زد سمت اسلحه و همین که برش داشت و خواست به علیرضا شلیک کنه با فریاد اون مرد که علیرضا رو صدا زد: مواظب باشه... صدای شلیک گلوله فضای مسکوت بیابون رو شکافت!...

جیغ بلندی کشیدم و یه قدم رفتم عقب ... دستمو گرفتم جلوی دهنم و مات و مبهوت به بنیامین خیره شدم که اسلحه تو دستش بود و بی حرکت به پشت افتاده بود رو زمین...

مُـرد؟؟!!!!!!!!...

و این زمزمه ی خفه ی من بود که علیرضا نفس زنان کنارش زانو زد و نبضشو گرفت...

-تموم کرده؟...

علیرضا به نشونه ی نه سرشو تکون داد...

-صدتا جون داره بی شرف!...

- حقشم نیست بی سر و صدا بمیره... علیرضا؟!...

اما علیرضا بی توجه به اون مرد اومد سمت من که محکم چسبیده بودم به بدنه ی ماشین و وحشت زده بنیامینو نگاه می‌کردم...

-سوگل؟!...

-...

-سوگل؟!... با توام...

- از اینجا ببرش... خبر دادم بچه ها تو راهن...

علیرضا بازومو از روکت گرفت و تکونم داد: سوگل؟... سوگل منو ببین...

از پشت پرده ای ضخیم از اشک نگاهش کردم... مهربون تو چشمام خیره بود...

- آروم ... باشه؟...

- بنـ ... بنیامین... مُـ... رد؟...

سرشو به طرفین تکون داد... پاهام می‌لرزید... بردم سمت ماشین خودش و در جلو رو باز کرد... امتناع نکردم... در مقابل علیرضا نمی‌تونستم!...

نشست پشت فرمون که اون مرد زد به شیشه و علیرضا هم شیشه رو داد پایین...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نگفتی، کجا می‌بریش؟...
- هتلِ آروین...
- ای بابا حالا چرا اونجا؟!...
-جای دیگه سراغ داری که فعلا امن باشه؟!...
-خیلی خب حالا تُرش نکن؟... رسیدی زنگ بزن...
سرشو تکون داد و ماشینو روشن کرد...
مرد کمی از ماشین فاصله گرفت که علیرضا صداش زد: شهرام؟!...
شهرام نگاهش کرد و سرشو به چپ و راست تکون داد که یعنی « چیـه؟! »
...
-سوگلو که گذاشتم هتل بر می‌گردم تا اون موقع به خونوده اش چیزی نگو...
- ولی علیرضا...
- همین که گفتم...
شهرام پوفـی کرد و موهاشو که خیس شده بود فرستاد عقب...
- خیلی خب... منتظرتم... مراقب باش!...
علیرضا حینی که سرشو تکون می‌داد فرمونو چرخوند و راه افتاد...
آستینای کتشو که رو شونه م افتاده بود، چنگ زدم و سرمو به عقب تکیه دادم... چشمامو بستم... حالم منقلب بود... سرم خیلی درد می‌کرد... واسه امشب گنجایش این همه اتفاق بدو یکجا نداشتم...
- سوگل؟...
چشم باز کردم و نرم سرمو چرخوندم سمتش...
لبخند خسته ای به صورتم زد و گفت: خوبی؟...
خوبم؟...
واقعا می‌تونم خوب باشم؟...
تو از هیچی خبر نداری...
نمی‌دونی علیرضا... نمی‌دونی چه بلاهایی سرم اومده...
توقعت از من چیه؟... که خوب باشم؟...
نه نیستم... دیگه هیچ وقت خوب نمیشم!...
در سکوت از پنجره بیرونو نگاه کردم... از اینکه جوابشو ندادم نمی‌دونم ناراحت شد یا نه ولی چیزی نگفت...
می دونم که درکم می‌کنه... علیرضا درکم می‌کنه... فقط اون بود که منو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌فهمید...

بغض داشتم... خواستم قورتش بدم که نشد... هق زدم و ناخواسته لب پایینمو گزیدم... ولی دردی که تو همه ی وجودم در اثر زخمای تنم پیچید صدامو بالا برد...

با دستای سردم صورتمو پوشوندم... شونه هام زیر بار غم هایی که رو دلم سنگینی می‌کردن می‌لرزید...

دیگه حرکت ماشینو حس نمی‌کردم... تا جایی که خاموش شد...

چند لحظه بعد در سمت منو باز کرد و صداش باعث شد لرزون دستمو پایین بیارم...

- سوگل؟... چرا اینجوری گریه می‌کنی؟...

فهمیده بود درد دارم؟...

فهمیده بود گریه هام از دردِ بی درمونیه که تو دلمه؟...

- سوگل... منو نگاه... چته؟... جاییت درد می‌کنه؟...

آره... قلبم درد می‌کنه علیرضا...

گریه م شدت گرفت...

دلم می‌سوخت...

زخمای تنم آتیش گرفته بودن...

گوشه ی لبم درد می‌کرد...

داغون بودم داغون...

بازومو از روکت گرفت و نالید: درد داری؟... آره؟...

سرمو با گریه تکون دادم... آه ازنهادش بلند شد و عصبی تو جاش ایستاد...

«آنیل»

نگاهمو کلافه رو به آسمون گرفتم...

قطرات بارون صورتمو خیس کردن... انگار که سعی داشتن آتیشی که تو دلم شعله می‌کشیدو خاموش کنند...

به صورتم دست کشیدم... داغ بودم و از تو می‌سوختم...

صدای هق هق ریزش و نفسای مقطع و کشیده ش باعث شد پلک بزنم و سرمو بندازم پایین...

یعنی ممکن بود؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل یه چیزی بگو...

نگاهش کردم... سرشو زیر انداخته بود و گریه می‌کرد... گریه ش از روی درد بود اینو می‌تونستم حس کنم...

لبامو محکم روی هم فشردم تا به خودم مسلط شم... دستی که می‌لرزیدو مشت کردم و گذاشتم رو در... خم شدم و بی اختیار جلوی پاهاش زانو زدم... هنوز تو ماشین بود... زمین خیس بود و من فقط نگاهم محو چشمای بارونی دنیام بود...

آسمون امشب می‌باره... دلش گرفته... دل سوگلِ منم گرفته...

دست چپمو گذاشتم پشتش رو صندلی... با بغض سرشو بلند کرد... نگاهش با اون همه اشک تو چشماش، بازم آتیش به جونم می‌زد...

صورتمو بردم جلو... نگاهم غرق التماس بود...

-به موقع رسیدم آره سوگل؟... بگو اون کثافت کاری باهات نکرده... بگو... تو رو خدا فقط یه چیزی بگو بذار آتیش این لامصب بخوابه...

با تعجب نگاهم کرد... گونه هاش گل انداخته بود... با سر انگشت نم اشک زیر چشماشو گرفت... خواست نگاهشو بدزده که نزدیکش شدم... با شرم خاصی کمی به چپ مایل شد و من بی توجه به حیای خوش رنگ چشماش زیر گوشش لرزون ولی محکم زمزمه کردم: می‌خوای با سکوتت علیرضا رو بکشی؟باشه بکش!... ولی فقط یه کلمه بهم بگو چی شده؟...

صورتمو بردم عقب... چقدر فاصله م باهاش کم بود... متوجه بودم ولی نمی‌خواستم عقب نشینی کنم... نه تا وقتی که نگاهم از سرِ دوست داشتن باشه نه هوس!... انقدر می‌خوامش که جسمشو از جنس شیشه می‌دونم که خودمو از دست زدن بهش منع می‌کنم که مبادا آسیب ببینه... سوگل من شکننده ست!...

صداش می‌لرزید... شاهد نگاهه پر از التماسم بود... زبونشو با استرس رو لبش کشید و نگاه از نگاهم گرفت و شنیدم که با بغض گفت: نمی‌دونم می‌دونی یا نه... ولی... مـ ... من و بنیامین... امشب عقد کردیم!...

قبل از اینکه عقلم بخواد منطقشو رو کنه و بفهمم سوگل چی گفته و من چی شنیدم پوزخند زدم و نگاهم که مات چشماش بود رو تو کاسه ی چشم چرخوندم و صورتمو تقریبا به موازات شونه م برگردوندم...

یک آن قلبم تیر کشید... لبمو محکم گاز گرفتم... دردش بد بود... یه درد سرد... سست شدم... نفس تو سینه م موند...

رمان بازار
romanbazar.ir

و سوگل ندید حالمو که مثل یه مرده بی حرکت خشک شدم!...

با همون لحنی که چشمای نازشو به بارش نم نم اشکاش تشویق می‌کرد گفت: نمی‌دونم چی شد... اصلا نفهمیدم... اون عوضی نقشه هاشو کشیده بود... گفت تو رو گرفته و اگه به خواسته ش راه نیام تو رو ...

-دیگه ادامه نده!...

چشماش با کوهی از نگرانی چرخید سمتم... لبخند زدم... ناخودآگاه یاد این شعر افتادم...

«خنده را معنی سرمستی نکن

آن که بیشتر می‌خندد

غمش بی انتهاست »

بخند علیرضا بخند...

به بدبختیات بخند...

به بی لیاقتیِ خودت بخند که انقدر مرد نبودی مراقبِ امانتیت باشی...

نخواستم بفهمه... ولی فهمید... راز این چشما رو چطور ازش پنهون کنم وقتی هنوز دنیامو تو چشمای اون می‌بینم؟...

گردنم خم شد... سرمو انداختم پایین... فک منقبض شده ام رو محکمتر فشار دادم و چشمامو واسه چند لحظه بستم... دستمو به زانوهام گرفتم... سوگل صدام زد... بلند شدم...

سنگینی نگاهش رو صورتم بود که در ماشینو بستم...

ای کاش تنها بودم...

ای کاش تو یه جای خلوت و ساکت گیر می‌افتادم و تا جون داشتم داد می‌زدم و از اون همه گله و شکایت که با یه جمله از زبون سوگل سرریز شده بود تو دلم، حنجره مو پاره می‌کردم... اصلا جون می‌دادم...

وقتی زندگیم قسمت یکی دیگه شده این نفسا به چه امیدی میان و میرن؟!...

هرطور که بود ظاهرمو حفظ کردم... اخمامو کشیدم تو هم و نشستم پشت فرمون... چشمام می‌سوخت... حتما به خاطر بارونه... چند قطره ش رفته تو چشمم... قلبم چی؟... اون چرا می‌سوزه؟...

پوزخند زدم... قلبی که با تلقین بخواد بتپه همون بهتر بسوزه و آتیش بگیره...

- علیرضا!...

علیرضا امشب مُرد سوگل علیرضایی نمونده که بخوای اسمشو بیاری!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- علیرضا تو رو خدا...

لبامو فشار دادم تا قفل زبونم باز نشه... نخواستم گله کنم پیش چشماش... حالش خوب نبود...

حال مزخرف من چی؟... منی که همه چیزمو به پای حماقتم باختم!...

دست ظریف و لرزونشو آورد سمت بازومو و آستینمو گرفت و آروم کشید...

-علیرضا به خدا اگه چیزی نگی خودمو از ماشین پرت می‌کنم پایین...

و دستشو گذاشت رو دستگیره که با عصبانیت برگشتم و نگاهش کردم... نگاهم که قفل چشماش شد قلبم لرزید... داشت گریه می‌کرد... بسه علیرضا بسه... داری اونو هم با خودت تا پای نابودی می‌بری!...

نگاهش معصومیت خاصی داشت که با بغض تو صداش دیواره های سست شده ی قلبمو می‌زد و می‌ریخت پایین...

لب ورچید و با صداقتی کودکانه لب زد: به خدا من دوسش ندارم... از روی دلم بهش بله ندادم!...

و صدای هق هقش تو ماشین پیچید!... فرمونو تو مشتم فشردم... همه ی وجودم اسمشو صدا می‌زد... دوست داشتم با یه خیز بکشمش تو بغلم و سرشو به سینه م تکیه بدم و آرومش کنم...

گریه نکن عزیزم... این اشکا رو واسه کی داری هدر میدی؟... من اگه لیاقت داشتم که تو قسمتم می‌شدی!...

چقدر دوست داشتم این حرفا رو به خودش بزنم ولی تو دلم نگهشون داشتم... دستامو بیشتر مشت کردم... عجیب بهش تمایل داشتم... به آغوش کشیدنش... به بو کشیدنش... یاد اون موقعی افتادم که مثل یه جوجه ی بی پناه وحشت زده به اغوشم پناه آورد... اون لحظه به قدری گیج بودم که حواسم نبود دختری که دستاشو محکم دور کمرم حلقه کرده همون سوگلیِ که به یه نگاهش جون می‌دادم... همونی که به خاطر اعتقاداتم خواهش دلمو واسه نزدیک شدن بهش سرکوب می‌کردم...

بی اراده دست راستم از فرمون کنده شد... سوگل سرشو انداخته بود پایین... احساس و عقایدم با هم در ستیزن... با دلی پر از تردید دستمو بردم جلو... یه چیزی تو وجودم منعم می‌کرد از کاری که می‌خواستم بکنم... ولی انگار عقلم از کار افتاده بود... دیگه نمی‌دونستم چی درسته چی غلط...

دستم نشست پشت سرش رو صندلی... هنوز کت من رو شونه هاش بود... تو

رمان بازار
romanbazar.ir

لباس عروس چقدر خواستنی شده بود...

تو مهمونی که دیدمش یه لحظه شوکه شدم... حتی شک کردم خودش باشه... هر چیزی رو احتمال می‌دادم جز اینکه قبلا عقد کرده باشن... بنیامین سردسته ی اون فرقه بود... خوب می‌دونستم تو قانونشون ازدواج ممنوعه... حق داشتم تردید کنم ولی اون عوضی برای رسیدن به خواسته هاش هر کاری می‌کرد...

نگاهه سوگل به انگشتای دستش بود که با استرس خاصی تو هم فشارشون می‌داد... دستمو بردم پایین تر... خواستم بذارم رو شونه ش که صدای زنگ موبایلم بلند شد... با یه لرز خفیف به خودم اومدم... نفسی که تو سینه حبسش کرده بودمو همراه با یه آه بلند دادم بیرون...

من احمق داشتم چکار می‌کردم؟...

قبل از اینکه متوجه بشه که دستمو از صندلی جدا کردم، سریع مشتش کردم و اوردمش پایین...

گوشی هنوز داشت زنگ می‌خورد... سوگل نگاهم کرد ولی من نگاهمو دزدیدم...

دختری رو که سالهاست عاشقانه می‌پرستمش الان متعلق به کس دیگه ست!... چرا؟... چرا باید اون آشغال دقیقا همونی باشه که مدت هاست به خونش تشنه ام؟!...

صدای زنگ قطع شد... ماشینو روشن کردم و راه افتادم... دوباره زنگ خورد... به صفحه ش نگاه کردم... آروین بود!... حتما تا الان شهرام باهاش تماس گرفته!...

پوفـــی از سر کلافگی کشیدم و دکمه شو زدم...

- جانم آروین...

-کجایی پس تو؟...

- شهرام بهت زنگ زد؟...

- آره خیلی وقته... نمی‌دونی چجوری از خونه زدم بیرون... چیزی که نشده؟...

نیم نگاهی به صورت رنگ پریده ی سوگل انداختم...

- نه!... کجایی؟!...

- رسیدم هتل... فکر کردم قبل از من می‌رسی ولی از کی منتظرم!...

- تو راهیم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوگلم باهاته؟!...
-آره...
-حالش چطوره؟...
- نمی‌دونم...
و باز به صورتش نگاه کردم... چشماشو بسته بود...
- یعنی چی نمی‌دونم؟...
- گیر نده رسیدم همه چیزو تعریف می‌کنم... فقط آروین گفتی هتلی آره؟!...
-آره چطور؟!...
- ۲ تا از اتاقا رو آماده کن... فقط کنار هم باشه...
- خیلی خب... ترتیبشو میدم...
- فعلا کاری نداری؟...
-بیشتر مراقب باش!...
-حواسم هست... می بینمت!...
و قبل از اینکه چیزی بگه تماسو قطع کردم... نگاهم هر چند ثانیه بر می‌گشت رو صورتش... رنگ پریده تر از قبل بود...
- سوگل؟!...
آروم لای پلکاشو باز کرد... نفس راحتی کشیدم... پس خواب بود!...

جلوی هتل نگه داشتم... یکی از نگهبانا با دیدن ماشینم دوید اینطرف...
آروم سوگلو صداش زدم... حتی یه تکون کوچیکم نخورد... خم شدم و دومرتبه صداش زدم... نخیر... حتی پلکشم نلرزید که بفهمم هوشیاره و می‌تونه بیدار شه!...
از ماشین پیاده شدم... جواب سلام و خوش آمدگویی نگهبانو سرسری دادم و در سمت سوگلو باز کردم... بازم صداش زدم ...
انگار سالهاست که خوابه... از این فکر تنم لرزید... یه حس بدی نشست تو دلم... بی معطلی با پشت دست پیشونیشو لمس کردم... دستم آتیش گرفت... خدایا داره تو تب می‌سوزه...
دست چپمو دور کمرش حلقه کردم و کشیدمش از ماشین بیرون و رو دست بلندش کردم...
همونطور که تند تند پله های هتل و طی می‌کردم به نگهبان گفتم: سریع زنگ

رمان بازار
romanbazar.ir

بزن دکتر مرتضوی بگو خودشو برسونه... بگو مورد اورژانسیه!...

- چشم قربان همین الان زنگ می‌زنم... فقط ماشینتون...

-بده یکی از بچه های خدمه ببره تو پارکینگ...

آروین جلوی در اتاقش بود و داشت با مدیریت حرف می‌زد... با دیدن من تو اون حال و روز با تعجب دوید سمتم... چشماش از بی خوابی قرمز شده بود!...

-چی شده آنیل؟...

تو صورت سوگل خیره شد و گفت: سوگل چش شده؟...

جلوی اسانسور بودم... آروین دکمه رو زد...

- کدوم طبقه ؟!...

-۱۲ ... اتاقای ۲۰۱ و ۲۰۲ ... نمی‌خوای بگی چی شده؟!...

-نپرس آروین... تا اینجا فکر کردم خوابه... تبش بالاست به حسینی گفتم زنگ بزنه دکتر مرتضوی!...

اسانسور طبقه ی ۱۲ ایستاد... آروین جلو رفت... تو صورت سوگل نگاه کردم... چهره ش مهتابی بود... از رو لباس هم متوجه دمای بالای بدنش می‌شدم!...

آروین در اتاق ۲۰۱ و باز کرد... سریع بردمش تو و خوابوندمش رو تخت...

- من میرم پایین دکتر اومد میارمش بالا...

فقط سرمو تکون دادم...

پیشونیشو لمس کردم... تبش داشت می‌رفت بالاتر...

خدایا چکار کنم؟... نکنه بلایی سرش بیاد؟...

چرت نگو علیرضا فکر کن ببین تا دکتر برسه باید چکار کنی؟... اصلا هنگم نمی‌دونم...

کلافه موهامو چنگ زدم... ای بمیری... یه کاری بکن داره از دست میره!...

بدون اینکه نگاهمو جز صورتش به جای دیگه ای بندازم بی معطلی دست بردم و کتمو از تنش در آوردم... خیس عرق بود!...

کتی که لا به لای انگشتام داشتم فشارش می‌دادم یک آن تو دستم شل شد... با دیدن زخمای تنش یخ بستم... به صورت بی رنگش نگاه کردم... باز به اون زخما...

دندونامو از روی عصبانیت رو هم فشار دادم... بنیامین پست فطرت... بی شرف هیچی ندار... به خداوندی خدا خودم نفستو می‌گیرم... اجلت منم

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامین... نمیذارم یه آب خوش از گلوت پایین بره... تو دیگه چه حیوونی هستی؟... چطور دلت اومد؟...

نفسمو عمیق بیرون دادم... باید یه کاری می‌کردم... کتمو با حرص انداختم کنار و دویدم سمت شیر آب و بازش کردم... کشوی یکی از کابینتا رو کشیدم و یه دستمال برداشتم... دمای آب و تنظیم کردم... یه ظرف برداشتم و تا نصف پرش کردم و برگشتم تو اتاق...

کنارش نشستم و دستمال خیسو رو پیشونیش گذاشتم... چندبار پشت سر هم تکرار کردم... لعنتی... چرا بند نمیاد؟... می دونستم با دوبار دستمال خیس گذاشتن رو پیشونی تب به این شدت بخواد پایین بیاد یه چیز کاملا غیرمنطقیه ولی منی که عقلم از کار افتاده بود این چیزا تو کتم نمی‌رفت!...

هر بار که نگاهم می‌خواست کشیده شه پایین به هر جون کندنی بود منحرفش می‌کردم یه سمت دیگه... چقدر سخت بود...

همونطور که دستمال خیسو می‌کشیدم رو صورتش و پیشونیش صداش زدم...

چشماتو باز کن گل من... باز کن اون چشمای نازتو... آخه چرا به این روز افتادی؟... کی دل پرپر کردنتو داره؟... کی سوگلم؟... کسی جرات نداره به گل من دست بزنه... هیچ کس نمی‌تونه با وجود من بهت آسیب برسونه... منو ببخش سوگلم... منو ببخش عزیزم... شاید مقصر همه ی این اتفاقا منم... لیاقتتو نداشتم... منه احمق تو رو به این روز انداختم... خدا لعنتم کنه!...

پس دردت از این زخما بود آره؟... داشتی درد می‌کشیدی و من اون رفتارو باهات داشتم!...

بغض بدی بیخ گلوم بود... پایین تخت زانو زدم... مرد با این هیکل به زانو در اومده بود... من واسه این دختر هر کاری می‌کنم... دیگه از جون و عمر بالاتر هست؟... میدم واسه ش... فدای یه تار موهاش...

با شنیدن صدای در، ملحفه رو کشیدم روش و بلند شدم... دکتر بود و پشت سرش آروین...

دستمو گذاشتم تخت سینه ش و نذاشتم بره تو... با تعجب نگاهم کرد...

رو به دکتر که می‌پرسید مریض کجاست؟ گفتم رو تخته و حالشم خوب نیست!...

دکتر مرتضوی سالیان ساله که دکتر خونوادگیمونه...

یه مرد تقریبا مسن و باتجربه و صددرصد رازنگهدار...

رمان بازار
romanbazar.ir

دکتر که رفت، سرمو چرخوندم سمت آروین ...

-دستتو بکش... چته تو؟...

- نمی‌خواد بیای تو، همینجا باش...

ابروهاش پرید بالا...

- جونم؟...

- آروین حوصله ی شوخی ندارم... برو پایین خیالم از بابت سوگل که راحت شد میام...

-نه اینجوری نمیشه... زیادی مشکوک می‌زنی...

-آرویـــن!...

- داری میگی نیا تو برو پایین منم بعدش میام خب یه جای کار می‌لنگه دیگه برادر من... سوگل چیزیش شده؟... چیز خاصیه؟...

- آروین حال کل کل ندارم...

-خب بگو چرا نمیذاری بیام تو؟...

- لباس سوگل مناسب نیست حالا که فهمیدی برو دیگه...

و با دست کمی هولش دادم عقب تا درگاهو ول کنه و بتونم درو ببندم...

یه لحظه تعجبش خوابید و با یه پوزخند رو لبش گفت: اونوقت نگاهه تو با من چه فرقی داره؟... تو ببینی حلاله، فقط نگاهه من گناهه؟...

دستمو مشت کردم و گذاشتم رو لبه ی در...

- می‌بینی که منم اینجا وایـادم دارم به اراجیف تو گوش میدم...

خندید و یه تای ابروشو داد بالا...

- میگم پس هنوز کامل عقلتو از دست ندادی...

- منظور؟!...

با چشم و ابرو داخلو نشون داد...

- ای بدبختِ عاشق!... دل و دینو دادی رفت؟...

اخمامو کشیدم تو هم...

دلم تو اتاق بود ولی پای رفتن نداشتم...

- کم چرت بگو... برو پایین منم دکتر رفت میام...

خواستم درو ببندم که دستشو گذاشت رو در و نذاشت...

- به حاجی چی بگم؟...

درو به شتاب باز کردم ... خشکش زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

جدی اخمامو کشیدم تو هم و محکم گفتم: به ارواح خاک حاج خانم بفهمم یه کلمه حرف بهش زدی دیگه نه من نه تو...

متوجه حساس بودن اوضاع شد که با تردید پرسید: فردا که توضیح خواست خودت طرف حسابشی دیگه؟...

سرمو تکون دادم... کمی نگاهم کرد و عقب گرد کرد که بره سمت آسانسور بین راه صداش زدم...

- خیلی خب قول دادم نگم، نمیگم خاطرت جمع!...

- اونو که می‌دونم... منظور من فقط به حاجی نبود... هیچ کس تا وقتی نگفتم نباید بفهمه سوگل اینجاست...

- می‌دونم قبل از تو شهرام حسابی روش تاکید کرد... ولی توضیح نداد که منتظرم بیای همه چیزو تعریف کنی...

سرمو تکون دادم و درو بستم... با یه نفس عمیق رفتم تو اتاق... دکتر داشت فشارسنجو از دستش باز می‌کرد...

- حالش چطوره؟...

- نمی‌تونم بگم خوبه... وضعیتش مشخصه... فشارش خیلی پایینه ... تبشم عصبیه... با این دختر چکار کردن؟...

به صورتم دست کشیدم... می تونستم بگم نمی‌دونم؟... پا به پاش منم شاهد بودم!...

- با دارو حالش بهتر میشه؟...

- آره فقط باید خیلی خوب استراحت کنه... یه سرم نوشتم با چندتا آمپول طبق دستوری که میدم تزریق کنه... داروهاشو که استفاده کنه به امید خدا رفع میشه...

کیفشو بست و از رو صندلی بلند شد... نگاهه من به سوگل بود... دکتر که پی به نگرانی و حال خرابم برده بود، دستی رو شونه م زد و گفت: نگران نباش خطری تهدیدش نمی‌کنه!...

لبخند خسته ای زدم و سرمو تکون دادم...

دکتر که رفت برگشتم بالا سرش...

زنگ زدم به آروین که بیاد بالا... جلوی در نسخه رو دادم دستش...

- این چیه؟...

- نسخه ی سوگلِ من نمی‌تونم تنهاش بذارم خودت برو بگیر... فقط زود...

رمان بازار
romanbazar.ir

یه پرستارم با خودت بیار...

- تو خوبی؟...

- نه!...

- کاملا مشخصه!...

- آروین!...

- آخه مرد حسابی این موقع من پرستار از کجا بیارم؟...

- چه می‌دونم... یه کاریش بکن... دوستی، آشنایی... فقط زن باشه...

- تو که دوستای منو می‌شناسی، کدومشون تزریقاتی بودن؟...

- آروین برو یه کاریش بکن سوگل حالش خوب نیست می‌زنم یه بلا ملا سرت میارما...

- خب تو که خیر سرت یه پا آمپول زنی بزن بره پی کارش دیگه!...

- نه نمیشه...

- چرا؟... حرومه؟... اهان... نـــا محـــرمه!...

خیز برداشتم سمتش که یقه شو بگیرم خندید و رفت عقب...

- میرم داروهاشو می‌گیرم پرستارم جور نشد خودت باید زحمتشو بکشی...

- دارم بهت میگم حالش خوب نیست برو نسخه رو بگیر سریع بیا... قبلش به یکی از خدمه های خانم بگو بیاد بالا...

- امری باشه؟...

- فعلا نیست!...

به لباش دست کشید و سر تکون داد... نگاهش به نسخه ی داروها بود که رفت سمت آسانسور...

درو بستم ...

صدای ریز و نامفهومی از تو اتاق می‌اومد... قدمامو تند کردم...

صدای ناله شو که شنیدم نفهمیدم چطور خودمو رسوندم بالا سرش!...

صورتش عرق کرده بود... باز دستمالو از آب خیس کردم و آهسته گذاشتم رو پیشونیش... لباش خشک شده بود... لب پایینش کمی به کبودی می‌زد و گوشه ش زخم بود...

ای کاش زودتر از اینا متوجه حال بدش شده بودم که به این روز نیافته...

چرا خودش چیزی نگفت؟... گفت علیرضا گفت، ولی تو گوش نکردی!... گفت حالش خوب نیست و درد داره ولی تو ساکت موندی... خدا لعنتت کنه!...

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه های ریزشو می‌شنیدم... کمک می‌خواست... مرتب اسم من و نسترن رو زمزمه می‌کرد... داشت هذیون می‌گفت...

چطور آرومت کنم عزیزدلم!...

تو رو خدا قسم، دووم بیارا...

زنگ درو زدن... خدمتکار بود... بهش گفتم یه دست لباس کامل برام بیاره...

به ساعتم نگاه کردم...

آروین، کدوم گوری پس؟...

گوشیم زنگ خورد... شماره ی شهرام افتاده بود رو صفحه...

- الو!...

- علی کجا موندی؟...

- هنوز هتلم!...

- چیزی شده؟...

- سوگل تب داره، دکتر بالا سرش بود نمی‌تونم تنهاش بذارم...

صدای نفسای عمیق و عصبیشو شنیدم...

- کار اون نامرده آره؟... اتفاق خاصی که نیافتاده؟...

- ...

-علیرضا؟!...

- کجا بردینش؟... هنوز دست بچه هاست؟...

- دارن از خجالتش در میان...

- چیزی که نفهمید؟...

- نه بابا بی شرف تا خرخره خورده...

- مراقب باش چیزی نفهمه وگرنه بیچاره ایم...

-حواسم هست تو فقط مراقب سوگل باش، تنهاش نذار...

- نمیای اینجا؟...

-فعلا که درگیر اینم نمیشه ریسک کرد و ازش چشم برداشت ولی تو اولین فرصت یه سر می‌زنم...

کلافه دستی تو موهام کشیدم و نفسمو دادم بیرون...

- علیرضا؟... هستی؟...

- شهرام... خوب گوش کن، یه چیز می‌خوام ازت بپرسم فقط راستشو بگو...

- چی شده باز؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

– قول میدی؟...

– خیلی خب بپرس...

۲ ردیف دندونامو رو هم کشیدم و با لحن عصبی گفتم: می‌دونستی که امشب، سوگل... با اون پست فطرت عقد می‌کنه؟...

– ...

– شهرام با توام؟!...

– علیرضا... راستش...

– پس می‌دونستی!...

از صدای فریادم جا خورد...

تند تند گفت: علی بذار اومدم همه چیزو مو به مو برات توضیح میدم باشه؟... زود قضاوت نکن...

–دِ آخه مردِ حسابی، دیگه چی مونده که بخوای واسه م توضیح بدی؟... چرا گذاشتی کار از کار بگذره؟... چرا به من چیزی نگفتی؟... چرا؟!...

– خیلی خب علی داد نزن... گفتم میام برات میگم...

عصبی پوزخند زدم و تو موهام چنگ انداختم...

دور خودم چرخیدم و تو گوشی داد زدم: منه احمقو بگو که تا همین الانش فکر می‌کردم تو هم مثل خودم از هیچی خبر نداشتی... واسه همین شک کرده بودم ولی حالا... شهرام به خداوندی خدا اگه یه توضیح قانع کننده واسه اینکارت نداشته باشی بدجور تاوانشو پس میدی اینو بدون!...

داد زد: منم مثل خودت تهِ این حرفه ام، پس واسه من خط و نشون نکش... وقتی اومدی تو این کار قبول کردی تو هر شرایطی اول هدفتو در نظر بگیری و احساساتتو یه گوشه چال کنی... اینو می‌دونستی ولی بازم دم از عشق و عاشقی زدی... همون روز اول فهمیدم این دختر یه روز سد میشه و جلوی هدفتو می‌گیره...

– خفه شو عوضی! اسمشو اینجوری رو زبونت نیار...

– مگه من نتونستم؟... مگه من نگذشتم از اون همه احساسی که به نسترن داشتم؟... چرا تو نتونی؟...

– منو با خودت مقایسه نکن... من نامرد نیستم!...

–اره من نامردم، همون که تو میگی... ولی چرا نمی‌خوای قبول کنی که سوگل بهترین مهره واسه نابودی بنیامینه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

– من هیچ وقت مثل تو مهم ترین و عزیزترین فرد زندگیمو وسیله قرار نمیدم که به هدفم برسم... حتی اگه تو این راه جونمم بذارم، میذارم ولی سوگلو به سمت آتیش هول نمیدم...

– پس بگو واسه اینکه بتونی همیشه پیشش باشی این ماموریتو خواستی آره؟...

– صد بار واسه ت توضیح دادم دیگه دلیلی نمی‌بینم بخوام بازم تکرارش کنم...

– ولی همه ش اون نبود...

– با این چیزا نمی‌تونی کارتو توجیه کنی... فردا صبح بیا هتل باید حرف بزنیم...

– ...

– شنیدی یا نـــه؟!...

– فردا نمیشه ولی تو اولین فرصت میام... فعلا!...

و تماسو قطع کرد... مرتیـــکه... اگه دوستم نبودی می‌دونستم باهات چکار کنم...

هه...

هدف!...

کدوم هدف؟!...

هدف من این بود که سوگلمو دو دستی تقدیم اون حرومزاده کنم؟!...

از اول قبول کردم که این روزا رو ببینم؟!...

آروین اومد با دارو ولی بدون پرستار...

گفت نتونسته پیدا کنه، این موقع روز هم هیچ پرستاری به یه مرد جوون اعتماد نمی‌کنه که دست بر قضا بخواد باهاش هتل هم بیاد!...

حرفش منطقی بود ولی سرم و آمپول سوگلو کی تزریق کنه؟...

– خودت مگه مُردی؟...

چپ چپ نگاهش کردم، نشست رو مبل و پا رو پا انداخت و پررو پررو نگاهم کرد...

تب سوگل تا حدودی پایین اومده بود... ظاهرا حق با دکتر بود، تنها چیزی که باعث تب و بی حالیش شده بود فشارعصبی بود...

چاره ی دیگه ای نداشتم... سوگل از هر چیزی برام با ارزش تر که تو این

رمان بازار
romanbazar.ir

موقعیت بخوام به چیزای دیگه فکر کنم...

رفتم تو اتاق و از اینکه مبادا آروین بخواد محض کنجکاوی اون طرفا سرک بکشه درو بستم...

لباسایی که خدمتکار آورده بود تو تنش بود... یه بلوز آستین بلند سفید با سارافن و شلوار سرمه ای که رو لباس فرم خدمتکارا بود...

رفتم بالا سرش و سرمو آماده کردم... آستین دست راستشو زدم بالا... دستم می‌لرزید... نفس عمیق کشیدم و سعی کردم آروم باشم...

پنبه ی آغشته به الکل رو، روی پوستش کشیدم و با احتیاط سوزنو تو رگش فرو کردم!...

آمپولا رو هم طبق دستور دکتر تو سرمش خالی کردم... فقط می‌موند یکی از اونا که باید تو عضله می‌زد و اونم تقویتی بود...

تا یه ساعت دیگه یکی رو میارم کار تزریقشو انجام بده... خودمو می‌شناسم... این یه کار دیگه از پس من بر نمیاد!...

با تزریق سرم کم کم حالش بهتر شد تا جایی که آروم لای پلکاشو باز کرد... از دیدن عسلی خوش رنگ چشماش، خون توی رگم جوشید!...

تنم سرد بود که با همین یه نیم نگاهه ضعیف و کم جون، گرم شد!...

آروین رفته بود پایین... بهش زنگ زدم و گفتم سوگل حالش بهتره و بگه خدمتکارا وسایل صبحونه رو بیارن بالا...

خودشم اومد تو اتاق... به محض اینکه دیدمش گفتم: قاطی خرت و پرتای آشپزخونه تون بند و بساط سوپم پیدا میشه؟...

- میشه که پیدا نشه؟...

- اگه تو مدیرشی میشه...

خندید و مشتی حواله ی بازوم کرد... ولی اخماش تو هم رفت و مشتشو ماساژ داد...

- لاکردار از آهنه...

- بگو ای والله...

خندید و سرشو تکون داد!...

خدمتکار که وسایل صبحونه رو، رو میز چید ، آروین مرخصش کرد!...

نشست پشت میز و یه دستشو زد زیر چونه ش و به من خیره شد که تند تند کره و عسل و گردو و خرما رو می‌ذاشتم تو سینی... یه لیوان شیر هم گذاشتم

رمان بازار
romanbazar.ir

کنارش و بالاخره رضایت دادم که تا همین حد کافیه!...

- بگم بچه ها بیارن بالا؟...

-چی؟!...

- بند و بساط سوپو کد بانو!...

خندیدم...

- خودم میارم فقط بگو آماده کنن...

- چه کاریه میگم بیارن...

- خیلی خب... فقط یه چیزی امروز، فردا شهرام میاد اینجا، به محض اینکه اومد خبرم کن ولی نذار بیاد بالا...

- چرا؟...

- کاریت نباشه...

- این روزا خیلی مشکوک شدیا...

- تو ذهنت زیادی منحرفه...

- آره تو که راست میگی... دو روز حاجی ولت کرد به امان خدا، کافر شدی؟...

خندید و با شیطنت ابروهاشو انداخت بالا و لقمه ی کره وعسلی که واسه خودش گرفته بود و گذاشت دهنش...

- اگه دین و ایمون من به کنار حاجی بودنه که حالا بخواد یه شبه به باد بره، همون کافر صدام کنن شرف داره!...

لقمه تو دهنش موند و با تعجب نگاهم کرد... با همون پوزخند محوی که رو لبم بود سینی صبحونه رو برداشتم و رفتم پشت در...

یه ضربه ی آروم بهش زدم ولی جواب نداد... درو باز کردم و رفتم تو... رو تخت دراز کشیده بود... درو که بستم چشماشو باز کرد... با دیدن من آروم نیم خیز شد...

سرمو از دستش در آورده بودم...

چشماش پوف کرده و قرمز بود... با لبخند سینی رو گذاشتم رو تخت و کنارش نشستم...

نگاهش کردم و صورتمو بردم جلو...

- بهتری؟!...

خواست لبخند بزنه ولی لبش درد گرفت و با یه « آخ » ریز اخماشو کشید تو

رمان بازار
romanbazar.ir

هم... قلبم تیر کشید... خدا لعنتت کنه بنیامین!...

سرشو انداخته بود پایین...

خم شدم رو صورتش و آروم گفتم: دیشب نصف عمرم تموم شد...

چشماش پر شد از نگرانی... لبخند زدم...

محو درخشش عسلی چشماش بودم که زمزمه وار گفتم: حسابی ترسوندیم دختر خوب... نمیگی قلب من ضعیفه با یه تب از کار میافته؟... اینه رسم عاشقی؟...

گونه هاش رنگ گرفتن و دومرتبه سرشو انداخت پایین...

خدایا یادمه که گفته بودم بهت!... گفته بودم کشته مرده اشم!... کشته مرده ی شرم تو نگاهش که فقط می‌تونه دلمو از هیجان به ضعف بندازه...

و با همون شرم، نگاهی دزدکی به صورتم انداخت که خندیدم...

ترسیدم... ترسیدم بیشتر از اون تو اتاق بمونم... دیگه سخت داشتم خودمو کنترل می‌کردم که کاری نکنم...

حسرت لجوجانه دور قلبم حصار کشید و با یه غم مبهم از کنارش بلند شدم... نگاهم کرد... نتونستم چیزی بگم... با چشم و ابرو به سینی اشاره کردم... منظورمو فهمید و با لبخند کمرنگی سرشو تکون داد...

« ۲ روز بعد! »

- بسه دیگه صداتو بیار پایین!...

- به خاطر خدا فقط خفه شو شهرام... همه ی اینا رو دارم از چشم تو می‌بینم...

- ای بابا حالا یکی باید حالِ این کنه... به پیر به پیغمبر حالت خوب نبود ۳ روز تموم بی هوش بودی کم چیزی بود؟...

- ای کاش مرده بودم... بهتر از حالیه که الان دارم...

- سر این قضیه می‌دونی جون چند نفر افتاد تو خطر؟... اون پیرزن بیچاره رو که تو خونه ی خودش خفه کردن، آب از آبم تکون نخورد... تو رو هم که بین راه زدن نفله کردن انداختنت گوشه ی بیمارستان تا کارشون جلو بیافته بعد ما دست رو دست می‌ذاشتیم و فقط تماشا می‌کردیم؟...

- نه دیگه چه تماشایی؟... رفتید دو دستی سوگلو تقدیمشون کردید دیگه از این بدتر؟... ای گند بزنه به این شانسی که من دارم... چرا باید حالا این اتفاقا

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌افتاد؟... حالا که همه چی داشت خوب پیش می‌رفت!...

پوفـــــــــ ... موهامو گرفتم تو چنگم و با حرص کشیدم... دستمو آوردم پایین و با عصبانیت نشستم رو صندلی و سرمو تو دست گرفتم...

- فقط یه دلیل برام بیار که نخوام از هستی ساقطت کنم نامردا... نارفیقی کردی شهرام!... نامردی کردی!...

- اگه بهت گفته بودم که می‌رفتی و جلوشو می‌گرفتی... جز اینکه اوضـ ...

با عصبانیت از جا پریدم و داد زدم: آره می‌رفتم... می رفتم جلوی اون گندکاری ای که می‌خواستی به بار بیاری رو می‌گرفتم... تو خودتم می‌دونی با من و زندگیم چکار کردی؟...

انگشتمو گرفتم بالا و گفتم: برو اون دخترو ببین رو تخت افتاده... اون شب نیمه جون بود که اوردمش... خودتم بودی و دیدی اون کثافت باهاش چکار کرد!... تو که تموم مدت جلومو گرفتی و همه چیزو پنهون کردی چرا قبل از اینکه پامو بذارم تو اون مهمونیِ کوفتی حقیقتو نگفتی؟... چرا نگفتی تا همونجا که جلو دستم بود جون اون حرومزاده رو بگیرم؟...

آروین درو باز کرد و اومد تو...

- بسه چه خبرتونه صدای داد و هوارتون کل هتلو برداشته...

با عصبانیت از کنارش رد شدم و به شتاب از در زدم بیرون... شهرام پشت سرم اومد و صدام زد...

- علی وایسا ببین چی میگم... علیرضا... با توام...

رفتم سمت اسانسور... شهرامم رسید و بازومو گرفت... دستمو کشیدم...

- عاقل باش، بذار حرف بزنیم...

- هر چی بود شنیدم... مِن بعد دور منو خط بکش...

- هیچ می‌فهمی چی از دهنت می‌ریزی بیرون؟... واسه یه...

- آنیـل!...

با تعجب برگشتم!...

- نسترن؟!...

با چشمای به خون نشسته و غمگین اومد سمتم... صورتش بی روح و رنگ پریده بود... نگاهش چرخید رو شهرام... و باز تو چشمای من...

-تو اینجا چکار می‌کنی؟!...

-سوگل کجاست؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستاشو که می‌لرزید مشت کرد... شهرام یه قدم جلوتر از من برداشت و نزدیکش شد...

- نسترن... خانمی‌این چه حال و روزیه؟... چی شده؟...

حتی نگاهشم نکرد... صورتش رو به من بود... شهرام صداش زد و نسترن توجهی نکرد... یه جورایی بهش حق می‌دادم... اما...

دکمه ی اسانسورو زدم و رفتم تو... نسترن پشت سرم اومد... شهرام خواست بیاد بالا که نذاشتم...

- بس کن این مسخره بازیا رو علیرضا...

- شروع کننده ش خودت بودی...

- مگه اوضاعو نمی‌بینی؟...

- خواهشا فعلا جلو چشمم نباش شهرام...

از لحن و نگاهه سردم فهمید دلم حالا حالاها باهاش صاف نمیشه... یه قدم به عقب برداشت که در اسانسور بسته شد... ولی تا لحظه ی آخر چشم از نسترن برنداشت...

نسترن سرشو انداخته بود پایین و با انگشتای دستش بازی می‌کرد... هیچ کدوم حرفی نزدیم!...

درک نمی‌کردم که واسه چی پاشده اومده اینجا؟... اصلا از کجا فهمیده ما اینجاییم؟... اگه آدمای بنیامین ردشو زده باشن چی؟...

تو همین فکرا بودم که رسیدیم طبقه ی دوازدهم...

قبل از اینکه درو باز کنم رو بهش کردم و گفتم: واسه دادن خبر بد که نیومدی؟...

با تعجب نگاهم کرد... زبونشو رو لبش کشید و نگاهشو دزدید... پس حدسم درست بود!...

دستمو از رو دستگیره برداشتم و به دیوار تکیه دادم...

- بگو چی شده؟...

- فعلا بذار سوگلو ببینم...

- نسترن... بگو چی شده؟...

نگاهم که کرد گفتم: حال سوگل خوب نیست...

رنگ از صورتش پرید و نگران گفت: چش شده خواهرم؟... کجاست؟...

- الان خوبه ولی از تنش و فشارای عصبی تا مدتی باید دور باشه... اگر بناست

رمان بازار
romanbazar.ir

خبر بَدی بهش بِدی همین الان روشنت کنم که لام تاکام پیشش حرف نمی‌زنی... فهمیدی؟...

– باشه چیزی بهش نمیگم... خودمم اومدم پیشش بمونم...

یه تای ابروم از تعجب پرید بالا...

– بمونی؟... اونوقت بابات خبر داره؟...

– نه!...

– نـــه؟!...

– مامانو بردن بیمارستان!... سکته کرده!...

– چـی؟!... آخه چرا؟!...

– قضیه ش مفصله...

– همینجا باش الان بر می‌گردم... تو نیا...

– اما آنیل...

– گفتم همینجا باش...

جدی نگاهش کردم که از روی اجبار سر تکون داد و چیزی نگفت... درو باز کردم و رفتم تو... سرکی داخل اتاق کشیدم... آروم و معصوم خوابیده بود... از دیدن آرامش صورتش توی خواب ناخودآگاه لبخند زدم و نفس راحتی کشیدم...

برگشتم تو راهرو و درو بستم...

کارتو زدم و در اتاق ۲۰۲ رو باز کردم... کنار ایستادم تا نسترن بره تو... مردد نگاهم کرد و رفت تو... پشت سرش رفتم و درو بستم... نگاهه کوتاهی به اتاق انداخت و رو مبل نشست...

–چیزی می‌خوری بگم بیارن؟...

– نه ممنون... میل ندارم...

– مطمئن؟...

سرشو تکون داد...

رو به روش نشستم و منتظر نگاهش کردم... انگار مضطرب بود!

– خب می‌شنوم... بگو چی شده؟...

چونه ش از بغض لرزید... سرشو زیر انداخت و دسته ی کیفشو تو مشتش فشرد... حرکاتش کاملا عصبی بود... حتی تن صداش...

– نگین... !...

منتظر شدم ادامه بده... سرشو بلند کرد و با بغض گفت: نصف شب خونه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

ترک کرده و رفته...

- یعنی فرار کرده؟!...

سرشو به نشونه ی مثبت آورد پایین... از رو میز یه برگ دستمال کاغذی برداشت و اشکاشو پاک کرد...

- قضیه جدی تر از این حرفاست!...

نفسی تازه کرد و گفت: راستش چند ماهی می‌شد که نگین گاهی شبا خونه ی دوستش ترانه می‌موند به بهانه ی اینکه تا نزدیکای صبح درس می‌خونن تا ضعفاشونو جبران کنن...

راستش بابام تا همین چند وقت پیش روحشم خبر نداشت آخه نگین برنامه هاشو تنظیم کرده بود دقیق شبایی خونه ی ترانه می‌موند که بابا شبش شیف بود... مامان می‌دونست ولی از اونجایی که همیشه جونش واسه نگین در میره یکی دو بار بیشتر مخالفت نکرد... با مادر ترانه دوست بود و خود ترانه رو هم مثلا می‌شناخت رو همین حساب چندان مخالف نبود... یکی دو دفعه با نگین بحثش شد سر همین قضیه ولی وقتی از مادر ترانه شنید که بچه ها اونجا فقط سرشون به درس و تمرین گرمه کوتاه اومد...

خونه شون فقط ۴ تا کوچه از ما بالاتره... اون روز که بابا من و سوگلو از شمال با اون وضعیت کشوند آورد خونه بهش همه چیزو گفتم... اونم تا یه مدت حواسشو داد به نگین ولی خب همیشه که خونه نبود... مامان باید حواسشو جمع می‌کرد که مثل همیشه حقو داد به نگین!... نگین هم واسه همه زبونش تند و تیز بود ولی رگ خواب مامان دستش اومده بود...

ترانه یه برادر به اسم سهراب داره که ما فکر می‌کردیم سربازه و فقط ماهی ۱ بار به خونواده ش سر می‌زنه ولی دیگه خبر نداشتیم که آقا سرباز فراریه... تموم حرفاشون دروغ بود و نگینم چیزی به ما نگفت!...

ساکت شد وبا هق هق اشکاشو پاک کرد...

رفتم سر یخچال و با یه لیوان آب برگشتم... لیوانو دادم دستش که زیر لبی تشکر کرد...

رو به روش نشستم و منتظر شدم... گرچه خودم یه چیزایی حدس زده بودم!...

آب دهنشو قورت داد و با استرس مشغول ریز کردن دستمال توی دستش شد...

- یه بار که رفتم تو اتاقش دیدم داره ارایش می‌کنه... تعجب کردم چون نگین هیچ وقت واسه بیرون رفتن از اینکارا نمی‌کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

می دونستم مامان خبر نداره... قسم داد چیزی نگم و در عوض قول داد دیگه این کارشو تکرار نکنه...

اما انگار بدتر شده بود... تازه فهمیدم که این مدت دور از چشم ما با پول تو جیبی که از مامان و بابا می‌گرفته همراه دوستش می‌رفتن و وسایل ارایش و لباسای ناجور می‌خریدن... مثل اینکه ترانه تحریکش می‌کرده!...

همون شب نگین اونجا بود که پدر و مادر ترانه تصمیم می‌گیرن برن پیش مادربزرگش که خونه شم شهرستان بوده و همون شب هم خبر میدن که تا فرداشب بر نمی‌گردن!...

نگین و ترانه تنها تو خونه بودن!... نگین هم با اینکه مامان باهاش تماس می‌گیره ولی چیزی از این موضوع نمیگه...

ترانه از نگین می‌خواد یه کم آرایش کنه و لباسایی که خریدنو بپوشه... خواهرِ ساده ی منم قبول می‌کنه!...

لب گزید و چشماشو رو هم فشار داد...

بعد از چند لحظه پلک زد و با بغض گفت: وقتی نگین به خیال خودش با ذوق و شوق مو به مو کارایی که ترانه ازش خواسته رو انجام میده ترانه آهنگ میذاره و تشویقش می‌کنه که برقصن...

وقتی خسته میشن ترانه میره و واسه خودشون شربت میاره... و نگین هم غافل از همه جا شربتو می‌خوره و بعد از چند لحظه هم سرش سنگین میشه و از حال میره...

خواهر ساده و بدبخت من نمی‌فهمه که تو عالم بی هوشی اون خواهر و برادر چه بلاهایی به سرش میارن...

سهراب عوضی هر کار که دلش می‌خواد با خواهرم می‌کنه و وقتی نیت پلیدشو اجرا می‌کنه اون خواهر حرومزاده تر از خودشو صدا می‌زنه که تو حالتای ناجور کلی فیلم و عکس از نگین بگیره که با اینکار به خیال خودشون خواستن در دهن نگینو ببندن که یه وقت پیش کسی چیزی نگه!...

با هق هق صورتشو با دستاش پوشوند...

- نگین فقط ۱۴ سالشه... چرا باید به خاطر بی مسئولیتی مامان و بابای بی فکر من همچین بلایی سرش بیاد؟...

اون از سوگل که به این روز انداختنش اینم از نگین...

دستشو آورد پایین و تو صورتم نگاه کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

- دیروز اصلا خونه نیومد... هر چی به گوشیش زنگ می‌زدیم جواب نمی‌داد... تا اینکه مامان رفت دم خونه ی ترانه، ولی دختره ی بی چشم و رو گفت که نگین صبح از اینجا زده بیرون... مامان ساده لوح منم باور می‌کنه و خبر نداشته که دختر کوچولوی نازپرورده ش تو چه حالیه!...

سهراب وقتی خوب نگینو تهدید می‌کنه ولش می‌کنه تو خیابون... ولی نگین که بچه تر از این حرفا بوده که بخواد چیزی رو راحت پنهون کنه با گریه و حال زار میاد خونه...

اول فکر کردیم تصادف کرده چون گوشه ی لب و گردن و کنار پیشونیش زخم بود... بدون اینکه چیزی بگه انقدر گریه کرد که از حال رفت...

بردیمش بیمارستان و اونجا فهمیدیم چه خاکی تو سرمون شده...

حالا مونده بودم چجوری به بابا بگم... مامان که تا ۲ ساعت بی هوش افتاده بود زیر سرم...

هر جور بود با ترس و لرز به بابا زنگ زدم و فقط گفتم حال نگین خوب نیست آوردیمش بیمارستان... ولی وقتی رسید با دیدن ما اولین کاری که کرد رفت سراغ دکتر...

خب حقم داشت شک کنه اخه واسه یه چیز کوچیک که مامان از حال نمیره و منم اونطور رنگ و روم نمی‌پره...

وقتی فهمید همونجا جلوی دکتر زانو زد... کمرش خم شد و جوری نعره کشید و به زمین مشت زد که چند نفری که کنارش بودن با ترس و وحشت نگاهش می‌کردن...

نمی‌تونم بگم که چیا کشیدیم دیروز... وقتی نگین مرخص شد حالا نوبت بابا بود که بیافته به جونش... دقیقا همون کاری که با سوگل کرد...

وقتی جسم نیمه جون نگینو انداخت یه گوشه رفت سراغ مامان... می گفت مقصر همه ی اینا تویی و مامان هم انکار می‌کرد و می‌گفت چرا من؟ چرا خودتو نمیگی؟...

دعواشون بالا گرفت و آخرش حال مامان بد شد... فقط دیدم قفسه ی سینه شو داره فشار میده بعدشم افتاد کف خونه...

بردیمش بیمارستان گفتن سکته کرده و حالشم وخیمه... من سریع برگشتم چون نگین خونه تنها بود... سر و صورتش زخمی بود... با گریه همه چیزو تعریف کرد... گفت می‌ترسه... دلداریش دادم که نگران نباشه و بابا الان

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبانیه!...

بابا بیمارستان بود منم نمی‌تونستم نگینو تنها بذارم... ولی صبح که از خواب بیدار شدم دیدم نیست...

سریع به بابا زنگ زدم و خبرش کردم... با اینکه حالش خوب نبود گفت پلیسو در جریان میذاره!...

بعدش زنگ زدم رو گوشیت خاموش بود... ولی آروین گوشیشو جواب داد انقدر بهش اصرار و التماس کردم تا گفت اومدین هتل... تمومش همین بود!...

متعجب از اون همه اتفاق وحشتناک نگاهمو ازش گرفتم و به میز وسط اتاق دوختم...

چقدر اتفاق طی این ۲ شب افتاده بود!...

تو خودم بودم و داشتم فکر می‌کردم که با صدای نسترن سرمو بلند کردم...

- چیزی گفتی؟!...

- می‌خوام سوگلو ببینم... قول میدم پیشش چیزی نگم...

به صورت غم زده اش نگاه کردم...

دلم براش سوخت... حال و روزش اصلا خوب نبود...

اما شاید دیدن سوگل بتونه کمی آرومش کنه...

- قول دادی نسترن!...

سرشو تکون داد...

- قول!...

سرمو تکون دادم و بلند شدم و از اتاق رفتم بیرون... پشت سرم اومد...

در اتاقی که سوگل توش بود رو باز کردم ... کنار دیوار ایستادم و به نسترن نگاه کردم... تو درگاه ایستاد... با دست به اتاق اشاره کردم...

- آروم بیدارش کن... در ضمن قولتم یادت نره!...

رو جمله ی آخرم تاکید داشتم که خودش فهمید و با لبخند نگاهم کرد...

- اگه تو مدتیه عاشقشی من که یه عمرِ خواهرشم... نگران نباش سلامتی سوگل از هر چیزی واسه م مهم تره...

- اگه خاطر جمع نبودم ازت الان اینجا نبودی... پس برو تو!...

با همون لبخند نگاهشو انداخت به در اتاق و رفت تو... درو بستم و رفتم سمت آسانسور...

فکر نمی‌کردم شهرام هنوز تو هتل باشه ولی همین که در اتاق آروینو باز کردم

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

در کمال تعجب دیدم کنار پنجره ایستاده و داره با گوشیش حرف می‌زنه...

از صدای در برگشت... اخمام خود به خود رفت تو هم!...

رفتم تو... حواسم بهش بود ولی نگاهم نه... به میز آروین تکیه دادم... خودش تو اتاق نبود!...

از حرفاش چیزی نفهمیدم... مکالمه ش خیلی زود تموم شد و برگشت طرفم...

با همون اخم رو بهش تشر زدم: تو که هنوز اینجایی؟!...

نگران اومد جلو و رو صندلی مقابلم نشست...

- نسترن چطوره؟... چرا گریه می‌کرد؟...

پوزخند زدم...

- نگو که واسه ت مهمه!...

- نیست؟!...

- باور نمی‌کنم!...

- تو دیگه چرا اینو میگی؟... تو که از همه چیز خبر داری!...

- چون خبر دارم باور نمی‌کنم... چون می‌دونم در حقش نامردی کردی باور نمی‌کنم...

- من نامردی نکردم...

- نکردی؟!... اونوقت زدن زیر قول و قرار ازدواج با دختری که از جونشم بیشتر دوستت داره نامردی نیست؟... تو که همیشه دم از عشقت بهش می‌زدی چی شد یه شبه از این رو به اون رو شدی؟...

- گذشته رو به رخم نکش!...

- تو به گذشته ت وصلی، کجای کاری؟...

- یعنی چی این حرفا؟!...

- هنوز عاشقشی؟!...

به وضوح جا خورد... نگاهه کوتاه و پر تردیدی تو چشمام انداخت و به همون کوتاهی هم دزدیدش...

لبخند کجی کنج لبام بود که گفتم: پس هستی!...

پنجه هاشو تو هم فرو کرد و سرشو تکون داد و محکم و قاطع گفت: آره... هستم... من هنوز عاشق نسترنم... حتی یه روز نیست که بهش فکر نکرده باشم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس اونوقت...
- دلیلشو خودت می‌دونی...
- از نظرت قانع کننده ست؟...
- برای من آره!...
- نسترن هنوز دوستت داره!...
پوزخند زد...
از رو یه درد آشنا...
دردی کهنه و دلسوز!...
- از من متنفره، دیگه دوست داشتنی تو کار نیست...
- اینارو به من میگی؟منی که دست هر چی عاشقه از پشت بستم؟!...
خندید و سرشو تکون داد...
وقتی دید هنوز اخمام تو همه گفت: هنوز می‌خوای اون بحثو کش بدی؟...
- گناهت انقدر پیشم سنگین هست که به خاطرش زیر مشت و لگد لهت کنم بازم می‌خوای کشش ندم؟...
- تمومش به خاطر خودت بود... به خاطر هدفی که داشتیم... سوگل تو مرحله ی آخر این بازی نبود...
- ولی تو بازیش دادی... نارفیقی کردی شهرام...
نفسشو محکم داد بیرون و انگشتاشو تو موهاش کشید...
- کلافه م کردی به خدا... بس کن دیگه، نمی‌دونم چرا حرفمو نمی‌فهمی؟!...
- این حرفات به درد من نمی‌خوره... یه مشت دلیل و برهانِ مسخره... خودم کم از دست آدمای دور و اطرافم می‌کشم که اینو هم به مشکلاتم اضافه کردی!...
- تا شبم واسه ت توضیح بدم باز مرغت یه پا داره!...
تکیه م رو از میز برداشتم و رو به روش نشستم...
گوی شیشه ایی که رو میز بود رو برداشتم و تو دستم بالا انداختم... سنگین بود!...
گوی رو محکم تو مشتم فشار دادم و به شهرام نگاه کردم...
نگاهش به دستم بود!...
لبخند زدم... نگاهش اومد بالا تا رو صورتم... لبخند از حرصم بود... از خشمی که تو دلم طوفان به پا کرده بود... از کار احمقانه ی شهرام... از ندونم کاری هاش... از سرخود بودنش...

رمان بازار
romanbazar.ir

انقدر عصبانی بودم که بخوام با همون گوی بزنم خرد و خمیرش کنم... و چقدر سخت داشتم خودمو کنترل می‌کردم!...

آب دهنشو نامحسوس قورت داد و به صفحه ی گوشیش نگاه کرد... تو فکر بود!.

- نمی‌پرسی با کی داشتم حرف می‌زدم؟... زیر چشمی نگاهم کرد: به تو هم مربوط میشه!...

یه تای ابرومو دادم بالا...

- نکنه فرامرز بود پشت خط؟...

سرشو تکون داد...

- خودش بود!...

رو به جلو خم شدم و گوی رو گذاشتم رو میز...

- خب... چی می‌گفت؟...

- یه سری سفارش داره دست حشمتی گفت باید تحویل بگیریم...

- چرا به خودم زنگ نزد؟...

- گفت در دسترس نبودی...

- از بنیامین که بهش چیزی نگفتی؟...

- نه ولی نذار دیر بشه یه جوری بهش برسون...

- امشب قراره برم ویلا خبرشو بهش میدم...

- بفهمه خواهرزاده ی سیروسو گرفتیم زیر شکنجه، سور میده بی شرف...

- این سگِ هار دنبال بهانه بود واسه واق واق کردن که راحت جور شد... فقط یه ماهه دیگه مونده... تا اون موقع هر جور شده باید سرشونو به دم و دستگاه ها گرم کنیم...

- چهار چشمی حواسمو دادم به فرامرز ولی واسه بنیامین حتما یه نقشه ای داره که نخواد رو کنه!...

- ...

- علی!!...

نگاهم که متفکرانه به میز خیره بود رو گرفتم بالا...

- چرا رفتی تو فکر؟!...

- چیزی نیست!...

-پرسیدم نکنه فرامرز و آدماش واسه این گربه سیاهه که تو چنگمونه، نقشه

رمان بازار
romanbazar.ir

ریخته باشن؟...

ساکت بودم و داشتم فکر می‌کردم که باز صداش پارازیت شد رو افکارم...

- تو چیزی می‌دونی؟... اره؟...

- گیرم که بدونم تو چی میگی این وسط؟...

- علی خر نشی این دم آخری یه کار دست خودت بدی؟... اگه چیزی می‌دونی بگو...

- نترس، می‌دونم دارم چکار می‌کنم...

خودشو رو مبل کشید جلو و با کنجکاوی تو چشمام زل زد...

- چیه؟!...

- نگو اونی که تو سرت داره جولان میده، دقیقا همونیه که الان دارم بهش فکر می‌کنم؟...

با یه خیز به عقب تکیه دادم و پا روی پا انداختم...

- به چی فکر می‌کنی؟...

- به خریتی که می‌خوای بکنی!...

- حساب بنیامین جدای بقیه ست!...

- علیرضا!!...

دسته های مبلو تو مشتم فشردم و بلند شدم...

راه افتادم سمت در... صدام خشک بود...

- چیزی تا آخر این بازی کثیف نمونده تو هم که هدفت واسه ت از رفاقت و عشق و مردی ومردونگی مهم تره پس بچسب بهش تو کار منم دخالت نکن!...

از پشت شونه مو گرفت...

- وایسا ببینم ... می خوای الکی الکی خودتو بندازی تو خطر؟... پس سوگل چی؟...

تو درگاه برگشتم سمتش... با اخم نگاهش کردم و دندونامو رو هم فشار دادم...

- به تو ربطی نـــداره!...

- ولی من گزارش می‌کنم!...

- باشه... ولی دیوار حاشا بلندتر از این حرفاست!...

و با همون پوزخندی که رو لبم بود نگاهمو از چشمای متعجبش گرفتم و زدم بیرون از اتاق...

رمان بازار
romanbazar.ir

از آسانسور که اومدم بیرون گوشیم زنگ خورد...
کلافه و بی حوصله صفحه شو نگاه کردم... و از دیدن شماره ی مامان چندتا حس همزمان با هم هجوم اوردن سمتم!...
تعجب!... دلتنگی!... و خشم!...
موبایل ممتد و پشت سر هم زنگ می‌خورد و من هنوز تو شوک بودم...
بار اول قطع شد... و برای بار دوم که زنگ زد تردیدو پس زدم و دکمه رو فشار دادم... -...
- الو... آنیل... الـو... مادر می‌دونم که صدامو می‌شنوی!...
-...
- تو رو خدا جوابمو بده پسرم!...
از بغض تو صداش قلبم به درد اومد!...
دست راستمو گذاشتم رو پیشونی تب زده ام و چشمامو بستم...
- آنیـــل!... تو رو به جون خودم قسم میدم پسرم، فقط بذار یه بار دیگه صداتو بشنوم!...
صدام لرزید و با چشمای بسته لب زدم: چـرا؟؟!!!!... فقط بهم بگو چـرا؟؟!!...
همین... فقط چرا!...
همه ی خشم و عصبانیت و دلتنگیام جمع بودن تو همین یه جمله!...
بغض داشت مادرم!...
گلوم درد گرفت!...
داشت گریه می‌کرد!...
- دلم برات تنگ شده پسرم... بذار ببینمت به خداوندی خدا همه چیزو برات توضیح میدم...
- چرا هنوز منو پسرت خطاب می‌کنی وقتی جلوی خودت بهم آنگ بی آبرویی و ناپاکی می‌بندن؟!...
- اگه بهت ایمان نداشتم دخترمو دستت به امانت می‌دادم؟!...
سکوتم از تعجبم بود!!... گفت دخترم؟؟!...
- آنیل خیلی چیزا هست که باید بهت بگم!...
- حاجی خبر داره دلت برام تنگ شده؟!...
نیش کلاممو گرفت و با بغض خفه ای جواب داد: من مادرتم آنیل!...
خسته به دیوار تکیه زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نیستی که اگر بودی بهم پشت نمی‌کردی!...

- من قسم خوردم... بعد از نیما حاجی قسمم داد که واسه نگه داشتن تو شرط میذاره... که تا آخر عمرم هر چی اون گفت همون باشه...

مبهوت تکیه مو از دیوار گرفتم...

-الو... آنیل...

- یه بار دیگه تکرار کن حرفتو...

صدای خنده شو شنیدم... میون اون همه اشک که از همینجا هم ندیده می‌تونستم بفهمم چطور صورت دردکشیده شو نم زده کرده!...

- پس... حافظه ت... برگشته؟!...

-نه همه ش... فقط یه بخشیشو محو یادمه...

- از کی؟!...

- خیلی وقته!...

- چرا چیزی نگفتی؟!...

- بذار ببینمت... باشه پسرم؟!...

بازم گفت پسرم!...

چه سِری از زنگ این کلمه بلند میشه که اینطور ناآرومم می‌کنه تا نتونم بگم « دیگه به من نگو پسرم؟... »...

-آنیل؟!...

- کجا بیام؟!...

- معلومه، بیا خونه!...

-نـــه!!...

-آنیل!...

-فردا راس ساعت ۶ بیا هتل آروین...

-چی؟!... چرا اونجا؟!...

- بیا خودت می‌فهمی!...

- باشه پس مراقب خودت باش...

لبخند زدم...

- به چَشم... شما هم هوای خودتو داشته باش... خداحافظ!...

- قربون پسرم... دست خدا به همراه!...

با همون لبخند که انگار رنگی از آرامشو به خودش داشت گوشی رو از کنار

رمان بازار
romanbazar.ir

گوشم آوردم پایین...

در اتاق سوگلو باز کردم ولی قبل از اینکه برم تو بلند گفتم: یاالله... خانما حجابو رعایت کنتا من دارم میام تو!...

و بعد از چند لحظه با لبخند درو کامل باز کردم... اما از دیدن صورت اشک آلود سوگل لبخند رو لبام ماسید...

با دیدن من سعی داشت با پشت دست اشکاشو پاک کنه...

صورت نسترن هم خیس بود... با اخم و غضب نگاهش کردم که سریع بلند شد و از اتاق اومد بیرون و درو بست...

-به خدا من چیزی بهش نگفتم!...

به صورتم دست کشیدم و باز نگاهش کردم... با عصبانیت تو صورتش توپیدم: پس چرا گریه می‌کرد؟... چکارش کردی؟...

- بسه آنیل، من خواهرشم...

- هر کی که می‌خوای باش ولی حق نداری ناراحتش کنی!...

- داشت از بلاهایی که بنیامین سرش آورده بود، حرف می‌زد... چیزایی که سوگل تعریف می‌کرد خون به دل آدم می‌کنه اونوقت حق نداره گریه کنه؟...

چشمامو باریک کردم و مشکوکانه گفتم: چی گفت بهت؟...

-یعنی چی؟...

- گفتی از بلاهایی که بنیامین سرش آورده برات گفته... خب تعریف کن قضیه چیه؟...

-مگه خودت نمی‌دونی؟!...

- همه شو نه!...

- من می‌شناسمت آنیل!... مطمئنم تو هم اونجا بودی!...

- نسترن این جواب من نبود!...

- داشت از مهمونی و کارایی که توش کرده بودن برام می‌گفت همین...

-همین؟!...

- خب آره!... توقع داشتی چی بشنوی؟!...

نیشخند زدم و سرمو تکون دادم... دستامو از کمرم آوردم پایین و دست راستمو تو موهام فرو بردم...

- می‌دونی سوگلو تو چه وضعی نجات دادم؟...

- چی می‌خوای بگی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت کردم و نشستم... نسترن اومد و رو مبل کنارم نشست...

- نگو که...

از نگرانی مشهودی که تو صداش بود سرمو چرخوندم سمتش... اشک تو چشماش حلقه زده بود...

یعنی سوگل چیزی بهش نگفته؟!... نکنه تمومش سوتفاهم باشه و من دارم اشتباه می‌کنم؟!...

از بسته شدن در اتاق هردومون برگشتیم... سوگل با رنگی پریده و چشمای قرمز و خیس جلوی در بود و دستشو گرفته بود به دیوار...

با دیدنش تو اون وضع از جا پریدم و رفتم طرفش ولی بین راه دستشو آورد بالا و گفت: نیا جلو...

وسط اتاق خشکم زد... با تعجب نگاهش کردم که با بغض گفت: تو فکر کردی بنیامین به من... به من...

لب گزید و نگاهش کشیده شد سمت نسترن... نسترن رفت کنارش و دستشو گرفت...

- سوگلم خواهری به خودت فشار نیار برو تو اتاق استراحت کن...

- نه نسترن بذار بهش بگم...

تو چشمای من زل زد و معصومانه گفت: بنیامین با من کاری نکرد... به موقع رسیدی چون فقط ... فقط اگه یه دقیقه دیرتر اومده بودی الان من...

ادامه نداد... قطرات اشک، شبنم وار از چشمای درشت و عسلیش رو صورتش افتادن...

قلبم دیوانه وار می‌کوبید... قدمی به طرفش برداشتم که نسترن مجبورش کرد بره تو اتاق...

خدا بگم چکارت کنه نسترن... حالا من چطوری باهاش حرف بزنم؟...

گلِ من ازم دلگیر بود...

خب من از کجا می‌دونستم؟... تمومش حدس و گمان بود اگه دنبال اثباتش بودم که از خودش می‌پرسیدم... وجود خودشه که واسه م با ارزشه...

خدایا... چرا اینجوری شد؟!...

رفتم تو، بدون اینکه در بزنم... نسترن چشم غره رفت و ندید گرفتم... هردوشون نشسته بودن رو تخت... سوگل سرشو انداخته بود پایین... از چونه ش که می‌لرزید فهمیدم داره گریه می‌کنه...

رمان بازار
romanbazar.ir

عصبی تر از قبل نگاهمو انداختم به نسترن و با سر به بیرون اشاره کردم که یعنی پاشو برو می‌خوام باهاش تنها باشم!...

یه نگاه به من و یه نگاه به سوگل انداخت و مردد از رو تخت بلند شد...

– من... من برم یه لیوان آب واسه سوگل بیارم...

وقتی اومد جلو و از درگاه رد شد جوری که سوگل نشنوه زیر لب گفتم: تا نیومدم بیرون پا تو اتاق نمیذاری!...

چشماش گرد شد... دست چپمو زدم به درگاه و دست راستمم رو در بود... یه قدم رفت عقب و دهن باز کرد تا چیزی بگه که درو بستم!...

پوف... نفسمو کلافه و کشیده دادم بیرون و چشمامو ثانیه ای بستم و باز کردم!...

چرخیدم سمتش... نگاهش گله مند و بارونی بود... میخ چشمای ملتمس من...

قدمی برداشتم که همزمان از رو تخت بلند شد... نگاهشو زیر انداخت و پنجه هاشو تو هم قفل کرد...

بی توجه به استرسی که از وجودش داد می‌زد نزدیکش شدم... درست تو یک قدمیش...

زبونمو رو لبم کشیدم و با آروم ترین لحن ممکن صداش زدم!...

نه جوابمو داد و نه حتی خواست نگاهم کنه...

کمی فاصله رو پر کردم...

چقدر از این فاصله ها نفرت دارم... چقدر حسش تلخه...

حس می‌کنم بغض توی گلوش پنجه شده و داره گردنمو تو مشتش فشار میده... منم مثل خودش احساس خفگی می‌کنم...

چرا می‌ترسم حرف بزنم؟...

چرا نگرانم با یک کلمه ی اشتباه دیوارِ ترک برداشته ی احساسم فرو بریزه و نتونم دل فرشته مو به دست بیارم؟...

وقتی دید عین مجسمه خشکم زده و حرف نمی‌زنم، بی تاب و دلگیر از کنارم رد شد...

دستمو مشت کردم... از خودم حرصم گرفت... دِ حرفتو بزن، لال که نیستی!... نذار دیر بشه... این نگاهه غم زده رو باید کور بود و ندید!...

برگشتم... کنار پنجره بود و آسمونو نگاه می‌کرد... با کمترین فاصله که حد

رمان بازار
romanbazar.ir

مجاز باشه و اون خط فرضیِ ممنوعه رو رد نکنه ازش ایستادم و زیر گوشش زمزمه کردم: منظور بدی از حرفام نداشتم... درسته شک کرده بودم ولی انقدر وجود خودت واسه م باارزش بود که حتی نخوام ازت چیزی بپرسم...

لرزش صداش از بغض بود...

- مگه خودت اونجا نبودی؟... پس چرا جوری داشتی واسه نسترن تعریف می‌کردی که انگار تو بدترین حالت ممکن رسیدی و ما رو تو ماشین دیدی؟...

و کمی به جلو مایل شد و ...

باز همون فاصله ی لعنتی...

-شب بود... به خدا اون لحظه به حدی عصبانی بودم که هیچی حالیم نبود، فقط یقه شو گرفتم و بلندش کردم و کشیدمش بیرون... گفتم شاید قبلش...

تکون نخورد... ولی نیمرخشو گرفت سمتم و تکرار کرد: قبلش چی؟... بذار اینو بهت بگم، من اگه دست اون کثافت بهم خورده بود که مهم ترین چیز تو زندگیمو به خاطرش از دست می‌دادم الان اینجا رو به روی تو، توی این اتاق نبودم... حتی یه ثانیه نفس کشیدن واسه م خفت بود!...

-سوگـــل!...

سر انگشتاشو به صورتش کشید... غرق اشک بود...

از سمت راستش چرخیدم و دستمو به لب پنجره گرفتم... سد نگاهش شدم...

چشماش از روی دستم تا توی چشمام امتداد داشت... نفس عمیق کشید و کمی به عقب مایل شد و تکیه شو به دیوار داد... کشیده شدم سمتش... مسخ نگاهش... انگار جسم ظریف این دختر آهنربا بود و من از جنس آهن...

چرا برخلاف عقایدم تا این حد جذبش میشم که نتونم خوددار باشم؟...

دست راستمو به دیوار درست کنار صورتش تکیه دادم و دست چپمو که مشت شده بود کمی بالاتر از سرش گذاشتم... با دستام دورش حصار کشیدم ولی قادر به لمس جسمش نه... فقط لمس نگاهش بودم...

فاصله بود... هنوزم اون خط ممنوعه بینمونه و دارم عذابو تو چشمای جفتمون می‌بینم... منی که چشمای سوگلم، آینه ست واسه دیدن نقش قلب عاشقم تو شیشه ی نگاهش!...

سفیدی چشماش سرخ، ولی خشک بود... انگار چشمه ی اشکش دیگه قصد جوشیدن نداشت...

مات و مبهوت نگاهش می‌لغزید تو صورتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گونه هاش گلگون بود که زمزمه کرد: علیرضا!...

و مثل همیشه اراده م رو در مقابل لحن شیرینش از دست دادم و زمزمه وار صورتمو بردم پایین...

–جـانم؟!...

– خواهش می‌کنم...

عضلاتم منقبض شد... اون یکی دستمم مشت شد... سرم خم شد زیر گوشش...

– دلت ازم گرفته؟...

– میشه بس کنی؟...

– نه تا وقتی که آروم نشم!... نه تا وقتی که بهم نگی آرومم!...

–من... من آرومم!...

– نیستی!...

–علیرضا!...

نفسمو محکم دادم بیرون... هرم داغشو لاله ی گوشش از زیر شال حس کرد که با یه نفس عمیق سرش چرخید به جهت مخالف و دستاش سپر شد بینمون... می لرزیدن دستاش...

می خواست بذاره رو سینه م که ازش فاصله بگیرم... ولی مگه نمی‌دونست که علیرضا از این فاصله ها که طعم جدایی میدن متنفره؟...

نه... سوگل نمی‌دونست...

پسم بزن سوگل... بگو نزدیکم نشو... بگو... هر چی می‌خوای... فقط یه حرفی بزن...

صورتمو بردم عقب و زل زدم تو چشماش که شرم توش قلبمو تو حرارتش ذوب می‌کرد...

قاتلم بود... قاتل دلِ بی دلم...

– چرا نمی‌خوای باور کنی که من حتی حاضر نیستم واسه یه ثانیه غم و ناراحتی رو تو چشمات ببینم؟... وای به اون روزی که از منم برنجی!... سوگل، هنوز نمی‌دونی تو چه آتیشی دارم دست و پا می‌زنم؟...

با بغض خفه ای لباش تکون خورد...

– واسه همین... اومدی و نجاتم دادی؟... می تونستی ولی نیومدی تا جلوی عقدو بگیری... آره؟...

مات چشماش شدم... عصبی لبخند زد ...

رمان بازار
romanbazar.ir

– می‌دونی چقدر منتظرت بودم؟... می دونی تا لحظه ی آخر که عاقد خطبه رو می‌خوند و همه انتظار بله رو ازم می‌کشیدن امید داشتم که خدا هنوز فراموشم نکرده و علیرضا رو یه جوری می‌فرسته که اون عقد کذایی رو بهم بزنه؟... تو اینا رو می‌دونی و اونوقت با بی رحمی ازم می‌خوای ناراحت نباشم؟...

دستام از دیوار سر خوردن و افتادن...

سوگل گفتم که بگو هر چی تو دلت هست... ولی دختر چرا شرمنده م می‌کنی؟... یعنی می‌کِشم این همه حسِ ندامتو؟... منو ببخش!... ندونسته اشتباه کردم!... منه لعنتی رو ببخش!...

بغضش ترکید و هق زد: اون زنی که عمری صداش زدم مادر با بی انصافی ظرف عسلو از تو سفره ی عقدم برداشت و گرفت جلوم که شیرینیش به کامم باشه تا همیشه تو زندگیم از اینکه با بنیامینم احساس خوشبختی کنم...

ولی می‌دونی چی شد؟... می دونی اون لحظه چه حسی داشتم؟...

حتی اون موقع هم یاد تو بودم... یاد جمله ای که واسه م یادداشت گذاشته بودی کنار گلدون... که هیچ عسلی تو دنیا شیرینی عسل چشمای منو نداره واسه ت علیرضا یادته؟... از یادآوریش و اینکه حالا تا خرخره تو لجن زار گیر افتادم و دیگه اگر علیرضایی هم باشه که بخواد نجاتم بده دستی نیست که به طرفش دراز کنم هزار بار مردم و زنده شدم و عذاب کشیدم...

من به حبس ابد تو زندانی که زندانبانش بنیامینِ محکومم... اگه اون موقع یه نامزدی ساده بود که بگم با فرار می‌تونم تمومش کنم حالا اسم اون شیطان تو صفحه ی دوم شناسنامه م مهر شده و همه ی حس بدبخت و بیچاره بودنم می‌دونی از چیه؟... اون عوضی از دینی که عمری پیروش بودم بر علیهم استفاده کرد... بین من و شیطان آیه خونده شد... خدا شاهد عقد من با اون بود... به آیاتی که خدا امر کرده بود با سیاست تمام بله گفت فقط واسه اینکه به اون چیزی که می‌خواست برسه... هدف بنیامین شکنجه دادن منه... نابود کردن منه... اول با روحم شروع کرد و اون شب کذایی رو برام رقم زد و آخرش رسید به جسمم... دست از سرم بر نمی‌داره... هیچ وقت اینکارو نمی‌کنه!...

با هق هق صورتشو پوشوند...

عقب عقب رفتم... نگاهم کشیده شد سمت پنجره... حس کردم آسمون امشب تیره تر از همیشه ست...

نه... این دل منه که آسمونش کدر شده...

رمان بازار
romanbazar.ir

پس چرا نمی‌باره؟... چرا هیچ قطره ی بارونی از آسمون ابری دلم نمی‌ریزه؟... چرا سیاهی رو نمی‌شوره و از این همه تاریکی نجاتم نمیده؟...

پشت پام به پایه ی تخت خورد و سر جام ایستادم... سوگل گریه می‌کرد... کاش دل من این همه اشک واسه باریدن داشت...

سرگردون دنبال چیزی بودم که باهاش تسکینش بدم...

- امروز و فردا کار بنیامین تموم میشه... دیگه برای همیشه آزادی!...

دستاش رو صورتش سر خوردن تا زیر چونه ش... چشماش پر از سوال بود...

لبخند زدم... از روی بی خیالی؟...

نه... باید از جنسش باشی تا بتونی معنیش کنی!... باید همدلش باشی...

که سوگل بود و لب زد: می... می خوای چکار کنی؟... نـ... نکنه بکشیش؟...

خندیدم... سوگل دیگه تا این حد زبون دلم نباش!...

-هیچ وقت دستامو به خون یه عوضی که حتی نمیشه بهش گفت حیوون، آلوده نمی‌کنم!...

تکیه شو از دیوار گرفت ... زیر چشماشو دست کشید... می دیدم دستاشو... که چطور داشتن می‌لرزیدن...

صداش پر بود از نگرانی... رو به روم ایستاد و خیره تو چشمام گفت: مگه تو با پلیس همکاری نمی‌کنی؟... پس چرا هیچ کس کاری نمی‌کنه؟... چرا نمی‌گیرین حبسش کنید؟... مطمئنم خونه ی پرش حکمش اعدامه... دیگه چند نفرو باید قربانی هدف شومش کنه تا همکارات به خودشون بیان؟...

سرمو خم کردم و آروم ولی جدی گفتم: اگه منظورت به اون دختراست تو مهمونی، اینو بدون که تو فقط یه شب شاهد کثافتکاریاشون بودی نه مثل من که حداقل هفته ای ۱ بار و هر بارم پای معامله های هنگفتشون نشستم...

هر هفته بساطشون این نیست... بدتر از اونایی که دیدی هم هست...

برای حل این مسئله باید اول بدونی که واقعا چی می‌خوای؟... مثل کسی که ظاهر واسه ش از باطن مهم تره... ولی تو کار ما فقط باطن مهمه... فقط اونی که اصل کاریه... بعد باید دنبال عاملش باشی... بنیامین و دار و دسته ش حکم سگ دست آموزی رو دارن که زیر نظر صاحبشون از روی عادت دم تکون میدن و از روی غریزه ی وحشی بودنشون هر کی که سد راهشون باشه رو تیکه و پاره می‌کنن...

براشونم مهم نیست اون آدم کی می‌خواد باشه... حتی به مادر خودشونم رحم

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌کنن تا این حد برات بگم که اینا چقدر پست و کثیفن...

تو اصلا می‌دونستی که بنیامین با پدر و مادرش زندگی نمی‌کنه و مستقله؟!... سرشو انداخت بالا...

- هیچ وقت واسه م مهم نبود... فقط یه بار منو برد یه خونه رو نشونم داد و گفت قراره اینجا زندگی کنیم... اون موقع هنوز نمی‌دونستم همچین آدمیه!...

-مطمئن باش اگه اون شب هم با آفرین به اون مهمونی نمی‌اومدی هیچ وقت نمی‌فهمیدی بنیامین چه ذات خرابی داره!... پدر و مادرش اگه سالی یه بارم ازش خبری نشه دنبالش نمیرن که ببینن چکار می‌کنه!... ولی بنیامین تحت نفوذ داییش که سیاستش زبانزده بهشون سر می‌زنه و هر بار به قدری معمولی و موقر رفتار می‌کنه که هر کس رفتارشو تو اجتماع و بین مردم ببینه محال ممکنه که یه درصد شک کنه این آدم پالونش کجه و از اون هفت خطای روزگاره... واسه همین تحقیقات پدرت به نتیجه ای که تو می‌خواستی نرسید!...

بی تفاوت شونه شو بالا انداخت...

- بنیامین هر چی که بوده اون موقعش که فکر می‌کردم می‌تونم بهش اعتماد کنم و خودمو همسرش بدونم برام اهمیت نداشت چه برسه به الان که حتی ۱ ثانیه خودمو زن عقدیش نمی‌دونم... فقط حس می‌کنم یه زندانبانه بی رحمه که حبسم کرده... ولی من هنوز با قضیه ی دخترا کنار نیومدم... چه گناهی کرده بودن که عاقبتشون باید اون باشه؟!...

دستامو بردم تو جیبم و قدم زدم... نشست رو تخت و منتظر نگاهم کرد...

دستی به پشت گردنم کشیدم و گفتم: مشکل اینجاست اونا هیچ گناهی نداشتن و به جرم بی گناهی مجازات شدن!... تو قانون اونا بی گناه حکمش مرگه... شیطان پرستا هر چیزی که اطرافشون می‌بینن که نشونه ای از عدالت داره، درست برعکسشو تو آیینشون اجرا می‌کنن!... با پاکی و نجابت مشکل دارن... هر چی کثیف تر و خونخوارتر و پست تر باشی بیشتر خوششون میاد...

- ولی آخه اون دخترا گناهی نداشتن که بخواد اون بلا سرشون بیاد!...

پوزخند زدم و تو چشماش نگاه کردم...

- اگه بنا به بی گناهیشون بود تا بخوان ازشون بگذرن که دیگه این فرقه وجود نداشت... هر چی گناه و آزادی نامشروع و بی بند وباری تو دنیا بیشتر باشه این فرقه روز به روز بزرگ و بزرگ تر میشه... و یه مشت آدم فرصت طلب و کاسه لیس زن مثل بنیامین و داییش و فرامرزخان از کنارش سود هنگفتی

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌برن!... همه جا آدمای سودجو پیدا میشه مخصوصا یه همچین جایی که از مهموناشون با مواد مخدر پذیرایی می‌کنن!...

اخماشو کشید تو هم...

- ولی حقشون این نیست... چرا باید آزاد باشن؟!...

- می‌دونم که حق بر عدالت این نیست!... برای همینه که نقش یه نفوذی رو تو فرقه شون دارم... چون این حقو بهشون نمیدم که بخوان از سادگی و ساده لوحیِ جوونای این مملکت بر علیه اونها و به نفع خودشون و یه مشت آدم نما بهره ببرن...

جوونای ما وقتی پای حرفا و درد و دلاشون بشینی اولین چیزی که ممکنه همه شون به زبون بیارن یه چیزه... فقط آزادی...

حالا هر کدوم آزادی رو یه جور معنی می‌کنن!... و اونی به کار این گروه میاد که بیشتر دنبال آزدی نامشروع باشه و وقتی مُخ یه دخترو زد نخواد با هزار ترس و لرز دنبال جا و مکان بگرده که کارو یکسره کنه...

اول می‌کشن میارنش تو پارتی هایی که درصدش خیلی نرمال تر از اونیه که بخواد شک کنه...

تو نوشیدنیش قرص حل می‌کنن و میدن به خوردش... کم کم خودش پا میده واسه هر کاری... موادو با لذت می‌کشه و دیگه هیچی واسه ش مهم نیست... بعدشم می‌فرستنش قاطی یه سری دختر و پسری که اونا هم یه روز مثل خودش از همین راه وارد شدن...

اونجا مثل یه حیوون وحشی، نیازشو ارضا می‌کنه... فقط باید تو رابطه خشونت داشته باشه و برای اینکه یه وقت وسط کار دلش به رحم نیاد بهش شیشه و هروئین میدن مصرف کنه!...

- خب یه شب بوده و تموم میشه... چرا باز دنبال این کار میره؟!...

خندیدم و سرمو تکون دادم...

-دختر خوب، وقتی تو همون یه شب چند بار پشت سر هم مواد بهش دادن و اونم تو حالت گیجی و لذت، هر چی دادن کشیده و عین خیالش نبوده و رسما یه عملی ازش ساختن دیگه چطور می‌تونه رام اون آدما نباشه؟...

مثل برده ای که به گردنش قلاده بستن و لبه های قلاده انقدر تیزه که هر بار بخواد تقلا کنه این گلوی خودشه که می‌بره و زخم رو زخم میاد تا از خون ریزی یه گوشه جون بده!...

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا یا از زور درد خودشو می‌کشه که اونا هم دنبال همینن... یا به مرور زمان جسمش تحت تاثیر مواد می‌پوسه و تیکه تیکه میشه...

بعضیاشون با اینکه زنده ن به قدری بوی تعفن میدن که انگار هفته هاست مردن... اونایی که دیگه تا لجن فرو رفتن وضعشون بدتره...

-آه علیرضا تو رو خدا... بسه حالم داره بهم می‌خوره!...

خندیدم... به حالت چندش صورتش جمع شده بود و چشماشو بسته بود...

- واقعیت همینه سوگل!... تو اون شب شاهد یه گوشه از جنایتایی که مرتکب می‌شدن بودی ولی همه ش اون نبود...

اعضای این فرقه حتی به خودشونم رحم نمی‌کنن... زنده زنده همو اتیش می‌زنن چون معتقدن وقتی بمیرن جاودانه میشن... اون موقع تا هر وقت که بخوان می‌تونن رابطه داشته باشن و لذت ببرن...

در اصل یکی از مهمترین اهدافشون همینه که این عمل زشتو بین جوونا ترویج بدن... نقطه ضعفی تو دستشونه که حداقل از هر ۱۰ نفر ۴ تاشون کشیده میشن تو این فرقه...

دختر و پسر هم واسه شون فرق نمی‌کنه... دخترا رو باهاشون از در دوستی وارد میشن... حالا این ادما می‌تونن خودشونو تو هر شغل یا سمتی جا بزنن...

مهندس... دانشجو... پزشک... تاجر، خلاصه هر چی که بتونه دل یه دخترو نرم کنه واسه یه رابطه ی دوستی که ظاهرش ساده شروع میشه ولی ادامه ش به خیر ختم نمیشه که خودتم یه نمونه شو دیدی!...

اون دخترایی که اون شب آورده بودن فقط تعداد زیادیشون از همین راه دزدیده شدن... اونای دیگه یا فراری بودن یا با وعده و وعیدای الکی پاشونو به یه همچین جاهایی باز کردن...

همین فرامرزخان می‌دونی چندتا پسر جوون که کارشون همینه زیر دستش کار می‌کنن؟...

تو فرض کن پسره ۲۷ سالشه و تیپش خفن و ظاهرش و هیکلش همه چی تموم یه ماشین مدل بالا هم زیر پاش، خب حالا به نظر تو یه همچین تیکه ای واسه یه دختر بلندپرواز ایده ال نیست که با دیدنش دل ببازه و خیلی راحت با یه مشت وعده ی سر خرمن که یکیش ثروت و سفر به اونور آبه فریب بخوره؟...

مات و مبهوت پلک زد و زمزمه کرد: یعنی تا این حد؟!...

- بدون اغراق میگم... حتی از اینم بدتر!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- پس چرا پلیس فرامرز و دایی بنیامینو دستگیر نمی‌کنه؟...

- چون اینا هم آدمای یکی دیگه ن... ما دنبال اصل کاری می‌گردیم، این خُرده ریزه ها به دردمون نمی‌خورن... اینکه امروز ۲۶ تا دختر تو مهمونیاشون سلاخی شدن یه گوشه ی قضیه ست و اونی که روزی ۱۰۰ تا دخترو باکرگیشونو می‌گیرن و معتادشون می‌کنن و می‌فرستن اونور آب که حالا یا کشته میشن یا سر از ناکجا آباد در میارن هم یه چیز دیگه ست... وقتی این کارو قبول کردم می‌دونستم باید با بدتر از ایناش رو به رو بشم... با هر اتفاقی که نمی‌تونم پا پس بکشم!...

- تا کی می‌خوای ادامه بدی؟...

-تا آخرش!...

-به قیمت بازی کردن با جونت؟...

نگران بود و من عاشق این نگرانی صداش بودم... چشمایی که داد می‌زدن حرفای دلشو... شیشه ای بودن و شفاف... خیلی راحت درونشو می‌دیدم!...

- فقط ۱ ماه مونده!...

خیره تو چشمام لب باز کرد تا چیزی بگه که تقه ای به در خورد... هر دومون چرخیدیم... نسترن درو باز کرد و در حالی که یه دستش به دستگیره بود منو نگاه کرد...

- آنیل میشه چند لحظه بیای؟...

لبخند می‌زد ولی زیاد از حد مصنوعی بود... سوگل هم فهمید...

- چیزی شده نسترن؟!...

نگاهش چرخید رو سوگل و دستپاچه گفت: نه بابا چیزی نیست مثل اینکه آروین با آنیل یه کار مهم داشت اومده بود دم در...

و نگاهش که یه جور خاصی سنگین بود چرخید رو من و با سر به بیرون اشاره کرد... پس یه چیزی هست که نمی‌خواد سوگل بفهمه!...

رو کردم به سوگل که منو نگاه می‌کرد و گفتم: تو یه کم دیگه استراحت کن... امشب جایی کار دارم نیستم ولی وقتی برگشتم حتما بهت سر می‌زنم...

لبخند کمرنگی زد و سرشو تکون داد...

پشتم به نسترن بود که با حرکت لب بی صدا گفتم: آشتی؟...

لبخندش رنگ گرفت و چشماشو بست و باز کرد... انگار همه ی آرامش عالم با باز کردن چشماش نشست تو دلم...

رمان بازار
romanbazar.ir

برای هزارمین بار نگاهمو با حسرت از رو صورتش گرفتم و بی معطلی زدم بیرون... نفسی که حبسش کرده بودم رو از ته دل دادم بیرون و به صورتم دست کشیدم...

نسترن درو بست و اومد طرفم...

نیم نگاهی به در بسته انداختم و اینبار آروم تر گفتم: چی شده؟... اتفاقی که نیافتاده؟...

با بغض گفت: نمی‌دونم آنیل... بابا زنگ زد گفت پلیس هنوز نتونسته نگینو پیدا کنه... داشت پشت تلفن گریه می‌کرد... قلبم تیر کشید از صداش... به خدا نمی‌دونم چکار کنم... جایی نبوده که زنگ نزده باشم... به همه ی دوستاش... اشناها... هیچ کس ازش خبر نداره...

چشمامو باریک کردم و سرمو تکون دادم...

-باشه... فهمیدم چی می‌خوای!...

- آنیل ازت خواهش می‌کنم تو یه کاری بکن... نمی‌خوام عاقبت نگین مثل اون دخترا بشه... می ترسم بلایی سر خودش بیاره!...

- خیلی خب نگران نباش... من امشب دارم میرم عمارت فرامرز... حتما پیگیرش میشم اگه دار و دسته ی اون پیداش کرده باشن که می‌دونم محلشون کجاست ... فقط شانس بیاریم دست آدمای سیروس نیافتاده باشه!...

-سیروس کیه؟!...

- دایی بنیامین!...

- همونی که می‌گفتی ساپورتش می‌کنه؟...

- آره... خودِ بی وجدانشه!...

گریه ش گرفته بود...

هرجوری بود راضیش کردم کار مشکوکی نکنه که سوگل چیزی بفهمه منم پیگیر این قضیه میشم...

همین دوتا خلافکار تو تهرون به این بزرگی نبودن ولی بی همه چیزا مثل قلابای زنجیر به هم وصلن...

مخصوصا کله گنده هایی مثل فرامرز و سیروس!...

انگشتامو حلقه وار به دورمچ چپم کشیدم... بعد از وضو یادم رفته بود ساعتمو ببندم... دیگه کم کم باید راه میافتادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو بی حوصله به لبه ی مبل گرفتم و بلند شدم... رفتم تو اتاق و کتمو از رو تخت چنگ زدم و انداختم رو دوشم... رفتم تو راهرو... همینطور که قفل ساعت مچیمو می‌بستم گوشی تو جیبم لرزید و زنگ خورد...

به صفحه ش نگاه کردم... شماره ی شهرام بود!...

قبل از اینکه مهلت بده حرف بزنم صدای نگرانش تو گوشی پیچید...

- آنیل کجایی؟... پدرم در اومد تا گرفتمت...

-چی شده؟!...

- هر جا هستی خودتو برسون عمارت که اوضاع قمر در عقربه!...

-یعنی چی؟...

- گربه سیاهه غیبش زده!...

-چـــی؟... مگه بچه ها بالاسرش نبودن؟...

- از آدمای خودمون اومدن سر وقتش!...

- درست حرف بزن ببینم چی میگی؟...

- از هتل که برگشتم بچه ها خبر دادن نوچه های فرامرز اومدن بردنش...

- کی اونو خبر کرد؟...

- فکر می‌کنی کار کیه؟... همینایی که گذاشته بودیم مراقبش باشن راپورتشو دادن دست فرامرز... الان کجایی؟...

- هنوز هتلم... تازه داشتم راه میافتادم که تو زنگ زدی... میام عمارت...

- باشه منم تو راهم... منتظرتم فقط دیر نکن!...

تماسو قطع کردم و از روی عجله چند ضربه ی محکم پشت سرهم به در زدم که نسترن با نگرانی درو باز کرد... با دیدنم نفسشو داد بیرون...

-تویی؟... ترسیدم گفتم کیه اینجوری داره درو از پاشنه درمیاره...

- من دارم میرم عمارت فرامرز... سپردم آروین شامتونو میاره بالا حواسشم به همه چی هست تا من برگردم... اگه کسی اومد پشت در، جز آروین هر کی بود درو باز نمی‌کنی حتی اگه یکی از پرسنل هتل باشه!...

- حواسم هست!...

- فقط یه کم بیشتر احتیاط کن باشه؟...

سر تکون داد و من من کنان گفت:... نگین چی؟...

- خبرشو بهت میدم...

از بالای سرش به داخل سرک کشیدم: سوگل چکار می‌کنه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

درو کشید سمت خودش...

- هوی هوی تو اتاق دو تا دختر سرک کشیدن ممنوع!...

- اونوقت این قانونو تو وضع کردی؟... نگفتی کجاست؟... حالش که خوبه؟...

- فقط پرسیدی چکار می‌کنه!...

-نستـــرن!...

- خیلی خب بابا جوش نیار، سرش درد می‌کرد قرص خورد خوابید...

- گفته بودم آروین چیزایی که احتیاج دارینو بیاره اتاق، اورد؟...

- آره همه چیز هست ممنون!...

دستمو به نشونه ی خداحافظی آوردم بالا و رفتم سمت آسانسور...

هنوز دستم به دکمه نرسیده صدام زد... برگشتم... با تردید نگاهم کرد... سکوتشو که دیدم سرمو تکون دادم که یعنی « چیه؟ » ...

-چیزه... می خواستم بگم که...

-چیزی لازم داری؟...

- نه... فقط... الان که داری میری اونجا... شهرامم باهاته؟...

از اینکه بعد از اون همه مدت، حالا مستقیم به شهرام اشاره می‌کرد تعجب کردم... با شک سرمو تکون دادم... منتظر بودم حرف بزنه ولی انگار هر بار تردید مانعش می‌شد!...

- نسترن من عجله دارم اگه حرفی هست بزن...

-...

- نکنه نگرانشی؟...

سرشو که زیر انداخته بود بلند کرد... با دیدن لبخندم اخم کرد و کمی خودشو کشید تو...

- کاری ندارم می‌تونی بری!...

خندیدم و دکمه ی آسانسورو زدم...

برگشتم تا ببینم رفته تو یا هنوز همونجاست؟... تکیه داده بود به در و منو نگاه می‌کرد...

یه تای ابرومو انداختم بالا و لبخند مرموزی زدم...

- خداوکیلی در و تخته بدجور با هم جورین... چه اون دیوونه که ادعا می‌کنه فراموشت کرده ولی تا چشماش تو رو می‌بینه لال میشه... چه تو که از کی تا حالا اینجا وایسادی و می‌خوای بگی نگرانشی ولی غرورت بهت اجازه

رمان بازار
romanbazar.ir

نمیده و... میگی به سلامت!...

چشمای گرد شده ش خیلی راحت بهم فهموند تعجبش از حقیقت حرفایی که بی پرده زدم...

بالاخره یکی باید به روشون بیاره... خندیدم و انگشت اشاره مو به پیشونیم زدم و رفتم تو آسانسور...

به دیوار سرد و شیشه ایش تکیه زدم و تا لحظه ی آخر که بخواد در بسته شه نگاهش رو صورتم بود!...

« راوی سوم شخص »

نسترن در را بست و به آن تکیه داد... دلش آشوب بود... تپش های ناهماهنگ قلبش عذابش می‌داد...

همین که برگشت سوگل را دید که به درگاه اتاق تکیه داده!...

-اِ ... تو مگه خواب نبودی؟...

- سردرد دارم نمی‌تونم بخوابم... علیرضا بود دم در؟...

-آره... گفته بود که شب داره میره جایی نیست، قبل رفتن اومده بود سفارش کنه... سراغ تو رو هم گرفت!...

- خب؟!... چی می‌گفت؟!...

- هیچی!...

تن خسته اش را روی مبل پرت کرد! ... کنترل تلویزیون را برداشت...

نگاهش به صفحه ی رنگی آن بود و حواسش...

حواسش؟... ... خدا می‌داند که کجا بود!...

با احساس اینکه کسی تکانش می‌دهد پرید و مبهوت برگشت... سوگل با چشمانی پر از نگرانی به او زل زده بود!...

- خوبی تو؟... چته هر چی صدات می‌زنم جواب نمیدی؟...

-ها؟... آره خوبم... چی گفتی؟حواسم نبود...

- میگم چته؟... انگار از یه چیزی ناراحتی...

- نه... خوبه خوبم...

- پس چرا کلافه ای؟...

- نه خوبم... تو بهتری؟...

تعجب تو چشمای سوگل موجی از نگرانی داشت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- نه انگار واقعا حالت خوش نیست!... همین الان پرسیدی که گفتم سرم درد می‌کنه!...

-آهان آره راست میگی...

- علیرضا چی می‌گفت؟!...

از یادآوری حرف های آنیل اخم هایش در هم رفت و خُلقش تند شد...

- ول کن سوگل حال و حوصله ندارم!...

و با اخم تکیه داد... سوگل هر لحظه بیشتر از کارها و حرف های خواهرش بهتش می‌گرفت!...

نسترن چش بود که اینطور جوابش را می‌داد؟...

نفس عمیقی کشید و دست به سینه کنار خواهرش تکیه داد و نگاهش را به صفحه ی تلویزیون دوخت...

مجری تمام وقت پشت سر هم حرف می‌زد...

سوگل که از آن همه پرچانگی حرصش گرفته بود دکمه ی آف را فشرد و کنترل را روی میز پرت کرد...

نسترن با تعجب برگشت...

- چرا خاموش کردی؟...

- حوصله ندارم!...

- به خاطر سردردته؟...

- نه...

-...

- نسترن؟...

-هوم؟...

-دلم شور می‌زنه...

نسترن که نگاهش به میز شیشه ای وسط اتاق بود با این حرف سوگل رعشه ای کوتاه بر تنش افتاد و سریع نگاهش را بالا کشید...

سوگل سر چرخاند و بی توجه به اضطراب چشمان خواهرش ادامه داد: دیشب یه خواب بد دیدم... یه خواب عجیب... همه تو روستای عزیزجون جمع بودیم... حتی علیرضا هم بود... رفته بودیم کنار موتور آب و زیرانداز انداخته بودیم و نشسته بودیم کنار جوی آب... من و علیرضا پیش هم بودیم... تو هم کنار یه مرد بودی که پشتش به من بود و چهره شو خوب یادم نیست...

رمان بازار
romanbazar.ir

نمی‌دونم چی شد یه دفعه بابا داد زد و دوید سمت موتور خونه!... همه برگشتیم... نگین جیغ می‌کشید و کمک می‌خواست... صداش از بالای موتورخونه می‌اومد...

با ترس سر چرخوندم سمت جوی دیدم آبش قرمزِ ... درست رنگ خون... اصلا انگار جوی پر خون شده بود... جیغ کشیدم و رفتم عقب... علیرضا دستمو گرفت همون موقع چشمم افتاد به بابا که غرق خون از آب اومد بیرون... یه نفرو گرفته بود بغلش وقتی گذاشتش زمین دیدم نگینه...

همه جاش پر خون بود... حال و روزش به حدی بد و رقت انگیز بود که هیچ کس جرات نداشت نزدیکش بشه... تو دستای بابا یه چاقو دیدم ولی نمی‌دونستم واسه چی گرفته دستش...

مامان با گریه به لباسای خونی نگین چنگ زد و پاره شون کرد... مرتب جیغ می‌کشید و می‌گفت تقصیر من بود... با گریه خواستم دستمو از دست علیرضا بکشم بیرون نذاشت گفت نزدیک نگین نشو... گفتم می‌خوام برم پیش خواهرم ببینم چش شده...

انقدر گریه کردم که دیگه داشتم از حال می‌رفتم... علیرضا مرتب بهم می‌گفت که نباید نزدیکش بشم وگرنه لباسای منم خونی میشه... انقدر تقلا کردم که مجبور شد ولم کنه...

همون موقع که نشستم کنارش فکر می‌کردم مرده ولی سرش چرخید سمتم و چشماش باز شد... با اشک لبخند زدم که خواهرم زنده ست ولی بابا چاقویی که تو دستش بودو برد بالا و خواست فرو کنه تو سینه ی نگین که جیغ کشیدم و از صدای جیغ خودم از خواب پریدم... وقتی بیدار شدم تا چند دقیقه تو شوک بودم... انقدر اون خواب از نظرم واقعی بود که زمان و مکان به کل فراموشم شده بود!...

برگشت و به نسترن نگاه کرد... چرا ساکت بود؟...

با دیدن صورت غرق اشک نسترن دلشوره اش بیشتر شد و آستین لباسش را کشید...

– نسترن!... چرا داری گریه می‌کنی؟!...

نسترن هق هق کنان صورتش را با دستانش پوشاند و رو زانو خم شد...

سوگل که همه ی وجودش از ترس آنچه که در سر داشت می‌لرزید دستش را پشت خواهرش گذاشت و با صدایی که از بغض مرتعش و گرفته بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

چیزی که نشده هان؟... همه حالشون خوبه، آره نسترن؟... نسترن بگو که کسی چیزیش نشده... اصلا بابا چجوری گذاشته تو بیای اینجا؟... نسترن تو رو خدا یه حرفی بزن دارم دق می‌کنم!...

دستان نسترن خود به خود به پایین سر خورد و از میان دندان های کلید شده ش فقط زمزمه کرد: نگین...

سوگل بی اختیار جیغ خفیفی کشید...

نسترن با صورتی خیس از اشک نگاهش کرد...

ماشینش را جلوی عمارت پارک کرد... نگاهی به محوطه ی خارجی انداخت... سکوت عجیبی بر فضا حاکم بود!...

زنگ در را زد... کسی جواب نداد!...

مجدد انگشتش را روی دکمه ی سفید رنگ آیفن کشید...

انگار کسی تو عمارت نبود!...

کمی عقب رفت و به سردرِ عمارت نگاه کرد... بالا رفتن از آن با وجود نرده های حفاظ کار چندان راحتی نبود!...

تاریک بود و لامپ جلوی در هم خاموش شده بود... چراغ قوه ی جیبی اش را روشن کرد... نورش را سمت چپ انداخت... درست همان جایی که دوربین مدار بسته نصب شده بود... چیزی از دوربین باقی نمانده بود...

زیر لب زمزمه کرد...

- یعنی چی؟... اینجا چه خبره؟...

بی معطلی با یک پرش دستش را به نرده های بالای در رساند و به کمک آنها خودش را بالا کشید...

لب دیوار را گرفت و با یک خیز به داخل سرک کشید...

برق عمارت روشن بود و چندتا از نگهبان ها خونین ومالین روی زمین افتاده بودند...

کامل خودش را روی دیوار کشید و با احتیاط دستانش را به لبه ی سنگی آن تکیه داد و به عقب پرید و روی زمین نشست... نفس حبس شده اش را بیرون داد... اسلحه ی کمری اش را لا به لای انگشتانش فشرد و چراغ قوه را خاموش کرد...

با احتیاط قدم برداشت... شاخ و برگ های خشک درختان به زیر قدم هایش

رمان بازار
romanbazar.ir

سکوت آن قسمت ازعمارت را شکسته بودند...

خودش را به قسمت بالایی عمارت رساند... صحنه ای که ناجوانمردانه پیش چشمانش نقش بست، باور کردنش برای او سخت و نفس گیر بود!...

شهرام غرق خون روی پله ها افتاده و می‌نالید!... « یا حسین » گویان با چند قدم بلند خودش را بالای سرش رساند و کنارش زانو زد...

– شهرام، داداش چی شده؟...

قفسه ی سینه اش خس خس می‌کرد...

چشمان بی فروغش، نیمه باز درون چشمان سرخ شده ی علیرضا مانده بود...

–آ... آنیل... بُـ... بُـر...

– خیلی خب باشه آروم باش... نمی‌خواد حرف بزنی...

و تند تند شماره ی اورژانس را گرفت و وضعیت شهرام را در حالی که صدایش گرفته بود گزارش کرد...

سرش را در اغوش کشید... دوست چندین و چند ساله ش که مثل برادر دوستش داشت، در خون غلت می‌زد و کاری از دستش ساخته نبود!...

– طاقت بیار... الان امبولانس می‌رسه...

– آ... آنیل... بُرد... بُردنش...

بِنـ... بنیامین...

اون...

–به درک ولش کن اون عوضی رو... میگم حرف نزن مگه نمی‌بینی چجوری داره ازت خون میره... تو رو به علی هیچی نگو...

نفس بریده و ناله کنان لب زد: اگـ... اگه... من... چیزیم... شُـ... شد... به... نستـرن...

بـ... بگو... بگـ... بگو... که...

نفسِ بلند و خش داری کشید و چشمانی که گشاد شده بود به ناگهان آرام گرفت و... بسته شد!...

علیرضا سرش را در اغوش کشید و در حالی که اشک درون چشمانش حلقه بسته بود داد زد: دِ خفه شو بهت میگم لعنتی... نگو... حرف نزن... نمیذارم چیزیت بشه... به علی قسم نمیذارم...

دستان شهرام روی سینه ش بود...

در دست فشرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

از سردی دستانِ او تنش لرزید!...

- کجا میری با این حال و روزت؟...

با گلویی که آتیش گرفته بود داد زدم و همزمان دستامو طرفینم باز کردم...

- ببیـــن... می بینی اینا رو؟... این همه خون و جنازه ریخته رو زمین... چشماتو باز کن و ببیـــن...

قدمام تند بود... محمد به گرد پامم نمی‌رسید...

از پشت سرم داد زد: خرابش نکن علیرضا...

بازومو گرفت و کشید، با خشم پسش زدم که یه قدم عقب رفت...

چرا این چشمای لعنتی دارن آتیش می‌گیرن؟...

سوزشی که همه ی وجودمو گرفته...

ازهمون آتیشِ که از نامروتیِ یه عده گرگ و شغال اینجوری داره شعله می‌کشه!...

با خشم بهشون دست کشیدم... داغ بودن... می سوزوندن...

اشک تو چشمای محمد حلقه زده بود ولی اون به خودداریِ من نیست...

آروم سرشو تکون داد و دستاشو به پایین حرکت داد...

- باشه، بیا بریم یه گوشه حرف می‌زنیم... بذار اعصابت آروم بشه بعد هرکار خواستی بکن...

پوزخند زدم... کنترل صدام از دستم در رفته بود!...

نقش بی روح و سرد و چشمای بسته ش هنوز پیش چشمامه... تا آخرعمرمم صحنه ی امشبو فراموش نمی‌کنم!...

- نه اینجوری نمیشه... نمی‌خوام آروم بگیرم... نمیذارم این قلب وامونده سرد بشه... به بدترین شکل انتقام خونشو از اون لاشخورا می‌گیرم...

پشتمو بهش کردم که داد زد: نفر بعدی کیه؟... خودت؟... بذار با برنامه پیش بریم... خبر به اون بالایی ها برسه که سرپیچی کردی خیلی سریع ماموریتو ازت می‌گیرن اون موقع چی؟... می خوای چکار کنی؟...

- فکر کردی تو این موقعیت این چیزا واسه م مهمه؟... ... دیگه بسه هر چی با برنامه پیش رفتم و به جایی نرسیدم... بسه هر چی نشستم و نگاه کردم... بسه این همه بی تفاوتی...

از وقتی پامو گذاشتم تو این عملیات لعنتی و شدم جاسوس یه روز خوش به

رمان بازار
romanbazar.ir

خودم ندیدم... هر روز خون و خون ریزی... دیگه تا کی شاهد کشته شدن دخترا و پسرایی باشم که جرمشون از دید این کثافتا فقط بی گناهیه؟...

صدام لرزید و اوج گرفت...

ـجلوی چشمام، بهترین دوستم غرق خون تو بغلم جون داد... سر همین عملیاتی که تو از قانون و قوانینش داری بهم درس میدی، اون مرد عشق و زندگیش و احساسشو گذاشت زیر پاهاش و فقط به هدفش فکر کرد... همین هدف جونشو گرفت...

هنوز قلبش واسه دختری که سالها عاشقش بود می‌تپید... تا قبل از اینکه نفس اخرشو بکشه و چشماشو به روی این دنیای کثیف و بعضی آدمای کثیف تر از خودش ببنده فقط اسم اونو صدا زد...

فکر کرده بود من از بی قراریاش خبر ندارم ولی می‌دیدم که شبا چجوری با خیالش حرف می‌زنه و درد و دل می‌کنه... عشقش از کارش مهم تر بود که اون دخترو ول کرد... به خاطر خودش... به خاطر زندگی و آینده ی اون دختر، پشت پا زد به همه چیز...

گذاشت ازش متنفر شه ولی بازم لب از لب باز نکرد که بگه هنوزم خاطرت واسه منی که عمرمو می‌ریزم به پات عزیزه...

محمد، شهرام نباید می‌مرد... شهرام حقش نبود...

اونی که با جون و دل واسه خداش بندگی می‌کرد، حقش این بود که تو این سن به درجه ی شهادت برسه؟!...

بدون اینکه بفهمم جوری با سوز حرفای تلانبار شده رو دلمو بلند و آزاد می‌زدم که حواسم نبود خیلی وقته هر دومون گرفته و بارونی رو به روی همیم و مردونه هیچی نمی‌گیم...

محمد پشت به من شونه هاش می‌لرزید و چشماشو با انگشت اشاره و شصت فشار می‌داد...

شهرام رفیق صمیمیِ هردومون بود ولی از عشقش فقط من خبر داشتم... منی که شاهد بی تابی ها و بی قراریاش بودم...

با خشونت کف دستامو به چشمام کشیدم و مشت کردم...

این قطره ها از درد زمونه بود... از این همه نامردی...

ناخودآگاه سرم چرخید و نگاهم افتاد به همون پله ای که هنوزم آغشته به خون سرخ شهرام بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم... ولی پر بود از غم... پر بود از دردِ اون همه ظلم... لبخند محوی که گویای هزاران دردِ بی درمون بود رو این دل صاب مرده...

لب زدم و زمزمه کردم: بازم نارفیقی کردی بی وفا؟... از کی رفیق نیمه راه شدی؟... یعنی تا این حد واسه شهادت عجله داشتی که...

لبام لرزید و از نسیمی که با وزش ملایمش رد خنکی از خودش رو نم اشک تو چشمام گذاشت پلک زدم...

سرمو رو به آسمون بلند کردم... ابرای سیاه و گرفته ای که بغضشون سنگین تر از بغض حبس شده ته گلوی من بود، هوای دلشون حسابی غبار گرفته و بارونیه!... شاید قطرات زلال و پاکش تسکینی باشه بر دل تموم بندگان داغدیده و داغداری که دستای امیدشون فقط به سوی یک نفر دراز شده... همون یک نفری که...

اسمشو زیر لب صدا زدم و لب فرو بستم و نگاهمو از چشمای غمگین آسمون گرفتم و دویدم سمت در...

مقصدم مشخص بود...

جایی که برای همیشه این طلسم شکسته می‌شد...

طلسمی که باطل سحرش فقط تو دستای من بود...

صدای نحسشون کل باغو برداشته...

دستمو مشت کردم و دندونامو رو هم کشیدم... پست فطرتای آشغال...

خودمو کشیدم سینه ی دیوار و شاخه ی بلند و قطوری که سد راهم شده بود رو زدم کنار و در سیاه رنگی که تو دیوار مخفی شده بود رو باز کردم...

مثل همیشه تاریک بود... چراغ قوه رو روشن کردم و نورشو انداختم رو پله ها... قدمامو آروم و با احتیاط برداشتم...

شانس آوردم آدمای اینجا همه خودین و واسه ورودم مشکلی درست نکردن!...

دور تا دور روی دیوارای اتاقک پر بود از نمادین شیطانی که قرار بود تو یه همچین شبی ازشون استفاده بشه...

تای گونی رو باز کردم و دونه به دونه شونو جمع کردم... پوسترا و پرچما و قاب هایی که رو هر کدومشون یه نماد خاص کشیده شده بود رو برداشتم و ریختم تو گونی و سرشو تو مشتم گرفتم و بلندش کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد همه رو از اون اتاقک لعنتی بکشم بیرون... تعدادشون بیشتر از اون چیزی بود که بشه تو یه گونی معمولی جا داد...

بطری بنزین رو از تو کمد برداشتم... واسه اتیش زدن قربانیانشون از محتویات این بطری استفاده می‌کردن بی وجدانا...

تموم بنزینی رو که تو بطری بود خالی کردم رو دیوارا و پوسترا و وسایل تو اتاق...

عقب عقب پله ها رو رفتم بالا و فندکمو از جیبم در آوردم و روشن کردم...

از پله ای که ایستاده بودم شعله کشید و به جلو یورش برد... آتیش با بی رحمی زبانه می‌کشید و جلو می‌رفت...

این آتیش بی رحم بود ولی نه به بی رحمی این آدما...

نه به بی رحمی این فرقه ی شوم و قوانین گول زنکش...

این آتیش حکم آبو داشت... آب همیشه می‌شوره و پاک می‌کنه... و اینجا فقط آتیشه که می‌سوزونه و خاکستر می‌کنه ولی... می تونه پاک کنه...

یه مشت لجن و نجاستی که دیوارای این اتاقک رو غرق کثافت کرده بود...

به قدری کثیف و منفوره که با آب هم پاک نمیشه...

فقط آتیش...

تا دیروز اونا بودن که حکم صادر می‌کردن بر علیه بی گناهان!...

و امروز این منم که که به حکم قصاص جلوشون قد عَلَم می‌کنم!...

حرارت آتیش تو صورتم خورد... عقب زفتم و بدون اینکه کسی متوجه رفت و امدم بشه و بخواد به چیزی شک کنه خودمو رسوندم پشت باغ... گونی رو زیر شاخ و برگای تلانبار شده سینه ی دیوار مخفی کردم و از اونجا دور شدم...

پارتیشون تو ساختمون بود... درو که باز کردم انواع بوهای مشمئزکننده و تهوع آور خورد تو صورتم و از حفره های دماغم رد شد و تا مغز و استخونمو سوزوند...

بوی الکل و کثافت!... بوی عرق!... بوی خون!... ... بوی مرگ!...

جلوی در بودم و قصد داشتم داخل سالن تاریکی بشم که فقط توسط چند تا لامپ ریزی که گوشه به گوشه ی سقف کار شده بود یه کم به خودش نور می‌دید! ... لامپای ریز و قرمز رنگی که فقط واسه تشخیص این حیوونای انسان نما روشن گذاشته بودن، از طرفی هم نور قرمز تو تحریک شدنشون موثر بود!...

رفتم تو و درو بستم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همین که برگشتم یکی از همون دخترایی که از زور مستی و خماری حال راه رفتنم نداشت اومد جلو و چسبید به سینه م و دستاشو انداخت دور کمرم...

از اون همه الکل مست بود و از جایی هم که می‌اومد معلوم بود تا خرخره شیشه مصرف کرده و مغزش از کار افتاده...

یه دختر ۲۱ یا ۲۲ ساله که صورت جذابی داشت و به طرز فجیعی آرایش کرده بود ... نزدیکم شد...

تا بخوام از خودم عکس العمل نشون بدم سرشو چسبوند به قفسه ی سینه م و با لحن خمار و کشیده ای گفت: هـی... خوشگلـه... بیا... بیـا منو... ببـرم... تـو... یـکی از اتـاقا...

پوزخند زدم و شونه هاشو گرفتم و پرتش کردم عقب ولی سفت بلوزمو چسبید...

با چشمای نیمه بازش زل زد تو صورتم...

– جون تو... توپه توپـم ... ... تلو تلو خورد و سر انگشت اشاره شو گرفت جلو صورتم: فقط به خاطر من... بیا انقد... فقط انقد خوش بگذرونیم... نذار فازم بپره... تو... خیلی خوشگلی... دوست دارم... امشبو... باهات باشم... بریم؟... ... و دستشو کشید رو سینه م...

بزنم فک مکشو پیاده کنم این جوجه دوزاری رو... ای بر باعث و بانیش لعنت...

دختره در حد مرگ کشیده هیچی حالیش نیست اونوقت هنوز از گرد راه نرسیده چسبیده به من و این چرت و پرتا رو طلب می‌کنه!... قیافه ش داد می‌زد بار اولشه!... تشخیصش واسه منی که مدت هاست تو این کارم سخت نیست!...

با نگاهی خمار تو چشمام زل زد ... آروم آروم نگاهش اومد پایین و به لبام خیره شد!...

وظیفه م این نبود به اینجور آدما تو مهمونی اهمیت بدم... هیچ وقت اینکارو نکردم... ولی اینبار...

چی باعثش شد نمی‌دونم...

با وجود تموم آتیشی که تو قلبم احساسش می‌کردم، با اکراه دستشو کشیدم و بردمش سمت یکی از اتاقا...

نگهبانی که جلوی در بود با دیدنم رفت کنار... درو باز کردم و بدون اینکه خودمم باهاش برم تو، با غیض پرتش کردم وسط اتاق و تا بخواد به خودش بیاد

رمان بازار
romanbazar.ir

درو بستم و قفل کردم...

کلیدو دادم به نگهبان و گفتم: تا خودم نیومدم درو باز نکن... اگرم دیدی زیاد کولی بازی در میاره خبرم کن!...

به نشونه ی اطاعت سر تکون داد و با نگاه کوتاهی که به در انداختم عقب گرد کردم و از راهرو اومدم بیرون!...

نتونستم بی تفاوت بگذرم... امشب انگار یه جور دیگه بودم... یه علیرضای دیگه...

اگه بیرون بود با این حال زار و نزاری که داشت هر لحظه آویزون یکی می‌شد!...

- پس کجایی تو؟... چرا دیر کردی؟...

فریبرز بود... برادر کوچیکتر فرامرز... دستاشو به کمرش زد و با اخم اومد طرفم...

- خبر نداشتم!...

مشکوک نگاهم کرد...

-قضیه ی عمارتو شنیدی؟...

سعی کردم چیزی از خشمم بروز ندم و اینو فشار انگشتام به کف دستم ثابت می‌کردن که تا چه حد موفق بودم!...

- خیلیا رو زدن لت و پار کردن!...

انگشت شصتشو کشید به نوک دماغش و پوزخند زد...

- شهرام حیف شد، تو کار خیلی جدی بود نیازش داشتم!...

اگر میگم که اون همه خشم تو سینه م نزدیک به انفجار بود دروغ نگفتم... شانس اورد... شانس اورد که نگاهه کثیفشو فقط واسه چند لحظه رو صورتم نگه داشت و سرشو چرخوند سمت بچه ها وگرنه...

دندونامو رو هم فشار دادم... نبض کنار شقیقه م رو واضح حس می‌کردم...

-فرامرز هنوز مستِ مسته... به خوابم نمی‌دید که دور و برش یه همچین خبرایی باشه!...

-بنیامینو کیا بردن؟!...

اخماش باز شد... نگاهش یه جور خاصی شد... مثل تیری که کمونه بکشه و چشماتو هدف بگیره... مثل همون وقتایی که یه فکرِ بکر می‌زنه به سرش!...

-دخلش اومده!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- یعنی چی؟!...
- بچه ها آوردنش اینجا...
- مگه آدمای سیروس نبردنش؟...
نیشخند زد...
- سیروس و آدماش جرات دارن پاشونو بذارن تو عمارت فرامرز؟!...
- پس اونا...
- کار بچه های خودمون بود!...
- چـــی؟؟!!...
خدایا صبرم کم ... زیاد کن این صبر لعنتی رو... بذار این خشم وامونده سرکوب بشه تا به وقتش...
چشمام یک آن سوزش بدی پیدا کرد... از روی کلافگی جفت دستامو محکم کشیدم رو صورتم...
دستی که پایین آورده بودم رو با خشم مشت کردم... چقدر دوست داشتم با همین مشت بزنم سر و صورتشو له و لورده کنم!...
مستانه خندید و دستشو به شونه م زد... از حرارت دستش عضلاتم منقبض شد و فکمو رو هم فشار دادم... ناخودآگاه با نفرتی که آتیشش از قلب تا بیخ گلوم شعله می‌کشید پس کشیدم و نفسمو حبس کردم...
متوجه عصبی بودنم نشد و در حالی که نگاهش به بچه ها بود بی خیال گفت: شهرام و چندتای دیگه جلوی بچه ها رو می‌گیرن... آدمای منم طبق دستوری که ازم گرفته بودن یه کوچولو واسه شون رل بازی می‌کنن اما خب... حقشون بود که اون بلا سرشون بیاد... آدم هر چی نفهم تر، بدبخت تر...
فرامرز بنیامینو می‌خواست در ازای یه معامله که از نظر من هیچ ارزشی نداشت برش گردونه پیش اون دایی شغالش...
منم تا اینو شنیدم به آدمای خودم سپردم بگیرن بیارنش... فرامرز الان اینجاست ولی هنوز نذاشتم خبرا بهش برسه... فعلا کیفش کوکه و داره به عشق و حالش می‌رسه...
- بنیامین کجاست؟...
خباثت از نگاهش می‌بارید... فکشو کمی کج کرد و به اصطلاح چونه شو خاروند و تو همون حالت که لبخند تندی هم رو لبش بود گفت: یه جای امن!...
ساکت نگاهش کردم که دستشو اورد پایین و گفت: تو همین باغ!...

رمان بازار
romanbazar.ir

– پنهونی از فرامرز؟!...

پوزخند زد...

– می‌دونی تو از بقیه واسه من سوایی... یه اعتماد خاصی بهت دارم، واسه همین می‌خوام تا آخرش باهام باشی... یه چیزایی تو سرمه که همین امشب باید تمومش کنم چون به محض اینکه به گوش فرامرز برسه کلک همه مون کنده ست!...

– نقش من این وسط چیه؟...

– کم کم می‌فهمی...

رفت تو اتاقی که مجاور سالن بود... تو درگاه تکیه مو دادم و دست به سینه نگاهمو چرخوندم...

سه تا میز مستطیل شکل وسط اتاق، که روش با شیشه (مواد مخدر) چند تا ستاره ی پنج پر رسم کرده بودن!...

دخترو پسر دورش جمع شدن... سراشون رو میز خم شد و... با لذت نفس کشیدن...

کم کم از حالت خماری که بهشون دست می‌داد قهقهه می‌زدن و می‌خزیدن گوشه ی دیوار... مثل مار تو هم می‌لولیدن و هذیون می‌گفتن یا بهتره بگم دچار توهم شده بودن...

اونایی هم که اثر بیشتری روشون گذاشته بود همونجور که داد می‌کشیدن یه دفعه می‌زدن زیر خنده و به همون سرعت هم ساکت می‌شدن و شروع می‌کردن با خودشون حرف زدن!...

فریبرز رو به مردی که پشت یکی از میزا نشسته بود و هوای مصرف اونای دیگه رو داشت گفت: اینا که تموم شدن بفرستشون بیرون بقیه رو بیار تو...

–چشم فریبرز خان!...

–اونایی که بار اولشونه زیاد بهشون نده بذار خوب حال کنن که دفعه ی بعد خودشون مشتری شن!...

مرد سرخوش قهقهه ای زد و با لحن غلیظی گفت: ای به چشـــم، آق فریبرز... حواسم شیش دونگ بهشونه کج نرن!...

فریبرز جدی گفت: مشتریای تازه کارو نپرونی شاهین... ببین چی میگم، برسه به گوش فرامرز حسابت پای خودته، مثل اون سری جاخالی بدی خونتو ریختم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- قُربون خاطرت جمع... همچین بسازمشون که هر بار مث سگ به پر و پاچه تون بیافتن والتماس کنن واسه یه مثقال مواد...

- ببینیم و تعریف کنیم... هر چند اگه کارت درست نبود اینجا نبودی!...

- خیلی چاکریم!...

همون لحظه صدای جیغ و دادشون بلند شد...

نگاهشون می‌کردم که چطور وحشیانه به هم حمله می‌کنن و تو سر و صورت هم می‌زنن...

شاهین نعره ای زد و قلاده ها رو از زیر میز کشید بیرون...

دختر و پسر تقلا می‌کردن و نمی‌ذاشتن شاهین کارشو بکنه...

فریبرز از تو درگاه داد زد و چندتا از نگهبانا رو کشید تو اتاق که کمک شاهین باشن...

قلاده های سیاه رو با بی رحمی تمام بستن به گردن اون چندتا نوجوونی که تو این حالت هیچ شباهتی به انسان نداشتن!...

فریبرز با خشم داد زد: زنجیرشونو ببند به میله تا از هاری بیافتن سگ مصبا!...

شاهین کاری که فریبرز خواسته بود رو مو به مو انجام داد...

نگاهم که بهشون می‌افتاد از انسان بودن خودم عاجز می‌شدم... همینایی که امشب باهاشون مثل یه سگ هار رفتار میشه فردا پای اینترنت دارن با هم گروهی هاشون چت می‌کنن و از لذت این پارتی برای هم تعریف می‌کنن و اونایی رو هم که تجربه ندارن مجاب می‌کنن که برای یه بارم شده پاشون به یه همچین جاهایی باز بشه که به قول خودشون هیچی جز آزادی توش نیست!...

هه... آزادی؟!... واقعا به چه قیمتی؟!...

که مثل یه حیوونِ وحشی باهاشون رفتار کنن و قلاده به گردنشون ببندن؟!...

اینه اون آزادیی که اکثرا دنبالشن؟!...

اگه این مواد کوفتی رو نریزن تو خِرِشون، بازم با دیدن این اتفاقا دم از آزادی می‌زنن؟!...

از سالن رد شدیم و رفتیم تو باغ... ماسکمو در آوردم و زدم به صورتم...

- بردیش اتاقک شکنجه؟!...

- نه اونجا زود لو میره... فعلا بردمش اتاقی که دخترای تازه واردو میارن...

اینو که گفت یک آن یاد نگین افتادم... یعنی امکانش بود که بین همین دخترا

رمان بازار
romanbazar.ir

باشه؟...

در زیرزمینو باز کرد و رفتیم تو... بوی نا و فاضلاب با هم پیچید تو دماغم که باعث شد اخمامو بکشم تو هم و دستمو بیارم بالا!...

- یه چندتا دختر جدید واسه مون اوردن... شوکت سفارش کرده ترگل ورگلاشو بذاریم کنار... مثل اینکه مشتری دست به نقد جور شده!... ... مسخره خندید و با لودگی گفت: فقط خواستن دخترا زیر ۱۶ باشن که تا دلت بخواد اینجا ریخته!...

-...

- کم حرف شدی... چی شده؟...

دستمو آوردم پایین و با لحنی سرد مثل همیشه جوابشو دادم: چند شبه راحت نخوابیدم، خسته م...

سرشو تکون داد...

- کارمون که تموم شد چند روزی برو استراحت... یه مدت دور و بر فرامرز آفتابی نباشی به نفعته...

- شاید رفتم مسافرت...

- اینم خوبه... فقط تو دسترس باش که بتونم بگیرمت!...

- من همیشه جواب دادم...

- خیلی خب محض احتیاط گفتم، ترش کردن نداره!...

نگاهش کردم... لبخند می‌زد...

امروز زیادی خوشه!... مرتب داره تیکه می‌پرونه!...

در آهنی رو باز کرد و رفت تو... پشت سرش رفتم و درو بستم...

این اتاق مخصوص ورود دخترای تازه وارد بود... دخترایی که حالا یا به دلایلی گول می‌خوردن یا از خونه فرار می‌کردن یا گوشه ی خیابونن و از بی پناهی جایی رو ندارن که تهش گیر همچین آدمایی میافتن!... هر چی نباشه امثال فرامرز وهمدستاش تو این شهر کم نیستن!...

فریبرز که کلید برقو زد همهمه ای توشون افتاد و تو خودشون مچاله شدن!... سریع سه تا از نگهبانا اومدن تو اتاق و کنارمون ایستادن... دخترا که چیزی حدود ۱۸-۱۹ نفر بودن چسبیده به هم با دست و پای بسته وحشت زده ما رو نگاه می‌کردن...

با دیدن دوتا بچه بینشون حالم یه جوری شد... دختربچه های حدودا ۸ یا

رمان بازار
romanbazar.ir

۱۰ ساله که موهای بلندشون ریخته بود دورشون و با ترس و گریه ملتمسانه ما رو نگاه می‌کردن...

قلبِ تو سینه م از بغضِ تو گلوم لرزید... هر بار که این ماسکو می‌زدم از خودم متنفر می‌شدم... ولی باز خوب بود که هست تا تو چنین شرایطی ظاهر شکسته شده ام رو پوشش بده!...

ظاهری که اگر پشت نقاب مخفی نمی‌شد، دستمو پیش تر از اینها رو کرده بود!...

از صدای خنده ی فریبرز به خودم اومدم...

- نه خوشم اومد تعدادشون میزونه... ظاهرشونم که حرف نداره...

به یکی از نگهبانا اشاره کرد...

- اون دوتا بچه رو ببرید تو اون یکی اتاق تا وقتش که شد بگم چکار کنید!...

نگهبان مطیع امر فریبرز جلو رفت و با بی رحمی تمام بازوی دو طفلو تو چنگ گرفت و کشید... دست و پاشون بسته بود و به خاطر جثه ی ضعیفشون نمی‌تونستن بلند شن...

اون که کوچیکتر بود بدجور خورد زمین تا جایی که چونه ش گرفت به کف زیرزمین و از درد جیغ کشید...

دستامو مشت کردم که عکس العملی نشون ندم!...

فریبرز عصبی داد زد: ببرشون بیرون این توله سگا رو تا همینجا نفله شون نکردم...

نگهبان بعدی به کمکش رفت و از یقه هر سه شونو گرفتن و بلند کردن... جسم ضعیفشون رو زمین کشیده می‌شد و به زور و تقلا و التماس هم دل کسی به رحم نمی‌اومد!...

چشمایی که تار شده بودنو از روشون برداشتم و به زمین سرد و سنگی دوختم...

محمد کجایی که ببینی؟!... میگی صبور باش؟!... میگی ببین و هیچی نگو؟!... میگی قانون و عدالت؟!...

اینه اون عدالت؟!... خدایا... چی بگم؟!... چی بگم که گفتنش یه درده و نگفتنش هزاران هزار درد و مصیبت!...

به دخترا نگاه کردم... جوری تو هم مچاله شده بودن که تشخیصشون از هم کار راحتی نبود!...

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبرز رو به نگهبان گفت: ۱۳ تا از اون خوشگلاشو جدا کن مابقی رو بفرست وَر دست شوکت... سهمشم بده و برگرد!...

- چشم قربان، همین امروز ترتیبشو میدم!...

سر تکون داد و با اخم گفت: خوبه... بریم آنیل!...

راه افتاد و از در رفت بیرون...

چند قدم با در فاصله داشتم که برگشتم و به دخترا نگاه کردم...

خواستم برم جلو اما... حتما فریبرز شک می‌کرد!...

پوفی از سر کلافگی کشیدم...

پنجه هامو تو موهام فرو بردم و به سرعت از در زدم بیرون!...

باور کردنش واسه م سخت بود...

که این لاشه ای که از سقف اتاق تقریبا حلق آویز شده بود... بنیامین باشه!... موهاش ریخته بود تو صورتش و قطرات عرق می‌غلتیدن و از زیر چونه ش میافتادن رو زمین، درست جلوی چهارپایه ای که روش ایستاده بود!...

تو جای جایِ بدنش اثر سوختگی به طرز فجیعی دیده می‌شد... با بالا تنه ی برهنه که قسمت پایین بدنش رو با یه تیکه پاره ی سیاه پوشونده بودن و وسط پارچه نماد ستاره ی پنج پر، که همون نماد شیطان پرستی بود!...

فریبرز سیگارشو آتیش زد... دور بنیامین که بی حال و نفس بریده بین زمین و هوا معلق بود چرخید و سرخوش با لبخند نگاهش کرد...

- زیاد از رقیب خوشم نمیاد...

لبخندش به پوزخند تبدیل شد...

-اما... زجر دادنتو دوست دارم...

پوک عمیقی زد که سر سیگار سرخ شد و تا بخواد به خاکستر تبدیل شه کف پای بنیامین خاموشش کرد که صدای فریادش بلند شد... فریبرز قهقهه زد...

- هنوز درد داری پدرسگ؟... عجب حرومزاده ای هستی!... ... یعنی عشق می‌کنم اینجوری می‌بینمت...

صدای خش دار بنیامین شنیده شد که با غیض گفت: ببند اون دهنتو کثافت... دِ آخه کسی نیستی که این همه خودتو تحویل می‌گیری... فقط اینو بدون هر بلایی بخوای سرم بیاری بعد از اون دخل خودتم اومده!...

فریبرز تمسخرآمیز خندید ولی چهره ی سرخ و رگ برجسته ی پیشونیش،

رمان بازار
romanbazar.ir

خشم و عصبانیتشو راحت نشون می‌داد...

با مشتی که اومد بالا و محکم گره خورد و با یه نعره ی بلند فرود اومد تو کمر بنیامین دادش به هوا رفت و ناله کنان به خودش پیچید... ولی دستاش بسته بود...

فریبرز، مشتی که هنوز بسته بود رو گرفت تو دستش و عصبی و نفس زنان یه قدم رفت عقب...

-دوست داشتم قبل از اینکه بکشمت تا وقتی که غلط کردنتو نشنیدم شکنجه ت بدم... می خواستم جلوم صدای سگ بدی تا خرخرتو با یه تیزی بزنم و تیکه و پاره ت کنم...

تو حتی از ما هم نبودی... تو قانون ما ازدواج نیست ولی تو واسه اینکه بتونی پشت اون کار مسخره ت هر غلطی خواستی بکنی قانون به این مهمی رو نادیده گرفتی...

می تونستی اون دخترو یه جوری بکشی تو گروه ولی خواستی تک خوری کنی اونم فقط به نفع خودت که چی؟... که تقش در نیاد کار اصلیت چیه؟...

گوش کن حرومزاده... اینجا آخرراهه... بعد از اون همه شعار، خوبه که یه بارم خودت بهشون عمل کنی... زیادی بهت خوش گذشته ولی تا همینش واسه ت بسه!...

و نگاهش که به خون نشسته بود از رو بنیامین چرخید سمت من... اشاره کرد برم جلو...

از پشت نقاب با خشم نگاهمو بینشون رد و بدل کردم و یه قدم برداشتم...

-بیارش پایین!...

چشمای بنیامین بسته بود... با وجود نقاب نمی‌تونست صورتمو تشخیص بده... از طناب آوردمش پایین...

و باز فریبرز دستور داد...

- به پشت درازش کن رو زمین!...

کاری که گفته بود رو انجام دادم... رفتم عقب و اون اومد جلو... رو قفسه ی سینه ش زانو زد... چشمای بنیامین از درد باز شد...

- وقتی پا از گلیمت درازتر می‌کنی عاقبتش میشه همین... می دونی؟من ازت اونقدرام متنفر نیستم... برعکس یه جورایی ازت خوشم میاد... چون تو هم درست مثل خودمی... شاید حتی از منم بدتر... تو خود شیطانی این دقیقا شعار

رمان بازار
romanbazar.ir

اون دایی بی شرفته که هر جا نشست گُنده ت کرد و نشوندت سر زبونا... وقتی امشب جنازه ی بدون سر خواهرزاده ی عزیزشو فرستادم پشت در عمارتش اونوقته که می‌فهمه کی شیطان واقعیه و کی فقط اسمشو این همه مدت یدک کشیده!... بارت سنگین شده بنیامین... می خوام واسه ت حسابی سبکش کنم!...

یه خط فرضی با انگشت اشاره ش رو گردن بنیامین کشید و خندید... نگاهش به اون بود که منو مخاطب قرار داد...

- قَمه رو بیار!...

بزرگترین قَمه رو از کنار دیوار که پر بود از انواع چاقو و اسلحه های سرد و وسایل شکنجه، برداشتم و گرفتم جلوش...

از رو سینه ش بلند شد و رفت کنار... با تعجب نگاهش کردم...

با سر اشاره کرد به بنیامین و گفت: کار خودته!...

-...

-معطل نکن!... بزن سرشو!...

با تعجب نگاهش کردم...

- چرا مـــن؟؟!!...

- پس چی فکر کردی؟آوردمت اینجا واسه همین!...

-...

- می‌خوام این دیوارا رو کامل با خون این حرومزاده رنگ کنی، سرخِ سرخ... زود باش بزن!...

- فرامرزخان بفهمه که... !...

اومد میون حرفم و داد زد: شروع کن!...

لب فشردم و دندونامو روهم کشیدم...

با خشم به صورت بنیامین نگاه کردم که فقط یه کم لای پلکاش باز بود...

چهره ی کریهش منو یاد کارای گذشته ش انداخت... همه ی اون گناه ها... همه ی اون کثافتکاریا...

سایه به سایه همیشه و همه جا دنبالش بودم...

یاد سوگل...

یاد شکنجه های این نامرد...

یاد بلاهایی که سر اون دختر معصوم آورد...

یاد تموم ازار و اذیتاش...

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد شهرام...

و یاد اون دخترای بی گناه افتادم...

دخترایی که مورد تعرض بنیامین قرار می‌گرفتن و کسی نبود که از چنگال این عوضی نجاتشون بده!...

دخترا و پسرایی که یه روز تو جایگاه الان خودش بودن و مثل گوسفند قربونی سرشونو بیخ تا بیخ می‌برید و ککشم نمی‌گزید!...

دخترا و پسرایی که به واسطه ی این حیوون و نوچه هاش پاشون به اون پارتی ها باز شد و سر از ناکجا آباد در اوردن...

کارنامه ش انقدر سیاه هست که مرگ حقش باشه!...

اما...

چرا به دست من؟!...

حاضر نبودم دستامو به خون کثیفش آلوده کنم...

دستای کسی باید به خون این حیوون آغشته بشه که عین خودش نه رحم و مروت حالیش بشه، نه خدا رو بشناسه!...

تا به امروز خون هیچ کسو نریختم... بیشتر سعی کردم تو حاشیه باشم...

نه... من نمی‌تونم... ریختن خون اینا به دست من نیست... من انتقامم رو جور دیگه ای می‌گیرم!... نه با کشت و کشتار...

درغیراینصورت منم میشم یکی مثل اینا!... قصی القلب و خدا نشناس!...

با شک و دو دلیم داشتم مبارزه می‌کردم و تو همون حالت دسته ی قمه رو تو دستم فشار می‌دادم که در اتاق باز شد و یکی ازنگهبانا سراسیمه اومد تو ...

از ترس نفس نفس می‌زد...

- قربان برادرتون...

چشمای فریبرز گرد شد...

نگهبان از ترس لال شده بود و فقط نگاه می‌کرد...

-دِ بنال ببینم چی زِر می‌زنی؟...

-فرامرزخان دارن دنبالتون می‌گردن... خیلی هم عصبانین...

فریبرز یه قدم رفت جلو...

- کسی که چیزی بهش نگفته؟...

- نه قربان ولی چند دقیقه پیش داشتن با گوشیشون حرف می‌زدن... شاید...

- الان کجاست؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ داخل عمارت...

ـ خیلی خب تو برو، فقط حواست باشه نیاد اینطرف!...

ـاما قربان...

ـ ببند چاک دهنتو، گفتم گم شو بیرون...

نگهبان با ترسی مشهود عقب عقب رفت و از در زد بیرون!...

فریبرز که تا چند لحظه مات و مبهوت به زمین زل زده بود یه دفعه هجوم آورد سمت من ... قمه رو با خشونت از دستم کشید... رفت بالا سر بنیامین و دسته ی قمه رو تو دستاش فشار داد...

ـفریبرز...

ـ وقت نیست اگه الان تمومش نکنم فرصتو از دست دادم!...

ـ ولی نود درصد فرامرزخان همه چیزو فهمیده!...

داد زد: کسی قرار نیست چیزی بفهمه شیرفهم شد؟...

سکوت کردم...

قمه رو برد بالا... بنیامین زیر لب فحشای رکیکی بار فریبرز می‌کرد!...

مرگ واسه ش مهم نبود!...

نه فقط برای بنیامین بلکه همه ی اعضای گروه باورشون همین بود!...

اونا مرگو مقدس می‌دونن که هر کس بمیره بنده ی خالص شیطان شده و می‌تونه تا ابد با لذت های کثیف دنیوی بمونه و جاودانه زندگی کنه!...

... ... اما دیگه خبر نداشت که نابودی ِمطلق، آغوش باز کرده و ملتمسانه اونو می‌طلبه!...

به احتمال قوی صدای منو هم تشخیص داده بود...

کنار رفتم و گوشه ی دیوار ایستادم... چشمام به دستای فریبرز بود...

فکش منقبض شده بود... یه چیزایی زیر لب خوند که تو هر ۴ یا ۵ کلمه ش اسم شیطانو زمزمه می‌کرد... قصد قربانی کردن بنیامین رو داشت!... حتی به اعضای خودشونم رحم نمی‌کردن!...

می لرزید... چشماش بسته بود... صورتش از عرق خیس بود...

اما بنیامین می‌خندید... خوشحال بود که مرگ داره بهش نزدیک و نزدیک تر میشه...

چقدر نفهم و کودن بود... با خوشحالی به استقبال مرگ می‌رفت... اونم یه همچین مرگی که با خفت و خواری همراه بود!...

رمان بازار
romanbazar.ir

فریبرز با چشمای بسته زمزمه هاشو کرد و همزمان که صداش اوج می‌گرفت و اون کلمات نامفهوم از دهنش بیرون می‌اومد دستش به شدت رو به پایین فرود اومد و...

همزمان با لرزیدن دلم و بسته شدن چشمام، صدای بریدگی ... و پاشیده شدن مایعی رو به اطراف شنیدم...

چند لحظه گذشت؟...

نمی‌دونم...

فقط سکوت سنگینی که بر محیط حاکم بود باعث شد لای پلکامو باز کنم و...

قمه ی خونی تو دستای فریبرز...

جسم بدون سر بنیامین جلوی پاهاش...

نگاهمو گرفتم!...

حال منقلبم قابل وصف نیست!...

از اون توده ی سنگین بیخ گلوم!...

از این همه کثافتکاری و وحشی گری!...

از این همه خون و خون ریزی و خونخواریِ آدما!...

خدایا!...

چی بگم؟...

اصلا چی می‌تونم بگم جز اینکه...

صبر و استقامتت رو شکر!...

نگاهم مسخ جسم بی روح کسی بود که اینبار... خودش قربانی اهداف شومش شد... قربانی چیزی که می‌پرستیدش!... قربانیِ شیطان!...

چشمامو بستم و به یاد خدا تو دلم این حدیث رو از حضرت محمد ﷺ زمزمه کردم:

یا اَیُّهَا النّاسُ اِنَّما هُوَ اللّهُ وَ الشَّیطانُ وَ الحَقُّ وَ الباطِلُ وَالهُدی وَ الضَّلالَةُ وَ الرُّشدُ وَ الغَیُّ وَ العاجِلَةُ وَ الآجِلَةُ وَ العاقِبَةُ وَ الحَسَناتُ وَ السَّیِّئاتُ فَما کانَ مِن حَسَناتٍ فَلِلّهِ وَ ما کانَ مِن سَیِّئاتٍ فَلِلشَّیطانِ لَعَنَهُ اللّهُ ؛

ای مردم! جز این نیست که خداست و شیطان، حق است و باطل، هدایت است و ضلالت، رشد است و گمراهی، دنیاست و آخرت، خوبی هاست و بدی ها. هر چه خوبی است از آنِ خداست و هر چه بدی است از آنِ شیطان ملعون

رمان بازار
romanbazar.ir

است!...

فریبرز رو به نگهبانی که بیرون اتاق ایستاده بود تشر زد: پس کجاست؟!...

- تو ساختمون اصلی قربان!... درضمن خیلی هم عصبانی بودن!...

- خیلی خب بکش اون چاک دهنتو!

با اخم برگشت و منو نگاه کرد... دیگه نقاب به صورتم نبود!

- تا گندش در نیومده صدا کن بیان جمعش کنن...

سرمو تکون دادم...

دستاشو برد تو جیبای شلوارش و نگاهشو یه دور اطراف چرخوند...

- این بوی دود چیه؟!...

نگهبان سریع جواب داد: قربان اتاقک وسایل آتیش گرفته!...

فریبرز با ترسی مشهود برگشت... قبل از اینکه بخواد دهنشو باز کنه نگهبان گفت: به خاطر قوطی بنزینی که تو کمد بوده این...

با دادی که فریبرز زد خفه شد و رفت عقب!...

- پس شما بی خاصیتا اینجا دارین چه غلطی می‌کنین؟... اون قوطی لعنتی خود به خود آتیش گرفته آره؟!...

و خیز برداشت و یقه ی نگهبانو گرفت تو مشتش... چشمای به خون نشسته و عصبانیشو دوخت تو چشمای وحشت زده ی نگهبانِ فلک زده که از ترس به خودش می‌پیچید!...

فریبرز غرید: همین امشب باید بفهمید کار کی بوده و هر گورستونی که مخفی شده می‌کشین میارینش بیرون و میندازینش جلوی من... غیر از این بشه تک تکتونو وسط همین باغ زنده زنده به آتیش می‌کشم... خرفهم شد؟...

-ب... بله... قربان... پیـ... پیداش می‌کنیم... پیداش... می کنیم!...

فریبرز با دادی که سرش زد به عقب هلش داد که اونم از ترسش دوید و لا به لای درختا گم شد!...

فریبرز دستی به لباسش کشید... پاچه های شلوارش غرق خون بود... از خون بنیامین!...

از یادآوریش اخمام جمع شد... فریبرز نگاهمو گرفت و به خودش رسید... زیر لب خندید و به منی که مثل چوب خشک تو ژست بادیگاردیِ خودم فرو رفته بودم و سعی داشتم انقباض عضلاتم رو تو این حالت پنهون کنم نگاهه

رمان بازار
romanbazar.ir

کوتاهی انداخت و راه افتاد سمت عمارت ولی هنوز قدم دومو برنداشته بود که برگشت سمت من!...

- تا اونجایی که بتونم حواسشو پرت می‌کنم فقط سریع کاری که گفتمو انجام بده بعد از اون می‌تونی بری...

نپرسیدم که با لباساش می‌خواد چکار کنه چون همیشه یه دلیلی واسه کارای شومش داشت که خودشو پشت اونا مخفی کنه...

لبامو روی هم کشیدم و اینبار هم سرمو تکون دادم...

فریبرز که رفت ۲، ۳ تا از نگهبانا رو صدا زدم و گفتم که جنازه ی بنیامین رو خیلی زود از تو اتاقک جمع کنن...

گرچه اثار خون رو، روی در و دیوار نمیشه به همین آسونی از بین برد... برای اینکار باید فرامرزو از ویلا می‌برد بیرون که از فریبرز بعید نمی‌دیدم موفق نشه... حقه باز تر و پدرسوخته تر از فرامرز همخون خودش بود... فقط فریبرز!

گوشیمو در آوردم و شماره ی محمدو گرفتم... موبایلو گذاشتم رو گوشم و چند لحظه منتظر شدم تا جواب داد!... نفس نفس می‌زد!...

- الو علی کجـ ...

- گوش کن محمد!صدامو که داری؟...

-چی میگی؟!...

-فقط کامل حواستو میدی به من، گرفتی که چی میگم؟...

فهمید جایی نیستم که بتونم درست صحبت کنم!...

- بگو می‌شنوم!...

-به کمکت نیاز دارم...

- چی شده؟!...

- فعلا هیچی!...

-اگه قراره بازم خودسرانه بری جلو، دور من یکی رو خط بکش...

- دیگه قرار نیست کسی خودسر کاری بکنه...

- چی شده علیرضا؟!... مشکوک می‌زنی!...

- هر جا هستی خودتو برسون هتل آروین دارم میام اونجا!...

- خیلی خب تا ۱ ساعت دیگه اونجام... تو کی می‌رسی؟...

- منم همون حدودا...

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس می‌بینمت!...

- یاعلی!

تماسو قطع کردم...

دستی ازسر کلافگی لا به لای موهام کشیدم و انگشتامو تا پشت گردنم امتداد دادم...

سرمو رو به آسمون بلند کردم... هنوزم گرفته ست ولی نمی‌باره!...

لبخندی که سرمای غم رو به خودش داشت گوشه ی لبم جا گرفت و زیر لب با همون نگاهی که منتظر رو به آسمون بود، گفتم: فقط یه امشبو نبار... بذار بغضت سنگین تر از اینی که هست بشه... بذار رعد و برق و صدای غرشت همینطور پشت ابرای سیاه و بارونیت بمونه تا به وقتش... الان نه... الان نبار... هنوز وقتش نرسیده!...

سوزشی تو چشمام حس کردم... نگاهمو پایین کشیدم... ناخودآگاه افتاد رو همون اتاقک... لابه لای درختا... تو تاریکی گم شده بود...

با خشم دندونامو رو هم کشیدم و اینبار تو دلم زمزمه کردم: این یه مبارزه ست... یه جنگ بین روشنایی و تاریکی... از اینکه کی قراره پیروز میدون باشه ...

پلک زدم... نگاهمو بالا کشیدم... لب زدم... « فقط تویی که آگاهی... تویی که سالاری... تنهام نذار... تو که باشی... عدالتم هست... عدالت خودت... همون عدالت الهی... می خوام بجنگم... به عشق خودت... به عشق عدالتت... پس کمکم کن!... »

محمد لیوان آب رو تا ته سر کشید...

دستش که اومد پایین گفتم: از صحرا برگشتی که آب گیرت نیومده؟...

- بدجور عطش دارم جون علی!...

- یه پارچ آبو سر کشیدی، چی شده؟

خودشو پرت کرد رو مبل و پا روی پا انداخت و اطرافشو نگاه کرد... تو اتاق من بودیم...

- مثلا چی بشه؟... تشنه م بود همین!...

پوفی کشیدم و نشستم رو به روش رو مبل و سرمو تو دست گرفتم...

واسه یه لحظه چهره ش پشت پلکام نقش بست...

رمان بازار
romanbazar.ir

حتی واسه یه ثانیه صورت غرق خون شهرام از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت...
محمد صدام زد... به سختی سرمو بلند کردم...
امشب بدجور چشمام می‌سوزه... چشمای محمدم شده بود کاسه ی خون...
نگاهمو که دید گفت: به خونواده ش خبر دادیم... شاید پس فردا تشییع...
بغضم پشت لبای بسته م شکست و جفت چشمامو با انگشت اشاره و شصتم فشار دادم و نالیدم: بسه محمداتو رو به جدت بقیه شو نگو!...
طاقت شنیدن ادامه شو نداشتم... لبامو سرسختانه رو هم فشار می‌دادم که صدام در نشه ولی شونه هام... زیر بار این غم سنگین بودن و نالان...
چشمامو فشار دادم و به محمد نگاه کردم... کنار پنجره بود... پشت به من... سرش رو به پایین خم شده بود و... شونه هاش می‌لرزید...
شهادت شهرام واسه ما کم چیزی نبود!...
برای ما که تو راه عدالت و رفاقت از جون مایه گذاشتیم کم نبود این شهادت!...
رفتم تو دستشویی و چند بار پشت سرهم به صورتم آب زدم تا نفسام ریتم خودشونو بگیرن... ملتهب بودم و از تو داشتم ذوب می‌شدم!...
وقتی برگشتم که محمد نشسته بود... صورت و چشمای اونم سرخ بود...
نگاهش که به من افتاد مثلا خواست بحثو عوض کنه... ولی باز صداش گرفته بود...
- پشت تلفن یه چیزایی می‌گفتی!... قضیه چیه؟...
سرمو تکون دادم و بدون اینکه صورتمو خشک کنم تو همون حالت نشستم...
صدای منم خش داشت... ولی تموم سعیم این بود که کنترلش کنم...
محمد چشماشو باریک کرد و زل زد تو چشمای من...
- چی شده علی؟...
نفسمو عمیق دادم بیرون و دستامو گذاشتم لب مبل و سرمو به عقب تکیه دادم... چشمامو بستم...
- خیلی چیزا...
چشمامو باز کردم...
-بنیامین کشته شد!...
یکدفعه از جا پرید...
-چی؟!کشتنش؟!...
فقط سرمو تکون دادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

با اخم گفت: نگو که کار خودت بوده؟...

نیشخند زدم...

-نچ... جوش نیار بشین تا واسه ت بگم...

یه کم تو صورتم نگاه کرد... آروم نشست ولی چشماش هنوز رو من بود و... البته کمی مشکوک...

- آخه چطوری؟... کی کشتش؟...

با پوزخندی که از اول تا آخر رو لبام بود مو به مو همه چیزو واسه ش تعریف کردم...

از قیافه ی ماتش معلوم بود که تعجب کرده!...

- فکر نمی‌کردم فریبرز از بنیامین کینه داشته باشه...

- ولی من فکرشو می‌کردم... با اینکه برای خودمم غیرمنتظره بود اما از نفرتش خبر داشتم...

- پس چرا چیزی نگفتی؟...

- چون نمی‌دونستم انقدر خر میشه که بخواد دست به اینکار بزنه... فکر می‌کردم فقط تو ظاهره نه اینکه بخواد یه شبه دخلشو بیاره... اونم اینجوری!...

-ولی حالا نقشه هامون بهم می‌ریزه... می دونی اگه به گوش سیروس برسه چی میشه؟...

-همین الانشم به خون فرامرز تشنه ست...

کمی مکث کرد ...

با اینکه تردید داشت ولی پرسید: سوگل که چیزی نمی‌دونه؟...

- یه راست اومدم اینجا... هنوز خبر نداره!...

-بهش میگی؟...

- می‌تونم نگم؟...

از گوشه ی چشم نگاهم کرد...

- آره خب هر چی نباشه شوهـ ...

-محمـــد!...

خواست بخنده ولی تا نگاهش به صورت درهم من افتاد لباشو جمع کرد و گفت: باشه بابا به دل نگیر قصدی نداشتم...

سکوتمو که دید گفت: به نظرت سوگل از بابت مرگ بنیامین ناراحت میشه؟...

پوزخند زدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ اگه هنوزم بخواد فکر کنه که بنیامین « آدم » بوده شاید!...
یه تای ابروشو انداخت بالا و سرشو تکون داد...
ـ اینم حرفیه!
نفسمو عصبی دادم بیرون...
ـ بی خیال... بالاخره یه جوری میشه دیگه... در حال حاضر بدتر از اون نسترنِ که نمی‌دونم چجوری قضیه ی شهرامو بهش بگم... حس می‌کنم تو بد وضعیتی گیر کردم!...
به صورتم دست کشیدم... کل بدنم داغ بود... حقیقتا داشتم می‌سوختم!...
محمد ساکت بود...
دستمو از رو صورتم پایین آوردم... نگاهه متفکر محمد به میز وسط اتاق خیره بود...
ناخنمو رو پارچه ی مخملی سرمه ای رنگ دسته ی مبل کشیدم... بعد از چند لحظه صداش در اومد!...
ـ چی شد رفتی تو فکر؟!...
ـ می‌خوام یه کاری بکنم... البته فقط با کمک تو...
ـ چه کاری؟!...
نگاهش کردم... حرفم بی مقدمه بود...
ـکمتر از یک ماه به پایان این عملیات مونده... اینو که می‌دونی؟...
ـ علیرضا حرفو نپیچون... بگو منظورت چیه؟...
با لبخند نگاهش کردم... از آرامش ناگهانی من نگاهش پر شد از تعجب...
ـ می‌خوام یه جنگ راه بندازم!... پایه ی یه عملیات جدید هستی؟...
با دهن باز بدون اینکه حتی پلک بزنه زل زد تو صورتم...
ـ جای اینکه پر و پر منو نگاه کنی بگو هستی یا نه؟...
ـتو حالت خوبه؟!...
پوزخندمو حفظ کردم...
ـ بهتر از اینم می‌تونم باشم؟!...
ـ کاملا معلومه که نه!... احیانا تو اون مهمونی کوفتی که بودی زهرماریی چیزی نزدی بالا؟...
با اخم نگاهش کردم که به پشت تکیه داد...
ـ اونجوری نگاه نکن نباید بهت شک کنم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

- چرا شک؟!... دارم میگم پایه ی یه جنگ حسابی هستی یا نه، اونوقت جای اینکه جواب منو بدی چرت و پرت تحویلم میدی؟...

- فرض کن قبول کردم، اونوقت می‌خوای چکار کنی؟...

- فعلا به اونش کار نداشته باش...

- مگه قرار نبود کمکت کنم؟...

- نه تا وقتی که از ته دل پشتمو نگرفتی...

- من که همیشه پشتت بودم این یه بارم روش...

-...

- علیرضا... خیلی خب اونجوری اخماتو نکش تو هم دارم میگم قبوله... ابوالفضلی پشتتم خوب شد؟...

خودمو کشیدم جلو و دستامو تو هم قفل کردم...

دقیق چشم تو چشمش دوختم و شمرده گفتم: محمد « یاعلی » گفتی دیگه تا تهش باید باشی ها، راه برگشتی نمی‌مونه واسه ت اگه شک داری همین الان خودتو بکش کنار... نمی‌خوام قضیه ی شهرام یه بار دیگه تکرار بشه... چه واسه تو، چه واسه یه کدوم از بچه های گروه می‌فهمی که؟...

سرشو تکون داد و منتظر نگاهم کرد...

زبونمو روی لبم کشیدم و انگشت اشاره مو زدم رو میز...

- وقت تنگه، تا قبل از اینکه فریبرز بخواد بلایی سر دخترا بیاره باید کارو یکسره کنیم...

- دخترا؟!...

- بی شرف امشبم چندتا دختر از شوکت خرید واسه مهمونی آخر هفته تو کرج...

- بازم می‌خوای قانون شکنی کنی؟...

- این اسمش قانون شکنی نیست فقط می‌خوام واسه آخرین بارم که شده نذارم اون کثافتا به هدف شومشون برسن...

- همون یه بار خواستی دخترایی که فرامرز خریده بودو فراری بدی درس عبرت نشد واسه ت که نری با دم شیر بازی کنی؟... چیزی نمونده بود لو بریم...

- اون فرق داشت... یه لحظه نتونستم جلوی خودمو بگیرم...

- که اخرشم کار خودتو کردی!... نمی‌تونی یه چند روز آروم بگیری تا کار فیصله پیدا کنه نه؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ نه!...

از « نه » محکمی که شنید چشماشو با حرص بست و باز کرد... نفسشو عمیق داد بیرون و سرشو تکون داد...

ـ همیشه تو دقیقه ی نود خِرِ من بیچاره رو می‌چسبی... تقصیر خودمه که آتو دادم دستت...

ـ هستی؟!...

ـ خیلی خب... یاعلی!...

با لبخند سرمو تکون دادم...

ـ ازت همین انتظارو داشتم که برادرانه شونه به شونه م تا آخر باشی...

لبخند زد...

ـ داداش تو هنوز منو نشناختی انگار... محمد « بسم الله » و که بگه و بره وسط میدون، دشمنای وطنش باید فاتحه شونو بخونن و یه قبر واسه خودشون ردیف کنن... سرِ جَدّم قسم خوردم تا تهشم هستم...

ـ نوکرتم به مولا...

ـ چاکریم...

کتری رو آب کردم و گذاشتم رو گاز...

ـ چایی که می‌خوری؟...

ـ بدجور هوس کردم از صبحونه ای که هول هولکی دادم پایین تا همین الان که رسیدم اینجا یه چیکه آبم بهم نرسیده...

ـ پس واسه همون داشتی پارچو یه نفس سر می‌کشیدی...

خمیازه کشید و تو همون حالت که با سر انگشت چشماشو ماساژ می‌داد سرشو هم تکون داد...

ـ برو تو اتاق یه کم استراحت کن فردا کلی کار داریم...

ـ چیزی تا صبح نمونده نمازمو بخونم یکی دو ساعت دراز می‌کشم...

با ۲ تا لیوان چای برگشتم و رو به روش نشستم... ده دقیقه ای گذشت و تو سکوت چاییمونو خوردیم...

تو همون حالت داشتم به نگین فکر می‌کردم... حتما فردا نسترن ازم جواب می‌خواست...

با صدای محمد از فکر در اومدم...

ـ هوم؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

- باز که رفتی تو فکر...

خم شدم جلو و آرنج دست راستمو گذاشتم رو زانوم... موهامو چنگ زدم و به میزی که جلوم بود زل زدم...

- داشتم به یه بنده خدایی فکر می‌کردم که واسه پیدا کردنش خوردم به بن بست... حداقل امیدوار بودم امشب تو مهمونی می‌تونم پیداش کنم ولی اونجا هم نبود...

- کیو میگی؟!... من می‌شناسمش؟!...

سرمو انداختم بالا و پشت گردنمو ماساژ دادم... حسابی خسته بودم ولی خواب به چشمام نمی‌اومد...

- واسه م مهمه که بدونم کجاست...

- حالا می‌خوای چکار کنی؟... به کسی هم سپردی؟...

- فردا میرم سراغ شوکت... شاید اون بدونه کجاست!...

- شوکت؟!... همونی که واسه سیروس و فرامرز دختر گیر میاره و می‌فروشه؟...

- آره همون...

-پس با این حساب گمشده ت باید یه دختر باشه درسته؟...

سرمو تکون دادم...

وقتی دیدم ساکته و چیزی نمیگه نگاهش کردم... هم تعجب کرده بود هم یه کم مشکوک نگاهم می‌کرد...

-اون چیزی که تو فکرت می‌گذره نیست پس بیا بیرون...

- از کجا فهمیدی تو فکرم داره چی می‌گذره؟!...

- بماند... ولی اصل قضیه یه چیز دیگه ست... ازم نخواه واسه ت تعریف کنم که پای آبروی اون خانواده وسطه...

- نه بابا درک می‌کنم چی میگی... اما پیش شوکت بری ۹۹ درصد پیداش کردی...

- امیدوارم...

- نگران نباش اون عوضی کارش همینه...

- فقط خدا کنه مثل آدم راه بیاد وگرنه مجبورم به زور وادارش کنم حرف بزنه که نمی‌خوام کار به اونجاها کشیده بشه...

- فوقش دوتا کشیده بخوره مقور میاد... به هارت و پورتی که می‌کنه نگاه نکن چشمش که به هیکل تو بیافته خودشو باخت میده...

رمان بازار
romanbazar.ir

صدای « الله اکبر » که از مسجد محل بلند شد دستمو به زانوهام گرفتم و پا شدم...

بعد از نماز محمد افتاد رو تخت و بشمار سه صدای خر و پفش بلند شد... منم که خوابم نمی‌اومد رفتم بیرون و تو محوطه ی هتل قدم زدم...

ظاهرا آروین برگشته بود خونه...

یاد قرارم با مامان افتادم... فردا ساعت ۶ میاد هتل تا اون موقع باید برگردم... نمی‌دونستم فردا موضوع شهرامو به نسترن بگم یا بذارم یه مدت بگذره و اوضاع آروم بشه بعد...

ولی از یه چیز مطمئن بودم...

اینکه خیلی زود سوگل رو از مرگ بنیامین باخبر می‌کنم...

شاید همین فردا... واسه این یکی نمی‌تونستم یه لحظه هم صبر کنم...

« راوی - بر اساس واقعیت»

در اتاق را باز کرد... صورتش از عرق خیس بود و نفس هایش سنگین شده بود...

باز هم همان خواب لعنتی...

ارامشش را گرفته بود...

خواست به سمت یخچال برود و با کمی آب سرد از التهاب درونش کم کند که روشنایِ دیوارکوب نظرش را جلب کرد... با تردید جلو رفت...

نسترن در حالی که روی مبل دونفره ای چمباتمه زده بود و سرش را روی زانوانش قرار داده بود گریه می‌کرد...

صدای ریز هق هقش قلب سوگل را لرزاند... به کل از خوردنِ آب منصرف شد و کنار نسترن نشست...

نسترن که حضور خواهرش را احساس کرده بود سرش را بالا گرفت... صورت معصوم و مهربانش غرق اشک بود ونگاهش غمگین وگرفته...

قلب سوگل به درد آمد... با دستانش صورت یخ زده ی نسترن را قاب گرفت و با اینکه خودش هم تحت تاثیر خوابی که دیده بود بغض کرده بود در چشمان او خیره شد و لرزان گفت: چرا گریه می‌کنی خواهری؟... چی شده؟...

نسترن لب زد ولی صدایی از گلویش خارج نشد... چانه ش لرزید و با یک خیز در آغوش گرم و پر مهر خواهرش فرو رفت... سر روی شانه اش گذاشت

رمان بازار
romanbazar.ir

و صدای هق هقش بلند شد...

سوگل در سکوت کمر نسترن را نوازش کرد... منتظر بود و نگران... خدا خدا می‌کرد که نسترن حرفی بزند...

کمی بعد نسترن میان هق هق با صدایی گرفته و لرزان گفت: یه خواب بد دیدم سوگل... دعا کن تعبیر نداشته باشه...

از آغوش سوگل بیرون آمد و صورتش را با دستانش پوشاند...

از شنیدن لفظ خواب، سوگل یاد کابوس خودش افتاد... باز هم نگین را در خواب دیده بود...

یعنی خواب نسترن هم همان بود؟!...

- تو هم خواب نگینو دیدی؟...

نسترن که همه ی وجودش از گریه می‌لرزید با بغض دستانش را پایین اورد و گفت: نه...

- تو رو خدا گریه نکن... مگه چی دیدی؟...

- نمی‌تونم بگم سوگل... وحشتناک بود... انقدر واقعی بود واسه م که تو خواب داشتم گریه می‌کردم وقتی بیدار شدم صورتم خیس بود...

خودش هم از غم خواهرش گریه ش گرفته بود... سر نسترن را بغل گرفت و روی موهایش را بوسه زد...

- باشه... هیچی نگو... فقط آروم باش...

نوازش های خواهرانه و آغوش گرم و نجوای شیرین و مهربانش تا دقایقی باعث شد دل نسترن آرام بگیرد...

دیگر گریه نمی‌کرد ولی بغض داشت و همین باعث شده بود نبضش یکی در میان بزند...

-سوگل؟!...

- جانم...

- تو واسه چی بیدار شدی؟... صدای من نذاشت بخوابی؟...

- نه... منم داشتم کابوس می‌دیدم... بعدشم با ترس از خواب پریدم...

نسترن سرش را عقب کشید و با تعجب به صورت سوگل نگاه کرد...

- چه خوابی؟!...

- همونی که واسه ت تعریف کردم...

-نگین؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرش را تکان داد... نسترن با لبخند غمگینی نگاهش کرد...

- یادته همیشه عزیزجون چی می‌گفت؟... می گفت دیدن خون تو خواب تعبیرشو باطل می‌کنه...

- از وقتی واسه م تعریف کردی ذهنم ریخته بهم... نمی‌دونم نسترن فقط توکلم به خداست... همه ش دارم دعا می‌کنم که اتفاقی واسه نگین نیافتاده باشه...

- آنیل قول داده کمک کنه پیداش کنم... حتما فردا ازش خبر می‌گیرم...

سوگل با یک نفس عمیق زانوانش را بغل گرفت و سرش را به مبل تکیه داد...

دقایقی به سکوت گذشت تا اینکه نسترن با کمی تردید گفت: سوگل... تو... شهرامو یادت میاد؟!...

سوگل که چشمانش را بسته بود با تعجب سرش را چرخاند و به نسترن نگاه کرد...

- شهرام؟!...

- یادت نیست؟!... ۴ سال پیش...

- یادمه ولی چی شد یاد اون افتادی؟...

- نمی‌دونم... شاید همینجوری... یادته؟تو اون موقع فقط ۱۸ سالت بود که شهرام اومد خواستگاریم...

سوگل که هنوز هم خاطرات گذشته آزارش می‌داد پوزخند زد و گفت: آره یادمه... که مامان هم از اول تا آخرِ مراسم مجبورم کرد تو اتاق بمونم و بیرون نیام... حتی نذاشت ببینم شوهر خواهرم چه شکلیه...

نسترن خندید... نم اشکی که زیر چشمش نشسته بود را با سر انگشت پاک کرد...

- همون شب مادرش انگشتر دستم کرد که نشون کرده ی شهرام باشم... تو همیشه تو لاک خودت بودی... خیلی دوست داشتم از شهرام واسه ت بگم ولی وقتی می‌دیدم تا چه حد از کارای مامان غمگین و ناراحتی چیزی پیشت نمی‌گفتم که به خیال خودم بیشتر از اون منم باعث عذابت نباشم...

چه می‌دونم فکر می‌کردم اگه بهت بگم و بخوام در مقابل غمی که تو چشماته از بابت نامزدیم ابراز خوشحالی کنم یه جورایی در حقت نامردی کردم...

- خیلی دیوونه ای به خدا... یعنی چی که ناراحت می‌شدم؟... به خدا اگه واسه م می‌گفتی اون همه ناراحتی رو به جون نمی‌خریدم ومنم از خوشحالی

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خوشحال می‌شدم... شاید اونجوری از ته دل یه لبخند درست و حسابی می‌زدم... واقعا چرا یه همچین فکری کردی؟...

– خب دیگه پیش خودم اینجوری فکر می‌کردم... می دونم کارم اشتباه بوده ولی خب... اون لحظه افکارم یه جور دیگه بود...

بگذریم... خیلی دوست داشتم یه عکس از شهرام نشونت بدم ولی نشد... چون بعد اون اتفاق همه شونو سوزوندم...

یادت میاد؟... یه شب به شب شیرینی خورون تو رفتی پیش عزیز که مریض شده بود... بابا زنگ زد بهت که واسه مهمونی برگرد ولی تو گفتی می‌خوای پیش عزیز بمونی... راستش می‌دونستم به خاطر مامان داری اینو میگی واسه همین خودمم بهت زنگ زدم ولی تو رو حرفت موندی و با التماسای منم برنگشتی...

اینا رو که خودتم می‌دونی پس بی خیال... داشتم می‌گفتم، دوست داشتم عکسایی که واسه نامزدی کنار شهرام انداخته بودمو نشون تو هم بدم تا حداقل بدونی شهرام چه شکلیه برای همین منتظر بودم زودتر برگردی خونه... ولی دقیقا یک هفته بعد نامزدی...

هر لحظه بغض توی گلویش حجیم تر می‌شد...

سوگل که ناراحت حال خواهرش بود با غم نگاهش کرد ولی امیدوار بود که گفتن این حرف ها کمی از ناراحتیش کم کند...

نسترن چشمانش را لحظه ای بست و باز کرد...

– اون روزو خیلی خوب یادمه... شهرام زنگ زد خونه تا از مامان اجازه بگیره که بیاد دنبال من... مامان یه جورایی از وقار و متانت شهرام خوشش اومده بود برای همین بهش احترام می‌ذاشت...

همون شب شیرینی خورون داییش واسه ۲ هفته بینمون صیغه ی محرمیت خوند که واسه خرید و آزمایش خون و این حرفا تو معذوریت نمونیم... با کلی ذوق و شوق آماده شدم تا بیاد دنبالم... ولی دقیقا با حرفی که تو ماشین بهم زد حس کردم قصر آرزوهایی که تو رویاهام با شهرام واسه خودم ساخته بودمو به یکباره آوار کرد رو سرم...

دیگه نفسم بالا نمی‌اومد... انقدر حالم بد بود که منو رسوند درمانگاه ولی حاضر نبودم از ماشین پیاده شم فقط می‌خواستم برم گردونه خونه...

وقتی دید لج کردم بدون اینکه نظر منو هم بپرسه جلوی خونه ی خودش نگه داشت... نمی‌خواستم حرفشو گوش کنم ولی گفت اگه می‌خوام دلایلشو بشنوم

رمان بازار
romanbazar.ir

باید لج نکنم و مثل دوتا آدم عاقل و بالغ بشینیم و سنگامونو با هم وا بکنیم...

خب... از خدام بود... بفهمم دلایلش واسه... پس زدن من چیه... هر کس دیگه ای هم... جای من بود... دنبال... حقیقت... می‌گشت...

گریه می‌کرد و می‌نالید...

سوگل هراسان شانه هایش را ماساژ می‌داد ...

- نسترن گریه نکن اگه می‌بینی که حالت بده دیگه ادامه نده اینجوری داری خودتو از بین می‌بری...

نسترن میان گریه هق زد: نه سوگل بذار بگم... سالهاست این غم رو دلم مونده و کسی رو ندارم که بهش درد این دل واموندمو بگم... حالا که به اون روزای نحس برگشتم بذار حرفامو بزنم...

سوگل سکوت کرد... حال خواهرش را درک می‌کرد... نسترن نیاز داشت که با کسی درد و دل کند و چه کسی بهتر از سوگل؟... کسی که دل به دلش می‌داد و همزبانش بود...

از جا بلند شد و لحظاتی بعد با یک لیوان آب برگشت و کنار نسترن نشست... لیوان را به دستش داد... نسترن کمی از آب را خورد... لیوان سرد را میان دستان ملتهب و لرزانش فشرد و در حالی که به رو به رو زل زده بود زمزمه کرد: خیلی جلوی خودمو گرفتم که گریه نکنم... به احترام عشقی که بهش داشتم دستم بالا نیاد و نزنم تو صورتش... هر چی که هست و نیستو رو زبونم نیارم و و بهش نسبت ندم...

خیلی سخت بود سوگل خیلی... بهم گفت به خاطر کارش نمی‌تونه باهام باشه... می فهمی اینو سوگل؟...

نامزدم... کسی که عاشقانه می‌خواستمش بهم گفت واسه کارش می‌خواد منو بذاره کنار... بهش گفتم چرا حالا؟... چرا حالا یادش افتاده که شغلش چیه و چرا نباید ازدواج کنه؟...

- مگه شغلش چی بود؟!...

نسترن لحظه ای مکث کرد... لبانش را روی هم کشید و بغضش را قورت داد...

- شهرام پلیس بود!...

- چی؟!... فقط واسه همین نامزدی رو بهم زد؟!...

نسترن چشمانش را محکم روی هم فشار داد... نفسش را از میان لبانش بیرون

رمان بازار
romanbazar.ir

فرستاد و گفت: نه!... بعدا فهمیدم که جداییمون فقط به خاطر شغلش نبوده!...

سکوت سوگل را که دید نگاهش کرد... اشک درون چشمانش می‌درخشید... صدای نسترن می‌لرزید...

ـ چرا یه دفعه ساکت شدی؟!...

سوگل لبان خشکیده ش را با سر زبان تر کرد و نگاهش را پایین انداخت... لب گزید و گفت: نسترن منو می‌بخشی؟...

ـ چی؟!...

سوگل معصومانه نگاهش کرد... نسترن متعجب بود... سوگل آرام لب زد: انقدر تو تنهایی های خودم غرق بودم که هیچ وقت نفهمیدم خواهرم یه همچین غم بزرگی تو دلش داره... این همه سال در حقت کوتاهی کردم آره نسترن؟... تو رو خدا منو ببخش...

ـ سوگـل!!...

سوگل اشک هایش را با سر انگشت گرفت و با بغض ادامه داد: از وقتی که یادم میاد همیشه کنارم بودی و تو سختی ها و مشکلات تنهام نذاشتی... سنگ صبورم بودی... محرم رازم بودی... درد و دلامو فقط پیش تو می‌کردم... گریه ها و عقده های سالهای کودکیمو رو شونه های تو خالی می‌کردم... ولی من در عوض برای تو چکار کردم؟... هیچی... هیچ کاری نکردم فقط غم رو غمت گذاشتم ... من مرهم دلت نشدم نسترن!...

نسترن دستان سرد سوگل را میان انگشتانش گرفت و فشرد... در پس دریایی از اشک چشم در چشم هم دوختند...

نسترن که هنوز هم بغض گلویش را رها نکرده بود زمزمه کرد: دیوونه شدی یا داری هذیون میگی؟... عزیزم، من اگه چهار ساله که دارم این دردو تحمل می‌کنم تو که ۲۱ ساله غم مهمون دلت شده... من دیگه بهش عادت کردم... به تنهایی هام... به زخم زبونا... به نگاه های فامیل و به هر چی که منو یاد گذشته می‌ندازه...

اتفاقا خوبه که حرفی ازش نمی‌زدی اون موقع نمی‌خواستم زخمی که حالا مونده و خشک شده بخواد با یه درد ودل ساده تازه بشه و بازم همون دردا و بدبختیا بیاد سراغم...

ولی امشب... امشب یه حال عجیبی دارم... چهار ساله که هر از گاهی خوابشو می‌بینم... انگار که هنوز نامزدیم... انگار که مثل اون روزا هنوز عاشق همدیگه

رمان بازار
romanbazar.ir

ایم... دقیقا مثل اونوقتا...

تو خوابم... تو رویاهام... شهرام همیشه پیشم بود با اینکه خواستم فراموشش کنم اما نشد... نمی‌دونم... شایدم خودم نخواستم که از یادم بره... شاید اونقدرا که باید تلاش نکردم...

هنوز حس می‌کردم کلید قلبم تو دستای اونه... خودش پیشم نبود ولی یادش وخاطراتش یه لحظه هم از جلوی چشمام محو نمی‌شدن...

تا اینکه دیدمش... بعد از چهار سال درست همینجا باهاش چشم تو چشم شدم... انگار که تموم اون خاطرات جلوی چشمم جون گرفتن... انگار که فقط من بودم و شهرام... زمین و زمان از حرکت ایستاده بود و من... چشمام فقط اونو می‌دید...

دستان سوگل را رها کرد... زانوانش را بغل گرفت و دستانش را روی آن گذاشت...

نگاهش به رو به رو بود و... حواسش جای دیگری...

زمزمه هایش را سوگل می‌شنید...

- تا اینکه امشب اون خواب عجیبو دیدم... دوتایی تو یه جای سرسبز داشتیم قدم می‌زدیم... یه جایی که پر از گل بود... مثل یه تیکه از بهشت می‌موند سوگل... هنوزم می‌تونم تصورش کنم... کنار شهرام بودم و مثل اونوقتا داشتیم با هم حرف می‌زدیم... رسیدیم به یه رودخونه... آبش بی نهایت زلال و شفاف بود... مثل یه آینه ی صاف، تصویر هردومون توش افتاده بود...

شهرام خم شد و مشتی از آب برداشت و خورد... کنارش نشستم... تصویر شفاف آب و اون نسیم خنکی که از روش رد می‌شد و می‌خورد تو صورتم وسوسه م کرد که منم مثل شهرام از اون آب بخورم...

ولی به محض اینکه دستمو پایین آوردم همه جا رو مه گرفت... سرمو که بلند کردم ناخودآگاه ایستادم... دیگه از اون رودخونه ی زیبا و اون دشت سرسبز خبری نبود... همه جا رو یه نور عجیبی گرفته بود... قدرت نور به قدری شدید بود که باعث شد چشمامو ببندم و دستمو بگیرم جلوی صورتم چون حتی با چشمای بسته هم اون نور رو کامل حس می‌کردم...

کمی که گذشت لای پلکامو باز کردم... دیگه اون نور رو ندیدم... زمین همون زمین بود و رودخونه هم همون رودخونه... اما شهرام دیگه کنارم نبود... ترس بدی تو دلم افتاد... داد زدم و بلند اسمشو صدا زدم... اما جز انعکاس صدام لا به

رمان بازار
romanbazar.ir

لای کوه ها و دشت ها هیچ صدایی به گوشم نمی‌رسید...

خودمم نمی‌دونستم چم شده فقط بی صدا گریه می‌کردم... خواستم برم و دنبالش بگردم ولی یه نور خیلی عجیب که انگار از تلالوی یه شیء براق باشه چشممو زد... نگاهمو به همون سمت انداختم که نور افتاده بود تو چشمم...

یه کم جلو رفتم... دقیقا همونجایی که شهرام چند دقیقه ی پیش کنارم نشسته بود ایستادم... رو یه تخته سنگ کوچیک پلاکشو دیدم... قلبم از دیدنش لرزید... همون پلاک « وان یکاد » نقره ای که خودم واسه تولدش خریده بودم...

خم شدم و برش داشتم... با اینکه داشتم خواب می‌دیدم ولی حواسم بود که شهرام تا همون موقع که کنارم بود این پلاک تو گردنش بوده و اینو می‌دونستم...

نمی‌دونم چطور اون لحظه رو واسه ت بگم سوگل ولی به محض اینکه پلاکشو برداشتم و گرفتم تو دستم گریه م گرفت... انگار که بخواد یه اتفاق بد بیافته... انگار اون پلاک داشت بهم گواه یه اتفاقی رو می‌داد که از وقوعش بی خبر بودم...

هر چی که بود باعث شد از صدای گریه های خودم از خواب بپرم... خواب عجیبی بود سوگل... خیلی می‌ترسم... نمی‌دونم باید چکار کنم...

و درون چشمان سرخ و گریان خواهرش نگاه کرد و با بغض و گریه نالید: تو بگو سوگل... تو بگو چکار کنم... دارم دیوونه میشم...

سوگل سرش را در آغوش کشید... نسترن در آغوش خواهر به هق هق افتاد...

- به خدا خیلی دوسش دارم... از وقتی دیدمش دارم واسه ش بال بال می‌زنم... از وقتی باهاش حرف زدم قلبم داره از جاش کنده میشه... سوگل... من خیلی تنهام مگه نه؟... ... خیلی... تنهام...

اشک های سوگل هم یکی پس از دیگری به روی گونه هایش چکید!...

سرنوشت چه ناجوانمردانه بازی می‌کرد!...

سوگل چشمانش را بست...

روی موهای نسترن را بوسه زد...

- تا خدا هست چرا تنها خواهری؟... مگه خودت همیشه اینو نمی‌گفتی که آدما پر از کینه و نفرتن، بخوان نباشن هم نمیشه بالاخره شده باشه از یه چیزی متنفر میشن پس نمیشه بهشون امید داشت که دوستت داشته باشن... و من امروز میگم همه اینجوری نیستن نسترن... آدما وقتی می‌تونن بدون کینه و

رمان بازار
romanbazar.ir

نفرت زندگی کنن که عاشق باشن... بتونن عاشق بشن و یکی رو از ته دل دوست داشته باشن... اون موقع دیگه همه چیز فرق می‌کنه... تو هیچ وقت تنها نیستی چون خدا دوستت داره... عشق خدا به بنده هاش مگه کم چیزیه؟!...

نسترن از آغوش سوگل بیرون آمد... نیم نگاهی به صورت پر از آرامش او انداخت!... لبخند کم جانی به صورتش روح بخشید...

بعد از دقایقی چشمانش را لحظه ای بست و دوباره باز کرد...

- ولی سوگل... آرامش نیست... چون اگه بود قلبم اینجوری خودشو به در و دیوار نمی‌کوبید!...

- شاید این خودش نشونه ی خوبی باشه!...

و زمانی که نگاهه گنگ نسترن را دید لبخند زد: اینکه با دیدنش آروم و قرار نداری... اینکه هنوز دوسش داری و خیلی راحت بهش اعتراف می‌کنی که عاشقشی... اینکه اون برگشته پیشت... خب شاید...

-نه سوگل...

سوگل متعجب از حالت و نگاهه عصبی خواهرش دهانش باز ماند... اما نسترن نگاهش را دزدید...

- حتی... حتی اگه همه ی اینایی که گفتی حقیقت داشته باشه شهرام دیگه هیچ جایی تو زندگیِ من نداره... نمی‌خوام اشتباهه گذشته رو یه بار دیگه تکرار کنم... چون...

لبانش از بغض لرزید و نگاهش را زیر انداخت... ادامه داد: چون اگه اینبارم بخواد ترکم کنه من... من... حتما می‌میرم... به خدا سوگل دیگه گنجایششو ندارم!...

سوگل دستش را به نرمی روی دست نسترن گذاشت و فشرد...

- اگه اشتباه نباشه چی؟!... تو که میگی واسه کارش دلیل داشته...

نسترن سرش را تکان داد... سوگل منتظر بود... لحظه ای بعد نسترن پاهایش را روی مبل گذاشت و آنها را جمع کرد...

چانه ش را روی زانوانش گذاشت و متفکرانه زمزمه کرد: دوست دارم امشب فقط باهات حرف بزنم...

سوگل مشتاقانه روی مبل زانو زد...

- ناراحت نشیا خواهری... ولی می‌خوام از گذشته بدونم... اما اگه تو نخوای اصرار نمی‌کنم... کنجکاویمم به خاطر اینه که اون موقع ازش هیچی

رمان بازار
romanbazar.ir

بهم نمی‌گفتی...

- اون موقع نتونستم... ولی... حالا میگم...

و بعد از مکثی کوتاه ادامه داد: اون روز تو خونه باهاش بحثم شد... راستش اول گذاشتم اون حرفاشو بزنه... گفت موقعیت جوری نیست که بتونیم با هم باشیم... گفت یه ماموریت جدید بهش خورده که آخرش به جاهای خوبی ختم نمیشه...

هر چی ازش پرسیدم اون ماموریت چیه هیچی نگفت فقط حرفش این بود که ما نمی‌تونیم با هم باشیم... برای همینم بود که باهاش بحثم شد...

وقتی گریه مو دید اومد کنارم نشست... خواست بغلم کنه که اینجوری آروم بشم ولی من با پرخاش ازش فاصله گرفتم ... بلند شدم خواستم برگردم خونه که نذاشت... بالاخره با زور تسلیمم کرد...

ازم می‌خواست آروم باشم ولی مگه می‌شد؟.. یه چیز غیرممکن ازم می‌خواست... دوست نداشتم جلوش ضعیف باشم ولی دست خودم نبود...

وقتی حال خرابمو دید گفت اگه آروم باشی همه چیزو برات تعریف می‌کنم...

وقتی اینو ازم خواست تو چشماش نگاه کردم... نگرانی تو چشماش موج می‌زد... برام یه لیوان شربت آورد و کنارم نشست... نزدیک ۱۰ دقیقه نه اون حرفی زد نه من... شربتو که خوردم و چند دقیقه هم که گذشت حس کردم آروم شدم... دوست داشتم زودتر حرف بزنه... یه کم که گذشت از ماموریتش گفت...

قرار بود با اعضای تیم که چند نفرشون نقش نفوذی رو داشتن وارد ۲ تا گروه خطرناک بشن... زیاد برام موضوع رو باز نکرد فقط گفت که این گروه ها وصل میشن به یه سری فرقه های شیطانی و آدمای کله گنده ای که پشت پرده دارن خیلی کارا می‌کنن... گفت ریسک این کار به قدری زیاده که از همین حالا همه ی هم گروهیاش وصیت نامه شونو نوشتن...

اینو که شنیدم ترسیدم... درسته دلم ازش گرفته بود ولی هنوز می‌خواستمش و نمی‌تونستم حتی فکرشو بکنم که روزی خدایی نکرده...

لبانش را روی هم فشرد و چشمانش را بست... قطره ای اشک از لا به لای مژگان بلندش سر خورد و به روی گونه هایش نشست...

چشمانش را باز کرد و اینبار آرام تر گفت: می‌خواست هر جوری که هست قانعم کنه... می گفت این جدایی به خاطر خودمه... به خاطر اینکه بهم

رمان بازار
romanbazar.ir

آسیب نرسه... اون روز هر چی گفت من قبول نکردم... گفتم هیچ وقت ولت نمی‌کنم... ولی اون پافشاری کرد...

وقتی منو رسوند خونه رفت سراغ بابا... نمی‌دونم بهش چیا گفت که بابا با توپ پر اومد خونه و گفت نامزدی رو بهم زده... داد می‌زد و می‌گفت جون دخترمو از سر راه نیاوردم که بدمش دست این یارو...

حدس می‌زدم شهرام چیا بهش گفته باشه... دقیقا همون چیزایی که خیلی راحت می‌تونه غیرت مردی مثل بابا رو به جوش بیاره... همون چیزی رو که من با شنیدنش گفتم تا تهش باهات می‌مونم ولی نظر بابام این نبود... اون گفت الان که کار به عقد وعروسی نرسیده باید تمومش کنیم...

حتی مامان گفت چرا همون اول قبول کردی دختر بهشون بدی؟... ولی بابا زیر بار نمی‌رفت... می گفت نمی‌دونستم کار پسره انقدر خطرناکه...

پوزخند زد و گوشه ی لبش را گزید...

-همه چیز بهم خورد... شهرام و خونواده ش از اونجایی که بودن نقل مکان کردن یه جای دیگه ولی خب بعد از مدتی از طریق آنیل تونستم باز ببینمش...

سوگل متعجب نگاهش کرد... نسترن سر بلند کرد...

-آنیل؟!...

درون چشمان سوگل همان سوالی موج می‌زد که بارها از نسترن پرسیده بود...

- تو آنیل رو از کجا می‌شناختی؟...

- به واسطه ی شهرام... اونا با هم دوست صمیمی بودن...

- فقط چون دوست بودن؟...

-میگم برات، مهمونی رویا رو یادته؟...

- آره، چطور؟...

- همونجا با آنیل آشنا شدم... با شهرام اومده بود... نامزد رویا دوست شهرام و آنیل بود همونم دعوتشون می‌کنه...

- اما من هیچ کدومشون رو اونجا ندیدم...

- یادته سرت درد می‌کرد؟... همه ش تو خودت بودی... نه با کسی حرف می‌زدی نه حتی به کسی نگاه می‌کردی...

- آره یادمه... که همونم باعث شد زود برگردیم خونه... پس اونجا باهاشون آشنا شدی؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

- با آنیل آره ولی با شهرام نه... اون شب مرتب نگاهه آنیل و رو تو می‌دیدم... حتی وقتی فهمید تو خواهر منی ازم در موردت پرسید که از چی ناراحتی؟...

راستش اولش تعجب کردم که بین اون همه آدم فقط آنیل در مورد تو ازم پرسید... هیچ کس اون شب نفهمید که حالت خوش نیست می‌دونستم که مثل همیشه خیلی راحت می‌تونی ظاهرتو حفظ کنی... برای همین از سوالی که پرسید تعجب کردم...

راستش آنیل پسر محجوب و خوبی بود... با اینکه تو چشم هیچ زنی خیره نمی‌شد و حتی وقتی با من حرف می‌زد نگاهشو می‌دزدید ولی می‌دیدم که گه گاه حواسش به تو هست... اینو گذاشته بودم رو حساب کنجکاوی...

اما بعدها فهمیدم که به خاطر شباهت تو به مادرش نظرش جلب شده و بعدشم که دنبالشو می‌گیره ومی فهمه تو دختر ریحانه ای نه راضیه... ولی فکرشم نمی‌کردم که بخواد یه روز بهت علاقه مند بشه... راستش اون زیاد رو نمی‌کرد ولی نگاه هاش به تو تابلو حرف دلشو می‌زد...

سوگل ناخودآگاه از یادآوری ابراز عشق آنیل به خودش لبخند زد...

سرش را زیر انداخت... همه چیز خیلی خوب یادش بود...

تک سرفه ای کرد... نسترن حواسش انجا نبود که سوگل پرسید: اما چی شد که حاضر شدی کمکش کنی؟...

- خودش چیزی بهت گفته؟...

- نه همینجوری پرسیدم...

- خب حقیقتش اول نمی‌دونستم واسه چی دنبالته... بهشم نمی‌خورد اهل اذیت کردن و این حرفا باشه تا اینکه خودش اومد پیشم و قضیه رو تعریف کرد... ازم خواست کمکش کنم منم که رفتار مامان و بابا رو با تو می‌دیدم دوست داشتم این کار نتیجه بده و تو بتونی با مادر واقعیت باشی...

ریحانه زنی بود که آنیل همیشه ازش برام تعریف می‌کرد... وقتی می‌خواست حقیقتو بهم بگه فهمیدم که چقدر زن صبور و مهربونی ... برای همین بیشتر از قبل راغب می‌شدم که کمکش کنم... گرچه اولش راضی نشدم ولی اون کلی مدرک رو کرد که حرفشو باور کردم...

سوگل برای پرسیدن سوالش کمی تردید داشت... ولی نسترن که این را فهمیده بود با لبخند گفت: هر چی می‌خوای بپرس... نگران نباش به همه شون جواب

رمان بازار
romanbazar.ir

میدم...

- نه خب راستش... می خواستم بپرسم که بعد از... جداییت از شهرام بازم آنیل رو می‌دیدی؟...

-یه مدت نه ولی بعدش چرا... کم کم با آفرین دختر داییش آشنا شدم و این دوستی روز به روز محکم تر شد حتی وقتی شمال بود تلفنی باهاش در ارتباط بودم...

هر دو سکوت کردند... سوگل با افکار سردرگمی که در سر داشت درگیر بود و نسترن...

سرش را به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست... در سرش احساس سنگینی می‌کرد و چشمانش ملتهب بود...

- برو تو اتاق بخواب نسترن...

لای پلک هایش را آرام باز کرد...

- الان خوابم نمیاد... اذان که گفت نمازمو بخونم بعد...

- میرم یه دوش بگیرم... حس می‌کنم همه ی تنم کوفته ست...

-باشه... اتفاقا اینجوری بهتره، احساس خستگی و کسلی هم از تنت میاد بیرون...

سوگل با لبخند کمرنگی از کنار نسترن بلند شد...

نسترن بعد از رفتن سوگل کمی بعد از جا بلند شد و کنار پنجره ایستاد... گوشه ی پرده ی حریر راکنار زد و به آسمان شب خیره شد...

احساس خفگی می‌کرد...

پنجره را باز کرد...

نسیمی خنک وزید و نوازش گرانه لا به لای موهایش رقصید...

چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید...

اما... با این وجود... باز هم قلبش آرام نگرفت!...

« سوگل »

ساعت یازده و نیم صبح بود... بعد از صبحونه که تو رستوران هتل خوردیم همراه نسترن برگشتیم اتاقمون...

دیشب نخوابیده بودم و واسه ی همین چشمام بدجور قرمز شده بود... حس می‌کردم پلکام داغ شدن و اگه یک جا واسه ۵ دقیقه بی حرکت می‌موندم

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌افتادن رو هم و... خوابم می‌برد...

ولی بازم سرسختانه خودمو رو مبل جمع کرده بودم و نگاهم لجوجانه به ساعت دیواری بود... شد ۱۱:۳۱ دقیقه...

گوشه ی لبمو از روی استرس می‌جویدم...

پس چرا نمیاد؟...

نکنه دیشب برنگشته باشه هتل؟...

یعنی الان کجاست؟...

لعنت به من... روم نشد برم جلو و از آروین سراغشو بگیرم...

دل تو دلم نبود... ای کاش می‌تونستم برم پشت در اتاقش و...

پوفـــ ... خدایا من چم شده؟!...

هرجوری بود نسترن رو مجبور کردم بره بخوابه... اما خودم...

مگه می‌تونستم؟... محال ممکنه... تا خیالم با دیدنش راحت نشه نه... به هیچ وجه...

مغز سرکشم بهم فرمان می‌داد که برو تو اتاق و بگیر بخواب... ولی قلبم... مانع می‌شد که تا نبینیش نمی‌تونی یک ثانیه هم چشم رو هم بذاری...

پس کجایی تو علیرضا؟!...

با صدای زنگ در پریدم... دست و پامو گم کرده بودم... شاید چون انتظارشو نداشتم...

اما شاید هم علیرضا نباشه... نه... خدا نکنه...

با این فکر به سرعت شالمو از روی مبل چنگ زدم و انداختم رو موهام... یه نفس دویدم سمت در و قبل از اینکه بخوام از چشمی نگاه کنم درو باز کردم...

نگاهم که با نگاهه قشنگش تلقی کرد یه لبخند ناخواسته نشست رو لبام... گوشه ی لبش با دیدنم به لبخند کشیده شد و خیره شد تو چشمام...

نمی‌دونم تا کی تو اون حالت بودیم که دستشو از روی درگاه برداشت و یه قدم به طرفم اومد و شونه ی چپش رو به دری که نیمه باز نگهش داشته بودم تکیه داد...

تازه اون موقع بود که حواسم جمع اطرافم شد و سرمو انداختم پایین...

صدای علیرضا عجیب قلبمو گرم کرد...

- منتظر من بودی؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو کمی بالا گرفتم تا بتونم نگاهش کنم... نگاهم که به لبای خندونش افتاد شرم همراه خون تو رگ هام جریان گرفت و ... اینبار همه ی تنمو با اون حرارت دلپذیرش گرم کرد...

با همه ی صداقتی که تو عشقم نسبت بهش داشتم سرمو به نشونه ی مثبت تکون دادم...

چشماش برق شیطنت داشت... تاب نیاوردم و نگاهمو تا سمت یقه ی تیشرت سرمه ایش سوق دادم و همونجا مکث کردم...

لبمو با زبون تر کردم و زمزمه وار گفتم: راستش... دیشب...

نفس کم اوردم... وای خدایا چرا اینجوری نگاهم می‌کنه؟...

انگار خودشم متوجه شد که چشماشو چرخوند یه سمت دیگه و با همون لبخند سرشو تکون داد که یعنی ادامه ی حرفتو بزن...

از این حرکتش خنده م گرفته بود اما خودمو کنترل کردم...

دستی به شالم کشیدم و لب زدم: دیشب... نگرانت شده بودم، واسه ی همینم... خب... واسه ی همین...

- واسه ی همین تا الان منتظر نشستی و هنوزم نخوابیدی درسته؟...

با تعجب سرمو بلند کردم...

از کجا فهمیده بود که دیشب نخوابیدم؟...

همون موقع یاد چشمام افتادم و گوشه ی لبمو طبق عادت گزیدم...

- سوگل؟!...

صدا و لحنش جدی شده بود... چشمام که تو چشماش افتاد سرشو زیر انداخت...

- می‌خواستم در مورد یه موضوعی باهات صحبت کنم... اما بهتره بریم تو اتاق یا اگه تو راحت نیستی می‌تونیم بریم تو محوطه...

خدایا چی شده؟...

علیرضا چرا مضطربه؟...

حرکاتش اصلا آروم نبود... حتی رنگ نگاهش که یک دفعه تغییر کرده بود...

وای خدایا... نکنه نگین...

-علیرضا... نگین؟... نگینو پیدا کردی؟... تو رو خدا اگه چیزی هست بهم بگو... نکنه... نکنه بلایی سرش اومده؟... آره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

سرشو بلند کرد و تند گفت:نه سوگل!... این یهو از کجا به ذهنت رسید؟... به کل موضوع صحبتم یه چیز دیگه ست...

- یعنی چی یه چیز دیگه ست؟...

- منظورم بنیامینِ نه نگین...

- بنیامین؟؟!!... چی شده؟!... بالاخره پلیسا گرفتنش؟...

سرشو طرفین تکون داد...

-نه...

- پس چی؟...

-بریم تو یا بریم بیرون؟...

- نه بیا تو... نسترن خوابیده...

سرشو تکون داد و قدمی به سمت من برداشت که...

- کـجـــاست؟!... کجاست این نمک به حروم؟!...

با تعجب برگشتیم... درست انتهای راهرو... از زور تعجب چشمام گرد شد...

خدایا یه کابوس دیگه؟...

یعنی باور کنم مرد عصا به دست و عصبانیی که همراه آروین داره به این سمت میاد... حاج مودته؟!...

وای خدا...

اما قبل از اینکه حاجی بهمون برسه علیرضا پشت به من تو درگاه ایستاد و با صدایی که سعی داشت بلند نباشه گفت: برو تو سوگل... هر چی هم شد بیرون نمیای فهمیدی؟!... برو تو... دِ زود بـاش...

بدجور هول شده بودم... نتونستم درو کامل ببندم هیکل پر و چهارشونه ی علیرضا کل درگاهو گرفته بود...

به ناچار پشت در ایستادم و آب دهنمو به هر بدبختیی که بود قورت دادم...

ولی صدای فریاد حاجی تنمو لرزوند...

- سوگـل کجـاست؟!...

و صدای علیرضا که سعی داشت آروم حرف بزنه...

- حاجی صداتو بیار پایین... یادت رفته که اینجا هتلِ نه خونه؟...

- ببند دهنتو بی ناموس... کجا بردیش؟...

-حاجـی!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- برو کنار...

- حاجی بسه، مگه همون شب همه ی حرفاتو نزدی؟...

- برو کنار بهت میگم بی همه چیز... دیگه کارت به جایی رسیده که نوه ی منو با خودت بر می‌داری میاریش هتل؟...

صدای آروین رو اون وسط تشخیص دادم که مضطرب و عصبی بود...

- حاجی تو رو به علی کوتاه بیا!... اینی که رو به روت وایساده آنیلِ هیچ متوجهی چی میگی؟...

- هر کی که هست خیلی وقته از چشمم افتاده... نوه ی منو با خودش برداشته آورده هتل... نوه ی من... حاج مودت... دیگه بی آبرویی از این بیشتر؟!...

-قضیه اصلا یه چیز دیگه ست حاجی، شما بیا برو اتاق من تا برات توضیح بدم... حاجی... خواهش می‌کنم ازت...

-دیگه چی مونده که بخوای توضیح بدی؟... با چشمای خودم دختره رو اینجا دیدم...

نسترن در اتاقشو باز کرد و با تعجب اومد بیرون... سریع انگشت اشاره مو به نشونه ی سکوت گذاشتم رو بینیم...

لب زد: چی شده؟... این سر و صداها واسه چیه؟...

سرمو تکون دادم که فقط ساکت باشه... می خواستم صداشونو بشنوم...

صدای عصبیِ علیرضا باعث شد به در نزدیک تر بشم...

-چی باعث شده که بعد از چند روز تازه الان فیلت یاد هندستون کنه حاجی؟... اون شب که گذاشتیش تو خونه ی من بمونه دورش خط کشیدی حالا اومدی دنبالِ ...

- خفه شـــــو...

و صدای کشیده ای که از شنیدنش گوشم سوت کشید و نمی‌دونم چی باعث شد که چشمامو ببندم و صورتمو با دستام بپوشونم و صدای جیغمو تو دلم خفه کنم...

قلبم بدجور تیر کشید...

خدایا... علیرضا... به خاطر من...

همه جا سکوت بود... ولی از پشت در هم صدای نفس نفس زدنای علیرضا رو می‌شنیدم...

با بغضی که گلومو گرفته بود درو کامل باز کردم و پشت علیرضا ایستادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

صورتش به راست خم شده بود ولی هنوز با دستاش درگاهو گرفته بود و اینجوری سد راهه حاجی شده بود که نیاد تو...

از روی شونه ی چپش تو صورت سرخ و عرق کرده ی حاجی نگاه کردم...

به چه حقی؟... این سیلی حق کی بود؟... علیرضای من؟...

نمیذارم... نمیذارم کاری که بابام به اسم آبرو و آبروداری با بی رحمیِ هر چه تمام تر در حقم کرد یه بار دیگه به دست این مرد تکرار بشه...

دیگه بسه... هر چی لال موندم و هیچی نگفتم... هر چی سکوت کردم و فریادمو تو گلوم خفه کردم آخرش این خودم بودم که ضرر کردم...

اما امروز با دیدن علیرضا و سرسختیش در مقابل حاجی برای دفاع از من... جرات پیدا کردم که از حق خودم دفاع کنم...

با دیدن من پشت سر علیرضا اخم تندی روی پیشونیش چین انداخت...

تو همون حالتِ عصبی که دستش می‌لرزید به من اشاره کرد و داد زد: دیگه چی رو باید با چشمای خودم می‌دیدم که ندیدم؟!... هر دوشون با بی شرمی جلوی روم وایسادن...

دستم رفت سمت پهلوی علیرضا و گوشه ی لباسشو گرفتم و کمی به عقب کشیدم...

برگشت و نگاهم کرد... ولی چشمای من فقط رو صورت سرخ و چشمای عصیانگر حاجی زووم شده بود...

انگار که هدف فقط اون بود...

هدف نگاهی که به تنهایی گویای همه چیزه!...

هنوزم داشت پشت سر هم توهین و تهمت ردیف می‌کرد که از شنیدن صدای من به یکباره ساکت شد... و به نوعی جمله اش رو نصفه و نیمه رها کرد!...

- اگر قاضی عادلی نیستید بهتره ساکت باشید حاج آقا!... شما حق ندارید در مورد نوه تون اینطور قضاوت کنید!...

صورت برافروخته اش گر گرفت و غرش کرد: ببند دهنتو دختره ی بی آبرو... صداتو واسه من می‌بری بالا؟... خب آره تو هم خیلی باشی اولاد همون مرتیکه ای...

- می‌خوام حرمتتون رو نگه دارم حاج آقـا ولی خودتون نمیذارید!... صدامو می‌برم بالا ولی نه بلندتر از صدای تهمتای شما... دهنمو به حرفای دلم باز می‌کنم و چشم تو چشم شمام ولی نه با گستاخی...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ دیگه بی شرمی از این بیشتر که جلوی ریز و درشت سکه ی یه پولم کردید؟... جلوی چشم همین مردم خار و خفیف شدم...

ـ چرا؟چون دارن نگاهمون می‌کنن؟... خب بذارید نگاه کنن حاج آقا... بذارید از زندگی دخترِ بدبختی مثل من درس بگیرن... بذارید بدونن تا ندونسته به قضاوت آدمای بیچاره ای مثل من ننشینن...

ـ بسه دیگه ساکت باش...

ـ به اندازه ی کافی ساکت بودم حاج اقا... امروز فقط می‌خوام حرف بزنم... جلوی همین مردمی که به حکم نانوشته چوب قضاوت به زندگیم زدن و به قعر نابودی کشیدنم!... اگه به خاطر همین مردم سکوت نمی‌کردم... اگه تو هر شرایطی از حقم دفاع کرده بودم... اگه اون همه ناعدالتی رو فریاد زده بودم، الان... الان یه مهره ی سوخته نبودم!...

به حالت عصبی با پشت دست اشکامو پاک کردم و با صدایی که می‌لرزید گفتم: من تو بازی سرنوشت همیشه یه بازنده بودم... ولی هنوزم دارم نفس می‌کشم... هنوزم امید دارم خدایی هست که حق رو از ظالم به نفع مظلوم بگیره... پس بذارید بگم...

یه قدم رفتم و جلوش ایستادم... چشم تو چشمش دوختم و بلند گفتم: ساکت باشم که چی بشه؟... که خیلی راحت با آبروی یه دختر بازی کنید؟... ... خیلی دوست دارید بدونید من اینجا چکار می‌کنم؟... خیلی خب خودم براتون میگم، دیگه چرا واسه فهمیدنش به آبروتون چوب حراج می‌زنید؟... اینه رسم آبروداری که واسه لکه دار نشدنش، احترامِ مردی مثل علیرضا رو که خیلیا روی پاکی و درستکاریش قسم می‌خورن زیر پاهاتون خرد کنید و تهشم که می‌بینید نجابت نشون میده و هیچی نمیگه بهش انگ بی ناموسی و بی غیرتی می‌بندید؟... آره می‌دونم بالاخره یه جایی رسم آدمایی مثل شما و پدرم باید همین باشه که عاقبت دخترایی مثل من هم این بشه!...

به هق هق افتاده بودم... همه ی وجودم می‌لرزید...

با دستم به علیرضا اشاره کردم...

برق چشماش دلمو خون کرد...

هق زدم: اگه همین نوه ای که ناخلف خطابش می‌کنید نبود، الان منم باید جای اون هزاران هزار دختری می‌بودم که تو همین جامعه ی کوفتی به دست آدمای خدا نشناس افتادن و بدبخت شدن... ولی علیرضا مردونگی کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

کمکم کرد... پناهم داد و ازم مراقبت کرد...

تو چشماش داد زدم:علیرضا منو نجات داد و با خودش اورد اینجا چون هیچ سرپناهی نداشتم... من به علیرضا پناه اوردم... به کسی که از پدرم بیشتر بهش اعتماد دارم... حالا شما به یه همچین آدمی تهمت بی ناموسی می‌زنید؟... به کسی که به خاطر حفاظت از ناموس خودِ شما تا پای جونش رفت و برگشت؟...

نفسام مقطع و ریتم قلبم نامنظم شده بود...

دستمو به دیوار گرفتم ... علیرضا سمتم مایل شد... فکر کرد که دارم میافتم اما من به دیوار تکیه داده بودم و بی صدا گریه می‌کردم!...

چشمامو بستم... سرمو رو دیوار گذاشتم...

صدای عصبانی حاجی رو شنیدم!...

- خوب بلدی ازش طرفداری کنی... دلت باهاشه واسه همینم دفاع می‌کنی ولی اگه من حاج مودتم که می‌دونم چطور این بی حیثیتی رو درستش کنم!...

... برو وسایلتو بردار بیار...

سریع چشمامو باز کردم و سرمو گرفتم بالا... علیرضا هنوز کنارم بود...

تو صورت حاجی نگاه کردم...

فکر می‌کردم لااقل الان با حرفام کمی نرم تر رفتار می‌کنه ولی...

میگن سکوت نکن... میگن در برابر ناعدالتی سر خم نکن... میگن ساده نباش حرف دلتو بزن...

ولی منی که امروز نه سر خم کردم و نه حرفی رو تو دلم نگه داشتم، چی شد؟...

وقتی این مرد هیچ منطقی تو زندگیش نداره که بخواد حرفای منو بفهمه... وقتی خیلی راحت به نوه ی خودش تهمت می‌زنه و قضاوتش می‌کنه... معلومه که حرفای من نباید روش تاثیری داشته باشه...

اگه حرفای دختری مثل من که زمونه کلی دردِ بی درمون تو دلش کاشته می‌تونست رو مرد مستبد و دیکتاتوری مثل حاج مودت که عمری، رو حساب باورهای خودش جلو رفته تاثیر داشته باشه که... الان اوضاع من با پدرم این نبود...

پدرمم یکی مثل همین مرد... اگه اون این همه سال تونست غم های دخترشو از تو نگاهش بفهمه و سکوتشو پای بی دردیش نذاره پس... حاج مودت هم می‌تونه با دو کلمه حرف مجاب بشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

نه... این حرفا دیگه به مرور زمان تاثیر خودشون رو از دست داده بودن...

-با توام داری به چی نگاه می‌کنی؟...

سرمو تکون دادم و از کنار علیرضا رد شدم و رفتم تو درگاه ایستادم...

- من با شما هیچ جا نمیام...

- تو غلط... لا اله الا الله... بسه امروز به حد کافی جلو چشم مردم کوچیک شدم...

- همین که گفتم...

-نذار کاری که به صلاحت نیستو انجام بدم دخترا...

- من پیش علیرضا می‌مونم... نه به شما و عقایدتون نیازی دارم و نه میذارم که به زور واسه م تعیین و تکلیف کنید!...

حسابی جوش آورد که عصاشو بلند کرد و داد زد: عجب دختر بی شرمی هستی تو... حیا که نمی‌کنی هیچ، تازه تو رومم وایمیستی؟...

- اونی باید شرم کنه که مردم بی گناه رو قضاوت می‌کنه!... حساب من که مشخصه خدا اون بالا حواسش هست!...

علیرضا و نسترن حیرت زده نگاهم می‌کردن...

حاجی با عصبانیت گفت: لیاقتت همینه... جای دخترایی مثل تو تو خونه ی من نیست!...

بغضم گرفت... با نگاهی که موجی از اشک درونش روان شده بود تو چشمای حاجی زل زدم!...

دخترایی مثل من؟!...

مگه گناهه دخترایی مثل من چیه؟!...

علیرضا آستینمو گرفت و آروم کشیدم تو... خودشم باهام اومد...

ولی قبل از اینکه درو ببنده تو صورت حاجی که از زور خشم کبود شده بود نگاه کرد و جدی گفت: حرفت حجته حاجی... پس بذار سوگل همون جایی بمونه که واقعا لایقشه... یاعلی!...

و درو محکم بست... نفس نفس می‌زد... پشتشو به در تکیه داد و چشماشو بست و نفسشو داد بیرون...

صورتش عرق کرده بود...

نسترن با مهربونی اومد طرفم... با هق هق بغلش کردم و سرمو رو شونه اش گذاشتم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی کرد آرومم کنه... ولی دلم خیلی گرفته... از همه... حتی از خدا... که چرا باید عاقبتم این باشه؟!...

صدای علیرضا رو شنیدم...

- من و تو که دیگه با این رفتارا غریبه نیستیم...

از تو بغل نسترن اومدم بیرون و با پشت دست اشکامو پاک کردم...

- تحملش سخته علیرضا!...

اومد کنارم و سرشو خم کرد... نگاه من اشک آلود و لبای علیرضا به لبخند مهربونی از هم باز بود...

تو چشمام خیره شد: با هم آسونش می‌کنیم... قبوله؟!...

فقط نگاهش کردم...

و همون یه نیم نگاهش واسه گرم کردن قلب سرمازده ی من کافی بود...

نگاهشو یک دور تو کل صورتم چرخوند... رو پیشونیم ثابت موند... دستش ناخودآگاه اومد بالا ولی به همون سرعت هم انداختش پایین...

نگاهشو از رو صورتم برداشت و اینبار آروم تر گفت: گفته بودم که هیچ وقت تنهات نمیذارم... نگفته بودم؟!...

دستمو آوردم بالا و به پیشونیم کشیدم... نصف موهام لجوجانه از شال افتاده بودن بیرون که با دست فرستادم تو... معذب نبودم اما... خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین...

هردومون ساکت بودیم که با تک سرفه ی نسترن همزمان برگشتیم و نگاهش کردیم...

لبخند رو لبش بود که با شیطنت گفت: می‌خواین من برم پایین تا شماها راحت باشید هان؟...

- نســـترن!...

نسترن از شنیدن صدای علیرضا که حسابی اخماشو کشیده بود تو هم خندید و با یه نگاهه خاص به من رفت تو اتاق و درو بست!...

ـچـــــی؟!... این که گفتی... حقیقت داره؟...

سرشو تکون داد...

- یعنی... بـ... بنیا... بنیامین... کشته... شده؟!...

انگشتاشو تو هم قلاب کرد... کمی به جلو متمایل شد و گفت: همه چیز

رمان بازار
romanbazar.ir

دقیقا همونی بود که برات تعریف کردم...

-باورم نمیشه...

دستمو جلوی دهنم گرفتم... نمی‌دونم تو اون لحظه چه حسی داشتم...

ترس... نگرانی... غم... حتی حس ترحم...

هیچ وقت فکر نمی‌کردم یه روز همچین بلایی سر بنیامین بیاد... اون خیلی اذیتم کرد... دخترای زیادی رو بدبخت کرد... گناه کرد... وجود خدا رو نهی کرد و به شیطان پناه برد...

اون اصلا آدم نبود...

آدم ها خودشون رو جزو مخلوقات خداوند می‌دونن و به خالقشون عشق می‌ورزن اما بنیامین...

-سوگل؟!...

سرمو بلند کردم...

با نگاهه جستجو گرانه اش خیره به من، مِن مِن کنان گفت:می خوام الان... حستو بدونم... منظورم اینه که...

سرشو زیر انداخت... انگشتاشو تو هم فشار داد...

- احساست به... بنیامین... منظورم... منظورم اینه که الان...

- می‌دونم چی می‌خوای بگی...

مشتاقانه نگاهم کرد که گفتم: اما نمی‌دونم علیرضا... احساسم واسه خودمم گنگه...

با ترس خاصی جا به جا شد و تو چشمام زل زد...

- یعنی چی؟!...

- من هیچ وقت بنیامین رو دوست نداشتم... همیشه ازش متنفر بودم... وقتی یاد کارایی که باهام کرد میافتم از خودم بدم میاد که چرا روزی بهش جواب مثبت دادم؟... اصلا چرا گذاشتم پاش به زندگیم باز بشه؟...

مسبب اصلی تموم بدبختیام خودمم... اگه از همون اول کوتاه نیومده بودم شاید الان هیچ کدوم از این اتفاقا هم نمیافتاد...

اما بازم کسی از سرنوشتش خبر نداره... منم نمی‌دونستم که بنیامین می‌تونه همچین موجود منفور و پلیدی باشه!... اما خدا شاهده که هیچ وقت مرگ کسی رو نخواستم... حتی مرگ دشمنمو...

خب راستش... وقتی شنیدم که چی به سرش اومده دروغ چرا اولش شوکه

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم اما ناراحتم شدم... بنیامین خودش این راهو تو زندگیش انتخاب کرده بود پس... معلوم بود آخر و عاقبتش چی قراره بشه!...

حرفام که تموم شد به وضوح دیدم که نفس راحتی کشید و برگشت عقب و به مبل تکیه داد...

چشمامو خمار کردم و شیطنت وار پرسیدم: تو چیز دیگه ای فکر کرده بودی؟...

یه کم جا خورد ولی به روی خودش نیاورد...

با یه لبخند مصلحتی گفت: چی؟... نه... چطور مگه؟...

شونه مو انداختم بالا و لبخند زدم...

- هیچی... آخه اینجوری حس کردم!...

کمی تو صورتم خیره شد...

نگاهش احساساتمو به جوش می‌اورد...

اون که نه، ولی من از رو رفتم و نگاهمو زیر انداختم...

چند لحظه به سکوت گذشت...

- بعد از این چی می‌خواد بشه؟!...

- خیلی چیزا!...

با تعجب نگاهش کردم...

ولی انگار حواس علیرضا اینجا نبود...

- یه کارایی هست که ناتموم مونده و باید هرجور شده تمومشون کنم...

- چه کارایی؟!...

حس کردم از سوالم معذب شد...

دومرتبه اون لبخند مصنوعی رو لبش برگشت... دستاشو رو زانوهاش زد و بلند شد...

- میرم پیش آروین ببینم چکار می‌کنه!... حتما می‌دونه که حاجی چطوری فهمیده ما اینجاییم!...

درو باز کرد...

ولی قبل از اینکه بره بیرون برگشت و نگاهم کرد...

- راستی یادم رفت بگم... امروز عصر مامان داره میاد هتل...

بلند شدم و با تعجب گفتم: جدی میگی؟!... همین امروز؟!...

سرشو تکون داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـ خواستم که تو هم در جریان باشی... ناهارتونو میارم بالا، کاری داشتی زنگ بزن باشه؟!...

لبخند زدم و سرمو تکون دادم...

از در که رفت بیرون پوفی کشیدم و همونجا نشستم و...

ذهنم درگیر هزارن هزار فکر و خیال شد...

بنیامین...

مادرم...

واقعا امروز قرار بود ببینمش؟!...

اونم کاملا غیرمنتظره!!...

کلافه پوفی کشیدم و روی صندلی نشستم!...

علیرضا هم کمی اونطرف تر از من به دیوار راهرو تکیه داده بود...

هردومون عمیقا توی فکر بودیم!... باورم نمی‌شد اون زن، کسی که به عنوان مادر واقعیم شناخته بودمش این همه وقت منو یادش می‌اومده ولی... ولی هیچ کاری واسه دیدنم نکرده...

وقتی ازش پرسیدم چرا؟... چرا اونقدر سرد باهام برخورد کردی؟... چرا گذاشتی حاج مودت هر کاری که دلش خواست با دخترت و پسرت بکنه؟...

فقط با چشمای اشک الودش یه جواب بهمون داد...

در مقابل زور و تعصب پدرش ضعیفه... خیلی خیلی هم ضعیفه...

اما این دلیل قانعم نکرد... برعکس، باعث شد تو دلم یه پوزخند بزرگ به بهانه ش بزنم و بگم که دروغه... شک ندارم موضوع دیگه ای این وسطه ولی نمی‌خواد بگه!...

علیرضا با شک نگاهش می‌کرد... ولی ریحانه فقط گریه کرد و تموم مدت با سکوتش منو بیشتر به شک می‌انداخت!...

چرا نمی‌تونم باورش کنم؟!... با عقل جور در نمیاد... اون ریحانه ای که علیرضا همیشه ازش می‌گفت... که به خاطر نگه داشتن علیرضا جلوی پدرش ایستاد و حرف و سخن ها رو به گوش شنید و به چشم دید ولی بازم گفت که براش مهم نیست و علیرضا پسر اونه... پس...

پس حالا یه همچین زنی چطور می‌تونه در مقابل بچه هاش از خودش ضعف نشون بده؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

یاد صورت گریونش افتادم... دلم بیشتر گرفت...

وقتی اشکاشو دیدم خودمم بغض کردم... با دیدنم دستاشو به بهانه ی در آغوش کشیدنم از هم باز کرد... و بی طاقت به سمتش پر کشیدم... تو آغوشی فرو رفتم که شاید واسه م تازگی داشت اما... باهام غریبه نبود!... صورتمو بوسید و تو چشمایی که شباهت زیادی به چشمای خودش داشت خیره شد...

فکر می‌کردم وقتی علیرضا مادرشو ببینه محل نده چون شاهد بگومگوهاشون اون شب با حاجی و ریحانه بودم... اما به محض اینکه نگاهشون به هم افتاد علیرضا با لبخند رفت سمتش و بغلش کرد...

ریحانه با محبت پیشونی پسرشو بوسید و زیر لب اسمشو زمزمه کرد... چشمای علیرضا دلتنگی رو داد می‌زدن!...

-سوگل؟!... تو خوبی؟!...

نیم نگاهی به صورت خوش فرم ولی نگرانش انداختم و فقط سرمو تکون دادم!...

لبخند دلگرم کننده ای زد و اومد رو به روم نشست...

چشم تو چشمم گفت: داری به حرفای مامان فکر می‌کنی؟!...

- علیرضا تو باور کردی؟!...

-نه!...

- منم باورم نمیشه... آخه چطور میشه که ریحانه به خاطر حاج مودت قید من و تو رو بزنه؟!... مگه مادر نیست؟!... اون حتی منو هم یادش اومده اما پنهون کرده!...

نفس عمیقی کشید... کف دستاشو به هم رسونه و کمی به جلو خم شد!...

- اون دروغ نگفت... ولی تموم حقیقتو هم نگفت!...

-واقعا حاجی... چطور میتونه یه مادرو از بچه هاش جدا کنه؟!...

پوزخند محوی نشست کنج لباش و سرشو تکون داد!...

- فقط کافیه اراده کنه!... من باهاش زندگی کردم سوگل حرفی که رو زبون حاجی بشینه و از دهنش بیاد بیرون واسه خیلیا حجته!...

- تا این حد که بخواد جای دخترش تصمیم بگیره؟!...

و خیلی زود جواب خودمو دادم...

- درست مثل بابام...

- سوگل حاج مودت از خیلی جهات شبیه پدرته اما این همه ش نیست!...

رمان بازار
romanbazar.ir

اون آدم بی منطق و خودخواه و مغروریه ولی... کار خیر هم تو عمرش زیاد کرده!...

با تمسخر زیر لب خندیدم و نگاهمو از رو صورتش برداشتم...

- آره کاملا مشخصه... این کار برای کی خیر و برکت داشته که حاجی بخواد دنبال اجر و ثوابش باشه؟!...

- مردمم فقط کارای خیر حاجی رو می‌بینن... حاج مودت فقط تو خانواده ست که بی منطق حرف می‌زنه و عمل می‌کنه!... به خیال خودش صلاح همه ی خانواده پیش اون نوشته شده و می‌دونه که باید چکار کنه!...

بخوام روراست باشم باید بگم که مامان تنها دختر حاجیه... حاجی هم نمونه ی کامل یه مرد متعصبه... نمیگم « غیرت » چون افراط و تفریط تو رفتار یه مرد، هیچ وقت غیرت به حساب نمیاد... امثال پدر تو و حاجی هر بلایی که بخوان به سر دختراشون میارن و آخرشم که دیدن اشتباهه به اسم غیرت و جوونمردی تمومش می‌کنن و می‌شینن کنار...

ولی اگه فقط یه سرسوزن معنی « غیرت » و « جوونمردی » رو می‌فهمیدن و درک می‌کردن الان... وضعیت تو و نگین و امثال ریحانه اینی که الان داری می‌بینی نبود!... قبول داری؟!...

-معلومه که قبول دارم!... اما مامان چرا نباید تموم حقیقتو بهمون بگه؟!... چرا وقتی حافظه شو به دست آورده بازم پنهون کاری کرده؟... فقط چون حاجی نخواسته؟...

شونه شو بالا انداخت و بلند شد... رفت سمت ظرفشویی و شیر آبو باز کرد...

-اونو دیگه باید از زبون خودش بشنویم!...

مشتشو پر از آب کرد و به صورتش پاشید... چند برگ دستمال کاغذی از روی میز برداشت و فقط دستاشو خشک کرد ولی صورتش هنوز خیس بود... انگار که گرمش شده!...

- ای کاش بیشتر اصرار کرده بودیم... شاید اون موقع همه چیزو می‌گفت!...

-حالش خوب نبود... بذار تو یه فرصت مناسب خودم ته و توشو در میارم!... راستی نسترن کجاست؟!...

- بابا بهش زنگ زد گفت بره خونه...

-اتفاق جدیدی که نیافتاده؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- تا اونجایی که فهمیدم نه!... از نگین خبری نشد؟!...
- پیگیرشم... نهایتش فرداشب همه چیز معلوم میشه!...
- نگرانم... فرداشب خیلی دیره...
سکوتشو که دیدم منم ساکت شدم...
معلوم بود فکرش مشغوله!...
-امشب بر نمی‌گرده؟!...
- نسترن؟... نمی‌دونم!... نیادم مشکلی نیست!...
-اما تنهایی!...
- من همیشه تنهام...
خیره تو چشمام هیچی نگفت... ولی همون نگاه کلی حرف واسه گفتن داشت!...
زبونمو رو لبم کشیدم و زیر لب گفتم: از تنهایی نمی‌ترسم!...
به یخچال تکیه داد... هنوز نگاهش عمیق تو صورتم بود...
و بدون کوچکترین لبخندی جدی گفت: اما من می‌ترسم!...
نگاهمو از نگاهش دزدیدم و سرمو زیر انداختم... سنگینی چشمای جذابش به قدری روم فشار آورده بود که حس می‌کردم نفسام به شماره افتاده!...
صدای قدم هاشو شنیدم... و سایه شو که جلوم افتاد و... دستی که روی صندلی نشست...
- یه چیزی تو دلم هست که داره سنگینی می‌کنه... فقط دنبال یه موقعیت می‌گرده!... واسه به زبون اوردنش خدا می‌دونه که تردید ندارم اما... موقعیتمون...
وقتی لرزش صداشو حس کردم سرمو بلند کردم و سوالی نگاهش کردم!...
کلافه بود... پشت گردنش دست کشید و کمی ازم فاصله گرفت... صداش آروم تر شده بود!...
- زدن حرفای دل خیلی سخته... رسیدن به اونی که مدت هاست آرزوشو داری مثل یه امتحان چند مرحله ای می‌مونه که واسه پشت سر گذاشتنش باید قید بعضی چیزا رو بزنی تا بتونی به اون چیزی که می‌خوای برسی...
برگشت و تو چشمام نگاه کرد... مقابلم رو زانوهاش نشست و سرشو بالا گرفت...
از کاراش متعجب بودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی اون جدی و محکم ادامه داد: همیشه این لحظه رو فقط تو رویاهام می‌دیدم... که رو به روت زانو می‌زنم و تو چشمات نگاه می‌کنم و... میگم که... چقدر...

دستام می‌لرزید... یک آن خون به صورتم دوید و خواستم بلند شم ولی علیرضا گوشه ی آستینمو به موقع گرفت و نگهم داشت...

-نرو ... بذار حرفامو بزنم...

دست و پامو گم کرده بودم...

اصلا واسه چی بلند شدم؟... کجا می‌خوام برم؟... مگه همیشه منتظر این لحظه نبودم؟...

با کلی خجالت و شرم تو وجودم برگشتم و رو صندلی نشستم... علیرضا هنوز رو زانوهاش نشسته بود... آستینم تو دستش بود... واسه رها شدن از دستای مردونه ش حتی با وجود اون همه فاصله... هیچ عجله ای نداشتم...

تو چشمام زل زد و گفت: می‌دونم الان وقتش نیست... می دونم هیچ کدوممون تو موقعیت مناسبی نیستیم... تو واسه گم شدن خواهرت نگرانی و من...

وضعیتم مشخصه... تو همین مدت زمان کوتاه هم اونایی رو که یک عمر فکر می‌کردم خانواده ی واقعیمن و از ته دل عاشقشون بودمو از دست دادم...

و هم بهترین و نزدیک ترین دوستمو...

همیشه تو زندگیم نقش یه برادرو واسه م داشت نه فقط یه دوست...

رفتنشو هنوزم باور ندارم...

حالا هم نمی‌دونم با چه جراتی باید برم و به کسی که دوستش داشت بگم اونی که سالهای سالِ عاشقشی... تو بغل من پرپر شد و تا اخرین نفسی که تو سینه ش بود اسم تو رو صدا زد...

صداش بیشتر از قبل گرفته بود...

-سوگل تو بد جایی از زندگی گرفتار شدم... همه ی مشکلات با هم هجوم آوردن سمتم و زیر بارشون داره کمرم می‌شکنه...

مگه من کی ام؟... منم ادمم... منم تا یه حدی ظریفت دارم...

اما دعا کن سوگل... برام دعا کن به بن بست نرسم که اگه برسم...

برق چشماش ناشی از بغض عمیق توی گلوش بود که می‌لرزید و مردونه قصد باریدن نداشت...

چطور نفهمیدم؟... چطور درداشو ندیدم؟... چطور غم چشماشو دیدم و

رمان بازار
romanbazar.ir

دلیلشو نپرسیدم؟...

به قدری درگیر مشکلات خودم بودم که...

نه... چطور غافل شدم؟!...

اما جوابش آسون بود... علیرضا همیشه درداشو تو خودش می‌ریخت... اون هیچ وقت نخواست که از مشکلاتش با من حرف بزنه...

ولی همیشه شاهد اون غم و تیرگی تو چشماش بودم...

سرشو زیر انداخته بود تا اون برق لرزون رو تو چشماش نبینم...

اون لحظه آرزوم بود که می‌تونستم دستمو دراز کنم و انگشتامو لا به لای موهای خوش حالتش فرو کنم و با نوازش های آروم و زمزمه های پر از عشقم کمی از ناراحتی هاش کم کنم... اگه محرمش بودم اون موقع حاضر بودم جونمو بدم ولی هر کاری کنم تا دل اون آروم بگیره...

بعد از دقایقی بلند شد و کنارم نشست... صورتش سرخ شده بود... دکمه ی بالای پیراهن مشکی دودیش رو باز کرد و نفسشو عمیق فرستاد بیرون...

چشماشو لحظه ای بست و باز کرد... اب دهانش رو با سر و صدا قورت داد و برگشت سمت من...

نگاهمو ازش گرفتم و به دستام که تو هم مشتشون کرده بودم دوختم...

حس کردم آروم نیست ومی خواد یه چیزی بگه!...

و حسم کاملا درست بود!...

صداش هنوزم جدی و مصمم بود!...

-امروز بعد از رفتن حاجی یه تصمیمی گرفتم... و برای اینکه بتونم عملیش کنم باید... تو هم راضی باشی!...

با تعجب سرمو بلند کردم و نگاهش کردم...

- چه تصمیمی؟!...

دل تو دلم نبود...

تند و بی وقفه گفت: من می‌خوام که... هر چه زودتر عقد کنیم!...

از تعجب لال شدم و فقط با چشمای گشاد شده نگاهش کردم...

انقدر تعجب کرده بودم که خودشم فهمید...

با لبخند گفت:شرمنده حواسم نبود... تصمیم به این مهمی رو نباید بی مقدمه و سریع می‌گفتم؟!...

با دیدن چشمای شیطونش به خودم اومدم و چشم از نگاهش دزدیدم و به

رمان بازار
romanbazar.ir

رو به روم نگاه کردم و بعدشم به دستام...

هنگ بودم...

علیرضا ازم خواستگاری کرد؟... اونم اینجوری؟!... خوابم یا بیدار؟!...

و اون بی توجه به حال دگرگون من جدی ادامه داد: عقدت با بنیامین که تکلیفش مشخصه... اگه آدم بود شاید حالا حالاها همچین پیشنهادی رو نمی‌تونستم بهت بدم اما من حتی اندازه ی یه ارزنم آدم حسابش نمی‌کردم ولی بازم هر چی تو بگی شک نکن همون کارو می‌کنم...

به هر چون کندنی بود بدون اینکه سرمو بلند کنم گفتم: اما من... یه مدت کوتاه... زنش بودم...

-اگه منظورت اینه که باید تا ۴ ماه و ۱۰ روز صبر کنی؟!... هیچ مشکلی نیست فقط می‌خوام از جانب تو خیالم راحت باشه همین!

و صدای خنده ی ریزشو شنیدم که گفت: ... ... حالا وکیلم؟!...

از شیطنتی که تو صداش بود به خنده افتادم... ولی چیزی نگفتم...

- نگامم نمی‌کنی؟...

از حرارت زیاد، داشتم می‌سوختم...

-پس این یعنی قبولم نمی‌کنی؟...

سرمو آروم بلند کردم... لبخندمو جمع کردم و گفتم: بابام چی؟... از اون نباید اجازه بگیرم؟!...

نمی‌دونم چرا نگاهش و لبخندش هر دو رنگ گرفتن!...

- من تو این زمینه تابع دستور توام... بخوای میریم باهاش حرف می‌زنیم!...

- اما من دیگه نمی‌خوام هیچ کدومشونو ببینم... اگه اون وجود منی که دخترشمو انکار می‌کنه، منم فراموش می‌کنم!...

- سوگل فکراتو خوب بکن!...

- بابام پشت سرم چیزی باقی نذاشته که بخوام به عنوان محبت بهش فکر کنم...

-مطمئنی؟...

یاد حرفای آخرش افتادم... وقتی با بی رحمی تمام منو ازخونه ش بیرون کرد... وقتی به زور نشوندم پای سفره ی عقد... وقتی بهم اعتماد نکرد و با خشم منو گرفت زیر ضربات کمربندش... وقتی صدای گریه ها و التماسامو شنید و خم به ابروش نیاورد... وقتی با الفاظ بد صدام زد... وقتی بهم به چشم

رمان بازار
romanbazar.ir

یه هرجایی نگاه کرد...

تموم اون لحظات درست مثل صحنه های یه فیلم از جلوی چشمام رد می‌شدن و ثانیه به ثانیه بیشتر از گذشته ام متنفرم می‌کردن!...

با حرص لبامو روی هم فشردم و قطره های اشکی رو که قصد فرو ریختن بی کسیمو داشتن با بستن چشمام پس زدم و زمزمه کردم: کاملا مطمئنـــم!...

چند لحظه به سکوت گذشت تا اینکه علیرضا گفت: حالا اونو یه کاریش می‌کنیم... فعلا مجبوریم صبر کنیم!... باید همه چیز بی سر و صدا انجام بشه، تو مشکلی نداری؟!...

سرمو تکون دادم...

چه مشکلی؟... از خدام بود که زودتر مال علیرضا بشم و برای همه ی عمرم اونو داشته باشم...

-حاضرم قسم بخورم که یه روز بهترین و باشکوه ترین عروسی رو برات می‌گیرم که تو خاطره ها ثبت بشه!...

با لبخند خجولی سر به زیر شدم و گفتم: من ازت هیچ چیز باشکوهی نمی‌خوام... فقط آرامش می‌خوام... می دونم می‌تونی اونو بهم بدی... همین حس دلنشین برای همه ی عمرم بسه!... دیگه هیچی نمی‌خوام!...

سرشو خم کرد تو صورتم تا نگاهش کنم... چشمام که تو چشماش افتاد با لبخند آرومی گفت: ولی من رو قولم هستم... اینو علیرضا بهت میگه!...

لبخند زدم...

-اما علیرضا...

-مخلصتم هستم!...

ساکت شدم...

یا بهتره بگم با چشماش دهنمو بست...

نگاهش کردم و چشمامو به نشونه ی تایید حرفاش آروم بستم و باز کردم...

با لبخند جذابی نگاهم می‌کرد...

علیرضا قضیه ی شهرام رو برام تعریف کرد...

وقتی شنیدم که شهید شده تا چند دقیقه تو شوک بودا...

و اون لحظه فقط اسم نسترن بود که تو سرم می‌چرخید و همون موقع بود که یاد حرفای اون شبمون افتادم...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی که خواب بد دیده بود و گریه می‌کرد!...

« نمی‌دونم چطور اون لحظه رو واسه ت بگم سوگل ولی به محض اینکه پلاکشو برداشتم و گرفتم تو دستم گریه م گرفت... انگار که بخواد یه اتفاق بد بیافته... انگار اون پلاک داشت بهم گواه یه اتفاقی رو می‌داد که از وقوعش بی خبر بودم...

هر چی که بود باعث شد از صدای گریه های خودم از خواب بپرم... خواب عجیبی بود سوگل... خیلی می‌ترسم... نمی‌دونم باید چکار کنم... »

و یادم افتاد که چطور با گریه تو بغلم ضجه می‌زد و به عشقش اعتراف می‌کرد...

«- به خدا خیلی دوسش دارم... از وقتی دیدمش دارم واسه ش بال بال می‌زنم... از وقتی باهاش حرف زدم قلبم داره از جاش کنده میشه... سوگل... من خیلی تنهام مگه نه؟... ... خیلی... تنهام... »

علیرضا ازم کمک خواست... اینکه یه جوری خبر شهادت شهرام رو به نسترن بدیم...

اما سخت بود... آخه من چطور می‌تونم به خواهرم... از شهادت کسی حرف بزنم که بعد از این همه سال هنوزم که هنوزه اونو می‌پرسته و صادقانه میگه که عاشقشه؟!...

اگه الان بهش بگم مطمئنم یه بلایی سرش میاد، من خواهرمو خیلی خوب می‌شناسم می‌دونم که احساسش چقدر پاکه!...

نکنه عقلشو از دست بده و... خدایی نکرده بخواد یه کاری دست خودش بده؟...

اما اگه یه مدت بگذره و بعد بخوام بهش بگمم شاید وضع از اینی که ممکنه پیش بیاد بدترم بشه...

من نه می‌تونم بهش بگم... و نه می‌تونم ازش پنهون کنم...

پس باید چکار کنم؟!...

« علیرضا »

برای آخرین بار خم شدم و زیر لب فاتحه ای فرستادم...

همونطور که دستم روی خاک سردش کشیده می‌شد نگاهم به قاب عکسی بود که کنار قبر با یه روبان مشکی تزئین شده بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

توی دلم باهاش حرف می‌زدم: بهت قول دادم داداش... قول دادم تا آخرشو برم... همه ی اون چیزی که یه روز بزرگ ترین هدف تو بود و حتی ازجونتم به خاطرش گذشتی الان شده تنها خواسته ی من... برام دعا کن داداش... دعا کن آخرش سربلند بیرون بیام و پیش تو و خدا شرمنده نشم!...

دستی که روی شونه ام نشست باعث شد چشمامو ببندم... سرمو زیر انداختم... دستمو بالا آوردم و روی صورتم کشیدم...

جز صوت گوش نواز قرآن و صدای گریه از گوشه و کنار، صدای دیگه ای تو اون قبرستون سرد و بی روح شنیده نمی‌شد...

صدای گرفته ی محمد که تو گوشم پیچید دستمو از رو صورتم برداشتم...

- علی دیگه باید بریم...

مکثی کردم و از کنار قبرش بلند شدم... عینک آفتابیم رو زدم و از پشت شیشه ی دودی بدون اینکه نگاهم رو از قاب عکسش بگیرم گفتم: کجا؟!...

نزدیک تر بهم ایستاد و گفت: مگه نگفتی هماهنگ کن خبرشو بهم بده؟...

- خب... خبری هم شده؟...

- الان تماس گرفتن... باید بریم منتظرن!...

لبامو روی هم فشردم و سرمو تکون دادم...

بعد از تموم شدن حرفام دستامو روی نقشه گذاشتم و به صورت تک تکشون نگاه کردم... همه تو فکر بودن جز فرمانده که نگاهش هنوز هم به نقشه ی زیر دستم بود...

- نظرتون چیه؟...

سرشو بالا گرفت و متفکرانه نگاهم کرد... دستی به صورتش کشید و یک تای ابروشو بالا انداخت...

- قرارمون از اول این نبود علیرضا...

نقشه رو از روی میز جمع کردم و با پوزخند محوی که رو لبم بود گفتم: می‌دونم...

- دنبال دردسر نگرد... می دونی با کیا در میافتی؟...

سرمو تکون دادم... کاملا خونسرد جواب دادم: اینو هم می‌دونم... اما...

نگاهش کردم... با شک و تردید نگاهم می‌کرد...

- واسه تموم کردن این عملیات به من نیاز دارید درسته؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور؟!...
-فقط می‌خوام بدونم... که باید باشم یا نه؟...
- اگه بهت نیاز نداشتیم الان اینجا نبودی... پس بگو منظورت از اینکارا چیه؟!...
- فقط یه شرط...
انتظار داشتم تعجب کنه اما اینطور نشد... نگاهش هنوز همون نگاهه شک برانگیز بود...
صدای محمد بلند شد...
- شرط و شروط یعنی چی علیرضا؟!... وقتی به قصد همکاری وارد گروه شدی قرارمون واسه آخرش همچین چیزی نبود...
بی توجه به محمد نگاهم تو چشمای فرمانده بود... منتظر بودم یه چیزی بگه...
ازنگاهه جدی و خونسرد من کلافه شد و نفسشو محکم بیرون داد...
هر دو دستشو به میز تکیه داد و گفت: بگو شرطتو...
محمد خواست چیزی بگه که فرمانده بلند گفت: بسه محمد بذار حرفشو بزنه...
- اما قربان من علیرضا رو می‌شناسم، اینکار یعنی بازی با جونش...
- حتما خودش فکر همه جاشو کرده...
نگاهش به من بود و منتظرِ جواب...
سرمو تکون دادم...
سعی کردم لحنم محکم باشه...
- جون هیچ کدوم از افراد گروه به خطر نمیافته اینو شخصا بهتون قول میدم... بعد از اینکه مهره ی اصلی رو تحویلتون دادم می‌خوام که نقشه ام رو پیاده کنم... و این تنها شرط منه...
- این یه بازی نیست علیرضا... وقتی بی سر و صدا میشه کارو تموم کرد چرا می‌خوای خودتو تو آتیش بندازی؟... اصلا چی شد که این تصمیمو گرفتی؟...
اینجوری نمی‌شد... مجبور بودم همه چیزو توضیح بدم... اینکه فرمانده قانع می‌شد یا نه... دیگه با خدا بود...
- شهرامو یادتونه؟...
- این موضوع چه ربطی به شهرام داره؟...

رمان بازار
romanbazar.ir

- الان دقیقا دو هفته از شهادتش می‌گذره... و من هم تقریبا دو هفته ست که شب و روزمو واسه طراحی این نقشه گذاشتم... بزرگ ترین هدف شهرام تو این عملیات همین بود...

- یعنی شماها از قبل این نقشه رو کشیده بودید؟...

- فقط نقشه ی شهرام بود... حالا من می‌خوام اجراش کنم...

فرمانده سکوت کرد... عمیق توی فکر بود...

اگه اجازه و کمکشو نداشته باشم می‌دونم که راه به جایی نمی‌برم... گرچه خواسته ی من به ادامه ی عملیات لطمه ای نمی‌زد و همه چیز همونجوری پیش می‌رفت که از قبل دستورش صادر شده بود...

تموم ریسکش واسه من بود... خودمم باید با خطراتش رو به رو می‌شدم... نقشه رو توی کیفم گذاشتم و از میز فاصله گرفتم... خواستم برگردم که صدای فرمانده رو از پشت سر شنیدم...

-قبول نمی‌کنم...

به سرعت برگشتم... خواستم چیزی بگم که ادامه داد: اما در یک صورت...

-هر چی باشه ...

- بعد از اینکه بچه های ما وارد عملیات شدن و همه چیز با موفقیت انجام شد تو می‌تونی نقشه اتو پیاده کنی، روی کمک من هم حساب کن!...

- ممنونم قربان... ولی... واسه اجرا کردنش به اون دار و دسته و آدماش نیاز دارم...

- شاید بشه یه کاریش کرد ولی باید عملیات تموم شده باشه در غیر اینصورت اجازه ی اینکارو نداری... فهمیدی؟...

چاره ی دیگه ای نداشتم...

-باشه... قبول می‌کنم...

- پس یاعلی...

(در ۲ هفته ی گذشته چه اتفاقاتی رخ داد؟)

«علیرضا - آنیل»

ماسکمو روی صورتم گذاشتم.پام هنوز به اولین پله نرسیده بود که گوشیم زنگ خورد.شماره ی محمد بود.بلافاصله جواب دادم...

-الو...

رمان بازار
romanbazar.ir

-کجا غیبت زد؟
-گفتم که کار واجب دارم.
-زده به سرت؟منو باش فکر می‌کردم اون لحظه عصبانی بودی یه چیزی گفتی اما حالا می‌بینم نخیر بدجور سیمات قاطی کرده.
-محمد داره دیر میشه باید برم.برگشتم مفصل حرف می‌زنیم.
-قطع نکن علیرضا.
و ملتمسانه ادامه داد: خواهشا سرخود کاری نکن داداش.
-دیگه کوتاه بیا نیستم.
-آخه چطوری می‌خوای آزادشون کنی؟... مگه الکیه؟اون همه آدم و دم و دستگاه که کشک نیست بفهم اینو.
پوزخند زدم.نگاهمو به انتهای پله ها دوختم و زمزمه کردم:واسه من چیزی نیست.
-نخیر انگار حرف حساب تو گوش تو یکی نمیره.
-اگه بحثی بوده قبلا کردیم... کاری نداری دیگه می‌خوام قطع کنم.
-فقط بگو با فرمانده مشورت کردی یا نه؟
-میام میگم.
-علـــی!
-تا بعد...
-قطع نکن علیرضا... علیرضا... الو...
تماسو قطع کردم و گوشی رو گذاشتم رو سایلنت... با یه نفس عمیق پله ها رو دوتا یکی پایین رفتم.
پایین پله ها یه در آهنی بود و یه نگهبان هم پشتش ایستاده بود که با دیدن من جلو اومد و بدون اینکه چیزی بگه درو باز کرد.
حینی که از در نرده ای عبور می‌کردم تن صدام رو کلفت کردم و جدی گفتم:کسی پایینه؟
-نه قربان.
-دخترا؟
-هنوز همونجان.
با اینکه می‌دونستم اما پرسیدم: فریبرز خان کجاست؟
-هنوز خبری ازشون نیست.

رمان بازار
romanbazar.ir

سرمو تکون دادم و آروم روی شونه ش زدم: تو می‌تونی بری.
مردد نگاهم کرد که از پشت ماسک بهش خیره شدم...
-چرا معطلی؟...
-اما قربان فریبرز خان دستور دادن به هر قیمتی هم که شده پستمو ترک نکنم...
-این دستور خود فریبرز خانِ ... می تونی بری.
معلوم بود که هنوز تردید داره... چشمش از فریبرز حسابی ترسیده بود.
-تو برو مسئولیتش پای خودم... اما خب...
پوزخندی تحویلش دادم و موزیانه گفتم: اگه می‌خوای دستور فریبرز خان رو ندید بگیری اون بحثش جداست... خیلی خب... موفق باشی.
عقب گرد کردم و خواستم از در رد شم که صداش رو شنیدم: مگه میشه رو حرف رئیس حرف آورد قربان؟باشه هر چی شما امر کنی.
برگشتم و نگاهش کردم... سر تکون دادم و گفتم: بسیار خب... برو تو ساختمون اونجا بیشتر بهت نیاز دارن.
-چشم قربان.
به سرعت از در بیرون رفت.نفسم رو عمیق بیرون دادم... لب پایینم رو به داخل دهانم کشیدم و با دقت بیشتری دور و اطرافم رو از نظر گذروندم... بارها اینجا اومده بودم و می‌دونستم کجا می‌تونم پیداشون کنم...
به انتهای راهرو که رسیدم پیچیدم سمت چپ و اولین درو باز کردم.صدای ناله و گریه فضای اتاق رو پر کرده بود.توی اون تاریکی حتی نمی‌تونستم جلوی پام رو ببینم.
دست راستمو روی دیوار کشیدم و کلید برق رو زدم.نور نسبتا کمی اتاق رو روشن کرد.چشمامو ریز کردم و به رو به روم خیره شدم.
دخترای بیچاره توی هم مچاله شده بودن و با ترس و لرز نگاهم می‌کردن.
درست مثل پرنده ی کوچیک و ناتوانی که از ترس بال هاشو رو به پاهاش خم می‌کنه و بدن ضعیف و نالانش در برابر حیوونی درنده و گرسنه می‌لرزه و نگاهش التماس می‌کنه که از تن لاغر و رنجور اون بگذره.اما قصد و نیت من متضاد این نگاه ها بود.
اول باید مطمئن می‌شدم که کسی توی اتاق نیست.
در کمترین زمان ممکن کل اتاق رو گشتم... می دونستم الان وقت شامه و

رمان بازار
romanbazar.ir

دارن اون بالا حسابی از خجالت هم در میان بی شرفا.

تا چند دقیقه ی دیگه همه شون بیهوش میافتادن کف ویلا... و اون موقع بود که می‌تونستم نقشه م رو عملی کنم!

رو به روی دخترا ایستادم... نگاهشون که به هیکلم افتاد از ترس چشماشون رو بستن و بیشتر تو خودشون فرو رفتن... دلم به حال و روزشون می‌سوخت.

در واقع زمانی که داشتن خونه شون رو که میون این همه گرگ می‌تونست امن ترین جای ممکن براشون باشه رو ترک می‌کردن روزی فکرشو هم می‌کردن که سر از یه همچین جای کثیفی در بیارن؟... و بماند که چه سرنوشت شومی انتظارشون رو می‌کشید...

سعی کردم با آرامش باهاشون صحبت کنم...

نگاهمو بینشون چرخوندم و تک سرفه ای کردم...

-نترسید... من باهاتون کاری ندارم.

یکیشون که انگار جسارتش از بقیه بیشتر بود مرتعش و گرفته گفت:از جون مـ... ما چی می‌خواین کثافتا؟

رو به روش زانوزدم... خودشو عقب کشید.صورت همه شون توی اون وضعیت پر از معصومیت و التماس بود.

-من از اونا نیستم... نباید ازم بترسید.در واقع اینجام که نجاتتون بدم.

بعضی ها با کنجکاوی اما تردید سراشون رو بالا گرفتن و نگاهم کردن... اما باز هم همون دختر جواب داد:تو می... می خوای نجاتمون بـ... بدی؟... اما... اما من دیدم که کنارشون وایساده بودی... واسه چی مـ... ما رو آوردین اینجا نامردا؟چی می‌خواین از ما؟

آروم گریه می‌کرد... با آرامش لبخند زدم...

-اون مردی که شما رو آورده الان اینجا نیست.اما ممکنه هرآن برگرده اونوقت دیگه کاری از دست من بر نمیاد.قصدم فقط آزاد کردن شماهاست اما توقع دارم که خودتونم همکاری کنید.

اونی که کنارش نشسته بود و بهش می‌خورد هم سن و سال خودش باشه با گریه گفت: تو پلیسی؟

اینبار همه شون مشتاقانه اما باز هم با ترس نگاهم کردن...

-شما فکرکنید که آره... اگه پلیس باشم بهم اعتماد می‌کنید؟

با مکث جواب داد:مـ... معلومه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-پس هر کاری که بهتون میگمو انجام بدید... قول میدم صحیح و سالم از اینجا ببرمتون بیرون باشه؟

سکوت کرده بودن... بیشتر از این نمی‌تونستم معطل کنم... ممکن بود فریبرز سر برسه گرچه می‌دونستم حالا حالاها بر نمی‌گرده اما احتیاط هم شرط عقل بود!

دخترا رو یکی یکی از پله ها رد کردم.سرکی اطراف کشیدم.هیچ صدایی نمی‌اومد... فقط خدا کنه همه شون از اون غذا خورده باشن... دیگه چاره ای نبود!

رو به دخترا کردم و آروم گفتم:بدون هیچ سر و صدایی پشت سرم راه بیافتین.فقط حواستونو خوب جمع کنید تا در خروجی راه زیادیه مجبوریم از لا به لای درختا رد بشیم اونجا هم هیچ روشنایی نیست.اگه گم بشید...

با ترس نگاهم کردن... نفسم رو بیرون دادم و گفتم: نترسید... ایشاالله که چیزی نمیشه.چندتا ماشین پشت ویلا منتظرمونن.فقط کاری که گفتمو بکنید. دست همو بگیرید و پشت سرم بیاین.باشه؟

سر تکون دادن.برای آخرین بار نگاهمو دور تا دور ویلا چرخوندم.حتی سگا هم بیهوش افتاده بودن کف حیاط بقیه که حسابشون جدا بود.

نور چراغ قوه تا حدی راهو نشونمون می‌داد.مثل کف دستم این اطرافمو می‌شناختم.

فرامرز خان از کار فریبرز با خبر شده بود و همین هم باعث شد فریبرز با عجله از ویلا خارج بشه... و این برای من بهترین فرصت بود که در نبودش دست به کار بشم.

می دونستم بعد از این همه چیزو درباره ی من می‌فهمن و اینکارم یه جورایی باعث میشه دستم پیششون رو بشه اما دیگه واسم مهم نبود.

تا بیان به خودشون بجنبن و بفهمن چی به چی بوده کارشون ساخته ست.

-آی آی آی بالاخره کار خودتو کردی... اما ایوالله داری اصلا فکرشم نمی‌کردم که شدنی باشه.

-از وقتی وارد این حرفه شدم یکی از بزرگ ترین خواسته هام این شد که بتونم یه روز یه همچین داغی رو به دلشون بذارم.اگه شهرام نبود و هر بار بهم یاداوری نمی‌کرد که کجای این مسیر یک طرفه وایسادم شک نکن زودتر از

رمان بازار
romanbazar.ir

اینا دست به کار می‌شدم.

-حالا کجا بردیشون؟

-از قبل فرمانده رو در جریان گذاشته بودم.از این به بعدشو دیگه قانون می‌دونه باید چکار کنه.

آرنجشو به دسته ی مبل تکیه داد و چشماشو باریک کرد... نگاهش رنگ کنجکاوی گرفته بود.

-از این به بعدشو می‌خوای چکار کنی؟

ابروهامو بالا انداختم و تکیه م رو به صندلیم دادم...

-فعلا که هیچی... باید منتظر بمونیم.

-نقشه ی بعدیت چیه؟

-فردا یه سر به شوکت می‌زنم...

-واسه پیدا کردن همون دختری که حرفشو زده بودی؟

سرمو تکون دادم و به میز وسط اتاق خیره شدم... نگین رو که پیدا کنم میرم سراغ کارای خودم.اینجوری سوگل هم از نگرانی در میاد.

توی فکر بودم که با صدای محمد به خودم اومدم.

-با کاری که امشب کردی دستت رو میشه.

-تا اینجاشم خیلی شانس آوردم که نفهمیدن.

-به نظرت زود نبود؟

-من از گروه جدا شدم ولی بچه ها جای من هستن که اطلاعات بدن.

-اگه تا اون موقع پیدات کردن چی؟به نظرم یه مدت بیرون افتابی نشو.

-مگه میشه؟اونا از همه ی هست و نیست من خبر دارن حتی خونمم می‌دونن کجاست... باشگاه... مغازه.پیدا کردن من براشون تو این شرایط مثل آب خوردنه.

-لابد فکر اینجاشم کردی دیگه...

لبخند کمرنگی رو لبام نقش بست که همزمان ابروهای محمد بالا رفت.

-چیه چرا اینجوری نگاه می‌کنی؟

-علیرضا اینجا که نمی‌مونی؟پیدات می‌کنن.

-جون آروین و بقیه رو به خطر نمیندازم... از همه مهمتر سوگل و نسترن هم اینجان.یه مدت مخفی میشم تا زمان اجرای نقشه م برسه.

-فکر خوبیه اما... سوگل رو می‌خوای چکار کنی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمام از خستگی می‌سوخت.محکم بستم و بازشون کردم...
سوگل... سوگل... همه ی فکرم پیش اونه... اما نمی‌تونم بذارم کنارم باشه. جونش به خطر میافته.
اما چطور راضیش کنم؟... ... آه... سوگلم... من چکار کنم با تو؟...
-علیرضا... خوابی؟...
چشمامو آروم باز کردم... سرمو به پشتی صندلی تکیه داده بودم... نگاهم به سقف بود...
- نظرت چیه که سوگل هم...
-نه... اصلا حرفشم نزن.
-پس چی؟بمونه همینجا؟
-نمی‌دونم...
-کی مراقبش باشه؟قبول می‌کنه که تنهاش بذاری؟
کلافه بلند شدم...
-نمی‌دونم محمد میشه بس کنی؟...
برنگشتم نگاهش کنم اون هم دیگه چیزی نگفت ولی زیر لب می‌شنیدم که غرغر می‌کنه.
رفتم تو اتاق و خودمو پرت کردم رو تخت.سرم داشت از این همه افکار درهم و برهم منفجر می‌شد...
مچ دستمو روی پیشونیم گذاشتم و نگاهمو به سقف اتاق دوختم...
چاره ی این کار فقط تنها گذاشتن سوگل بود؟

(سوگل)
لیوان چای رو گذاشتم روی میز و رو به روش نشستم... نگاهش میخ دیوار بود و انگار که حواسش اینجا نیست...
با یه مکث کوتاه نگاهش از دیوار تا روی صورتم کشیده شد... نگاه منتظرمو که دید لبخند کم جونی رو لباش نشست...
-جانم؟...
-چیزی شده؟چرا تو فکری؟
آرنج هر دو دستشو روی زانوهاش گذاشت و کمی به جلو مایل شد... نگاهش هر طرف می‌چرخید جز روی صورتم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوگل راستش من...
سکوت کرد... حرفی نزدم تا خودش ادامه بده...
انگشت اشاره شو رو لب پایینش کشید و گفت: من برای مدت کوتاهی مجبورم اینجا نباشم.البته فکر همه چی رو کردم.این چند روزی که نیستم واسه ت محافظ میذارم.اینجوری خیال خودمم راحت تره که یکی هست مراقبت باشه.
دهنم از تعجب باز مونده بود.چشمامو آروم بستم و باز کردم.به خودم که اومدم دیدم هنوز داره حرف می‌زنه...
با دستپاچگی پریدم میون حرفاش و گفتم:یعنی چی که نیستی؟آخه کجا می‌خوای بری؟... ... چرا یهویی؟
- شرمنده م خانمی.باید زودتر از اینا بهت می‌گفتم اما مجبورم...
-اما... اما من... من بدون تو چکار کنم؟
سرشو بلند کرد و خیره تو چشمام نگاهم کرد...
اون لحظه حواسم نبود که چی دارم میگم... همه ی فکرم پر بود از علیرضا... خودمو لحظه ای بدون اون تصور نمی‌کردم.نمی‌دونم چرا از فکر نبودش ترس بدی تو دلم افتاد.
نکنه از من خسته شده باشه؟از این همه مشکل و گرفتاری که سرش ریختم... نه خدایا... من نمی‌تونم بدون اون بمونم... حتی یه ثانیه ش هم برام مرگه.
در سکوت نگاهم می‌کرد.
اما من با صدایی که به راحتی می‌شد ترس و نگرانی رو توش دید بی وقفه و پشت سر هم ادامه دادم:یعنی تنهام میذاری؟آخه من محافظ می‌خوام چکار وقتی تو نباشی؟نکنه من کاری کردم؟آره؟ناراحتت کردم؟علیرضا خواهش می‌کنم... من...
-سوگل!بسه دختر چی داری میگی تو؟...
خودمم نمی‌فهمیدم دارم پشت هم چی ردیف می‌کنم.
حلقه ی داغ اشک چشمامو می‌سوزوند.بستمشون.دستامو روی هم گذاشتم و گرفتم جلوی لبام...
از جاش بلند شد و اومد طرفم... جلوی پاهام زانو زد.اخماش حسابی تو هم بود اما چشماش یه جهان مهربونی رو تو خودش داشت.
صداش نرم و گوش نواز تو دنیای کوچیک دلم پخش شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوگلم عزیزم چرا همچین فکری کردی؟واقعا تو فکر می‌کنی که من می‌تونم حتی یه ثانیه بدون تو به زندگیم ادامه بدم؟زندگی بدون تو واسم حکم مرگ مجسمو داره.اما باور کن که مجبورم.نمی‌تونم تو رو با خودم ببرم.تو وجود منی... دنیای منی... کسی هستی که بعد خدا فقط اونو لایق پرستش می‌دونم. نمی‌خوام جون تویی که از هر چیزی تو این دنیا برام با ارزش تری رو اینجوری به خطر بندازم... سوگلم من نمی‌تونم.

به قدری صداش گرم و گیرا بود که نفسمو تو سینه م بند میاورد.آرامشی که ذاتا تو وجودش بود رو با نگاهی نفس گیر به وجود یخ بسته ی منم تزریق کرد.

-من بدون تو نمی‌تونم... هر جا که بری... حتی جهنمم باشه باهات می‌مونم فقط تنهام نداز.

-نمی‌تونم سوگل.شدنی نیست.یه عده دارن در به در دنبالم می‌گردن که پیدام کنن.اگه تو کنارم باشی جونت به خطرمیافته اینو می‌فهمی؟

-ما الانم تو خطریم.پس چرا می‌خوای منو اینجا تنها ول کنی و بری؟

-سوگل...

-بگو که می‌خوای تنهام بذاری یا نه؟

-سوگل مجبورم.

بلند شدم و به همون سرعت کنارم ایستاد اما ازش فاصله گرفتم.

سر تا پام می‌لرزید.

-خیلی خب برو.دیگه نمی‌پرسم کجا؟نمی‌پرسم چرا؟مجبورت نمی‌کنم بمونی.دیگه التماست نمی‌کنم.اما اینو بدون...

برگشتم و در حالی که اولین قطره های اشک به قصد نوازش صورتم راهشونو پیدا کرده بودن تو چشمای جذابش که با وجود اون نگرانی عمیق توشون، نافذتر از همیشه شده بود نگاه کردم و بغض الود گفتم:اگه یه زمانی خواستی برگردی دیگه منو اینجا نمی‌بینی.نه اینجا نه هیچ کجای دیگه.ازت دور میشم علیرضا همونجور که الان می‌خوای دور بمونم.یادمه اون موقع که تو روستا بودیم ازم می‌خواستی بهت اعتماد کنم.می گفتی برای کمک به من هر کار حاضری بکنی. اما حالا داری خیلی راحت ولم می‌کنی و میری.اون آدمایی که می‌خوای ازشون مخفی بشی شاید دنبال منم باشن پس دردمون مشترکه.

مات و مبهوت زل زده بود تو صورتم...

چونه م از بغض می‌لرزید.پشتمو بهش کردم و به صورتم دست کشیدم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-باشه.دیگه سد راهت نمیشم.
انقدر آروم و گرفته صدام زد که اگه کنارم نبود شک داشتم که خودش باشه.
-سوگل!...
-فقط مراقب خودت باش.
دست راستمو روی قفسه ی سینه م فشاردادم و به سمت در دویدم...
احساس می‌کردم دارم خفه میشم.
همه ی اینا رو گفتم که شاید حال خرابمو بفهمه و کوتاه بیاد اما اون مثل همیشه محکم رو حرفش مونده بود...
خدایا چی میشه؟چی میشه تا هنوز پامو از این در لعنتی بیرون نذاشتم جلومو بگیره؟...
حتی صدامم نزد... ناامید شده بودم.بغض تو گلوم داشت راه نفسمو می‌بست. اما...
انگار منتظر یه شوک بودم که منو به خودم بیاره... و گرمی دستای علیرضا همون شوک بزرگی بود که مثل یه طوفان همه ی وجودمو زیر و رو کرد.
هنوز یک قدم با در فاصله داشتم... بازوی راستم تو یه حرارت دلنشین در حال ذوب شدن بود.
هنوز پشت بهش بودم که صدام زد.صداش پر بود از التماس... شاید هم از یه ترس مبهم...
نمی‌دونم چرا... اما لج کرده بودم.با خودم.با سرنوشتم.با همه ی دنیام که گرمای حضورش رو اینبار پررنگ تر از همیشه پشت سرم احساس می‌کردم.
تقلا کردم تا شاید خودمو از میون دستای قدرتمندش آزاد کنم.
اما زور اون بیشتر از من بود که با یه حرکت کشیده شدم سمتش و با تکونی که بهم داد مجبورم کرد برگردم.
نگاهم که تو نگاه عسلی و عصیانگرش گره خورد هر چی حس تو بدنم داشتم پرید.
چشمام هیچ کجا رو جز چشمای اون نمی‌دید و گوشام هیچ صدایی رو جز صدای علیرضا نمی‌شنید.
-تو رو به علی صبرمو با خودت امتحان نکن.
لبام لرزید: دستمو ول کن علیرضا.
-لج نکن سوگل.تو که از خواسته ی دلم خبر داری چرا.

رمان بازار
romanbazar.ir

-نه... من از هیچی خبر ندارم.فقط می‌دونم که باید بری.می دونم که مجبوری.می دونم که هدفت از هر چیزی مهمتره.می دونم که من ناخواسته سد خواسته هات شدم...

دستمو به شدت عقب کشیدم و تقریبا داد زدم: من فقط از اینا خبر دارم... فقط از اینا مطمئنم کردی نه از خودت.من بهت اعتماد کردم.ولی تو چی؟منو آوردی اینجا و در حالی که می‌دونی هیچ کس به اندازه ی تو نمی‌تونه حواسش بهم باشه داری تنهام میذاری.همه ی امیدم تو بودی.حالا که بی پناهم و از زور بی کسی مثل آواره ها شدم می‌خوای ترکم کنی؟با وجود اینکه می‌دونی توی این دنیا فقط تو رو دارم حرف از اجبار می‌زنی و میگی باید بری؟

چشماش کاسه ی خون شد.لباش خشک شده بود و می‌لرزید.دستاشو جلو آورد که با یه قدم به عقب، چسبیدم به در.چشمامو بستم.گرمای وجودشو در کمترین فاصله ی ممکن از خودم حس می‌کردم.

اما صداش که تو گوشم پیچید همزمان گرمی نفساش دلمو غرق یه حرارت دلنشین کرد.

-باشه.هر چی تو بگی.هر چی تو بخوای همون کارو می‌کنم.فقط چشماتو ازم نگیر.بذار اون اعتماد رو بازم تو نگاهت ببینم.تنهات نمیذارم سوگلم.از اولم نمی‌خواستم اینکارو بکنم اما... جونت به جونم بسته ست.اگه خدایی نکرده تو چیزیت بشه من... خدایا این چه امتحانیه؟

لای پلکامو آروم باز کردم.صورتش کنار صورتم بود.دست چپشو از کنار شونه م به در تکیه داده بود.

سرش از کنار صورتم خم شد سمت شونه م... نفسام عمیق شد.

-علیرضا؟...

سرشو بلند کرد و تو چشمام خیره شد.

-قول میدی؟

لبخندش کم جون بود.اما نگاهش محکم و جدی...

-قول!مردونه ی مردونه.

لبخند زدم.از ته دل.لبخندش جون دارتر شد و چشماش تو صورتم چرخید.

نمی‌دونم چقدر توی اون حالت بودیم که صداش لرزید و زمزمه کرد: پس تو کی مال من میشی؟

لبخندمو خوردم و صاف سر جام ایستادم.حس می‌کردم نگاهش انقدر پر

رمان بازار
romanbazar.ir

حرارتِ که از این فاصله هم قصد به آتیش کشیدنمو کرده.

-بهتره که... من برم.

تکیه مو از در برداشتم و چرخیدم.بازش که کردم دستش مانع از رد شدنم شد.صداشو تو همون حالت از پشت سر شنیدم.

-تو نمی‌خوای چیزی بگی؟

دستپاچه شده بودم و اون اینو از صدام فهمید.

- بعدا... می بینمت.

صدای خنده ی آرومشو شنیدم.درو محکم تر کشیدم سمت خودم.دیگه داشتم آب می‌شدم که دستشو برداشت.

لحظه ی آخر صداشو شنیدم: فقط دیدن کافی نیستا...

گوشه ی لبمو گزیدم و خیلی سریع وارد اتاق خودم شدم.درو همچین بستم که نسترن رو مبل خوابش برده بود با ترس تو جاش پرید.

-زهره ترکم کردی دختر.معلوم هست کجایی؟

- همینجا بودم.یعنی... رفته بودم پیشِ ...

-پیش آنیل بودی؟

فقط سرمو تکون دادم و خواستم برم تو اتاق که صداش مانعم شد.

-چی شده؟!

-هیـ... هیچی... مگه چیزی باید شده باشه؟

-پس چرا اینجوری شدی؟

با شک به خودم نگاه کردم...

-چجوری شدم؟

چپ چپ نگام کرد و با شیطنت خندید...

من که منظورشو فهمیده بودم اخمامو کشیدم تو هم و اینبار دویدم سمت اتاق... صدای خنده ی نسترن فضای خونه رو پر کرد.

« علیرضا - آنیل »

نمی‌دونم برای چندمین بار بود که داشتم اون راهروی باریک رو با قدمام متر می‌کردم...

به قدری تو خودم فرو رفته بودم که صدای پرستارو نشنیدم...

-آقا؟... آقا با شمام...

رمان بازار
romanbazar.ir

گیج و مات نگاهش کردم...

نمی‌دونم حالت صورتم چجوری بود که با تعجب پرسید: آقا حالتون خوبه؟...

- حال اون دختر چطوره؟

مردد تو صورتم نگاه کرد و جواب داد: آقای دکتر تو اتاق منتظرتونن.

و در حالی که چیزی رو به منظور زیر لب زمزمه می‌کرد از کنارم رد شد...

نگاهم میخ اون اتاق بود.

برای هزارمین بار، بازم یه دختر معصوم قربانی بی گناهیش شده بود.

جلوی چشمای خودم اتفاق افتاد...

تیکه تیکه شدن جسم یه دختر با تعرض به روحش چه شکنجه ای می‌تونه برای اون باشه؟...

خداوندا اینا رو می‌بینی و صبر بنده هات رو امتحان می‌کنی؟...

خب آخه منم آدمم... بهم قلبی دادی که بتونم مأمن احساسات و انسانیتم قرار بدم...

اونوقت اینه رسمش؟...

چطور می‌بینم و انگار که کور شدم؟

یه مشت گرگ وحشی و گرسنه به نجابت اون دختر، داشتن جلوی چشمای خودم بدنشو تکیه و پاره می‌کردن...

خدایا بزرگیتو شکر... کرمتو شکر... حکمتتم شکر...

اما گاهی وقتا با دیدن یه همچین موجوداتی که اسمشون رو آدم گذاشتی از انسان بودن خودمم بیزار میشم.

«سوگل»

وقتی علیرضا به نسترن زنگ زد و خبر داد که نگینو پیدا کرده، نفهمیدیم که چجوری خودمونو رسوندیم بیمارستان.

وقتی به اتاقی که توش بود رسیدم دیدم دیگه نمی‌تونم قدم از قدم بردارم.

همونجا بود که یاد دخترای توی اون مهمونی افتادم...

نکنه با خواهرمم همون کارو کرده باشن؟...

نه... طاقت دیدنشو ندارم...

حقایقی که گاهی اوقات تو شرایطی که فکرشم نمی‌کنی میاد و یقه ی زندگی

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

خودتم می‌گیره و بهت می‌فهمونه که تو هیچ وقت سَوا از بقیه نبوده و نیستی، رو به رو شدن باهاش سخت تر از هر چیزی تو این دنیا می‌تونه باشه.

اما بالاخره چشمای سرگردونم علیرضا رو دید...

اون لحظه زبونم به تنها کلمه ای که چرخید اسم اون بود... و این برای منی که از وقتی خبرو شنیدم از شوک شنیدنش انگار که لال شده بودم یعنی معجزه.

-علیرضا؟!

صدام اونقدر آروم بود که شک داشتم شنیده باشه ...

اما اون شنید...

برگشت و نگاهم کرد.

چشماش نگران شد...

نسترن رفت تو اتاق ولی من... خشکم زده بود... می ترسیدم قدم از قدم بردارم...

با نگاهم علیرضا رو التماس می‌کردم کمکم کنه...

اون دخترا رو دیده بودم... اگر نمی‌دیدم... شاید رو به رو شدنم باهاش آسون تر بود.

خواسته ی دلمو از تو چشمام خوند.

با یه دنیا دلگرمی تو نگاهش به طرفم اومد...

قلبم گرم شد از اون همه حس امنیت تو وجودش...

یه دفعه بین راه ایستاد...

نفهمیدم چی شد... و به فاصله ی چند لحظه...

اون همه نگرانی جاشو با یه حس مبهم عوض کرد.

سرشو انداخت پایین و مثل نسیم آروم و بی صدا از کنارم رد شد.

بدون کوچک ترین حرفی...

بدون کوچک ترین نگاهی...

با چشم دنبالش کردم.

صدای گریه ی نسترن حالمو بدتر کرد.

هنوز همونجا کنار در ایستاده بودم... و علیرضا به فاصله ی چند قدم از من سرشو به دیوار سنگی راهرو تکیه زده بود و چشماشو بسته بود.

زبونمو رو لبای خشکیدم کشیدم و صداش زدم... اما اینبار کمی بلندتر...

-علیرضا؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشماشو به اجبار باز کرد...
اما برنگشت نگاهم کنه...
سرسختانه ادامه دادم:تو... تو حالت خوبه؟!
نگرانش بودم... تا حالا اینجوری ندیده بودمش.
حتی سرشم تکون نداد که بفهمم حداقل صدامو شنیده...
احساس می‌کردم بیشتر از همیشه بهش نیاز دارم... اون لحظه ای که، چشمام عجیب مشتاق نگاه گرمش بود و قلبم آرامش صدای مهربونشو می‌خواست...
چرا بی رحمانه ازم دریغشون می‌کرد؟
مگه حالمو نمی‌بینه؟
توی اون دقایق... حتی واسه ذره ای توجه از جانب علیرضا حاضر بودم هر کاری بکنم... اما اونطور نسبت به خودم سرد نبینمش.
نگاهم تو صورت رنگ پریده ش بود که صداشو سرد و بی تفاوت شنیدم...
-من بیرونم... کارم داشتید فقط زنگ بزنید.
پشتشو که بهم کرد یه قدم به طرفش برداشتم و بی تاب تر از قبل صداش زدم...
-علیرضا؟!خواهش می‌کنم.
ایستاد... ولی برنگشت...
پاهام انگار که جون گرفته بودن...
-علیرضا چی شده؟... ... چرا اینجوری می‌کنی؟
دستشو برد تو جیبش و با یه ژست خاص که نشون می‌داد تا چه حد عصبیه برگشت و نگاهم کرد... تو چشمام زل زد... عاری از هر حسی...
شاید ترس و نگرانی رو از توشون خوند... همینو می‌خواستم و منتظر بودم عکس العملشو ببینم...
اما اون در کمال خونسردی فقط گفت: خسته م!
خسته بود.درکش می‌کردم که بخواد تنها باشه و استراحت کنه.
اما پس... نگاهش چی؟... صداش... طرزحرف زدنش... اینا چی می‌خوان بهم بگن؟...
نمی‌تونه بگه سردی اونا هم از خستگیه!
با همه ی مهربونی و علاقه ی عمیقی که نسبت بهش داشتم سعی کردم غم و غصه هامو نادیده بگیرم و تو صورتش لبخند بزنم... توی اون حال سخت بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

می تونستم آرومش کنم؟همونجور که خودش همیشه معتقد بود؟... ... حتی با یه لبخند...

– نمی‌دونم از دیشب تا حالا چه اتفاقی افتاده اما درکت می‌کنم که خسته باشی... بابت نجات جون خواهرم ازت ممنونم.می دونم که سعی خودتو کردی.اگه امروز تونستم خواهرمو زنده ببینم به خاطر مردونگی تو بوده و اینو همیشه مدیونتم.برو هتل استراحت کن.من و نسترن اینجا می‌مونیم تا بابا بیاد بعد برمی گردیم.

تموم مدت نگاهش به جلوی پاهام بود نه توی صورتم...

حرفام که تموم شد یکدفعه سرشو بلند کرد و با یه لحن خیلی تند گفت: واسه چی از هتل اومدی بیرون؟انگار تو هنوز متوجه نیستی؟به خیالت بنیامین مرده و دیگه کسی نیست که بخواد قصد جونتو کنه؟

– – – – صداش هر لحظه بیشتر اوج می‌گرفت – – – – –

–دِ چرا نمی‌خوای بفهمی؟تو شاهد چیزایی بودی که نباید باشی.اونا می‌دونن و دست از سرت بر نمی‌دارن.من به نسترن زنگ زدم یا تو؟چرا سرخود بلند شدی اومدی اینجا؟

تا حالا انقدر عصبانی و جدی باهام حرف نزده بود...

مات و مبهوت نگاهش می‌کردم...

انقدر شوکه بودم که حتی زبونم نمی‌چرخید جوابشو بدم.

به سختی سعی کرد تن صداشو کنترل کنه... سرشو آورد پایین تر و خیره تو چشمام با یه خشونت خاصی زمزمه کرد: ببینم کی می‌تونی با این سر به هواییات هم جون خودتو به خطر بندازی هم منو؟... دیگه خسته شدم سوگل... از این ندونم کاری هات خسته شدم... از اینکه هی مراقبت باشم تا یه کار اشتباه انجام ندی... از اینکه منو همیشه و همه جا به چشم یه حامی و محافظ نگاه می‌کنی... انگار که منو می‌خوای تا فقط بتونی تنهاییاتو باهاش پر کنی... از ساده بودنت... حتی... حتی...

نفس نفس می‌زد ...

دونه های درشت عرق روی پیشونیش نشون میداد که تا چه حد کلافه ست...

چشمای به خون نشسته ش رو تنگ ترکرد و با غیض ادامه داد: حتی از این معصومیت چشماتم خسته شدم سوگل... دیگه خسته م کردی.می فهمی اینا رو

رمان بازار
romanbazar.ir

یا نه؟

عقب عقب می‌رفت...

و تو همون حالت ملتمسانه نجوا کرد: ازم دور بمون... کنارم نباش... دیگه نمی‌خوام که باشی... برو از زندگیم بیرون... فقط برو... برو سوگل... برو!

قدماشو تند کرد...

و به یک چشم بر هم زدن از جلوی نگاهه تار از اشکم محو شد و رفت...

با رفتنش چشمام آتیش گرفت...

از اون همه داغی که علیرضا با حرفاش رو دلم مهر کرد سوخت...

اون قولشو خیلی راحت زیر پا گذاشت و رفت...

ولی این دلی که حالا شکسته و زیر پاهاش خرد کرده، دیگه هیچ وقت دل نمیشه!

لبم متضاد چشمام خشک بود و بی هدف باز و بسته می‌شد... اما صدایی از گلوم بیرون نمی‌اومد.مثل ماهی از تنگ بیرون افتاده فقط لبامو به هم می‌زدم.

دستمو به یقه بردم...

سرم تیر کشید...

دوباره دچار همون حمله های مزخرف شده بودم...

آخرین بار کی بود؟... کی خدا؟... یادم نمیاد... شاید قبل از آشناییم با علیرضا... نمی‌دونم...

خدایا نفسم...

دارم می‌میرم...

تکرار زنگ صداش تنها چیزی بود که حالمو بدتر کرد...

(ازم دور بمون.فقط برو.برو سوگل.برو...)

همه ی اون دنیایی که با عشق، پر کرده بودم از حضورش توی زندگیم، به یکباره روی سرم آوار شد...

و چیزی جز سیاهی و تاریکی برام باقی نذاشت!...

«علیرضا-آنیل»

دویدم سمت محوطه ی بیمارستان...

شدیدا به هوایی نیاز داشتم که بتونم توش نفس بکشم و این حس خفگی رو دور کنم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو اولین صندلی که دیدم نشستم... نفساموعمیق و کشیده بیرون دادم... یک بار... دوبار... سه بار...

آروم نمی‌شم!...

تو این هوا هنوزم احساس خفگی می‌کنم.

سرمو به عقب مایل کردم و چشمامو بستم...

زمان به عقب برگشت...

به چند دقیقه پیش... تو اتاقی که نگین بستری بود!...

دکتر - شما همراه این دختر هستید؟

-بله.دکتر حالش چطوره؟

-چه نسبتی باهاش دارید؟

-نسبتی ندارم... حتما جناب سرگرد بهتون گفتن که من اون دخترو پیدا کردم.

-هر چه سریعتر بستگانشو در جریان بذارید بهتره.وجودشون اینجا لازمه.

-خبر دادم الان تو راهن کم کم می‌رسن.

داشت از اتاق می‌رفت بیرون که بین راه صداش زدم...

-دکتر... نگفتین حالش چطوره؟

برگشت و نگاهم کرد... با یه مکث کوتاه نگاهشو کشید سمت تخت و گفت: هر کس دیگه ای هم که جای من بود، حتی اگر حرفه ای هم نباشه با دیدن این دختر خیلی راحت می‌تونه بفهمه که حالش چقدر وخیمه... چه از نظر روحی و چه از نظر جسمی!زمان زیادی می‌خواد تا بتونه به زندگی که داشته برگرده. که اونم خودش ریسکه!

به جسم مچاله شده ای که روی تخت بود نگاه کردم... و دختری رو دیدم که با وجود بیهوشی، جسمش زیر اون ملحفه ی سفید در هم پیچیده بود و صورتی که انگار هیچ رنگی از زندگی نداشت.

زیر چادر اکسیژن سعی می‌کرد به زور نفس بکشه... هوای پاک و بدون بوی تعفن و کثافتی که دیگه تو دنیای بیرون از اون ماسک نمی‌تونست دنبالش بگرده.

-علیرضا؟!

برگشتم و پشت سرمو نگاه کردم.سوگل و نسترن با صورتی گریون و رنگ پریده تو درگاه ایستاده بودن... انگار که می‌ترسیدن بیان تو اتاق و با اون صحنه

رمان بازار
romanbazar.ir

ای که نباید مواجه بشن...

نسترن زودتر از سوگل به خودش اومد... دو قدم اول رو به زور برداشت ولی همین که نگاهش به تخت افتاد صدای گریه ش بلندتر شد و به طرفش دوید...

اما سوگل هنوز شوک زده بود...

با دیدنش توی اون حال قلبم به تب و تاب افتاد...

یه قدم به طرفش برداشتم.

خودمو آماده کردم که اگر شده پا رو عقایدم بذارم اما اون لحظه تو بغل بگیرمش و آرومش کنم...

ولی سر دومین قدم اون صدای نحس تو سرم مثل ناقوس مرگ تکرار شد:

(هنوز مونده بی حساب بشیم)

لرزیدم...

چشمامو که باز کردم خودمو تو حیاط بیمارستان دیدم...

دستامو بغل گرفتم و سرمو رو به پاهام خم کردم...

لبامو روی هم فشار دادم و چشمامو بستم...

یادمه در به در دنبال شوکت بودم...

انگار که آب شده و رفته بود تو زمین...

تا اینکه دیشب محمد بهم زنگ زد و گفت جاشو پیدا کرده.

سخت می‌شد گیرش آورد نامردِ بی مروتو...

وقتی داشتم نشونی های نگینو می‌دادم قیافه ش داد می‌زد که می‌دونه منظورم کدوم دختره اما پست تر از این حرفا بود که بخواد پته ی هم قماشای خودشو بریزه رو آب...

تو همون خراب شده ای که کارای خلاف و کثیفشو می‌کرد فقط من بودم و اون سگ بی ناموس...

نمی‌دونستم خبر کاری که با فرامرز خان کردم تا الان به گوشش رسیده یا نه؟ ولی هر چی که بود هنوزم ازم حساب می‌برد.

اولش راضی نشد حرف بزنه.

برای همین مجبور شدم از یه راه دیگه وارد بشم... که انگار زبون این یکی رو خوب فهمید.

رمان بازار
romanbazar.ir

یقه شو گرفتم و محکم چسبوندمش به دیوار...

صورتش غرق خون بود و نفسش بالا نمی‌اومد.

با اون قد کوتاهش که به زور تا زیر شونه هام می‌رسید اگر هم می‌خواست نمی‌تونست بیشتر از اون مقابله کنه.

با همه ی خشمی که توی صدام بود داد زدم: میگی دختره رو به کی تحویلش دادی یا بزنم همینجا لت و پارت کنم بی ناموس؟

چشماش از ترس گشاد شد...

آب دهنشو با سر و صدا قورت داد...

لباش لرزید و بریده بریده گفت: جـ... جو... جون... جون داش... داش آنیل... ا... اگـ... اگه... بدونم کجاست...

یقه شو محکم تر بین انگشتام گرفتم و کشیدمش بالا... پاهاش که از رو زمین کنده شد به خِر خِر افتاد...

اینبار با غضب بیشتری توی صورتش داد زدم: دِ آشغال فکر کردی با هالو طرفی؟که نمی‌دونی کجاست؟خب منم بلدم چطوری یادت بیارم.از نامرداش باشم اگه همینجا خونتو نریزم کثافت...

مشتی که خوبوندم تو صورتش باعث شد سرش بخوره تو دیوار و پرت شه رو زمین...

جلوی پاهام افتاده بود...

رو زانو خم شدم و موهاشو تو چنگ گرفتم و با همه ی زورم کشیدم... صورت کریهش از درد مچاله شد...

چاقوی ضامن دارمو در آوردم... تا بخواد به خودش بجنبه گذاشتم رو شاهرگش و سرشو کشیدم عقب...

نمی‌خواستم دستامو به خون یه همچین حیوونی نجس کنم اما اون که از نیت من خبر نداشت به غلط کردن افتاده بود...

- میگی دختره رو به کی دادی یا رگ کثیفتو جا در جا بزنم؟

- - - موهاشو محکمتر کشیدم و داد زدم:دِ زر می‌زنی یا نه بی شرف؟

صداشو به زور شنیدم.

-غـ... غلـ... غلط کردم... دا... داش... داش آنیل.به... به جون تو... میگم... میگم... همه چیو میگم.بردش... با دار و دسته ش اومده بود... گفـ... گفت... گفت پول خوبی واسه ش میده... گـ... گفت این یکی با بقیه... فر... فرق داره.

رمان بازار
romanbazar.ir

-کی برد؟دِ زر بزن... یالا...

-دا... دا... داش آنیل... امون... امون بده...

با پشت دست خوابوندم تو دهنش و داد زدم: کی دختره رو ازت تحویل گرفت؟بگو لعنتی...

دستمو بردم بالا که به التماس افتاد: نزن... نزن میگم... نزن... فریبرز خان... پول هنگفتی بابتش داد.نمی... نمی‌دونم... نمی‌دونم از کجا... بو برده بود دختره فراریه.آ... آمارشو... آمارشو ریز به ریز داشتن که کیه و... بابا، ننه ش کیان. من... من نمی‌دونستم چی به چیه اما... اما وقتی از دختره... می پرسیدن... اونم از ترسش عین بلبل جواب می‌داد.

- کجا بردنش؟

-نـ... نمی‌دونم...

انگشتامو دور فکش قفل کردم و فشاردادم... از بین دندونام غریدم: میگی یا گورتو کف همینجا بکنم و زنده زنده دفنت کنم بی شرف؟

-بـ... به... به جون ... ... خو... خودم... نمی‌دونم.تو... تو... تو که بهتر... می شناسیش؟فقط...

محکم تکونش دادم: فقط چی؟دِ بنال دِ.

آب دهنشو قورت داد و نفس زنان گفت: و... وقتی داشت... دختره... رو می‌برد... گفت... اگـ... اگه دیدمت پیغامشو بهت... برسونم.

بین جمله ش مکث کرد و بعد از چند لحظه ادامه داد: گفت... بهت بگم... هنوز... مو... مونده... بی حساب بشیم.

با شنیدن جمله ش تنم از یه سرمای ناگهانی لرزید.

سرمایی که خبر از یه انتقام شوم می‌داد...

اما چرا نگین؟...

چرا اون باید قربانی می‌شد؟... چطور تونستن پیداش کنن؟

بهت زده رهاش کردم کف اتاق و بلند شدم.

انگار که زانوهام داشتن بی حس می‌شدن.

صداها توی سرم تکرار می‌شدن.

(هنوز مونده بی حساب بشیم)...

نه خدایا... یعنی سوگل...

صورت شهرام جلوی چشمام بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

حالا داشتم درکش می‌کردم!
حالا می‌فهمیدم که چرا نسترنو ترک کرد.
حالا می‌فهمیدم که چرا به اون همه عشق پشت کرد و رفت دنبال هدفش...
کاری که من هیچ وقت نتونستم از پسش بر بیام...
یاد حرفاش تو هتل افتادم... وقتی که سعی داشت قانعم کنه...
(-نسترن چطوره؟... چرا گریه می‌کرد؟
-نگو که واسه ت مهمه؟
- نیست؟!...
- باور نمی‌کنم!...
- تو دیگه چرا اینو میگی؟... تو که از همه چیز خبر داری!...
- چون خبر دارم باور نمی‌کنم... چون می‌دونم در حقش نامردی کردی باور نمی‌کنم...
- من نامردی نکردم...
- نکردی؟!... اونوقت زدن زیر قول و قرار ازدواج با دختری که از جونشم بیشتر دوستت داره نامردی نیست؟... تو که همیشه دم از عشقت بهش می‌زدی چی شد یه شبه از این رو به اون رو شدی؟...
- گذشته رو به رخم نکش!...
- تو به گذشته ت وصلی، کجای کاری؟...
- یعنی چی این حرفا؟!...
- هنوزم عاشقشی؟!...
به وضوح جا خورد و من گفتم: پس هستی!...
واون قاطع جوابم رو داد:آره... هستم... من هنوز عاشق نسترنم... حتی یه روز نیست که بهش فکر نکرده باشم...
- پس اونوقت...
- دلیلشو خودت می‌دونی...
- از نظرت قانع کننده ست؟...
- برای من آره!...
- نسترن هنوز دوستت داره!...
-از من متنفره، دیگه دوست داشتنی تو کار نیست...)
آره!اون روز دلایلش قانعم نکرد اما امروز...

رمان بازار
romanbazar.ir

تازه دارم می‌فهمم که چرا حاضر شد اونجوری از عشقش بگذره.
اما من... چکار باید می‌کردم؟
می تونم از سوگلم و این حسی که دست و پامو بسته بگذرم؟
اگه بخوام خودخواه باشم و اونو کنارم نگه دارم معلوم نیست چه بلایی سرش میاد.
یه بار شانسمو امتحان کردم و بهش گفتم که نباید با من باشه و ممکنه جون اونم به خطر بیافته اما سوگل قبول نکرد و سرسختانه رو حرفش موند...
پس دیگه چه شانسی برام باقی میذاره جز جدایی؟
هر چند می‌تونه موقت باشه اما... ممکنه که یه روز منو ببخشه؟...
یاد نگین افتادم...
یاد وضعیتی که داشت... بین اون خوکای کثیف...
واقعا توانایی اینو دارم که یه روز سوگلو تو یه همچین جایی...
نه... خدایا نه... خدایا نکن... حتی فکر کردن بهشم تو قانون من گناهه.
اون آدما رسما تهدیدم کردند.
تو فکر انتقام از منن.
باهاشون بودم و می‌دونم که چه آدمای خطرناکین...
و ظاهرا هم اولین قدمشون اینه که به اطرافیانم ضربه بزنن...
اما...
مهمترین تصمیم زندگیمو وقتی گرفتم که نگینو تو اون اوضاع دیدم...
بالاخره با کمک بچه هایی که هنوز تو این عملیات بودن تونستم جای فریبرز رو پیدا کنم...
ولی کاش هیچ وقت با اون صحنه رو به رو نمی‌شدم...
کاش کر بودم و اون صدای نحسو نمی‌شنیدم که بخواد سوگلمو تهدید کنه!...
اونا متوجه من نبودن... نگین تو اتاق بود...
صدای جیغ و فریادش راحت از اون فاصله شنیده می‌شد...
به هر بدبختی بود تونستم خودمو به پنجره ی اتاق برسونم...
فریبرز داشت وحشیانه کتکش می‌زد... ۲ تا مرد دیگه هم تو اتاق بودن... فریبرز میون ضربه هاش اسم سوگلو می‌آورد... ظاهرا می‌خواست کاری که با نگین می‌کنه رو به سر اونم بیاره...
و به قول خودش می‌خواست اینجوری شروع کننده ی یه انتقام گیری

رمان بازار
romanbazar.ir

ناجوانمردانه باشه...

ولی زِهی خیال باطل فریبرز خان!

اینجا رو تا حدودی می‌شناختم و می‌دونستم از پشت ساختمون به کمک یه راه پله ی آهنی به پشت بوم و از اونجا به داخل راه داره...

صدای جیغ بلند و دلخراش نگین یک لحظه هم قطع نمی‌شد.

شماره ی محمدو گرفتم.باهاش هماهنگ کردم که داخل ساختمونم.

هیچ سلاحی جز یه چاقوی ضامن دار تو دستم نداشتم.

خودمو به راهرویی رسوندم که نگین تو آخرین اتاقش حبس بود.

نگهبانا همراه فریبرز داخل اتاق بودن.

پشت در ایستادم...

هنوز صداشونو می‌شنیدم...

اروم دستگیره رو کشیدم... خوشبختانه قفل نبود.

نفسمو عمیق بیرون دادم.

هم زمان با « بسم الله » ای که زیر لب گفتم دستگیره رو محکم کشیدم و به جلو هول دادم.

در با صدای بلندی به دیوار برخورد کرد و باعث شد هر سه نفرشون به سمتم برگردن...

با دیدن جنایتی که رو به روم اتفاق افتاده بود ماتم برد...

برام تازگی نداشت که یه دختر رو بخوان به جرم دختر بودنش نابود کنن اما...

اینبار هم مثل دفعات قبل با دیدن کثافتکاریاشون خونم به جوش اومد... ولی دیگه کنترلی رو خودم نداشتم...

هر سه نفر رو تن نیمه جونش خیمه زده بودن و قصد تیکه تیکه کردنشو داشتن...

با اینکه سعی کردم با وجود اون همه مانع به موقع برسم اما بازم نگین رو غرق خون از زیردست و پای اون گرگای درنده کشیدم بیرون...

فریبرز مست بود و اون دوتا نگهبان کاملا هوشیار بودن.

تا بخوان به خودشون بیان گردن فریبرزو از پشت گرفتم و کشیدمش عقب...

داد می‌زدم و ناسزا می‌گفتم... داد می‌زدم و گردنشو با غیض بیشتری فشار می‌دادم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با حرص پرتش کردم سمت دیوار... نگهبانا یورش آوردن سمتم... نمی‌دونم از ورودم به اتاق تا رسیدن نیروها چقدر طول کشید...

فقط یادمه هنوز گلاویز بودیم که صدای آژیر بلند شد.

چاقو تو دست یکی از نگهبانا بود...

قصد حمله داشت که اون صدای هشدار دهنده باعث شد عقب نشینی کنن و بزنن به چاک.

از روی زمین بلند شدم... همزمان به گوشه ی لبم دست کشیدم.

جرات اینکه رو تختو نگاه کنم نداشتم.صحنه ی منزجر کننده ای بود.

فکر اینکه خدایی نکرده ممکنه یه روز این بلا رو سر سوگل منم بیارن دیوونه م می‌کرد...

یعنی تنهاش بذارم؟...

نـــه خدایا... صبر ایوب که ندارم...

نذار اینجوری بشکنم...

منه لعنتی امروز چکار کردم؟

خدا نابودم کنه که دل فرشته مو شکستم.

حالا که دارم به آخر این امتحان نزدیک میشم نذار به خاطرش یه همچین بهای سنگینی رو بدم خدایا...

منو با سوگلم امتحان نکن...

با زنگ گوشیم به خودم اومدم و چشمایی رو که سعی می‌کردم سوزششونو درک کنم و پای دل زخم خورده م نذارم باز کردم...

اسم نسترن افتاده بود رو صفحه ی گوشی... با یه تک سرفه صدامو صاف کردم...

سعی کردم خونسرد باشم...

-الو...

-الو؟!... ... آنیل!... ... کجا ول کردی رفتی؟

- تو محوطه م... مگه چی شده؟...

- تو به سوگل چیزی گفتی؟

از روی صندلی بلند شدم...

تو دلم آشوبی به پا بود اما همه ی سعیمو کردم که لااقل لحنم تحت تاثیر

رمان بازار
romanbazar.ir

حال و هوای گرفته ی دلم تغییر نکنه.

-چطور مگه؟!

- از وقتی با تو صحبت کرده دیگه با کسی لام تا کام حرف نزده... نشسته رو صندلی و فقط به یه جا خیره شده.وقتی از اتاق اومدم بیرون به زور نفس می‌کشید. الان به کمک اکسیژن حالش بهتر شده.نگرانشم آنیل... نکنه باز بهش از اون حمله های عصبی دست داده باشه؟...

از سوزش قفسه ی سینه م چشمامو بستم.

زیر لب به خودم لعنت فرستادم... من باهاش اینکارو کردم...

این چه معامله ای بود علیرضا؟...

پیش خودت چی فکر کردی؟

که مردونگی رو در حق عشقت تموم کردی و رفت پی کارش؟

-الو؟... آنیل؟... ... صدامو می‌شنوی؟... ... الو...

-می شنوم... الان کجاست؟

-گفتم که نشسته رو صندلی... تو راهرو رو به روی اتاق نگین.

-باباتم اونجاست؟

-اره خیلی وقته اومده.

- پس خودت یه جوری بیا پایین... فقط نگو می‌خوای منو ببینی.تو حیاط منتظرم.

-چی شده آنیل؟!... ... نکنه واقعا تو چیزی بهش گفتی؟

- بیا بهت میگم... زود... منتظرم.

-باشه باشه اومدم.

تماس قطع شد...

نشستم رو صندلی و گوشیو با حرص پرت کردم کنارم...

کلافه موهامو چنگ زدم .نفسمو با یه آه عمیق بیرون دادم...

نمی‌دونم امروز برای چندمین بار بود که به خودم لعنت می‌فرستادم...

اره من کردم... منه خر... منه نفهم...

سوگلِ من حساس بود...

تا بوده از همه ی عالم و آدم نامردی دیده...

دیگه من چرا؟من چرا خدایا، من چرا؟...

باید یه جور دیگه بهش می‌فهموندم...

رمان بازار
romanbazar.ir

گرچه خودش نخواست.
اون شب تو هتل بهش گفتم قبول نکرد.خودش اصرار کرد که تنهام نمیذاره.
اما من دلشو شکستم... دیگه بدتر از این چی می‌تونست باشه؟
می گفت تنها کسی که براش مونده منم...
منم که می‌فهممش... منم که درکش می‌کنم...
حالا باید چکار کنم؟...
خدا نابودم کنه...
چقدر تو اون حالت بودمو نمی‌دونم، که با صدای نسترن از فکر و خیال بیرون اومدم و سرمو بلند کردم.

- چی داری میگی؟!
سکوت کردم...
مات و مبهوت زمزمه کرد: یعنی باور کنم که تو...
-آره بابا من کردم... خریت خودم بوده... می دونم.
پوزخند زد...
- خریت؟... بگو دیوونگی محض.آنیل خواهر من به تو اعتماد کرده بود می‌دونی این یعنی چی؟آخه تو چطور تونستی؟
کلافه بلند شدم... یه قدم ازش فاصله گرفتم...
بدجور گلایه آمیز نگاهم می‌کرد.
- به پیر به پیغمبر اون لحظه جز خودش به هیچی فکر نکردم.اصلا نفهمیدم چی دارم میگم.از همون موقع که اومدم بیرون دارم خودمو لعن و نفرین می‌کنم.
صداشو از پشت سرم می‌شنیدم... گرفته تر از من بود.
- نکنه بازم می‌خوای به این بازی مسخره ت ادامه بدی؟
-نمی‌دونم!
تقریبا داد زد: نمی‌دونـــی؟!
تند برگشتم...
-خیلی خب آروم... می خوای همه بفهمن؟
با حرص گفت: به درک.بذار بفهمن.خواهرم واجب تره یا کارایی که تو می‌کنی؟
-منظورت چیه؟کدوم کارا؟

رمان بازار
romanbazar.ir

-خوب می‌دونی منظورم چیه.

- من کارمو دوست دارم نسترن.یه جور تعهد بهش دارم که تا پای مرگم پاش وایسادم.

بلند گفت: پس خواهرمو ول کن و برو.

دهنم باز موند... تقریبا لال شدم.

تعجبو از تو چشمام خوند و سرشو تکون داد.

-تو که انقدر واسه کارت سینه چاک میدی دیگه چرا پای خواهرمو کشیدی وسط؟... گفتی عاشقش شدم.گفتی خاطرشو می‌خوام نسترن، خدا شاهده که هیچ وقت تنهاش نمیذارم.گفتی عشقم پاکه کمکم کن اینو بهش ثابت کنم.ببینم گفتی یا نگفتی؟

منه احمقم همدستت شدم... ولی فقط به خاطر خوبی خودش نه چیز دیگه. چون اون موقع فکر می‌کردم اگه کسی تو این دنیا باشه که بتونه خواهرمو از اون عذابی که ناعادلانه داشت بهش تحمیل می‌شد نجات بده فقط آنیل.می دیدم خواهرم روز به روز بیشتر داره آب میشه... درست جلوی چشمای خودم.تو خواستی که کمکش کنی... تو خواستی سوگل برای همیشه کنارت بمونه.پس حالا چی شده؟کارتو بهش ترجیح میدی و می‌خوای تنهاش بذاری؟اونم حالا که بیشتر از هر وقت دیگه ای بهت نیاز داره؟

-بســه نســترن!

با دادی که سرش زدم ساکت شد و یه قدم رفت عقب.

چشماشو بست...

یکی دوتا از پرستارا که تو حیاط بودن چپ چپ نگاهمون کردن...

نگاهمو بی تفاوت از روشون برداشتم.

نسترن هنوز ساکت بود.

سعی کردم با آرامش حرف بزنم.

صدامو پایین آوردم و گفتم: معذرت می‌خوام... اما تو هم داری یه طرفه به قاضی میری نسترن.من کی گفتم که می‌خوام تنهاش بذارم؟اگه می‌خواستم اینکارو کنم که نمی‌اومدم همه چیزو به تو بگم.

نسترن اگه خواستم ازش دور باشم فقط به خاطر خودش بوده و بس.بهش گفتم ولی قبول نکرد... میگه هرجا بری باهات میام.اون شب نبودی ببینی به چه حال و روزی افتاد وقتی گفتم یه مدت نیستم.

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل از تنهایی وحشت داره.همه دورشو خالی کردن می‌دونم... می دونم و نمی‌خوام بی دفاع ولش کنم و برم.

اما اون آدما دنبالمن... کارشون با پیدا کردن من تموم نمیشه.به همه ی اونایی که یه ربطی بهم پیدا کنن یه زخم می‌زنن.من باهاشون بودم می‌دونم چقدر خطرناکن.نگینو دیدی؟دیدی به چه روزی انداختنش؟این کار همون کثافتایی که سوگلو تهدید به مرگ کردن.اونا می‌دونن که سوگل چقدر برام عزیزه برای همینم هست که...

سکوت کردم. حتی فکر کردن بهشم عذابم می‌داد چه برسه بخوام به زبون بیارم. نسترن که تموم مدت با دقت به حرفام گوش می‌داد سرشو بلند کرد و تو صورتم خیره شد.

چشماش خیس بود.

با صدایی که می‌لرزید گفت: یعنی... می خوان... با سوگل هم اینکارو بکنن؟

فقط تونستم سرمو تکون بدم.

وحشت زده دستشو جلوی دهنش گرفت.

چشماش از ترس دو دو می‌زد.

- نترس... مگه مرده باشم که اون لاشخورا دستشون به سوگلِ من برسه.

-خدایا باورم نمیشه... اینا دیگه کین؟آخه چی از جونمون می‌خوان؟

-یه مشت حیوون که چشم دوختن به ناموس مردم... حتی اسم حیوونم گناهه که بخوام رو اینا بذارم.نسترن من با این گروه سر و کار داشتم می‌دونم چه خبره.می دونم اگه خدایی نکرده دستشون به شماها برسه چی میشه.همینم هست که تنمو می‌لرزونه، می‌فهمی چی دارم میگم؟

ماتش برده بود...

هنوز تو شوک بود.می ترسید...

و با همون ترس توی صداش زمزمه کرد: دیدم آنیل... اون شب تو شمال ما هم تو اون مهمونی بودیم.کثافتکاریاشونو دیدم. اگه... اگه بخوان اون کاراشونو روی ما هم... وای نه خدایا... حالا چی می‌خواد بشه؟... خواهرام... سوگل و نگین گناه دارن.چرا باید سرنوشتشون این باشه؟

- لعنت بر شیطون.دیگه چرا نفوس بد می‌زنی؟... ... پس من اینجا چیم؟

-مگه نمیگی خطرناکن؟

-توکلت به خدا باشه... ما هم بیشتر مراقبیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه دفعه برگشت.

تو چشمام زل زد و گفت: می‌خوای چکار کنی؟... ... حتما... حتما یه نقشه ای چیزی داری آره؟

-قبل از هر چیز باید سوگلو از اینجا دور کنم.تو و دوستاتم اون شب شاهد بودید.دیگه صلاح نیست اینجا باشین.گرچه همین الانم دیر شده.

-نگین بستریه.حالشم اصلا خوب نیست.نمی‌تونم تو این شرایط خانوادمو تنها بذارم.شاید جون اونا هم تو خطر باشه.

-فعلا اولویت با شما ۴ نفره که همه چیزو از نزدیک دیدین.به نگین هم راحت دسترسی پیدا کردن چون از خونه فرار کرد و گیر شوکت افتاد.شوکت با فریبرز و فرامرز دستش تو یه کاسه ست... وقتی می‌دونن نگین خواهر شماهاست و به این بهانه اذیتش می‌کنن دیگه ببین از چیا که خبر ندارن.

-اصلا باشه هر چی تو بگی اما پس سوگل چی؟نمی‌خوای حقیقتو بهش بگی؟

- با اون گندی که زدم به نظرت الان صلاحه راستشو بگم؟

-به نظر من بگو.همینجوریش کنار این همه استرسی که باید تحمل کنه طاقت نمیاره که حالا تو هم بخوای بهش پشت کنی و بری.هر چی هم بگی تمومش دروغه اما فقط ما اینو می‌دونیم نه سوگل.باید یه جوری ازدلش در بیاری... دل خواهرم کوچیکه می‌دونم اگه دلیل کاراتو بفهمه زود می‌بخشدت.

جوابشو ندادم.

پر بیراه نمی‌گفت.

حسابی تو فکر بودم.

-آنیل؟

- هوم؟

-این آدما کارشون چیه؟

رک گفتم: بدبخت کردن جوونای مردم.

-آخه چجوری؟مگه اونا با میل خودشون عضو نمیشن؟

-چرا اتفاقا.اولش کاملا اختیاریه.اما فقط ظاهرش اینجوره.از تو یه خبرای دیگه ست.

-یعنی چجوری؟

ازگوشه ی چشم نگاهش کردم.مشکوک می‌زد.

-چیه؟

رمان بازار
romanbazar.ir

به صندلی تکیه دادم...
نگاهمو ازش گرفتم.
-هیچی... فقط کنجکاویتو درک نمی‌کنم.واسه چی می‌خوای اینا رو بدونی؟
-باور کن همینجوری.خب راستش... تا الان دوست نداشتم چیزی بدونم.با اتفاقات اون شب کلا ازشون می‌ترسیدم.اما الان اوضاع فرق کرده.
-خب چی می‌خوای بدونی؟
-اینکه چرا جوونا خواسته و ناخواسته وارد این فرقه میشن؟آخه مگه میشه به این آدمای کثیف اعتماد کرد؟
-تو بدون اینکه بخوای اون شب همه چیزو دیدی برای همین اون آدما جلوی چشمت کثیف اومدن اما وقتی ندونسته و خارج از اون کارایی که می‌کنن کنار یکیشون بشینی عمرا اگه باورت بشه که این آدم با این سر و شکل و یه همچین شخصیتی می‌تونه یه شیطان پرست قهار باشه.یعنی ظاهرشون حسابی گول زنکه.
-ولی از رو قیافه هاشون میشه فهمید.مگه معمولا از یه سری آرایش و نماد خاص استفاده نمی‌کنن؟
-اون مختص به اعضای فرقه ست نه رئیس رؤساشون.می دونی چندتا دختر و پسر با فکر اینکه امشب همراه دوستشون به یه پارتی باکلاس تو بالا شهر دعوت شدن پاشون به اینجور جاها باز شده؟
وقتی هم خوب با یه سری قرص روانگردان ازشون پذیرایی شد به مواد مخدر رو میارن این مرحله رو که رد کنن دیگه تمومه.از دید اونا دیگه با یه سگ دست آموز هیچ فرقی نمی‌کنن.
حتی اگه اون لحظه بهشون بگی خودتو بکش بی برو برگرد اینکارو می‌کنن. عقایدشونم تقریبا مثل همه...
حتی یه صحنه رو خودم شاهدش بودم... پسره خیلی بچه تر از اون حرفا بود که بخواد پاش به یه همچین جاهایی باز بشه.از اون مایه دارا که فقط ۱۹ سالش بود ولی همچین فخر می‌فروخت و با دخترا قاطی شده بود که انگار یه عمره اینکاره ست وگرنه یه مبتدی بیشتر نبود.
یادمه ازش پرسیدم که چی باعث شده عضو این فرقه باشه؟با خودم می‌گفتم آخه دردش چی می‌تونست باشه که بخواد پاش به اینجور جاها باز شه؟
می دونی جوابش خیلی به نظرم جالب و در عین حال احمقانه اومد.

رمان بازار
romanbazar.ir

گفت:عضو این فرقه شدم چون شیطان پرستی یعنی به دست آوردن قدرت از تاریکی، یعنی اینکه با خدا بجنگی و همیشه پیروز باشی.تا هیچ وقت مثل یه احمق همه چیزو قبول نکنی و نگی چشم.شیطان پرستی یعنی آزاد بودن یعنی عشق و حال کردن.یعنی هر کار دلت خواست بکنی کسی هم نباشه بگه نکن. بخوای مثل حیوون رفتار کنی می‌کنی چون واسه ت هیچ مرزی وجود نداره. می گفت فقط چون خیلی آزاده اومدم عضوش شدم.

جالبه نه؟فقط به خاطر آزادیایی که بهشون میدن.اینکه مثل یه حیوون خونخوار باشن.به ناموس همدیگه تجاوز کنن.آدم بکشن و هزار و یکجور گناهه دیگه مرتکب بشن و اسم آزادی روش بذارن.

از نظر اونا خانواده هاشونم هیچ حقی در قبالشون ندارن، چون معتقدن این پدر و مادرا هستن که اونا رو بی اجازه آوردن تو این دنیا!

همه ی حرفشون اینه حالا که ما رو به دنیا آوردن پس انقدر عذابشون میدیم تا دیگه کسی جرأت نکنه آدم جدیدی رو به این دنیا بیاره...

آره آدم جدید.درست رو خطی حرکت می‌کنن که شیطان ناظرشه.شیطانی که دشمن قسم خورده ی آدم بوده و هست.

شیطانی که آرزوش نابودی همه ی انسانهاست چطور می‌تونه هدایت کننده ی آدم باشه؟

به خاطر همین اونا باید باور کنن موجودی هستن که اسم انسان روشون نیست.برای اینکار باید دست به هرکاری بزنن تا انسانیتو تو خودشون بکشن.

معمولا عاشق موسیقی های متالن و راک.اکثرشون هم واسه جلب توجه اینکارا رو می‌کنن با وجود اینکه هیچ علاقه ای بهش ندارن.معمولا اونایی هم که تو یه همچین فرقه هایی عضون جذب آهنگایی میشن که براشون معنی خاصی داشته باشه.تعداشونم کم نیست.یعنی بخوای بدونی متال های پرمغز و بی خطر تعدادشون کمتره.

جملاتی که توشون به کار می‌برن... آهنگای تند و دیوونه کننده ای که دارن... حتی رقصای مخصوص به خودشون و...

خلاصه همه و همه از پیش تعیین شده ست.یه جور جنگ نرم.

شاید بعضی از متال ها تو این حال و هوا نباشن ولی اکثرشون با برنامه پیش میرن.جوری که هیچ کس شک نکنه.

بخوای بدونی بیشتر همین موسیقی های تنده که رو ذهنشون تاثیر میذاره.

رمان بازار
romanbazar.ir

یه عده هم میرن دنبال اینکارا که چون قانونی نیست زیرزمینی کاراشونو پیش می‌برن.

بیشتر اونایی هم که به این موسیقی علاقه دارن رنج سنیشون از ۱۴ سال شروع میشه تا برسه به ۳۰ سال.که اونم معمولا از طرف جنس مخالف تحریک میشن مخصوصا دخترا.

حتی از طریق اینترنتم می‌تونن وارد این فرقه بشن چون خودش یه تبلیغه. اولش که کاراشونو می‌بینن علاقه مند میشن بعدشم که شخصا واردش شدن با یه مشت قرص و مواد مغزشونو شست وشو میدن... از اینجا به بعدش دیگه با پای خودشون میان.

به اسم مد یه سری نمادو رو انگشتر و گردنبند و لباس پیاده می‌کنن و می‌فرستن بین جوونا... اونا هم که فقط از جنبه ی مد بهش نگاه می‌کنن جذبش میشن.

لحظه ای خودمو تو یکی از همون مهمونیایی دیدم که یه زمانی لحظات سخت و عذاب آور زندگیمو اونجور جاها تجربه می‌کردم.

صدای جیغ... موسیقی... فحاشی هایی که می‌کردن و...

با یه تکون کوچیک به خودم اومدم.

تموم مدت که حرف می‌زدم و از اون فرقه و کاراش می‌گفتم انگار تو یه فضای دیگه بودم...

اصلا متوجه حضور نسترن نبودم... هنوزم اون صداها تو گوشمه.

چشم چرخوندم.نسترن مشتاقانه نگاهم می‌کرد...

-خب... بقیه ش؟

خنده م گرفت.سکوتمو که دید گفت:چرا می‌خندی؟

-آخه بقیه ی چی؟مگه داشتم قصه می‌گفتم؟

اخم کرد...

-من جدی گفتم... باور کن هیچ وقت به این اندازه جذب یه چیز نشده بودم. برام جالب بود.اصلا نمی‌دونستم تو این فرقه همچین خبرایی هم هست.با این حساب چیز خیلی مزخرفیه.

- بچه بازی که نیست.همچین دقیق و حساب شده رو مغز جوونامون کار می‌کنن که آب از آبم تکون نخوره.

بلند شدم و دستی لا به لای موهام کشیدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

- فعلا تا همینجاشو داشته باش تا بعد ببینیم چی میشه.
راه افتادم سمت در خروجی که صدام زد...
-کجا میری؟...
صورتمو درهم کردم...
-برم ببینیم چه خاکی پیدا می‌کنم بریزم سرم...
با تعجب نگاهم کرد: هان؟!
-بابا دارم میرم منت کشی... قیافه مو نمی‌بینی؟
بلند خندید...
- خیلی خب ولی چرا داری میری بیرون؟سوگل تو نشسته ها.
همونطور که دور می‌شدم دستمو به نشونه ی خداحافظی بلند کردم...
-بماند... تو برو پیش سوگل، نذار تنها باشه... فعلا.
دیگه برنگشتم و به سرعت از بیمارستان زدم بیرون.
باید واسه امشب یه برنامه ی درست و حسابی می‌چیدم.
تو مسیر بودم که صدای زنگ پیامک گوشیم بلند شد.
شماره ناشناس بود... می تونستم حدس بزنم که از طرف کی می‌تونه باشه.
با خوندن پیام حدسم به یقین تبدیل شد.
« همه چیز اینجا تموم نمیشه، هنوز خیلی کار داریم.واسه اینکه نتیجه ی خیانت کردن به منو بهتر درک کنی منتظر خبرایی که امشب به گوشت می‌رسه باش آنیل مودت!»
پامو محکم روی ترمز فشار دادم... یه صدای وحشتناکی تو سرم سوت کشید.
برام مهم نبود ماشینو کجا نگه داشتم...
صدای بوق سرسام آور ماشینایی که از کنارم رد می‌شدن و بهم ناسزا می‌گفتن هم برام مهم نبود...
موبایلو تو مشتم فشار دادم... چشمامو بستم... پیشونیمو محکم به فرمون ماشین کوبیدم و لبمو گاز گرفتم.
خدایا همه رو امانت می‌سپرم دست خودت.
ترس رفیق شیطونه... نذار بترسم.
امیدمو از خودت ناامید نکن.
سرمو از رو فرمون بلند کردم.
گفت امشب!

رمان بازار
romanbazar.ir

امشب چه خبر بود؟
شماره ی نسترن رو صفحه نمایش گوشیم افتاد...
جواب دادم...
صدام گرفته بود.
-الو...
-آنیل تو رو خدا هر کار می‌خوای بکنی فقط زود باش.
-میگی چی شده یا نه؟
-نمی‌دونم... یه ناشناس به سوگل پیامک داده و یه سری چرت و پرت گفته. سوگل جدی نمی‌گیره اما من... میگم نکنه این پیام از طرف اونا باشه؟
ای لعنت به همه تون...
دِ آخه می‌خواین چکار کنین کثافتا؟
خب اگه دردتون منم چرا نمیاین جلو؟
-آنیل؟به خدا دارم از عاقبت این کار می‌ترسم...
-نسترن...
-بگو می‌شنوم.
-ببین اینا قصدشون واقعا جدیه.فقط کاری که میگمو بکن.از بیمارستان خارج نمیشین تا یکی از بچه ها رو بفرستم دنبالتون.حتی تو حیاطم نیاین.هر کی هم زنگ زد اگه ناشناس بود جواب ندید. فهمیدی چی گفتم؟
-باشه فهمیدم.تو چکار می‌کنی؟
- بعد میگم.فقط تا ۱ ساعت دیگه تو هتل باشین.
-چرا خودت نمیای دنبالمون؟
-باید برم یه جایی.تو فقط کاری که گفتمو بکن باشه؟
-خیلی خب.
-مواظب سوگل باش.خداحافظ.
-خداحافظ.
سریع شماره ی محمدو گرفتم.
همزمان که استارت ماشینو زدم محمد هم جواب داد.
-الو...
-محمد... سریع یکی رو بفرست همون بیمارستانی که نگین بستریه.
-چی شده؟

رمان بازار
romanbazar.ir

- میام برات میگم.فعلا یه آدم مورد اعتمادو بفرست نسترن و سوگلو همین الان ببره هتل.

-باشه.تو کجایی؟

-دارم میرم سرهنگو ببینم.اوضاع ریخته بهم محمد... دیگه نمی‌دونم باید چکار کنم.

- باشه پس هر خبری شد منو هم درجریان بذار.

-سعی می‌کنم تا ۲ ساعت دیگه هتل باشم.راستی دخترا که رفتن تو اتاقشون یکیو بذار پشت در که مراقب باشه.

-اینم به روی چشم... دیگه چی؟

-ایولا داری.

-کوچیکتیم داداش... تا بعد.

-یاعلی.

« سوگل »

ثانیه ای حرفاش رهام نمی‌کرد.

دیگه منو نمی‌خواد...

علیرضا هم منو تنها گذاشت.به همین آسونی رفت.

واقعا آسون بود؟چطور تونست خدا؟... ... چطور؟

انگار یکی بود که از درونم فریاد می‌کشید و بی رحمانه سرم داد می‌زد که چرا انقدر خودخواهی؟

بی انصاف نباش، علیرضا باید می‌رفت...

معلومه خسته میشه... تو چی فکر کردی؟...

اونم آدمه... تا یه حدی صبرش کشید... بالاخره یه جا طاقتش تموم می‌شد و... ولت می‌کرد...

چرا الان نه؟...

یه دفعه با کلی مشکل و دردسر رو سرش آوار شدی خب معلومه خسته ش می‌کنی... معلومه دلزده میشه...

مگه تو کی هستی که مردی با خصوصیات علیرضا بخواد عاشقت بمونه؟...

تو هیچی نیستی... تو حتی از دید خانواده ی خودت آدمم به حساب نمیای... مثل همیشه... تو یه آدم پوچی... یه بدبخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا نمی‌خوای باور کنی که یه آدم بیخودی؟...
همه یه جوری دارن بهت حالی می‌کنن بیچاره، بفهم...
بفهم که رسیدی آخرخط...
بفهم که خیلی احمقی...
یه عمر تو سری خوردی...
یه عمر حرف زور شنیدی...
سالهای سال از بی محبتی مادرت غصه خوردی و همه ی حرفاتو ریختی تو خودت چی شد؟...
جز اینکه یه آدم خسته کننده ی منزوی شدی که حتی نتونست عشقشو کنارخودش نگه داره؟...
ریختی تو خودت و سکوت کردی؟...
حالا ناگفته های درونت زهر شدن و دارن نابودت می‌کنن پس ببین.
ساکت بودنت چه سودی به حالت داشت؟... نتیجه شو می‌بینی؟...
اگه مثل بقیه ی هم سن و سالات تو هم سرتاپا انرژی و شور و هیجان بودی الان مردی مثل علیرضا رو از دست نمی‌دادی...
انقدر سردی که هر کی هم بخواد کنارت بمونه با سرمای وجودت منجمدش می‌کنی...
ناخداگاه به نقطه ای خیره شدم... هیچ کسو نمی‌دیدم... حتی بابا رو که با فاصله از من رو صندلی کنارم نشسته بود.
هیچ کس... دیگه هیچ کس واسه م مهم نبود.
زیر لب با خودم زمزمه کردم: تو با قلبِ ویرانه‌ی من چه کردی؟
ببین عشقِ دیوانه‌ی من چه کردی
در ابریشمِ عادت، آسوده بودم
تو با حالِ پروانه‌ی من چه کردی
ننوشیده از جامِ چشمِ تو مستم
خُمار است میخانه‌ی من، چه کردی؟
مگر لایقِ تکیه دادن نبودم؟
تو با حسرتِ شانه‌ی من چه کردی؟
مرا خسته کردی و خود خسته رفتی
سفر کرده! با خانه‌ی من چه کردی؟

رمان بازار
romanbazar.ir

جهانِ من از گریه‌ات خیسِ باران
تو با سقفِ کاشانه‌ی من چه کردی؟
(شاعر: افشین یداللهی)

و باز همون ندا که با نفرت تو صداش روح و قلبمو خط خطی می‌کرد.
تو حتی به خودتم اعتماد نکردی...
هنوزم اعتماد نداری...
اعتراف کن که به آغوشش محتاجی...
به نگاه هاش... به خنده هاش... به عزیزم گفتناش... به دستای مهربونش.
تو به اون محتاجی...
هیچ وقت نمی‌تونی نبودشو کنارت طاقت بیاری...
دور بودن از علیرضا واست حکم مرگو داره...
پس دیگه منتظر چی هستی؟...
بلند شو...
و من چه ساده لوحانه نجواهای شیطان درونم رو پاسخ دادم.
بلند شدم...
می گفت برو... برو و خودتو غرق کن... تو لجنزاری که داری دست و پا می‌زنی ولی هیچ کس نیست دستتو بگیره و بکشت بالا...
تو محکوم به مرگی... خیلی وقت پیش باید اینکارو می‌کردی اما هنوزم دیر نشده...
یکبار برای همیشه و...
خلاص.
چه احمقانه داشتم به صدایی گوش می‌دادم که حتی دورنمم حسش نمی‌کردم.
کور شده بودم... عقلم کار نمی‌کرد.گوشام هیچ چیزو نمی‌شنید.قلبم شکسته بود.فقط جسمم مونده بود...
بیشتر شبیه به مرده ی متحرک بودم.
ایمانم داشت رفته رفته سست می‌شد... تاریکی رو سرم سایه انداخته بود و سرماش به وجودم نفوذ کرده بود.
نه قلبی داشتم که بهم بفهمونه هنوز احساسی هست...
و نه عقلی که بهم فرمان ایست بده و بگه نرو... دیگه قدم از قدم بر ندار.
هنوز چند قدم بیشتر نرفته بودم که یکی دستمو گرفت.دست یه مرد بود.

رمان بازار
romanbazar.ir

تکون شدیدی خوردم.جوری که همه ی وجودمو به لرزه انداخت.
اون سرما محو شد... سیاهی کدر شد و سایه شو جمع کرد و رفت.
فقط با فکر اون دستای مردونه...
علیرضا؟...
یعنی میشه؟...
به سرعت برگشتم... مردی که رو به روم بود رو جوری با اشتیاق نگاهش کردم که ماتش برد...
اما...
این نگاه کردنا... این صورت...
این... این مرد... علیرضای من نبود.
صدای پدرم غم عالم رو تو دلم نشوند.
-دخترم کجا داری میری؟
دخترم؟... ... هه.
دستمو به شدت عقب کشیدم... صورت کریه بنیامین جلوی چشمام جون گرفت... صحنه ی عقد... آخر شب که همراه بنیامین از اون خونه اومدم بیرون...
حرفام... نگاه های سرد پدرم...
تهمتایی که بهم زد...
صدای جیغ کمربند رو تنم، منو به خودم آورد...
عقب رفتم و نگاهمو از صورتش گرفتم... صدام بیش از حد آروم بود... در حد نجوا که انگار فقط می‌خواستم خودم اونو بشنوم...
-من دختر شما نیستم.ولم کنید.
یه قدم جلو اومد...
- سوگل...
-بســه... دیگه دنبالم نیاین.بسه دیگه... بســـه.
پشتمو بهش کردم و به سرعت دویدم.
صدام زد اما دیگه هیچ چیزِ این به ظاهر پدر برام مهم نبود.
حتی دخترم گفتناش... حتی پشیمونی توی صداش...
من از مردی داشتم فرار می‌کردم که پاره ای از وجودش بودم.
بین راه ایستادم... اطرافمو نگاه کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

رو در یکی از اتاقا نوشته بود سرویس بهداشتی... درشو باز کردم و خودمو پرت کردم داخل... نفس نفس می‌زدم... عصبی بودم... دستام می‌لرزید...

محکم شیر آبو باز کردم...

یه مشت... دوتا مشت... سه تا مشت... هر چی آب به صورتم می‌پاشیدم باز التهابم فرو کش نمی‌کرد.

چشمامو بستم... صورت علیرضا پشت پلکام ترسیم شد... با همون لبخند همیشگیش...

ناخداگاه آروم شدم...

چشمامو که باز کردم باز همون صداها بودن که مزاحم احساساتم می‌شدن...

نمی‌دونم چند دقیقه اون تو بودم... وقتی اومدم بیرون به جای اینکه برگردم پیش بابا و نسترن رفتم سمت خروجی...

هوای تازه که به صورتم خورد کمی از اون حالت بیرونم آورد...

همونطورکه قدم می‌زدم به دقایق پیش فکر می‌کردم...

می خواستم چکار کنم؟اون صدای درونم چی بود که داشت قلقلکم میداد؟...

خدایا... واقعا من می‌خواستم چکار کنم؟... ... خودکشی؟!

اگه بابا دستمو نمی‌گرفت... اگه فکر نمی‌کردم اون دستا متعلق به علیرضاست و به خودم نمی‌اومدم...

و اگه و هزاران احتمال دیگه...

نه خدایا...

بر شیطون لعنت...

حرفاش داشت باهام چکار می‌کرد؟

دیگه سست بودن بسه... بی اراده بودنمو باید بذارم کنار... مگه به خودم و خودت و علیرضا قول نداده بودم که عوض بشم؟... ... دیگه سکوت نکنم و همیشه و همه جا حرفمو بزنم؟بدون هیچ خجالت و ترسی؟...

من می‌خوام شجاعت اینو داشته باشم که برای خواسته هام بجنگم... جلوی خودت برای رسیدن به اونا « یاعلی » گفتم وقسم خوردم تا آخرشو برم.

علیرضا گفت خسته شده اما یه کلمه هم نگفت که دیگه منو دوست نداره.

شاید من دارم زیادی بزرگش می‌کنم.شاید همه چیز اونجوری که باید نبوده.

شاید اون لحظه نمی‌فهمیده چی داره میگه...

اصلا شاید از یه چیزی عصبانی بوده منم که بدون اجازه ش از هتل زدم

رمان بازار
romanbazar.ir

بیرون... خب می‌تونه این باعث عصبانیتش شده باشه.
می دونستم با این حرفام فقط دارم خودمو دلداری میدم اما...
مطمئنم که علیرضا برای تموم کاراش یه دلیل محکم داره.
ناخداگاه گوشیمو از توجیب مانتوم بیرون آوردم.
لب پایینمو از استرس گزیدم... چشمامو لحظه ای بستم و باز کردم...
و با یه نفس عمیق و یه بسم الله زیر لب خواستم شماره رو بگیرم که...
گوشیم تو دستم لرزید و زنگ خورد.
به اسمی که روش افتاده بود خیره شدم... دستامم همراه گوشی شروع کردن به لرزیدن...
اشتباه نمی‌کردم؟...
این علیرضا بود که به گوشیم زنگ می‌زد؟
زبونمو روی لبای خشک شده م کشیدم و انگشتم دکمه ی برقراری تماس رو لمس کرد.
-الو...
صدایی نیومد... فکر کردم قطع شده.
اما... صدای نفسای مقطعشو که شنیدم نفس تو سینه م موند.
دیگه هیچی نگفتم... همه ی وجودم شده بود گوش و دنیام صدای نفس های علیرضا.
صداش نرم و آهسته اما بم و مردونه تو گوشی پیچید.
-الو؟... ... سوگلم؟
حاضر بودم قسم بخورم که اون لحظه اگه دنیا رو با همه چیزش دو دستی میذاشتن جلوم اونقدر خوشحال نمی‌شدم که حالا داشتم صداشو مثل قبل همونطور گرم و دوست داشتنی می‌شنیدم.
زبونم بند اومده بود.
-باشه سوگل، حق داری که نخوای صدامو بشنوی.من نامرد... من بی همه چیز... من بی شرف اما تو خانمی‌کن و منو ببخش.ای کاش همون موقع که داشتم اون چرت و پرتا رو می‌گفتم یکی می‌خوابوندی زیرگوشم تا یادم بیاد با خانم خودم چطور باید رفتار کنم... که دل خانمی‌من کوچیکه... زود می‌شکنه. سوگلم به علی، دل شکستن تو مرام من نبوده و نیست... همین چند ساعت می‌دونی چی به من گذشت؟... خواستم شب بیام و جلوت زانو بزنم که منه رو

رمان بازار
romanbazar.ir

سیاهو ببخشی اما چکار کنم که این دل لامصبم امونم نمیده... درد داره خانمی. دنبال درمونشم تو بگو چکار کنم؟... ... تو که بهتر از هرکسی می‌دونی درمون این دل دیوونه فقط خودتی... فقط کافی یه نیم نگاه تو چشمام بندازی بعد ببین چطور دنیا رو واسه ت زیر و رو می‌کنم.اصلا اگه بگم...

-علیرضا!...

سکوت کرد...

سکوت کردم...

چشمام لبریز از اشک بود.

تو دلم با حرفاش ولوله ای به پا کرده بود بیا و ببین.

زمزمه کرد: جون دلم... جون دل ِعلیرضا.خانمی... بگو که منو بخشیدی. نتونستم تا شب طاقت بیارم.بگو و راحتم کن.

-بهم بگو چرا اون رفتارو کردی؟اونم درست لحظه ای که بیشتر از همیشه می‌خواستم کنارم باشی.فقط همینو بهم بگو.

-میگم بهت خانمی... الان جاش نیست که بخوام مفصل برات توضیح بدم... فقط یادته که گفتم یه سری آدم دنبالمن؟همونا باعث شدن نگین به این روز بیافته.تو رو تهدید کردن و من...

سکوت کرد...

حس کردم حرف زدن واسه ش سخته.

-باشه دیگه نمی‌خواد ادامه شو بگی... خودم همه چیزو فهمیدم.خواستی بکشی کنار تا به من آسیبی نرسونن درسته؟

- اون لحظه فکر می‌کردم تنها راه دور کردن تو از خودم همینه.کارم حماقت محض بود می‌دونم اما باور کن همون موقع که زدم بیرون پشیمون شدم... اصلا نمی‌دونم با چه رویی دارم اینو ازت می‌خوام... اما می‌تونی منو ببخشی؟

-می تونم نبخشم؟

سکوت کرد...

اروم ادامه دادم:خدا بنده هاشو دوست داره و گناهانشونو رو حساب همین عاشق بودنه که می‌بخشه.حالا ما که فقط بنده هاشیم چرا دوست داشتنو از خدامون یاد نگیریم؟بخششم جزوی از دوست داشتنه دیگه مگه نه؟

هنوزم ساکت بود...

نفساش بلند و کشیده تو گوشی پیچید.

رمان بازار
romanbazar.ir

لبخند زدم.

صداش می‌لرزید...

اما هنوزم یه جور شیطنت خاصی رو تو خودش داشت.

-نوکرتم به مولا... با این حرفی که الان زدی فقط جای همه چیز برو خدا رو شکرکن نه هنوز به هم محرمیم نه تو جلوم وایسادی، وگرنه...

لبخندم رنگ گرفت. و با شرمی که تو صدام بود معترضانه صداش زدم:علیـرضا؟!!!!!!!

-اِ... باور کن شوخی نمی‌کنم.

از جدی بودن صداش خنده م گرفت.

-کاری نداری؟... ... می خوام قطع کنم.

-خیلی خب الان باور نکن.به وقتش جوری بهت ثابت می‌کنم که...

-اِ... نسترن صدام می‌کنه، من برم.مراقب خودت باش.

-سوگل...

- خداحافظـــــ ...

در حالی که هنوزم داشتم صدای خنده هاشو می‌شنیدم مهلتش ندادم و تماسو قطع کردم.

صدای قهقهه هاش تپشای دیوونه کننده ی قلبمو بالاتر می‌برد.

گوشی رو تو دستام گرفتم...

رو به آسمون کردم و چشمامو بستم...

از ته دلم رو به خدا لبخند زدم و زیر لب گفتم: شکرت خدا... شکرت که هنوزم فراموشم نکردی.می دونی که؟... ... خیلی خیلی دوستت دارم.

-سوگل؟!

با صدای نسترن برگشتم.

صورت خندونمو که دید جلوتر اومد.

گلایه آمیز نگاهم کرد و گفت: فقط چند دقیقه تنهات گذاشتم که برم از بوفه آب بگیرم، کجا غیبت زد؟!

دستشو گرفتم و در حالی که ازخوشحالی شنیدنِ صدای علیرضا هنوز هم داشتم رو ابرا سیر می‌کردم کشیدمش سمت ورودی!

-اومدم یه کم هوا بخورم همین!

- اِ واقعا؟! حالا چقدر خوردی؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با تعجب نگاهش کردم!آروم می‌خندید.
- چی؟!
- هوا رو میگم!
و چشمک زد و به گوشی تو دستم اشاره کرد.
- چی گفت که یه دفعه شنگول شدی؟بگو ما هم بدونیم!
آهسته زدم به بازوش و چپ چپ نگاهش کردم!
ابروشو بالا انداخت و سرشوکج کرد تا صورتمو ببینه!
-اِ اِ اِ جدی گفتما!... نگاه کن چه گلی هم انداخته لپاش!
با این حرفش دستمو گذاشتم رو گونه م... انگار تب داشتم.داغ بودم.
- نکن نسترن... اِ ...
خندید...
- خیلی خب توام، انگار ما نمی‌دونیم چه خبره!تا چند دقیقه پیش حتی صدامم نمی‌شنیدی حالا چی شده صدای خنده هات تا هفت آسمون اونورتر هم میره؟!یه دوستت دارم گفتن که انقدر سرخ و سفید شدن نداره، پس تو اگه شب عروسیت...
همینطور واسه خودش کلماتو پشت هم ردیف می‌کرد که پریدم میون حرفش و تقریبا توپیدم: نســـتـــرن!
دستشو گذاشت رو دهنش و سرشو تکون داد...
صورتش از خنده سرخ شده بود.
خبر نداشت تو دلم چه آتیشی به پا شده...
و گونه های تب دارم هم از شنیدن صدای گرم و عاشقانه ی علیرضاست که به این روز افتاده!

نگین به هوش اومده بود اما حاضرنمی‌شد با هیچ کدوممون حرف بزنه.
وقتی چشماشو باز کرد من و نسترن تو اتاق بودیم.
تا متوجه اطرافش شد بلند زد زیر گریه.بابا دستپاچه اومد تو اتاق.پشت سرش پرستارا و دکترا هجوم آوردن داخل...
از خودزنی ها و بی قراری ها و جیغ کشیدنای دلخراش نگین گوشه ی اتاق خشکم زده بود.
نسترن گریه می‌کرد و بابا زانو زده بود.دکتر بالای سر نگین بود و پرستارا

رمان بازار
romanbazar.ir

سعی داشتن ما رو بیرون کنن.

گریه کردنای نگین و وحشتی که تو چشماش بیداد می‌کرد و حرفایی که میون فریاداش می‌کشید تنمو می‌لرزوند.

سرمایی که رو صورتم نشست باعث شد سر انگشتامو زیر چشمام بکشم. صورتم از اشکام خیس بود.

به حال و روز خواهر کوچولوم گریه می‌کردم اما بی صدا...

خواهرم هنوز بچه ست...

اون وحشیا چطور دلشون اومد؟!

به قدری ترسیده بود و بلند جیغ می‌کشید که درست نمی‌فهمیدم چی داره میگه، جز چندتا جمله که : (به من دست نزنید!... ... ازتون متنفرم!... ... نکنید... تو رو خدا برید عقب...)

از تو پنجره نگاهش می‌کردیم.

یکی از پرستارا آمپول آرامبخش بهش تزریق کرد که رفته رفته چشمای نگین هم بسته شد.

نسترن با هق هق پشتشو به پنجره ی شیشه ای کرد و صورتشو با دستاش پوشوند.

چونه م از بغض می‌لرزید.

چشمامو محکم روی هم گذاشتم و سرمو به پنجره چسبوندم!

چند لحظه تو همون حال بودم و داشتم تو دلم برای بهبودی خواهر معصوم و کوچیکم دعا می‌خوندم که گرمای دست نسترن روی شونه م باعث شد چشمامو باز کنم!

به چشماش خیره شدم...

نمی‌دونم چرا ترسیده بود!

ـچی شده آبجی؟!

ـسوگل... خواهری... نمی‌خوام واسه تو هم خدایی نکرده اتفاقی بیافته.تو رو خدا مواظب خودت باش.

نگران دستشو گرفتم و سعی کردم هرجوری شده یه لبخند کوچیک رو لبام بنشونم... هر چند مصنوعی بود و نسترن اینو می‌فهمید اما برای آروم کردنش تنها راهو داشتم.

ـاین چه حرفیه نسترن؟... ... قرار نیست اتفاقی بیافته.خیالت راحت باشه!

رمان بازار
romanbazar.ir

-قول بده سوگل... بهم قول بده مراقب خودت هستی.من با آنیل حرف زدم. چیزایی که از این فرقه ی کوفتی و اعضایی که توش فعالیت دارن شنیدم سطحی نیستن که بشه راحت از کنارشون رد شد.اون از خدا بی خبرا همه ی هست و نیست ما رو می‌دونن که افتادن دنبالمون... وگرنه نگین الان اینجا نبود.

کلافه دستشو کشیدم و روی صندلی نشوندمش.

نیم نگاهی به بابا انداختم.

با کمی فاصله از ما اون طرفِ راهرو به دیوار تکیه داده بود.

سکوتش به خاطر حضور من بود و خودمم همینو می‌خواستم.

صدامو آوردم پایین و زیر گوش نسترن گفتم: همه ی حرفاتو قبول دارم خواهری.من حتی بیشتر از تو درمورد کاراشون می‌دونم.حتی از نزدیک دیدم... اما میگی چکار کنیم؟علیرضا که هست و می‌دونم کمکمون می‌کنه. جز توکل چکار میشه کرد؟

-منم تو همینش موندم.به آنیل اعتماد دارم میدونم کارشو بلده اما همونقدرم مطمئنم که اون آدما ساکت نمی‌شینن.اولین قدمشون نگین بود بعدشو خدا به خیر کنه.

-به نظرت فقط به خاطر اینکه علیرضا بهشون خیانت کرده افتادن دنبال ما؟

- نمی‌دونم.شایدم قضیه ی بنیامین هنوز تموم نشده و اونا یه چیزایی می‌دونن که به ما هم مربوط میشه.ولی کینه شون از آنیل بیشتر باعث اینکارا شده.

برگشت طرفم و آرومتر گفت: راستی آنیل گفت یکی میاد دنبالمون تا برگردیم هتل!تاکید کرد تنهایی پامونو از بیمارستان بیرون نذاریم.هر تماس مشکوکی هم که داشتی جواب نده.

- باشه اما درمورد اون پیام هم بهش چیزی گفتی؟

- آره!همون موقع که حالت بد شده بود بهش زنگ زدم.

یاد اون لحظه افتادم... پوزخند زدم و نگاهمو به سرامیکای کف راهرو انداختم.

-هیچی رو درک نمی‌کردم.اصلا نمی‌فهمیدم اطرافم چی داره می‌گذره.حالم خیلی بد بود نسترن.

به شوخی بهم تنه زد...

- حالا چی؟

با لبخند کمرنگی نگاهش کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-الان خوبه خوبم.
هر دومون به در اتاق خیره شدیم.
نسترن آه عمیقی کشید ودستاشو تو هم قلاب کرد و گرفت جلوی دهنش...
- سوگل؟
- هوم؟!
نگاهم به در بود و زیر لب ذکر می‌گفتم.
- آنیل... در مورد... چیز...
انگشتاشو با استرس تو هم فشار می‌داد.
-چیز یعنی چی؟!...
-منظورم... خب... شهرام...
و با یه مکث کوتاه ادامه داد: می‌دونی روم نشد ازخودش بپرسم.دفعه ی آخر که پرسیدم یه جوری جوابمو داد که نزدیک بود آب شم برم تو زمین، واسه همینم...
ساکت شد.
نگاهه مضطربمو از صورتش گرفتم.
خدا رو صد مرتبه شکر کردم که نگاهش یه جای دیگه ست وگرنه از صورت رنگ پریده م می‌فهمید که یه خبرایی هست!...
خدایا سکوت و پنهون کاری چقدر از حرف زدن سخت تره!
ای کاش موقعیش بود تا همه چیزو می‌گفتم!
دستشو گرفتم... چه سرد بودن دستاش!
اب دهنمو قورت دادم و گفتم: من نپرسیدم اما علیرضا خودش... یه چیزایی بهم گفت.
همچین با هیجان برگشت طرفم و نگاهم کرد که خشکم زد.
- واقعا؟!... ... بهت چی گفت؟!حالش خوبه؟نگفته کجاست؟دیگه تو هتل هم ندیدمش!
بغض بدی بیخ گلومو چسبیده بود!
چقدر سخته بخوای به زورم که شده لبخند بزنی!
-خو... خوبه.حالش خوبه نگران نباش... فقط...
-فقط چی؟!
فقط چی؟!نباید دستپاچه می‌شدم... اما شده بودم و سخت داشتم مخفیش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کردم.

دستامو مشت کردم و گذاشتم رو پاهام... کمی جابه جا شدم و در حالی که نگاهمو ازش می‌دزدیم با همون لبخند مسخره رو لبام گفتم: خب سرش شلوغه دیگه... مثل اینکه تو ماموریته.

نسترن لب باز کرد تا چیزی بگه که صدای زنگ پیامک گوشیش مانعش شد.

نفس راحتی کشیدم.

با اخم پیامو باز کرد.

چند ثانیه نکشید که بلند شد و گفت: انگار دوست آنیل اومده دنبالمون.بقیه ی حرفامونو تو راه می‌زنیم.

« آنیل - علیرضا»

مسیرم سمت هتل بود.

به حرفای سرهنگ فکر می‌کردم.

فقط چند روز باقی مونده بود تا همه ی این گرفتاریا تموم بشه.

اگه همه چیز به امید خدا بخیر بگذره و نتیجه همون بشه که ما می‌خواستیم دیگه خطری نمی‌مونه.

به خاطر تهدیدای فریبرز قرار شده بود امشب یکی دو نفر به عنوان مراقب جلوی هتل کشیک بدن.

ماشینو تو پارکینگ گذاشتم و رفتم بالا...

آروین تو اتاقش بود.تا درو باز کردم از روی صندلیش بلند شد و با لبخند اومد سمتم.

- به به پارسال دوست امسال آشنا... کم پیدا شدی جناب!

با هم دست دادیم.

- علیک سلام... من که همیشه اینجام، منتهی تو هتلو ول کردی به امان خدا و معلوم نیست سرت کجاها گرمه!

مشت آرومی نثار شونه م کرد و گفت: بلبل زبونی هم که می‌کنی.از کی تا حالا؟

آستین پیراهنمو کمی بالا زدم و گفتم: ول کن این حرفا رو، بگو ببینم سوگل

رمان بازار
romanbazar.ir

و نسترن برگشتن هتل؟

یه تای ابروشو انداخت بالا و به میز پشت سرش تکیه داد.

-نه... مگه باید می‌اومدن؟!

تنم با یه (نه) گفتن ساده ی آروین یخ بست!

-یعنی چی که نه؟! ساعت پیش باید می‌رسیدن...

با قدمای بلند راه افتادم سمت در و بلند گفتم: شایدم اومده باشن تو ندیدیشون؟!

- خیلی خب چته؟ بذار الان چک می‌کنم.

- لازم نیست خودم میرم.

دویدم سمت آسانسور... بعد ۵ ثانیه در باز شد.

آروین جلوی در موند.

- خب چه کاریه صبر کن الان زنگ می‌زنم دیگه!

- گفتم نه، باید خودم ببینم!

در که بسته شد به بدنه ی آسانسور تکیه دادم و مضطرب و نگران نگاهمو به بالای در دوختم که چطور حلزون وار هر طبقه رو رد می‌کرد.

در هنوز کامل باز نشده بود که زدم بیرون و دویدم سمت اتاقشون.

بدون کوچک ترین مکثی زنگو زدم...

و باز به همون اکتفا نکردم و چندتا ضربه ی محکم هم به در زدم...

پس چرا کسی درو باز نمی‌کنه؟!...

دستمو لحظه ای از روی زنگ بر نداشتم...

باز کن سوگل...

جون به لبم نکن دختر درو باز کن!...

یه دفعه کنترلمو از دست دادم...

دیوونه شده بودم... با مشتای گره کرده به در می‌کوبیدم و صداش می‌زدم.

چرا کسی این در لعنتی رو باز نمی‌کنه؟!

یه قدم رفتم عقب... موهامو چنگ زدم.

خدایا این امتحانه؟

مگه طاقت میارم؟!

بهم رحم کن... رحم کن!

شماره شو گرفتم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-دستگاه مشترک مورد نظر خاموش می‌باشد لطفا بـ ...
کم مونده بود گوشی رو کف همونجا بزنم و خرد کنم...
چرا خاموشش کرده؟
و همین جمله ی لعنتی بیشتر از هزار بار تو سرم تکرار می‌شد و دیوونه ترم می‌کرد.
به نسترن زنگ زدم اونم خاموش بود...
خدایا داره چی میشه؟...
یاد محمد افتادم.
قرار بود یکی رو بفرسته دخترا رو بیاره.
سریع شماره رو گرفتم...
منتظر بودم تماس برقرار شه... از فکر و خیال رو زمین بند نبودم...
مشت محکمی به دیوار کوبیدم...
تو دلم داد می‌زدم: نکن خدا... با من اینکارو نکن.نذار فکرای شوم بیان تو سرم... اونی که می‌ترسیدمو به سرم نیار... با سوگل من اینکارو نکن ... ... نکن...
-الو؟
- محمد، سوگل و نسترن کجان؟مگه بهت نگفتم یکی رو بفرست دنبالشون؟۱ ساعت پیش باید می‌رسیدن هتل اما هنوز نیومدن...
-ای بابا مجال بده برادر من.گفتی یکی رو بفرست منم فرستادم حالا چی شده؟
- میگم چرا هنوز نرسیدن هتـــل؟...
- من نمی‌دونم.
-کیو فرستادی دنبالشون؟
- جواد، ولی هنوز برنگشته!
تو موهام پنجه کشیدم و زیر لب نالیدم: نه خدا... نـه...
- علیرضا؟!...
-محمد بدبخت شدم... بیچاره شدم محمد...
- چی شده؟!
- داشتم می‌رفتم پیش سرهنگ که از فریبرز یه پیام تهدیدآمیز گرفتم.انگار قرار بود امشب یه خبرایی بشه!پس همین بود... همین بود... کثافتـــا...

رمان بازار
romanbazar.ir

و جوری کوبیم به در که یه لحظه احتمال شکسته شدنشو دادم.
انگار دستم سِر شده بود.هیچی حس نمی‌کردم.
-علیرضا؟! می‌شنوی صدامو؟... ... آروم باش شایدم چیزی نباشه.امکان داره ماشین پنچر شده باشه یا... چه می‌دونم یه مشکلی پیش اومده که...
- به گوشی هر دوشون زنگ زدم خاموشه.واسه این چی میگی؟!
- یعنی چی؟ممکنه که...
- از من نپرس محمد... ای کاش خودم رسونده بودمشون.
-مگه نمیگی رفته بودی پیش سرهنگ؟الان به جای اینکه دنبال مقصر بگردیم باید دنبال راهه چاره باشیم... دارم میام هتل.
-تا قبل اینکه حرکت کنی اگه یه وقت اونطرفا خبری شد بهم زنگ بزن.
-باشه!

درحالی که طول و عرض اتاق رو متر می‌کردم به زمین و زمان می‌توپیدم و حرص می‌خوردم.
محمد تو سکوت به یه گوشه زل زده بود.
-چرا خبری نشد؟مگه نگفتی زنگ می‌زنن؟
- صبر داشته باش برادر من... خم رنگرزی که نیست.گفتن اگه تصادفی، حادثه ای چیزی باشه تا ۱ ساعت دیگه زنگ می‌زنن خودشون خبر میدن.لابد چیزی نبوده که زنگ نزدن...
- من دارم بهت میگم کار اون بی همه چیزه باز تو میگی حادثه؟!طرف رسما داره تهدید می‌کنه.
-هر چی هم که باشه فعلا باید منتظر بمونیم.حتی اگه کار فریبرزم باشه باز نمیشه عجله کرد.
کلافه و عصبی نشستم رو به روش و زدم رو پام و بلند گفتم: دیگه صبر و تحملم نمی‌کشه می‌فهمی اینو؟الان به جای اینکه بگی چی درسته چی غلط یه راه بذار جلوی پام که بتونم همین امشب سوگلو نجات بدم.حیف که این وسط فقط یه نفوذیم اگه می‌تونستم...
-اگه می‌تونستی چی؟بهت میگم الان نمیشه چرا نمی‌خوای بفهمی؟!
- ببینم تو مگه پلیس نیستی؟نیروهاتو جمع کن بریزیم اونجا و کارو تموم کنیم.

رمان بازار
romanbazar.ir

-منم از مافوقم دستور می‌گیرم الکی که نمیشه.یادت نره ما الان تو ماموریتیم نمیشه بی گدار به آب زد.خودِ تو مگه براشون برنامه نریخته بودی پس چی شد؟

-دیگه هیچی برام مهم نیست.فقط می‌خوام سوگلمو صحیح و سالم از بین اون لجنا بکشم بیرون همین.

- خیلی خب همینکارم می‌کنیم عجله نکن.

از جام بلند شدم و همزمان عربده کشیدم: هی میگه عجله نکن، عجله نکن!بابا به پیر به پیغمبر نمی‌تونم.تو که جای من نیستی بفهمی چی دارم می‌کشم...

محکم زدم رو سینه م و داد زدم: این وامونده داره می‌سوزه.جیگرم خونه محمد.تو چه می‌فهمی من دارم چی میگم؟هزار جور فکر و خیال تو سرمه که داره دیوونه م می‌کنه.کم مونده از پا در بیام چـــرا نمی‌فهمـــی آخـــه؟!

بلند شد و اومد طرفم... سرمو تو دستام گرفتم و تکیه به دیوار سر خوردم و نشستم...

صداش گرفته بود.

-نمی‌خواستم اینو بگم... ولی... یه احتمالم هست.

سرمو بلند کردم...

-می دونی که روز اتمام عملیات تعیین شده.آخر همین هفته فرامرز خان و دار و دسته ش می‌خوان یه مهمونی بزرگ ترتیب بدن.چندتا هم مهمون خارجی دعوت کردن که همون روز می‌رسن.در ظاهر تاجرن ولی واسه کارای بزرگ تر دارن میان... جزو فعالین اصلی همین فرقه حساب میشن...

مشکوک نگاهش کردم... تقریبا منظورشو فهمیده بودم اما...

- می‌خوای چی بگی؟!

- حدس من اینه که اون شبم مثل شبای دیگه بخوان مراسم قربانی کردن راه بندازن.شاید... شاید سوگل و نسترن هم جزو... همون دخترا باشن و...

- نمیذارم به اونجاها بکشه.اومدیم و قصدشون یه چیز دیگه بود اونوقت چی؟نمی‌تونم ریسک کنم.

- ولی من تا حدودی مطمئنم که اونا قصدشون همینه.فریبرز می‌دونه که تو به خاطر نجات سوگل هم که شده میری اونجا... اونم همینو می‌خواد.پس شک نکن سوگلو مخفی نمی‌کنه.

رمان بازار
romanbazar.ir

-ما الانم می‌تونیم سوگلو نجات بدیم.

- من درکت می‌کنم.می دونم نگران وضعیت سوگلی اما بهتره تو این موقعیت یه کمم منطقی فکر کنیم.اگه تو الان بری جلو و بیگدار به آب بزنی ممکنه اوضاعو از اینی هم که هست بدتر کنی.بالاخره معلوم میشه که قصدشون چیه. یه کم دیگه منتظر باش، مطمئنم فریبرز بهت پیام میده.اون موقع میگم که چکار کنیم.

صدای محمد همینطور مثل مته داشت مغزمو سوراخ می‌کرد...

-متوجهم قربان اما باور کنید اوضاع اینجا بدجور به هم ریخته... بالاخره باید یه کاری کرد، آخه اینجوری هم که نمیشه!

دستامو مشت کردم...

انگشتامو محکم به کف دستم فشار دادم و چشمامو روی هم گذاشتم...

تنم به قدری سرد بود که دیگه سرمای دیواری که بهش تکیه داده بودمو نمی‌تونستم حس کنم...

-می دونم قربان... می دونم اگه عجولانه پیش بریم کل عملیاتو به خطر میندازیم اما بازم...

صدای ناگهانی زنگ پیامک گوشیم، حواسمو از مکالمه ی محمد و فرمانده پرت کرد...

تند از جام بلند شدم و به صفحه ی گوشیم نگاه کردم...

خودش بود...

(تا چند دقیقه ی دیگه یه بسته می‌رسه دستت... خودت تحویل می‌گیری. شک ندارم دیدنش حسابی سوپرایزت می‌کنه!)

به محمد اشاره کردم مکالمشو تموم کنه...

راه افتادم سمت در که صدام زد.

-کجا میری؟

- بالاخره پیامی که منتظرش بودیم رسید... یه بسته فرستاده اینجا.

سرتاپا پر از اضطراب منتظر آسانسور شدم...

لعنتی تکون نمی‌خورد... رفتم سمت پله ها...

نفس زنان در کمترین زمان ممکن خودمو رسوندم جلوی در هتل...

محمد داخل موند و بیرون نیومد... گرچه مطمئن بودم اونا هنوز از هویت

رمان بازار
romanbazar.ir

واقعی محمد چیزی نمی‌دونن...

در عین حال که تو گروه فعالیت داشت اما شخصا کاری نمی‌کرد و اسمش هم جایی ثبت نشده بود...

اگه کسی اونو با من می‌دید فکر می‌کرد بینمون فقط یه دوستی ساده ست نه بیشتر!

-فهمیدی کی بسته رو آورد؟!

در حالی که چسب دور پاکتو باز می‌کردم جواب دادم: پیک بود...

دستام بدجور می‌لرزید...

ترس و استرسی به جونم افتاده بود که گواه از اتفاقات خوشایندی نمی‌داد.

تقریبا پاکتو تیکه و پاره کردم...

یه دسته عکس از بین دستام سُر خوردن و مقابلم رو زمین پخش شدن...

هنوز نگاهم بهشون نیافتاده بود که متوجه یه حلقه ی سی دی داخل پاکت شدم...

در حالی که چشمام به کلمه ی نوشته شده روی سی دی خشک شده بود، محمد یکی از عکسا رو برداشت...

با صدای « یاعلی » گفتنش نگاهم کشیده شد سمتش و عکسی که بین انگشتاش می‌لرزید.

سی دی از دستم افتاد...

ناباورانه عکسو چنگ زدم و جلوی صورتم گرفتم...

شقیقه م نبض گرفته بود... انگشتام بی حس شدن...

خون توی رگام یخ بست و قلبم واسه چند ثانیه از کار افتاد...

بی اختیار زانو زدم...

زیر لب چیزی رو نجوا می‌کردم که حتی برای خودمم نامفهوم بود...

عکسا رو دیوونه وار کف اتاق پخش کردم و روشون خم شدم... دستام ستون بدنم شدن تا جلوی سقوطمو بگیرن...

این چشمای معصوم و گریون... این دخترِ غرق در خون روی زمین... خدایا... سوگلِ من بود؟؟؟!!!...

نفسِ من!...

چشمای خوشگلش که پر بود از ترس...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهش که آتیش شد و شعله کشید تو قلبم...
مات و مبهوت عکس بعدی رو کشیدم جلو...
نسترن!...
با صورتی زخمی و خون آلود و چشمای بسته گوشه ی دیوار...
لبای خشکیدمو روی هم فشردم...
با عکس بعدی مرگو جلوی چشمام دیدم...
یه سگ شکاری وحشیانه با فاصله ی یک قدمی از سوگل و نسترن انگار که قصد حمله داشت...
دستای زندگیم بسته بود... صورت نالان و خیسش پیش چشمام هر لحظه تار و تارتر می‌شد...
بغض سنگینی گلومو چسبیده بود که مردونه سعی داشتم نشکنه...
که اگه می‌شکست...
خدایا...
به بزرگی و مرامت قسم...
خون به پا می‌کنم... خـــون!
محمد سی دی رو از رو زمین برداشت و رفت سمت سیستم...
سرمو جوری بلند کردم که درد شدیدی از پشت گردن تا نزدیک شقیقه م احساس کردم.
ناگهان سکوت اتاق شکسته شد...
صدای واق واق سگ های وحشی و...
پشت سر اون جیغ های ممتد سوگل و نسترن، فضای بی روح اتاق رو پر کرد...
یکی که صورتشو با یه پارچه ی مشکی پوشونده بود رفت سمت نسترن و با مشت و لگد به جونش افتاد...
سوگلو بسته بودن به صندلی...
جیغ می‌کشید و از اون مرد می‌خواست نسترنو ول کنه...
اون کثافته بی همه چیز دست از نسترن کشید و هجوم برد سمت سوگل...
همزمان با صدای جیغش چشمامو بستم و با یه درد شدید تو سینه م صورتمو از صفحه ی مانیتور گرفتم...
صدای ناله هاش قطع نمی‌شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

داد زدم:خاموشش کن این دستگاه لعنتی رو...
خیلی زود صداها قطع شدن...
جنون آمیز از ته دل فریاد کشیدم و حمله بردم سمت میزی که کنار دیوار بود... با یه حرکت رومیزی رو با هرچیزی که روش بود کشیدم... هر چی که جلوی دستم می‌اومدو می‌زدم زمین...
همزمان داد می‌زدم: عوضیا... کثافتا... حرومزاده ها... دستای تک تکتونو می‌شکنم... می کشمتون بی شرفا...
گلدونی که رو زمین بودو با خشم بلند کردم و پرت کردم سمت دیوار...
محمد که دید هیچ جوری حریفم نمیشه، دستاشو از پشت دورم گرفت و تو هم قلابشون کرد...
ولی منی که به جنون رسیده بودم این کارا روم اثری نداشت...
انقدر داد زدم و خودمو به در و دیوار کوبیدم تا بی حال شدم...
زانوهام خمیده تر شدن و به حالت سجده افتادم رو عکسایی که هر کدوم یه طرف بودن...
دستای مشت شده م کنار سرم، بهشون فشار میاوردن...
خدایا... گفته بودم بهت که طاقتم کمه... گفته بودم که دیگه بیشتر از این تحمل ندارم...
به جرم کدوم گناهه نکرده داری اینجوری مجازاتم می‌کنی؟آخه گناهم چیه؟گناهه اون دخترا چیه؟چیه خدا... چیـــــه؟!نسترن امانت شهرام بـــود خـــــدا...
محمد بازومو گرفت... سعی کرد بلندم کنه...
- نکن علیرضا... با هلاک کردن خودت به جایی نمی‌رسی، نکن...
دستشو با خشونت پس زدم و از جام بلند شدم... رو بهش کردم و مثل دیوونه ها عربده کشیدم: بازم باید صبر کنم؟... - با دستم به مانیتور اشاره کردم و با صدای بلند داد زدم: بیا اینم نتیجه ی صبر کردنای مسخره ی تو... اگه همون موقع رفته بودیم سروقت اون بی وجودا الان شاهد شکنجه هاشون نبودیم... منه احمق چرا به حرف تو گوش کردم؟چـــــرا؟!
نفس نفس می‌زدم...
صورتم از شدت خشم سرخ شده بود و دونه های درشت عرق ناشی از گرمای قلبی که داشت تو آتیشِ انتقام می‌سوخت رو، روی پیشونیم حس می‌کردم.

رمان بازار
romanbazar.ir

با قدمای تند راه افتادم سمت در و داد زدم: به ولای علی حتی نمیذارم به صبح برسه جا در جا دخلشونو میارم... با همین دستای خودم یکی یکیشونو تیکه تیکه می‌کنم... تا با چشمای خودم جون دادن اون فریبرز حرومزاده رو نبینم این هوا و این نفس حرومم باشه.

با داد و فریادایی که می‌کردم هتلو گذاشته بودم رو سرم... محمد سعی داشت جلومو بگیره که از هتل بیرون نرم... آروین که از رفتار ما شوکه شده بود می‌پرسید چی شده؟!

نرسیده به در هتل، شمارشو گرفتم... خاموش بود...

موبایلو تو مشتم فشردمو انگار که فریبرز جلوم وایساده داد زدم:دِ آخه بی وجود از نامرداشی که نمی‌خوای جواب بدی، دیگه قایم شدنت واسه چیـــه؟...

محمد دستاشو باز کرد و سینه به سینه م وایساد...

-علی یه لحظه گوش بگیر ببین من چی میگم...

-برو کنار...

-می دونم نمیشه آسون از کنار این همه اتفاق رد شد، ولی...

- بهت گفتم جلومو نگیـــر...

- علی این راهش نیست...

-برو کنـــار...

محکم هولش دادم عقب و دویدم طرف پارکینگ...

قفل ماشینو زدم... درو باز کردم و نشستم پشت فرمون...

همزمان که استارت ماشینو می‌زدم محمد محکم زد به شیشه...

اونقدر عصبی بودم که هیچ صدایی جز صدای نفسای سنگین خودمو نمی‌شنیدم...

پام روی گاز بود که محمد سریع درو بازکرد و نشست رو صندلی...

به نفس نفس افتاده بود...

-علیرضا آروم باش... بذار تو آرامش حرف بزنیم.

بیشتر به پدال گاز فشار آوردم... اوج عصبانیتم معلوم بود اما محمد ول نمی‌کرد...

- کجا داری میری؟

- خفه شو... ببر صداتو.

-علیرضـــا...

رمان بازار
romanbazar.ir

- گفتم تمومش کن... دیگه بســـه... هی هر چی شد گفتی آروم باش... صبر کن... وایسا آخرشو ببین.دِ بیـــا ببین... اینه آخرش؟اینـــــه؟...

محکم زدم رو فرمون...

با احساس خفگی شیشه رو دادم پایین...

محمد ساکت بود... کل مسیر تا نزدیک ویلای فریبرز حرفی نزد...

برام عجیب بود که دیگه سنگ عملیاتشو به سینه نمی‌زنه و نمیگه بی خیالش شو... اما اهمیت ندادم...

به قدری ذهنم درگیر سوگل و نسترن بود که نخوام به محمد و کاراش فکر کنم...

پشت ویلای فریبرز زدم رو ترمز و بی درنگ پیاده شدم... محمد پشت سرم می‌اومد...

کمی اطرافو نگاه کردم تا بتونم یه راهی واسه رفتن به داخل پیدا کنم...

نگاهم به بالای دیوار بود که محمد گفت: می‌خوای از دیوار بری بالا؟... ... این ویلای کوفتی سگی، نگهبانی چیزی نداره که شیر شدی؟

پوزخند زدم...

- به نظرت از در رام میدن تو؟... ... ولی آره... میشه امتحانش کرد...

- مسخره نشو... بیا برگردیم...

جوابشو ندادم...

اما همین که خواستم برگردم یکی از پشت ، یه کیسه ی مشکی کشید رو سرم و یکی دیگه هم دستامو گرفت و برد پشت... تا خواستم تقلا کنم و اونی که دستامو چسبیده بودو بکشم جلوم سوزشی رو گردنم حس کردم و...

دیگه نفهمیدم چی شد...

برای آخرین بار خم شدم و زیر لب فاتحه ای فرستادم...

همونطور که دستم روی خاک سردش کشیده می‌شد نگاهم به قاب عکسی بود که کنار قبر با یه روبان مشکی تزئین شده بود...

توی دلم باهاش حرف می‌زدم: بهت قول دادم داداش... قول دادم تا آخرشو برم... همه ی اون چیزی که یه روز بزرگ ترین هدف تو بود و حتی ازجونتم به خاطرش گذشتی الان شده تنها خواسته ی من... برام دعا کن داداش... دعا کن آخرش سربلند بیرون بیام و پیش تو و خدا شرمنده نشم!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستی که روی شونه ام نشست باعث شد چشمامو ببندم... سرمو زیر انداختم... دستمو بالا آوردم و روی صورتم کشیدم...

جز صوت گوش نواز قرآن و صدای گریه از گوشه و کنار، صدای دیگه ای تو اون قبرستون سرد و بی روح شنیده نمی‌شد...

صدای گرفته ی محمد که تو گوشم پیچید دستمو از رو صورتم برداشتم...

- علی دیگه باید بریم...

مکثی کردم و از کنار قبرش بلند شدم... عینک آفتابیم رو زدم و از پشت شیشه ی دودی بدون اینکه نگاهم رو از قاب عکسش بگیرم گفتم: کجا؟!...

نزدیک تر بهم ایستاد و گفت: مگه نگفتی هماهنگ کن خبرشو بهم بده؟...

- خب... خبری هم شده؟...

- الان تماس گرفتن... باید بریم منتظرن!...

سرمو آروم تکون دادم و راه افتادم سمت ماشین...

صدای محمد بود که پرسید: هنوز ازم دلگیری؟...

سکوت کردم...

اما اون ادامه داد: به کی قسم بخورم ، دست من نبود؟اگه میذاشتم به حال خودت بمونی بی برو برگرد یه کار دست همه مون می‌دادی... حتی ممکن بود سوگل هم...

- بسه...

نشستم تو ماشین و بی توجه به صداش که انگار زیر گوشم بود راه افتادم...

سعی داشت کارشو یه جوری توجیه کنه اما دیگه فایده نداشت...

اون شب وقتی به اون حال افتاده بودم و نگران دنبال سوگل می‌گشتم محمد از فرصت استفاده می‌کنه و وضعیتو به فرمانده گزارش می‌کنه...

اونا هم که قصدشون متوقف کردن من بوده، بعد از ما خودشونو می‌رسونن اونجا و وقتی می‌بینن حرفای محمد هیچ رقمه به گوشم نمیره مجبور میشن بی سر و صدا از اونجا دورم کنند...

وقتی بهوش اومدم که صبح شده بود... تا چند ساعت گیج و منگ بودم... جای سوزن سرنگ رو گردنم گز گز می‌کرد...

به خودم اومدم دیدم آوردنم یه جایی که اصلا نمی‌دونستم کجام...

فقط ۲ روز تا عملیات مونده بود و هر کاری می‌کردن که جلوی منو بگیرن... محمد می‌گفت نفوذیایی که تو ویلای فریبرز بودن خبر رسوندن که سوگل و

رمان بازار
romanbazar.ir

نسترن حالشون خوبه...

دیگه هیچ کدوم از حرفاشو باور نمی‌کردم...

اما امید داشتم...

وقتی دیدم حریفشون نمیشم مجبور شدم سکوت کنم و بگم که همکاریمو ادامه میدم... حداقل می‌تونستم به این واسطه سوگلو نجات بدم...

فرداشب عملیات اجرا می‌شد و...

همه ی خواسته ام این بود که سوگلمو صحیح و سالم از بین اون خوکای کثیف بکشم بیرون...

بعد از تموم شدن حرفام دستامو روی نقشه گذاشتم و به صورت تک تکشون نگاه کردم... همه تو فکر بودن جز فرمانده که نگاهش هنوز هم به نقشه ی زیر دستم بود...

- نظرتون چیه؟...

سرشو بالا گرفت و متفکرانه نگاهم کرد... دستی به صورتش کشید و یک تای ابروشو بالا انداخت...

- قرارمون از اول این نبود علیرضا...

نقشه رو از روی میز جمع کردم و با یه پوزخند سرد گفتم: می‌دونم...

- دنبال دردسر نگرد... می دونی با کیا در میافتی؟...

خونسرد جواب دادم: اینو هم می‌دونم... اما...

نگاهش کردم... با شک و تردید نگاهم می‌کرد...

- واسه تموم کردن این کار به من نیاز دارید درسته؟...

-چطور؟!...

-فقط می‌خوام بدونم... که باید باشم یا نه؟...

- اگه بهت نیاز نداشتیم الان اینجا نبودی... بگو منظورت از اینکارا چیه؟!...

- فقط یه شرط...

انتظار داشتم تعجب کنه اما... نگاهش هنوز همون نگاهه شک برانگیز بود...

صدای محمد بلند شد...

- شرط و شروط یعنی چی علیرضا؟!... وقتی به قصد همکاری وارد گروه شدی قرارمون واسه آخرش همچین چیزی نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

بی توجه به محمد نگاهم تو چشمای فرمانده بود... منتظر بودم چیزی بگه... از نگاهه جدی و خونسرد من کلافه شد و نفسشو محکم بیرون داد... هر دو دستشو به میز تکیه داد و گفت: بگو شرطتتو...

محمد خواست چیزی بگه که فرمانده بلند گفت: بسه محمد بذار حرفشو بزنه...

- اما قربان من علیرضا رو می‌شناسم، اینکار یعنی بازی با جونش...

- حتما خودش فکر همه جاشو کرده...

نگاهش به من بود و منتظرِ جواب... سرمو تکون دادم و به محمد نگاه کردم...

بازی با جونم؟!محمد چی داره میگه؟!...

همین نفسی هم که به زور داره میاد و میره فقط واسه اینه که امید دارم سوگلم زنده ست...

نگاهه فرمانده به من بود... سعی کردم لحنم محکم باشه...

- جون هیچ کدوم از افراد گروه به خطر نمیافته اینو شخصا بهتون قول میدم... بعد از اینکه مهره ی اصلی رو تحویلتون دادم می‌خوام که نقشه ام رو پیاده کنم... و این تنها شرط منه...

- این یه بازی نیست علیرضا... وقتی بی سر و صدا میشه کارو تموم کرد چرا می‌خوای خودتو تو آتیش بندازی؟... اصلا چی شد که این تصمیمو گرفتی؟... اینجوری نمی‌شد... مجبور بودم همه چیزو توضیح بدم... اینکه فرمانده قانع می‌شد یا نه... دیگه با خدا بود...

- شهرامو یادتونه؟...

- این موضوع چه ربطی به شهرام داره؟...

- بزرگ ترین هدف شهرام تو این عملیات همین بود...

- یعنی شماها از قبل این نقشه رو کشیده بودید؟...

- نقشه ی شهرام بود... حالا من می‌خوام اجراش کنم...

سکوت کرد... عمیق توی فکر بود... اگه اجازه و کمکشو نداشته باشم می‌دونم که راه به جایی نمی‌برم... گرچه خواسته ی من به ادامه ی عملیات لطمه ای نمی‌زد و همه چیز همونجوری پیش می‌رفت که از قبل دستورش صادر شده بود... تموم ریسکش واسه من بود... خودمم باید با خطراتش رو به رو می‌شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

نقشه رو توی کیفم گذاشتم و از میز فاصله گرفتم... خواستم برگردم که صدای فرمانده رو از پشت سر شنیدم...

-قبول نمی‌کنم...

به سرعت برگشتم... خواستم چیزی بگم که ادامه داد: اما در یک صورت...

-هر چی باشه ...

- بعد از اینکه بچه های ما وارد عملیات شدن و همه چیز با موفقیت انجام شد تو می‌تونی نقشه اتو پیاده کنی، روی کمک من هم حساب کن!...

- ممنونم قربان... ولی... واسه اجرا کردنش به اون دار و دسته و آدماش نیاز دارم...

- شاید بشه یه کاریش کرد ولی باید عملیات تموم شده باشه در غیر اینصورت اجازه ی اینکارو نداری... فهمیدی؟...

چاره ی دیگه ای نداشتم...

-باشه... قبول می‌کنم...

- پس یاعلی...

برای هزارمین بار داشتم نقشه رو ریز به ریز مرور می‌کردم... فردا همه چیز باید رو برنامه پیش بره... کوچکترین اشتباه از جانب من ممکنه جون خیلیا رو به خطر بندازه...

به فرمانده قول دادم... فردا برای من و اعضای این گروه روز بزرگیه...

نقشه رو لول کردم و گذاشتم زیر میز... با خستگی پشتمو به مبل تکیه دادم... انگشت شصت و اشاره مو رو چشمام گذاشتم و چند لحظه به حالت دورانی ماساژ دادم... داغ بودن و از تماس سر انگشتام سوزش عجیبی پیدا کردن...

سرمو بالا گرفتم و گردنمو کمی به چپ مایل کردم... انقباض عضلاتم عین چوب، خشکم کرده بود... علتش فقط می‌تونست همون فشار عصبی وحشتناکی باشه که تموم این دقایق و ثانیه ها دارم متحمل میشم...

به ساعت دیواری نگاهی انداختم و پوزخند زدم... از نظرم ثانیه شمار این ساعت از همیشه کندتر جلو میره...

مگه نمی‌بینه؟!... مگه درد این دل بی صاحابو نمی‌دونه؟!... نکنه اونو هم به این صبر اجباری وادار کردن؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستامو مشت کردم... چندبار پشت سر هم آروم رو پیشونیم کوبیدم... سرم داشت می‌ترکید...

تقه ای به در خورد... از پشت میز بلند شدم و به طرف پارچ و لیوانی که روی میز گوشه ی اتاق بود رفتم...

-بفرمایید...

در روی پاشنه چرخید... بدون اینکه برگردم، خسته و بی رمق چشمامو بستم و لیوان آبو سر کشیدم... نفس از سردی آب، تو سینه م حبس شد... هنوزم احساس تنگی نفسو دارم... با ده تا لیوان آب هم تسکین پیدا نمی‌کنم... این برای من یه شکنجه ست و... چه شیرینه این شکنجه ی اجباری وقتی که هر لحظه تو بی خبری از همه ی زندگیم دارم دست و پا می‌زنم...

- تو، آنیل مودتی؟!...

با تعجب برگشتم و به صدای ناآشنایی که مخاطبم قرار داده بود نگاه کردم... درو بست و به طرفم اومد... تو دو قدمی من ایستاد...

-خیلی دنبالت گشتم تا تونستم اینجا پیدات کنم...

-شما... اینجا چکار می‌کنید؟!...

به خودم اومدم و از درک شخصیت واقعی این مرد ، تموم ناعدالتی ها و نامردی هاشو در حق سوگل به خاطر آوردم... اخمامو تو هم کشیدم و منتظر نگاهش کردم...

صداش غرق در التماس تو گوشم پیچید...

- سوگل من کجاست؟!... نسترنم... دخترم چه بلایی سرش اومده؟!...

نمی‌دونم چرا... اما بی رحمانه پوزخند زدم و با همه ی اون حرصی که ازش تو قلبم داشتم گفتم: چرا سراغشونو از من می‌گیرید؟! پس دامادتون کجاست جناب پویان؟!... فراموش که نکردید؟!... همون بنیامینی که به خاطرش دل دخترتونو زیر پا گذاشتید و با سنگدلی تمام ازش رد شدید...

جوشید: بس کن پسر... کم زخم زبون بزن... نیومدم اینجا که با حرفات آتیشم بزنی...

من که اون لحظه از همه ی عالم و آدم شاکی بودم از کوره در رفتمو داد زدم: چیو بس کنم؟!... شما به اینا میگی زخم زبون؟!... پس شما چی؟!... واسه تموم اون حرفا و تهمتایی که به سوگل من زدید چه اسمی می‌تونم بذارم جز یه عدالت ناجوانمردانه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

مات تو چشمام زمزمه کرد: سوگلِ ... تو؟!...

صورتش سرخ شد... پس هنوزم نمی‌خواست دست از این خوی افراطیش برداره... همونی که روزی به اسم تعصب، پشت نقاب غیرت مخفیش کرد و دل شیشه ایِ پاک ترین و معصوم ترین دختر دنیا رو شکست و هزار تیکه کرد... چه بی رحم بود این به ظاهر پدر...

با همه ی اون احساسی که با رگ و پی ام عجین شده بود زمزمه کردم: سوگل همه ی زندگی منه... سوگل مثل یه گل بی خار و ظریفه که با هر وزش باد به همون سمت کشیده میشه... اون دختر معصومه... چرا هیچ وقت مظلومیت توی چشماشو ندیدید؟!... چرا نذاشتید بهتون اعتماد کنه؟!... چطور نتونستید؟!...

-تو شرم نمی‌کنی تو روی من از دخترم...

-نه شرم نمی‌کنم... نمی‌کنم چون عاشقی گناه نیست... جرمم نیست... شهامتشو دارم و اینو داد می‌زنم که من خیلی وقته دل به دل دختر شما دادم... احساسم بهش پاکه و خالص... از جون میگذرم تا یه خار به پاهاش نره...

سینه به سینه م ایستاد و با خشم کنترل شده ای که من از چنین مرد تعصبی بعید می‌دیدم، تو چشمام زل زد و توپید: حرف دهنتو بفهم مرد ناحسابی... سوگل و نسترن کجان؟!... باهاشون چکار کردی؟!...

از کنارش رد شدم و رو صندلی نشستم... همزمان با لحن آرومی بی مقدمه گفتم: فقط می‌دونم جونشون در خطره...

تا سرمو آوردم بالا به سمتم حمله کرد و یقمو چسبید...

-چه بلایی سرشون آوردی؟!... دخترای من کجان؟!... بگو مرتیکه... چکارشون کردی؟!...

بدون اینکه بخوام جلوشو بگیرم فقط تو چشماش نگاه می‌کردم... حلقه ی اشک تو چشماش و سرخی صورت و رگ برجسته ی گردنش... نشون می‌داد حال درستی نداره...

می دونستم با سکوتم اوضاعو از اینی که هست بدتر می‌کنم...

با آرامش دستشو از یقه م پایین آوردم و با نگاهم به صندلی رو به روم اشاره کردم...

-بنشینید... باید صحبت کنیم...

دو مرتبه خواست یقه کشی کنه که با اخم و لحنی کاملا جدی گفتم: اگه جون

رمان بازار
romanbazar.ir

سوگل و نسترن براتون مهمه لطفا بنشینید جناب پویان...

نگاهش کردم... فکمو روی هم فشار می‌دادم تا یه وقت بی حرمتی نکنم...

نگاهمو که دید با تردید عقب رفت و روی صندلی نشست... تو صورتش کوچکترین تغییری ندیدم... همچنان عصبانی بود...

-بگو کجا بردیشون؟!... چرا گوشی نسترن خاموشه؟!...

مجبور شدم همه چیزو براش تعریف کنم... چه از بنیامین و سفر دخترا به گیلان... و چه اتفاق بعد از اون و حتی آوردن سوگل به اینجا...

اما به محض اینکه که از دزدیده شدنشون حرفی به میون آوردم، زد به سیم آخر و یه دفعه با داد و هوار از جا بلند شد...

-مرتیکه این حرفا چیه می‌زنی؟... می خوای منو سکته بدی؟!... دخترای من کجان؟!... اون بی همه چیزا می‌خوان باهاشون چکار کنن؟!...

-وضعیت همینجوریشم به نفع هیچ کس نیست... جون هردوشون در خطره... اما به من اعتماد کنید... من سوگل و نسترنو صحیح و سالم برمی گردونم...

نگاهش به من کمی آروم شده بود... دیگه مثل قبل از روی کینه و نفرت نگاهم نمی‌کرد...

میزو دور زد...

- تموم این مدت سعی داشتی سوگلو از دست بنیامین و اون آدمای لعنتی نجات بدی... از اون طرف نگین منو از چنگ اون پست فطرتا کشیدی بیرون... چرا من نفهمیدم؟!... چرا تموم این مدت مثل کبک سرمو کردم زیر برف و نخواستم حرفای دخترامو باور کنم؟!... چرا؟!...

مردونه گریه می‌کرد... نشست روی زمین وسرشو چسبید...

-نگینم از اون طرف داره با مرگ دست و پنجه نرم می‌کنه... زنم از اون ور افتاده گوشه ی بیمارستان... دوتا دخترام هم اینجوری به دست اون شیطان صفتا اسیر شدن و معلوم نیست الان تو چه حالین... این چه عذابیه خدا این چه عذابیه؟!...

صداش پر بود از بغض و درد... ترجیح دادم چیزی نگم...

لیوان آبو برداشتم و دستمو روی شونه ش گذاشتم... سرشو بلند کرد... لیوانو به طرفش گرفتم... رد نکرد...

جرعه ای از آب خورد و ناله کنان بلند شد... تو صورتم نگاه کرد و ملتمسانه

رمان بازار
romanbazar.ir

زمزمه کرد: پسرم تو رو به تموم مقدسات قسم، جیگرگوشه های منو از دست اون بی ابروها نجات بده... دیگه دستم به جایی بند نیست...

لبخندی کمرنگ ولی گرم که رنگ اعتماد و اطمینانو به خودش داشت رو لبام نقش بست...

-نیازی به قسم نیست... من جونمو گذاشتم کف دستم... دیگه هیچ چیز باارزشی ندارم که واسه نجات عزیزترین کس زندیگم پیش کش کنم...

چند لحظه مکث کرد... با تردید خاصی تو چشمام گفت: تو واقعا... سوگلو دوست داری؟!...

لبخندم جون گرفت... برق تو چشمامو دید و سکوت کرد... اما من زمزمه کردم: اونقدر که حاضرم از همه ی ثانیه های زندگیم بگذرم تا شده دقیقه ای لبخندو رو لباش بیارم... سوگل برای من مثل یه الهه ست که قابل ستایشه...

آه عمیقی کشید و لبخند غمگینی زد... به پشت چشماش دست کشید و گفت: نمی‌دونم چی بگم... فقط می‌دونم سوگل من لیاقت خوشبختی رو داره... یه عمر در حقش کوتاهی کردم... می دونم اخلاقم تنده... زود از کوره در میرم... شاید غد و یه دنده هم باشم اما به خدای احد و واحد عاشق بچه هامم... هیچ وقت نخواستم دلشونو بشکنم... ولی انگار اینبار شکستم... بدم شکستم... توبه می‌کنم... فقط خدا یه نظر هم به منه رو سیاه بندازه...

سکوت کردم... چیزی نداشتم که بگم...

اما چرا... از رفتار تندی که اون اول باهاش داشتم یه جورایی پشیمون بودم... جدای از این ها... هر چی هم نباشه پدر سوگل بود و احترامش واجب...

-جناب پویان... من بابت رفتار چند لحظه پیشم از شما معذرت می‌خوام... حقیقتش به خاطر اتفاقات پیش اومده واقعا عصبانی بودم... با توجه به شرایطی هم که الان دارم نتونستم خودمو کنترل کنم، شرمنده...

-پسرم من باید احساس شرمندگی کنم نه تو... تو اگه نبودی چه بلایی سر سوگل من می‌اومد؟!... منه نادون چشم رو احساس پدریم بسته بودم و فقط به آبروم فکر می‌کردم... نتونستم محرم دردای دل دخترم باشم... اما ای کاش از همون اول همه چیزو می‌فهمیدم... ای کاش نمیذاشتم کار به اینجاها بکشه... من پای اون دزد ناموسو به خونه م باز کردم... از کجا می‌دونستم بنیامین یه شیطان واقعیه... ای بشکنه این دست که رو پاره ی تنم بلندش کردم...

-به هر حال هر چی که بوده گذشته...

رمان بازار
romanbazar.ir

- سوگل منو نمی‌بخشه... حقم داره... هیچ وقت نتونستم پدر خوبی برای بچه هام باشم...

-می بخشه... دل اون دختر پاک تر و زلال تر از این حرفاست...

نگاهم کرد... سرشو تکون داد و آروم گفت: تو حتی از منه پدر هم، بهتر دخترمو شناختی... ای دل غافل... ای دل غافل...

سرمو پایین انداختم... چشمای سوگل پیش چشمام جون گرفت... همین تصور شیرین هم دلمو از نبودنش به آتیش می‌کشید...

سرمو بلند کردم... نگاهش مشکوفانه رو من بود... لبمو تر کردم و گفتم: شاید اوضاع اونجوری نباشه که بخوام درخواستمو مطرح کنم... اما همیشه منتظر چنین لحظه ای بودم...

-بگو پسر جان... چی می‌خوای بگی؟!...

- حقیقتش... من...

این مِن و مِن کردنا واسه چیه علیرضا؟!... آره همه چیز ریخته به هم ولی به فردا فکر کن... فردایی که سوگلتو پیدا می‌کنی و دلت آروم می‌گیره... مطمئن شو که دیگه هیچی نتونه سد رسیدنت بشه...

تک سرفه ای کردم و تو چشمای پدرش زل زدم...

-می خواستم دخترتونو... یعنی سوگلو... از شما خواستگاری کنم!...

با تعجب نگاهم کرد... حق داشت... آخه با این وضع کی جز منی که ماه هاست دارم صبرمو امتحان می‌کنم به فکر خواستگاری میافته؟!...

-نمی‌دونم چی باید بگم... آخه... الان...

-من دخترتونو دوست دارم... دوست داشتن که جای خود، علاقه ی من بهش حتی یه چیزی فراتر از عشقه... تنها هدف بزرگی که تو زندگیم دارم خوشبخت کردن سوگله... اینو بهتون قول میدم...

-من با واژه ی عشق غریبه نیستم پسر... وقتی از علاقه ت میگی راحت می‌فهمم که از ته دلت داری حرف می‌زنی... اما تو این شرایط... راستش هنوز در این مورد درست صحبت نکردیم...

-هیچ کس بهتر از من شرایط الانو درک نمی‌کنه... اما من فقط ازتون یه جواب می‌خوام... لطفا با ازدواج من و سوگل موافقت کنید!...

تا چند لحظه چیزی نگفت...

نگاهی به صورتم انداخت و سرشو تکون داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-هر چی خیره...

در جواب فقط تونستم لبخند بزنم ...

احساس خاصی داشتم... احساسی که توام با شادی و مملو از ترسی پنهان توی دلم بود...

خوشحال از این پیوند و ترس از آینده... اما نه... با این ترس مقابله می‌کنم... حالا هدف من با انگیزه ی بزرگ تری همراهه... توکلم به اون بالایی اونقدر هست که با اطمینان بخوام بگم... همه چیز درست میشه... همه چیز...

نمی‌دونم چی شد ، که یاد مکالمه ی تلفنی آخرمون افتادم...

-) اون لحظه فکر می‌کردم تنها راه دور کردن تو از خودم همینه.کارم حماقت محض بود می‌دونم اما باور کن همون موقع که زدم بیرون پشیمون شدم... اصلا نمی‌دونم با چه رویی دارم اینو ازت می‌خوام... اما می‌تونی منو ببخشی؟

-می تونم نبخشم؟

و آرومتر از قبل زمزمه کرد:خدا بنده هاشو دوست داره و گناهانشونو رو حساب همین عاشق بودنه که می‌بخشه.حالا ما که فقط بنده هاشیم چرا دوست داشتنو از خدامون یاد نگیریم؟بخششم جزوی از دوست داشتنه دیگه مگه نه؟

-نوکرتم به مولا... با این حرفی که الان زدی فقط جای همه چیز برو خدا رو شکرکن نه هنوز به هم محرمیم نه تو جلوم وایسادی، وگرنه...

-علیـرضا؟!!!!!!!

-اِ... باور کن شوخی نمی‌کنم.

-کاری نداری؟... ... می خوام قطع کنم.

-خیلی خب الان باور نکن.به وقتش جوری بهت ثابت می‌کنم که...

-اِ... نسترن صدام می‌کنه، من برم.مراقب خودت باش.

-سوگل...

- خداحافظـــــ ...)

سجاده ام رو پهن کردم... لای آخرو که باز کردم مثل همیشه نگاهم تو چشمای سبز عسلیش گره خورد...

لبخند محوی کنج لبام جای گرفت و همزمان دست لرزونمو پیش بردم... تصویر رو از لا به لای گلبرگ های خشک شده ی صورتی برداشتم... بوی

رمان بازار
romanbazar.ir

محمدی مشامم رو پر کرد... تصویر بین انگشتام می‌لرزید...

انگار که چشمامم همراه قلبم می‌سوختن و درد می‌کشیدن... لب گزیدم و چشم فرو بستم...

تصویر رو به لبام فشردم... قلبم تیر کشید... چشمامو باز کردم... به عکس نگاه کردم...

زیر لب نجوا کردم: می‌دونی چقدر از نبودت دارم عذاب می‌کشم ؟!... دلم تنگه بی وفا... دلم تنگه... تنگ اون صدای لرزون از شرم دخترونه ت... تنگه علیرضا گفتنت و دزدیدن نگاهت از چشمام... می دونی با همین یه نیم نگاه هر چند کاغذی هم می‌تونی دنیای علیرضا رو زیر و رو کنی؟!... از کی منو گرفتار یه جفت چشم عسلی کردی تو دختر؟!... از کی پابندم کردی؟... از کی؟!...

تصویر رو به سینه م فشردم ... لبام لرزید: من خاطرتو می‌خواستم سوگلم... نه خاطراتت رو...

چشمامو روی هم فشردم و با قلبی آکنده از غم و دل تنگی به سجده رفتم... سر روی مهر گذاشتم و در دل نالیدم: به خدایی که تو رو به من داد و مهرتو به دلم انداخت قسم... بر می‌گردونمت سوگلم... برت می‌گردونم...

دستام کنار صورتم مشت شد... سرمو بالا گرفتم... همزمان با آه عمیقی که از سینه م بلند شد، زیر لب « یا علی » گفتم و ایستادم...

قامت بستم و در دل نیت کردم...

امشب شب آخرِ ... فردا همه چیز تموم میشه!...

فردا...

فردایی که برای همه ی ما سرنوشت ساز بود...

(سوگل)

دست و پامو با درد تو شکمم جمع کردم...

زمین خیس و هوای اتاقک حسابی سرد بود... تقریبا تو خودم مچاله شده بودم...

همه جای صورتم درد می‌کرد... گوشه ی لبم می‌سوخت... حتی نا نداشتم لای پلکامو باز کنم...

به پهلو روی زمین افتاده بودم و با بغض به ناله های ریز نسترن گوش

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌دادم...

نمی‌دونستم کجاییم... حتی نمی‌دونستم الان روزه یا شبِ ... دور تا دورمون رو دیوارهای آجری پر کرده بودند... فقط یه چراغ کم نور از سقف آویزون بود که همون فضا رو تا حدودی روشن می‌کرد...

به سختی لای چشمامو باز کردم... نسترن دقیقا کنارم رو به شکم افتاده بود... همه ی صورتشو زخمای عمیق و کبودی های بزرگ پر کرده بود...

حس بدی داشتم... احساس تنهایی و بی پناهی می‌کردم...

با دیدن خواهرم و ناله های پر از دردش بغضم شکست و صدای گریه م بلند شد... ولی نه... حتی توان بلند گریه کردن رو هم نداشتم...

نسترن با صدای من چشماشو باز کرد... اشکامو دید... برای تسکین دل ناآرومم خواست لبخند بزنه اما نتونست... از درد صورتش جمع شد...

با بغض نالیدم: نسترن... خواهری... چرا سرنوشتمون باید... اینجوری بشه؟!... مگه گناه ما چیه؟!...

صداش می‌لرزید... حتی بیشتر از من...

-آ... آر... آروم... باش... ب... بالاخره ... از اینجا... خ... خلاص میشیم...

-تو هم میگی... ع... علیرضا... نجاتمون میده؟!...

-شک... داری؟!...

- من مطمئنم... اون میاد... هنوزم ...

با باز شدن در از ترس زبونم بند اومد و نتونستم جمله مو کامل کنم...

با دیدن قامت تنومند و چهره ی وحشتناک مردی که جلومون ایستاده بود چشمام بازتر از حد معمول شد... اونقدر ترسیده بودم که قلبم داشت از جاش کنده می‌شد...

با وحشی گری به سمتمون هجوم آورد... جیغ کشیدم... اما اونقدر صدام ضعیف بود که شک داشتم حتی شنیده باشه...

به حدی قوی هیکل بود که با یه حرکت یقه ی هردومونو گرفت و از روی زمین بلندمون کرد...

صدای کریهش وحشتمو چند برابر کرد...

-دِ پاشین بینم نفله ها... مگه اومدین پیک نیک که اینجوری لم دادین؟!... فریبرز خان هنوز باهاتون کار داره... راه بیافتین...

من که وضعیتم از نسترن کمی بهتر بود و مثل اون نیمه هوشیار نبودم به تقلا

رمان بازار
romanbazar.ir

افتادم... ولی خلاص شدن از چنگال چنین غول تشنی از محالات بود...

از تقلاهای من عصبی شد و رهام کرد... ولی به همون سرعت که ولم کرد دستش تو هوا مشت شد و رو صورتم فرود اومد... سرم سوت کشید... یک آن همه ی دنیا جلوی چشمام تیره و تار شد... نه گوشام چیزی رو می‌شنید و نه چشمام جایی رو می‌دید...

مزه ی شور خون تو دهنم حالمو دگرگون کرد... زبونم می‌سوخت... ضربه اونقدر محکم بود که زبونمو گاز گرفته بودم جوری که دهنم پر از خون شد...

از شدت مشتی که بهم زده بود با صورت نقش زمین شدم...

صدای نعره ش چهارستون بدنمو لرزوند...

-پاشو بینم سلیطه... فکر کردی با این جفتک انداختنات می‌تونی از چنگ من در بری؟!... پاشو تا حالیت کنم جوجه...

و یقه مو گرفت و کشید... مجبورم کرد وایسم... تلو تلو می‌خوردم... هنوز هم صداها واسم گنگ بودن... واضح نمی‌شنیدم...

به زور ما رو دنبال خودش می‌کشید... نسترن هوشیار نبود ... من هم همینطور... دیگه حتی جلوی پامم نمی‌دیدم...

انگار وارد یه اتاقک دیگه شدیم... با همه ی توانم لای چشمامو باز کردم... تصویری محو از همون مرد رو دیدم... چند بار با درد پلک زدم... مردی که فریبرز خان صداش می‌زدن روی صندلی بالای اتاق نشسته بود... کنارش دوتا بادیگارد قد بلند و قوی هیکل هم ایستاده بودن...

-آوردمشون فریبرز خان...

- بندازشون زمین...

-ای به چشم...

و با بی رحمی تمام پرتمون کرد کف اتاق... نسترن از درد به خودش می‌پیچید... حالش اصلا خوب نبود... سر زانوهام می‌سوخت... یه جای سالم به بدنمون نذاشتن کثافتا...

به سختی کمرمو خم کردم و دستمو رو زمین گذاشتم... به حالت نیمخیز رو زمین افتاده بودم... معجزه بود که با وجود اون همه شکنجه هنوز دارم نفس می‌کشم...

خواستم خودمو بکشم سمت نسترن که با صدای فریبرز در جا خشک شدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-نگرانی؟!...

سرمو بلند کردم... حس می‌کردم نفسم بالا نمیاد... پوزخندشو دیدم...

-نباش... در عوض دلت برای خودت بسوزه... اون که انگیزه ای واسه زنده موندن نداره... اما تو...

زبون تیز کردم و با صدایی که انگار از ته چاه بلند می‌شد توپیدم: اونی که باید نگران خودش باشه تویی نه من... علیرضا حساب همه تونو خیلی زود تسویه می‌کنه اینو مطمئن باش...

خندید... بلند و شیطانی... قهقهه ش لرز به دلم انداخت...

-آره شاید حق با تو باشه... اما منم همینو می‌خوام... اون حتما برای تسویه حساب میاد... شک ندارم...

با نفرت تو چشماش نگاه کردم... احساس سرگیجه می‌کردم اما هرجوری بود سعی داشتم خم نشم و زانو نزنم...

-از همه تون متنفرم... از تو ... از امثال بنیامین... از همه ی اونایی که یکی هستن از قماش بدتر از خودتون... خدا لعنتتون کنه...

جوش آورد... از روی صندلیش بلند شد و به طرفم اومد...

آب دهنمو قورت دادم...

-زیادی حرف می‌زنی... نکنه بازم هوس مشت و مالای چنگیز به سرت زده؟!...

ترسیدم... اما بروز ندادم... نگاهمو با حرص و کینه از روی صورتش برداشتم... لب فرو بستم ... اینا حتی آدم هم نبودن که بخوام چیزی رو واسشون توضیح بدم...

رو به روم رو زانوی راستش نشست... دستشو زیر چونه م برد... تنم لرزید... سرمو عقب بردم... خندید... چه صدای نفرت انگیزی داشت...

- حیف... حیف که زودتر از وجودت باخبر نشدم... وگرنه الان...

مستانه خندید و بلند شد...

-چه بلاهایی که نمی‌تونستم سر اون بنیامین حرومزاده بیارم... اما یه درصد هم بهش شک نکردم که بخواد خارج از قوانین عمل کنه...

نگاه بدی به سرتاپام انداخت...

-اما اون بنیامین بود و بالاخره هم به درک واصل شد... حالا پای کسی وسطه که به اندازه ی بنیامین ازش متنفرم... اگه به واسطه ی تو نتونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

بنیامنو تو تله بندازم در عوض آنیل و راحت به چنگ میارم...

-تو... تو هیچ کاری نمی‌تونی بکنی... علیرضا نابودت می‌کنه... هم خودتو... هم اون فرقه ی لعنتی رو... من بهش ایمان دارم...

با خشم موهامو گرفت و کشید... پرتم کرد رو زمین... جیغ می‌کشیدم و تقلا می‌کردم... با زانو رو سینه م نشست... نفسم به کل بند اومد... چونه مو گرفت و فشار داد...

-ببند اون دهنتو دختره ی عوضی... کاری نکن سوپرایزمو جلو بندازم... اونوقت اونی که ضرر می‌کنه تویی حالیته که؟!...

نفسم بالا نمی‌اومد... جلوی تقلاهامو با دستش گرفت... زانوشو از روی سینه م برداشت... حجم عظیمی از اکسیژن که تو سینه م حبس شده بود رو به ناگهان بیرون فرستادم...

سرفه های بلند و بی امانم باعث شد نسترن با درد چشماشو باز کنه...

اون بی همه چیز داشت ادامه می‌داد... صدای نحسش بند نمی‌اومد...

-نابود کردن شماها برای من تو یه چشم به هم زدنه... اما اینجوری هیچ لطفی نداره... نه مثل کشته شدن بنیامین که با یه قمه سرشو از تن کثیفش جدا کردم... اینبار دیگه نمی‌خوام آنی تمومش کنم... شهرامو هم همینجوری کشتم... می دونستم و براش تله پهن کردم... اما خوب شد... با یه تیر دو نشون زدم... هم بنیامین و به چنگ آوردم... و هم نفس اون جاسوس عوضی رو بریدم...

مغزم سوت کشید... با وحشت به صورت نسترن زل زدم...

اوضاعش خوب نبود... چشماشو کامل باز کرده بود... مات و مبهوت با ابروهایی که از درد جمع شده بودن به فریبرز نگاه می‌کرد...

اما فریبرز که انگار از رابطه ی نسترن و شهرام خبر نداشت همچنان نگاه منفورش به من بود...

-خودم کارشو یکسره کردم... توی اون باغ جوی خون راه انداختم... همون وعده ای که همیشه به کسایی که قصد خیانت بهم رو دارن میدمو به شهرام هم دادم... ولی حیف شد... مرگ آرومی نداشت...

صدا قهقهه ش بلند شد... همه ی حواس من با وجود اون صدای شیطانی فقط به صورت رنگ پریده و چشمای از حدقه بیرون زده ی نسترن بود...

خدایا چرا الان؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اینجا و اینجوری باید از شهادت شهرام با خبر بشه؟!...

نگاهم به دستاش افتاد... مشتشون کرده بود و به زمین فشار می‌داد... تنش می‌لرزید... اینو به وضوح می‌دیدم... زانوهاشو جمع کرد تا بتونه بنشینه... لبشو از درد می‌گزید اما بازم تلاش می‌کرد... فریبرز پشتش به نسترن بود ... قلبم اونقدر تند می‌زد که چیزی نمونده بود از سینه م بزنه بیرون...

لبام تکون خوردن ... همین که خواستم اونو متوجه خودم کنم، صدای فریادش دیوارای اتاقو لرزوند...

-لـعـنـتـــی... خدا نـابـودت کنه بی شرف... خدا نبـودت کنـــه...

و به سمت فریبرز یورش برد ... خواستم قبل از اینکه بتونه به خودش آسیب بزنه عکس العمل نشون بدم و بغلش کنم که همزمان با حرکت من صدای شلیک گلوله سرمای توام با وحشتی کشنده رو بر فضای سرد و رطوبت زده ی اتاقک آجری حاکم کرد...

مات و مبهوت به نسترن نگاه می‌کردم که یقه ی فریبرز تو دستاش مشت شده بود...

صورتش غرق دراشک و ... چشمای ازحدقه بیرون زده ش با نفرت تو صورت کریه اون مرد خیره بود...

دستاش شل شد... رو به پایین خم شد... رو زمین که زانو زد یکی از بادیگاردا رو دیدم که سر اسلحش رو به این سمت نشونه گرفته...

همزمان که جسم بی جون نسترن روی زمین افتاد ، تازه اون موقع بود از صدای جیغ بلندی که کشیدم به خودم اومدم...

از شوک صحنه ای که جلوی چشمام بود پاهام نیروی عجیبی گرفتن... با دو قدم بلند خودمو کشیدم سمتش و شونه هاشو گرفتم... وحشت همه ی وجودمو پر کرده بود... داشتم از حال می‌رفتم... دستمو که سر دادم پشتش خیسی خون رو سرانگشتام حس کردم... دستمو بالا گرفتم... با دیدن خون نسترن رو دستم قلبم ثانیه ای از حرکت ایستاد... خدایا نه... خدایا نسترنم... خدایا تو رو به بزرگیت قسم نه... خواهرم نه... نه خدا... نـــــــه...

(آنیل - علیرضا)

وسایلی که واسه عملیات لازم بود رو توی کوله ی مشکی رنگی گذاشتم... آخرین چیز،چاقوی ضامن داری بود که باید تو لباسم مخفیش می‌کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی تیشرت جذب و مشکی که تنم بود رو بالا زدم... قلافو پشت، تو کمربندم گذاشتم...

در باز شد... با دیدن محمد که به نظرم مضطرب می‌اومد برگشتم و همونطور که چاقو رو پشت کمرم جا می‌زدم، با لحن سردی گفتم: همه چی آماده ست؟!...

- فرمانده دستور اجرای عملیاتو صادر کرد...

لباسمو مرتب کردم و کوله رو برداشتم...

-خوبه... پس یاعلی...

راه افتادم سمت در که بازومو گرفت...

بدون اینکه نگاهش کنم و یا حتی چیزی بپرسم گفت: هنوز دلگیری؟!...

پوزخند زدم... بازومو از دستش بیرون کشیدم و درو باز کردم... پشت سرم اومد...

- چرا نمی‌خوای درک کنی که اون لحظه منم مثل تو...

-نمی‌خوام چیزی بشنوم...

-چرا انقدر کشش میدی؟!...

عصبانی برگشتم و با خشم یقه شو چسبیدم...

-من این قضیه رو کش میدم یا تو؟!... چرا دست از سرم برنمی‌دارید؟!...

یقه شو از تو دستام بیرون کشید و داد زد: تو متوجه موقعیتی که توش هستیم نمیشی نه؟!... دست خودت نیست می‌دونم... اما اونا خطرناکن... یه حرکت اشتباه از طرف ما راحت جون اون دخترا رو به خطر میندازه...

مشکوک نگاهش کردم... سرشو زیر انداخت و به صورتش دست کشید...

-تو چی گفتی؟!... منظورت از دخترا فقط سوگل و نسترن...

-آفرین...

-چـــی؟!...

سرشو تکون داد... صداش گرفته و بم تو گوشم مثل ناقوس مرگ پیچید...

-متاسفانه فرامرز و برادرش دخترا رو گرفتن... حالا علاوه بر سوگل... آفرین و دو تا از دوستای نسترنو هم گرفتن... آمار اون شبو در آوردن... فهمیدن که دخترا تو مهمونی بودن...

آه از نهادم بلند شد... شوکه و عصبی تو موهام چنگ زدم...

-نباید اینجوری می‌شد...

- اوضاع داره از کنترل خارج میشه... تا از این بدتر نشده باید تمومش

رمان بازار
romanbazar.ir

کنیم...

- مگه برای دخترا محافظ نذاشته بودید؟!...

-هم محافظ گذاشتیم هم بهشون هشدار دادیم که بیشتر مراقب خودشون باشن... حتی تاکید کردیم تنها بیرون نرن و جواب تلفنای ناشناسو ندن... اما ظاهرا فایده ای نداشته... اونا حرفه ای تراز این حرفان که بشه راحت دورشون زد...

-محلشونو پیدا کردید؟!...

-جایی که الان هستنو هنوز نه...

دستامو مشت کردم... کوله رو روی شونه م انداختم و با قدم های تند از راهرو رد شدم...

محمد پشت سرم بود...

-علی صبر کن... یه خبر دیگه هم دارم... این از همه مهمتره چرا مهلت نمیدی؟!...

قدمام شل شدن... محمد خودشو رسوند و نفس زنان گفت: جایی که قبلا دخترا رو برده بودنو پیدا کردیم...

-پس چرا هیچی نمیگی؟!...

-مگه تو میذاری؟!... تا یه خبر می‌شنوی رم می‌کنی...

با حرص و عصبانیت نگاهش کردم...

-اون موقع که باید حرف بزنی یه دفعه موضوعو نصفه ول می‌کنی... حالا چیزی هم دستگیرتون شد؟!...

نگاهشو گرفت... سکوتش باعث تعجبم شد...

-با توام محمد...

و مردد پرسیدم: چیزی شده؟!...

با حرص پشت گردنشو ماساژ می‌داد... این عادتش واسه موقعی بود که عصبی باشه و بخواد حرفی رو به اجبار بزنه...

-محمد چرا لال شدی؟!... یه چیزی بگو نصف عمر شدم که...

سرشو بلند کرد... سفیدی چشماش کاسه ی خون بود...

-نسترن...

-نسترن چی؟!...

-خدا به خانواده ش صبر بده...

رمان بازار
romanbazar.ir

تنم از سرمای جمله ش یخ بست... کنترلمو از دست دادم و یقه شو گرفتم... داد زدم: چی داری میگی؟!... صبرِ چی؟!... دِ حرف بزن لعنتی... حرف بـــزن...

بدون اینکه خودشو عقب بکشه با همون صدای گرفته که حالا کمی هم می‌لرزید زمزمه کرد: اون بی وجودا نسترنو... با اسلحه زدن... تیر مستقیم به قلبش اصابت کرده... وقتی ما رسیدیم تموم کرده بود...

حس از دستام رفت... یقه شو ول کردم و عقب عقب رفتم... پشتم که به دیوار خورد،سُر خوردم و نشستم... سرمو تو دستام گرفتم... موهامو چنگ زدم...

چهره ی شهرام جلوی چشمام بود... یه لحظه خودمو تو همون شبی که شهرام شهید شد دیدم... سرش تو بغلم بود... زمزمه هاشو می‌شنیدم... تا لحظه ی آخر اسم نسترن رو زبونش بود...

-علیرضا باید بریم... بچه ها رسیدن...

دستشو روی شونه م حس کردم... سرمو بالا گرفتم...

-بهت تسلیت میگم...

چشمامو روی هم گذاشتم... سرمو تکون دادم... فک منقبض شده م رو محکم تر روی هم فشردم...

دستامو مشت کردم و بلند شدم... سرمو به دیوار سرد راهرو تکیه دادم... صدام از غم پر بود... از خاطرات تلخی که ناجوانمردانه داشتن برام زنده می‌شدن...

-مثل میدون جنگ بود... هر کدوم از بچه ها یه طرف افتاده بودن... جوی خون راه افتاده بود... شهرامو رو پله ها پیدا کردم... تا قبل از اون شب که بخوام تو اون وضعیت پیداش کنم باورم نمی‌شد روزی با چشمای خودم پر پر شدنشو ببینم... نمی‌تونستم شهادتشو قبول کنم... باورم نمی‌شد که نزدیک ترین رفیقم اونجوری تنهام گذاشته و رفته... همون شب، تو هم اونجا بودی که قسم خوردم... به خون خودش و همه ی اون بچه هایی که تا اون زمان، بی گناه طعمه ی اهداف شوم اون لعنتیا شده بودن قسم خوردم که انتقامشونو بگیرم... اما... حالا نسترن... کسی که شهرام بعد از این همه سال هنوز هم عاشقانه دوستش داشت و لحظه ای فکر فراموش کردن اون دختر به سرش نزده بود... باید سرنوشتش این باشه؟!... شاهد اون شب هایی که تو خلوت خودش با

رمان بازار
romanbazar.ir

رویای اون دختر درد و دل می‌کرد، بودم... احساسات اون دوتا مثل هم بود... شبی که شهرام بهم زنگ زد نگرانی رو تو چشمای نسترن دیدم... هنوز مغرور بود و نمی‌خواست نگرانیشو از بابت شهرام نشون بده اما من اون بی قراری ها رو خوب می‌شناختم... اون دوتا جونشونو واسه هم می‌دادن اما هر کدوم به خاطر اون یکی یه جوری خودشو فدا می‌کرد...

نگاهش کردم... نم اشک زیر چشماشو خیس کرده بود...

- ولی می‌دونم چطور باید این بازی کثیفو تموم کنم... نمیذارم بیشتر از این قربانی بگیره... بلایی که قراره تو قالب یه نقشه ی از پیش تعیین شده به سر اون شیطان صفتا بیارم در اصل نقشه ی خود شهرام بود... که با شهادتش ناتموم موند... اما من تمومش می‌کنم... تمومش می‌کنم...

شیشه ی ماشینو کمی پایین کشیدم... به آسمون نگاه کردم... حسابی ابری و گرفته بود...

- هوا بارونیه...

-آره هواشناسی هم گفته که امشب یه دل سیر قراره بباره...

-اینجوری اگه حواسشون نباشه برنامه هاشون به هم می‌ریزه...

-چطور؟!...

-حتما کلی دم و دستگاه چیدن... اگه بارون بگیره سور و ساتشون می‌ریزه به هم...

نگاه دقیقی به صورتم انداخت و با احتیاط پرسید: تو که مدت خیلی زیادی تو گروهشون فعال بودی به نظرت یه همچین مواقعی چکار می‌کنن؟!...

-هرجوری مونده اون مهمونی رو برگزار می‌کنن... ولی تو یه جای سرپوشیده... واسه مراسماشون هم مکان های خاصی دارن...

-تو اونجاها رو می‌شناسی؟!...

-معلومه...

-پس مرد مومن چرا زودتر نمیگی؟!...

-به نظرت الان من تو وضعیتی هستم که بخوام رو مراسم کوفتی اونا تمرکز کنم؟!...

-اما اینجوری عملیات به هم می‌ریزه...

-مراسم همونجایی که باید برگزار میشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

-چطور؟!...

-اونجا هم یکی از همون مکان های سرپوشیده شون به حساب میاد...

- واسه همین انقدر خونسرد جواب منو میدی؟!...

حوصله ی کل کل نداشتم... هردومون عصبی بودیم و سعی می‌کردم اینو درک کنم...

-من تا پایان عملیات کاری ندارم... به محض اینکه رو محیط مسلط شدید خبرم کن...

مردد پرسید: تو واقعا می‌خوای اینکارو بکنی؟!...

و با محکم ترین لحن ممکن جواب دادم: هیچ وقت به اندازه ی الان از کاری که می‌خوام بکنم مطمئن نبودم...

-اگه بلایی سر یه کدومشون بیاد ، فرمانده...

- هیچ اتفاقی واسه اونا نمیافته... گرچه اگه به من بود که هیچ کدومو زنده رها نمی‌کردم...

-علیرضا...

نگاهمو کشیدم سمتش... کمی تو صورتم دقیق شد و سپس با لحن جدی گفت: کار احمقانه ای نمی‌کنی حالیت شد؟!...

پوزخند زدم...

-کار احمقانه؟!... نگران نباش ماموریت تو رو بهم نمی‌ریزم...

-علـــی...

همون موقع رسیدیم نزدیک بچه ها و قبل از اینکه محمد بخواد جمله شو دستوری کنه درو با حرص باز کردم و پریدم پایین...

حالمو نمی‌فهمیدم... از خبر کشته شدن نسترن هنوز تو شوک بودم... دستی به صورتم کشیدم...

به سمت فرمانده قدم برداشتم... با دیدنم از گروه جدا شد... دست دادم و خسته نباشید گفتم... تشکر کرد و وضعیتو پرسید که گفتم همه چیز طبق برنامه داره پیش میره...

-واسه ورودي امشب کلمه ی رمز در نظر گرفتن... حواست که هست؟!...

-از قبل هماهنگ شده...

سرشو تکون داد ...

رو به تیم ویژه با تحکم خاصی گفت: طبق نقشه پیش می‌ریم... همگی باید

رمان بازار
romanbazar.ir

تو حالت آماده باش بمونید...

بعد از سفارشات لازم به سمت باغی که مراسم برگزار می‌شد حرکت کردند...

برگشتم سمت ماشین...

در عقبو باز کردم و پاکتو برداشتم... نقاب مشکی رنگی که طرح پیچیده و در عین حال فانتزی و مردونه ای داشت رو از تو پاکت برداشتم و به صورتم زدم...

گردنبندی رو که طرحش شبیه به تیغ اصلاح بود رو به گردنم انداختم و با نفرت قفلشو بستم... رو گردنم احساس سنگینی می‌کردم... سردی اون گردنبند کذایی واقعا عذابم می‌داد...

از توی جعبه، انگشتری که نماد ایکس به بزرگی روش حک شده بود رو برداشتم و توی انگشتم فرو کردم...

تیشرتم جذب و مناسب همین مهمونی بود... لا به لای موهام، رو به بالا دست کشیدم تا حالت بگیره... همه ی اینا پنج دقیقه هم طول نکشید...

صندوق عقبو باز کردم... کیسه رو از داخلش برداشتم... این دقیقا همونی بود که اون شب ته اون باغ لعنتی مخفیش کرده بودم... و امشب همون شبی بود که بهشون نیاز داشتم...

سوئیچو برداشتم و درای ماشینو قفل کردم...

راه افتادم سمت ویلا... هر چی نزدیک تر می‌شدم سر و صداها هم واضح تر شنیده می‌شد... مثل همیشه ،مکان جای پرتی بود و کسی اون اطراف نبود تا بخواد به چیزی شک کنه...

جلوی در قدیمی و تقریبا رنگ و رو رفته ی باغ که رسیدم نگاهی به اطراف انداختم... تا چشم کار می‌کرد تاریکی محض بود...

نگاهم به کوهی از شن و ماسه که پشت دیوار بود افتاد... نسبتا تاریک بود و نمی‌تونستم راحت اطرافو ببینم... چراغ گوشیمو روشن کردم ... کیسه رو با احتیاط لا به لای شن و ماسه ها مخفی کردم...

از تموم شدن کارم که مطمئن شدم رفتم سمت در... بازم اطرافو چک کردم ... کسی نبود... انگار همه ی مهمونا رسیده بودن... چراغ گوشیمو خاموش کردم... نمی‌دونم چرا اما ترجیح دادم گوشیمم خاموش کنم... یه امشبو نمی‌تونستم دست کسی آتو بدم...

رمان بازار
romanbazar.ir

دستمو بالا بردم و تقه ای به در زدم... و به فاصله ی دو ثانیه تقه ی بعدی وبعدی... در کوتاه ترین زمان ممکن در زنگ زده ی قدیمی رو پاشنه چرخید و آروم باز شد...

آمار امشبو بچه هایی که هنوز تو گروه فعالیت می‌کردن بهم رسونده بودن... شاید اگه اونا نبودن، واقعا نمی‌تونستم این بخش از نقشه رو عملی کنم...

قدم اولو که برداشتم مردی قد بلند و قوی هیکل رو به روم گارد گرفت... دستاشو تو سینه ش جمع کرده بود... با نگاهی از سر خشم سر تا پامو برانداز کرد...

-اسمت؟!...

صدامو کلفت کردم و گفتم: سیاوش... سیاوش شکوری...

-اسم مستعار داری؟!...

سرمو تکون دادم...

به وسیله ی بی سیمی که تو دستش بود اسممو اعلام کرد... مطمئن بودم تایید میشه... این اسم تو لیست مهمونای امشب بود...

به محض اینکه از تو بلندگوی بی سیم اسممو شنیدم نفس حبس شدمو بیرون دادم...

بی سیمو آورد پایین و رو به من با همون صدای نکره ش پرسید: اسم رمز؟!...

پوزخند زدم و تند و پشت سر هم گفتم: در این ظلمت و سیاهی افسون تاریکی شب خواهم شد و خود را فدای ندای درون می‌کنم!... من همان شیطانم!

تای ابرشو بالا انداخت ... نیشش به لبخند مزخرفی شل شد...

-نه بابا اینکاره ای پس... زیاد میای اینورا؟!... آشنا نیستی انگار...

نمی‌خواستم باهاش بحث کنم... ممکن بود لا به لای حرفام به چیزی شک کنه... بنابراین فقط سرمو تکون دادم وبی معطلی پرسیدم: می‌تونم برم؟!...

از گوشه ی چشم نگاهه تیزی انداخت... از اینکه جوابشو ندادم زیاد خوشش نیومد... خیره نگاهش می‌کردم که با دست به باغ اشاره کرد...

-هری...

دستامو مشت کردم و با حرص از کنارش رد شدم... مگه بیشتر از یه سگ دست آموزی بی وجود؟!...

دور تا دور باغ پارچه های سیاه نصب کرده بودن که رو هرکدومشون یکی از علامت ها کشیده شده بود... دیگه با اینا غریبه نبودم...

رمان بازار
romanbazar.ir

همونطور که حدس می‌زدم فضای باغو سرپوشیده کرده بودن تا وقتی بارون گرفت رو سرشون قطره ای نباره...

نیشخندی که رو لبام بود عمق گرفت... نگاهی به آسمون انداختم... رعد و برق می‌زد ولی هنوز زود بود تا بباره... شایدم نه... شاید دیگه وقتش رسیده باشه...

این مدت دل آسمون هم حسابی کدر شده... باید یه جایی و یه جوری این بغض سرکوب شده رو آزاد کنه... پس چرا امشب نه؟!...

نگاهی به اطراف انداختم... باغ تا حدودی شلوغ بود... همگی می‌رقصیدن و موزیک هم مثل همیشه همونجور چرت و بی محتوا پخش می‌شد... راک و متال پایه ترین موسیقی هایی بودن که شامل چنین مهمونی هایی می‌شدن...

قدمامو به سمت ویلا برداشتم...

فضای کل سالن رو بوی دود و کثافت پر کرده بود... اخمامو تو هم کشیدم... حتی نمی‌تونستم وانمود بکنم که منم مثل این بیچاره های معیوب هستم...

کم کم به فضا عادت کردم... صدای موسیقی مثل مته داشت مغزمو سوراخ می‌کرد...

وقتو از دست ندادم... از شلوغی استفاده کردم و بدون اینکه جلب توجه کنم همه ی اتاقا رو زیر و رو کردم... این کار چند دقیقه ای طول کشید ...

کسی نبود... حداقل اونی که دنبالش بودم اینجا نبود... تعجبی هم نداشت...

داشتم از کنار جمعیت رد می‌شدم که فریبرزو بینشون دیدم... با نگاهم دنبالش کردم... به سمت چندتا از دخترا رفت ... گوشه ی سالن رو به روی هم ایستاده بودن و بی خیال قهقهه می‌زدن... دقیق نگاهشون می‌کردم... فاصله مو باهاشون کمتر کردم...

با دوتا دختر حرف می‌زد که یه دفعه بحثشون شد... حسابی عصبانی بود... موهای یکی از دخترا رو گرفت و کشید سمت خودش... بی وقفه و پشت سر هم به صورت دختر سیلی می‌زد... برای رهایی از دستای فریبرز هیچ تلاشی نمی‌کرد... انگار اصلا تو این دنیا نبود...

صورتش به طرز فجیعی آرایش داشت... یه آرایش تیره و زننده...

نگاهمو با نفرت از روشون برداشتم و از ویلا بیرون رفتم... پس اون کثافت هم اینجاست... باید محمدو در جریان میذاشتم...

تا ته باغو یه نفس دویدم... اینجا رو کامل می‌شناختم... می دونستم اینطرفا

رمان بازار
romanbazar.ir

سگی نیست که بخواد با دیدن من صدای واق واقش بلند بشه...
گوشیمو در آوردم و بدون هیچ مکثی، رو شماره ی محمد پیام فرستادم...
« فریبرز و دار و دسته ش تو ویلان... اصل کاریا میان اینطرف »
پیامک که ارسال شد از رو صفحه حذفش کردم و مجددا گوشیمو خاموش کردم...
برگشتم و کنار بقیه ایستادم... لا به لای جمعیت بودم و در ظاهر همراهیشون می‌کردم...
با دیدن ماشین مدل بالایی که وارد باغ شد حواسمو جمع کردم و پشت یکی از درختا که کمی تاریک تر از قسمتای دیگه بود ایستادم...
راننده سریع پیاده شد و در عقبو باز کرد...
اول فرامرزو دیدم که پیاده شد ... و پشت سرش دوتا مردی که به قیافه و تیپشون نمی‌اومد ایرانی باشن...
راننده ماشینو برد تو پارکینگ ... بادیگاردا کنار و پشت سر فرامرز و مهموناش مستقر شدن...
حواسشون به همه جا بود... بیرون حسابی شلوغ شده بود... واسه اینکه رفتارمو زیر ذره بین کسی ندم گاهی مجبور می‌شدم حرکاتشونو دنبال کنم...
دیدم که فرامرز مهموناشو برد طبقه ی بالا... به ساعتم نگاه کردم... راس ساعت ۱۱ عملیات شروع می‌شد... و این یعنی چهل دقیقه ی دیگه از زمان تعیین شده باقی مونده بود... تا پایان اون نمی‌تونستم کاری کنم ... ممکن بود بهم شک کنن... به فرمانده قول داده بودم و نمی‌تونستم نامردی کنم و زیر قولم بزنم...
حتما بچه ها هم این ماشینو دیده بودن... واسه اینکه کسی رو به خودم مشکوک نکنم نمایشی، یه لیوان از اون نوشیدنی های منزجرکننده ای که توی سینی، دست یکی از خدمتکارا بود برداشتم...
همونطور که خودمو شل گرفته بودم و تلو تلو می‌خوردم از پله ها بالا رفتم... نمی‌دونستم تو کدوم اتاقن... بالا بر عکس سالن پایین حسابی خلوت بود...
از راهرو که رد شدم با دیدن چند تا بادیگارد که جلوی در یکی از اتاقا ایستاده بودن، پشت دیوار ورودی مخفی شدم...
پس حدسم درست بود...

رمان بازار
romanbazar.ir

فرامرز و مهموناش توی این اتاق بودن...

صدای جیغ و فریاد مهمونا بلند شده بود... احتمال می‌دادم هر آن فریبرز و نوچه هاش بریزن بیرون...

عقب عقب ، تو همون حالت که تظاهر به مستی می‌کردم از پله ها پایین رفتم...

دخترا و پسرایی که تا اون موقع بیرون بودن جیغ می‌کشیدن و هراسون می‌ریختن تو ویلا...

با تعجب خودمو به هر بدبختی بود از بین جمعیت رد کردم و رسوندم به پنجره... پرده های ضخیم و مشکی رنگو کنار زدم...

از دیدن صحنه ی پیش روم ناخودآگاه لبخند زدم... آسمون رعد و برق می‌زد و بارون به شدت می‌بارید...

گرچه جای تعجب نداشت و تو این فصل طبیعی بود اما از این بابت که مراسم کوفتیشون داشت به هم می‌خورد خوشحال بودم...

معمولا اینجور مواقع نمی‌تونستن بیرون آزادانه آتیش روشن کنن...

فریبرزو بین جمعیت دیدم... رفت سمت دی جی و میکروفنو ازش گرفت... سعی داشت مهمونا رو آروم کنه... گفت پشت ویلا رو آماده کردن و هر آن مراسم شروع میشه...

لبخند کمرنگی که رو لبام بود به کل محو شد... تا حالا ندیده بودم اینکارو بکنن... شاید به خاطر مهمونای خارجیشون اصرار به کامل کردن مراسم داشتن...

دخترا و پسرا با وحشی گری تمام همو هول می‌دادن تا از درگاه رد بشن... خیلیا زیر دست و پا مونده بودن و جیغ می‌کشیدن... خودمو کشیدم کنار ستون و محکم بهش تکیه دادم... نمی‌تونستم اینجا بمونم... ممکن بود به رفتارم شک کنن...

گوشیمو روشن کردم و همزمان با نفرات آخری که داشتن از در رد می‌شدن بیرون رفتم... خودمو بین جمعیت گم کردم و قصد داشتم به محمد پیام بدم که دیدم چندین تماس بی پاسخ و نزدیک به ده تا پیام باز نشده ازش دارم...

اولین پیامو با تعجب باز کردم...

« علیرضا عجله کن لو رفتی... دارن دنبالت می‌گردن بزن بیرون از اونجا»

مات و مبهوت پیام دومو باز کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

« دیوونه چرا گوشیتو خاموش کردی؟!... فهمیدن اسمت جعلیه، بچه ها راپورت دادن در به در دنبالتن... هرجا هستی بیا بیرون فریبرز نوچه هاشو اجیر کرده»...

مضمون پیامای دیگه ش هم تقریبا همین بود... که اسمم لو رفته و باید یه راه فرار پیدا کنم...

آکه هِی... بخشکه این شانس...

نگاهی به دور و بر انداختم... همراه بقیه پشت ویلا بودیم... قسمتی که فضای باز و مستقلی داشت با چند تا ستون آهنی بلند و پارچه های ضد حریق و پلاستیک های کلفت سرپوشیده شده بود...

حتی یه قطره بارون هم رو سرشون نمی‌افتاد... لبامو از حرص زیر دندونم گرفتم... باید یه فکری می‌کردم...

گوشی تو دستم لرزید... به صفحه ش نگاه کردم... محمد بود... سریع جواب دادم...

قبل از اینکه بخواد صدامو بشنوه با صدای بلند گفت: چرا گوشیتو خاموش می‌کنی احمق؟!...

حسابی جوش آورده بودم... اما بازم سعی می‌کردم آروم باشم... پشت یکی از دیوارا مخفی شدم تا لااقل صدا به صدا برسه...

چند تا دختر و پسر اون اطراف می‌چرخیدن...

- الو؟!... علیرضا؟!... صدامو می‌شنوی؟!...

- نمی‌تونم گوشیو روشن بذارم از اینا هر کاری بر میاد ممکنه از روی سیگنال ردیابیم کنن... گرچه خاموش بودنش هم باز یه دردسر جدیده...

و تا خواست جوابمو بده تماسو قطع کردم و تو پیام واسه ش نوشتم: « فقط چند دقیقه بیشتر نمونده... »

سریع جوابو فرستاد...

-«نمی‌خوام توضیح بدی فقط یه راه دررو پیدا کن... »

-«نمیشه... »

-«چرا نمیشه؟!... »

-«نمی‌تونم بیام... »

-«دیوونه شدی؟!... میگم دارن دنبالت می‌گردن... فهمیدن با اسم جعلی وارد مهمونی شدی... »

رمان بازار
romanbazar.ir

-«من کار خودمو می‌کنم... »

-«یعنی چی من کار خودمو می‌کنم؟!... فریبرز به خونت تشنه ست... فرمانده دستور داده که برگردی... »

جوابشو ندادم... این همه وقت منتظر همچین لحظه ای بودم حالا بیام به همین راحتی از دستش بدم؟!... محالِ ممکنه...

اما باید بیشتر احتیاط می‌کردم... فریبرز آدم تیزی بود... نقابو روی صورتم محکم کردم و وارد مراسم شدم...

صدای موزیک سرسام آور بود... قسمت بالایی سکوها، آماده ی پذیرایی از مهمونای ویژه بود... ردیف صندلی های فخاری که چیده شده بود...

دود های سیاه و سفید مثل یه مه غلیظ همه ی جای باغو پر کرده بودن...

چون نزدیک به سکو ایستاده بودم تونستم فرامرزو که همراه اون چندتا خارجی به این سمت می‌اومدن ببینم...

به ساعتم نگاه کردم... کم کم باید وسایلو یه جوری میاوردم تو ویلا... زمان زیادی نداشتم... تا چند دقیقه ی دیگه عملیات شروع می‌شد...

چیزی نمونده بود به در باغ برسم که صدای همون خروس بی محل رو دومرتبه شنیدم...

-کجا؟!...

در جا ایستادم...

-برگرد بینم... کجا داری میری؟!...

نفسی که حبس شده بود رو عمیق بیرون دادم... آروم برگشتم...

همونطور که حدس می‌زدم خیلی زود منو شناخت ... اخماشو تو هم کشید و گفت: اینجا چی می‌خوای؟!...

باید خونسرد باشم... من بین اینا غریبه نبودم... شاید هنوز خبر جعلی بودن اسممو بهش ندادن... شاید هم می‌دونه و قصدش چیز دیگه ست...

-چیزی رو بیرون جا گذاشتم... باید برم بیارم...

-بیرون رفتن از اینجا قبل از ساعت تعیین شده جزو قوانین نیست... مگه اینو بهت نگفتن؟!...

صداش زیاد از حد بم و ضمخت بود...

خواستم جوابشو بدم که یه قدم نزدیک شد و نگاه مشکوکی به سر تا پام انداخت...

رمان بازار
romanbazar.ir

- بنال بینم اسمت چی بود؟!...

اگه خودمو با همون اسم جعلی معرفی می‌کردم حتما می‌فهمید و مانعم می‌شد... البته مانع شدن اونم به روش خودشون که... زیاد هم جالب نبود!...

- با توام نفله... وایسا بینم، اسمت سیاوش نبود؟!...

پس این یه نقشه ست... نباید دست دست می‌کردم... معطلش نکردم و دستمو بردم پشت کمرم... و تا خواستم چاقومو در بیارم خیز برداشت سمتم و بازومو گرفت... قدش تقریبا هم اندازه ی من بود اما با وجود ورزشکار بودنم هیکل اون درشت تر بود...

دستمو تاب داد و برد پشت و با اینکار تونست در برابر هر حرکت غیرمنتظره ای مهارم کنه... بی سیمو گرفت جلوی دهنش... ولی تا خواست گزارش کنه آرنجمو بردم بالا و با یه چرخش کوبیدم تو صورتش...

همین باعث شد کنترلشو از دست بده و عقب بره...

بارون به شدت می‌بارید... سراپا خیس رو به روش گارد گرفتم... مثل یه گاو وحشی دندوناشو رو هم فشار داد و به سمتم حمله کرد...

رو چاله چوله های زمین خاکی باغ، حسابی آب جمع شده بود... دستامو جلوی صورتم مشت کردم و با یه چرخ رو پای چپم صورتشو نشونه گرفتم و رو تیغه ی فکش فرود آوردم... دهنش از خون پر شد و به هوا پاشید...

ضربه اونقدر شدید بود که قلنج انگشتای منم شکست...

تا دیدم حواسش نیست تر و فرز چاقو رو از تو قلافش در آوردم و تهدیدوار جلوش گرفتم... معلوم بود رزمی کاره چون گاردی که گرفته بود حرفه ای بودنشو نشون می‌داد...

دستمو بردم بالا و بهش حمله کردم اما خیلی سریع جاخالی داد و پشت سرم ایستاد... چرخیدم سمتش که مچمو رو هوا گرفت... بارون شلاق وار صورتمو نشونه گرفته بود... و همین باعث می‌شد چشمامو برای مهار کردن حریفم باریک تر کنم...

خیس از عرق و دونه های بارون رو تنم، دندونامو رو هم فشار می‌دادم و با همه ی توانم سعی داشتم چاقو رو پایین بیارم...

زانومو بالا آوردم و تو یه لحظه به شکمش ضربه زدم... پرت شد عقب و به همون سرعت هجوم بردم سمتش که یکی بی هوا از پشت تو قسمت عضلانی گردنم ضربه زد...

رمان بازار
romanbazar.ir

همزمان که چاقو از دستم افتاد خودمم نقش زمین شدم... احساس گرفتگی شدید تو ناحیه ی گردنم باعث شد نتونم عکس العملی نشون بدم و همونجور بی حرکت بمونم...

یکیشون یقه مو گرفت و از رو زمین بلندم کرد... چهار نفر بودن... ماسکو از رو صورتم برداشتن...

از زور خشم نفس نفس می‌زدم...

صدای فریبرزو از پشت سرم شنیدم...

- ببینید کی اینجاست... عجب سوپرایزی...

رو به روم ایستاد... با غرور تو چشمام می‌خندید... آتیش خشم و نفرت درونم شعله کشید... دستامو مشت کردم... تقلا می‌کردم و خودمو می‌کشیدم سمت فریبرز تا با اون همه کینه ای که ازش تو دلم داشتم، بگیرمش زیر مشت و لگد... سه نفری گرفته بودنم... با دیدن فریبرز انگار درد گردنم به کل از بین رفته بود...

تو چشمای نحسش نگاه کردم و با نفرت غریدم: می‌کشمت... به خدا قسم نابودت می‌کنم فریبرز... برای اولین و آخرین بار اگه دستام بخوان به خون کسی تو این دنیا آلوده بشن ترجیح میدم اون حیوون تو باشی بی شرف...

قهقهه ای از روی عصبانیت زد و دستشو به طرف یکی از نوچه هاش دراز کرد...

حالا چاقوی من تو دستای اون عوضی بود...

نگاهی بهش انداخت و گفت: آرزوی قشنگی بود... خوشم اومد...

به سمتش یورش بردم که اون سه نفر مانعم شدن... مثل شیری که بعد از سال ها زندونی بودن تو قفس یک دفعه با دیدن دشمنش، حس درندگی در اون بیدار شده باشه ولی همچنان تو اون قفس لعنتی داره دست و پا می‌زنه تا خودشو آزاد کنه... همونجور واسه تیکه تیکه کردن فریبرز فریاد می‌زدم و تقلا می‌کردم...

آسمون می‌غرید و رعد و برق فضای نیمه تاریک باغ رو هر از گاهی روشن می‌کرد...

فریبرز به طرفم قدم برداشت... رو به روم ایستاد... تو چشمام خیره شد... پوزخند عصبی زد و گفت: شما چند نفر همیشه مثل یه تیم بودید... ولی از قدیم هم گفتن تا سه نشه بازی نشه... آره این بازی بازنده زیاد داشته و بازم داره، ولی برنده... فقط می‌تونه یه نفر باشه...

رمان بازار
romanbazar.ir

لبه ی تیز چاقو رو روی صورتم کشید... سوزششو حس کردم... فکم از درد منقبض شد ... اما سرسختانه تو چشمای کثیفش زل زدم...

ادامه داد: اما اینو یادت نره... که اون برنده تو نیستی... هیچ وقت هم نمی‌تونی باشی...

خندید... بلند و کریه... با شنیدن صداش هر لحظه حس نفرت تو وجودم چندین برابر سنگین تر می‌شد...

چاقو رو از رو صورتم برداشت و تا زیر گردنم برد... خراش های عمیقی که رو تنم می‌زد می‌تونست تا مغز استخونتو بسوزونه و این بشه یه مرگ تدریجی واسه ت ... اما همه ی تلاش من در برابرش مقاومت بیش از اندازه م بود... تا جایی که سکوتم عصبیش کرد ... اینبار چاقو رو محکم تر فشار می‌داد...

فریادو تو گلوم خفه کردم... عرق روی پیشونیم با قطرات بارون عجین شده بود... به حدی واسه خفه کردن صدام به حنجره م فشار میاوردم که حس می‌کردم از شدت این فشار پرده های گوشمم دارن پاره میشن...

قطرات درشت و بی امان بارون زخمامو نوازش دادن... خنکایی که رو پوستم نشست باعث شد سوزششونو کمتر احساس کنم...

فریبرز که می‌دید با وجود اون همه زخم همچنان ساکتم و محکم ایستادم چاقو رو بالا برد...

نیتشو خوندم و پوزخند زدم...

اخماشو تو هم کشید...

لب زدم... محکم و جدی...

- شکنجه هات هم مثل خودت سطحی و مزخرفن... این چیزا روی من اثر نداره فریبرز...

خشم تو چشماش چندین برابر شد... دستشو پایین آورد و رو به نوچه هاش داد زد: بخوابونیدش رو زمین...

پرتم کردن... یکی رو کمرم نشست تا نتونم تقلا کنم... دو تا دیگه محکم نگهم داشتن... فریبرز بالا سرم رو زانوهاش نشست...

موهامو گرفت و محکم به سمت خودش کشید...

چاقو رو با حرص تو دستش چرخوند و گفت: آره تو راست میگی... شکنجه فایده ای نداره... اما چرا قربانی امشبمون تو نباشی؟... سرت پیش کش مهمونای امشبم...

رمان بازار
romanbazar.ir

قهقهه ش عصبی بود... پوزخند رو لبام همچنان پابرجا بود... مُصر به عصبانی کردن فریبرز...

چشمامو بستم... تصویر سوگل پشت پلکام نقش بست... لبخند زدم...

فریبرز موهامو محکمتر کشید... گردنمو رو به خودش تا جایی که تونست بالا گرفت...

شروع کردم شهادتین رو خوندن...

-اَشهدُ انْ لا اِلهَ الا الله... اَشهدُ انَّ محمّداً رسولُ الله... اشهد آن علیاً ولی الله...

و آخرین نجوایی که لا به لای صدای غرش آسمون و رگبار بی امان بارون طنین انداز شد...

-یـــا مهـــدی ﷺ...

سردی تیغه ی چاقو گردنمو حس کرد... چشمامو بستم...

تا لحظه ی آخر تصویر چشمای معصوم و زیبای سوگل رو پشت پلکام نگه داشتم...

تو دلم باهاش وداع کردم...

خودمو تو چند قدمی مرگ حس می‌کردم...

اما...

قبل از اینکه فریبرز فرصت فشار و کشیدن تیغه ی تیز چاقو رو گردنمو بکنه فریاد (ایست... بخوابید رو زمین...) به هوا بلند شد...

فریبرز که سرمو ول کرد چشمامو باز کردم... خشکشون زده بود... در کمترین زمان ممکن نیروهای ویژه محاصره شون کردن...

محمد که با اسلحه ش فریبرزو نشونه گرفته بود رو به اونایی که هنوز تو دستاشون اسیر بودم داد زد: دستاتونو بذارید رو سرتون... بخوابید رو زمین... دِ یاالله...

رهام که کردن به سختی بلند شدم... همه شون رو زمین به شکم دراز کشیده بودن...

محمد اومد سمتم... از نزدیک که نگاهش بهم افتاد مات و مبهوت سر جاش موند... تن صداش نگران شد...

- یا ابوالفضل... خوبی علیرضا؟!... چه بلایی سرت آوردن؟!...

زخمامو حس نمی‌کردم... می دونستم در اثر سرمای ناشی از رطوبت

رمان بازار
romanbazar.ir

بارونه...

-من خوبم...

صاف ایستادم و پرسیدم: همه چی طبق برنامه پیش رفت؟!...

- به موقع رسیدیم... نیروهای کمکی هم تو راهن...

سرمو تکون دادم و با دیدن فرمانده رفتم سمتش...

با دیدن من ابروهاشو تو هم کشید و پرسید: حالت چطوره؟!...

به زخمام اشاره می‌کرد... لبخند زدم...

-چیز مهمی نیست...

-اما ظاهرت یه چیز دیگه میگه...

سکوت کردم...

-نباید قانون شکنی می‌کردی...

-بیرون اومدن از اینجا به حرف راحته...

-چطور پیدات کردن؟!...

-وسایلو نتونستم بیارم تو... خواستم برگردم که جلومو گرفتن...

- خیلی خوب اول به زخمات برس بعد بیا با هم صحبت می‌کنیم...

-اطاعت میشه... اما نه تا وقتی نقشه مو عملی نکردم!... قولتونو که فراموش نکردید؟!...

دستی روی شونه م زد و جدی گفت: من سر قولم هستم پسر... ولی می‌بینی که، وضعیتت اصلا مناسب نیست...

-برام اهمیت نداره...

-تو مطمئنی؟!...

-مطمئنم...

کمی نگاهم کرد... از توی چشمام راحت می‌تونست اصرارم رو این قضیه رو بخونه ولی اینکه درک کرد یا نه... نتونستم بفهمم...

با یه مکث کوتاه سرشو به نشونه ی تایید تکون داد...

-خیلی خب... می تونی بری...

قدرشناسانه به حالت نظامی احترام گذاشتم و تشکر کردم...

درسته زخمام نسبتا عمیق بودن... درسته احساس ضعف می‌کردم... درسته دست و پام از سرما حس نمی‌شدن...

اما هیچ کدوم از اینا باعث نمی‌شد هدفمو فراموش کنم...

رمان بازار
romanbazar.ir

درسی که بعد از مدت ها باید به این شیطان صفتا می‌دادم... درسی خلاف عقاید نحسشون... امشب با روح و روانشون بازی می‌کنم...

باید همه ی اون رنج و عذابی رو که سال ها به من و امثال من... و حتی اونایی که بی گناه فدای خوی حیوانی این وحشی ها شده بودن دادن رو بهشون برگردونم...

بارون همچنان بی وقفه می‌بارید...

انگار این دلِ آسمونه که گرفته... و امشب بعد از مدت ها همه ی غم و دل گرفتگی هاش اینجوری سر باز کرده...

وسایلو برداشتم و رفتم همون سمتی که قرار بود مراسم برگزار بشه...

سوئیچو دادم محمد و گفتم: برو ضبط و باندا رو از تو ماشین بیار... گذاشتم صندوق عقب...

سرشو تکون داد و از در رفت بیرون...

همونجور که از قبل با فرمانده هماهنگ کرده بودم کل اعضا ی فرقه رو جمع کردیم یه گوشه... دقیقا رو به روی سکو... تعدادشون کم نبود...

رفتم رو سکو... پایه های چوبی بلندو کنار هم ردیف کردم... نمادهای شیطانی که تو یه کیسه ی پارچه ای گذاشته بودم رو یکی یکی بیرون آوردم ... با حوصله رو پایه ها نصب کردم...

یه ال ای دی بزرگ دقیقا پشت سر من، به دیوار ویلا نصب بود... فلشو وصل کردم و ال ای دی رو روشن کردم...

صوت دلنشین قرآن، آیه هایی از سوره ی بقره فضا رو پر کرد... از صدای همهمه نگاهم کشیده شد سمتشون... بینشون ولوله افتاده بود... دست و پا بسته روی زمین نشسته و تو یه حلقه ی بزرگ از نیروهای پلیس محاصره شده بودن...

محمد با کمک دو نفر ضبط و باندا رو آورد رو سکو...

ضبطو روشن کردم... گوشیمو با کابل وصل کردم بهش و آهنگ بی کلامی که می‌خواستمو پیدا کردم...

صدای آیه های قرآنی از هر طرف شنیده می‌شد... نگاهم رو تک تکشون بود... سر و صداشون لحظه ای بند نمی‌اومد...

دقیقا همون چیزی که می‌خواستم... تحریک هر چیزی که بر ضد تمایلات شیطانی این فرقه ی منحوس بود... به جنون رسیده بودن... و عجیب احساس

رمان بازار
romanbazar.ir

رضایتمندی می‌کردم ... تو دلم غوغایی به پا بود دیدنی...

محمد با دوربین از همه چیز فیلم می‌گرفت... فرمانده گوشه ای ایستاده و با نگاهی جدی و گذرا همه چیزو زیر نظر داشت...

تا زمانی که صوت قرآن شنیده می‌شد همه به احترام ایستاده بودن... به جز اعضای فرقه که مثل مار به خودشون می‌پیچیدن و داد می‌زدن...

بعد از تموم شدن آیه ها، تصاویر اسلاید شده ای از نمای خانه ی کعبه در مکه،تصاویری زیبا از مدینه و اسم حضرت محمد ﷺ،عکس های تاثیر گذار و فوق العاده از حرم امام حسین‌ؑ و صحنه ی عاشورا... و همینطور اسامی مبارک حضرت ابوالفضل ؑ... حضرت علی اصغرؑ و حضرت علی اکبرؑ... نام با شکوه و نورانی حضرت علی ؑ ... حرم آقا امام رضاؑ... نام زیبای حضرت مهدیؑ... و تمام اسامی مبارکه ی دوازده امام بزرگوارمون رو صفحه ی ال ای دی با اسلاید خاصی نمایش داده می‌شد...

آهنگ بی کلام و خیلی آرومی که تو گوشیم بود رو پلی کردم... صدا اونقدر بلند بود که همه ی وجودتو با خودش یکی کنه و دلتو به لرزه در بیاره...

شوری تو دلم به پا شده بود که تو وصفش خودمو ناتوان می‌دیدم...

میکروفنو از کنار ضبط برداشتم...

تو صورت منفور تک تکشون نگاه کردم... جوری از سر خشم نگاهم می‌کردن که اگه چاره ای داشتن همون لحظه بهم حمله ور می‌شدن و نفسمو می‌بریدن...

چشمامو بستم... میکروفنو تو دستم فشردم...

صدای شرشر بارون حقیقتا توی اون فضای پر تشویش، روح نواز و آرامش بخش بود...

(آهنگ به طاها، به یاسین از علی فانی)

به طاها، به یاسین، به معراج احمد
به قدر و به کوثر، به رضوان و طوبی
به وحی الهی، به قرآن جاری
به تورات موسی و انجیل عیسی
بسی پادشاهی کنم در گدایی
چو باشم گدای گدایان زهراؑ

رمان بازار
romanbazar.ir

چه شب ها که زهرا ﷺ دعا کرده تا ما
همه شیعه گردیم و بی تابِ مولا
غلامیِ این خانواده دلیل و مراد خدا بوده از خلقت ما
مسیرت مشخص، امیرت مشخص، مکن دل دل ای دل، بزن دل به دریا
که دنیا، که دنیا، که دنیا، به خسران عقبا نیرزد
به دوری ز اولاد زهرا نیرزد.
و این زندگانیِ فانی جوانی
خوشی های امروز و اینجا
به افسوس بسیارِ فردا نیرزد
- سوزش اشکو تو چشمام حس می‌کردم... انگار حالا داشتم سوزش تک تک زخمایی که رو تنم کشیده شده بود رو احساس می‌کردم...
نگاهمو به جمعیت انداختم...
نگاهه مملو از نفرتشون، مستقیم روی من همراه با کینه بود...

اگر عاشقانه هوادار یاری
اگر مخلصانه گرفتار یاری
اگر آبرو می‌گذاری به پایش
یقینا یقینا خریدار یاری
بگو چند جمعه گذشتی ز خوابت؟!
چه اندازه در ندبه ها زاری آری؟!
به شانه کشیدی غم سینه اش را؟!
و یا چون بقیه تو سربار یاری؟!
اگر یک نفر را به او وصل کردی
برای سپاهش تو سردار یاری
به گریه شبی را سحر کردی یا نه؟!
چه مقدار بی تاب و بیمار یاری؟!
دل آشفته بودن دلیل کمی نیست
اگر بی قراری بدان یار یاری
و پایان این بی قراری بهشت است
بهشتی که سرخوش ز دیدار یاری

رمان بازار
romanbazar.ir

– سرمو بالا گرفتم...
بغض، تن صدامو کلفت کرده بود...
صدای رعد و برق بلند شد... نگاهم عاجزانه قطرات بارونو دنبال می‌کرد...

نسیم کرامت وزیدن گرفته
و باران رحمت چکیدن گرفته
مبادا بدوزی نگاه دلت را
به مردم که بازار یوسف فروشی در این دوره ی بد شدیدا گرفته
– دستامو بالا بردم...
همزمان با من، فرمانده و محمد هم دستاشونو بلند کردن...
حتی همه ی تیم عملیات که مردونه به احترام ایستاده بودن و همراه من نجوا می‌کردن...
و حس نیایشی که، حتی تو قطره قطره از الهی بودن این بارون احساس می‌شد...

خدایا به روی درخشان مهدی
به زلف سیاه و پریشان مهدی
به قلب رئوفش، که دریای داغ است
به چشمان از غصه گریان مهدی
به لبهای گرم علی یا علی اش
به ذکر حسین و حسن جان مهدی
به دست کریم و نگاه رحیمش
به چشم امید فقیران مهدی
به حال نیاز و قنوت نمازش
به سبحان سبحان سبحانِ مهدی
به برق نگاه و به خال سیاهش
به عطر ملیح گریبان مهدی
به حج جمیلش، به جاه جلیلش
به صوت حجازیِ قرآن مهدی
به صبح عراق و شبانگاه شامش
به آهنگ سمت خراسان مهدی

رمان بازار
romanbazar.ir

- به اینجا که رسیدم ناخودآگاه چهره های شهرام و نسترن پیش چشمام جون گرفتن... انگار که واقعا داشتم اونا رو رو به روی خودم می‌دیدم... حقیقی و زنده...

رو لب های شهرام لبخند رضایتو دیدم... انگار که خوشحال بود...

صدام لرزید...

تپش های ناهماهنگ قلبم آروم و قرارو ازم گرفته بودن...

به جان داده های مسیر عبورش

به شهد شُهودِ شهیدان مهدی

مرا دائم الاشتیاقش بگردان

مرا سینه چاک فِراقش بگردان

تفضل بفرما بر این بنده ی بی سر و پا

مرا همدم و محرم و هم رکاب

سفرهای سوی خراسان و شام و عراقش بگردان

- و با همه ی وجود رو به آسمون فریـــاد زدم...

صدام تو غرش ابرهای بارونی گم شد...

یـــا مهدی

یـــامـهدی

مـــددی

محوطه از صدای جیغ و فریاد مریدان شیطان پر شده بود... انگار زیر شکنجه داشتن دست و پا می‌زدن... آره داشتن عذاب می‌کشیدن... اما کم بود... این عذاب و شکنجه برای اونا بس نبود... آره این نوا عصبیشون می‌کرد...

نگاهم به فرامرز و فریبرز افتاد... خون جلوی چشماشونو گرفته بود... جوری با خشم و عصبانیت نگاهم می‌کردن که یقین داشتم اگه می‌تونستن و دست و پاهاشون اسیر اون غُل و زنجیر نبود به قصد تیکه تیکه کردنم به سمتم هجوم می‌آوردن... صدای ناسزاهاشونو می‌شنیدم... کسی نمی‌تونست ساکتشون کنه... تعدادشون کم نبود...

با خشم لبامو روی هم کشیدم... نگاهمو بی تفاوت از روی صورتاشون برداشتم و آهنگی که تو گوشیم بود رو گذاشتم...

ندیدم شهی در دل آرایی تو

به قربان اخلاق مولایی تو

رمان بازار
romanbazar.ir

تو خورشیدی و ذره پرورترینی
فدای سجایای زهرایی تو

– مشعلی که برای اجرای مراسم قربانی آماده کرده بودن رو از رو پایه برداشتم... رو به روی ستون های چوبی ایستادم...

جیغ های گوشخراشی که می‌کشیدن تو صدای بلند اون آهنگ گم شد...

نداری به کویَت ز من بی نواتر
ندیدم کریمی به طاهایی تو
نداری گدایی به رسوایی من
ندیدم نگاری به زیبایی تو
نداری مریضی به بد حالی من
ندیدم دمی چون مسیحایی تو

– مشعلی که سخاوتمندانه آتیش از سرش زبانه می‌کشید رو جلو بردم... تک تک نمادها رو بی وقفه به آتیش کشیدم...

نداری غلامی به تنهایی من
ندیدم غریبی به تنهایی تو
نداری اسیری به شیدایی من
ندیدم کسی را به آقایی تو

– از اون طرف رو صفحه ی ال ای دی پشت سر نماد هایی که تو آتیش می‌سوختن و خاکستر می‌شدن، تصاویر و اسامی مبارکه با افکت نورانی و زیبایی از لا به لای باغ هایی پر از گل و نجوای پرندگان که انگار به تکه ای از بهشت بدل شده بود نمایش می‌داد...

نمادها سوختن و خاکستر شدن... پارچه های چادر ضد حریق بودن... اما پلاستیکا خیلی راحت سوختن و هیچی ازشون باقی نموند...

چاقومو برداشتم ... شروع کردم به بریدن طناب چادری که جلوی بارش بارونو رو سر مهمونای فرقه می‌گرفت...

محمد و چندتا از بچه های تیم به کمکم اومدن...

امید غریبان تنها کجایی؟!
چراغ سر قبر زهرا کجایی؟!
تجلی طاها، گل اشک مولا، دل آشفته ی داغ آن کوچه ی غم
گرفتار گودال خونین، دل افکار غم های زینب، سیه پوش قاسم

رمان بازار
romanbazar.ir

عزادار اکبر گل باغ لیلا، پریشانِ دست علم گیرِ سقا

- بالاخره کار چادرا تموم شد... با کنار رفتنشون بارون مسلسل وار رو سرشون فرود اومد... ولوله ای بینشون افتاده بود دیدنی... جوری خودشونو به زمین می‌کوبیدن که باورکردنی نبود...

کسی هم قصد نداشت جلوشونو بگیره... اونا باید شکنجه می‌شدن... مخصوصا رئیس و سردستشون... همینطور مهمونای ویژه ای که گاهی ماتشون می‌برد و گاهی از کوره در می‌رفتن و به زبان و لفظ خودشون همه رو به باد فحش و ناسزا می‌گرفتن... سیروس، دایی بنیامین رو هم می‌تونستم بینشون ببینم... خوبه... بهتر از این نمیشه... جمعشون حسابی جمع بود...

صدای آهنگ همچنان بلند و دلنشین شنیده می‌شد...

نفس های سجاد، نواهای باقر، دعاهای صادق

کس بی کسی های شب های کاظم

حبیب رضا و انیس غریب جواد الائمه

تمنای هادی، عزیز دل عسکری، پس نگارا بفرما کجایی؟! کجایی؟! کجایی؟!

- از رو تجربه ای که قبلا تو این گروه ها داشتم می‌دونستم آخر مهمونی قصد دارن با نورپردازی رو ساختمون ویلا شعارها و تصاویر چندش آور از اهدافشون رو نمایش بدن...

دستگاهی که رو سکو بودو روشن کردم ... نور رو مستقیم روی ساختمون انداختم... فلشی که قبلا آماده کرده بودمو بهش وصل کردم و برنامه رو روش اجرا کردم...

به همین صورت جای اون نمادهای نحس و شیطانی،اسم و القاب زیبای حضرت مهدی(عج) رو دیوار عظیم ویلا نقش بست...

دلم جز هوایت هوایی ندارد

لبم غیر نامت نوایی ندارد

وضو و اذان و نماز و قنوتم

بدون ولایت، بهایی ندارد

- ضعف عجیبی داشتم... چشمام سیاهی می‌رفت... کل محوطه دور سرم می‌چرخید... می دونستم خون زیادی ازم رفته... اما من تا پایان این راهو باید برم... قسم خوردم تمومش کنم...

میکروفنو برداشتم وهمزمان با صدایی که از گوشی پخش می‌شد هم نوا

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم... صدام می‌لرزید...

دلی که نشد خانه ی یاس نرگس
خراب است و ویران، صفایی ندارد
بیا تا جوانم، بده رخ نشانم
که این زندگانی، وفایی ندارد

پاهامو حس نمی‌کردم... بی اراده زانو زدم... شونه هام خم شد و کف دستامو رو زمین گذاشتم...

سرگیجه ی بدی داشتم... حس می‌کردم چشمام دارن سنگین میشن... سوزش شدید زخمامو احساس می‌کردم...

دست راستمو بالا آوردم و رو قفسه ی سینه م مشت کردم...

چشمام سیاهی می‌رفت... صداهای اطرافمو گنگ و مبهم می‌شنیدم... انگار یکی داشت صدام می‌کرد...

دستم شل شد و افتاد... کف دستم غرقِ به خون بود... بارون بی مهابا شلاقشو به سر و صورتم می‌کوبید... حسش دلنشین بود میون اون همه درد...

داشتم می‌افتادم که دو نفر شونه هامو گرفتن... صداها رو نمی‌شنیدم... سرم سنگین بود و جسمم سبک...

خوابوندنم رو زمین... سردم بود... می لرزیدم... خدایا... هنوز تموم نشده... سوگل... نمی‌تونم تنهاش بذارم... اگه قراره بمیرم بذار بگم که الان وقتش نیست... هنوز خیلی کارا دارم... خیلی کارا...

همونطور که تو دلم با خدا نجوا می‌کردم صداهای اطرافم به ناگهان خاموش شد...

و تاریکی همه جا رو احاطه کرد...

(راوی - سوم شخص)

نور نسبتا ملایمی که از پنجره ی اتاق، پشت پلک های بسته ش نشست باعث شد چشمانش را آرام باز کند...

هیچ چیز در نگاه اول واضح نبود... پلک زد... هنوز هم تار می‌دید... سردرد عجیبی داشت... چشمانش را بست...

شقیقه هایش تیر کشید... مجددا چشمانش را باز کرد...

تاری دید کلافه ش کرده بود... اما نه... انگار اینبار کمی واضح تر می‌دید...

رمان بازار
romanbazar.ir

تصویر دخترک در نگاهش جان گرفت... مات و مبهوت مانده بود و فقط نگاهش می‌کرد... دخترک غرق در اشک با چشمان سرخ و مملو از غم که باز هم اصرار به ماندگاری آن لبخند هرچند کمرنگ بر لبانش داشت، در چشمان بی قرار علیرضا خیره بود...

خشکش زد... با دیدن چشمان دختر دیگر توان هیچ عکس العملی را در خود نمی‌دید... فقط نگاهش می‌کرد... سرا پا شور و اشتیاق...

شقیقه ش تیر کشید... زیر لب به این درد بی موقع لعنت فرستاد... صدای دختر نگران و جسمش کشیده شد سمت علیرضا...

–خوبی؟!...

نگاهش کرد... از تن دلنشین صدای سوگل اخم های علیرضا آرام آرام از هم باز شد... کنارش روی تخت نشسته بود ... چقدر نزدیک بود و در عین حال دور به نظر می‌رسید...

چشمان علیرضا لحظه ای از نگاه کردن به او خسته نمی‌شد...

شاید باورکردنی نبود ... دختر رو به رویش کسی جز سوگل نمی‌توانست باشد... چطور امکان داشت؟!...

–سو... سوگل... تو... اینجا...

لبخندش گویی جانی دوباره گرفت... دیگر مصنوعی نبود... سرش را به آرامی تکان داد...

علیرضا متقابلا لبخند مردانه ای تحویلش داد... از هیجان نفس هایش به شماره افتاد... به دستی که سرم وصل بود نگاه کوتاهی انداخت... بی آنکه برایش اهمیت داشته باشد نیمخیز شد تا دستش را بگیرد و بفهمد که خواب نیست و خواب نمی‌بیند...

اما سوگل که حواسش نسبت به علیرضا جمع تر بود بی اراده از جا پرید و کمی با فاصه از تخت ایستاد...

علیرضا با تعجب و دهانی نیمه باز نگاهش کرد... سوگل با لبخندی شرمگین سر به زیر شد... تپش های ناهماهنگ قلبش، نوید از هیجانات درونیش می‌داد...

علیرضا که حال سوگل را خیلی خوب درک می‌کرد با لبخندی شیطنت آمیز سرش را تکان داد...

هنوز هم ضعف داشت... خودش را به آرامی روی تخت رها کرد ... با

رمان بازار
romanbazar.ir

حسرتی بی سابقه در چشمان زندگی اش نگاه کرد...

و اولین جمله ای که بدون فکر روی زبانش جاری شد...

-دلم واسه این نگاه های خوشگلت تنگ شده بود چشم عسلی...

گونه های سوگل، از حرف علیرضا درجا گل انداخت... با همان لبخند محو روی لب نگاهش را پایین انداخت و زمزمه کرد: منم...

و ندید و نفهمید که با همین یک واژه ی کوچک و هر چند کلیشه ای، چطور دلِ بی دل علیرضا را چون زلزله ای ناگهانی زیر و رو کرد...

علیرضا در دل می‌نالید که ای کاش این ضعف لعنتی نبود... ای کاش اینجا و اسیر این تخت و سرم توی دستش نبود... ای کاش فاصله ها عذابش نمی‌دادند... اگر دست و پایش بسته نبود آنوقت... اینطور آرام می‌نشست و فقط نگاهش می‌کرد؟!...

سوگل سرش را بلند کرد... همزمان قطره ی درشت اشک گوشه ی چشمش نشست و روی گونه ی برجسته و لطیفش سر خورد...

دل در سینه ی علیرضا لرزید...

آخر هم طاقت نیاورد و پرسید: باور کنم که این اشکا از سرِ شوقِ ؟!... یا... یاد نسترن افتاد... حتما دلیلش همین بود...

نگاهی به علیرضا انداخت... چانه ش لرزید... صدای هق هقش بلند شد...

علیرضا بی تاب و نگران صدایش زد...

سوگل نزدیک شد... کنارش نشست... سرش را زیر انداخت و بغض کرد...

-قضیه ی نسترنو می‌دونی؟!...

علیرضا نگاهش را گرفت... سرش را تکان داد...

آهی کشید و آرام زمزمه کرد: تسلیت میگم...

صدای هق هقش بلند شد...

علیرضا لب پایینش را گزید...

-نکن سوگل... ببین حال و روزتو... چشمات از فرط گریه شدن کاسه ی خون...

صورتش را پوشاند... صدایش کمی آرام گرفت... اما هنوز گریه می‌کرد...

علیرضا به نیت دلداری ، نیمخیز شد... اما تا یاد عکس العمل چند لحظه قبل او افتاد برگشت و سکوت کرد... تو بد موقعیتی گیر افتاده بود... سوگل بی قرار بود و مظلومانه اشک می‌ریخت... اما او از دید خودش حتی با چند جمله ی

رمان بازار
romanbazar.ir

ناچیزهم نمی‌توانست سوگل را آرام کند...

ولی شاید آرامش او پشت همین اشک ها پنهان شده باشد ... که با چکیدن هر قطره غم را هم از چشمان او برهاند...

چند دقیقه ای گذشت... سوگل کمی آرام گرفت... صبر علیرضا جواب داد...

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه ی کنار تخت برداشت و دستش را به طرف او دراز کرد... سوگل تشکر کرد و آهسته مشغول پاک کردن اشک هایش شد...

- یه لحظه نتونستم جلوی خودمو بگیرم... ببخشید...

هنوز ته صدایش بغض داشت...

-آروم شدی؟!...

سر تکان داد... با دستمال توی دستش بازی کرد...

علیرضا با خود فکر کرد باید به هر طریقی حواس سوگل را پرت کند... گرچه از هر طرف باز هم مجبور می‌شد یاد نسترن بیافتد... اما چاره ای نداشت...

-سوگل؟!...

نگاهش کرد... علیرضا غرق در عسل شیرین چشمانش ، پرسید: می‌خوام که برام بگی چه اتفاقی افتاده؟!... بقیه کجان؟!حالشون خوبه؟!...

سوگل بعد از مکث کوتاهی زمزمه کرد: راستش... بعد از اون اتفاق...

سکوت کرد... باز همان بغض لعنتی به قصد خفه کردنش گلوی او را نشانه رفته بود... آب دهانش را قورت داد... سنگین تر شد... لب زد... ارتعاش صدای ظریفش ترس و سرمایی را به خود داشت که علیرضا هم متوجهش شد...

اما ترجیح داد سکوت کند... برای آرام شدن دل گرفته ش بهتر بود حرف بزند...

-منو بردن یه جای دیگه... دست و پامو بسته بودن... چشمامو هم با یه دستمال مشکی بستن تا نتونم جایی که هستمو ببینم... اونجا فهمیدم نگار و سارا و آفرین رو هم گرفتن... تو حال خودم نبودم... حتی نای تقلا کردن هم نداشتم... یا از حال می‌رفتم یا وقتی با صدای بچه ها به هوش می‌اومدم مثل دیوونه ها فقط به یه نقطه خیره می‌شدم... می زدنم... فحشم می‌دادن... شکنجه‌م می‌کردن اما جیکم در نمی‌اومد... مثل یه تیکه گوشت افتاده بودم یه گوشه ی اون اتاق متروکه... تا اینکه بردنمون تو یه جای دیگه... یه اتاق

رمان بازار
romanbazar.ir

نیمه تاریک که یه سری وسایل عجیب و غریب توش بود... بستنمون به چند تا تیر چوبی... سطلای آب سردو می‌ریختن رو سرمون و شلاقمون می‌زدن... صدای ناله هامون گوش فلکو کر می‌کرد... بدترین و نفرت انگیزترین ثانیه های عمرمو داشتم اون لحظه تجربه می‌کردم...

سکوت کرد... بی صدا اشک می‌ریخت و علیرضا مات و مبهوت نگاهش می‌کرد... باورش نمی‌شد... پس این کبودی ها و زخم های صورت سوگل... خدایا این دختر چطور آن همه شکنجه را تاب آورده بود؟!...

دندان هایش را روی هم سایید و لبانش را به هم فشرد... طاقت شنیدن ادامه ش را نداشت...

سوگل که سرش پایین بود متوجه سرخی صورت علیرضا نشد...

با بغض ادامه داد: نتونستم تحمل کنم... بیهوش شدم... بقیه هم حالشون دست کمی از من نداشت... وقتی هم که چشم باز کردم دیدم تو بیمارستانم...

صدای علیرضا گرفته و بم در گوش سوگل پیچید...

-چند روزه که... اینجایی؟!...

- تازه مرخص شدم... راستش همین امروز فهمیدم تو هم توی این بیمارستانی...

- تو این مدت کسی از تو چیزی به من نگفت!...

-یعنی نمی‌دونستی بیمارستان بستری‌ام؟!...

-نگفتن بیمارستانی فقط سربسته حالیم کردن که پیش خونوادتی و حالتم خوبه...

سوگل لبخند زد...

-ظاهرا هر دومون در عین حال که به هم نزدیک بودیم فکر می‌کردیم فرسنگ ها از هم دوریم...

علیرضا هم با لبخند جذاب و مردانه ای جواب لبخند دلنشین سوگل را داد و گفت: یه دماری از روزگار اون محمد مارمولک در بیارم که حض کنه!...

لبخندش پررنگ شد... اما... انگار که چیزی یادش آماده باشد رفته رفته رنگ باخت...

-وقتی به هوش اومدم فهمیدم سارا و نگار و آفرین هم حالشون خوبه و تحت مراقبتن... با اصرار من دوستت محمد، توضیح داد که بعد دستگیری فریبرز و دار و دسته ش محلی که ما رو برده بودنو پیدا می‌کنن و میان اونجا...

رمان بازار
romanbazar.ir

وقتی هم پیدامون می‌کنن که بیهوش افتاده بودیم... خلاصه آمبولانس میاد منتقلمون می‌کنن بیمارستان...

و علیرضا با تردید پرسید: نسترن هم وقتی ...

نگاه غم زده ی سوگل را که دید ادامه نداد... از موضوع خاکسپاری نسترن خبر داشت... اما باز هم منتظر یک توضیح از زبان سوگل، نگاهش می‌کرد...

سوگل با کوهی از غم در صدایش و بغضی که صدایش را می‌لرزاند، زمزمه کرد: دو روز بعد اینکه پیدامون کردن اجازه ی دفن گرفتیم... کارای پزشکی قانونیش یه کم طول کشید... با اصرار من، بابا قبر خالی که درست کنار قبر شهرام بودو برای نسترن خرید... باورش نمی‌شد اونی که زیر خروارها خاک کنار قبر نسترن آروم گرفته همون شهرامی باشه که یه روز عاشق نسترن بود... اولش رضایت نمی‌داد ولی وقتی همه چیزو واسه ش تعریف کردم راضی شد...

-باهاش آشتی کردی؟!...

سکوت کرد... سرش را زیر انداخت...

اما علیرضا که دلیل سکوت سوگل را خوب می‌دانست با خونسردی گفت: وقتی دست فریبرز بودید بابات اومد هتل... ازم کمک خواست... پدر بود و با چشم خودم بال بال زدنشو به خاطر شماها داشتم می‌دیدم... از پشیمونی هاش گفت... از اینکه در حقتون بدی کرده و قصد جبران داره...

-دیدمش... باهام حرف زد... برای اولین بار بعد از ازدواجم با بنیامین سر خاک نسترن حرفاشو شنیدم... حق با تو ...

-بخشیدیش؟!...

نگاهش را دزدید...

-نمی‌دونم... اما...

-اما چی؟!...

-حس می‌کنم... دیگه مثل قبل از دستش عصبانی نیستم...

غرق در چشمان پر اشتیاق علیرضا شد و گفت: به نظرت می‌تونم یه روزی... ببخشمش؟!...

نقش لبخندی از جنس رضایت لبان علیرضا را زینت داد...

-می دونم که یه روزی بهترین تصمیمو می‌گیری... من بهت اعتماد دارم...

لب های سوگل خندید... زیبا و دوست داشتنی... پر از حس آرامش...

رمان بازار
romanbazar.ir

با سر انگشت سنگ قبر مرمرین را لمس کرد... بسم الله گفت و زیر لب فاتحه ای خواند...

با فاصله از علیرضا کنار قبر نسترن نشسته بود و بی صدا گریه می‌کرد... یاد و خاطرات نسترن همیشه در دلش زنده می‌ماند...

یاد آغوش پر مهرش که گویی مادرانه بود می‌افتاد... یاد نگاه های مهربانش... نصیحت های خواهرانه اش... حضور امن و پر از آرامش او برای سوگل تکرار نشدنی بود...

بی خیال از دنیای اطراف، غرق در خیال نسترن بود که علیرضا سر بلند کرد و نگاهش رو سوگل ثابت ماند... با حسرت به اسم نسترن خیره بود و زیر لب جملات نامفهومی را نجوا می‌کرد...

نخواست خلوتش را برهم زند... بلند شد و بی صدا از کنارش گذشت... بوی عطر علیرضا بینی اش را نوازش داد... به خودش آمد... سر چرخاند ولی علیرضا را کنارش ندید... هراسان برگشت... علیرضا با می‌فاصله از او به درختی تکیه داده بود...

حواس علیرضا پیش فرشته ش بود... نگاه سوگل را که روی خود دید با لبخند کمرنگی سرش را تکان داد... قلب سوگل به ناگهان آرام گرفت... آخرین نگاه را هم به سنگ سرد و مطبوع از عطر خوش گلاب محمدی خواهرش انداخت...

برای هر دو دلداده ی تا ابد خفته فاتحه ای خواند و بلند شد... دستی به پشت مانتویش کشید و به طرف علیرضا رفت...

هر دو در سکوت شانه به شانه ی هم به سمت ماشین راه افتادند...

ماشین مقابل ویلای مودت ایستاد... سوگل از پشت شیشه نگاهی به نمای سنگی ویلا انداخت و متعجب پرسید: اینجا کجاست؟!...

علیرضا همراه یک پوزخند سرد، جوابش را داد: ویلای حاج مودت معروف...

سوگل نگاهش کرد... لحن بی تفاوت علیرضا بعد از آن همه اتفاق و کشمش میان او و حاج مودت را خیلی خوب درک می‌کرد...

قبل از آنکه دستش دستگیره در ماشین را لمس کند صدای علیرضا میخکوبش کرد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سوگل؟!...

برگشت... دست مشت شده ی علیرضا مقابل صورتش رنگی از تعجب به چشمانش پاشید...

اما قبل از آنکه دلیلش را بپرسد مشت علیرضا کمی باز شد و زنجیری نقره مانند از لا به لای انگشتان کشیده ش آویزان شد...

نقش « وان یکاد » جلوی دیدگانش و تحت تاثیر نور کمی که به داخل می‌تابید، تلالو خاصی داشت...

ناخودآگاه دستش را بالا برد... علیرضا زنجیر را کف دست سوگل گذاشت و با لحنی متاثر ولی آرام گفت: این همون زنجیری که نسترن به شهرام هدیه داده بود... موقعی که به شهادت رسید هنوز گردنش بود... تا الان امانت نگهش داشتم... می خواستم وقتی خبر شهادتشو به نسترن میدم گردنبندو هم بهش برگردونم ... اما دیگه...

ته صدایش لرزید... سوگل بغض کرد... این روزها نمونه ی کامل همان حکایت تکراری شده بود... حقیقتا اشکش دم مشکش بود و هر دم آن قطرات درشت و شفاف روانه ی صورت غمگینش می‌شدند...

علیرضا اولین قطره ی اشکی که لجوجانه رو گونه ی سوگل سرخورده بود را دید...

تک سرفه ای کرد و گفت: نمی‌خوای پیاده شی خانم خانما؟!...

سوگل با تکان کوچکی به خود آمد... سرش را بلند کرد...

زنجیر را داخل کیفش گذاشت و گفت: چرا اومدیم اینجا؟!...

هر دو همزمان پیاده شدند... علیرضا درهای ماشین را با ریموت قفل کرد و به طرف در رفت...

سوگل هم پشت سرش راه افتاد...

علیرضا زنگ در را فشرد و رو به سوگل گفت: نمی‌دونم فقط آروین زنگ زد و گفت سریع خودتونو برسونید...

مردی که صدای بم و کلفتی داشت از آیفون خطاب به علیرضا گفت: پس کجا موندی تو پسر؟!...

-باز کن دایی...

در با صدای تیکی باز شد و هر دو وارد حیاط ویلا شدند...

-ماشینتو نمیاری تو ویـ... ؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نیشخند علیرضا باعث شد سکوت کند...

-معلوم نیست موندگار باشیم... اگه یه وقت خواستن با تیپا بندازنمون بیرون اینجوری حداقل یه راه درویی داریم... نه؟!...

طنزی که چاشنی جمله ی هرچند جدی علیرضا بود لبان سوگل را به لبخند کمرنگی از هم باز کرد...

حواس علیرضا پرت آروین شد که شتاب زده به سمت آنها می‌دوید...

نفس نفس می‌زد... با علیرضا دست داد که او هم به شوخی گفت: سگ دنبالت کرده؟!...

اما آروین با ترشرویی جوابش را داد: چرا جواب اون ماس ماسکو نمیدی؟!... بالای صدبار شماره ی واموندتو گرفتم ... معلوم هست کجایی؟!...

علیرضا کلافه دستش را بلند کرد...

- چته؟!... چرا مثل پیرزنا پشت هم غر می‌زنی؟!...

تشر زد: آنیـــل؟!...

-مُرد!

دهان آروین از تعجب باز ماند...

-چرا چرت میگی؟!...

علیرضا بی تفاوت راهش را به سمت ویلا کشید... سوگل کنارش بود...

آروین که نگاهش به علیرضا مشکوک بود مشتی به بازوی عضلانیش زد و گفت: منظورت از اون کلمه ی مزخرف چی بود؟!...

-باز پیله کردی؟!... یه کلام گفتم آنیل مُرد... والسلام...

بازویش را گرفت...

-وایسا ببینم، یعنی چی؟!...

همیشه حس کنجکاوی آروین عصبیش می‌کرد... مقابلش ایستاد...

دقیقا جلوی در ورودی بودند که علیرضا با صدای بلند گفت: آنیل مودت برای همیشه به ابدیت پیوست... دیگه وجود خارجی نداره... اینی هم که جلوت وایساده علیرضاست... علیرضا سلطانی... بالاخره شیرفهم شدی یا نه؟!...

آروین ماتش برد... باورش نمی‌شد تا این حد تعصب بی جای حاج مودت روی علیرضا تاثیر گذاشته باشد...

سوگل که علیرضا را خوب می‌فهمید بی حرف نگاهشان می‌کرد...

نگاهه عصبی علیرضا میخ نگاهه گنگ و گرفته ی آروین بود که در ویلا با

رمان بازار
romanbazar.ir

ضرب باز شد ...

هر سه نفر شوکه و متعجب برگشتند...

ریحانه با نگاهی سرخ و اشک آلود توی درگاه ایستاده بود...

آتش نگاه مملو از خشم علیرضا با لمس باران چشمان مادر، ناگهان آرام گرفت و به همان آرامی هم خاموش شد...

قدمی جلو گذاشت که دست ریحانه بالا آمد تا مانع ورودش شود...

-همونجا وایسا...

خشکش زد... این نگاه سرد مادرش را هیچ وقت به خود ندیده بود...

لب زد: مامان...

دستان ریحانه محکم درگاه را گرفت... صورتش بی روح اما غرق در اشک بود...

سوگل با تعجب نگاهش می‌کرد... چقدر شبیهش بود... در دل برای هزارمین بار تکرار کرد: یعنی این زن... واقعا مادر منه؟!... مادر واقعی من؟!...

چقدر دوست داشت بغلش کند... تنش را بو بکشد و وجودش را ستایش کند...

صدای علیرضا حواسش را جمع کرد...

-مامان اینکارا یعنی چی؟!...

-تو بگو... حرفایی که پشت همین در تحویل آروین می‌دادی رو برام معنی کن...

- چیز بی ربطی نگفتم...

-ربطشو نخواستم... معنیشو بگو، می‌خوام بدونم...

علیرضا هم با صورتی برافروخته، طاقت از کف داد و سکوتش را در مقابل مادرش شکست...

-دیگه چیو معنی کنم وقتی خودم ظاهر و باطن مثل یه فراری جلوت وایسادم؟!... مگه غیر از اینه که از مودتی ها طرد شدم؟!... مگه حاج مودت بزرگ، جلوی چشم خودت خار و خفیفم نکرد؟!... مگه برچسب بی ناموسیو به پیشونی پسرت نزد؟!... وقتی اونی که میگی در مقابلش ضعیفی، دستور میده با منه به قول حاجی نمک به حروم، هیچ کس از مودتی ها نباید در ارتباط باشه بازم توقع داری همه جا جار بزنم که هنوز همون آنیل مودتم و چیزی تغییر نکرده؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

و بلندتر داد زد: کرده مادرِ من... تغییر کرده... همه چی عوض شده... دیگه چه توهینی مونده که حاجی بهم نکنه؟!... اونی که اسم و فامیلشو بهم داد یه شبه ازم پسش گرفت... به خاطر چی؟!... به خاطر یه مشت تعصبات پوسیده و نخ نمایی که نخواستم بندش بشم و حاجی اصرار به اسارتِ منو داشت؟!... نه مادر من... نه... تو دنبال معنی چی می‌گردی وقتی باعث و بانیشو بیخ گوشت داری؟!... برو از خودش بپرس... برو بپرس... بگو آنیل مگه مریدت نبود؟!... مگه شیفته ی تو نبود حاجی؟!... قدم پشت قدم تو بر می‌داشت یا نه؟!... پا جا پای خودت گذاشت یا نه؟!... ولی تهش چی شد؟! شد همون گربه سیاهه ی بی چشم و رو؟!...

با دست به سوگل اشاره کرد...

چشمان زیبای سوگل، هوای نم نم بارونو داشت...

رگ برجسته ی گردن علیرضا از یقه ی پلیور سرمه ایش بیرون زده بود... صورتش سرخ و نگاهش عصبی بود...

ریحانه بی محابا اشک می‌ریخت...

علیرضا شانه به شانه ی سوگل ایستاد و محکم گفت: با افتخار داد می‌زنم که این دختر عشق منه... همه ی دنیای منه علیرضاست... آره می‌دونستید... تو و حاجی فهمیده بودید که آنیل بدون سوگل فقط می‌تونه یه مرده ی متحرک باشه... به زور شماها نفس می‌کشید... به اجبار حاجی راه می‌رفت و گردن خم می‌کرد و می‌گفت چشم... قسمم دادید ازش چشم بپوشم... نخواستم، مجبورم کردید... واسه اینکه فراموشش کنم ناجوانمردانه نازنینو گذاشتید سر راهم ولی چی شد؟!... کی خوشبخت شد؟!... کی به آرزوی دلش رسید؟!...

نگاهش قفل چشمان بی قرار سوگل شد... دل کندن از این دختر غیرممکن بود!...

لحنش کمی آرام گرفت...

ـخدا این دخترو سر راه من گذاشت... اخلاق و رفتارِ پاک و بی ریای این دختر کاری باهام کرد که به خاطر رسیدن بهش اگه دنیا هم خواست سد راهم بشه بخوام سینه به سینه ش بجنگم...

نگاهه گله مندی به مادرش انداخت... صدایش گرفت...

- خواستم جلوی بی عدالتی شماها وایسم... حتی جلوی پدرش... جلوی حاجی... حتی خود تو... آره تویی که می‌دونستی جونم به جون دخترت بنده

رمان بازار
romanbazar.ir

ولی بازم قسم به بریدن نفسم دادی... میگی ضعیفی... میگی قسم خوردی که از دستم ندی... ولی اینا تو منطق من نمی‌گنجه که بخوام به خاطرشون دست از عشقم بکشم... دیگه هر چی که بود تموم شد مادرِ من... همه چی تموم شد!...

بازوی سوگل را از روی مانتو گرفت و زمزمه کرد: بریم سوگل...

سوگل که همچنان نگاهه نگران و سردرگمش میخ چشمان اشک آلود مادرش بود بی اراده دنبال علیرضا قدم برداشت...

قسمتی از دلش آنجا ماند... جلوی همان در... مقابل مادرش...

علیرضا تند و عصبی از پله ها پایین می‌رفت که صدای گریان مادرش رعشه ای محسوس به تنش انداخت...

- حاجی حالش خوب نیست... ازت حلالیت می‌خواد پسرم... نرو... تو رو ارواح خاک حاج خانم نرو آنیل... نرو...

صدای هق هق مادرش که بلند شد، برگشت...

ریحانه که در اثر فشار عصبی احساس ضعف می‌کرد ناخودآگاه زانو زد...

سوگل جیغ خفیفی کشید و ریحانه را برای اولین بار مادر خطاب کرد... دیوانه وار به سمتش دوید... شانه هایش را گرفت و صدایش زد...

علیرضا از صدای گریه ی سوگل به خودش آمد... نفهمید چطور پله ها را طی کرد و مقابل مادرش زانو زد... دستانش را در دست گرفت...

همه بیرون بودند جز آقابزرگ...

رو به آفرین داد زد: برو یه لیوان آب قند بیار... زود باش...

آفرین هراسان سرش را تکان داد و دوید...

ریحانه با کمی مزه مزه کردن از شربت قندی که دستان دخترش لبان خشکش را تر می‌کرد توانست چشمانش را باز کند...

احساس بهتری داشت... نگاهش در چشمان سوگل خیره ماند... سوگل که حریصانه مادرش را در آغوش کشیده بود با شیفتگی خاصی نگاهش می‌کرد...

علیرضا با آه عمیقی که از سر آسودگی کشید نظاره گر صحنه ی پیش رویش بود... همیشه آرزوی چنین لحظه ای را داشت... اما حالا...

برای آنکه مادرش را از حال و هوای سرد و سنگین چند لحظه قبل بیرون بیاورد با لحنی شوخ، همراه با شیطنتی مردانه گفت: اوهوی، حسودیم شد خانوما... پس من چی؟!...

ریحانه نگاهی پر مهر نثار وجود یگانه پسرش کرد... دل علیرضا گرم شد...

رمان بازار
romanbazar.ir

ریحانه سخاوتمندانه به روی او آغوشش را گشوده بود...
علیرضا دستش را گرفت... در حالی که نگاهش تحت تاثیر درخشش حلقه ی اشک درون چشمانش برق عجیبی به خود گرفته بود سر خم کرد و بر پشت دستان ظریف و نحیف مادرش بوسه زد...
بغضش را قورت داد... به مادرش نگاه کرد... صورت ریحانه غرق در اشک بود...
لبانش می‌لرزید...
-آنیل مادر... چرا با لج و لجبازیات، تن و بدن منه پیرزنو می‌لرزونی؟!...
علیرضا در سکوتی مطلق فقط به صورت مادرش نگاه می‌کرد...
ریحانه به کمک سوگل سرپا شد... دست دیگرش را علیرضا گرفت و کمک کرد تا قدم بردارد...
-خودت منو اینجوری بار آوردی مادرِ من... مگه غیر از اینه؟!...
شیطنت های وقت و بی وقت علیرضا همیشه کار ساز بود... بالاخره لبخند به لبان ریحانه برگشت...
صدای دایی بلند شد: دیگه بیاین تو... حال آبجی خوب نیست بذارید استراحت کنه...
همگی وارد عمارت شدند... علیرضا و سوگل ریحانه را به اتاقش بردند...
علیرضا تا چشمش به آروین افتاد زیر گوشش زمزمه وار پرسید: آقابزرگ کجاست؟!...
آروین با چشم و ابرو به طبقه ی بالا اشاره کرد...
-تو اتاقشه... دیشب دکتر بالا سرش بود... گفت باید بیمارستان بستریش کنیم ولی خود حاجی رضایت نمیده... میگه خونه ی خودش راحت تره!...
-مریضی که شوخی بردار نیست... دیگه چرا هنوزم یه دندگی می‌کنه؟!...
-تو که آقابزرگ رو بهتر می‌شناسی... حرف بزنه اگه خلافش بخواد بشه واسش با کفر هیچ فرقی نداره!...
-مامان چرا اصرار داره؟!...
-خواسته ی آقابزرگِ ... ما هم نمی‌دونیم قضیه چیه ولی دیشب تا دکتر پاشو از عمارت گذاشت بیرون حاجی هم شروع کرد...
-شروع کرد؟!...
-به وصیت کردن...

رمان بازار
romanbazar.ir

علیرضا مات و مبهوت نگاه سرگردانش روی صورت آروین ثابت ماند...

-یعنی چی؟!... تا این حد؟!...

-حالش خوب نیست آنیل... دیشب از من و عمه خواست صبح اول وقت بهتون زنگ بزنیم که اگه آب دستتونه بذارید زمین و سریع خودتونو برسونید عمارت...

-نگفت چکار داره؟!...

-والا دیشب که فقط نصیحت کرد... تو لفافه گفت یه حرفای مهمی داره که وقتی شماها اومدید در موردشون به بقیه میگه...

علیرضا دستی لا به لای موهای خوش حالتش کشید و با کلافگی گفت: ای بابا... آخه چرا همه چی اینجوری شد؟!... انگار من و سوگل هر لحظه باید تنمون بلرزه که نکنه چند ثانیه بعد یه بلای بدتر از بلای قبلی بخواد به سرمون نازل بشه... حالا هم که آقابزرگ...

به آروین نگاه کرد... با صدایی محزون و گرفته ادامه داد: همیشه شاهد دستورای آقابزرگ و اطاعت کردنای من بودی... یه عمر مریدش بودم... اسطوره ی من یه زمانی خود حاجی بود... بچه که بودم دوست داشتم وقتی بزرگ شدم یکی بشم مثل خودش... بین همه ارزش و احترام داشته باشم... ازم حرف شنوی داشته باشن و از همه مهمتر غرور خاص تو نگاهش و صلابت توی صداش که ابهتی داشت واسه خودش... سعی کردم مثل خودش مغرور و سرسخت بشم... اما در کنار همه ی اینا بی رحمی هاشو نسبت به خونواده می‌دیدم... مادرم که وقتی مقابل آقابزرگ می‌ایستاد جز «چَشم و هر چی شما بگی!» چیز دیگه ای رو زبونش نمی‌چرخید... زور گفتناش به شماها رو می‌دیدم ... کم کم حس می‌کردم دیگه اون اشتیاق اولیه رو واسه الگو گرفتن از حاج مودت تو خودم نمی‌بینم... اما دوستش داشتم... هنوزم دارم... هنوزم یه احترام بخصوصی واسه ش قائلم که هرکاری هم کنم نمی‌تونم سرکوبش کنم...

علیرضا که رو به روی آروین توی سالن نشسته بود و بی تفاوت نسبت به اطرافش در عالمی دیگر پرده از احساسات حقیقیش بر می‌داشت، هرگز احتمال نمی‌داد که در فاصله ای به اندازه ی چند قدم از او حاج مودت کنار پله ها ایستاده باشد و به حرف های او گوش کند...

تحت تاثیر صدای گرفته و نالان علیرضا با غمی آشکارا، دسته ی عصایش را میان انگشتانش فشار می‌داد...

رمان بازار
romanbazar.ir

بیشتر از آن به احساسات سرکش پدرانه ش اجازه ی پیشروی نداد... دو تا پله ی باقی مانده را هم طی کرد... از صدای اصابت عصای حاج مودت با سرامیک های کف سالن، هر دو سرشان به همان سمت چرخید و همزمان علیرضا و بعد آروین از روی صندلی بلند شدند...

علیرضا از نگاه مستقیم حاجی سر به زیر شد... به احترام او قامت راست کرد و زیر لب سلام داد... حاجی در جواب مکث کرد... نگاهی از سر شیفتگی به قد و بالای رشید و مردانه ی نوه ش انداخت... در دل مثل همیشه تحسینش می‌کرد... اما نگاهش... همان نگاه جدی و سرکش بود... مثل همیشه...

-خوش اومدی!...

علیرضا با تعجب سرش را بلند کرد... نگاهی نامطمئن به صورت حاجی انداخت... اما او زیاد از حد خونسرد بود...

-سوگل کجاست؟!...

علیرضا بی حرف با دست به اتاق ریحانه اشاره کرد...

-صداش بزن بگو بیاد اینجا...

و رو به آروین کرد و پرسید: پدرو مادر تو کجان؟!...

-تا همین چند دقیقه پیش اینجا بودن... فکر کنم رفتن ساختمون پشتی...

-اونا رو هم بگید بیان... همه باید تا ده دقیقه ی دیگه تو سالن باشن...

(سوگل)

با تموم شدن صحبت های آقابزرگ سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد... نگاه مات و متعجب هر هفت نفرمون رو دهن حاجی خشک شده بود... شاید اون لحظه حتی به گوشامون هم اعتماد نداشتیم... یعنی حقیقت داشت؟!...

صدای خش دار و در عین حال محکم آقابزرگ باعث شد به خودمون بیایم...

-غیب که نگفتم... چرا ماتتون برده؟!...

مامان مردد پرسید: بابا شما... مطمئنی؟!...

-چیز عجیبی نگفتم... گفتم؟!...

اینبار صدای زن دایی بلند شد...

-اما حاج آقا تا دیروز که مخالف این وصلت بودید...

-هنوزم هستم...

نه... انگار واقعا آقابزرگ قصد کرده رسما امروز من و علیرضا رو سکته

رمان بازار
romanbazar.ir

بده!... هیچ کدوم به اندازه ی ما دو نفر از حرف آخر حاجی تعجب نکرد که علیرضا جوش آورد و یه دفعه از جا بلند شد...

-حاجی احترامت واجب اما...

-بشین پســـر...

اما علیرضا با ابروهای از خشم به هم پیوسته، نگاهش مستقیم رو صورت حاجی بود و قصد اطاعت کردن هم نداشت... لحنش دلخور بود و عصبی...

-پیغام میدین آب دستمونه بذاریم زمین یه راست بیایم اینجا که بعد اون جریانات اگه قسم مادرم نبود توبه نمی‌شکستم که بخوام پا تو این عمارت بذارم... وقتی هم خواستم برگردم باز این مادرم بود که جلومو گرفت... گفتی یه حرفایی هست که باید تو جمع زده بشه گفتیم چشم... در کمال تعجب بعد اون همه عاق و توهین و نفرین بی مقدمه میگی آنیل باید بعد از سر شدن عده ی سوگل اونو عقد کنه! هنوز از هضم این جمله ت فارغ نشدیم که حرف از وصلت میاد وسط باز میگی مخالفی... دِ مصبتو شکر حاجی ولی انگار خودتم نمی‌دونی از ما چی می‌خوای... اگه واسه مسخره کردن، من و این دخترو کشوندی اینجا که باید بگم دست خوش... کارت حرف نداشت...

دستشو گرفت سمت من و با اخم گفت: پاشو سوگل...

من هم که طرف علیرضا رو داشتم سریع از جام بلند شدم ... اما صدای آقابزرگ جوری میخکوبم کرد که نتونم قدم از قدم بردارم...

-خوب واسه خودت می‌بری و می‌دوزی!... می بینم که خیلی زود احترام کوچیک تر، بزرگتری رو فراموش کردی...

علیرضا ساکت و گرفته نگاهشو زیر انداخت... اما حاج مودت با عصاش به من اشاره کرد و تقریبا با صدای بلندی رو به علیرضا پرسید: تو این دخترو می‌خوای یا نه؟!...

سرشو بلند کرد... رد اشاره ی حاجی رو گرفت... نگاهش رو صورتم خیره موند... حرارت دلنشینی از شرم زیر پوستم دوید... سر به زیر شدم که حاجی باز هم سوالشو تکرارکرد... اما اینبار محکم تر...

-پس چرا ساکت شدی؟!تا چند دقیقه پیش که خوب نطق می‌کردی...

-حاجی...

-فقط بگو می‌خوایش یا نه؟!...

- این چه سوالیه؟!... معلومه، از جونمم بیشتر...

رمان بازار
romanbazar.ir

قلبم لرزید... نگاهش کردم... مصمم و جدی نگاهش غرق نگاه حاجی بود که دستشو به عصاش گرفت و « یاعلی » گویان بلند شد...

-پس تمومه... دلم رضا نیست چون پای آبرو و حیثیتم وسطه... اما دیگه از این همه جنگ و جدل خسته شدم... هر کارکردم تا مهر این دختر از دلت کنده شه نشد... دیگه بقیه ش به من مربوط نمیشه... وصیتمم کردم... کسی بعد مرگم سر ملک و املاک تو سر کسی نمی‌زنه... موافقتم واسه ازدواج شما دوتا و رضایت مادرت مثل یه دِین رو گردنم سنگینی می‌کرد که دیگه ازش خلاص شدم...

به مامان اشاره کرد... صدای حاجی رو برای اولین بار محزون و ناراحت شنیدم...

-مادرت تقصیری نداره... اگه گناهی بخواد به گردن کسی باشه اون گناه به گردن منه... مادرت از همون اول فقط سر یه چیز با ازدواجت مخالفت کرد اونم واسه اینکه از دستت نده... جایگاه تو رو فقط به عنوان پسرش می‌خواست نه دامادش... بعد هم که حافظه شو به دست آورد به من اصرار کرد تا با این ازدواج موافقت کنم و تو سر و سامون بگیری اما من زیر بار نرفتم... پای آبروی چندین و چند ساله م وسط بود... این خودش کم چیزی نبود... همه فکر می‌کردن آنیل پسر ریحانه ست... ولی با این ازدواج پرده از خیلی چیزا برداشته می‌شد که ممکن بود حثیتمونو لکه دار کنه... در مقابل تهدیدش کردم که تو رو برای همیشه ازش می‌گیرم... خودمم می‌دونستم هیچ وقت همچین کاری نمی‌کنم اما ریحانه که مطمئن بود من سر حرفی که بزنم هستم دیگه لب از لب باز نکرد...

مامان که انگار دلش هنوز هم پر بود میون هق هق بی صدا و ناله های خفیفش رو به من و علیرضا کرد و گفت: همیشه در مقابل پدرم ضعیف بودم... جز یه مورد که واسه نگه داشتن آنیل قسم خوردم ... به خاطر داشتنش هرکاری می‌کردم... برای اولین بار جلوی پدرم ایستادم... فهمید نقطه ضعفم فقط آنیلِ ... سر همین آدم ضعیفی شده بودم ... سر هر چیزی باید حساب پس می‌دادم... رو حساب مهر مادری که به آنیل داشتم پدرم انگشت تهدیدشو سمت اون نشونه می‌گرفت...

به من نگاه کرد... نگاهش گرم و مادرانه بود... یه لحظه اشتیاق بغل کردنش به دلم افتاد...

رمان بازار
romanbazar.ir

-وقتی فهمید آنیل عاشق تو شده زمین و زمانو به هم گره زد... می دونست علیرضا از من حرف شنوی داره برای همین بازم دست رو نقطه ضعفم گذاشت... تهدید به از دست دادن علیرضا و فرستادنش به خارج باعث شد جگر گوشه مو قسم بدم به چیزی که قلبا هیچ وقت نمی‌خواست... اون شب که سر سجاده بودم و آنیل سر رو زانوهام گذاشت و گریه کردو هنوز خوب یادمه... دل بچه مو خون کرده بودم... جلوی چشمام داشت آب می‌شد... اما کار خدا بود که اون اتفاقا بیافته و آنیل کشیده شه سمتت... وابستگی و علاقه ی شما دوتا به هم کار تقدیر و سرنوشت بود...

صدای آقابزرگ باعث شد نگاه ها به سمتش کشیده بشه... دستی به چشمای کم فروغش کشید... دستاش می‌لرزید...

-بد کردم... اما حیف... حیف که دیر به خودم اومدم... ترس از ریختن آبرو پیش چشم یه مشت مردم حراف و کوته بین جوری تو دلم ریشه دوونده بود که واسه حفظش حتی حاضر بودم پا رو عواطف پدریم بذارم... خواسته های خودم مهمتر بودن تا دیگران... حتی اگه اون آدم بخواد دخترم باشه...

برام جالب بود که هنوزم حاضر نبود از دخترش حلالیت بطلبه... خدایا این مرد تا چه حد مغرور بود؟!...

مسبب دور افتادن من از آغوش مادرم آقابزرگ بود... جدایی و انداختن فاصله بین من و علیرضا... تهدید... دروغ... خدایا چقدر ساده از گناهانش پرده بر می‌داره... اما حتی ادعای پشیمونی هم نمی‌کنه... آخه چرا؟!... پس این احساس ندامت از چیه؟!...

کسل و بی حوصله خودمو روی مبل عقب کشیدم و پاهامو تو شکمم جمع کردم...

زنجیر «و آن یکاد»ی که کف دستم بود رو تا جلوی صورتم بالا آوردم و بهش خیره شدم... نمی‌دونم چرا ولی هر موقع که به این پلاک و زنجیر نگاه می‌کردم ناخودآگاه چهره ی زیبا و دوست داشتنی نسترن پیش چشمام نقش می‌بست...

غوطه ور تو عالم و خیال خودم بودم که صدای زنگ در از جا پروندم...

با تعجب سرمو بلند کردم و به در نگاه کردم... یعنی کی بود؟!... هر کی هم باهام کار داشته باشه مطمئن بودم قبلش آروین بهم زنگ می‌زنه ولی... خب

رمان بازار
romanbazar.ir

شاید یکی از کارکنان هتل باشه...

شک و دو دلی رو کنار گذاشتم و به طرف در رفتم... از توی چشمی نگاه کردم... کسی رو ندیدم... واسه باز کردن در تردید داشتم...

دستم رو دستگیره خشک شده بود که با زنگ دوم ضربان قلبم بالا رفت... حالمو درک نمی‌کردم... چرا اینجوری میشم؟!...

در یک تصمیم آنی با یک نفس عمیق درو باز کردم... کسی جلوی در نبود... با تعجب ابروهامو بالا انداختم... عجیبه... پس کی بود که زنگ زد؟!...

خواستم توی راهرو سرک بکشم ... اما اونی که تمام مدت پشت دیوار پنهان شده بود یه قدم به سمت در برداشت و رو به روم ایستاد... و اینبار با تعجب بیشتری سرتاپاشو از نظر گذروندم... خدایا...

دستمو به درگاه گرفتم... چقدر رنجور و ضعیف شده بود... صورت تکیده و لب های خشک شده و رنگ و روی پریده ش باعث می‌شد خواه نا خواه نسبت به این زن احساس ضعف و ترحم عجیبی بهت دست بده...

-سلام...

چشماش مملو از اشک بود...

صداش می‌لرزید و صدای من هم دست کمی از اون نداشت... مبهوت و مرتعش...

-... سلام...

-می تونم بیام تو... دخترم؟!...

دخترم؟!... ابروهام از فرط تعجب بالا پرید... این زن به من گفت دخترم؟!... زنی که به عنوان مادر سال های سال نگاهم در حسرت یه همچین واژه ی ساده ای خشک شده به دهانش بود... حالا... باور کردنش حقیقتا سخت بود...

بی اراده از در فاصله گرفتم ... با دست به داخل اشاره کردم... لحنم آروم ولی صدام همچنان دلخور و گرفته بود... اومد تو ... درو بستم و مبل و نشونش دادم...

-بفرمایید...

برگشت و نگاهم کرد... متوجه لفظ غریبانه م نسبت به خودش شد... عمری اونو به چشم مادرم دیدم و حالا نمی‌تونستم به همین راحتی بهش بی احترامی کنم... هر چند اون دیگه مادرم نبود...

با یه تشکر زیر لبی رفت و نشست... مشغول آماده کردن چای بودم که

رمان بازار
romanbazar.ir

صداشو شنیدم...

از حضور بی موقعش اینجا هنوز هم توی شوک بودم... احساس می‌کردم دست و پامو گم کردم...

-نمیذاشتن بیام بالا... ولی وقتی خودمو معرفی کردم گفتن مشکلی نداره...

پوزخند زدم... کلامم نیش دار بود و این دست خودم نبود...

همونطور که پشتم بهش بود گفتم: خودتونو معرفی کردید؟!... به عنوان کی؟!... نکنه مـــادرم؟!...

دلگیر از لفظ رسمی و تند من زمزمه کرد: سوگل!...

اما اونی که باید دلگیر می‌شد من بودم نه اون... فنجونایی که از لرزش دستام لا به لای انگشتام می‌رقصیدن رو محکم توی سینی کوبیدم و برگشتم سمتش... دلم پر بود... هر چی هم می‌خواستم دندون سر این جیگر وامونده بذارم می‌دیدم نمیشه... خوددار بودن تو این شرایط کار آسونی نبود...

تو چشماش نگاه کردم... کنترل صدام از دستم در رفت...

-ناراحت شدید؟!... معذرت می‌خوام... اما چرا؟!... مگه من کیم؟!... با شما چه نسبتی دارم؟!... یه عمر مادر صداتون زدم ولی حسرت یه نگاه مادری از شما به این دلم موند... چه شب هایی که تو خلوت خودم اشک نریختم... تو خودم دنبال عیب و ایرادی می‌گشتم که باعث می‌شد شما با من بدتر از یه غریبه رفتار کنی... تنها کسی که همدم شب های بی پناهیم می‌شد نسترن بود... نسترنی که هیچ وقت تنها به حال خودم رهام نکرد و نذاشت بین اون همه تاریکی و ظلمت خفه بشم... همیشه راهنماییم می‌کرد... دلداریم می‌داد... شما حتی اونی که دختر خودت بود رو هم به خاطر من اذیت می‌کردی... فکر کردم مادرم هستین و باید به آغوشتون محتاج باشم... نمی‌دونستم... نمی‌دونستم که اگه می‌دونستم هیچ نسبتی باهاتون ندارم و از همین بی هویتی و بی پناهیمه که از من متنفرین هزار سال هم بود اون رفتارا رو از خودم نشون نمی‌دادم... من از گذشته م خبر نداشتم و شما آگاه تر از من بی رحمانه اذیتم می‌کردید... دید نگینو نسبت به منی که خواهر خونیش بودم تغییر دادید... شاید ما خواهرای تنی نبودیم اما من از جونمم بیشتر دوستشون داشتم... نسترن با مهر و محبتی که خالصانه نثارم می‌کرد تا حد زیادی جای شما رو برام پر می‌کرد... اما باز مادر یه چیز دیگه بود... محبت مادر یه رنگ و بوی دیگه داشت... می دونستم... اینو منی که هیچ وقت نتونستم لمسش کنم می‌دونستم و می‌تونستم

رمان بازار
romanbazar.ir

درکش کنم...

سرشو زیر انداخته بود و بی صدا اشک می‌ریخت...

تن خسته و نالانم رو روی مبل انداختم و سرمو تو دستام گرفتم...

اونقدر درد تو دلم بود که اگه ساعت ها اون ها رو فریاد می‌زدم بازم زمان کم می‌آوردم...

زیر لب با بغض خفه ای که ظالمانه به گلوم چنگ می‌زد زمزمه کردم: همه ی اون حس های ناب و پاکی که می‌تونستم تو دوران بچگیم داشته باشم به دست خودِ شما نابود شد... بازتابشو الان دارم تو زندگیم می‌بینم... اون زمان دختر گوشه گیر و منزویی شده بودم که شب و روز از زور افسردگی فقط آه می‌کشید و گریه می‌کرد... اعتماد به نفسمو از دست داده بودم... حتی توانایی اینو نداشتم که حرف دلمو بزنم... یه دختر افسرده... یه دختر ترسو... یه دختر بیچاره که با وجود اون همه مشکل توی زندگیش تنها هم و غمش بی تفاوتی های مادرش بود... اگه نسترن توی زندگیم نبود که بخواد پناهم باشه و جای خالی شما رو برام پر کنه... اگه علیرضا به زندگی سرد و بی روحم قدم نذاشته بود تا بخواد خونه ی دلمو جوری گرم و دلچسب کنه که همه ی غم هامو فراموش کنم و بشم همون سوگلی که مدتها بود آرزوشو داشتم... یه دختر محکم و قوی که بتونه حرف دلشو راحت به زبون بیاره... ناعدالتی هایی که در حقش میشه رو فریاد بزنه و از این نترسه که ممکنه نگاه اطرافیان نسبت بهش تغییر کنه... دیگه این چیزا برام مهم نیست... همه ی اون چیزی رو که روزی از خدای خودم تو اوج تنهایی هام می‌خواستم سخاوتمندانه بهم داده... یه خانواده... یه مادر واقعی... حتی یه عشق واقعی... الان فقط... فقط از نبود نسترن...

شونه هام از هق هق صدام لرزیدن... صورتمو با دستام پوشوندم... دلم براش تنگ شده بود... از گذشته فقط نسترنمو می‌خواستم...

صداشو شنیدم... دستامو از روی صورتم برداشتم و با پشت دست اشکامو پاک کردم...

-من... من اینجام تا... بابت همه چیز ازت معذرت بخوام دخترم... من اشتباه کردم... گناه یکی دیگه رو به پای تو نوشتم... نباید اینکارو می‌کردم اما نادونی کردم اینو قبول دارم...

و عاجزانه نالید: منو ببخش دخترم... شاید این حرفا و طلب بخشش من از

رمان بازار
romanbazar.ir

تو نتونه درد دلتو تسکین بده ... اونقدر اذیتت کردم که اگه نخوای تو صورتم نگاه کنی هم حق داری... آره حق داری... گناه تو بی گناهیت بود دخترم... نتونستم... نتونستم حضور مادرتو تو زندگیم تحمل کنم... هیچ زنی تو دنیا نیست که بتونه وجود هوو رو کنار همسرش تاب بیاره... اگر هم بگه من می‌تونم دروغه... آدمیزاد جایزالخطاست... خطا کردم می‌دونم... شاید لایق بخشش نباشم... اما اشتباهمو قبول کردم و ازت می‌خوام... می خوام حلالم کنی...

نگاهش کردم... رنگش پریده بود و دستاش می‌لرزید... از جا بلند شدم و جعبه ی دستمال کاغذی رو جلوش روی میز گذاشتم... رفتم سمت کابینت ها و چند لحظه بعد با یه لیوان آب قند برگشتم و کنارش ایستادم...

هنوز داشت گریه می‌کرد... لیوانو جلوش گرفتم... سرشو بلند کرد... یه نگاه به لیوان آب قند توی دستم و یه نگاه به صورتم انداخت...

دستمالو به زیر چشماش کشید و لیوانو از دستم گرفت... زیر لب تشکر کرد...

با صدایی که از زور گریه خش دار شده بود گفت: تو دختر خوبی هستی... می‌دیدم تا چه حد مظلوم و سر به زیری... همیشه دنبال یه نقطه ضعف از تو می‌گشتم تا بتونم باهاش...

مکث کرد... فین فین کنان ادامه داد: بگذریم... تو اونقدر پاک و معصوم بودی که گاهی اوقات خودم از کرده م پشیمون می‌شدم... اما وقتی یاد مادرت و عشق پدرت به اون می‌افتادم... باز اون کینه ی کهنه رو تو قلبم می‌دیدم... همین باعث می‌شد بیشتر از قبل اذیتت کنم... بدون اینکه بخوام به گناه خودم و بی گناه بودن تو فکر کنم... بدون اینکه بخوام از آینده بترسم... از خشم خدایی که تحت هر شرایطی حق مظلوم رو ازظالم گرفته و من با اینکه همه ی اینا رو می‌دونستم اما شیطون تخم نحس نفرتو تو دلم کاشته بود ... راهمو گم کرده بودم... وقتی چشمام به روی حقیقت باز شد که دیگه دیر شده بود... خدا منو با اولادای خودم امتحان کرد... بلایی که سر نگین اومد باعث شد به خودم بیام... من در حق تو بد کرده بودم... همه ی اون چیزایی رو که روزی آرزو می‌کردم به سر تو بیاد تا پات از زندگیمون بیرون کشیده بشه به سر جگر گوشه ی خودم اومد... فهمیدم از هر دست بدی از همون دست پس می‌گیری... خدا جای حق نشسته دخترم... حق منم گذاشت کف دستم... خواستم آبرو و

رمان بازار
romanbazar.ir

نجابتت رو ازت بگیرم اما...

با هق هق دستمالو به صورتش گرفت و نالید: خدا از سر تقصیراتم بگذره...

بعد از شنیدن حرفاش انگار همه ی اون آتیشی که تا چند لحظه قبل داشت تو قلبم شعله می‌کشید، به یکباره خاموش شد... دیگه مثل اول مقابلش جبهه نمی‌گرفتم... حتی دلم براش می‌سوخت...

سرشو بلند کرد... ملتمسانه تو چشمام نگاه کرد...

-حلالم می‌کنی دخترم؟!...

کی بودم که نخوام حلال کنم؟!... خدا بدترین بنده هاشو هم سخاوتمندانه می‌بخشه... من که فقط یه بنده ی ناچیز بودم براش...

منتظر به صورتم نگاه می‌کرد...

میون اون همه اشک و آه به صورت مغموم و ناراحتش لبخند زدم... لبخندی از سر اطمینان...

سرمو که تکون دادم لبخند مهمون لباش شد...

-نمی‌دونی با این کارت چه نوری به دلم بخشیدی... از خدا می‌خوام تو زندگی با اونی که دوستش داری خوشبختت کنه... تو خونه ی من که خیر و خوشی ندیدی اما...

اشکاشو با دستمال توی دستش پاک کرد... خواستم به قصد دلداری بلند شم اما نمی‌دونم چرا نتونستم... انگار که پاهام به زمین میخ شده بودن...

دقایقی به سکوت گذاشت...

تا اینکه عزم رفتن کرد و از جاش بلند شد... تعارفش نکردم اما نگران نگین بودم...

دست آخر هم طاقت نیاوردم و پرسیدم: حال نگین چطوره؟!...

جلوی در مکث کرد... با تردید برگشت و نگاهم کرد...

بعد از مدتی سرشو زیر انداخت و گفت: نسبت به اون موقع که بیمارستان بود بهتره... اما هنوزم کابوس می‌بینه... فعلا تحت نظر دکتر روان شناس ... تا ببینیم خدا چی می‌خواد...

-توکل به خدا... ان شاالله زودتر حالش خوب میشه... نگین دختر قویه!...

لبخند غمگینی رو لباش نشست... سرشو تکون داد و زیر لب خداحافظی کرد...

جوابشو دادم... از پشت سر که نگاهش می‌کردم این زنو زنجورتر و شکسته

رمان بازار
romanbazar.ir

تر از قبل می‌دیدم...

همین که رفت تو آسانسور بی معطلی درو بستم و نفسمو سنگین بیرون دادم...

اول که دیدمش استرس داشتم... اما الان آروم بودم... هیچ حس خاصی نسبت به این قضیه نداشتم...

تو دلم برای سلامتی نگین دعا کردم... جوون بود... خواهرم بود...

حیف بود بهترین روزهای عمرش بخواد اینجوری تباه بشه...

نگاهم به تلویزیون بود و فکرم به هزار جای دیگه... هیچی از اون فیلم نفهمیدم... ذهنم حسابی مشغول بود... روی مبل چمباتمه زدم و چونمو روی زانوهام گذاشتم... بی حواس به تلویزیون خیره بودم که یه دفعه با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم...

با فکر اینکه شاید علیرضا باشه لبخند زدم ... گوشیم رو میز بود... خودمو تا نزدیکش کشیدم... دستم که بهش رسید بی مهابا به شماره ای که رو صفحه افتاده بود نگاه کردم... حدسم درست بود...

-الو؟!...

- سلام علیکم... حال سوگلی من چطوره؟!...

دلم تو خوشی غرق شد...

-سلام... خوبم... تو چطوری؟!...

-مگه میشه صدای تو رو بشنوم و بد باشم؟!...

اونقدر شاد و سرمست بود که با لبخند پرسیدم: چیزی شده؟!...

از صدای خنده ش ته دلم ضعف رفت... چشمامو بستم و گوشه ی لبمو از این احساس شیرین گزیدم...

-والا انگار داره یه چیزایی میشه...

باتعجب چشمامو باز کردم...

-چی؟!...

- هرچی وسایل داری جمع کن که من تا نیم ساعت دیگه اونجام...

-آخه واسه چی؟!...

- اومدم باید حاضر باشیا...

-علیرضـــا؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

ـجون علیرضـــا؟!...

ـنمی‌خوای بگی چی شده؟!...

ـنه...

ـحداقل بگو اون چیزی که ازش حرف می‌زنی یه اتفاق خوبه یا خدایی نکرده...

ـ تو چقدر عجولی دختر... حاضر شو اومدم...

خواستم جوابشو بدم که پیچیدن صدای بوق ممتد توی گوشی، خبر داد که تماس قطع شده...

باتعجب به گوشی نگاه کردم... چرا همچین کرد؟!...

با اینکه فکرمو حسابی به خودش مشغول کرده بود از جا بلند شدم... کاری که ازم خواسته بود رو در عرض ده دقیقه انجام دادم... آنچنان وسایلی نداشتم که بخوام جمع کنم...

دقیق سر نیم ساعت پشت در اتاق بود... تا درو باز کردم بی تعارف اومد تو و با لبخند یکراست رفت سروقت چمدون...

انگار حسابی عجله داشت... مات و مبهوت داشتم نگاهش می‌کردم که برگشت... تا نگاهش به چشمای گرد شده ی من افتاد خنده ش گرفت...

ـ چیزی که جا نذاشتی؟...

سرمو تکون دادم... هنوز داشتم نگاهش می‌کردم...

ـ تو خوبی؟!...

خندید... دسته ی چمدونو رها کرد و اومد سمتم...

ـمن که خوبم شما چطوری؟!...

خیره خیره تو چشمام با لحن خاصی ادامه داد: از چی تعجب کردی ؟!... تا حالا منو اینجوری ندیده بودی؟!...

زمزمه وار غرق تو نگاهه شفاف و زلالش لب زدم: نه... نه تا این حدی که...

و ادامه ی جمله م رو خودش ادا کرد...

ـحس می‌کنم دیگه رو زمین بند نیستم... سوگل بهم حق بده... آخه من...

سرشو آورد پایین... تعجبم بیشتر شد... نگاهش تو چشمام از خوشی دو دو می‌زد...

و با زیباترین لحن ممکن زمزمه کرد: اومدم عروسمو ببرم... بالاخره بعد از پشت سر گذاشتن اون همه سختی دارم تو رو به دست میارم... این برای منِ

رمان بازار
romanbazar.ir

مجنون یعنی نهایت همه چیز...

نزدیک تر شد... اونقدر نزدیک که صدای نفس های به شمارش افتاده ی علیرضا رو راحت می‌شنیدم... تو چشمای هم غرق بودیم که صدای بم و مردونه ش نجواگرانه زیر گوشم طنین انداز شد...

-تویی که قرار و از این دل بی قرار گرفتی... تویی که با هر بار نگاه کردن به چشمام همه ی هست و نیستمو میدی دست باد... تویی که هر نفست تو هوای دلم دنیامو بهشت می‌کنه... خودت بگو... حالا که قراره برای همیشه مال هم بشیم حق ندارم که اشتیاقمو فریاد بزنم و شادیمو تا به گوش فلک برسونم؟!... تو بگو... بگو که چطور می‌تونم این همه شور و هیجان تو دلمو بدون اینکه از پا بیافتم تاب بیارم؟!...

اونقدر قشنگ و پر احساس حرف می‌زد که اشک تو چشمام حلقه بست... نگاهش برق می‌زد... از خوشی... از مهربونی... از اون همه عشقی که با پاکترین لفظ ممکن خیلی زیبا تشبیه به بهشتش می‌کرد...

تا اشکو تو چشمام دید دستاشو آورد بالا... اخم کرد... با دو انگشت وسط و اشاره چشمای خودشو نشون داد و با چشم و ابرو به چشمای من اشاره کرد...

کف هر دو دستشو رو به زمین گرفت و انگشتاشو به حالت موج تو هوا تکون داد... درست مثل ریزش قطرات بارون... بعد هم به علامت نهی انگشت اشاره شو جلوی صورتم تکون داد و با فاصله روی گونه م کشید...

بدون اینکه تماسی با پوست تب دارم ایجاد کنه نوازشش می‌کرد... چشمامو بستم... حس کردم فاصله شو باهام کم کرد... بوی عطرش مشاممو پر کرد... صداش نرم و آهسته گوشه ای از خونه ی دلم نشست...

-این چشما دیگه حق باریدن ندارن... حتی از خوشحالی هم نمی‌تونن ببارن... نمی‌خوام هیچ وقت چشمای قشنگتو گریون ببینم... یه نگاه و یه لبخندت میشن همه ی دنیای منه... نمی‌خوای که با اشکات منو از دنیام دور کنی؟!...

نگاهشو به نگاهم انداخت... لبخند زد و از لبخند اون، لب های منم به گل خنده از هم باز شد... با پشت دست اشکامو پاک کردم و سرمو تکون دادم...

نگاهش رو صورتم اونقدر گرم و گیرا بود که تاب نیاوردم و سر به زیر شدم... نفس عمیق کشید... و با همون شادی که از قبل تو صداش بود بلند و رسا گفت: خب خب بزن بریم که حسابی دیر شده... برسیم مامان گوش هردومونو

رمان بازار
romanbazar.ir

می‌کشه و منه بیچاره رو هم کلی سین جیم می‌کنه که دختر منو کجا برده بودی ؟!چرا اینقدر دیر کردی؟!...

خندیدم... با یه مکث کوتاه تو چشمام برگشت و دسته ی چمدونو گرفت... راه افتاد سمت در که پرسیدم: پس داریم میریم عمارت آقابزرگ؟!...

درو بازکرد و چمدونو برد بیرون...

-امر امرِ حاج آقا مودتِ و مادر گرامی... فرمودن تا دخترمونو نیاری شب حق نداری پاتو تو درگاه اون خونه بذاری...

با خنده پرسیدم: آخه چرا؟!...

بدون اینکه برگرده مستقیم رفت سمت آسانسور و تو همون حالت جدی گفت: جهت عمر خیر...

با تعجب ایستادم... صدامو که نشنید برگشت...

-چی شد؟!...

- عمر خیر؟!... یعنی ما...

همون موقع در آسانسور باز شد... تند پشت سرش رفتم...

دکمه ی همکفو فشار داد و گفت: یعنی به امر خدا و سنت پیغمبر بنده قراره امشب یه تیپ لارج دومادی بزنم و با یه دست گل و شیرینی، شیک و اتوکشیده بیام عمارت حاج آقا جهت خواستگاری نوه ی دختریشون!...

از لفظش هم خنده م گرفته بود هم یه شرم خاص دخترونه رو تو خودم می‌دیدم که بهم می‌گفت سرتو بنداز پایین و انقدر پشت سر هم لبخند تحویلش نده... باز بر می‌گرده و نگاهتو غافل گیر می‌کنه و اونوقت...

اما نمی‌دونم چرا نمی‌تونستم خودمو جمع و جور کنم... می دونستم بدموقع ست اما... وامونده این لبخند محو نمی‌شد... برای همین مجبور شدم سرمو بندازم پایین... هرچند من پشت سرش ایستاده بودم اما ممکن بود برگرده و... با دیدن لبخند رو لبای من پیش خودش فکر کنه که از زور خوشحالی در حال ذوق مرگ شدنم...

هر چند... حقیقت هم همین بود... واقعا خوشحال بودم... و هیچ جوری هم نمی‌تونستم جلوی خودمو بگیرم...

به محض اینکه رسیدیم عمارت علیرضا همون جلوی در خداحافظی کرد و رفت... مامان اومد استقبالم... همدیگه رو بغل کردیم... خدمتکارچمدونمو

رمان بازار
romanbazar.ir

برد تو...

از ته دل یه بوسه رو گونه ی مامان نشوندم و گفتم: دلم براتون تنگ شده بود...

صورتمو با دستاش قاب گرفت و مهربون نگاهم کرد... پیشونیمو که بوسید قلبم گرم شد... چه احساس شیرینی...

تو چشمام نگاه کرد و با همون لحن پر از محبتش آروم گفت: خوشبت بشی عزیزدلم... شک ندارم تنها مردی که لایق دختر منه علیرضاست... عشقتون ستودنیه... به هردوی شما افتخار می‌کنم...

لبخند زدم... خیلی چیزا تو دلم بود که دوست داشتم زودتر زمانش از راه برسه... اونوقت کنارش بنشینم و یه دل سیر باهاش حرف بزنم...

دستشو پشتم گذاشت و به داخل اشاره کرد...

-بریم تو عزیزم... نمی‌دونی آفرین تا الان چندبار سراغتو از من گرفته...

با آوردن اسم آفرین ناخودآگاه یاد سفرمون به گیلان افتادم...

همین که پامو گذاشتم تو عمارت آفرین دوید سمتم و بغلم کرد... هم خنده م گرفته بود هم ماتم برده بود... همونطور که تو بغلش بودم زیر گوشم گفت: وای نمی‌دونی چقدر دلم واسه ت تنگ شده بود دختر...

خودشو عقب کشید... تو چشمام نگاه کرد ... بی تفاوت نسبت به حضور مامان و زن دایی رک گفت: می‌دونستم قسمت تو و آنیل با همه... اینو همون شبی که تو مهمونی با هم دیدمتون فهمیدم... توجه آنیل روی تو اونقدرتابلو بود که حتی...

یه ریز داشت پشت سر هم حرف می‌زد و منم هر لحظه بیشتر جلوی مریم خانم و مامان سرخ می‌شدم که مادرش به دادم رسید و گفت: بسه دختر یه نفس بگیر خفه نشی... چقدر حرف می‌زنی تو ماشاالله... بنده خدا بذار برسه بعد تو چهار دست و پا بچسب بهش...

و رو به من با لحن مهربونی که برام تازگی داشت گفت: سوگل جون عزیزم خوش اومدی... بیا تو مادر چرا اونجا وایسادی؟!...

-ممنونم... شرمنده مزاحم شدم...

مامان اخماشو کشید تو هم و همزمان که به سمت سالن راهنماییم می‌کرد گفت: دیگه نشنوم به خودت میگی مزاحم ها... اینجا خونه ی تو دخترم... از این به بعد هم قراره فقط با خودم زندگی کنی...

رمان بازار
romanbazar.ir

و با نگاه خاصی که از گوشه ی چشم بهم انداخت، خندید و گفت: البته تا وقتی که دختر این خونه ای جات رو تخم چشمامه... وقتی هم که به امید خدا زن علیرضا شدی بازم اینجا خونه ی خودت باقی می‌مونه... درش همیشه به روت بازه عزیزم...

سرمو زیر انداختم و با شرم خاصی لبخند زدم... اگه به خاطر قولم به علیرضا نبود شاید الان های و های می‌زدم زیر گریه... یه بغض کلفت بیخ گلوم بود که اذیتم می‌کرد...

-ازتون ممنونم... راستش گذشته ی من اونقدر تلخه که نمی‌تونم و نمی‌خوام با به زبون آوردنش هر لحظه از زندگی و خوشحالی که الان کنار شما دارمو به کام خودم و اطرافیانم زهر کنم... ارزش این خوشبختی رو می‌دونم... با جون و دل قدرشو می‌دونم و از داشتنش خدا رو شکر می‌کنم... تا چندماه پیش من حتی نمی‌دونستم زنی که سال هاست مادر صداش می‌کنم و از بی محبتی هاش پیش خدای خودم شکایت می‌کنم اصلا مادر واقعیم نیست... درسته که تو حسرت بزرگ شدم اما حالا که شما رو دارم و می‌دونم که دیگه تنها نیستم همین بهم اعتماد به نفس میده... چیزی که تا قبل از این تو خودم سراغ نداشتم... این برای من خیلی مهمه...

مامان بی صدا اشک می‌ریخت... آفرین با صورت خیس بغلم کرد... مریم خانم با چهره ای گرفته و ناراحت نگاهم می‌کرد...

بغضمو قورت دادم و سعی کردم لبخند بزنم... دیگه نباید گریه می‌کردم... هم به خاطر خودم و هم به خاطر خونواده م...

جو ساکت و سنگینی بود...

برای اینکه فضا رو عوض کرده باشم آفرینو از تو بغلم کشیدم بیرون و با شیطنت گفتم: فیلم هندیش نکن دیگه آفرین...

آفرین در حالی که با سر انگشت اشکاشو پاک می‌کرد مشت آرومی نثار بازوم کرد و گفت: بی مزه... فیلم هندی چیه من روحیه م مادرزادی حساسه... با دو خط شعر غمگین هم اشکم در میاد تو که جای خود داری...

-اره من کوه درد و غمم...

و از گوشه ی چشم نگاهش کردم... مامان و زن دایی آروم خندیدن... آفرین شیطون نگاهم کرد...

-منظور من این نبود... اصلا این حرفا رو ول کن پاشو بریم باهات کلی کار

رمان بازار
romanbazar.ir

دارم...
ـکجا؟!...
ـخرید...
ـالان می‌خوای خرید کنی؟!...
با انگشت اشاره ش زد به سرم و گفت: من نه آی کیو تو باید خرید کنی... ناسلامتی امشب شب خواستگاریته دختر... باید حسابی خوشگل موشگل کنی... می دونم دوماد قبلا از صدقه سر جنابعالی دل از کف داده اما از اونجایی که امشب حسابی دنبال سوژه می‌گردم واسه اذیت کردنش باید هرچی که میگمو بگی چشم!...
ـعمرا... اگه پای اذیت کردن علیرضا وسط باشه با من طرفی اینو همین اول کاری بگم...
و با لبخند به صورت متعجبش چشمک زدم... اما کم کم لبخند رو لبام ماسید... سنگینی نگاه مامان و زن دایی باعث شد تک سرفه ای بکنم و نگاهمو بدزدم...
ـا... چیزه... یعنی... منظورم...
آفرین بلند زد زیر خنده ...
ـ خجالت می‌کشی قیافه ت چه بامزه میشه... باشه همه متوجه منظورت شدیم دیگه نیازی به زیرنویس دست و پا شکسته ت نیست دختر عمه ...
منظورش به لکنتم بود که با حرص نگاهش کردم... خندید و با همون خنده بازومو گرفت و کشید...
ـ امشب می‌خوام حسابی برم تو نقش یه خواهر شوهر حسود و متعصب...
جلوی در با مامان و زن دایی خداحافظی کردیم و با ماشین خود آفرین از عمارت زدیم بیرون...
اونجاها رو زیاد نمی‌شناختم... اما همه جوره تابع دستور آفرین شده بودم... هرکجا که دلش می‌خواست منو دنبال خودش می‌کشید...
اول رفتیم آرایشگاه... هرچی اصرار کردم که تا شب عروسی نمی‌خوام تغییر کنم تو کت آفرین نرفت که نرفت... کی می‌تونست حریف این دختر بشه؟!...
کار صورتم که تموم شد ازآرایشگر خواستم ابروهامو دخترونه برداره... وقتی کارش تموم شد از تو آینه به خودم نگاه کردم... ماتم برد... با یه کار کوچیک و این همه تغییر؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

از صدای آفرین نگاهم کشیده شد سمتش...

-وووی دختر چه ملوس شدی... با یه بند و زیر ابرو این همه تغییر کردی دیگه ببین شب عروسیت چی بشی...

خندیدم و باز به خودم تو آینه نگاه کردم... حق با آفرین بود... این تغییر رو دوست داشتم...

به پیشنهاد آرایشگر تصمیم گرفتم موهامو هم یه کم کوتاه و مرتب کنم... زیادی بلند بودن... اما بازم دلم نیومد اونقدر کوتاهشون کنم... فقط در حدی که شلخته و بهم ریخته نباشن...

آرایشگر هم با مهارت خاص خودش یه مدل شیک و خوشگل رو موهام پیاده کرد...

بعد از آرایشگاه رفتیم پاساژ... اول طبق خواسته ی آفرین چند قلم وسایل آرایش خریدیم... واسه پیدا کردن یه لباس مناسب همه ی پاساژو زیر پا گذاشتیم... ولی هیچ کدوم به دلمون نمی‌نشست...

از آخرین مغازه که اومدیم بیرون گفتم: انگار اونی که ما می‌خوایم اینجاها پیدا نمیشه...

-آره... اما هنوز تا شب خیلی مونده... بریم فروشگاه دوست مامانم... همین نزدیکیاست... چند بار به اونجا سر زدم... لباسای شیکی داره...

- هر جور خودت می‌دونی... ولی دیگه پا برام نمونده...

-منم مثل خودتم... اما مطمئنم اونجا پیدا میشه...

-باشه... بریم ببینیم...

به این ترتیب یه سر هم به فروشگاهی که آفرین معرفی کرده بود زدیم... فروشگاه بزرگی بود... هر نوع لباسی که می‌خواستی راحت پیدا می‌شد... همون اول یه ست کت و دامن شیک و مجلسی نظرمو جلب کرد...

رنگش سفید بود و پشتش رو قسمت کمر کت، زنجیرهای ریز و نازک طلایی کار شده بود... و دکمه های کوچیک و طلایی رنگی که ردیف رو قسمت سینه ش از یکطرف تا پایین دوخته شده بود... دامنش بلند بود... آفرین هم از همون خوشش اومد...

رفتم سمت اتاقک پرو... لباسو که تو تنم دیدم بیشتر از قبل شیفته ش شدم... هم پوشیده بود... و هم شیک و ساده... تن خورش حرف نداشت...

بالاخره همونو همراه یه شال که ست خودش بود انتخاب کردیم و از

رمان بازار
romanbazar.ir

فروشگاه زدیم بیرون... یه جفت کفش مجلسی سفید با بندای کوتاه طلایی هم خریدیم ...

بالاخره آفرین رضایت داد که برگردیم... مامان و زن دایی کم کم داشتن آماده می‌شدن... خدمتکارا ظرف میوه و شیرینی و وسایل پذیرایی رو آماده می‌کردن...

داشتم با چشم دنبال مامان می‌گشتم که آفرین دستمو کشید...

-بیا بریم همه ش دو ساعت مونده تا مهمونا بیان...

مهمونا؟!... علیرضا تنها نمیاد؟!...

ماشاالله اونقدر عجول بود که مهلت نمی‌داد حرف بزنم... خریدا رو گذاشت رو تخت و گفت: تا یه دوش بگیری همه چیز آماده ست... فقط سریع باش...

کاش از خدا یه چیز دیگه می‌خواستم... آفرین دقیقا حرف دلمو زد... اونقدر خسته بودم که فقط یه دوش آب گرم سرحالم می‌آورد...

خوشبختانه حموم تو اتاق بود... بعد از یه دوش بیست دقیقه ای دیگه احساس خستگی نمی‌کردم... حوله رو پیچیدم دورم و از حموم اومدم بیرون...

آفرین منتظر جلوی میز آرایش ایستاده بود... با لبخند به صندلی اشاه کرد...

با اینکه خیلی دوست داشتم قبلش لباسامو بپوشم اما آفرین فرصت نداد و به زور نشوندم رو صندلی...

سشوارو زد به برق و طره ای از موهای بلندمو گرفت تو دستش... خودمو به آفرین سپرده بودم تا ببینم می‌خواد چکار کنه...

موهامو خیلی خوشگل سشوار کشید ... و با یه کلیپس بزرگ محکمش کرد ... طره ای رو که از جلو آزادانه رها کرده بود کج روی پیشونیم انداخت و دنباله ش رو تا پشت گوشم امتداد داد... و با یه گیره ی تقریبا کوچیک نگهش داشت...

تا کرم پودرو برداشت گفتم: فقط تو رو خدا غلیظ نباشه آفرین جون... اونجوری اصلا بهم نمیاد...

- نه بابا خودمم با آرایش غلیظ میونه ای ندارم...

خندیدم و با خیال راحت به صندلی تکیه دادم... کارش چند دقیقه ای طول کشید...

-خیلی خوب... تموم شد... حالا می‌تومی شاهکاری که خلق کردمو از تو آینه ببینی...

رمان بازار
romanbazar.ir

چشمامو آروم باز کردم...

صورتمو به چپ و راست مایل کردم و از هر زاویه خودمو نگاه کردم... حرف نداشت... سایه ی نقره ای پشت چشمام که از گوشه ی پلکم به دودی ختم می‌شد... خط چشم کوتاه وبرجسته... رژگونه ی مات متمایل به صورتی و رژ تقریبا به همون رنگ یا شاید یه درجه روشن تر...

- دستت درد نکنه آفرین... کارت بیسته ها...

با اعتماد به نفس دستاشو روی سینه ش جمع کرد و سرشو بالا انداخت: ما اینیم... دیگه هم خواهر شوهرتو دست کم نگیر...

خندیدم...

-اون که بله...

- من میرم بیرون تو هم لباساتو بپوش... فکر کنم تا یک ساعت دیگه سر و کله ی شاه دوماد پیدا بشه...

خواست درو باز کنه که صداش زدم... با لبخند برگشت...

-جونم؟!...

-بابت همه چیز ازت ممنونم... امروز یکی از بهترین روزای عمرم بود...

کمی نگاهم کرد... خندید و چشمک زد...

-قابل عروس خوشگلمونو که نداره... حالا بذار آنیل بیاد یکی از بهترن شب های عمرتم تجربه می‌کنی...

از گوشه ی چشم نگاهش کردم... خندید و زود از اتاق رفت بیرون... دختره ی شیطون...

با حوله سردم شده بود... سریع لباسامو پوشیدم و آخرین نگاهو از تو آینه به خودم انداختم...

دستی به لباسم کشیدم و از اتاق بیرون رفتم... همزمان صدای زنگ عمارت بلند شد... تا اون موقع آروم بودم... ولی همین که صدای زنگو شنیدم دست و پامو گم کردم...

همه ی خانواده به احترام مهمونا جلوی در ایستاده بودن... رفتم سمت مامان که بین راه آفرین برگشت و تا چشمش به من افتاد مثل جن زده ها صاف ایستاد... یه نگاه به در و یه نگاه به من انداخت... تا بخوام بفهمم چی به چیه هجوم آورد سمتم و بازومو گرفت... داشت می‌رفت سمت آشپزخونه...

-اِ... دختر چکار می‌کنی؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

تا رسیدیم دستمو ول کرد... دستپاچه از روی اپن به اونطرف سرک کشید... صدای خوش و بش مهمونا می‌اومد... خواستم از کنارش رد شم که مانعم شد... از تعجب چشمامو گرد کردم...

-معلوم هست چته؟!...

-نریا...

-چی؟!...

صورتشو آورد نزدیک تر و آروم اما با یه هیجان خاصی گفت: جون آفرین یه امشب هرچی میگم نه نیار...

-باور کن نمی‌فهمم چی میگی... آخه چرا؟!...

-می خوام آنیلو یه کوچولو اذیت کنم...

اخمامو به شوخی کشیدم تو هم و زیر زیرکی نگاهش کردم...

-دیگه چی؟!...

-سوگل؟!... جون من...

-اولا قسم نده... دوما من دلم نمیاد اذیتش کنم...

-اوهوووو... خوبه تو هم... نگفتم می‌خوام شکنجه ش کنم که... یه کوچولو شیطنت... اصلا این تو خونواده رسمه... مگه نمی‌دونی؟!...

ابروهام از تعجب بالا پریدن و پرسیدم: رسم؟!... مگه میشه؟!...

-آره چرا نشه؟!... بابا همینطوری مامانمو از پدربزرگم خواستگاری کرد...

-و چون دایی و زن دایی با این روش رفتن خونه ی بخت تو هم باید رو من و علیرضا پیاده ش کنی؟!...

خندید...

-نه کسای دیگه ای هم بودن... نگران نباش تو دومیش نیستی...

خنده م گرفت...

-دیوونه...

خواست جوابمو بده که مامان و زن دایی اومدن تو آشپزخونه... نمی‌دونم چرا اما حس کردم صورت مامان گل انداخته... سرخی گونه هاش مشهود بود... اینو حتی آفرین هم فهمید... خیره به مامان نگاه می‌کرد...

اما اون بی تفاوت به نگاه های من و آفرین تا چشمش به من افتاد خشکش زد...

-دختر تو چرا اینجایی؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- باید کجا باشم؟!...

واسه جواب یه کم مکث کرد... ولی باز هم دستشو تو هوا تکون داد و گفت: هیچی ولش کن... زود یه سینی چای بریز بیار پیش مهمونا... منتظرن...

-مگه کیا اومدن؟!...

-وا... خوب معلومه شب خواستگاری دوماد با بزرگ ترش میاد دیگه... کمی فکر کردم...

بزرگتره علیرضا!... یه دفعه یاد عمه معصومه افتادم... لبخند زدم...

مامان که اصلا حواسش اونجا نبود هول و دستپاچه خواست بره بیرون که بین راه برگشت و تاکید کرد: راستی حتما تو سینیِ نقره فنجونا رو بیار... فنجون ساده ها رو هم بذار... تو کابینت سمت چپ در سوم...

مکث کرد... انگشت اشاره شو به لب پایینش گرفت...

-دیگه چی می‌خواستم بگم؟!... به کل همه چی یادم رفت... اصلا ولش کن... همونایی که گفتمو انجام بده... یادت نره دخترم... راستی فنجونا رو پر نکن... یه وقت چایی از لبه سرریز نشه تو سینی آبرومون میره...

آفرین که تموم مدت مثل من با دهان باز داشت مامانو نگاه می‌کرد طاقت نیاورد و پرسید: عمه؟!... شما حالتون خوبه؟!...

و زن دایی که انگار دنبال بهونه می‌گشت تا سوالشو بپرسه چشم و ابرو اومد و با صدای نازک و کشیده ای رو به مامان گفت: راست میگه بچه... ریحانه جون چرا انقدر هول شدی؟!...

و نگاهه خاصی به مامان انداخت و بدون اینکه حرفشو مزه مزه کنه گفت: همچین دستپاچه شدی که انگار اومدن خواستگاری خودت نه سوگل جون!... آها... شایدم چون جنابِ ...

مامان میون حرفش پرید...

-بسه مریم یعنی چی این حرفا؟!... بیا بریم زشته اون بنده خداها رو گذاشتیم اونجا اونوقت خودمون اومدیم تو آشپزخونه داریم بحث می‌کنیم...

برعکس چند دقیقه پیش رفتارش آروم تر شده بود... اما به جاش حسابی اخماش رفته بود تو هم...

همین که پاشونو از آشپزخونه گذاشتن بیرون آفرین پرسید: عمه چش بود؟!... شونه مو بالا انداختم... چرا از من می‌پرسید؟!...

-نمی‌دونم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-ولی من می‌دونم...

خندید و گفت: واسه دخترش اومدن خواستگاری خب هر مادری هم باشه هول می‌کنه دیگه... الان باید به فکر جهاز و کلی مراسم و بریز و بپاش واسه عروسی باشه... غیر از اون هم داره دخترشو شوهر میده هم پسرشو دوماد می‌کنه... والا منم بودم هول می‌کردم...

به شوخی زدم به بازوش و رفتم سمت سینی نقره ای که مامان اصرار داشت حتما توی اون فنجونا رو ببرم...

-مراسم؟!... حالا بذار ببینیم من بله رو میدم... هنوز که چیزی معلوم نیست...

پشتم به آفرین بود... صداشو که غرق شیطنت بود شنیدم...

-ایول زدی تو خال... پس تو هم پایه ی برنامه ای که واسه امشب چیدم هستی...

قوری رو برداشتم و با احتیاط مشغول ریختن چای توی فنجونا شدم...

-راستی خبرای جدیدو داری؟!...

-چه خبری؟!...

-آمار خواستگارات داره نجومی میشه...

-وا ...

- خیلی وقت پشت در عمارت آقابزرگ صف کشیدن!... یعنی خبر نداری؟!...

برگشتم و چپ چپ نگاهش کردم...

-باور کن راست میگم... شنیدم یکیشون هم حسابی داره سینه چاک میده...

خنده م گرفت... اما چیزی نگفتم...

آفرین گفت: حتی با خود آقابزرگ هم حرف زدن... اون روز که اومده بودی عمارت یادته فاطمه خانم دوست عمه ریحانه هم اینجا بود؟!... تو رو که می‌بینه نشون می‌کنه واسه پسرش... اسمش سهرابِ ... تحصیل کرده ست... قبلا یه نظر دیده بودمش... واسه وقتی بود که عید امسال اومده بودن دیدن آقابزرگ... خوش تیپ بود خدایی...

-خب به من چه؟!...

-الان دیگه هیچی...

هر دو خندیدیم... و از اونجایی که از بحث پیش اومده اصلا راضی نبودم برگشتم سمتش و با چشم به سینی چای اشاره کردم...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اجازه هست؟!...

خندید و ابروهاشو بالا انداخت... همون موقع خدمتکار اومد تو آشپزخونه... نگاهش به من بود...

-خانم آقابزرگ خواستن که برید پیش مهمونا...

-نوچ... نمیشه...

مات و مبهوت به آفرین نگاه کردم... این دختر یه چیزیش می‌شد...

خدمتکار متعجب گفت: ولی خانم... آقابزرگ...

-همون که گفتم توران خانم...

و منو ازجلوی کابینت زد کنار وسینی رو برداشت... داد دست خدمتکار و گفت: شما ببرید...

بنده خدا توران خانم زبونش بند اومده بود... با دهن باز آفرینو نگاه می‌کرد...

-خانم جان اون موقع کی جواب آقابزرگ رو میده؟!...

-من میدم... شما برو...

و شونه هاشو گرفت و به سمت درگاه آشپزخونه هدایتش کرد...

همین که توران خانم رفت برگشت سمت من و دستاشو آروم به هم کوبید...

-اینم از این...

-به خدا تو دیوونه ای...

چشمک بامزه ای زد و سرشو تکون داد: اینو که خودمم می‌دونم...

دستمو گرفت و کشید پشت اپن...

-حالا قیافه ی آنیل دیدن داره...

-علیرضا...

-چی؟!...

- علیرضا صداش کن... خودشم همینو می‌خواد...

-آها... خب از روی عادته... کم کم اونم میشه...

خندیدم... هردو داخل سالن سرک کشیدیم... چیززیادی معلوم نبود... اما اونی که هدف نگاه فضول ما دو تا باید می‌شد دقیقا رو به روی آشپزخونه نشسته بود...

منتهی فاصله اونقدر زیاد بود که متوجه سرکشی های ما نشه...

توران خانم سینی چای رو جلوی آقابزرگ گرفت... به صورت علیرضا دقیق

رمان بازار
romanbazar.ir

شدم... سرشو انداخته بود پایین... دایی کنارش نشسته بود... داشتن آروم با هم حرف می‌زدن...

یه لحظه که علیرضا سرشو بلند کرد دیدم اخماش تو همه... دست آفرینو رها کردم و اینبار با همه ی وجود بهش خیره شدم... انگار پکر بود... توی رفتارش یه جور بی حوصلگی هویدا بود...

-علیرضا از چیزی ناراحته؟!...

-نمی‌دونم... منم الان دیدم... یعنی چی شده؟!...

-نگران نباش می‌فهمیم...

-من میرم تو سالن...

تند دستمو گرفت...

-صبر کن...

صورت کلافه ی علیرضا یه لحظه هم از جلوی چشمام کنار نمی‌رفت...

-آفرین خواهش می‌کنم...

لبخند زد...

-خیلی خب نمی‌خوام جلوتو بگیرم... گفتم بمونی تا سر و وضعتو مرتب کنم... اینجور آشفته می‌خوای بری پیش شاه دوماد؟!...

نگاه کوتاهی به خودم انداختم...

-مشکلی هست؟!...

شالو از روی موهام برداشت... ازپیچ و تابی که به دستش و گوشه های شال می‌داد فهمیدم داره اونو با یه مدل خاصی می‌بنده...

وقتی کارش تموم شد کمی عقب رفت... با تحسین به اثری که خلق کرده بود نگاهی انداخت و گفت: حالا دیگه حرف نداری... محشر شدی...

دستی به لباسم کشیدم و لبخند زدم... جوری که خواه ناخواه بی قراریمو نشون می‌داد...

از آشپزخونه رفتم بیرون... پشت ستونی که مجاور سالن قرار داشت ایستادم تا نفس حبس شده م رو بیرون بدم... آفرین دستی پشتم کشید و جلوتر از من وارد شد...

چشمامو بستم... نفسمو عمیق بیرون دادم... قلبم دیوانه وار می‌کوبید... احساس بدی نداشتم... یه شعف خوشایند بود...

لبخند زدم و از پشت ستون بیرون اومدم... پام که رسید به سالن همه ی نگاه

رمان بازار
romanbazar.ir

ها به جز علیرضا به سمتم کشیده شد...

نگاهمو یه دور بینشون چرخوندم و همزمان زیر لب با همون لبخند ملیح روی لبم سلام کردم...

فکر می‌کردم علیرضا فقط با عمه خانم اومده باشه اما بابا رو هم بینشون دیدم... و همین باعث تعجبم شد...

بابا؟!... اونم اینجا؟!... ویلای آقابزرگ؟!... مگه ممکن بود؟!...

به صورت آقابزرگ نگاه کردم... اخماش تو هم بود... می دونستم هنوز هم از ته دل راضی به این ازدواج نیست... هنوزم مهمترین چیز واسه اون حفظ آبروش بود...

با همون لبخند به سمت عمه خانم رفتم و با خوشرویی صورتشو بوسیدم... مهربون زیر گوشم با یه لحن دلنشین گفت: قربونت برم من الهی عروس خوشگلم... ماشالله... مثل یه تیکه ماه شدی...

و نگاهی خریدارانه به سر تاپای من انداخت که خجالت کشیدم وسرمو انداختم پایین...

سنگینی نگاه بابا رو خیلی خوب احساس می‌کردم... عمه خانم دستمو گرفت و منو کنار خودش نشوند... نگاهم به بابا بود... به حلقه ی اشک توی چشماش... دلم برای آغوشش تنگ شده بود... نگاهش به من بود... با لبخند چشمامو بستم و باز کردم... لباش خندید...

با شنیدن صدای نسبا بلند و جدی آقابزرگ نگاه ها به بالای سالن درست جایی که نشسته بود کشیده شد...

-می فرمودین جناب پویان...

نگاهم چرخید رو صورت گرفته ی بابا... می دونستم از اینکه تو این جمع و رو به روی آقابزرگ و مامان نشسته داره عذاب می‌کشه... اینو از سرخی صورت و گردنش می‌تونستم تشخیص بدم... مامان هم مرتب نگاهشو می‌دزدید...

بابا تک سرفه ای کرد و گفت:بله... عرض می‌کردم خدمتتون حاج آقا... حقیقتش من به عنوان پدر سوگل از جانب علیرضا به این مراسم دعوت شدم...

نگاهشو یه دور توی سالن و بین جمع چرخوند... و گفت: همیشه آرزوم خوشبختی بچه هام بوده و جز این براشون چیزی نخواستم... از گذشته اشتباهات زیادی به گردنمه... راه و از بیراهه تشخیص ندادم و داشتم رو

رمان بازار
romanbazar.ir

حساب یه رفاقت قدیمی دخترمو با دستای خودم به سمت بدبختی سوق می‌دادم... اما به لطف خدا و جونمردی نوه ی شما، دخترم نجات پیدا کرد... من از گذشته درسای زیادی گرفتم حاج آقا... نتیجه ی همه ی اون اشتباهات واسم یه کوله بار پر از تجربه های ریز و درشت شد... که رو حساب آبرو و حرف مردم نخوام جیگر گوشه مو وادار به کاری کنم که از ته دل راضی به انجامش نیست... که نگاهم به دهن مردم نباشه... که قبل از هر چیز به بچه های خودم اعتماد داشته باشم... چوب قضاوتمو بذارم زمین و دل به دلشون بدم... اگه امشب اینجام... اگه به عنوان پدرعروس راضی شدم پا به این عمارت بذارم... فقط و فقط به خاطر دل این دوتا جوونه... چون می‌دونم که از شش گوشه ی دل همو می‌خوان... علیرضا لیاقت سوگلِ منو داره... دیگه نیازی هم به تحقیق و پرس و جو نیست ... این پسر قبلاً امتحان خودشو پس داده و سربلند بیرون اومده...

کف دستاشو روی زانوهاش کشید وسرشو تکون داد...

-همه ش همین بود... گفتنیا رو گفتم حاج آقا... دیگه هر چی شما امر کنید و بزرگترای جمع...

با لبخند به صورت بابا نگاه می‌کردم... باورم نمی‌شد این حرفا رو از زبون خودش دارم می‌شنوم... خیلی حس خوبی داشتم... یه لحظه به وجودش افتخارکردم... از اینکه کنارم موند و تنهام نذاشت... همین برام کلی ارزش داشت...

آقابزرگ عصاشو با یه ژست خاص توی دستش جا به جا کرد و با همون ابروهای در هم تنیده که انگار جمع شدنشون از روی عادت بود گفت: با این تفاصیر بهتره هر چه زودتر بریم سر اصل مطلب...

عمه خانم هم رشته ی کلامو دستش گرفت... با لبخند سری تکون داد و گفت: چی از این بهتر حاج اقا... به قول جناب پویان گفتنی ها گفته شده و سخنی باقی نیست... راستش من و پسرم امشب اینجا مزاحمتون شدیم تا سوگل جان رو از شما خواستگاری کنیم... والا دروغ چرا حاج آقا... مهر این دختر به دل من هم نشسته...

و با مهربونی نگاهم کرد و گفت: البته از خیلی وقت پیش...

با لبخند سرمو زیر انداختم... یاد اون روز افتادم که علیرضا منو با خودش برد عمارت عمه خانم... همه ی اون لحظات مثل فیلم از جلوی چشمام رد

رمان بازار
romanbazar.ir

شدن...

اون شب توی حیاط وقتی علیرضا عکس مادرمو نشونم داد... حرفا و درد و دلامون... همون شب توی اتاق من... دستمالی که به دستم داد... نزدیک شدنش به من و اون شرمی که علیرضا رو به موقع متوجه کارش کرد... وقتی که فهمید تب کردم و خودش پیشم نبوده... چقدر توجه کردناش شیرین بودن اون لحظه...

ناخودآگاه نگاهم کشیده شد سمتش... درست رو به روم نشسته بود... به محض اینکه نگاهم به صورتش افتاد سرشو بلند کرد... نگاهمو که غافلگیر کرد هول شدم... اما کاری نکردم... انگار تازه داشت منو می‌دید...

اولش با تعجب و بعد هم با یه اشتیاق خاص که تو نی نی چشماش موج می‌زد نگاهه کوتاهی به سرتاپام انداخت... از شرم سرخ شدم... دمای بدنم بی مهابا بالا رفت...

نگاهمون تو چشمای هم قفل شد... دیگه نه صدایی رو می‌شنیدیم و نه می‌فهمیدیم اطرافمون داره چی می‌گذره...

چشمام فقط علیرضا رو می‌دید... قلبم بلند و کوبنده قصد شکافتن سینه م رو داشت... دستامو که می‌لرزیدن مشت کردم...

یه دفعه با صدای بلند آقابزرگ هر دومون از عالم شیرینی که توش بودیم افتادیم بیرون...

به آقابزرگ نگاه کردیم... اخم داشت... اما یه حسی تو چشماش بود که نمی‌تونستم معنی خاصی براش پیدا کنم...

نگاهمو تو جمع چرخوندم... مامان با لبخند سرشو انداخته بود پایین... آفرین شیطون نگاهم می‌کرد و زیر لبی می‌خندید... زن دایی چپ چپ نگاهمون می‌کرد و دایی از خنده سرخ شده بود... بابا هم مثل مامان سر به زیر لبخند می‌زد...

تازه فهمیدم که تموم این مدت همه ی نگاه ها متوجه ما بوده و خودمون از همه چیز غافل بودیم... علیرضا روی مبل تک نفره ای که نشسته بود جا به جا شد... تا بناگوش سرخ شده بود...

من هم مثل اینکه تو هوای گرم تابستون یه تیکه یخو گذاشته باشی زیر نور مستقیم خورشید داشتم بین اون همه چشم قطره قطره آب می‌شدم...

آقابزرگ رو به عمه خانم کرد و پرسید: اما در مورد مهریه حرفی زده

رمان بازار
romanbazar.ir

نشد!...

من که خودمو از قبل واسه چنین لحظه ای آماده کرده بودم گفتم: با اجازه ی بزرگترا... من می‌خواستم یه چیزی بگم...

همه ساکت شدن... نگاه ها رنگ تعجب گرفت... خب عجیب هم بود... بعد از اون همه سکوت... اما این مسئله واقعا برام مهم بود...

عمه خانم که انگار حال ما دو تا رو خیلی خوب درک می‌کرد گفت: معلومه عزیزم... بگو... خواسته ی خودت از هر چیزی مهمتره...

لبخند زدم و زیر لب تشکر کردم...

-راستش من درمورد مهریه قبلا فکرامو کرده بودم... شاید آقابزرگ و بقیه تصمیمشون مخالف تصمیم من باشه... اما اگر نظر منو بپرسید میگم که هیچی نمی‌خوام...

صدای آقابزرگ همونطور که حدس می‌زدم بلند شد...

-یعنی چی دختر؟!... این یه رسمه... می خوای سنت شکنی کنی؟!...

با آرامش لبخند زدم...

-نه آقابزرگ... این چه حرفیه؟!... قصد من سنت شکنی نیست... اما شما بگید... مثلا اگه من بیام مهریه مو بگم هزارتا سکه اونوقت توی زندگی مشترکم قراره دونه دونه ی این سکه ها بشن ضامن خوشبختی من؟!... نه... من اینو نمی‌خوام... من توی زندگیم فقط عشق و اعتماد می‌خوام... اینا باید ضامن خوشبختی من باشن نه پول و مادیات...

مامان میون حرفم اومد و گفت: ولی دخترم هیچیِ هیچی هم که نمیشه... رسمه مادر... عاقد بپرسه چقدر مهر دخترتونه بگیم چی آخه؟!...

خواستم جواب مامانو بدم که علیرضا پیش دستی کرد و گفت: من به هر دو طرف حق میدم مادرجان... هم به سوگل... و هم به آقابزرگ... پایه ی اصلی خوشبختی توی زندگی مشترک فقط و فقط عشق و تعهد و اعتماده... من امشب و توی همین جمع تضمین می‌کنم که سوگل رو خوشبخت کنم... ما عقایدمون از هر جهت شبیه به همه و از این نظر مشکلی نداریم... اما برای اینکه مهریه هم یه رسمه و بودنش انکار ناپذیره پیشنهاد می‌کنم تصمیمو بذاریم به عهده ی خود سوگل... هرچقدر که اون بگه من قبول می‌کنم...

نگاه ها چرخید سمت من... عمه خانم دستشو روی دستم گذاشت و گفت: دخترم... حرفای علیرضا رو که شنیدی... حالا تصمیمت چیه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

نگاهی به علیرضا انداختم... خط نافذ چشماش به من بود... نگاهش بهم اطمینان می‌داد...

-من نظرم همونی بود که گفتم... اما به خاطر اینکه خدایی نکرده یه وقت به بزرگترای جمع بی احترامی نشه و سوتفاهمی هم پیش نیاد من نظرم روی ۵ تا سکه ست... اون هم به نیت پنج تن... فقط همین...

عمه خانم رو به آقابزرگ کرد و پرسید: نظر شما چیه حاج آقا؟!...

آقابزرگ که تموم مدت با صورت درهم سرشو زیر انداخته بود... بعد از چند لحظه سکوت بالاخره رضایت داد که سرشو بلند کنه...

نگاه کوتاهی به من و علیرضا انداخت و سرشو تکون داد: مبارکه!...

عمه خانم با لبخند گفت: مبارکه آن شاالله...

و به همین صورت قرار عقد و عروسی هم گذاشته شد... عقدمون شد ۱۰ روز دیگه که این پیشنهاد مامان بود تا بتونه همه چیزو واسه مراسم آماده بکنه...

عمه خانم جعبه ی مخملیِ قرمز رنگی رو از توی کیفش بیرون آورد و روی میز گذاشت... نگاهم به اون جعبه ی کوچیک و خوش رنگ بود که صدای عمه خانم رو خطاب به خودم شنیدم...

- با اینکه همه ی ما از راز دل شما دوتا جوون باخبریم... ولی با این وجود به احترام جمع هم که شده طبق رسم و رسومات پیش بریم بهتره... به همین خاطر می‌خوام مستقیم از خودت بپرسم دخترم... به این ازدواج راضی هستی؟!...

سرمو زیر انداختم... دمای بدنم تو هر ثانیه درحال تغییر بود... یه لحظه گرم و لحظه ای بعد از سرما می‌لرزیدم... استرس نه ولی یه هیجان خاصی داشتم که باعث می‌شد حال خودمو نفهمم...

نگاهه منتظر همه روی من بود... حتی سنگینی نگاهه علیرضا هم بینشون قابل تشخیص بود...

و صدای عمه خانم که باعث شد با یه ترفند قدیمی از زیر جواب به راحتی فرار کنم... بین اون همه چشم نمی‌تونستم حرف دلمو راحت بزنم... روم نمی‌شد... اگه بی پرده می‌گفتم بله که می‌گفتن هول بود... اگه می‌گفتم هرچی پدرم و آقابزرگ بگن که خدایی معنی نداشت... وقتی همه می‌دونن تو دل من داره چی می‌گذره پیچ و تاب دادنش جالب نبود...

رمان بازار
romanbazar.ir

-سکوت علامت رضاست دخترم؟!...

فقط تونستم لبخند بزنم... و همین یه اشاره ی کوچیک مهر تاییدی شد تا بقیه کف بزنن و شادی کنن و به هردومون تبریک بگن...

به مامان نگاه کردم... با چشم به میز اشاره می‌کرد... روی میزو نگاه کردم... منظورش ظرف شیرینی بود... از جا بلند شدم و ظرف رو برداشتم... اول جلوی آقابزرگ گرفتم... برداشت و تشکر کرد... به همین صورت جلوی بابا و عمه خانم و دایی و ...

جلوی علیرضا ایستادم... خم شدم و ظرف شیرینی رو جلوش گرفتم... با مکث سرشو بلند کرد... بدون اینکه به صورتم نگاه کنه دستشو به نیت برداشتن شیرینی جلو آورد ولی صدای خواستنیشو همونطور نرم و آهسته شنیدم...

-نمی‌دونستم موقع خواستگاری فقط شیرینی آوردن که رسم خاندان مودته...

و شیرینی رو برداشت و همزمان نگاهشو تو نگاهه مبهوت من انداخت و با لبخند زیر پوستی گفت: که اینجوریاست سوگل خانم؟!... می زنم به حسابت به وقت تلافیش...

دهنم باز موند... با ظرف شیرینی توی دستم جلوش خشکم زده بود... زیرکانه می‌خندید و شیرینیشو می‌خورد...

با صدای عمه خانم به خودم اومدم... سریع ظرفو گذاشتم روی میز و نشستم... نگاه علیرضا رو با جون و دل حس می‌کردم ولی جرات نداشتم سرمو بلند کنم...

-با اجازه ی شما حاج آقا و پدر سوگل جان می‌خواستم پیشنهادمو مطرح کنم...

اقابزرگ با تکون دادن سر موافقتشو اعلام کرد... و عمه خانم با لبخند گفت: از اونجایی که هر دو خانواده به رسم و رسومات احترام می‌ذاریم... و خدایی نکرده کسی هم مایل به گناه افتادن این دو تا جوون نیست... خواستم اگر اجازه بدید همین امشب به نیت نامزدی انگشتر دست عروس خوشگلمون بکنیم و توسط خود شما حاج آقا یه صیغه ی محرمیت چند روزه هم بینشون خونده بشه تا آن شاالله کارای عقد و عروسی انجام بشه... بازم هر جور شما صلاح بدونید ...

اقا بزرگ که انگار از پیشنهاد عمه خانم همچین بدشم نیومده بود گفت:

رمان بازار
romanbazar.ir

اختیار دارید... اتفاقا خودمم همین نیتو داشتم... محرمیت بین هردوشون لازمه... به هر حال حتی حرف زدنشون با هم مِنبعد بدون محرمیت چه شرعا و چه عرفا صلاح نیست...

-همینطوره... نظر شما چیه جناب پویان؟!...

بابا نیم نگاهی به من و علیرضا انداخت و گفت: هر چی که خیره... من حرفی ندارم...

عمه خانم با لبخند خم شد و اون جعبه ی مخملی خوشگلو از روی میز برداشت... با دست به علیرضا اشاره کرد... علیرضا هم مطیع و سر به زیر از جا بلند شد و اومد سمتم...

عمه خانم از کنارم بلند شد و جاشو به علیرضا داد... کمی جمع و جورتر نشستم... علیرضا که کنارم نشست قلبم دیوونه شد... جوری به دیواره ی سینه م ضربه می‌زد که همه ی تنم می‌لرزید... وای خدایا... خواب نمی‌بینم؟!...

بوی عطرش همون همیشگی بود... اونقدر خاص و دلنشین که دوست داشتم تند و پشت سر هم فقط نفس بکشم... ای کاش جاش بود... ای کاش می‌تونستم...

عمه خانم جعبه رو داد دست علیرضا... اقابزرگ داشت صیغه رو می‌خوند... زیر چشمی علیرضا رو نگاه کردم... به پشتی مبل تکیه داده بود... یه دستشو به دسته ی مبل و یه دستشو روی پای چپش گذاشته بود... دستمالی که توی دستش بود رو هر از گاهی روی پیشونی عرق کرده ش می‌کشید...

بعد از خونده شدن صیغه ی محرمیت همه صلوات فرستادند... از گوشه و کنار سیل تبریکات سرازیر شد... بعد از اون عمه خانم از علیرضا خواست که انگشترو دستم کنه...

علیرضا که تا اون موقع حتی یه کوچولو هم از جاش تکون نخورده بود به سمتم چرخید و کمی به جلو مایل شد...

نامحسوس می‌لرزیدم... خدایا... چراهمه ش فکر می‌کنم خوابم و این ثانیه ها فقط یه مشت رویای شیرینن؟!...

انگشترو از توی جعبه ش در آورد... دستشو طرفم گرفت... با یه مکث کوتاه دستمو جلو بردم و توی دستش گذاشتم... با همین یه تماس کوچیک همه ی وجودم گلوله ی آتیش شد... دستام سرد بودن و تنم داغه داغ... یه تضاد عجیب اما خوشایند...

انگشترو دستم کرد... یه انگشتر ظریف و خوشگل... که روش نقش دوتا

رمان بازار
romanbazar.ir

قلب به هم پیوند خورده رو داشت... و دور تا دور قلب ها نگینای ریز ظریفی کار شده بود... سلیقه ش عالی بود...

دستمو رها نکرد... انگشت اشاره مو با سر انگشت شصتش نامحسوس نوازش کرد... سنگینی نگاهش رو صورتم بود... از سر هیجان آب دهنمو قورت دادم... چقدر دستاش گرم بودن... گرمایی از جنس عشق و اعتماد...

مراسم تموم شده بود... علیرضا رفت که عمه خانم رو برسونه و گفت تو مسیر یه سرهم به هتل می‌زنه... جلوی در با بابا دست دادم و خداحافظی کردم...

پیشونیمو بوسید و گفت: مبارکت باشه بابا... از خدا می‌خوام همیشه تو زندگیت شاد و خوشبخت باشی...

با لبخند گونه ش رو بوسیدم و تشکر کردم...

-ممنونم بابا... بابت همه چیز...

روی لباش لبخند دلنشینی نقش بست...

هر بار که به مامان نگاه می‌کردم می‌دیدم نگاهش به ماست... یعنی هنوز به بابا احساس داشت؟!...

آفرین با ذوق و شوق انگشترو نگاه می‌کرد که گفت: واوووو... سلیقه ی داداشم حرف نداره...

به خودم گرفتم و چشم و ابرو اومدم...

-مگه شک داشتی؟!...

خندیدو زد به بازوم...

-خوبه تو هم... یاد گرفتیا...

- بلد بودم... منتهی رو نمی‌کردم...

غش غش خندید... منم خنده م گرفته بود...

-نه بابا؟!... کل کل عروس و خواهرشوهر از الان شروع شده پس...

با خنده سرمو تکون دادم و رفتم سمت در...

-حیف دیروقته... بحث و کل کل بمونه واسه فردا...

لای در ایستادم و رو بهش چشمک زدم...

-قبوله خواهر شوهرم؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

خندید و گفت: به خدا نمی‌دونستم انقدر باحالی... من با تو حالا حالاها کار دارم...

رفتم بیرون و تقریبا از لای در سرک کشیدم و گفتم: پس بیچاره سوگل... شبت بخیر دختر دایی...

با خنده دستشو تکون داد و رفت سمت تختش...

-شب تو هم بخیر... راستی...

داشتم می‌رفتم که باز سرمو کردم لای در...

-هوم؟!...

نگاهش رنگ شیطنت گرفت ...

-خوش بگذره...

-چی؟!...

-حالا... شب بخیر...

هنوز داشتم نگاهش می‌کردم... گنگ و سردرگم... اما اون بی خیال نشست لب تخت و مشغول تعویض لباسش شد...

دیگه بیشتر از اون نموندم... اومدم بیرون و درو بستم... تا خود اتاقم داشتم به حرفی که آفرین زد فکر می‌کردم... اما خیلی زود از فکرم پرید...

اتاق من دقیقا رو به روی اتاق آفرین بود... رفتم تو و کلید برقو زدم... خیلی خسته بودم... باید اول لباسمو عوض می‌کردم... رفتم سمت کمد... لباسایی که تنم بود رو با یه تاپ و یه شلوار نازک که ست خودش بود عوض کردم... امشب عجیب عاشق رنگ سفید شده بودم...

این رنگ بهم می‌اومد... لباسو که تنم کردم جلوی آینه ایستادم... قبلا کلیپسو از روی موهام برداشته بودم... موهامو شونه زدم و آزادانه روی شونه هام رهاشون کردم... خواستم آرایشمو پاک کنم که صدای قار و قور شکمم بلند شد... وای ضعف داشتم...

امشب درست و حسابی غذا نخورده بودم... اونقدر ذوق داشتم که نمی‌فهمیدم دارم چی می‌خورم... بی خیال پاک کردن آرایشم شدم و خواستم از در برم بیرون که یاد لباسم افتادم...

اینجوری برم؟!...

کسی نیست که...

چرا نیست؟!... شاید یه دفعه آروین برگرده...

رمان بازار
romanbazar.ir

آخه این موقع شب؟!... به خواستگاری هم نتونست خودشو برسونه اونوقت الان بیاد؟!... حتما با علیرضا تو هتل موندن...

انقدر با خودم دودوتا چهارتا کردم که دست آخر یه چادراز تو کمد برداشتم و انداختم سرم... رفتم تو آشپزخونه و در یخچالو باز کردم... یه لیوان شیر برای خودم ریختم و با دوتا شیرینی نشستم سر میز... یه جرعه از شیرم خوردم و یه گاز به شیرینی زدم... وای چه خوب بود...

تا ته لیوان شیرو سر کشیدم... خوب که احساس سیری کردم بلند شدم و لیوانو گذاشتم تو سینک... آروم شیر آبو باز کردم و لیوانو شستم و چون تو اون فضای نیمه تاریک نتونستم حوله رو پیدا کنم با همون گوشه ی چادرم دستامو خشک کردم... چشمام به تاریکی عادت کرده بود...

از آشپزخونه رفتم بیرون و راه افتادم سمت اتاقم... خواستم از پله ها برم بالا که یه دفعه یکی بی هوا دستشو گذاشت رو دهنم و از پشت بغلم کرد...

با دهن بسته بلند جیغ کشیدم ... تقلا می‌کردم که ولم کنه ... تو همون حالت منو کشید زیر پله ها و به دیوار تکیه م داد... اون قسمتو دیوار کوب گوشه ی راهرو روشن کرده بود و تا حدودی می‌تونستم اطرافمو تشخیص بدم...

اونقدر ترسیده بودم که مغزم فقط فرمان مقابله می‌داد... چادر از سرم روی شونه هام افتاد ... یه ریز با دهن بسته داد می‌زدم... اما چه فایده... تا وقتی با اون قدرت دستشو رو دهنم فشار می‌داد صدام به گوش هیچ احدی نمی‌رسید...

چشمام تا آخرین حد گشاد شده بود... از زور ترس به نفس نفس افتادم... با دستام محکم مچ دستشو گرفتم... به دیوار تکیه م داد... صورتشو تو هاله ای از تاریکی می‌دیدم... مثل یه سایه... قدش بلند بود... قوی و چهارشونه... و بوی عطرش...

یه دفعه از تقلا افتادم... بی حرکت موندم... حالا تعجب هم به ترسم اضافه شده بود... تعجب از چیزی که داشت تو سرم جولان می‌داد و ترس از عکس اون چیز... اگه نباشه؟!...

گرمی دستشو رو دستم حس کردم... نوازشگرانه دستشو روی دستم می‌کشید... نگاهه من فقط به صورتش بود... به اون سایه که تو تاریکی محو ... اما انگار زیاد از حد آشنا بود...

از تماس کف دستش با بازو و سرشونه م مور مورم شد... دستشو تا زیر گردنم بالا کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

چرا اینجوری میشم؟!... قلبم دیوونه بازیاشو از سر گرفته بود... تو دلم یه حسی داشتم... یه حس نو... انگار یه خواسته بود... نمی‌دونم... هرچی که هست آزاردهنده نیست... نمی‌تونم احساس درونیمو نادیده بگیرم... اون هیچ وقت اشتباه نمی‌کنه...

این مرد فقط می‌تونه علیرضای من باشه... نه هیچ کس دیگه... این شیطنتا... این همه احساس که حتی از گرمی دستاش هم می‌تونم لمسش کنم... فقط مختص به اون بود... فقط اون...

اون قسمتی که ما بودیم فقط به سالن دید داشت که این موقع از شب کسی اونجا نبود...

فکر نمی‌کردم علیرضا امشبو اینجا مونده باشه... گرچه خونه ی اون از اول هم همینجا بود...

چادرو از روی شونه هام برداشت... سست و بی رمق چادرو رها کردم... آروم سر خورد و روی زمین افتاد...

دستشو خیلی آروم از روی دهنم برداشت... از اونجایی که تقلا نمی‌کردم فهمیده بود که فهمیدم خودشه... وگرنه اینقدر آروم نبودم...

دست راستشو کنار صورتم به دیوارتکیه داد و با دست چپش موهامو که ریخته بود روی شونه م کنار زد... تار به تارشونو نوازش کرد... احساسی که اون لحظه داشتم غیر قابل وصف بود...

زیر لب صداش زدم...

-علیرضا؟!...

صورتشو تو گودی گردنم فرو کرد و نفس کشید...

-جانم؟!...

نفسش که به گردنم خورد آتیش گرفتم... انگار که رو زمین بند نبودم... حس می‌کردم حجم علاقه م نسبت بهش توی قلبم هرلحظه داره قوی و قوی تر میشه...

دستمو روی بازوهای تنومندش گذاشتم...

-من... علیرضا...

نمی‌تونستم درست جمله مو ادا کنم... قلبمم همراه صدام می‌لرزید...

زیر گوشم با صدایی مرتعش اما خوش آهنگ نجوا کرد:

چقدر خواب ببینم که مال من شده ای؟

رمان بازار
romanbazar.ir

و شاه بیت غزل های لال من شده ای؟
چقدر خواب ببینم که بعد آن همه بغض
جواب حسرت این چند سال من شده ای؟
میان بغض و تبسم میان وحشت و عشق
تو شاعرانه ترین احتمال من شده ای
مرا به دوزخ بیداریم نیازی نیست
عجیب خواب قشنگی ست مال من شده ای

با همه ی وجود... با یه بغض سربسته که مبادا بشکنه و دلش از ریزش اشکام بگیره به صدای آرومش گوش می‌دادم...

لب زدم...

-اما من خواب نیستم علیرضا... عشق ما حقیقیه...

صورتمو با دستاش قاب گرفت... چشماشو نمی‌دیدم... صورتش هنوز تو هاله ای از اون سایه ی کدر، محو بود...

لباشو روی پیشونیم گذاشت و همراه با یه بوسه ی نرم زمزمه کرد: می‌دونم عزیزدلم... می دونم خانم خودم... می دونم... اما رسیدن به تو مثل یه رویا بود واسه من...

دستامو دور کمرش حلقه کردم... طلب آغوششو داشتم... آغوش امن و گرم و پر از حس قشنگ اعتماد به اون...

خواسته ی دلمو از عطش دستام حس کرد و دیوونه وار بغلم کرد... بازوی های قوی ومرونه ش به دورم حصاری از عشق و امنیت کشیدن...

صداشو شنیدم... آروم بود... خیلی آروم...

-خدایا هزار مرتبه شکرت...

قلبم لرزید... چقدر این احساس قشنگ بود...

با همه ی وجود فقط صدای اونو می‌شنیدم... حتی صدای کوبیده شدن بی امان ضربات محکم قلبشو که گویی قصد پاره کردن سینه ش رو داشت...

خدا رو شکر می‌کرد... برای رسیدنمون به هم... طعم خوش وصال هم عالمی داشت...

زمزمه ش زیر گوشم زیباترین و گوش نوازترین طنین رو به خودش داشت...

-تموم این ثانیه ها برام مثل یه رویا بود سوگل... این رویا رو تا ابد با تو می‌خوام...

رمان بازار
romanbazar.ir

قطره اشکی که رو گونه م نشست اختیاری نبود... بغض نداشتم اما... انگار یه کم دلتنگ بودم... دلتنگ کسی که اسمش به تنهایی همه ی دنیام بود...

شونه هامو گرفت و منو از خودش جدا کرد... انگشتاشو لا به لای انگشتام سوق داد و پنجه هامون تو هم قفل شد...

آروم از پله ها بالا رفتیم... می‌رفت سمت اتاقم... پس می‌دونست اتاقم کجاست...

رفتیم تو و علیرضا درو آروم بست... چراغ اتاق روشن بود... حالا با خیال راحت می‌تونستم ببینمش...

اون شب یه کت و شلوار مشکی و پیراهن دودی متمایل به نقره ای تنش بود... بی نهایت بهش می‌اومد... نمی‌دونم تا کی بهش خیره مونده بودم که صداش در اومد...

-پسندتون شد؟!...

ابروهام طبق عادت پریدن بالا... نگاهه شیطونشو که رو خودم دیدم نگاهه سرکشمو دزدیدم...

-نه... چیزه... من داشتم...

-داشتی؟!...

-هیچی...

-هیچی؟!...

-اِ... علیرضا؟!...

-جانم؟!...

خنده م گرفت... خودشم می‌خندید...

-از سر به سر گذاشتن من لذت می‌بری آره؟!...

-آره!...

چپ چپ نگاهش کردم که صدای قهقهه ش بلند شد... یه دفعه از ترس اینکه صداشو آفرین بشنوه و بیاد پشت در اتاق، خیز برداشتم سمتش و دستمو گذاشتم رو دهنش...

-هیـــــس... الان همه رو بیدار می‌کنی...

مچمو گرفت و دستمو آروم از روی دهنش برداشت... لباش می‌خندید ولی چشماش بی نهایت شیطون بودن...

-می خوام بیدار بشن...

رمان بازار
romanbazar.ir

-اِ ...

-اِ نداره... کار خلاف شرع که نمی‌کنم!...

-علیـــرضا؟!...

-چیه خب؟!... زنمی‌اینجا نباشم کجا باشم؟!...

و به دنبال این حرف بی مقدمه دستشو انداخت دور کمرم و منو کشید سمت خودش...

با اون یکی دستش چونه مو گرفت و سرمو بلند کرد... تو چشمای هم خیره بودیم که نوک بینیمو بوسید و گفت: دیگه باید به این رفتارای من عادت کنی عزیزم... اما خودمونیم، این عشقبازی کردنای دزدکی هم خودش به تنهایی عالمی داره ها... نه؟!...

شونه مو بالا انداختم ... منم مثل خودش شیطون شدم... انگار واقعا خودم نبود... اون سوگل خجالتی و کم رو کجا و...

صورتمو بردم جلو و چشمامو باریک کردم... زل زدم تو چشمای خوش رنگ عسلی و متعجبش و گفتم: نمی‌دونم... قبلا تجربه شو نداشتم... اصلا تو بگو... ما الان...

ادامه ی حرف تو دهنم موند... مثل برق گرفته ها بین دستاش خشکم زد... حتی نفس کشیدن از یادم رفت... ضعفی که ته دلم نشست باعث شد چشمامو ببندم و خودمو رها کنم...

بالاخره بعد از دقایقی رضایت داد و هر دو کنار کشیدیم... مات و مبهوت تو چشماش نگاه کردم... دستمو رو لبم کشیدم... باورم نمی‌شد...

صورتش سرخ شده بود... کمی که تو چشمام نگاه کرد سرشو تا زیر گوشم پایین آورد...

زمزمه کرد: بازم میگی تجربه ش نکردی؟!...

خدایا دارم می‌میرم... این همه حس خوب با هم؟!... به نظرت جنبه ی تاب آوردنشو دارم؟!...

سرش رو شونه م بود... دستمو روی بازوش گذاشتم و زیر لب مثل هزاران هزار عاشق توی دنیا... من هم کلیشه ای ترین و زیباترین جمله رو به زبون آوردم...

-دوستت دارم...

سرشو بلند کرد... تو صورتم خیره شد... لبای هردومون به گل لبخند از هم

رمان بازار
romanbazar.ir

باز شد...

-من چی بگم که با هر نگاهت هزار بار می‌میرم و زنده میشم دختر خوب؟!... اینجوری که بی مقدمه پرده از احساست بر می‌داری فکر این قلب بی جنبه ی منم بکن آخه...

انگشت اشاره مو روی لبش گذاشتم... نگاهش لحظه ای قرار نداشت... مثل من...

-دیگه حرف از مردن نمی‌زنیم... همه ی حس های منفی رو از خودمون دور می‌کنیم... اینجا نقطه ی شروعه... هنوز خیـــلی مونده تا به پایانش برسیم... مگه نه؟!...

انگشتمو برداشتم... لبخند زد... دستمو گرفت و دیوونه وار کشیده شدم تو آغوشش... همونطور که موهامو آروم نوازش می‌کرد گفت: چرا من انقدر عاشقتم ؟!... از کی اینجوری شد؟!... از همون نگاه اول؟!... یا از وقتی که عکستو از نسترن گرفتم و همیشه تو سجاده م نگهش داشتم؟!... از کی گرفتارم کردی؟!... چطور پابندت شدم؟!... چرا این لحظه ها انقدر برام شیرینن و باارزش؟!... تو همون سوگلی و منم همون علیرضام... اما انگار یه شوری افتاده تو دلم... یه حالی که باعث میشه سفت تو آغوشم بگیرمت و بهت بگم دیگه نمیذارم ازم دور بمونی... جای تو برای همیشه همینجاست و همینجا هم می‌مونه سوگلم...

همونطورکه لباسشو از پشت چنگ می‌زدم نگاهمم به پنجره بود...

-نهایت آرزوی منم همینه علیرضا...

سرشو بلند کرد ... صورتمو تو دستاش قاب گرفت و گفت: تو پاداش کدوم ثواب منی دختر؟!...

لبخند زدم...

-من و تو و عشقمون به هم، هرسه پاداش تموم اون روزاهای سختی هستیم که با ایمانمون... با صبرمون تونستیم پشت سر بذاریم... کم چیزی بود به نظرت؟!...

لبخند زد...

- اگه اینجوره که من نوکر اوستا کریمم هستم با این پاداشی که نصیبم کرده...

خندیدم...

صدای تند بارش بارون با وجود پنجره ی بسته هم به راحتی شنیده می‌شد...

-علیرضا؟!

رمان بازار
romanbazar.ir

با آه عمیقی که از سینه ش بلند شد دلم لرزید... چشمامو لحظه ای بستم وباز کردم...

-بگو خانمم...

ازش فاصله گرفتم... نگاهم هنوز به پنجره بود... رد نگاهمو گرفت ... بعد از چند لحظه دستشو گرفتم و به همون سمت بردم...

پرده رو به آرومی کنار زد... قطرات ریز و درشت بارون روی شیشه ی شفاف اتاق می‌رقصید... نگاهم به آسمون ابری و گرفته بود که دست علیرضا روی دستگیره ی پنجره نشست... به آرومی بازش کرد... به ناگهان نسیم خنکی که همراه خودش عطر و دونه هاش شبنم وار بارون رو به اتاقم دعوت می‌کرد روی صورتم نشست...

بازوهامو بغل گرفتم... یه دفعه از اون همه خنکی و رطوبت دلنشین مور مورم شد...

با چشمای بسته محو تاریکی شب و صدای روح نوازش قطره های بارون بودم که گرمی چیزی رو روی شونه هام احساس کردم... دستمو بالا آوردم و گوشه های پتو رو از دستش گرفتم...

چقدر اون گرمای کوچیک لا به لای این خنکای دلنشین می‌چسبید... از پشت تو آغوشش فرو رفتم... دستاشو به جلو سوق داد ... انگشتای کشیده و مردونه شو تو هم قلاب کرد و به شکمم فشار داد... دیگه ذره ای احساس سرما نمی‌کردم... سرمو عقب بردم و به سینه ش تکیه دادم...

با یه نفس عمیق... کمی ناز به صدام ریختم و صادقانه گفتم: می‌دونی صداتو وقتی که داری واسم شعر می‌خونی چقدر دوست دارم؟... اصلا یه جور خاصی به دلم می‌نشینه... بهم حس آرامش میده... اونقدر آرومم می‌کنه که دلم می‌خواد ثانیه ها دست از پریدن به جلو بردارن و سر جاشون بمونن... دقیقا تو همون لحظه ای که تو کنارمی...

سرشو پایین آورد... زیر گوشم آروم گفت: فقط وقتی واست شعر می‌خونم به دلت می‌نشینه ؟! ...

-علیرضا!!!

قهقهه ای مستانه سر داد و گفت: باشه قبول... من حاضرم در مقابل هر بیت شعری که واست می‌خونم، هر روز وهر ثانیه این جمله رو از دهن تو بشنوم...

-تکراری نمیشه؟!...

رمان بازار
romanbazar.ir

- توهیچ وقت واسه من تکراری نمیشی سوگلم...

سفت تو بغلش نگهم داشت و گفت: همیشه آرزوی این لحظه رو داشتم... باشم تو دنیایی که تو نفس می‌کشی... چشمام تو چشمات همون عشقی رو ببینه که به پاش دل و دینمو باخته بودم... صدای هر تپش قلبت اسم منو صدا بزنه...

شونه هامو گرفت و به آرومی برم گردوند... تو چشمام خیره شد... بازوهامو تو دستش گرفت وگفت: دارم باور می‌کنم که عشق هیچ وقت یه رویا نیست... من به داشتنت ایمان داشتم... خدا بود که تو رو به من داد سوگل... هر چقدر هم که به درگاهش سجده کنم باز هم احساس می‌کنم بهش مدیونم...

بوسه ای که به پیشونیم زد پر بود از حرارت عشق... حرارتی که از گرمای اون تنم مثل کوره در حال سوختن بود...

غرق شدم تو دریای آروم چشماش و زمزمه کردم: به یک فنجون آرامش دعوتم می‌کنی؟!...

نگاهش تو نگاهم می‌رقصید... لبخند زد... لب پنجره نشست و آغوششو به روم باز کرد... با لبخند پتو رو از روی شونه هام برداشتم و به دستش دادم...

با تعجب نگاهم می‌کرد که گفتم: الان برمی گردم...

از جلوی چشمان مبهوتش فرار کردم... رفتم پایین و بعد از چند دقیقه با دو فنجون قهوه برگشتم... تا چشمش به فنجونا افتاد با لبخند گفت: می‌گفتی خودم میاوردم... یه لحظه گفتم کجا غیبت زد؟!...

فنجونشو دادم دستش و گفتم: نمی‌دونستم قهوه کجاست، تا پیداش کنم یه کم طول کشید... خب کجا بودیم؟!...

جرعه ای از قهوه ش خورد و فنجونو روی میز کنار دستش گذاشت... همونطور نشسته لب پنجره در حالی که پتو هم روی شونه هاش بود دستاشو از هم باز کرد و با لحن شیطونی گفت: بدو تا گرماش نپریده...

از نگاهش به خودم سر به زیر شدم و لبخند زدم... از زور هیجان فنجونمو لا به لای انگشتام فشار می‌دادم...

قدمی به طرفش برداشتم که امون نداد... بازومو گرفت و محکم کشید... اگه تعادل نداشتم فنجون از دستم افتاده بود... بین بازوهای عضلانی ومحکمش نگهم داشت و پتو رو از روی شونه های خودش پایین کشید تا من هم تو حصار گرم ونرمش سرما رو احساس نکنم...

صورتشو لا به لای موهای بلندم فرو برد و نفس عمیق کشید...

رمان بازار
romanbazar.ir

-امشب می‌خوام از عطر این موها مست بشم... این مستی از موهای پریشونی که روی شونه هات آزاد رهاشون کردی حلال و شیرینه...

انگشتشو لا به لای انگشتام قفل کرد... و با بوسه ای که به روی موهام مهمون می‌کرد گفت: گرفتن دستات دیگه حسرت نیست... رسیدن من به تو دیگه خواب و خیال نیست... نزدیکت بودن و دل به دلت دادن دیگه جزو ممنوعه ها به حساب نمیاد...

-روزهای بد پشت سرمون موندن... دیگه تو آینده جایی ندارن... حالا هر صفحه از زندگیمون که ورق بخوره برگ به برگش پر از عشق و امید ...

موهامو از یک طرف شونه‌م کنار زد... سرشو تا کنار صورتم پایین آورد... نگاه هردومون به آسمون ابری بود و صدای قطره های بارون...

-به نظرت صدایی بالاتر از صدای بارون تو دنیا هست که بتونه بهت آرامش بده؟!...

- صدای تو...

-فکر می‌کردم فقط منم که اینو میگم...

-که صدات ارومم می‌کنه؟!...

-نه... که صدات واسم مثل یه آرامبخش قوی می‌مونه...

-شوخی می‌کنی؟!

-باور نمی‌کنی؟!...

سکوت کردم... این احساس شیرینو با هیچی تو دنیا عوض نمی‌کردم...

زیر گوشم نجوا کرد: خانمم امشب نمی‌خواد یه دونه از اون آرامبخشای قویشو برای همسرش که انقدر هم خاطرشو می‌خواد، تجویز کنه؟!...

خندیدم و با خنده سرمو به شونه ش تکیه دادم... دستاشو رو شکمم قلاب کرد...

زبونمو روی لبام کشیدم ...

در حالی که با جون و دل به صدای پر طراوت بارون گوش می‌دادم و در مقابل از گرمای عشقی که بینمون بود لذت می‌بردم ، با یه دستش موهامو به آرومی نوازش کرد و با دستش دیگه ش منو تو آغوشش نگه داشت...

و شنیدم که زیر لب زمزمه کرد:

رمان بازار
romanbazar.ir

ببار بارون

زندگی آسان نیست...
باور می‌خواهد...
آن هم از جنس امید...
که اگر سختی راه به تو یک سیلی زد...
یک امید از ته قلبت...
به تو گوید که « خدا » هست هنوز...

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار دنیای رمان‌های محبوب شماست؛ برای هر سلیقه، یک رمان جذاب، هر صفحه یک تجربه تازه، و هر داستان شروعی برای یک دنیای تازه.

برای عاشقان رمان و کتاب، با بهترین رمان‌ها همیشه یک انتخاب بهتر در دسترس شماست. با سرچ: رمان بازار داستان بعدیت رو برای مطالعه از ما دانلود کن.

رمان بازار
romanbazar.ir

رمان بازار

romanbazar.ir

دانلود کتاب رمان